



سرمولانا

زندگانی شمس تبریزی



ویلیام چیتیک

شہاب الدین عباسی



زندگانی شمس تبریزی

ویدلیسام جیتیک

۲/۸۱۰ ن د

۲۲/۱۲

من و مولانا

زندگانی شمس تبریزی

«هیچ شکی نیست که در این عالم مقصودی هست و مطلوبی،
و کسی هست که این سراپرده جهت او برافراشته‌اند.»
شمس

«کتاب **من و مولانا**، نقطه عطفی واقعی در مطالعه راجع به شخصیت رازآمیز شمس تبریزی به شمار می‌رود و برای اولین بار در زبان های اروپایی، گزارشی دست اول از شمس به دست می‌دهد. ویلیام چیتیک در **من و مولانا** دو سوم مقالات شمس را به انگلیسی برگرداند و آن را طوری تدوین و تنظیم کرده که معنی و زمینه متن آنها را به روشنی پیش روی خواننده قرار می‌دهد. **من و مولانا**، تصویر و تصور قالبی‌بی را که در ادبیات درجه دوم به وجود آورده اند می‌زداید و ما را به آن شخصیت جذاب و سرزنده و پرشور نزدیک می‌کند بسیار نزدیک تر از آن چیزی که به راستی بتوان از نوشته‌های تذکره نویسان و محققان انتظار داشت. ما فوق العاده خرسندیم که او دری را که مدت‌های دراز بسته بود به رویمان گشود تا بتوانیم به اسرار رابطه میان شمس و مولوی، که حیرت انگیزترین شعر را برای دنیا به ارمغان آورد نزدیک شویم.

پروفسور آنه ماری شیمبل

کتاب **من و مولانا** در سال ۱۳۸۳ جایزه کتاب سال جمهوری اسلامی ایران را در بخش بهترین کتاب خارجی از آن خود کرد.

۹۶۵-۹۶۴-۸۸۳۸-۶۵-۶

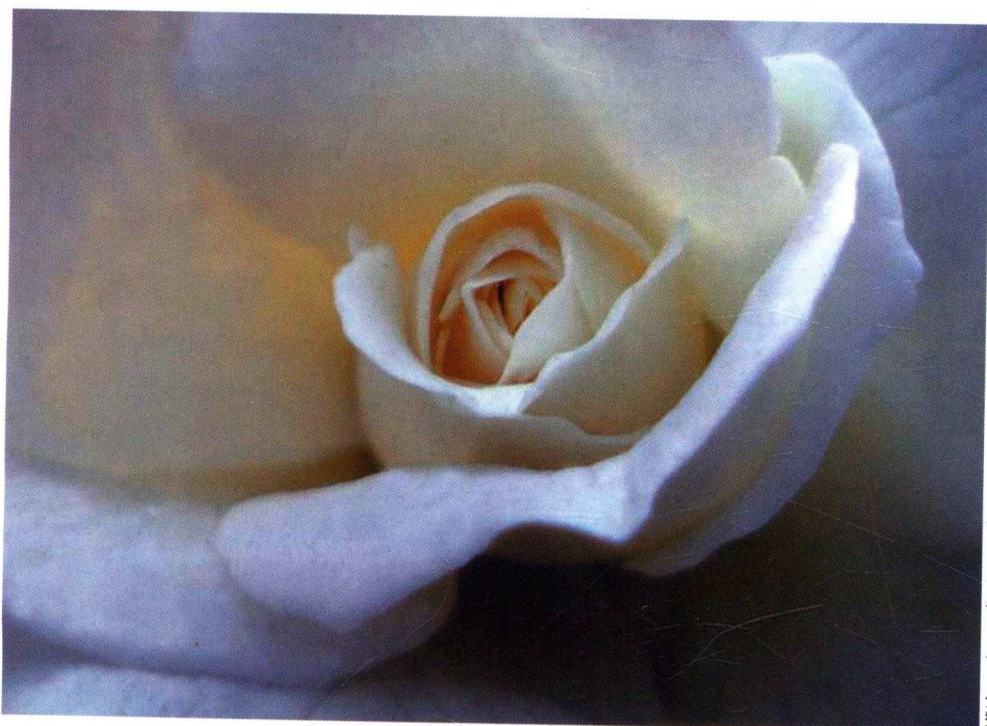




عکس: شهاب‌الدین عباسی، ۱۳۸۵

«حضرت خداست که محبوب و مطلوب مؤمن است.»
«آن دم که با خدای برآرند، دمی بود باقی.»

شمس



عکس: شهاب‌الدین عباسی، ۱۳۸۵

«گل‌ها و لاله‌ها در اندرون است.»
«در دل می‌باید که باز شود. جان‌کنندگان همه انبیا و اولیا و اصفیا برای این بود؛ این می‌جستند.»
«ما محتاج نظرِ رحمتِ خداییم.»

شمس



«هرچه پیشت آید از آن زیادت، از آسمان زیادت.»
«این، آینه‌یی روشن است که شرح حال خود در او بیایی. هر حالی و هر کاری که در آن حال و آن کار مرگ را دوست داری، آن کار نکوست. پس هر دو کاری که متردد باشی در این آینه بنگر که از آن دوکار با مرگ کدام لایق‌تر است؟»

«پی هر جنینش مرو.»

شمس



«متابعت محمد آن است که او به معراج رفت تو هم بروی در پی او.
جهد کن تا فرارگهی در دل حاصل کنی.»

شمس

من و مولانا

(زندگانی شمس تبریزی و ارتباط او با مولانا جلال‌الدین)

ویلیام چیتیک

ترجمه

شهاب‌الدین عباسی



آسارات مروارید

سرشناسه	: شمس تبریزی، محمدبن علی، ۹۵۸۲-۹۶۴۵ ق.
عنوان و بدیدآور	: من و مولانا: زندگانی شمس تبریزی و ارتباط او با مولانا جلال‌الدین / ویلیام چیتیک؛ ترجمه شهاب‌الدین عباسی.
مشخصات نشر	: تهران: مروارید، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۴۵۱، ۲۲۴ ص.
شابک	: ISBN 978-964-8838-65-7
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
یادداشت	: فارسی - انگلیسی.
یادداشت	: عنوان اصلی: Me and Rumi' the autobiography of shams-i tabrizi.
یادداشت	: مترجم نوشته‌ای از آنه‌ماری شیمل و ترجمه مقاله «عرفان در اسلام» از ویلیام چیتیک را با کمی تلخیص به کتاب افزوده است.
یادداشت	: نمایه.
یادداشت	: واژه‌نامه.
عنوان دیگر	: زندگانی شمس تبریزی و ارتباط او با مولانا جلال‌الدین
موضوع	: شمس تبریزی، محمدبن علی، ۹۵۸۲-۹۶۴۵ ق.
موضوع	: شمس تبریزی، محمدبن علی، ۹۵۸۲-۹۶۴۵ ق. - تعالیم.
موضوع	: شمس تبریزی، محمدبن علی، ۹۵۸۲-۹۶۴۵ ق. - ترجمه‌های انگلیسی.
موضوع	: مولوی، جلال‌الدین محمدبن محمد، ۶۰۲-۶۷۲ ق.
موضوع	: عرفان - متون قدیمی تا قرن ۱۴.
موضوع	: تصوف - متون قدیمی تا قرن ۱۴.
موضوع	: نثر فارسی - قرن ۷ ق.
موضوع	: نثر فارسی - قرن ۷ ق. - ترجمه شده به انگلیسی.
موضوع	: نثر انگلیسی - قرن ۲۰ م. - ترجمه شده از فارسی.
شناسه افزوده	: چیتیک، ویلیام، ۱۹۴۳- م.
شناسه افزوده	: Chittick, William.
شناسه افزوده	: عباسی، شهاب‌الدین، ۱۳۴۵- م. مترجم.
شناسه افزوده	: شیمل، آنه‌ماری، ۱۹۲۲- م.
شناسه افزوده	: Schimmel, Annemarie.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ م۸/س/۲۸۳ BP
رده‌بندی دیویی	: ۲۹۷/۸۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۷۳۸۵۴



انتشارات مروارید

تهران: خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، ۱۳۱۲ - ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵

تلفن ۰۸۶۶۰۰۸۶۶ - ۰۴۶۶۴۱۴۰۴۶ - ۰۲۷۶۶۴۸۴۰۲۷ - ۰۱۲۶۶۴۸۴۶۱۲

morvarid_pub@yahoo.com

www.iketab.com



من و مولانا

(زندگانی شمس تبریزی و ارتباط او با مولانا جلال‌الدین)

ویلیام چیتیک

ترجمه: شهاب‌الدین عباسی

حروفنگار: نوشین سیدابراهیمی

صفحه‌آرایی: علم‌روز

چاپ اول، ۱۳۸۶

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: طیف‌نگار

تیراژ ۱۱۰۰ جلد

ISBN 978-964-8838-65-7

شابک ۷-۶۵-۸۸۳۸-۹۶۴-۹۷۸

۹۵۰۰ تومان

فهرست

I

- سخن مترجم ۱۱
پیشگفتار، آنه ماری شیمیل ۲۹
مقدمه مؤلف ۳۱

II

متن فارسی

- بخش اول: سال‌های من بدون مولانا ۴۷
کودکی ۴۹
دوره معلمی من ۵۳
سفرهای من ۵۶
معلمان و مشایخی که با آنها ملاقات کرده‌ام ۶۰
- بخش دوم: راهم به سوی خدا ۷۵
سود و زیان مطالعه و تحقیق ۷۷
فلسفه ۹۶
متابعت محمد ۱۰۱
دین عجائز ۱۱۶
ارشاد شیخ ۱۲۸
پرهیز از هوا ۱۳۸
صاحب‌دلان ۱۴۶
اولیا ۱۵۶
تفسیر من از قرآن ۱۶۵

- بخش سوّم: روزگارم با مولانا ۱۷۹
 مواجهه ما ۱۸۱
 مقام رفیع مولانا ۲۰۱
 مصاحبت ما ۲۰۵
 تعالیم من به اهل سیر و سلوک ۲۲۰
 طاعنان من ۲۴۸
 تندی من با دوستان ۲۵۸
 بازگشت من از حَلَب ۲۷۸

III

- منابع و اختصارات ۲۸۵
 یادداشت‌ها ۲۸۹
 معنی‌نامه واژه‌ها و عبارات ۳۲۷
 فهرست آیات قرآن ۳۳۹
 فهرست احادیث و عبارات‌های عربی ۳۵۵
 واژه‌نامه توضیحی ۳۷۹
 فهرست‌نام‌ها، موضوعات و اصطلاح‌ها ۴۱۷

IV

متن انگلیسی

سخن مترجم

پیشگفتار (آنہ ماری شیمل)

مقدمہ مؤلف

سخن مترجم

سنت مولوی پژوهی از نیمه اول قرن بیستم بود که شکل نظاممند و منسجمی پیدا کرد. در غرب، اگرچه در قرون ۱۸ و ۱۹ در چند کشور اروپایی از جمله انگلستان، آلمان و فرانسه توسط کسانی چون سِر ویلیام جونز (۱۷۴۶-۱۷۹۴)، ادوارد هنری وینفیلد (۱۸۳۶-۱۹۲۲)، سِر جیمز ویلیام ردهاؤس (۱۸۱۱-۱۸۹۲)، ادوارد براون (۱۸۶۲-۱۹۲۶)، ژوزف فون هامر پورگشتال (۱۷۷۴-۱۸۵۶)، فریدریش روکرت (۱۷۸۸-۱۸۶۶)، و کِلیمان هُوَار (۱۸۵۶-۱۹۲۶) گزیده‌هایی از آثار مولوی بویژه مثنوی یا آثار مربوط به او مانند مناقب العارفین به زبان‌های اروپایی ترجمه شد، با کارهای درازدامن نیکلسون (۱۸۶۸-۱۹۴۵) در سه قلمرو تصحیح، ترجمه، و شرح بود که مولوی پژوهی شکل نظاممند پیدا کرد و راه برای بسط و گسترش سنت مولوی پژوهی هموار شد. نیکلسون برای تصحیح، ترجمه و شرح مثنوی پانزده سال از عمرش را (از ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۰) صرف کرد. شاگرد او آرتور جان آربری (۱۹۰۵-۱۹۶۹) کارهای او را پی گرفت و چندین کتاب راجع به مولوی چاپ کرد که از میان آنها می‌توان به ترجمه اثر منشور مولوی فیہ مافیہ (۱۹۶۱)، ترجمه ۲۰۰ داستان از مثنوی در دو مجلد جداگانه (۱۹۶۱ و ۱۹۶۳) و جز اینها اشاره کرد. نیکلسون و آربری صاحب کتاب‌ها و مقالات دیگری هم راجع به مولوی هستند. در آلمان محققان صاحب‌نامی مانند آنه ماری شیمل (۱۹۲۲-۲۰۰۳)، هلموت ریتز (۱۸۹۲-۱۹۷۱)، و در فرانسه کسانی چون دو ویتزای میروویچ، و در ترکیه محققانی مانند عبدالباقی گولپینارلی (۱۹۰۰-۱۹۸۲) و ارکان تورکمن آثار متعددی در سنت مولوی پژوهی چاپ و منتشر کردند. و چنین بود که صدها کتاب و مقاله درباره مولوی انتشار یافت.

اما در این میان، چیزی زیادی درباره شمس تبریزی که «دریای وجود مولانا را به جنبش و تلاطم درآورد» نوشته نشد. ادبیات مربوط به شمس آنقدر کم‌برگ و کم‌ثمر بود که حتی در وجود تاریخی او تردیدها شد، یا او را شوریده‌ای کم‌سواد و بی‌بهره از معارف عمیق اسلامی می‌انگاشتند.^۱

این کارنامه هنوز هم کم‌برگ و بار است. از باب نمونه، پروفیسور آنه ماری شیمل که به تصریح خویش، بیش از چهل سال از عمرش را در مصاحبت با آثار و اندیشه‌های او صرف کرده است به دشواری‌های بسیاری که برای راه یافتن به دنیای درونی شمس به خرج داد اشاره می‌کند.^۲ وضع ایران و ترکیه از این حیث، بهتر و غنی‌تر از تحقیقات غربی است: در ایران، محققان و نویسندگانی چون بدیع‌الزمان فروزانفر، عبدالحسین زرین‌کوب، ناصرالدین صاحب‌الزمانی^۳ آثاری راجع به شمس تبریزی به صورت مقاله یا کتاب منتشر کردند. بیژن ترقی نیز در دو سه سال قبل مطالبی راجع به شمس و مولوی نوشت.^۴ اما «شمس پژوهی» هنوز در ابتدای راه است. علت این امر تا حدود زیادی روشن است: هیچ پژوهشی درباره شمس نمی‌تواند بدون مطالعه و تحقیق در متن سخنان شمس صورت پذیرد. مقالات شمس هم در ۱۳۶۹ ش بود که «به طور کامل» تصحیح و منتشر شد. محمدعلی موحد که مصحح و محقق این اثر بود در سال ۱۳۷۵، عمدتاً بر پایه این تصحیح از مقالات شمس، کتابی ۲۳۴ صفحه‌ای محققانه‌ای در شرح زندگی و احوال و اندیشه‌های شمس منتشر ساخت. موحد در سال ۱۳۷۷ ش گزیده‌ای از مقالات شمس به نام خمی از شراب ربانی تهیه کرد. جعفر مدرّس صادقی نیز در مجموعه بازخوانی متون، گزیده‌ای از مقالات شمس عرضه کرد. فرانکلین دی. لوئیس در کتاب ارزشمند مولانا: دیروز تا امروز، شرق تا غرب، اولین محقق امریکایی است که به تفصیل راجع به شمس تبریزی سخن گفته است. او در فصل چهارم این کتاب، طی ۹۰ صفحه، به طور مستقل به شمس پرداخته و در زندگی و اندیشه‌هایش به تأمل نگریسته است. منبع عمده و اصلی لوئیس در این اثر، متن مقالات شمس، و کتاب شمس تبریزی دکتر موحد

۱. نیکلسون در مقدمه گزیده‌ای که از دیوان شمس فراهم کرد و نخستین بار، در ۱۸۹۸ آن را به چاپ رساند درباره شمس چنین می‌نویسد: «شمس تبریزی... تندخو بود و سلطه‌جو، در موعظه‌هایش سخت گزنده سخن می‌گفت، و مستمعان فاضلش را به گاوان و خران تشبیه می‌کرد... او نسبتاً بی‌سواد بود». جان جان، نیکلسون، ترجمه حسن لاهوتی، نشر نامک، چ اول، ۱۳۸۱ ش، ص ۳۱. ۲. بنگرید به دو نوشته از آنه ماری شیمل که در کتاب حاضر، آمده است. ۳. صاحب‌الزمانی این کتاب را راجع به شمس منتشر کرد: خط سوم، درباره شخصیت، سخنان و اندیشه شمس تبریزی، انتشارات عطایی، ۱۳۵۱ ش، چ چهاردهم ۱۳۷۴ ش. ۴. از پشت دیوارهای خاطره، بیژن ترقی، انتشارات بدرقه جاودان، چ اول ۱۳۸۳. ترقی در این کتاب، ۷۰ صفحه راجع به شمس و نیز مولانا سخن گفته است.

بوده است. لوئیس در کتاب یاد شده تصریح می‌کند که «وقتی که مقاله چیتیک در سال ۱۳۷۰ ش / ۱۹۹۱ به نام «رومی و مولویه» (Rumi and Mawlawiyah) منتشر شد، نخستین بار بود که نقل قول‌هایی معدود، مستقیماً از مقالات شمس به سرگذشت نامه‌های مختصر مولانا راه پیدا کرد.^۱ چیتیک در سال ۱۹۸۳ - یعنی سال‌ها پیش از آنکه «تب» مولوی امریکا را فرابگیرد - کتاب پروپیمانی راجع به مولانا، در امریکا به رشته تحریر درآورد که به فارسی هم برگردانده شد.^۲ چیتیک قریب ده سال پیش از چاپ این کتاب، زمانی که در ایران اقامت داشت کتاب عقاید صوفیانه مولوی را نیز منتشر کرده بود.^۳ چیتیک مقالات متعددی هم راجع به مولوی منتشر کرد.^۴ او در سال ۲۰۰۳ برای نخستین بار بخش اعظم «مقالات شمس» را به انگلیسی ترجمه کرد که با عنوان «من و مولانا» در سال ۲۰۰۴ انتشار یافت:

Me and Rumi: The Autobiography of Shams-i Tabrizi, Fonsvitae, 2004.

این کتاب مورد توجه محققان و نویسندگان غرب قرار گرفت و در سال ۱۳۸۳ نیز جایزه کتاب سال جمهوری اسلامی ایران را در بخش بهترین کتاب خارجی از آن خود کرد.^۵ این کتاب اکنون پیش روی شماست، با ترجمه همه بخش‌های آن. در کتاب حاضر، چنانکه شرح آن خواهد آمد، حتی فهرست اعلام و موضوعات نیز به فارسی ترجمه شده است.



۱. مولانا: دیروز تا امروز، شرق تا غرب، فرانکلین دین لوئیس، ترجمه حسن لاهوتی، نشر نامک، چ اول، ۱۳۸۴، ص ۱۸۱. در فصلی که لوئیس درباره شمس پرداخته، اثری از تحقیق یا کتابی راجع به شمس که توسط محققان و نویسندگان غرب انجام یافته یا منتشر شده باشد در میان نیست. گفتنی است ترجمه و تحقیق دکتر چیتیک راجع به مقالات شمس که در کتاب حاضر عرضه شده، چهار سال پس از چاپ اول کتاب لوئیس (۲۰۰۰م) یعنی در سال ۲۰۰۴ بود که منتشر شد.
۲. راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی، ویلیام چیتیک، ترجمه شهاب‌الدین عباسی، نشر پیکان، چ اول ۱۳۸۲، چ دوم و سوم پاییز و زمستان ۱۳۸۵.
۳. این کتاب نیز به همین قلم به فارسی ترجمه و در کتاب زیر ارائه شد: گنجینه مولانا، با آثاری از پروفیسور آنه ماری شیمل، پروفیسور ویلیام چیتیک و دکتر سیدحسین نصر، به ترجمه و پژوهش شهاب‌الدین عباسی، انتشارات مروارید، چاپ اول و دوم ۱۳۸۵.
۴. از جمله:

1- Ibn Arabi and Rumi

2- Rumi's path of realization.

چیتیک مقاله‌ای هم در مقایسه «وحدت وجود» در نزد ابن عربی و مولوی منتشر کرد، با این مشخصات:
"Rumi and wahdat al-wujud", in poetry and Mysticism in Islam: The Heritage of Rumi, cambridge univercity press, 1994.

۵. صاحب این قلم پس از ترجمه و چاپ کتاب راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی اثر دکتر چیتیک، از چاپ کتاب Me and Rumi اطلاع یافت. اما به سبب آنکه ناشر این کتاب یعنی Fonsvitae، تا ماه‌ها آن را ترخیص نکرد، و نیز به علت دشواری‌هایی که در سفارش و دریافت کتب خارجی وجود داشت، هشت ماه پس از سفارش کتاب بود که موفق به دریافت آن شد، یعنی دو ماه پس از اعلام برگزیده شدن من و مولانا در مراسم کتاب سال جمهوری اسلامی ایران.

ویلیام سی. چیتیک در سال ۱۹۴۳ در شهر میلفورد، از ایالت کنتیکت آمریکا، در خانواده‌ای پروتستان زاده شد. پس از فارغ‌التحصیلی در رشته تاریخ کالج وُستر در ایالت اوهایو، در سال ۱۹۶۶ به ایران آمد و در دانشگاه تهران به تحصیل در دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی پرداخت. عنوان رساله دکتری او، تصحیح دقیق کتاب نقدالصوص جامی بود که چاپ دوم آن را انجمن حکمت فلسفه دو سه سال قبل منتشر کرد. چیتیک در حدود ۱۲ سال در ایران به سر برد و پس از اخذ دکتری در رشته ادبیات فارسی، به تدریس در رشته ادیان در دانشگاه صنعتی شریف مشغول شد. در مدت اقامتش در ایران در نزد استادان معروفی چون بدیع الزمان فروزانفر، جلال‌الدین همایی، سیدحسین نصر، هانری کربن، توشیهیکو ایزوتسو و سیدجلال‌الدین آشتیانی دانش آندوخت و به مطالعات و پژوهش‌هایش ادامه داد. او در حال حاضر استاد رشته ادیان در گروه مطالعات تطبیقی در دانشگاه ایالتی نیویورک در استونی بروک است.

عمده مطالعات، تحقیقات و پژوهش‌های دکتر چیتیک بر محور ادبیات، اندیشه و عرفان اسلامی شکل گرفته است. از متخصصان صاحب‌نام در عرفان ابن‌عربی - چهره پرآوازه عرفان نظری در اسلام - است و در این قلمرو، شهرت جهانی دارد. آثار و تحقیقات وی را می‌توان تحت این عنوان‌ها دسته‌بندی کرد:

الف) تصوّف و عرفان اسلامی: عقاید یا آموزه صوفیانه مولوی^۱، راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی^۲، راه عرفانی معرفت: متافیزیک ناظر به خیال ابن‌عربی^۳، عوالم خیال: ابن‌عربی و مسأله تعدّد ادیان^۴، تجلی خداوند: اصول جهان‌شناسی ابن‌عربی^۵، ابن‌عربی^۶، تصوّف: مقدمه‌ای کوتاه^۷، زینت قلوب^۸، اسم و مسمی^۹، ایمان و عمل در اسلام^{۱۰}، مرتون و تصوّف^{۱۱}، شرح لمعات فخرالدین عراقی^{۱۲}،
ب) اسلام پژوهی: سیمای اسلام^{۱۳}،

1. The sufi Doctrine of Rumi (1972, 2005).

2. Sufi path of Love: The Spiritual Teachings of Rumi (1983).

3. Sufi path of Knowledge: Ibn al-Arabi's Metaphysics of Imagination (1989).

4. Imaginal worlds: Ibn al-Arabi and The problem of Religious Diversity (1994).

5. Self Disclosure of God: Principles of Ibn Al-Arabi's Cosmology (1998).

6. Ibn Arabi (2007).

7. Sufism: A short Introduction (2000).

8. Adornment of Hearts, with sheikh Muzaffer (1991).

9. The Name and The Named (2000).

10. Faith and Practice of Islam: Three Thirteenth-century sufi Texts (1992).

11. Merton and sufism, with Baker, Henry, Nasr (1999).

12. Divine Flashes (1982).

13. Vision of Islam (1994).

ج) تشیع: گزیده‌ای از آثار شیعه^۱، ترجمه صحیفه سجادیه با مقدمه‌ای مفصل تحت عنوان زبور اسلام^۲.

د) علم و فلسفه اسلامی: قلب فلسفه اسلامی، خودشناسی در تعالیم افضل‌الدین کاشانی^۳، اکسیر عرفان، ملاصدرا^۴، علم کیهان، علم نفوس: تناسب جهان‌شناسی اسلامی در دنیای مدرن^۵، چیتیک به گفته خودش در حال حاضر مشغول ترجمه یک متن عرفانی ارزشمند اما گمنام است^۶. ترجمه و توضیح «مقالات شمس» تا این تاریخ، آخرین کاری است که او در عرصه ادبیات فارسی و عرفان ایرانی اسلامی منتشر کرده است، با عنوان «من و مولانا» (کتاب حاضر).



دکتر چیتیک، محقق‌ی روشمند، دقیق و پاکیزه‌نویس است. یکی از هنرهای شایان توجه او تنظیم و ساماندهی نظاممند متن‌هاست. به خوبی می‌داند که مطالب خود را چگونه دسته‌بندی کند تا درک و فهم بهتری از آنها حاصل شود. فی‌المثل اگر متنی فارسی را به انگلیسی برگرداند کار را در ترجمه دقیق خلاصه نمی‌کند بلکه آنها را بر پایه معیارهایی روشن، دسته‌بندی و تنظیم می‌کند. کار او در راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی^۷ و نیز کتاب حاضر، نمونه‌ای واضح از عمل به این شیوه است^۸. چیتیک مطالعه مستقیم و بی‌واسطه آثار کلاسیک را بهترین راه برای ورود به دنیای درونی صاحبان آثار می‌داند. از همین روست که ترجمه آثار کلاسیک و دسته‌بندی آنها، یکی از بارزترین

1. A shi'ite Anthology (1981).

2. The psalms of Islam (1989).

3. The Heart of Islamic philosophy: The Quest for self-Knowledge in The Teachings of Afdal al-Din Kashani (2001).

4. Iksir Al-Arifin/ Mulla sadra, The Elixir of The Gnostics: A Parallel English-Arabic Text, with peterson and Morewedge (2003).

5. Science of The cosmos, science of the soul: The Pertinence of Islamic cosmology in The Modern World (2007).

۶. روح‌الارواح فی شرح اسماء‌الملک‌الفتاح، شهاب‌الدین احمد (سمعانی)، به تصحیح نجیب مایل هروی.
۷. از همین روست که این کتاب با اقبال فراوان روبرو شد: پروفیسور آنه ماری شیمل آن را «کتابی عالی در آشنایی با مولوی» ارزیابی می‌کند، لوئیس آن را «پیشرفت مهمی در معرفت ما نسبت به حکمت الهی مولوی» عیارسنجی می‌کند، و دکتر سید حسین نصر درباره آن چنین می‌نویسد: «کتابی ارزشمند درباره مولوی و تنها کتاب به زبانی اروپایی که در آن، به خود این عارف بزرگ فرصت داده شده تا از طریق ترجمه‌ای دقیق و سنجیده، درباره جنبه‌های گوناگون مذهب و زندگی معنوی‌اش سخن بگوید.»

۸. از باب نمونه، آنه ماری شیمل ترجمه و شرح چیتیک از مقالات شمس را ستوده است، رجوع کنید به دو نوشته از شیمل در همین کتاب. -کولمن بارکس (coleman Barks) نیز که پرفروش‌ترین مترجم اشعار مولوی در امریکاست (البته ترجمه و انعکاس آثار مولوی به شیوه «خاص» خودش) ترجمه چیتیک از مقالات شمس را بسیار تحسین کرده و بر او درود فرستاده است!

بخش‌های فعالیت علمی او محسوب می‌شود. مثلاً در مقدمه کتاب راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی می‌نویسد: «... چرا مولوی از زمان حیاتش تا به امروز این همه مورد توجه و اقبال بوده است. سیر این نکته را بیشتر باید در این جست که او چگونه می‌گوید تا اینکه چه می‌گوید. به محض آنکه پیام مولوی را از شیوه او در بیان آن جدا کنیم، پیامش به نحوی، خشک و غیرالهام‌بخش می‌شود. این، یکی از عیب‌های عمده کتاب‌هایی است که درباره مولوی اند - آنها با تجزیه و تحلیل شعر و اندیشه او، از دیدن قلب و روح او دور می‌افتند. برای درک صحیح مولوی در همه ابعادش، باید خود او را خواند، نه [صرفاً] آثار محققانه شارحان را.»^۱ در جای دیگری از همین مقدمه می‌نویسد: «آثار مولوی هرچه که بیشتر مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد، بیشتر به صورت یک «فلسفه» در می‌آید یا شاید هم گردآوری از آراء و نظراتی که فقط به تاریخ اندیشه مربوط‌اند، نه پیام معنوی زنده‌ای که او قصد داشت باشد.»^۲

به نظر می‌رسد چیتیک در ترجمه و توضیح مقالات شمس در کتاب «من و مولانا» که گرد شمس تبریزی می‌گردد، بر این نظر سعی و ابرام بیشتری داشته است. باید از همین جهت باشد که کار توضیحی او در این کتاب، در قیاس با کار توضیحی‌اش در آثار دیگر - مانند راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی، یا قلب فلسفه اسلامی، یا ایمان و عمل در اسلام، و جز اینها - حجم کمتری دارد. به هر روی، ترجمه دقیق و شایان توجه چیتیک از مقالات شمس^۳ گامی بزرگ محسوب می‌شود، گام در راهی که فقط عده اندک شماری در آن، چند قدم زده‌اند. در اینجا می‌توان به کاری که چیتیک در مقدمه‌اش از آن نام می‌برد اشاره کرد: ترجمه‌ای از مقالات به قلم رفیق الگان^۴ و کمیل هلمینسکی^۵. ارکان تورکمن^۶ نیز در سال ۲۰۰۴ گزیده‌ای ۱۱۱ صفحه‌ای از مقالات شمس به زبان انگلیسی با عنوان تعالیم شمس تبریزی^۷ منتشر کرد. تورکمن که «رئیس گروه زبان‌ها و ادبیات شرق در دانشگاه سلجوق قونیه»^۸ است و چند کتاب راجع به مولوی منتشر کرده است، از جمله گوهر مثنوی مولوی^۹، و مولوی، عاشق راستین خدا^{۱۰}، و «در میان نسل امروز مولوی‌شناسان ترک... صاحب حرمت است»^{۱۱}، در فهرست منابع این ترجمه، اشاره‌ای به هیچ‌یک از سه اثر دکتر موحد

۱. راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی / ۹. ۲. پیشین، ۱۵.

۳. کار چیتیک نیز، با وجود همه دقت آن - مانند کار هر محقق دیگری - نمی‌تواند یکسره بر کنار از نقد باشد.

4. Refik Algan. 5. Camille Helminski. 6. Erkan Turkmen.

7. Teachings of shams-i Tabrezi (Rumi's Master), Dr. Erkan Turkmen, Near East University North cyprus, Knyonja, october 2004.

۸. مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا غرب / ۷۱۳.

9. The Essence of Rumi's Masnevi (1992). 10. Rumi as a True Lover of God (1990).

۱۱. پیشین، ۷۱۴.

راجع به شمس نمی‌کند، خاصه تصحیح منقح او از «مقالات شمس». دکتر تورکمن، به جای آن، از تصحیح احمد خوشنویس از مقالات شمس (۱۳۴۹) نام می‌برد^۱. مجید امینی نیز در کتابی به نام بزرگ‌ترین دیدار: داستان‌هایی از زندگی مولوی و شمس تبریزی، در قالب رمانی ۲۵۰ صفحه‌ای راجع به مولوی و شمس سخن گفته است^۲. از قرار معلوم، درباره شمس و مولوی فیلمی هم ساخته شده است^۳.

در کتاب حاضر، ترجمه چیتیک از مقالات شمس، به همراه متن اصلی، ارائه شده است. مطالب بعدی، بدین قرار است: ۱- فهرست منابع، ۲- یادداشت‌ها، ۳- معنی واژه‌ها و عبارات، ۴- فهرست آیات، ۵- فهرست احادیث، ۶- واژه‌نامه توضیحی، و ۷- فهرست نام‌ها، موضوعات و اصطلاحات. برای آنکه کتاب جنبه آموزشی بیشتری پیدا کند و مترجمان و سایر علاقه‌مندان را مدد رساند، در کنار متن اصلی دوزبانه (فارسی - انگلیسی)، در فهرست‌های پایانی کتاب، آیات و احادیث به صورت سه‌زبانه (عربی - انگلیسی با ترجمه فارسی) و واژه‌نامه توضیحی به صورت انگلیسی و فارسی عرضه شده‌اند. مترجم واژه‌نامه‌ای نیز برای شرح معانی واژه‌ها و عبارات دشوار مقالات شمس به کتاب افزوده است. متن انگلیسی من و مولانا شامل پیشگفتاری از پروفیسور آنه ماری شیمل و مقدمه مؤلف است. ما در ترجمه فارسی و در ادامه «سخن مترجم»، نوشته دیگری از شیمل بر کتاب افزودیم و ترجمه یکی از مقالات دکتر ویلیام چیتیک به نام عرفان در اسلام^۴ را با کمی تلخیص در اینجا آورده‌ایم تا پیش از مطالعه متن، چشم‌اندازی کلی از جایگاه تصوف و عرفان اسلامی در سنت اسلامی را پیش روی خوانندگان نهد. و اینک گفتار آنه ماری شیمل:

غریبه‌ای در قونیه

«وقتی برای دیدن آرامگاه مولانا، قبة الخضر، به قونیه می‌روید نباید از یاد ببرید که سری هم به مقام شمس تبریزی بزنید چون همان‌طور که مردم پارسای شهر به شما می‌گویند در غیر صورت «شمس بر شما خشم خواهد گرفت!» شمس - آن شخصیت خلاق که به مولانا الهام بخشید و عظمت و جلال الهی را در خود جلوه‌گر ساخت - واقعاً که بود؟ بیشتر خوانندگان شعرهای مولانای رومی این سؤال را می‌کنند، و جواب‌های

1. Teachings of shams-i Tabrizi, Erkan Turkmen, P. 109.

2. The greatest Meeting: The Life stories of Rumi and shams-e Tabrizi: Their Tumultuous Times, Afsaneh Publishing Company, Newbury Park, california, 2004.

3. "Peaceful warrior" a film by Mark Amin, Based on "way of the peaceful warrior" a book by Dan Millman.

4. Mysticism in Islam

این سؤال متفاوت‌اند. من که بخش بزرگی از عمرم را به مولانا - حیرت‌انگیزترین شاعرِ عارف در جهان (و نه فقط در دنیای اسلام) اختصاص داده‌ام - گاه سعی کرده‌ام به دنیای درونی متنِ دشوار و ظاهراً درک‌ناشدنی مقالاتِ شمس که فقط در همین اواخر تصحیح انتقادی از آن به چاپ رسید، راه پیدا کنم. اما هر وقت که شروع به مطالعه آن می‌کنیم به ندرت می‌توانیم از میان دشواری‌های سبک و اشارات مربوط به وقایع و شخصیت‌های ناشناخته و متن بی‌نظم آن، راه برون‌شویی بیابیم.

مقالات شمس، که از حیث دشوار بودن تا حدودی مانند معارف بهاء ولد - پدر مولانا - است، به نظر می‌رسد که از دایره فهم و ادراک ما می‌گریزد و تن به شناخت نمی‌دهد. و باز، مانند معارف بهاء ولد، در بردارنده تعبیرها و عباراتِ بغایت شگفت‌انگیز است. و خواننده ناآشنا و نیز آنان که او را تنها، جلوه عشق و لطف می‌دانند در برابر آن دچار حیرت بسیار می‌شوند. شمس خواننده را درگیر تجربه دیگری می‌کند و او را در ساحت دیگری سیر می‌دهد. سخنان او را آنان که عشق عرفانی را با نرمی و رخوت یکی می‌گیرند باید به دقت مطالعه کنند. همان‌طور که مولوی در دفتر اول مثنوی می‌گوید:

آفتابی کز وی این عالم فروخت اندکی گر پیش آید، جمله سوخت

ما بسیار قدردان و یلیام چیتیک هستیم که ترجمه‌ای از مقالات را پیش رویمان قرار داد، ترجمه‌ای نه به شکل اصلی نسبتاً فاقد نظم آن، بلکه به صورت منظم و آراسته که خواننده را یاری می‌کند از اشارات گیرا و گاه تکان‌دهنده شمس که بی‌درنگ به درون دل راه پیدا می‌کنند لذت ببرد. به نظر من پروفیسور چیتیک فقط با آن شناخت عمیقش از تصوّف و عرفان اسلامی و تجربه دراز دامن در ارائه متون صوفیانه دشوار، این توانایی را داشت که انجام چنین کاری را بر عهده گیرد. و ما فوق‌العاده خرسندیم که او دری را که مدت‌های دراز بسته بود به رویمان گشود تا بتوانیم به اسرار رابطه میان شمس و مولوی، که حیرت‌انگیزترین شعر را برای دنیا به ارمغان آورد نزدیک شویم، شعری به پاس آن خورشید جان‌افروزی که دل‌ها را گرمی و نور می‌بخشد.»

در اینجا چنانکه اشاره شد، ترجمه مقاله «عرفان در اسلام» نوشته دکتر چیتیک را با کمی تلخیص پیش روی علاقه‌مندان می‌نهم:

عرفان در اسلام

هرگاه از «اسلام» سخن به میان می‌آید باید به یاد داشته باشیم که این کلمه به دین بیش از یک میلیارد نفر که بیش از هزار سال در بخش اعظم آسیا، اروپا، و آفریقا، و این اواخر

در امریکای شمالی رونق و شکوفایی داشته است دلالت دارد. همچنین باید به یاد داشته باشیم که کلی‌پردازی و تعمیم راجع به هر دینی، دشوار است. در این مورد، متخصصان، وسیعاً عادتِ خاورشناسان گذشته در سخن گفتن راجع به اسلام را که آن را یک پدیدهٔ واحد و به روشنی تعریف‌پذیر می‌شمردند رها کرده‌اند. آنان تصدیق می‌کنند که ما در اینجا با کثرتی از پدیده‌ها سروکار داریم.

چیتیک تصریح می‌کند که با وجود آنکه اهل فن از بیان سخنان کلی و تعمیم‌های گسترده راجع به اسلام می‌پرهیزند بسیاری از مردم غرب هنوز این تصور نادرست را دارند که تعریف واحد و یکپارچه‌ای از «اسلام» وجود دارد. سیاستمداران، نظریه‌پردازان و رسانه‌ها پیوسته دربارهٔ اسلام به گونه‌ای سخن می‌گویند که گویی پدیدهٔ بسیط و ساده‌ای است اما اگر بخواهیم به شناخت درستی از ارتباط میان وقایع جاری و سنت اسلامی برسیم هرگز نباید فراموش کنیم که مسلمانان تاریخ‌ها، تنوعات فرهنگی، و تفاوت‌هایی در عقیده و عمل دارند، به همان پیچیدگی عقاید و اعمال مسیحیان. سخن گفتن راجع به «عرفان اسلامی» نیز کار سهل و ساده‌ای نیست و دشواری‌های خاص خودش را دارد... پروفیسور چیتیک پس از برشمردن معانی ساده و رقیقی که از mysticism (عرفان) در پاره‌ای لغت‌نامه‌ها و دایرةالمعارف‌ها آمده، می‌گوید: به‌طور خلاصه، وجود mysticism (عرفان)، در نظر من، بر این واقعیت تأکید می‌ورزد که بسیاری از مردمان دیندار عمیقاً و با جدیت درگیر و دلمشغول واقعیتِ واپسین یا وجود غایی^۱ بوده‌اند یا دست‌کم در جستجوی تقرّب به آن واقعیت برآمده‌اند.

در این معنی، کلمهٔ عرفان متضمن «تأملات مبهم و تار» یا «عقیده بی‌بنیاد» نیست مگر آنکه کسی این دیدگاه را - که امروزه شیوع کمی ندارد - اتخاذ کند که چیزی به نام «واقعیتِ واپسین یا وجود غایی» وجود ندارد. اگر کسی چنین عقیده‌ای داشته باشد تلاش برای تقرّب و وصال با آن چیزی که وجود ندارد یقیناً نابخردانه و گمراه‌کننده خواهد بود. پس - اگر نخواهیم از موضع الحاد^۲ یا لادری‌گرایی^۳ سخن بگوییم - باید بپذیریم که دین - به هر معنایی که آن را بگیریم - طبق تعریف، چیزی عرفانی (mystical) در خود دارد. تجربهٔ وصال با واقعیتِ واپسین در بنیان دین قرار دارد، و طلب چنین وصال و تقرّبی همواره محرک اعمال و رفتار دینداران بوده است.

عرفان اسلامی: هرکس که به ادبیات و متون مربوط به تمدن اسلامی نظر کند به سرعت درمی‌یابد که مطالب فراوانی دربارهٔ این مبحث نوشته شده است. محققان، عرفان

1. Ultimate reality

2. athism

3. agnosticism

اسلامی^۱ را به شیوه‌های بسیار، تعریف و توصیف کرده‌اند.^۲ بعضی از خاورشناسان اولیه، سعی بسیار داشته‌اند که نشان دهند عرفان، میانه‌ای با دین خشن و خشک صحرا ندارد، یعنی با اسلامی که آنان می‌پنداشتند چنین است. آنان می‌خواستند ثابت کنند که هر گونه بحث راجع به مباحث و موضوعات عرفانی در متون اسلامی در واقع ریشه در منابع بیرونی، مانند مسیحیت، آیین زرتشت، آیین مانوی، و آیین بودا یا آیین هندو دارد.

چیتیک در ادامه می‌نویسد: شایان ذکر است که بنیادگرایی اسلامی در دوره مدرن - که نوعی ایدئولوژی و عمل‌گرایی سیاسی به نام اسلام است - با خاورشناسان اولیه بر سر منشأهای عرفان اسلامی هم عقیده است. این گروه از اسلام‌گرایان به رغم آنکه به شدت منتقد نگرش و دانش پژوهی غربی‌اند، بسیاری از دیدگاه‌های آن را برگرفته‌اند. آنان تخصص و مهارت تکنولوژیک غرب را به همراه اسلحه‌ها و بمب‌ها و تجهیزات نظامی آن دوست دارند و نیز شیفته نظریه‌های سیاسی گوناگونی هستند که کنترل انحصار طلب و اقتدارگرایانه را توجیه می‌کنند. آنان با این ادعا که عرفان، برآمده از منابع بیرونی است با آغوش باز به پیشواز این افسانه برخی از خاورشناسان غربی رفته‌اند که اسلام، دینی خشن و خشک است، و از میراث فکری و معنوی دینشان غفلت می‌کنند. آنها همه هم و غم و تلاششان را معطوف به دور ساختن مردم از سنت اسلامی و استقرار حکومت‌های خودکامه می‌کنند.

من در نوشته‌هایم همیشه از به کار بردن واژه "mysticism" (عرفان) پرهیز کرده‌ام، بعضاً به دلیل دلالت‌های منفی آن. به جای آن، واژه "Sufism" (تصوف) را که این مزیت را دارد که از عربی اخذ شده و به‌طور خاص مربوط به اسلام است ترجیح می‌دهم. امروزه این کلمه، در غرب نسبتاً شناخته شده است. در ایالات متحده، مولوی این اواخر شاعری پرفروش بوده، و هر متنی راجع به شعرهایش، درباره جایگاه او در سنت صوفیانه اشاره‌هایی دارد. کلوب‌های سلامتی و مراکز نیو ایج، «رقص صوفیانه» را در کنار یوگا و مراقبه ذن آموزش می‌دهند. لاقلاً این نام، دیگر در زبان انگلیسی نام غربی نیست، حتی اگر برخلاف «میستی سیزم» عده کمی اصولاً تصور درستی از معنای آن داشته باشند.

1 Islamic mysticism

۲. برای یک شرح کلی عالی از تعالیم، عقاید و ادبیات تصوف و عرفان اسلامی، بنگرید به آنه ماری شیمل، اب. د عرفانی اسلام:

Annamarie Schimmel, *Mystical Dimension of Islam* (chapel Hill: University of North Carolina Press, 1975)

برای رهیافتی تاریخی تر بنگرید به الکساندر کنیش، یک تاریخ مختصر عرفان اسلامی:

Alexander Knys, *Islamic Mysticism: A short History* (Leiden: Brill, 2000).

و برای نگرشی موضوعی، به این کتاب ویلیام چیتیک رجوع کنید:

W. C. chittick, *Sufism: A short Introduction* (Oxford: oneworld: 2000).

(کتاب‌های اول و سوم به فارسی ترجمه و چاپ شده‌اند. م.)

چیتیک تصریح می‌کند که «یکی از معضلات مربوط به "mysticism" آن است که هیچ معادلی در زبان‌های اسلامی ماقبل مدرن ندارد. کاربرد مدرن این واژه، مربوط به تاریخ سنت مسیحی است، اما نباید این واقعیت را نادیده بگیریم که تفاوت‌های اساسی بسیاری میان دیدگاه‌های مسیحیت و اسلام وجود دارد، از جمله در مورد "mysticism". ما با واژه "Theology" (الهیات)، که همیشه نقش محوری در مسیحیت داشته است، معضل مشابهی داریم. بسیاری از مورخان این را مفروض گرفته‌اند که کلام در سنت اسلامی نقشی مشابه الهیات در مسیحیت دارد. اما واقعیت امر آن است که نقش کلام در اسلام بسیار محدودتر از نقش الهیات در مسیحیت بوده است. به همین نحو، تصوّف و عرفان اسلامی، حضوری بسیار گسترده‌تر در سنت اسلامی داشته تا عرفان "mysticism" در تمدن مسیحی.

درست است که همانندی‌های بسیاری میان تصوّف و تعالیم و اعمال مربوط به میستی سیزم وجود دارد، با این وصف، بیشتر آنچه را تحت عنوان تصوّف در دنیای اسلام پدیدار شده و می‌شود نباید در مقوله عرفان در غرب قرار داد. از باب نمونه، اکثریت وسیعی از مردمانی که درگیر و دلمشغول سیر و سلوک صوفیانه بوده‌اند «عارف» در معنای متداول این لفظ نیستند. یک عارف (mystic) نوعاً آن کسی محسوب می‌شود که تجربه‌های فوق‌عادی یا شاید «فوق محسوسی» داشته است. به عکس، بیشتر آنان که «صوفی» (یا عارف مسلمان) خوانده می‌شوند مسلمانان عادی هستند که در عمل به دین‌شان سخت‌کوش‌تر از دیگرانند.» دکتر چیتیک در اینجا پرسش از تصوّف را مطرح می‌کند: «پس، تصوّف چیست؟ هیچ پاسخ ساده‌ای برای این پرسش وجود ندارد. قدر مسلم آنکه تصوّف فرقه‌ای در اسلام نیست. مختصّ تسنّن و تشیع هم نیست چون در هر دو جریان حضور دارد. هم مردان، اهل تصوّف بوده‌اند و هم زنان، و رایج بود که برخی از اعضای یک خانواده صوفی باشند و سایر اعضای آن صوفی نباشند. یا شوهر ممکن است عارفی مسلمان باشد و همسرش نباشد یا بالعکس. به یقین، هر مسلمانی صوفی نبوده، اما تصوّف هر جا که جمعیت مسلمان نسبتاً بزرگی در بین بوده حضور داشته است.

خلاصه آنکه بغایت دشوار - اگر نگوئیم غیر ممکن - است که بتوان تمایز روشنی میان صوفیه و سایر مسلمانان نهاد. حتی اگر دیدگاهی انسان‌شناسانه اتخاذ کنیم و بگوئیم که یک صوفی کسی است که خود را صوفی می‌خواند، در خواهیم یافت که به دلایل تاریخی و سیاسی، این واژه را مردمانی که بنابر بسیاری از تعاریف دیگر این اصطلاح، صوفی و اهل تصوّف نامیده می‌شوند به کار نبرده‌اند. واژه عربی اصلی «صوفی» («کسی که صوف

(= لباس پشمینه) بر تن می‌کند) در روشن شدن معنی اصطلاح تصوّف کمکی نمی‌کند چون صرفاً حاکی از آن است که برخی از مسلمانان نخستین، گرایش زاهدانه داشته‌اند. در واقع این واژه از زمانی که در سده هفتم میلادی (دوم هجری قمری) مورد استعمال قرار گرفت بحث‌انگیز بوده است. بعلاوه، کلمات بسیار دیگری نیز در اشاره به همین تعالیم و اعمال و آداب به کار رفته‌اند از جمله «فقر» و «معرفت». از لحاظ تاریخی، روشن نیست که چرا از میان تعبیر و اصطلاحات متعدّد، واژه تصوّف استعمال عام پیدا کرده است.

چیتیک در ادامه می‌گوید: به جای آنکه بکوشیم تعریف دقیقی ارائه کنیم به نظر می‌رسد بهترین چیزی که در این مورد می‌توانیم گفت آن است که تصوّف، رهیافت ویژه‌ای به معارف و آداب و اعمال اسلامی است که در میان مسلمانان همه جا یافت می‌شود. پس از بیان این مطلب، اکنون می‌توانیم برخی از ویژگی‌هایی را که نگرش صوفیانه را از سایر نگرش‌ها و رهیافت‌ها متمایز می‌سازد تشریح کنم. هرچند، باید در خاطر داشته باشیم که من در اینجا کلی‌پردازی می‌کنم. من راجع به مشابهت‌های خانوادگی در میان انبوهی از پدیده‌ها سخن می‌گویم. چنین نیست که ملاحظاتم، بالضرورة بر هر موقعیت تاریخی یا فرهنگی قابل اطلاق باشد.^۱

به عقیده پروفیسور چیتیک، در اینجا باید نگاهی کلان بیافکنیم به تعالیمی که قرآن و سنت پیامبر آنها را استقرار و ثبات بخشیدند. در این باره می‌گوید: به محض آنکه چنین کنیم می‌توانیم مشاهده کنیم که اسلام نیز مانند هر دین بزرگ دیگر، سه قلمرو اصلی و اولیه علائق و دلمشغولی‌های آدمی را مخاطب قرار می‌دهد. اینها را می‌توان بدن، ذهن، و روح نام نهاد؛ یا عمل کردن، شناختن، و وجود. بدن قلمرو فعالیت و عمل به آداب و مناسک، و روابط اجتماعی است. ذهن، قلمرو ادراک و اعتقاد داشتن و دانستن و شناختن است. روح نیز قلمرو عمیق‌ترین آگاهی از خویشتن، و ارتباط مستقیم با واقعیت و افسین یا وجود غایی است، که خدا، یا وجود حقیقی و واقعی خوانده می‌شود.

قرآن شاید در میان کتب مقدّس جهان از حیث تأکید فراوان بر اهمیت معرفت و شناخت، منحصر به فرد باشد. بسیاری از سخنان محمد [ص] نیز مؤید اهمیت شناخت صحیح چیزها است. به سبب این تأکید بر معرفت، تمدن اسلامی از سنت آموزشی و

۱. برای روایتی مفصل از این تحلیل راجع به نقش تصوّف در سنت اسلامی بنگرید به ساچیکو مورانا و ویلیام چیتیک، *سیمای اسلام*.

Sachiko Murata and W. C. Chittick, *The Vision of Islam* (New York: Paragon, 1994)

(این کتاب به فارسی ترجمه و منتشر شده است. م.)

دانش پژوهی فوق العاده‌ای برخوردار بوده است. از همان آغاز، مسلمانان یک فرهنگ شدیداً مکتوب و کتاب‌گرا داشته‌اند. این یکی از نکات اصلی پژوهش کلاسیک خاورشناس بزرگ فرانتس روزنتال است: «شکوه معرفت: مفهوم معرفت در اسلام قرون میانه».

همین‌طور که تمدن اسلامی بسط و گسترش می‌یافت بسیاری از مسلمانان زندگی‌شان را صرف جستجوی معرفت می‌کردند. این مسلمانان مانند کشیشان یا مبلغان نبوده‌اند چون اسلام چیزی به نام طبقه کشیشی ندارد. آنان صرفاً مردمانی بودند که توصیه‌های قرآنی و نبوی متعدّد به کسب علم و معرفت را جدی می‌گرفتند مانند این سخن محمد [ص] را که «کسب علم بر هر مسلمانی واجب است».

به دلیل دلمشغولی به علم و معرفت، مسلمانان به مطالعه و پژوهش دقیق در باب علوم و دانش‌های مقدّسی که قرآن و پیغمبر بنیان نهادند روی آوردند و به تحلیل و تشریح و نظام‌سازی از آنها پرداختند. عده‌ای، علاقه‌مند به آموختن هر چیزی بودند که مربوط می‌شد به راه مناسب پرداختن به بدن - یعنی فعالیت‌های شخصی، اجتماعی و عبادی و آیینی. در اینجا این سؤال‌ها مطرح می‌شد که قرآن به مردمان فرمان می‌دهد که دقیقاً چه بکنند؟ [حضرت] محمد به اوامر قرآنی دقیقاً چگونه عمل می‌کرد؟ و یک فرد چگونه می‌بایست به «ارکان پنج‌گانه» دین - یعنی ادای شهادتین، انجام نمازهای یومیه، پرداخت خمس و زکات، روزه گرفتن در ماه رمضان، و به جای آوردن حج - عمل کند؟ آداب نظافت و صرف غذا چیست؟ قواعد صحیح در روابط و مناسبات بین اشخاص، ازدواج، ارث، و سفر چیست؟ و نظایر اینها. آنجا که فرد با پایبندی و جدّیت به وحی قرآنی و تبلور آن در شخص پیامبر نظر می‌کند، همه این پرسش‌ها لازم است که مطرح شوند و بدان‌ها پاسخ داده شود. اما، باید توجه داشت که همه این پرسش‌ها مرتبط با فعالیت درست هستند. آنها متمرکز بر آن چیزی‌اند که بدن انجام می‌دهد.

سایر مسلمانان، بیشتر دلمشغول این بودند که چگونه می‌توانند ارکان ایمان را بشناسند، ایمان به خدا، فرشتگان، متون مقدّس، انبیا، روز قیامت و مشیّت الهی. مسلمانانی که هم‌شان را بر شناخت این مقولات متمرکز می‌ساختند بر آن بودند که ایمان یک شخص مبتنی بر علم و معرفت است. ادعای یک فرد جاهل در اعتقاد به خدا، جاهلانه است. هیچ‌کس نمی‌تواند معتقد به خدا باشد بدون آنکه چیزی راجع به خدا و اوصاف او بداند. به همین ترتیب، هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که بدون معرفت، به سایر مقولات ایمان باور دارد...

و باز، گروه دیگری از مسلمانان بودند که توجهشان را در درجه اول نه بر فعالیت یا شناخت، بلکه بر بسط و پرورش عشق و احسان و کرامت و عدالت، و اخلاص - که قرآن بدانها توصیه کرده و ارتباط [حضرت] محمد با خداوند و با مردم، الگویی برای عمل به آن است - متمرکز ساخته‌اند. برای این مسلمانان، سؤال اساسی این بود: «چگونه می‌توان شخصی خوب شد؟» چگونه می‌توان همهٔ خلق و خواها و فضایل جمیلی را که در محمد [ص] و انبیاء الهی دیگر و اولیاء خاص خداوند جلوه گرفته‌اند در خود پروراند؟...

چیتیک در ادامه می‌گوید: علمایی که شناختن ارکان و مقولات ایمان را در کانون توجهشان قرار داده بودند به چند مکتب فکری تقسیم می‌شدند. متکلمان می‌گفتند که بهترین راه برای شناختن خدا، تفسیر عقلی قرآن است. فلاسفه نیز عقیده داشتند عقل انسان راهنمای کافی برای نیل به حقیقت چیزهاست و اینکه وحی الهی چه بسا برای شناختن آن حقیقت، واجب و ضروری نباشد. صوفیان هم معتقد بودند که بهترین و معتبرترین راه برای رسیدن به شناخت درست، ارتباط مستقیم با خداست... آنان اظهار می‌کردند که این ارتباط و معرفت مستقیم - که نوعاً «کشف» خوانده می‌شود - باید ریشه در قرآن و سنت محمد [ص] داشته باشد. بسیاری از اهل تصوف، احترام بسیار برای رهیافت‌های مختلف عقلی به معرفت قائل بودند. اما خاطر نشان می‌کردند که برخلاف گمان فلاسفه، عقل به تنهایی برای کسب معرفت الله کافی نیست، و برخلاف نظر متکلمین شناخت صرفاً عقلی از قرآن نیز ناکافی است.

خلاصه آنکه، علمای مسلمانی که توانشان را بر فهم و شناخت رهنمون‌های تجویزی یا دستوری برای بدن متمرکز می‌ساختند فقیه نام گرفتند و آنان که معتقد بودند مهم‌ترین کار و وظیفه، پرورش ذهن در کسب شناخت درست است به سه مکتب فکری اصلی تقسیم شدند یعنی کلام، فلسفه و تصوف. حال، می‌رسیم به سومین ساحت وجود انسان: روح. بیشتر مسلمانانی که عمده جهد و تلاششان را مصروف بسط و پرورش بُعدهای معنوی وجود انسان می‌ساختند صوفی (یا عارف مسلمان) نام گرفتند. آنان چنین تعلیم می‌دادند که مردم باید نیت‌های خود، عشق و دوستی خود، و هم و غم خود را با خواست و مشیت الهی هماهنگ سازند. آنان که به این هدف نائل می‌آمدند آموزگار یا استاد و تعلیم‌دهندهٔ تصوف می‌شدند. در واقع آنان در میان جمعیت مسلمان، نقش در مانگران معنوی و روانکاوان ژرف‌انگر را داشتند. اما، آنها برخلاف روانکاوان مدرن، علاقه‌مند به آسیب‌شناسی جسمانی نبودند بلکه به سلامتی و صحت نفوس آدمیان که در وصول به واقعیت و اسپین یا وجود غایی نیاز به یاری دارند نظر داشتند.

جایگاه انسان در خلقت: چیتیک در ادامه تصریح می‌کند که: یک راه برای شناختن تصوّف و عرفان اسلامی، و آنچه آن را از سایر رویکردها به آموزش و تعلیم اسلامی متمایز می‌کند بررسی طرز تلقی متصوّفه از نقش انسان در خلقت است. مسلمانان نیز همچون یهودیان و مسیحیان به‌طور کلی معتقدند که انسان‌ها بر صورت خداوند آفریده شده‌اند. در اسلام مفهومی به نام گناه اولیه وجود ندارد، اما مسلمانان معتقدند که آدم [ع] به سبب غفلت از خدا بود که به لغزش افتاد و از بهشت مطرود شد. غفلت، خطای عمومی همه زاد و رود اوست. غفلت، روشی و درخشندگی اصلی و اولیه نَفَس آدمی را که بر صورت خداوند آفریده شده است تیره و کدر می‌سازد. با این همه، آدمیان این توانایی بالقوه را دارند که به آینه‌هایی صاف و صیقلی برای انعکاس وجود الهی مبدّل شوند. آنان می‌توانند چنین کنند اگر از هدایت پیامبران، خاصّه [حضرت] محمد پیروی نمایند. نقش ویژه بنی‌آدم در عالم آن است که خلیفه پروردگار در زمین شوند. مردمان می‌توانند با تسلیم در برابر خداوند (اسلام) و بندگی پیشه کردن در برابر او به چنین مقامی نائل آیند. چون بندگان کاملی شوند خداوند آنان را به جانشینی خود در زمین برمی‌گزیند.

فَقَها خدمت خداوند و تسلیم و بندگی در برابر او را برحسب رفتار درست تعریف می‌کنند. متکلمان، فلاسفه، و صوفیان معتقدند که رفتار درست بستگی دارد به شناخت صحیح از خدا و عالم. اما صوفیان می‌افزایند که رفتار درست و اعتقادات صحیح باید به مدد ارتباط مستقیم با پروردگار کامل شوند. فقط چنین ارتباطی است که می‌تواند اوصاف الهی نهفته در نَفَس را تحقّق بخشد و آنها را در جامعه و در پهنه هستی به درستی جلوه‌گر سازد.

متکلمان و علمای مسلمان راجع به اوصافی که صورت الهی انسان را تعریف و تعیین می‌کنند بسیار سخن گفته‌اند. آنها عموماً «زیباترین نام‌های خداوند» (اسماء الحسنی) خوانده می‌شوند و نود و نه نام‌اند. برخی از آنها عبارتند از علم، آگاهی، قدرت، نطق، خلاقیت، شفقت، رحمت، محبت، عدل، بخشش، کرم و جز اینها. بر طبق نظر تعلیم‌دهندگان صوفی، مردم این اسماء و اوصاف الهی را باید در خودشان محقّق سازند با خدمت خدا با بدنشان، با معرفت پیدا کردن به او با فکر و ذهنشان، و با دوست داشتن او در ژرفای روحشان... صوفیان و عرفای مسلمان، محمد [ص] را الگوی خویش می‌دانستند. محمد [ص] نه با مطالعه کتاب‌ها یا رفتن به مدرسه، بلکه با وقف خدا ساختن زندگی‌اش، معرفت کسب کرد و به کمال رسید. و اینجا بود که خداوند قرآن را بر او تعلیم کرد. البته صوفیان و عرفای اسلامی همه بر این عقیده‌اند که محمد [ص] خاتم انبیاء است. آنها

در پی دریافت وحی جدیدی نبودند بلکه می‌کوشیدند درک و فهمشان را از آخرین و کامل‌ترین کتاب وحی، یعنی قرآن، غنا بخشند و کامل کنند. آنان در زندگی پیامبر به دو واقعه عظیم بیشتر توجه داشتند: نزول قرآن، و صعود [حضرت] محمد به پیشگاه خداوند (معراج). معراج یا صعود و فرارفتن محمد [ص] به سوی خداوند در دو جای قرآن (سوره ۱۷/ ۱ و سوره ۵۳/ ۱ و بعد) مورد اشاره قرار گرفته است... در معراج بود که پیامبر آداب نماز را به مسلمانان معرفی کرد و آن را معراج مؤمنان خواند (الصَّلَاةُ مِعْرَاجُ الْمُؤْمِنِ). به عبارت دیگر، نمازهای یومیه‌اند که «ارتباطی مستقیم با خدا» را تثبیت می‌کنند، چه مؤمن از حضور خدا آگاه باشد یا نباشد. مگر نه آنکه قرآن می‌گوید خدا «با شماست هر جا که باشید» (سوره ۵۷/ ۴). از طریق نماز است که مردم می‌توانند پیوندی نزدیک با پروردگار داشته باشند. [حضرت] محمد با معراج خویش سرشت نهایی آن ارتباط نزدیک با خداوند را نمایان ساخت، ارتباطی که همه آدمیان در ژرفاهای روحشان و پس از مرگ، به آن دسترسی دارند.

در میان رهیافت‌های گوناگونی که مسلمانان در مورد دینشان اتخاذ کردند، رهیافت صوفیانه بیشترین دلمشغولی و توجه را به متابعت از [حضرت] محمد در فرارفتن به سوی خدا در این دنیا داشته‌اند. سایر مسلمانان بر آن بودند که دیدار با پروردگار (لقاء الله) که قرآن بدان وعده داده است در آخرت وقوع خواهد یافت. به طور کلی، صوفیان و عرفای مسلمان منتقد این دیدگاه بودند که فعالیت‌های جسمانی صحیح، برای آنکه بتوان مسلمانان خوب بود کافی است. رهیافت‌های کلامی و فلسفی را هم - هرگاه متضمن این نظر بودند که فرد صرفاً به مدد تفکر عقلانی می‌توان خدا و جهان را به طور کافی بشناسد - مورد نقد قرار می‌دادند. آنان عقیده داشتند که بهترین راه برای شناخت خدا، جهان، و خود، خداطلبی در سویدای جان و دل آدمی است. برای این کار، فرد باید خودش را از اوهام و خیالات باطل پاک کند و دلش را برای حضور خداوند پیراسته سازد. خودمحوری و تکبر و خواسته‌های دنیوی، نهاد پاک آدمی را که بر صورت پروردگار است تیره و کدر می‌کند. آدمی باید «آینه دل را صاف و صیقلی» گرداند، با غلبه بر تمایلات خویش و دل سپردن به خواست و اراده خداوند.

چیتیک می‌افزاید: یکی از بارزترین آداب و روش‌هایی که آنان برای تقرب به خدا بدان عمل می‌کردند «ذکر» بود یعنی نام خدا را بر زبان آوردن و یاد او را در دل داشتن. به عقیده عرفای مسلمان هرکس که از غرور و خودبینی بیرون آید و پیوسته خدا را یاد کند بر غفلتی که در نهاد آدمی است غلبه خواهد کرد.

عمل کردن به ذکر، و یاد خدا را بر زبان و دل راندن، شکل‌های متعدد دارد. قرآن خودش را ذکر می‌نامد و به مردم فرمان می‌دهد که با تلاوت آیاتش خدا را یاد کنند. بسیاری از مسلمانان و از جمله عرفای اسلامی، تأکید فراوان بر قرائت منظم و پیوسته قرآن کریم می‌ورزند. قرآن نمازهای یومیه را نیز ذکر می‌نامد، و این دلیل دیگری بر اهمیت محوری نماز در نزد همه مسلمانان است... چیتیک در ادامه می‌گوید که بارشده و گسترش سنت اسلامی تکنیک‌ها و روش‌های متنوعی برای تمرکز دادن ذهن و روح بر خدا به کار گرفته شد که از آن میان می‌توان به نقش شعر و موسیقی و سماع اشاره کرد. چیتیک در پایان نوشته‌اش به نام «عرفان در اسلام» چنین می‌نویسد: «این، روایت بغایت فشرده و کوتاهی از رهیافت صوفیانه به تعالیم و عقاید، و آداب و اعمال اسلامی است. باید به یاد داشت که در تاریخ اسلام، تصوف و عرفان اسلامی با هزاران استاد و آموزگار، نهادهای بیشمار، و ادبیاتی گسترده همراه بوده است. در سطح عینیت تاریخی، برمی‌خوریم به تنوع و گونه‌گونی فوق‌العاده، شناخت‌های محلی، ترجیحات فردی، و اختلاف‌نظرهای بسیار در باب باورها و اعمال صحیح و روش‌های نیل به کمال. با این همه، اگر بخواهیم بگوییم که رشته و ریسمان مشترکی هست که همه اینها را به هم پیوند می‌دهد، بیراهه نرفته‌ایم اگر آن را چنین بخوانیم: «جهد و جستجو برای ارتباط مستقیم یافتن با واقعیت واپسین یا وجود غایی، و تقرب به آن».

این، سخن پایانی پروفیسور چیتیک در مقاله عرفان در اسلام است. چیتیک، در مقاله دیگری به نام «آیا میراث عقلی اسلامی را می‌توان از نو یافت؟»^۱ می‌نویسد: برای از نو یافتن میراث عقلی اسلامی باید از جهل مرکب، بیرون آمد. مسلمانی که با سنت فکری و معنوی دینش آشنایی چندانی ندارد و در پندار کمال و توهم آگاهی غوطه می‌خورد، در جهل مرکب گرفتار است. حال آنکه بر هر مسلمانی فرض است که در «طلب معرفت» باشد. شکوفایی سنت عقلی، تا زمانی که افراد، خود قدمی پیش نهند میسر نخواهد بود. «سنت، هرگز با تقلید کور، یا با عمل اجتماعی (صرف) شکوفایی پیدا نمی‌کند. چنین چیزی فقط با دل سپردن افراد به «تعقل» شخصی (Personal) یعنی شخصاً تعقل کردن و «خوداندیش» بودن امکان‌پذیر خواهد بود، و این حرکتی از نهاد آدمی است، از قلب.»

چیتیک در ادامه، این حدیث معروف را نقل می‌کند که «حکمت (wisdom)، گمشده مؤمن است و هر جا که آن را بیابد باز می‌شناسدش.» و «اسف‌انگیز است که از این حقیقت غفلت شود که یگانه راه برای گذر بی‌خطر از بیابان مدرنیته، حکمت است.» مطالعه و

تأمل در میراث عقلی، اخلاقی و عرفانی، در این راه می‌تواند ثمربخش باشد. «مقالات شمس»^۱، یکی از این آثار است.

در اینجا بایسته می‌دانم قدردانی کنم از آقای حسن زاده مدیر محترم انتشارات مروارید که با پیگیری‌های پیوسته‌شان شوق‌افزایی می‌کردند، و از هیچ کوششی در چاپ آراسته کتاب دریغ نکردند، و از آقای مسعود فیروزخانی که با حُسن سلیقه، حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی دشوار کتاب را به انجام رساندند، و از آقای احسان مهدوی زاده، آقای اسماعیل باغستانی و آقای حامد همتی، به خاطر یاری‌هایی که کردند. از همسر عزیزم سپاسگزارم، به خاطر همه همراهی‌ها و آرامش‌بخشی‌ها و یاری‌هایش. و اینک، گفتار شمس پیش چشم خواننده است. از کلام او می‌توان بهره‌های بسیار برگرفت همو که می‌گوید: «خداست که خداست. هر که مخلوق بود خدا نبود. نه محمد، نه غیر محمد.» و «هیچ شکی نیست که در این عالم مقصودی هست و مطلوبی، و کسی هست که این سرپرده جهت او برافراشته‌اند.» و نگرشی پر امید و نشاط‌انگیز دارد: «هیچ ناامیدی نیست. اگر دو دم مانده است، در آن دم اول امید است» و «نومید مشو، که امیدهاست»، و کمال جوست: «هر چه پیشت آید از آن زیادت. از آسمان زیادت.» و اشارات چشم‌گشا دارد: «پی هر جنبش مرو»، «مسلمان کم‌آزار بود، ستار بود» و «هر چه ترسیدی از خوردن آن یا کردن آن، مخور و مکن.» و درباره آینه مرگ چنین می‌گوید: «این، آینه‌یی روشن است که شرح حال خود در او بیایی. هر حالی و هر کاری که در آن حال و آن کار مرگ را دوست داری، آن کار نکوست. پس میان هر دو کاری که متردد باشی در این آینه بنگر که از آن دو کار با مرگ کدام لایق‌تر است؟»

خدای را سپاس می‌نهم که از او ست همه چیز، و به سوی او رهسپار است همه چیز.

شهاب‌الدین عباسی

۱۰ / دی / ۱۳۸۵ برابر با عید قربان ۱۴۲۷

۱. «حکمت» اقتضاء می‌کند که آثاری که خود، در پرورش حکمت و فرزانیگی سودمندند بر کنار از هر گونه نقد و بررسی انگاشته نشوند. در اینجا بدون آنکه داوریی شود، می‌توان اشاره‌ای کرد به کتاب «نقدی بر مثنوی» که چند سال قبل منتشر شد و در آن سخنان شمس نیز مورد خرد گیری و انتقاد قرار گرفت. - غیر از منابعی که بیشتر بدان‌ها اشاره کردیم این سه کتاب، کهن‌ترین و مهم‌ترین کتاب‌ها درباره شمس هستند:

۱- ولدنامه، اثر سلطان ولد (پسر مولانا)، به تصحیح استاد جلال‌الدین همایی، تجدید چاپ انتشارات هما، تهران، ۱۳۷۶.

۲- مناقب العارفین، اثر شمس‌الدین احمد افلاکی، به تصحیح استاد تحسین یازیجی، تجدید چاپ انتشارات دنیای کتاب (چاپ سوم، در دو مجلد در ۱۳۷۵).

۳- زندگی‌نامه مولانا جلال‌الدین، اثر فریدون بن احمد سهپاسار، چاپ ششم، انتشارات اقبال، ۱۳۸۴.

پیشگفتار

اکنون که مولوی یکی از پر فروش ترین شاعران در امریکای شمالی شده، علاقه به زندگی و زمانه اش به شکل چشمگیری فزونی یافته است. هر مجموعه‌ای که از شعرهایش فراهم می‌شود معمولاً در بر دارنده یک زندگینامه کوتاه است که با تأکید، از مواجهه او با شمس تبریزی سخن می‌گویند، عارف سرگشته‌ای که یار و همنشین محبوب مولانا شد. مولوی محقق متین و جافتاده بود و به گروه کوچکی از شاگردان، فقه و کلام درس می‌داد، اما ورود شمس او را به دوستدار و دلسپرده موسیقی و سماع و شعر دگرگون کرد. شمس سه سال پس از ظهورش از ناکجاآباد («جایی که آن را جای نیست»)، به طور ناگهانی ناپدید شد و دیگر هرگز کسی او را ندید. اشتیاق مولوی به دیدار مجدد شمس بود که او را به یکی از بزرگ‌ترین شاعران جهان بدل کرد. مولوی نام شمس را پیوسته با ستودن او و ذکر نام او در شعرش در مقام تجسم معشوق الهی جاودان ساخت.

از وجود تاریخی شمس اطلاعات چندانی در دست نیست. در واقع حتی بعضی‌ها در این تردید کرده‌اند که او واقعاً وجود داشته. هرکسی که به شعر مولوی علاقه مند باشد کنجکاو است که چیزی هم راجع به شمس بداند. در این میان، بر پایه اثر پسر خود مولوی (سلطان ولد) و سایر سیره پردازان و تذکر نویسان، افسانه‌های فراوانی (پیرامون شمس و برخورد او با مولوی) شکل گرفت. در طول قرون متمادی، شمس به چهره‌ای مجازی در ادبیات فارسی، ترکی و اردو بدل شده است. تحقیقات جدید، در تبیین و توضیح این مسأله که شمس که بود و چگونه توانست چنین نقش تعیین کننده‌ای در زندگی مولوی داشته باشد، پیشرفت کمی داشته. گرچه در این باره، نظریه‌های متعددی مطرح شده است.

کتاب *من و مولانا نقطه عطفی واقعی* در مطالعه راجع به این شخصیت راز آمیز به شمار می‌رود، و برای اولین بار در زبان‌های اروپایی، گزارشی دست اول از شمس - که هیچ‌گاه مورد مطالعه و تحقیق محققان غربی قرار نگرفت - به دست می‌دهد. وقتی مولانا و شمس در مصاحبت یکدیگر، با هم سخن می‌گفتند یک یا چند تن از اعضای حلقه مریدان و دوستان مولوی، سخنان را یادداشت می‌کردند. این یادداشت‌ها هرگز صورت نهایی نمی‌یافتند، اما حفظ می‌شدند و نسل‌های بعد نسخه‌های دیگری از آنها تهیه می‌کردند. این نسخه‌ها سرانجام به کتابخانه‌های متعدّد در سراسر ترکیه راه پیدا کردند. پانزده سال قبل، یک محقق ایرانی، این روند طولانی استنساخ و مقابله و تصحیح این نسخه‌ها را کامل کرد. کتابی که این محقق به چاپ رساند «مقالات شمس تبریزی» نام داشت. این اثر، تصویری خارق‌العاده از شخصیتی هیبت‌انگیز به دست می‌داد.

ویلیام چیتیک در *من و مولانا*، دو سؤم مقالات شمس را به انگلیسی برگرداند و آن را طوری تدوین و تنظیم کرده که معنی و زمینه متن آنها را به روشنی پیش روی خواننده قرار می‌دهد. او یادداشت‌ها و واژه‌نامه‌ی فراهم کرده که خوانندگان را در فهم قطعه‌های مبهم یاری می‌کند. نتیجه نهایی، کتابی شوق‌انگیز و خواندنی است که شمس را حیات می‌بخشد. ما برای اولین بار، در منابع غربی بدون وساطت مولوی و اسطوره‌پردازان، به شمس دسترسی پیدا کرده‌ایم. شمس به صورت انسانی ناآرام و بی‌قرار، هوشیار و جدی، صریح و نکته‌سنج، خشن و آرام، دانا و بی‌پروا، و مهم‌تر از همه تجسم حضور زنده خداوند، ظاهر می‌شود. کتاب *من و مولانا* تصویر و تصوّر قالبی‌یی را که ادبیات درجه دوم به وجود آورده‌اند می‌زداید و ما را به آن شخصیت جذّاب و سرزنده و پرشور نزدیک می‌کند، بسیار نزدیک‌تر از آن چیزی که به راستی بتوان از نوشته‌های تذکره‌نویسان و محققان انتظار داشت.

آنه ماری شیمل

مقدمه مؤلف

مولوی اکنون چنان شهرتی در غرب پیدا کرده که اصلاً به نظر نمی‌رسد معرفی‌اش ضرورتی داشته باشد. هر کسی که با مولوی آشنا باشد لااقل نام شمس تبریزی را شنیده. ارتباط میان این دو چنان شهره آفاق است که محقق صاحب‌نامی مانند هیوستن اسمیت^۱ در کتاب اخیرش به نام «چرا دین مهم است؟»^۲، در جمله‌ای واحد، از دل‌بستگی مولوی به شمس در کنار عشق دانتِه به بتاتریس یاد می‌کند.

نام شمس، در شعر مولوی پیوسته حضور دارد و حکایت‌های مربوط به او در ادبیات متأخر فراوان است. اما ماهیت دقیق ارتباط میان شمس و مولانا تقریباً هر کسی را از همان آغاز دچار شگفتی می‌کند. چگونه می‌توان این مسأله را تبیین کرد که عالم بزرگ و موفقی که از هر حیث به شیوه‌ای سنتی و متعارف عمل می‌کرد چرا باید ناگهان از مقبولیت اجتماعی‌اش صرف‌نظر کند - کاری که در جوامع سنتی بسیار گران تمام می‌شود - و تقریباً منحصراً در مصاحبت با کسی قرار گیرد که ظاهراً آدمی بی‌سر و پا است؟ شمس چه جور آدمی بود که توانست چنین تأثیر عمیقی بر این مرد روحانی شاعر، و استاد معنوی برجسته داشته باشد؟ بویژه همه کسانی که درباره مولوی مطلب نوشته‌اند، با تکیه بر اقوال پسر مولوی (سلطان ولد) و مریدانش سعی کرده‌اند چگونگی این ماجرا را تبیین کنند. چیزی که در این میان سخنی از آن نیست روایت خود شمس از این ماجرا است. کتاب حاضر، این شکاف را پر می‌کند.

مولوی بود که هاله‌ای اسطوره‌ای به شمس بخشید. به یاد آورید که بزرگ‌ترین اثر مولوی، مثنوی مشهورش نیست (حماسه‌ای روحانی در شش دفتر و ۲۵,۰۰۰ بیت)، بلکه

۴۰,۰۰۰ بیتِ مجموعه شعرهای عاشقانه و تغزلی کوتاهی است که به دیوان شمس تبریزی معروف است، یعنی «مجموعه اشعار شمس تبریزی». با وجود اینکه این کتاب شعر بزرگ، نام شمس را بر خود دارد هیچ‌کس تا به حال گمان نکرده که سراینده این اثر شمس است. این مجموعه شعر، بعدها به نام شمس نامگذاری شد چون مولوی خودش را در وجود شمس محو کرده و وی را مطلوب آشکار و نهان محبت خویش ساخته بود. دیوان شمس، تماماً درباره عشق به خداوند است اما در شرحی که مولوی از محنت‌ها و خوشی‌های عشق به دست می‌دهد، شمس صرفاً یک انسان نیست. او حتی یک هدایت‌کننده به شیوه پیامبران هم نیست بلکه تجسم واقعی و زنده محبوب حقیقی است، یعنی خداوند.

دیوان شمس، بعدها به نام شمس نامگذاری شد چون مولوی تقریباً یک سوّم ۳۲۰۰ غزل دیوان را به همراه نام شمس سروده و در تقریباً بقیه غزل‌ها به نام خاصی تصریح نکرده است (بسیار اندک است غزل‌هایی که با نام‌های دیگر امضاء شده باشد، از جمله نام شاگردانش - صلاح‌الدین (زرکوب) و حُسام‌الدین (چَلبَی)). در غزل فارسی شاعر معمولاً در بیت آخر به تخلص خود اشاره می‌کند. بیشتر شاعران - مانند سعدی و حافظ - دقیقاً به مدد تخلص شان شناخته می‌شوند نه نام‌های شخصی شان. نگاهی سریع و کوتاه به متن دیوان چه بسا کسانی را به این گمان بیندازد که خود شمس نویسنده یا سراینده این اشعار است چون نام او غالباً در بیت‌های آخر آمده است.

از هر حیث که در نظر بگیریم، بهترین تحلیل در زبان انگلیسی راجع به نقش شمس در زندگی و شعر مولوی را فرانکلین لوئیس در یک فصل طولانی از پژوهش ارزشمندش، مولانا: دیروز تا امروز، شرق تا غرب عرضه کرده است. هیچ نیازی نمی‌بینم که جزئیات روایت لوئیس را تکرار کنم. از اثر او برای آشنایی با زمینه‌های تاریخی، ادبی و دینی، و نیز برای کسب اطلاعات راجع به منابع اولیه و مرتبه دوم درباره مولوی و شمس می‌توان بهره برد. هدف کتاب حاضر، تکرار آن چیزهایی نیست که به راحتی می‌توان در منابع دیگر پیدا کرد. بلکه مقصود، عرضه سخنان خود شمس است. پس اجازه دهید مرور کوتاهی کنیم بر قصه شمس، و سپس به شرح و توصیف مقالات روی آوریم - یعنی متن فارسی سخنان شمس که من آن را زندگینامه خود نوشتم می‌خوانم.



جلال‌الدین مولوی در سال ۱۲۰۷ میلادی (برابر با ۶۰۴ هجری قمری) در بلخ، واقع در افغانستان امروز زاده شد. پدرش بهاء ولد، واعظ و شیخی بزرگ بود. کلمه عربی شیخ به

معنی «بزرگ» است (معادل فارسی آن، پیر نیز به همین معنی است)، و اصطلاحی است که برای ادای احترام به معلّمان و استادان بسیاری از حوزه‌های آموزش به کار می‌رفته است. در متن مجاهده یا سیر و سلوک معنوی تصوّف، واژه شیخ، عنوان جافتاده و معمول برای مرشد - یا راهنمای معنوی - است. بهاء ولد، هم در علوم ظاهر - مانند قرآن، حدیث (سخنان پیغمبر [ص])، فقه (شریعت یا قانون و حیاتی)، کلام و الهیات -؛ و هم در علوم باطنی - مانند گفتارهای رمزی و روانشناسی معنوی صوفیانه، یک استاد (شیخ) بود.

هنگامی که مغول‌های مهاجم آهسته از شرق به بلخ نزدیک شدند، بهاء ولد با خانواده‌اش رهسپار غرب شد و عاقبت در آناتولی سکونت گزید. او در آنجا در مقام یک استاد، مورد احترام قرار گرفت. پسرش جلال‌الدین علوم ظاهر و باطن را به راهنمایی او فرا گرفت. در زمان مرگ بهاء ولد در سال ۱۲۳۱ میلادی (۶۲۸ ه. ق)، مولوی در قونیه تعلیم می‌داد و وعظ می‌کرد. فضل و دانش، و فصاحت و نفوذ کلام مولوی، بسیاری را به حلقه درس و تعلیم او می‌کشاند. او در آن زمان با وجود اینکه هنوز در سال‌های بیست و عمرش بود یکی از نامبردارترین شیوخ شهر شمرده می‌شد. او را در مقام یک محقق علوم دینی، با لقب معیار مولانا مورد خطاب قرار می‌دادند یعنی «استاد ما». عاقبت، این لقب، بدون آنکه هیچ نام دیگری پیوست آن باشد فقط در مورد مولوی به کار رفت. از همین رو، طریقت صوفیانه‌ای که اصل و خاستگاه خودش را در او می‌جوید «مولویه» (Mevlevi در زبان ترکی) نام گرفت، یعنی «منسوب به مولای ما».

در ۱۱ اکتبر ۱۲۴۴ میلادی (۶۴۲ ه. ق)، شمس‌الدین تبریزی وارد قونیه شد. این که تاریخ دقیق ورود شمس به قونیه، محفوظ مانده است می‌تواند نشان‌دهنده اهمیت این واقعه در منابع مولویه باشد. گزارش‌ها حاکی از آنند که شمس در آن زمان ۶۰ سال داشت. مولوی هم ۳۷ ساله بود. شمس چون در بازار با مولوی روبرو می‌شود از او راجع به مقام معنوی صوفی بزرگ، بایزید بسطامی می‌پرسد، که این سخنش مشهور است: «سُبْحانی ما أعظم شأنی، ما فی جُبتی الآ لله» (چه پاک و منزّه است مقام من، در جبّه‌ام جز خدا نیست). شمس از مولوی می‌پرسد پس چگونه است که پیغمبر خودش را فقط «بنده» خدا می‌نامد؟ مولوی چون این سؤال را می‌شنود «حالی» به او دست می‌دهد. به عبارت دیگر، جریانی از معرفت و هوشیاری از عالم روحانی او را فرامی‌گیرد.

در نزد مولوی، این حالت، در نگاه اول، عشق بود. او خود را یکسره به عشق سپرد. پس، از آموزش و تدریس کناره گرفت و خود را وقف سماع کرد. سماع یعنی گوش سپردن به موسیقی و شعر، و رقصیدن با آن. بسیاری از مریدان مولوی با مشاهده این

وضع - که دور از شأنِ یک عالمِ جاافتاده و محترم بود - یکه خوردند. خیلی از آنان گله‌مند بودند اما مولوی اعتنایی به گله‌های آنان نمی‌کرد. پس از دو سال، ظاهراً به سبب حسادت و دشمنی مریدانِ مولوی، شمس قونیه را ترک گفت. مولوی پریشان و آشفته خاطر شد، و پسرش سلطان ولد را به دنبال شمس به دمشق فرستاد. سلطان ولد عاقبت شمس را در حَلَب یافت و متقاعدش کرد که بازگردد. شمس و مولوی چند ماه دوباره با هم بودند. اما سرانجام در سال ۱۲۴۷ میلادی (۶۴۵ ه. ق) شمس ناپدید شد. مولوی در اندوهی جانسوز افتاد. اما سال‌ها گذشت که امید دیدار دوباره شمس را از دست دهد. مولوی به سماع روی آورد و طی این دوره بود که به یکی از بزرگ‌ترین شاعران زبان فارسی بدل شد.

این شرح مختصر، پرسش‌های بسیار برمی‌انگیزد، و حکایت‌های بی‌شمار درباره شمس، پرسش‌هایی بیشتر. تذکره‌نویسان و اهل تحقیق تلاش بسیار برای پاسخ دادن به این پرسش‌ها به خرج داده‌اند. مثلاً این پرسش که چه اتفاقی برای شمس افتاد؟ هیچ‌کس واقعاً نمی‌داند. روایت‌های متأخرتر می‌گویند که شمس را مریدانِ پُرحسد با همدستی علاءالدین، پسر مولوی، که به نظر می‌رسد مولوی (لااقل پس از رفتن شمس) او را از خود می‌راند به قتل رساندند. کسانی که پیرو این نظرنند مقبره شمس را در قونیه می‌دانند، در جایی نه‌چندان دور از مقبره مولانا، عده‌ای دیگر معتقدند که شمس در سال ۱۲۷۳ میلادی درگذشت و تا چند قرن، مقبره‌اش در خوی در ایران بود. مقبره‌های متعددی هم، در سایر نقاط جهان اسلام منسوب به شمس است. و این، بر قوتِ منزلتِ اسطوره‌ای او می‌افزاید. لوئیس به طرز قانع‌کننده‌ای استدلال می‌کند که در هیچ جا، شواهد کافی که دالّی بر به قتل رسیدن شمس باشد وجود ندارد. اگر شمس به قتل نرسید پس چرا آن‌طور ناگهان، قونیه را ترک کرد و بازنگشت؟ در سخنانِ خود او می‌توان انگیزه‌ای برای این کار تشخیص داد: روشن است که شمس فراقِ از معشوق را از بهترین راه‌ها برای رسیدن به پختگی معنوی می‌دانست. او در بیش از یک مورد، تلویحاً می‌گوید که ترک کردن مولوی بهترین کاری بود که می‌بایست می‌کرد چون مولوی هنوز به آن پختگی و کمال نرسیده بود که بهره‌وفی از او ببرد. از باب مثال، می‌گوید که به حَلَب رفت چون مولوی حاجت به آن داشت که در آتش فراق پخته شود (۲۱۷/۳). وقتی شمس بازگشت، ثمره فراق روشن بود چون مولوی بهره بیشتری از او می‌تُرد: «یک روز از این صحبت برابر سالی باشد از آن صحبت» (۲۲۰/۳).

چه بسا مولوی در این بیت که محققان فارسی، آن را غالباً منسوب به وی می‌دانند، اشاره ظریفی به شمس دارد:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بُدم، پخته شدم، سوختم
 شاید شمس به این دلیل مولوی را ترک گفت که مولوی در این زمان، دیگر به پختگی
 رسیده بود و لازم بود بسوزد. قطعاً تصادفی نیست که مولوی در این زمان، چهل ساله بود
 یعنی سنی که بنا بر عقیده متعارف و سنتی، سن پختگی معنوی است. خواهیم دید که
 شمس چندین بار، خاطر نشان می‌کند که (حضرت) محمد تنها در ۴۰ سالگی بود که به
 سخن درآمد - برخلاف عیسی (ع) که در گهواره سخن گفت. شمس این را نشانه‌ای از
 کمال معنوی پیغمبر می‌داند. با در نظر گرفتن این نکته که شمس در همه حوادث و امور
 حکمتی می‌دید و با قبول این واقعیت که شمس می‌گوید تنها غرضش از آمدن به قونیه، به
 کمال رساندن مولوی بود، نمی‌توانیم این احتمال را منتفی بدانیم که شمس صرفاً به این
 دلیل مولوی را ترک گفت که کارش به انجام رسیده بود.

بعلاوه، شمس بارها گفته است که بزرگ‌ترین اولیاء الله همیشه در خفا می‌مانند. او
 خودش به تلاش‌هایی که برای پنهان نگه داشتن مقام معنوی‌اش از دیگران می‌کرد
 اشاراتی دارد. وقتی قونیه را برای دوّمین بار ترک کرد احتمالاً به یک زندگی بغایت آرام و
 بی‌سروصدا بازگشت. او حتی تعجبش را درباره این که او و مولوی آن‌طور آزاد و گشوده
 ظاهر شدند بیان می‌کند. «ما دو کس عجب افتاده‌ایم. دیر و دور تا چو ماهر دو کس به هم
 افتد. سخت آشکار آشکاریم. اولیا آشکارا نبوده‌اند.» (۳/ ۹۰)

چرا شمس با آن همه دشمنی از سوی مریدان مولوی روبرو شد. تحلیل‌های رایج
 می‌گویند که مریدان، حسود بودند. پیش از ورود شمس، مولوی همه وقتش را با آنان
 صرف می‌کرد اما اکنون، بیشتر وقتش را در مصاحبت با شمس سپری می‌کرد. شمس
 ممکن است واقعاً وقت قابل توجهی را در کنار مولوی سپری کرده باشد اما وجود
 مقالات، می‌رساند که در بسیاری موارد، لاقلاً یک شخص دیگر هم در مجلس مولوی و
 شمس حضور داشته است. وانگهی، متن مقالات دلالت بر آن دارد که شمس بیشتر وقتش
 را نه تنها با حلقه مولوی بلکه در کنار سایر صوفیان و علما نیز صرف می‌کرد. دشمنی و
 عداوت همراهمان مولوی شاید تا حدودی از سر حسادت بوده باشد اما متن مقالات نشان
 می‌دهد که این دشمنی، بیشتر مربوط به دید آزاد شمس در مورد تعلیم است. شمس آن
 نوع معمول رفتار موقر و مبادی آدابی را که از وقوع هر نوع برخورد و اختلاف در میان
 اعضای یک گروه می‌پرهیزد، نمی‌پسندید و آداب و ترتیبی نمی‌جست. او به مردم
 می‌گفت که درباره آنان چگونه فکر می‌کند. داوری‌هایش بی‌پروا و احتمالاً صریح و
 برخورنده بود. کم‌اند افرادی که خوششان بیاید کسی آنان را احق بخواند، بویژه با آن

زبان مستقیم و گزنده‌ای که شمس به کار می‌برد. از این گذشته، شمس به حلقه مولوی می‌گوید که از بر زبان آوردن نظر واقعی‌اش درباره آنان خودداری می‌کند. اگر فکرش را بر زبان آورد، او را از قونیه بیرون می‌رانند. در قطعه‌ای می‌گوید: «اگر راست بگویم همه شما در این مدرسه قصد من کنید و نتوانید، زیان آن هم با شما عاید شود. و اگر خواهید بیازمایید.» (۶۷/۳).

قصه‌ها و حکایاتی که در متون بعدی آمده، غالباً شمس را یک شخصیت معنوی قوی معرفی نمی‌کنند. او را کسی به حساب می‌آورند که از کتاب و تعلیم کتابی بیزار است و سررشته‌ای در علوم اسلامی ندارد. اما مقالات شمس نشان می‌دهد که این نظر، پایه و اساس استوار ندارد. در واقع شمس قرآن را حفظ بود و معلّمی می‌کرد. او فقه (علم شرع، قانون دینی) خوانده بود و حتی در قونیه زمانی را در مصاحبت با فقها گذراند. او در جلسات عالمان شرکت می‌کرد تا از دانش آنان در علوم و فنون گوناگون، استفاده کند. به نظر می‌رسد علاقه خاصی به فلسفه داشت به رغم آنکه بسیاری از مدافعان آن را حقیر می‌شمرد. شمس قطعاً با خواری و تحقیر به آموزش‌های سطحی و جلوه‌فروشی‌های علمایی که در مساجد و مدارس درس می‌دادند، می‌نگریست. در دید او آنان خائن به حرفه‌شان هستند چون تعلیم دینی را برای امرار معاش به کار می‌برند نه خداطلبی.

بنابر نظر هم شمس و هم مولوی، یگانه هدف کسب علم و معرفت، یافتن راه خداست که حقیقت مطلق است، حق^۱ است. رهروان باید برای نیل به تحقیق^۲ بکوشند و تحقیق عبارت است از شناخت بی‌واسطه حق تعالی و دیدن چیزها همان‌گونه که واقعاً هستند. شمس بارها به انتقاد از کسانی پرداخته که کارشان خلاصه شده در به حافظه سپردن سخن دیگران بدون آنکه خود شخصاً حقیقت را کشف کنند. اگرچه این گونه «تقلید» نخستین قدم ضروری در طریق الی‌الله است، باید بر آن غلبه کرد. تا وقتی که شخص خودش بی‌واسطه به معرفت نرسیده باشد - و به تعبیر دقیق‌تر خدا را و در رو مشاهده نکرده باشد (و به عبارت دیگر، درک و دریافتی حضوری از خدا نداشته باشد) - یادگیری و تعلّم، تکیه‌گاهی چوبین است. شخص باید بدانجا برسد که بتواند آن تکیه‌گاه و عصای چوبین را دور بیندازد، اما این بدین معنی نیست که حقیقت علم و معرفتی را که به مدد تقلید آموخته است نادیده بگیرد، بلکه باید حقیقت را در درون خویش بیابد. مادام که به آن تکیه‌گاه چوبین نیازمند باشد، آن‌طور که باید، به چیزها معرفت پیدا نکرده است. او پاسخی برای این دعای نبوی نیافته که «خداوند، چیزها را همان‌طور که واقعاً هستند به ما بنمایان».

چرا مولوی شمس را به طور خاص به مقامی معنوی و روحانی بالا می برد؟ او در شمس چه می دید؟ یک توضیح رایج، در قالب داستان مشهور لیلی و مجنون عرضه شده است: فقط مجنون چشم دیدن زیبایی لیلی را دارد. فقط مولوی چشم دیدن گوهر معنوی شمس را دارد. اما مقالات شمس روشن می سازد که مولوی در درک منزلت الهی شمس تنها نبود. خود شمس بارها از مقام والای خویش سخن گفته، آن هم به گونه ای که حس می کنیم در پشت کلمات او چیزی قاطع و پرتأثیر وجود دارد، حتی اگر بُهت و بیزاری اغلب کسانی را که شنونده آن سخنان بوده اند برانگیخته باشد. این را هم باید به یاد داشته باشیم که فریب دادن همنشین تیزهوش و بصیر و نکته سنجی مانند مولوی کار سهل و آسانی نبوده است. کوتاه سخن آنکه قطعه های بشمار مقالات، نوری می افکنند بر پرسش هایی که طی سده های متمادی درباره مولوی و شمس مطرح شده است. اما ارائه یک تحلیل جامع، از حوصله این مقدمه خارج است. می توان امید داشت که پژوهش در دست انجام امید صفی ما را به تحقق این امر نزدیک کند. من این متن ها را برای به دست دادن پاسخ هایی قطعی عرضه نکرده ام، فقط خواسته ام امکان دسترسی نسبتاً مستقیم به شخصیتی که بزرگی اش عامل جلوه گری مولوی بوده است فراهم کنم. خوانندگان خود شخصاً می توانند قضاوت کنند که آیا شمس شایسته مقام اسطوره ای اش هست یا نه. چیزی که مسلم است، سخنان او نو میدکننده نیست.



نکته ای تاریخی هست که راجع به آن در اینجا چیزی باید بگویم، نکته ای که به آشنایی ام با نوشته های یکی از همعصران مشهور شمس، یعنی محیی الدین بن عربی که در سال ۶۳۸ قمری در دمشق درگذشت، ربط دارد. شمس در مقالات از دو نفر از کسانی که با آنان آشنایی داشته است بیش از دیگران یاد می کند (البته به استثنای مولانا). یکی شهاب هریوه است که شمس او را شهاب نیشابوری هم می نامد. او به احتمال قریب به یقین، همان شهاب الدین نیشابوری است که یکی از شاگردان برجسته فخرالدین رازی متکلم و فیلسوف (متوفاً به سال ۱۲۰۹ میلادی) - که شمس در چند جا به وی نیز اشاره هایی دارد - بوده است^۱. هریوه یعنی «از هرات» یا اهل هرات، و فخر رازی آخرین

۱. شَهْرزُورِی، فیلسوف سده سیزدهم میلادی، درباره رازی می نویسد: «مجلس او شکوه و عظمت داشت؛ حتی با پادشاهان، با شکوه و جلال رفتار می کرد. چون می نشست کُشی و مصری و شهاب نیشابوری، و دیگر شاگردان بزرگ نزدیکش می نشستند. سایر کسان نیز به تناسب مقام و مرتبه شان گرداگرش می نشستند. رازی با بزرگان مجلس سخن می گفت و آنان نیز با دیگران به بحث وارد می شدند.» (نزّهة الارواح، جلد ۲، ص ۱۴۴) [برخلاف متن عربی، در ترجمه فارسی مقصود علی تهریزی که به اوائل قرن یازدهم هجری برمی گردد این قطعه یافت نشد].

سال‌های عمرش را صرف تعلیم در آن شهر کرد. نیشابور، شهری است در حدود ۲۰۰ مایلی (تقریباً معادل ۳۲۲ کیلومتری) شمال غرب هرات، و شهاب محتملاً در آنجا رشد کرد و بالید، چون شمس تصریح می‌کند که او به لهجهٔ این شهر سخن می‌گفته است.

شمس در جلسات درس شهاب هریوه در دمشق شرکت می‌کرد. شمس او را با مهر و علاقهٔ عظیم توصیف می‌کند، و در عین حال وی را یک «فیلسوف» می‌شمرد و بسیاری از تعالیمش را نقد می‌کند. او می‌گوید که همهٔ علمای بزرگ به دیدنش می‌رفتند اما حتی به مشهورترین فیلسوفان زمان خود هیچ اعتنایی نمی‌کرد. یکی از حکایت‌ها دلالت بر آن دارد که او شیعه بود. حکایتی دیگر می‌گوید که دوستش شیخ محمد او را به خواب دید و آن خواب را چنین تعبیر کرد که او از دنیا رفته است. صبح به خانه‌اش رفت و او را در زیر کتاب‌هایش یافت.

شیخ محمد دو مین چهره‌ای است که شمس غالباً به او اشاره می‌کند. در قطعه‌ای، از او با تعبیر «ابن عربی در دمشق» یاد می‌کند. امکان معقولی است که اگر شمس به دیدار علمای آن شهر رفته باشد ابن عربی را هم جُسته باشد، که در نگاهی دقیق‌تر، به صورت یکی از مشهورترین صوفیان و علمای روزگار ظاهر می‌شود. شمس در دو مورد شیخ محمد را «یک کوه» می‌نامد، که با توجه به عنوان بعدی ابن عربی یعنی «شیخ اکبر»، مؤید این نظر است که شیخ محمد در واقع همان ابن عربی مشهور است. اما، باید به یاد داشته باشیم که ابن عربی در زمان خودش چندان مشهور نبود و همان‌طور که الکساندر کنیش^۱ نشان می‌دهد بسیاری از معاصران مهمش اشاره‌ای به وی نکرده‌اند. مصحح متن فارسی، محمدعلی موحد، تقریباً اطمینان دارد که شیخ محمد و ابن عربی شخص واحدی‌اند، و امید صفی هم مقاله‌ای در تأیید نظر موحد نوشته است. فرانکلین لوئیس کمی محتاط‌تر است و می‌گوید که «دوست دارد باور کند» که نظر موحد درست است.

در مورد نظر خودم، بگویم که من دلیل کافی برای داوری میان این آراء نمی‌بینم. باید به خاطر داشته باشیم که موحد بسیار مایل است که شیخ محمد همان ابن عربی باشد به خصوص به این دلیل که این امر بر اهمیت این متن‌ها می‌افزاید. همچنین، مؤید بیزاری عمومی نسبت به ابن عربی است که به نظر می‌رسد از ویژگی‌ها و اوصاف بارز مولویه نخستین است. از همین روست که فی‌المثل شمس می‌گوید که اگرچه شیخ محمد کوهی بود، در قیاس با مولانا مانند سنگ‌ریزه‌ای بود در کنار مروارید (قطعه ۴۹/۱). بسیاری از دوستان مولانا خوشحال خواهند شد وقتی از زبان معلم خود مولوی بشنوند که این ریگی بی‌اهمیت، ابن عربی «بزرگ» است.

شمس از چند گفتگو با شیخ محمد سخن به میان می‌آورد، و بسیاری از عباراتی که از او نقل می‌کند به راحتی می‌توانسته‌اند از زبان ابن عربی گفته شوند اما ممکن است بسیاری دیگر نیز گوینده آن عبارت‌ها بوده باشند. قطعه‌های دیگر، نزدیکی کمتری با ابن عربی‌یی دارند که از تعالیمش وی را می‌شناسیم. شواهدی که گزارش‌های شمس به دست می‌دهند چندان کافی نیستند که باعث شوند در این موارد حکم قطعی کنیم.

ممکن است گفته شود که «این شیخ محمد چه کس دیگری می‌تواند باشد؟ در دمشق به غیر از ابن عربی، چه «کوهی» می‌توانسته باشد؟» بر پایه مقالات شمس، می‌توان در پاسخ گفت که شمس، شهاب هریوه را تقریباً به اندازه شیخ محمد، چهره‌ای مهم می‌دانسته است. اما شهاب هریوه که بود؟ از وی نشانه‌های تاریخی اندکی بر جای مانده با وجود آنکه او، به دید شمس، از بزرگ‌ترین اندیشمندان روزگار بود. بعلاوه، چند شیخ محمد در دمشق در سال‌های ۱۲۳۰ تا ۱۲۴۰ میلادی بوده‌اند؟ اگر بپذیریم که محمد، رایج‌ترین اسم در جهان (اسلام) بوده، اطمینان پیدا می‌کنیم که کسانی که نامشان محمد بوده است کم نبوده‌اند. اینکه ما، با این فاصله، بی‌درنگ به یاد ابن عربی می‌افتیم به این معنی نیست که او تنها «شیخ محمد»ی بود که در نزد شمس می‌توانسته همچون یک «کوه» ظاهر شده باشد.

ملاک و میزان بزرگی، در چشم شمس چه بوده است؟ او بارها گفته است که بزرگی اولیا، پنهان می‌ماند و اظهار تعجب می‌کند از اینکه نقش مولوی این است که آشکارا جلوه‌گری کند و نهان نباشد. شمس در قطعه‌ای تصریح می‌کند که مردمانی در زادگاهش، تبریز، بوده‌اند که او در قیاس با آنان هیچ می‌نماید: «آنجا کسانی بوده‌اند که من کمترین ایشانم. که بحر مرا برون انداخته است همچنان که خاشاک از دریا به گوشه‌ای افتد. چنینم - تا آنها چون باشند!» (۱۵۲/۳).

متن و ترجمه

متون تحقیقی درباره مولوی، مدت‌های مدید است که وجود مقالات شمس را تصدیق کرده‌اند. اگرچه چندین نسخه دست‌نوشته از مقالات در ترکیه وجود دارد، تا حدود زیادی در بخش بیشتر قرن بیستم، در دسترس نبوده‌اند، و بخصوص، خواندن و سردرآوردن از آنها دشوار بوده است. در سال ۱۹۷۰ در تهران چاپ نامقحی از مقالات منتشر شد، اما تا سال ۱۹۷۷ نسخه خوب و منقحی از آن در همان شهر به چاپ نرسید. این چاپ مرهون مساعی فوق‌العاده محمدعلی موحد است (که در دو مجلد به چاپ رسید.

مجلد دوم در سال ۱۹۹۰ انتشار یافت). متن نهایی، به استثنای فهرست‌ها و یادداشت‌ها، حدود ۵۵۰ صفحه است.

در میان محققان غربی، فقط لوئیس از نزدیک به مقالات نظر کرده است. او در فصل مربوط به شمس، به بحث دربارهٔ چهره‌های مهمی می‌پردازد که در متن مقالات از آنان سخن رفته است و نیز، نوری که مقالات بر ارتباط میان شمس و مولوی می‌افکنند. لوئیس در این میان، چند قطعهٔ کوتاه مقالات را نیز به انگلیسی برگردانده است. اما هنوز، جای آن هست که پژوهش‌ها و تحلیل‌های فراوانی انجام پذیرد مخصوصاً به این دلیل که مقالات شمس به هیچ وجه، کتابی عادی نیست. متن فارسی، دشواری‌هایی از آن نوع پدید می‌آورد که به ندرت در متن‌های چاپی با آنها روبرو می‌شویم.

اولین چیزی که لازم است راجع به مقالات به یاد داشته باشیم آن است که مقالات، نوشتهٔ شمس نیست، بلکه یک یا چند تن از حاضران در محافل خصوصی مولوی، وقتی شمس سخن می‌گفت و اغلب - اما نه همیشه - مولوی هم حضور داشت، سخنانش را یادداشت می‌کردند. دست‌نوشته‌هایی که این سخنان را ثبت کرده‌اند باقی مانده‌اند، اما هرگز به شکل نهایی، ویرایش و تنقیح نمی‌شدند. به همین سبب، به صورت مجموعه‌ای از یادداشت‌های پراکنده و درهم باقی مانده‌اند.

فیه ما فیه مولوی، که ای. جی. آبربی آن را با عنوان Discourses of Rumi (مقالات مولوی) به انگلیسی ترجمه کرد متن نسبتاً مشابهی به دست می‌دهد. فیه ما فیه مجموعه گفتارهایی است که یک یا بیش از یکی از مستمعان مولوی آنها را تحریر کرده‌اند، اما این گفتارها پس از آنکه به تحریر درمی‌آمدند ویرایش و اصلاح می‌شدند و نسخه‌های پاکیزه‌ای از آنها تهیه می‌شد. به احتمال قریب به یقین، متن مقالات را به مولوی، که با ترویج آن موافق بود، نشان داده بودند. اما چیزی که در مورد مقالات شمس قطعی است آن است که شمس هرگز روایت نهایی‌یی از مقالات ندید - و اگر هم دیده بود آن روایت باقی نمانده است. البته این احتمال وجود دارد که او بخش‌های آغازین نسخه‌ای پاکیزه و پیراسته را از نظر گذرانده باشد. موحد می‌گوید که شش نسخه از کهن‌ترین دست‌نوشته‌ها، دو روایت عرضه می‌کنند. سه نسخه، روایت طولانی‌تری به دست می‌دهند و تا حدود زیادی، مجموعه‌ای‌اند از یادداشت‌های ویرایش‌نشده و نامنقح. سه نسخه هم، روایت کوتاه‌تر و بعضاً اصلاح شده‌ای ارائه می‌کنند. قدیم‌ترین نسخهٔ روایت کوتاه، تقریباً به یقین، در دست پسر مولوی، سلطان ولد - که در کتاب‌هایش، راجع به گفتگوهایش با شمس سخن گفته - بوده است. موحد بر این عقیده است که شمس چه بسا

بخش‌هایی از روایت کوتاه مقالات را دیده باشد و آنها را تأیید کرده باشد، هرچند این روایت هرگز کامل نشد. موحد همچنین عقیده دارد که پاره‌ای از روان‌ترین و راحت‌ترین قطعه‌های تحریر شده ممکن است حاصل املا کردن شمس بوده باشد نه آنکه صرفاً کسی از مستمعان گفتگوها، آنها را یادداشت کرده باشد.

موحد سال‌های بسیاری را صرف تحقیق و تصحیح شش دست‌نوشته کهن، چندین نسخه خطی جدیدتر، و منابع گوناگون دیگری که سخن شمس را نقل کرده‌اند، کرد. اما مقالات، هنوز مجموعه‌ای آشفته و پراکنده از قصه‌ها، حکایات، و پندپاره‌ها است که طول آنها از یک جمله تا چهار، پنج صفحه متغیر است. موحد اذعان می‌کند که قطعه‌ها را به نحوی نظم و ترتیب داده که تا حدود زیادی اختیاری و دلخواهانه است. بسیاری از - اگر نگویم اغلب - قطعات و پاره‌متن‌های مقالات، مشکلات متنی دارند، و بسیاری از آنها، در هر حال، دشوارخوان هستند. این دشواری‌ها تا حدود زیادی مربوط به این واقعیت است که سخنان شمس به طرز شگفت‌انگیزی حالت محاوره‌ای دارد حتی در مواردی که حجم معتناهی از زبان فنی برگرفته از قرآن، حدیث، فقه، تصوف، فلسفه و کلام را به کار می‌برد. برخلاف نوشته‌های رسمی، جنبه‌های صرفی یا نحوی سخنان او ممکن است روشن نباشد، و یا چه بسا آشکارا غلط باشد. نکته مهم‌تر این است که بسیاری از قطعه‌ها بستر متنی کوچکی دارند یا فاقد آنند. در اغلب موارد نمی‌دانیم که شمس چه پرسش یا موضوعی را مورد بحث قرار داده، و زبان محاوره‌ای و گاه شوخ‌طبعانه او، درک و فهم آنچه را سعی دارد بگوید دشوار می‌سازد. او سخن گفتن در قالب اشارات و امثال را دوست دارد. در کلام او حذف به قرینه‌های روشن و غیرروشن هست، ولی نمی‌دانیم که کدام‌یک از این حذف‌ها ناشی از این است که شمس از مطلبی به مطلب دیگر پریده، و کدام‌یک به این سبب که یادداشت‌نویس، قادر نبوده پا به پای گفتگوها پیش برود. از باب نمونه، در پاره‌ای موارد شاهدیم که در یک قطعه واحد، بین دو جمله گزارش شده ممکن است چند دقیقه یا شاید حتی ساعت‌ها و روزها گفتگو رخ داده باشد که یادداشت نشده است.

مصحح، پاره‌متن‌ها را با استفاده از نقطه‌گذاری و قطعه‌بندی در بخش‌های کوچک‌تری تنظیم کرده است، شیوه‌ای که در زبان فارسی تا پیش از دوره مدرن ناشناخته بوده است. من معمولاً از خطوط اصلی تصحیح او پیروی کرده‌ام اما در اغلب موارد بویژه در مورد نحوه قطعه‌بندی به شیوه دیگری عمل کردم. به نظر می‌رسد که در پاره‌ای موارد لازم است جمله‌ها را بیشتر، به صورت رؤوس یک طرح کلی به حساب آوریم تا

عبارت‌های دقیق یک گفتگو. قطعه‌های کوتاه می‌توانند مؤید این نظر باشند که اندیشه‌ها به صورت خلاصه یا کوتاه شده، در قالب سخن درآمده است.

یکی از دشوارترین مسائل در بسیاری از قطعه‌ها این است که دقیقاً چه کسی با چه کسی سخن می‌گوید. من به استثنای چند مورد، از همان کاربرد ضمیر در متن پیروی کردم. گاه در قطعه‌ای آمده: «گفت»، و گاه «گفتم». معمولاً چنین به نظر می‌رسد که شمس است که در حال سخن گفتن است اما مرجع حتی ضمیر اولین شخص می‌تواند کس دیگری باشد. در پاره‌ای قطعه‌ها دو گوینده حضور دارند که «او» خوانده می‌شوند، یکی از آنان به نظر می‌رسد مخاطب شمس باشد اما در همه موارد روشن نیست که کدام یک از آنها مخاطب است. در اغلب موارد، قطعه‌ها «تو» را مخاطب قرار می‌دهند، و این تو، می‌تواند مولوی باشد یا کسی دیگر. در بعضی قطعه‌ها (فی‌المثل، قطعه‌های پایانی در این کتاب) شمس صراحتاً افراد را مخاطب قرار می‌دهد نه مولوی را. نمی‌توان اطمینان حاصل کرد که مولوی مخاطب اوست حتی وقتی که قطعه‌ای نام او را ذکر می‌کند. این را نیز باید به یاد داشته باشیم که چنانکه مصحح می‌گوید دست‌نوشته‌ها عموماً شامل حروف اول هستند نه اسامی واقعی یا کامل افراد. این مسأله، امکان این را که مصحح قطعه‌ها را درست نخوانده باشد یا درست شرح و تفسیر نکرده باشد افزایش می‌دهد.

با وجود همه دشواری‌های متنی مقالات شمس، خوانندگان اذعان خواهند کرد که تصحیح موحد، خدمت بزرگی به مولوی پژوهان کرده است. برای نخستین بار، صدای شمس را می‌شنویم. متن‌ها نه تنها نمایانگر اصالت هستند بلکه از آتش عشقی سخن می‌گویند که الهام‌بخش مولوی در شعرهایش بوده است. هیچ‌کس جز شمس قصه‌ها نمی‌توانسته بسیاری از این چیزها را گفته باشد. بعضی از آنها بیش از حد، عجیب و غریب است. در هر حال، غرض من این نبوده که برای اصالت آنها دلیل بیاورم. گمان می‌کنم اصالت آنها به مدد خود سخنان به اثبات می‌رسد نه صرفاً با (مشخص کردن) اصل و منشأ دست‌نوشته‌ها. من این متن‌ها را به این دلیل عرضه کرده‌ام که شمس، عاقبت خود شخصاً با ما سخن بگوید. اما دلیل عمده و اصلی عرضه این متن‌ها این است که شمس، شخصیت حیرت‌انگیزی است. او شایستگی آن را دارد که هرکس که مولوی را تحسین می‌کند یا ذوق و علاقه‌ای نسبت به عرفان اسلامی در خود می‌یابد، سخنانش را بخواند. در واقع اگر کس دیگری هم گوینده این سخنان بود باز هم از ترجمه مقالات خوشحال بودم. این متن‌ها نیاز به مهر تأیید مولوی ندارند.

من ترجمه را در سپتامبر ۲۰۰۱ آغاز کردم. در ابتدا هیچ تصوّر روشنی از محصول

نهایی کاری که می‌خواستم انجام دهم نداشتم. مدتی گمان می‌کردم که دربارهٔ تعالیم شمس یکی دو مقاله بنویسم یا کتاب کوچکی به رشتهٔ تحریر درآورم. در آغاز کار، به نظر نمی‌رسید که مواد منسجم کافی برای نوشتن یک کتاب پروپیمان وجود داشته باشد. سرانجام، با سبک و ویژگی‌های فردی متن، بیشتر آشنا شدم. من در هر دو جلد متن اصلی پیش رفتم و هر قطعه‌ای را که علاقه‌ام را به خود جلب می‌کرد - که بیشتر قطعه‌ها چنین بودند - ترجمه کردم. به بعضی قطعه‌ها هم دست نزدیم چون نمی‌دانستم چه پیش می‌آید. بعضی قطعه‌ها را هم شروع به ترجمه کردم و بعد نیمه کاره رهایشان ساختم؛ در این موارد گویی با دیواری سنگی روبرو شده بودم. در بیشتر موارد، قطعه‌ها را در واحدهایی که مصحح مرتب کرده بود حفظ کردم. در موارد اندکی فقط بخشی از یک قطعه را ترجمه کردم یا قطعه‌ای را به دو، سه قسمت درآوردم و در بخش‌های متفاوت کتاب جای دادم. حاصل نهایی، دو سوم مقالات شمس را به دست می‌دهد. بیشتر آنچه رها شد پُر از معضلات متنی جدی بود و من نمی‌خواستم ماه‌ها یا سال‌ها برای حل آنها تلاش کنم.

من متن‌ها را در سه بخش ترتیب دادم: اول، زندگی شمس پیش از روبرو شدن با مولوی، دوم تعالیم او، و سوم زندگی او در قونیه. بخش مربوط به تعالیم را پیش از بخش قونیه قرار دادم چون بیشتر سخنان شمس در قطعه‌هایی که صریحاً مولوی یا مریدان مولوی را مخاطب قرار می‌دهد، به مدد آنچه در جاهای دیگر دربارهٔ طریق الی‌الله می‌گوید روشنی و وضوح پیدا می‌کند. اگر مطالب شخصی‌تر را پیش از مطالب نظری‌تر جای می‌دادم لازم می‌شد توضیحات و ارجاعات درون‌متنی فراوانی بر متن می‌افزودم.

ترجمه آنقدر تحت‌اللفظی هست که توانسته باشم بدون لطمه زدن به انگلیسی ساده و سراسر آن را به انجام برسانم. اگر سبک متن از سبک سایر موادی که ترجمه کرده‌ام - مخصوصاً در استفادهٔ آن از تعابیر محاوره‌ای - دور می‌شود علتش طبیعت شفاهی متن اصلی است نه به این دلیل که نگرش نظری‌ام در مورد ترجمه تغییر کرده باشد. زبان فارسی این متن پا در زمین دارد، جمله‌ها معمولاً ساده و گاه ناتمام است، تکرار چیز غریبی نیست و گسیختگی‌ها متداول است.

من در اغلب موارد، اصطلاحات یا تعابیر محاوره‌ای را به صورت تحت‌اللفظی به انگلیسی برگرداندم و سعی نکردم برای آنها معادل‌های (مفهومی) انگلیسی بگذارم بویژه وقتی که - و اغلب هم چنین بود - کاملاً روشن نبود که معنی آنها چیست. لغت‌نامه‌ها چه بسا توضیحاتی ارائه کنند اما تعبیرها و کلمات بسیاری وجود دارد که ضرورتاً در معانی معمول به کار نرفته‌اند (موحد و اژه‌نامه‌ای سی صفحه‌ای از «لغات و اصطلاحات غریب»

ترتیب داده است). در مواردی که معضلات متنی، نسبتاً کوچک بود صرفاً تا آنجا که می توانستم با دقت ترجمه می کردم بی آنکه نگران باشم آیا نتیجه کاملاً منسجم هست یا نه. امیدوارم خوانندگان تصوّر نکنند که ابهام‌ها فقط ناشی از اشتباه من است گرچه در بسیاری موارد ممکن است این طور باشد.

تعداد کمی از قطعه‌ها در مقالات، به عربی است و پاره‌ای از قطعه‌ها نیز در روایت‌های عربی و فارسی، هر دو، وجود دارد. مصحح بر این نظر است که در مورد اخیر، گفتگوها به عربی ثبت و سپس به فارسی ترجمه می شد، و این کار را از قرار معلوم کسی انجام می داد که مسئولیتِ روایتِ عربیِ متن را بر عهده داشته است. در هر حال، سبک قطعه‌های ترجمه شده، با سبک متن‌هایی که روایت‌های عربی را ندارند یکسان است - و خود روایت عربی نیز طنینی محاوره‌ای دارد.

من همه عبارت‌های عربی را به صورت ایتالیک آورده‌ام. در مواردی که عبارتی، از قرآن بود سوره و آیه را در داخل قلاب معرفی کردم. منابع سایر نقل قول‌ها در یادداشت‌های مربوط به هر بخش یا در فهرستِ احادیث و عبارات عربی معرفی شده‌اند. نام‌های خاص و اصطلاحات فنی مهم را هم در واژه‌نامه توضیح داده‌ام.

خواننده در برخی موارد به ابیاتی بر می خورد که به مناسبت موضوع، مطرح می شدند. بعید است که شمس گوینده هیچ‌یک از آنها باشد. پاره‌ای از آنها شعرهای عربی معروفی است که نقش ضرب‌المثل دارند. بسیاری هم، رباعیاتِ فارسی هستند و نوعاً «رباعیات شناوری» که برای عالمان و اهل تحقیق به خوبی شناخته شده است - اشعاری که گوینده حقیقی آنها معلوم نیست و با تفاوت‌های کوچکی در دیوان شاعران متعدّد آمده است. اگرچه بسیاری از آنها را می توان در میان رباعیاتِ مولوی در دیوان شمس یافت، این بدین معنی نیست که مولوی یا شمس گوینده آنهاست. به طور قطع، از اینجا به دست می آید که مولوی گوینده این رباعیات نیست چه او آنها را از زبان شمس می شنید، و گه گاه آنها را نقل می کرد. دیگر اینکه، گاه یکی از مریدانش موقعی که آن رباعیات را بر زبان می راند یادداشت‌شان می کرد. بیشتر شعرهایی که گوینده آنها معلوم است از سنایی غزنوی (در گذشته به سال ۱۱۳۱ میلادی) است که شمس حرف‌های بسیار راجع به او دارد.

اولین آگاهی‌ام از وجود مقالات به سال ۱۹۶۸ بر می گردد. من در آن زمان دانشجوی فوق‌لیسانس ادبیات فارسی در دانشگاه تهران بودم و در درس مثنوی بدیع‌الزمان فروزانفر (در گذشته به سال ۱۳۴۹/۱۹۷۰ ش) شرکت می کردم. فروزانفر مصحح دیوان

شمس و فیه ما فیه، و احتمالاً بزرگ‌ترین صاحب‌نظرِ دورهٔ معاصر از حیث زمینه‌های تاریخی و ادبی‌اش بود. یک روز، سؤالی راجع به قرائت صحیح یک بیت از او کردم. او که متوجه لهجهٔ امریکایی من شده بود از من پرسید که آیا آمادگی دارم که به او زبان انگلیسی یاد بدهم، و من با مسرت پذیرفتم. چند ماه، هفته‌ای یکی دو بار به منزلش می‌رفتم و وارد آموزش‌های اساسی می‌شدیم. غالباً گفتگوهای طولانی به میان این آموزش‌ها راه می‌یافت. روزی، فروزافر دربارهٔ مقالات شمس - که نسخهٔ دست‌نوشتی از آن در اختیار داشت - با من سخن گفت. گفتم که این نسخه موضوع فوق‌العاده‌ای برای رسالهٔ دکترایه نظر می‌رسد. او با مهربانی به من گفت که این، کار یک دانشجوی فوق‌لیسانس نیست. انجام آن نیاز به یک محقق اهل فن در تصوف و عرفان اسلامی دارد، کسی که در ادبیات فارسی و عربی مسلط باشد. حتی او خودش نمی‌خواست وارد این کار شود، کاری که در آن، سروسامان دادن به دست‌نوشته‌ها و صورت مفید معنایی به آنها دادن سال‌ها وقت می‌گرفت.

در سال ۱۹۷۷، وقتی جلد اول نسخهٔ موحد منتشر شد هنوز در تهران بودم و بلافاصله نسخه‌ای از آن را خریدم. و چون به ایالات متحده برگشتم از آن نسخه در مقاله‌ای که راجع به مولوی به رشته تحریر در آوردم استفاده کردم. این مقاله سرانجام در سال ۱۹۹۰ به چاپ رسید. اما در چند سال اخیر، اصلاً قصد نداشتم روی این کتاب کار کنم. برای تهیهٔ جلد دوم طبع موحد هم خودم را به زحمت نینداختم.

تصمیم به بر عهده گرفتن این ترجمه را به کمیل و کبیر هلمینسکی^۱ مدیونم، و از آنان بسیار سپاسگزارم. در اگوست ۲۰۰۱ آنان من و همسرم را به یک «خلوت‌گزینی صوفیانه» در یک صومعهٔ زیبا در سن اوئان بائوتیستا^۲ی کالیفرنیا دعوت کردند. طی اقامت یک هفته‌ای در آنجا، کمیل چند صفحه‌ای از یک ترجمه انگلیسی از مقالات شمس را به من نشان داد. ترجمه به قلم دکتر رفیق الگان^۳ و خودش بود که بر پایهٔ یک ترجمه انگلیسی از کتاب صورت گرفته بود. می‌دیدم که این اثر، یک شرح و تفسیر ارزشمند از متن، براساس سنت زندهٔ مولویه بود. وقتی او از من خواست که چند قطعه از مقالات را برای عده‌ای، مستقیماً از فارسی به انگلیسی ترجمه کنم با کمال میل پذیرفتم. وقتی کار به انجام رسید، مسحور شده بودم. اگر آن لحظهٔ خجسته که کمیل نسخه‌ای از ترجمهٔ دکتر الگان را به دستم داد نبود قطعاً این کتاب را در این زمان پدید نیاورده بودم.

در زمانی که این کتاب مرحلهٔ نهایی‌اش را می‌گذراند، خبر ناگوارِ درگذشت آنه ماری

1. Camille-Kabir Helminski.

2. San Juan Bautista.

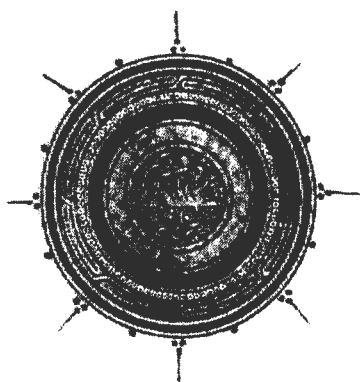
3. Refik Algan.

شیمل (۱۹۲۲-۲۰۰۳) را دریافت کردم. در آخرین گفتگویی که در روز کریسمس سال ۲۰۰۲ با او داشتم درباره شمس بسیار حرف زدیم چون او در آن زمان تمام دست‌نوشته این کتاب را خوانده بود. پروفیسور شیمل از دوستان بزرگ مولوی بود. تحقیقات برجسته‌اش راجع به زندگی و آثار مولوی برای همه کسانی که علاقه‌ای جدی به مولوی دارند شناخته شده است. در عنوان کتاب او، **شکوه شمس**^۱، مرجع، البته شمس تبریزی است که معنی تحت‌اللفظی نام او، خورشید (شمس به عربی و Sun به انگلیسی) است. شکوه و جلوه این آفتاب، در شخص مولوی نمایان شد و بازتاب‌های آن در طول سده‌ها جریان داشته است. زندگی پروفیسور شیمل در میان جلوه‌های اخیر آن، بغایت آشکار است.

ویلیام سی. چیتیک

دوم فوریه ۲۰۰۳

سال‌های من بدون مولانا



کودکی

۱

روح بعضی از حکما گفتند قدیم است. بعضی گفتند 'حادث' است - یعنی، اوّل نبود آنگاه شد. اما، دیر است که جمعیتِ ارواح بود. **الْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُّجَنَّدَةٌ**. اما، این جمعیت به انواع است. خراباتیان را هم جمعیت‌ها هست و مفسدان را. **الْأَنْ جَمْعِيَّةٌ** را می‌گوییم که روح با آن باشد. علم خدا بر همه محیط است.

آلّا، با این جمعیت خدا هست. **إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا [۱۲۸:۱۶]** و قوله: **إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا [۴۰:۹]** پس اگر روح تّار در اوّلِ فطرت در آن جمعیت با ما انس داشتی این ساعت انس بودی و با عماد همچین.

آن جمعیت را خدا خطاب کرد که: "خلیفهٔ آب و گل در عالم هست خواهم کردن، و شما را دُرّیت او خواهم کردن در عالم آب و گل."
ایشان گفتند که، "الهی، ما درین عالمِ جمعیت با تو آسوده‌ایم. می‌ترسیم که پراکنده شویم و ازین دور مانیم."

فرمود که، "شما این سخن را دانم که به وجهِ اعتراض و بی‌ادبی نمی‌گویید. آلّا، به من پناه می‌گیرید، و می‌ترسید که جمعیتِ شما پراکنده شود. بدانید که من قادر بر کمالم. قدرت مرا نقصان نیست. من شما را جمع گردانم و هم، در آن لباس و حجاب، شما را با همدگر اَلْف و جمعیت دهم." (۷۰۳-۴)

۲

از ورائی عالم آب و گل، پس کوه غیب، چون یا جوج و مأجوج در هم می‌شدیم. ناگاه، به ندای **إِهْبِطُوا!! [۳۶:۲۱]** از آن برآمدیم تا فرو آئیم. از دور سواد و ولایت وجود دیدند. از دور، رَبَضِ شهر و درختان پیدا نبود. چنان که، به طفلی هیچ از این عالم چیزی نمی‌دیدیم.

اندک اندک پیش می‌آمد. آسیبِ دانه و دام به تدریج ما را پیش می‌آورد. ذوقِ دانه غالب بود بر رنجِ دام. اگر نه، وجودِ محال بودی. (۷۴۲)

۳

درین عالمِ جهت‌نظاره آمده بودم. و هر سخنی می‌شنیدم بی‌سین و خا و نون، کلامی بی‌کاف و لام و الف و میم. و ازین جانب سخنها می‌شنیدم. می‌گفتم که ای سخنِ بی‌حرف "اگر تو سخنی، پس اینها چیست؟" گفت، "نزد من، بازیچه." گفتم، "پس مرا به بازیچه فرستادی؟" گفت، "نه، تو خواستی. خواستِ تو که تو را خانه‌ای باشد در آب و گل، و من ندانم و نبینم." اکنون هر سخن می‌شنیدم، و نظاره می‌کردم مرتبه هر سخنی. (۷۰۲)

۴

از عهدِ خردگی، این داعی را واقعه‌ای عجب افتاده بود. کس از حال داعی واقف نه. پدر من از من واقف نه. می‌گفت، "تو، اولاً، دیوانه نیستی. نمی‌دانم چه روش داری. تربیت ریاضت هم نیست، و فلان نیست." گفتم، "یک سخن از من بشنو: تو با من چنانی که خایهٔ بَط را زیر مرغ خانگی نهادند.* پرورد، و بَط بچگان برون آورد. بَط بچگان کلان تَرَک شدند، با مادر به لب جو آمدند در آب درآمدند. مادرشان مرغ خانگی است. لب لب جو می‌رود، امکانِ درآمدن در آب نه. اکنون، ای پدر، من دریا می‌بینم مَرکَبِ من شده است، و وطن و حال من این است. اگر تو از منی یا من از توام، درآ در این دریا. واگر نه، برو بر مرغان خانگی. و این تو را آویختن است." گفت، "با دوست چنین کنی، با دشمن چه کنی؟" (۷)

۵

من ظاهر تَطَوُّعات خود را بر پدر ظاهر نمی‌کردم. باطن را و احوال باطن را چگونه خواستم ظاهر کردن؟ نیک مرد بود، و گرمی داشت. دو سخن گفتمی، آبش از محاسن فرو آمدی. آلا، عاشق نبود. مرد نیکو دیگر است، و عاشق دیگر. (۱۱۹)

۶

این عیب از پدر و مادر بود، که مرا چنین به ناز برآوردند. گربه را که بریختی و کاسه شکستی، پدر پیش من نزدی و چیزی نگفتی. بخنده، گفتی که، "باز چه کردی؟ نیکوست. قضایی بود، بدان گذشت. اگر نه، این بر تو آمدی، یا بر من، یا بر مادر.* و خداوند مرا به زیان برد، به ناز برآورد."

از نی شکرینه به مدارا سازند، از پيله به روزگار دیبا سازند.
آهسته روی پیشه کن و صبر نما، کز غوره به روزگار حلوا سازند.*

(۶۲۵-۲۶)

۷

دیوانه‌ای بود مُعَيَّنَاتِ گفتی. به امتحان در خانه‌ای کردندیش، برونش یافتندی. پدرم روزی روی از من گردانیده بود و با مردمان سخن می‌گفت. به خشم بر سر پدرم آمد، مشت کشیده. گفت، "اگر نه جهت این کودک بودی"، و با من اشارت می‌کرد، "همچنین بردمی و در این آبت انداختمی." آب بود که پیل را بگردانیدی، در نمکستان می‌رفت. آنگاه رو به من کرد مرا گفت، "وقت خوش باد!" و خدمت کرد و رفت. هرگز کُغَبِ نباختمی - نه به تکلّف، اَلَا طَبْعاً. دستم به هیچ کار نرفتی. هر جا و عظمی بودی، آنجا رفتمی. (۱۹۶)

۸

در اندرون من، بشارتی هست. عجبم می‌آید ازین مردمان که بی‌آن بشارت شادند. اگر هر یکی را تاج زرّین بر سر نهادی، بایستی که راضی نشدندی که: "ما این را چه می‌کنیم؟ ما را آن گشادِ اندرون می‌باید. کاشکی اینچه داریم همه بستندی و آنچه آن ماست به حقیقت به ما دادندی." مرا گفتندی، به خُردگی، "چرا دلتنگی؟ مگر جامه‌ات می‌باید یا سیم؟" گفتمی، "ای کاشکی این جامه نیز که دارم بستدیتی، و از من به من دادیتی." (۲۳۶)

۹

سی چهل روز، که هنوز مُراهِقِ بودم، بالغ نبودم، ازین عشق آرزوی طعامم نبود. و اگر سخن طعام گفتندی، من همچنین کردم به دست و سر باز کشیدی. ای، چه وقت بود. لقمه‌ای به من دادندی. قبول کردمی و خدمت کردمی، و در آستین پنهان کردمی.

با این چنین عشق، در سماع آن یارِ گرم حال مرا بگرفت. چو مرغی می‌گردانید. چنانکه مردِ کَرْتَلِ جوان که سه روز چیزی نخورده باشد - نانی به دست افتدش چگونه در رباید و پاره کند چُست و سبک و زود. من در دست او چنان بودم. مرا می‌گردانید دو چشم همچون دو طاس پر خون. آواز آمد که - "هنوز خام است. به گوشه‌ی رهاکن تا بر خود می‌سوزد!" اکنون، حاشا، فاحشه‌ای را بیاری از خرابات - هنوز صد چند آن چُستی و چالاکی رقص کند. هفت آسمان و زمین و خلقان همه در رقص آیند، آن ساعت که صادقی در رقص آید. اگر در مشرق* مؤمنی محمدی در رقص باشد اگر محمدی در غرب باشد، هم در رقص بُود و در شادی. (۶۷۷-۷۸)

۱۰

این سخن بود که به خُردگی، اشتهای مرا برده بود. سه چهار روز می‌گذرد چیزی نمی‌خورم - نه از سخن خلق، بلکه از سخن حق بیچون و بی‌چگون. پدر می‌گفت، "وای ور پسر من!" [مادرم] گفت، "که چیزی نمی‌خورم." گفتم، "آخر، ضعیف نمی‌شوم. قوتم چنان که اگر بخواهی، چون مرغ از روزن بیرون بپریم." هر چهار روزی، اندک نَعاس غالب شدی، یک دم، و رفت. لقمه فرو نمی‌رفت. "تو را چه شد؟"

"مرا هیچ نشد. دیوانه‌ام؟ کسی را جامه دیدم؟ در تو افتاده‌ام؟ جامه تو دیدم؟"

"چیزی نمی‌خوری."

"امروز نخورم."

"فردا، پس فردا، روز دیگر؟"

"هم شهری" چه باشد؟ پدر من از من خبر نداشت. من در شهر خود غریب. پدر از من بیگانه، دلم از او می‌رمید. پنداشتمی که بر من خواهد افتاد. به لطف سخن می‌گفت، پنداشتم که مرا می‌زند از خانه بیرون می‌کند.

می‌گفتم، "اگر معنی من از معنی او زاید، پس بایستی که این نتیجه آن بودی. بدان انس یافتی و مُکَمَل شدی. خایه بط زیر مرغ خانگی!" آبش از چشم روان شدی. (۴۱-۷۴۰)

۱۱

دیدم که خانه و همه شهر گرد او چرخ می‌زدند، و در میان کرانه نوری که هیچ به زبان صفت آن نتوان کرد. بالا نگرستم سقف خانه را ندیدم. مرا می‌گوید پدرم، در آن حالت،

”آه، ای فرزند.“ و چون دو جوی، آب از چشمش روان شده، خون آمیز. در این حالت خواست که سخن دیگر بگوید. دهانش گرفته شد و تبیش گرفت. هم در آن برفت. (۲۶۸)

دورهٔ معلّمی من

۱۲

جماعتی شاگردان داشتم. از روی مهر و نصیحت، ایشان را جفایی می‌گفتم. می‌گفتند که. ”آن وقت که کودک بودیم پیش او، از این دشنامها نمی‌داد. مگر سودایی شده است.“ مهرها را می‌شکستم. (۶۱۵)

۱۳

کودکی بود کلمات ما بشنید. هنوز خُرد بود. از پدر و مادر باز ماند همه روز حیرانِ ما بودی. گفتمی، ”تا خدمت من این باشد که مُلازم باشم.“ پدر و مادر گریان و لرزان. و او هم ترسان تا من واقف نشوم و نَرَم.

کار از این هم درگذشت. سر بر زانو نهاده بودی همه روز. پدر و مادر چیزی بر ایشان زده بود نمی‌یارسند با او اعتراض کردن.

وقتها بر در گوش داشتمی که او چه می‌گوید. این بیت شنیدمی:

در کوی تو، عاشقان فرایند و روند،

خونِ جگر از دیده گشایند و روند.

من بر درِ تو، چو خاک، مادام مقیم،

ورنه دگران چو باد آیند و روند.*

گفتمی، ”باز گوی. چه گفتمی؟“

گفتمی، ”نه.“

به هجده سالگی بمر د. (۱۰-۲۰۹)

۱۴

آن کودک را به همان سه ماه که گفتم قرآن بیاموزم. ”تو پیش از این سه ماه هیچ مپرس که چه آموختی. اگر پرسی، تو دانی.“ همچنان کرد. کودکی که دو سال به کُتاب رفته، تا به عَمّ آموخته، هنوز درست نکرده بود.

آغاز کرد، در آن مجمع، قرآن خواندن. پدرش خیره ماند. می‌گوید، ”تو پسر منی؟“

می‌گوید، "آری."

می‌گوید، "تانیکو بنگرمت."

می‌گوید، "نیکو بنگر."

مادر آن سو نعره زد و افتاد. که کنیزک بوده، و اکنون ده کنیزک پیشش ایستاده بود. عوض دویست، پانصد درم از او به من رسید.

هرچند گفت که، "در این خانه ما بخسب،" گفتم که، "محلّه تهمت نهند - زن با جمال، و پسر با جمال." من البته گفتم نخواهم که تهمت نهند.

گفت، "تهمت چه؟ که باشند مردمان؟" (۳۴۰)

۱۵

معلمی می‌کردم. کودکی آوردند شوخ، دو چشم همچنین سرخ، گویی خونستی متحرک. در آمد: "سلام علیکم، استاد! من مؤذنی کنم؟ آواز خوش دارم. خلیفه باشم؟ آری؟" آنجا نشست.

با پدر و مادرش شرط کردم که اگر دست شکسته بر شما آید هیچ تغییری نکنید. گفتند، "ما را از رقتِ فرزندی، دل نمی‌دهد که با دست خود بز نیم. اما، اگر تو بکنی، بر تو هیچ ملامت نیست. خطی بدهیم. این پسر ما را به سردار رسانیده است."

کودکان مکتب ماهمه سر فرو بردند. مشغول وار، گرد می‌نگرد، کسی را می‌جوید که با او لاغ کند یا بازی. هیچ کس را نمی‌بیند که بدو فراغت دارد. می‌گوید با خود که، "اینها چه قومند؟" موی آن یکی را دزدیده می‌کشد، و آن یکی را پنهان می‌شکنجد. ایشان از آن سوتر می‌نشینند، و نمی‌یارند ماجرا را درازتر کردن.

من خود را به آن بدادم که مرا هیچ خبر نیست. می‌گویم، "چه بود؟ چه غلبه می‌کنید؟" می‌گویند، "هیچ، اُستا. آنجا از بیرون کسی اشارت کرد این."

بانگ بر زدم، او را دل از جای برفت.

نماز دیگر بیشتر برجست که، اکنون من بروم، اُستا، بگه تَرَک. که هنوز نوام.

روز دوم آمد. گفتم، "چه خوانده‌ای؟"

"تا [سوره] طلاق."

گفتم، "مبارک. بیا، بخوان!"

مُصَحَّف را باز کرد پیش من، از اِشْتاب پاره‌ای دریده شد. گفتم، "مُصَحَّف را چگونه می‌گیری؟! یک سیلیش زدم، طپانچه‌ای که بر زمین افتاد. و دیگری، و مویش را پاره پاره

کردم، و همه برکندم، و دستهایم بخاییدم که خون روان شد بستمش در فلَق! “
 خواجه رئیس را، که اصطلاحات بود میان ما، پنهان آواز دادم. به شفاعت آمد. خدمت
 کرد و من هیچ التفات نمی‌کنم بر او. این بچه می‌نگرد که - “آه! رئیس را چنین می‌دارد!
 گفتم، “چرا آمدی؟” رئیس گفت، “آرزوی تو داشتم، از بهر دیدن تو آمدم.” او سخن
 در می‌پیوندد، و آن کودک به نهان گلو می‌گیرد. به او اشارت می‌کند، یعنی “شفاعت کن!
 او لب می‌گزد، که “تا فرصت یابم.”

اکنون می‌گوید، “من اینجام. این ساعت مترس. تا لحظه‌ای دیر باشید.” آنکه گفت:
 “این کُرت دستوری ده تا بگشایم.” من خاموش. حاصل، برداشتن حَمال و به خانه
 بروند. تا هفته‌ای از خانه برون نیامد.

روز دیگر بامداد، در نماز بودم. پدر و مادرش آمدند. در پای من غلتیدند همچنین که،
 “شکر تو چون گزاریم؟ زنده شدیم.”
 گفتم، “باشد که نیاید.”

حاصل، بعد هفته‌ای آمد. در بست، و دور نشست دزدیده، ترسان ترسان. خواندمش
 که: “به جای خود بنشین.” این بار مُصَحَف باز کرد به ادب، و درس گرفت، و می‌خواند از
 این همه مؤدبتر.

روزی چند فراموش کرد. گفتند که بیرون کُعب می‌بازد. کاشکی آن غَمَاز غَمَازی
 نکردی! اکنون می‌روم، و آن کودکِ غَمَاز پس من می‌آید. چوبی بود که جهت ترسانیدن
 بود، نه جهت زدن، برگرفته‌ام.

اکنون آن جایها را پاک کرده‌اند و بازی می‌کنند. پشت او این سوی است، و من
 می‌گویم، “کاشکی مرا بدیدی بگریختی.” آن کودکان همه بیگانه‌اند. نمی‌دانند که احوال
 او با من چیست، تا او را بگویند که بگریز. آن کودک که پس من است حیات او رفته است،
 هزار رنگ می‌گردد. و فرصت می‌خواهد که آن کودک سوی او نگرد تا اشارتش کند که
 بگریز. پشت او این سوی است، و مُسْتَعْرِق شده است. در پیش درآمدم که، “سلام
 علیک.” بر خاک بیفتاد. دستش لرزان شد رنگش برفت. خشک شد. می‌گویم، “هلا، خیز،
 تا برویم.”

آمدیم، به کُتاب بردمش. بعد از آن چوب را در آب نهادم. آن خود نرم بود، چیزی شد
 که لا تَسْأَل. در فلَق کشیدندش. کسی که دوازده کودک را بزدی گفت، “هلا اُستا.” یک
 کودک ضعیف در فلَقش کرد و برپیچید.

خلیفه را می‌گویم، “تو بزنی، که دستم درد کرد.” از زدن خلیفه نیز چندی بزد. گفتم

خلیفه را، "بگیرید. چنین زنند؟" او می‌نگرد. چوب برداشتم و خود زدمش. چهارم چوب، پوست پای او با چوب برخاست. چیزی از دل من فرو برید، فرو افتاد. اولین و دومین را بانگ می‌زد. دگر بانگ نکرد.

حاصل، به خانه بردندش. تا ماهی برون نیامد. بعد از آن برون آمد، مادرش می‌گوید،
"کجا می‌روی؟"

گفت، "بر اُستا"

گفت، "چون؟"

گفت، "او خدای من است - چه جای 'استاد' است! و من از او نسگلم تادر مرگ. خدای داند که چه خواستم شدن، بر کدام دار خواستم خشک شدن. مرا به اصلاح آورد." پدر را و مادر دعا می‌کرد که مرا آنجا بردیت. پدر و مادر هم دعا می‌کردند مرا، همسایگان دستها برداشته دعا می‌کردند که: "یکی فدایی بود، که نه خُرد را و نه بزرگ را می‌گذاشت. شاه شهر اگر گفתי دشنام دادی و سنگ انداختی. چنان دلیر چنانکه کسی صد خون کرده بود، لاابالی شده."

بازی، آمد، از همه باادبتر و باخردتر. هر که با او اشارت می‌کند، دست بر دهان می‌نهد، به اشارت که "خاموش!" حاصل، در مدت اندک همه قرآن او را تلقین کردم، و بانگ نماز می‌گفت به آواز خوش. غیر این دو بار دگر حاجت نیامد، و خلیفه شد. (۹۴-۲۹۱)

سفرهای من

۱۶

جماعتی صوفیان همراه شدند با من در راه ارزنجان. و مرا مقدم ساختند که: "بی‌امر تو، به منزلی فرو نه آیم، و بی‌امر تو سفره نکشیم، و بی‌امر تو ماجرا آغاز نکنیم، اگر چه از همدیگر برنجیم."

چند روز گذشت، چیزی نیافتند که سیر خورند. و وقت خربزه بود. یکی از خیارزاری از دور بانگ می‌کرد و به دست اشارت می‌کرد که - "درویشان، در آیند! بِسْمِ اللّٰهِ!"

خواستند که در آیند، گفتم، "شتاب مکنید." گفتند، "آخر ما گرسنه‌ایم. گرسنه خود مگیر! الْكِرَامَةُ لَا تُرَدُّ."

گفتم، "آخر آن جایی نمی‌رود. آن خود به دست است. چنانکه صوفی روی به گِردۀ نان کرد که: "اگر به از تو یافتم، تو رستی. و اگر نی، تو به دستی."*

گوش گران کردیم که: "مانمی دانیم که چه می‌گویی." دست جنیانیدیم که: چه می‌گویی؟" بیشتر آمد و جدّ نمود. گفتم، "به شرط آنکه درویشان را از آن دهی که تو می‌خوری."

در پای من افتاد و او را وقتی شد، زیرا واقعه او بود. لاهوره را جمع کرده بود جهت درویشان. گفتم، "نشاید نشاید - که تو گزیده خوری، و جهت خدا دوترا دهی." نعره‌ای زد و فرو افتاد. سه روز درویشان را مهمان داشت. گوسفندان کشت. گفتم، "حدّش این است. عزیزان را سه روز بازداشتی، از آن تو رسید."

رفتیم به ارزنجان، از یاران جدا شدیم. زیرا تا شناخته بودند خوش بود. بازی می‌کردیم، و کشتی می‌گرفتیم. چون شناخته شد، آمدند که: "خود همه تویی."

سه روز به فاعلی رفتیم، کس مرا نبرد، زیرا ضعیف بودم. همه را بردند و من آنجا ایستاده. در راه خواهی‌ای را نظر بر من افتاد غلام را فرستاد که اینجا چه ایستاده‌ای.

گفتم، "تو راه را به قباله گرفته‌ای؟ اگر شهر را و راه را به قباله گرفته‌ای، مرا بگویی." فی الجمله، به تواضع درآمد و مرا به خانه برد، و جای نیکو بنشانند. و طعامها بیاورد، و از دور به دو زانو به ادب نشست. چون بخوردم گفتم، "تا در این شهری، هر روز می‌آی و می‌خوری." این سخن او مانع رفتن شد.

روزی مرا دید می‌گوید، "آخر، مرا بَرهان از این مشکل. هرگز دوستی یک رویه نباشد. *مِنَ الْقَلْبِ إِلَى الْقَلْبِ رَوْزَةٌ*. من دل سوز توام و تو را دل سوز خود می‌دانم. و مرا چنین در حجاب می‌داری. آخر نگویی که این چگونه است؟"

گفتم، "آری مرا قاعده این است که هر که را دوست دارم، از آغاز با او همه قهر کنم تا به همگی از آن او باشم - پوست و گوشت، و قهر و لطف."

زیرا که لطف را خاصیت این است که، اگر با این کودک پنج ساله بکنی، از آن تو شود.*
الّا مرد آن است که: چون پیشوارا دید که چه صبر کرد و باوی چه بلا رسید، و عقب آن بلا چه دولت روی نمود، و او را کجا رسانید، و صاحب سر که گردانید - دلیر شود و نترسد که نباید که هلاک شوم، که هیچ هلاک نشود. بلکه - بقا در بقا، بلکه، در هزار بقا. (۷۹-۲۷۸)

گفت، "در راه حرامیانند، و آنجا فرنگ است. بر تو می‌ترسم که بروی." پس مرا چگونه می‌شناسی؟ می‌رفتم در آن بیشه که شیران نمی‌یارند رفتن. باد می‌زند بر درختان بانگی در می‌افتد. یکی جوان زَفْت می‌آید می‌گوید مرا، "والک!" من هیچ بدو

التفات نکردم و نظر نکردم. چند بار بانگ زد تا هیبت بر من نشست. و با او ناچِخی که اگر بزند سنگ را فرو برد. بعد از آن، بار دگر که گفت "والک!" به سر بازگشتم به سوی او. هنوز دست به هیچ سلامی نکردم، که به کون فرو افتاد. به دست اشارت می کرد که: "مرا با تو هیچ کار نیست - برو!" (۲۲۲)

۱۸

در آن کنج کاروان سرای می‌باشیدم. آن فلان گفت، "به خانقاه نیایی؟" گفتم، "من خود را مُستحقّ خانقاه نمی‌دانم. این خانقاه جهتِ آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروای پختن و حاصل کردن نباشد. روزگار ایشان عزیز باشد، به آن نرسند. من آن نیستم." گفت، "مدرسه نیایی؟" گفتم، "من آن نیستم که بحث توانم کردن. اگر تحت اللفظ فهم کنم، آن را نشاید که بحث کنم. و اگر به زبانِ خود بحث کنم، بخندند و تکفیر کنند و به کفر نسبت کنند. من غریبم. و غریب را کاروان سرا لایق است." کلید می‌خواهی که در بگشایی؟ کلید را به دزد باید دادن. تو امینی. صحبت با دزدان خوش است. امینِ خانه را باد دهد. دزد مردانه و زیرک باشد. خانه را نگاهدارد. صحبت با ملحدان خوش است، که بدانند که ملحدم. (۴۱-۱۴۰)

۱۹

یکی می‌گفت مرا که، "این منطقی است!" او را خنده گرفت. در خشم شد. گرم شد و عرق کرده سر می‌جنبانید. می‌خندید که "چه می‌گوید؟ منطقی! بندقی!" می‌گفتم، "مرا همان انگار که نیستم." می‌گفت که، "جنگ همه از این است که: چرا نباشی؟" لابه کرد که به هم رویم، "که کودکان با تو خو کرده‌اند و الفت دارند." "البته - آری -" مرا نیک‌بختی نسازد. از نازکی و بدطبعی، مرا جایها همچنین پیدا آمد - منالی و راحتی. باز از این نازکی گریختم، به هم بر زدم. در آن حجره می‌ساختم، که بر در می‌ریدند. و من برون می‌آمدم و حَدَثِ آن مست و گزَسْت را بامداد به جاروب از پیش در می‌روفتم و خاموش. ناگاه چیزی شنیدندی، سر فرو آوردندی به عذر. گفتمی، "نه، نه! اگر من نیک بودمی، مقام من اینجا بودی؟"

شب بر سر پز رفتمی. تردید کردمی. بوی بردی وصیت کردی که نیکوش بدهید. از آنجا نخریدمی. رفتمی. ترش ترش سخن گفتمی. تا گفتمی که "این دیوانه است."
 همهٔ رمضان همچنین صدکس دعوت کردند و استدعا یک شب بر ما افطار کنی. بعضی رادفع کردمی. و کاروان سرایبی دار را وصیت کردمی که اگر به میقات معهود بیایند، بگو که "کسی دیگرش برد." (۲۷-۶۲۶)

۲۰

می بینی این دنیا حالت یک ساله را بر ایشان سرد می کند. عیسی همچنین از دنیا می گریخت که موش از گریه. مرد می باید شیر هفت سر تا درمی باز د و غم نخورد و فدا می کند.

در آن کاروان سرا از این بازرگانی بود - هفتاد خروار ابریشم و چندین غلام و کنیزک. ندانستی که او را که آفرید. و دیگران هر یکی قربان کردند. روزیشان نبود که من لقمه ای از ایشان بخورم. همه رمضان پیشنمازی ایشان کرده. گفتم یکی بپرسم که، "شما قربان برای که کردید؟ من، که امام [ام] ندیدم."
 آن گفت که، "والله، مرا به خاطر بود که تو را بانگ کنم و به هم بخوریم، الا مرا بانگ کردند، مشغول شدم."

لاجرم چرا نزنندشان در راه حمص، و آن بدرقه نگریزد؟ و مالها همه پیش کردند، پیش کاروان، اول بر ایشان زدند.

دانشمندان بزرگ دورند. همچنین مرده مرده، خفته خفته، سخن می گویند در خواب.
 گفتم که، "گلی کتم که خارش نبود،
 یا یار کسی شوم که یارش نبود." (۷۴۴)

۲۱

شکایت می کرد که، "مالم را غارت کردند!"
 گفتم، "همان حکایت غلام هندوست که خواجه بقال داشت از کاسه هر مشتری انگشت روغن یا انگبین برداشتی، بعد از برکشیدن. غلام هندو انکار کردی در دل، چه نیارستی گفتن. تا روزی خیکی بزرگ باز شد و انگبین برفت. فرصت یافت غلام هندو. "گفت، 'آری، انگشت انگشت بگیری، خیک خیک برود. که من حَفَرِ بَرَأَ لِأَخِيهِ وَقَعَ فِيهِ.'
 "بد مکن که بد افتی. چه مکن که خود افتی." (۷۸۳)

معلمان و مشایخی که با آنها ملاقات کرده‌ام

۲۲

با این همه اعتقاد که قاضی شمس‌الدین خونجی* نمود، گفتندش که می‌روم کار می‌کنم، چون مرادرس نمی‌گویی. گفت، «آخر من چنین تربیت کردمی.»
گفتم، «نه، کارک کنم.»
گفت، «پسر من، کار دانی کردن به چنین استغراق و چنین نازکی حال؟» به فقیهان مرا به تعجب می‌نمود که: «به او نگرید که با این مقام و سلطنت کار می‌کند.»
با خود گفتم، «آه به زیان بردی، مرادر کار گرم می‌کنی.» صبح نوی نزدیک آمده بود، بازگشت - نه این صبح که همه تونیان می‌گویند. (۲۴۱)

۲۳

من از قاضی شمس‌الدین بدان جدا شدم که مرا نمی‌آموخت. گفت، «من از خدا خجلا نتوانم شدن. تو را همچنین کدخدا آفریده است - گرد و مرد - نیکو آفریده است. من خلق خدا را نتوانم زشت نهادن. گوهری می‌بینم بس شریف. نتوانم بر این گوهر نقشی کردن.» (۲۴۱)

۲۴

آن قاضی دمشقی، شمس‌الدین خویی - اگر خود را به او می‌دادم، کارش به آخر عمر نیک می‌شد. آلا، مکر کردم، و او آن مکر را بخورد. وای بر آن روز که من مکر آغاز کنم! کارم چیست جز مکر کردن؟ خدای را کار این است - مکر کردن.*
اگر اسبی بخری تا بروم، چه شود؟ گویی، «نخواهم که بروی. چنین نباشد. اسبی بخرم، اما تو می‌گویی - همچنین می‌باش و مرو.» تو گویی، این نیز مکر است. کار من نیست. (۸۳۱)

۲۵

شمس‌الدین خویی را یکی اعتراضی می‌کرد. و غرض او طعن بود در حق فقیهی که: «فلانی چندینی یاد دارد از هر فنی، و جامگی او چندینی باشد. و فلانی را، که هیچ محفوظ نباشد، جامگی او چندینی!»
فرمود که، «اگر محفوظش نیست، آخر صُحُفِی نیست. او مُتَصَرِّفِی سخن است، و تجربه دارد. نبینی که چو وقت بحث می‌آید چگونه بحث می‌کند؟ اما آن، اگر چه حفظ دارد، تجربه ندارد. نمی‌بینی که به وقت بحث نمی‌تواند بیانی کردن؟» (۶۰۸)

۲۶

بر مومن شکر واجب است که کافر نیست، بر کافر شکر واجب است که باری منافق نیست.

در اخبار غریب آورده‌اند که آن مشهور نشده است، که آن وقت که دوزخ خالی شود از اهل دوزخ، و دَر کات خالی شود، به نظاره قومی بیایند. چون نزدیک رسند بدان دَر کات دوزخ، ببینند درهای آن دَر کات برهم می‌زند، فراز و باز می‌شود، چون خانه خراب خالی ناله اهل نفاق بشنوند. (گویند ایشان را، "شما چه قومید که همه خالی شدند) شما هنوز در اینجا هستید؟"

گویند، "ما طایفه اهل نفاق بودیم، که هیچ امکان خلاص نداریم، و نه امکان قرار." این حدیث را شمس الدین خوبی در درس عام نقل کرده بود، اما مشهور نشده است. الا، آن کس که واقف معنی باشد معنی بگیرد از این.

اکنون، نفاق جلی است و نفاق خفی است. آن نفاق جلی خود دور از ما و دور از یاران ما. اما، آن نفاق خفی را جهد باید کردن تا از نهاد آدمی برود.

اَلْمُؤْمِنُ مِرَاةُ الْمُؤْمِنِ. یا آن است که اَلْحَقُّ مِرَاةُ الْعَبْدِ، یا الْعَبْدُ مِرَاةُ الْحَقِّ. * سخن کامل چنین پر باشد. (۶۰۷-۸)

۲۷

یکی می‌گریست که: "برادرم را کشتند تاران. دانشمند بود."

گفتم که، "اگر دانش داری، دانی که تار او را به زخم شمشیر زنده ابد کرد. الا مردگان، و واعظان مرده، آن زندگی را چه دانند؟ بر سر تخت برآیند، نوحه آغاز کنند. آخر، اَلدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ می‌فرماید. یکی از زندان بَجَسْت. بر او بیاید گریست؟ که 'دریغ چرا جَسْت از این زندان! زندان را، تاران، سوراخ کردند، یا سبب دیگر. او برون جَسْت. نقل کرد مِنْ دَارِ الْوَالِدِ. تو می‌گیری که 'دریغ آن تیر بر آن دیوار زندان چرا زدند! بر آن سنگ چرا زدند؟ دریغ نیامدشان از آن مرمر لطیف؟"

یا، "کنده‌ای بر پای او بود. بریدند، او جَسْت. تو فریاد می‌کنی و بر سر و روی می‌زنی و می‌گیری که: 'دریغ آن کنده را چرا بریدند! یا، قفس شکستند، و می‌زاری که - 'آن قفس را چرا شکستند! تا آن مرغ رهائی یافت! یا، دنبلی را شکافتند، تا چرک‌ها و پلیدی‌ها برون رفت. نوحه آغاز کردی که، 'دریغ آن چرک‌ها چرا رفت!"

شمس خجندی * بر خاندان [پیامبر] می‌گریست. ما بر وی می‌گریستیم: "بر خاندان

چه کنید؟ یکی به خدا پیوست، برو می‌گرید، بر خود نمی‌گرید! اگر از حال خود واقف بودی، بر خود گریستی. بلکه، همه قوم خود را حاضر کردی، و خویشان خود را، و زار زار بگریستی بر خود!

تَغْيُرُ در حق نیست. تَغْيُرُ در توست. چنانکه نان را گهی دوست داری و طالب باشی، و گاهی رو بگردانی.

با یاری گاهی گرم باشی محبوبت نماید. گویی، "او محبوب شد." این ساعت باز تو دگرگون شوی گویی، "مبغوض شد." اگر تو هم بر آن حال مستقیم بماندی، پیوسته مطلوب و محبوب بودی. (۲۰۴-۵)

۲۸

خجندی می‌گوید که، "مصیبت خاندان می‌دارم." مصیبت خود را فراموش کرده است!

آن شهاب هر یوه* در دمشق که، کُبر خاندان بود، می‌گفت که، "مرگ بر من همچین است که: بر پشت شخص ضعیف جوالِ گران نهاده باشند عَوَّانان به ظلم. و در وَحَلی می‌رود، یا بر کوه بلندی می‌رود، به هزار جان کندن. کسی بیاید و ریسمان آن جوال را که بر گردن او بسته است فرو برد، تا جوال از پشت او فرو افتد. چون سبک شود! و خلاص یابد و جانش تازه شود."

اکنون، حال چون اوایی - که چاکر آن خاندان باشد - چنین بود. حال خاندان چگونه باشد؟

اگر ایمان آرد، چنین است با اجل. تعزیت خاندان می‌دارد، و در شمعِ آن خاندان، که بندگان خداوند، به حقارت و حسد می‌نگرد!

چرا به خدا تَضَرَّع نمایی؟ نیم شب بیدار شوی، بر خیز، و دو گانه بگزار. نیاز، نیاز، نیاز! و روی بر خاک نه، دو قطره ببار که: "خداوندا، اگر انبیا و اولیا را تو نخواهی چو حلقه بر در مانند، اکنون به من فلان بزرگ را نمودی، چشم مرا به او بینا گردان!"

طَوْبَى لِمَنْ رَأَى، وَلِمَنْ رَأَى مِنْ رَأَى! (۲۸۶-۸۷)

۲۹

شهاب هر یوه متکلم، در دمشق، مقبول بود. پیش جمله منطقیان. البته، مشغول شدن به زن و شهوت را ضعف نهادی، و گفتی فتوای عقل این است.

محمد گویانی گفته بودش که، «این عقل هیچ در فتوی خطا نکند؟»
گفت، «نی، عقل خطا نکند. آن چیزی دیگرست که خطا می‌کند.» (۸۲)

۳۰

آن هریوه بود. از خراسان. که شهابش گویند. هریوه که هیچ کس را محل نمی‌نهاد.
می‌گفت [درباره من]، «این مرد اهل است. با نشستن او می‌آسایم. آسایش می‌یابم.» (۶۴۱)

۳۱

شهاب هریوه خدای را، گفت، «موجب بالذات است؛ مختار نیست. اگر همه انبیا این
گفتندی من قبول نکردمی.»

گفتمی، «من نخواهم این خدا را. خدایی خواهم که فاعل مختار باشد. آن خدا را طلب
می‌کنم. النَّازِ وَالْغَارِ.» و او را بگویم تا این خدا را برهم زند که تو می‌گویی. بگویمش که،
«اگر او فاعل مختار نیست، تو باری فاعل مختاری. برهمش زن. کمترین بندگانش که بر
او پرتوی سایه زده است فاعل مختار است؛ و عاجز کرده خود نیست.»

«هر ساعت، هزار عالم برهم می‌زند. از این عاجز تر که باشد که کاری بکند و عاجز آن
کار بماند، نتواند گردانیدن؟ و آن خود می‌گوید او را اختیار نیست، او را بی‌اختیار
می‌گوید. در اندرون فرعون تُرنجیده است.»

اگر همه عالم از شهاب قبول کردند، من نکردمی. (۳۶-۶۳۵)

۳۲

شهاب در دمشق می‌گفت که، «بر من معقولِ صرف است که موجب است بالذات نه
فَعَالٌ لِمَا يُرِيدُ [۱۰۷:۱۱]. فخر رازی، جهت لوتِ چرب و خلعت خوارزمشاه، و نعل زرین
فَعَالٌ لِمَا يُرِيدُ، گفت.»

گفت که، «بر من، حیات همچنان است که کسی را بار گران شده باشد پشتوار گران در
گردن. و پای در واخل، و او پیر و ضعیف. یکی بیاید ناگاه و آن ریسمان ببرد. تا آن بار گران
از گردن او بیفتد تا او بَرهد.»

می‌آمدند به خدمت این شهاب هزار معقول می‌شنیدند. فایده می‌گرفتند سجود
می‌کردند. برون می‌آمدند که، «فلسفی است. الفیلسوف دانا به همه چیز.»
من آن را از کتاب محو کردم. گفتم، «آن خداست که داناست به همه چیز.» «آلا نیستم،

”الفيلسوف دانا به چیزهای بسیار.“

قیامت را منکر بودی. گفت، آلا، فلک از سیر باز ایستد.“

گفتم، عالم چون برقرار ماند؟“

انبیا را گویند حکیم بودند، الا جهتِ مصالحِ خلق چنین ها گفته اند.

شَقَّ قَمَرٌ* را منکر بود.

قول علی رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که: ”اگر آن است که تو می گویی، همه رستیم.“*

این همه تَبَدُّلُ الْأَرْضِ غَيْرِ الْأَرْضِ [۴۸:۱۴] و غیره در خود دید.* [يَوْمَ] نَطْوِي السَّمَاءَ [۱۰۴:۲۱]

در او حاصل شد.

اکنون، این زمین ظاهر را طی کنند و این آسمان را و حشر کنند تا چه شود؟ تا افهام آنها

باشد ایشان به چه حسابند. اینها، خود، حاجت نیست. (۵۸-۶۷)

۳۳

حشر اجساد باشد. فلسفی گوید حشر ارواح باشد. احمق است. ورق خود

بر می خواند* - ورق یار بر نمی خواند. یعنی هرچه او نداند نباشد. اگر هرچه بودی او

واقف بودی، ابایزید غاشییه اش برداشتی. (۶۹۷)

۳۴

و آنچه گفته اند ”هفتاد و دو حجاب است از نور*“، مغلطه است. حُجُبِ نور را نهایت

نیست. لِقَوْلِهِ تَعَالَى: قُلْ: لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي [الْتَفِدُ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي وَلَوْ

جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَدًا] [۱۰۹:۱۸]. و تا بدین حجابها نرسد، راه بر طالب گشاده نگردد. از این

حجابهای بی نهایت می باید گذشتن آنجا که معنی است. سخن کجا است و معنی کجا؟

ملحدم اگر تو می دانی که من چه می گویم!

”نسل از شجرِ بزرگ خالی است.“ مثلاً، اینجا درختی است بزرگ میوه دار، سایه او

عالمی فرو گرفته، در میان صحراایی. و گرمی آفتاب، در زیر آن درخت صد چشمه مَع

بَقِيَةِ الْأَوْصَافِ. هیچ کس نپرسد که این درخت از نهال کدام درخت است؟ و آن شاخ از

کدام درخت بریده اند که، این نتیجه آن است؟

در حَلَبِ که بودم، به دعای مولانا مشغول بودم. صد دعا می کردم و چیزهای مهرانگیز

پیش خاطر می آوردم. و هیچ چیز که مهر را سرد کند بر خاطر نمی آوردم. آلا، آمدن هیچ

عزم نداشتیم.

اگر شهاب، حکیم هریوه، شنیدی که می‌گویم از گریه جمادات و خنده جمادات*، به زبان نشابوریان، گفتم، "این چه باشد؟" عقل فلسفی بدان نرسد. هیچ نمی‌دانی و نمی‌بینی محل غضب و راحت و مشقت و غیرها از تن تو و یا از دل تو کجاست*؟ اکنون، تو آن محلی، نامرئی، نامعین. و زبان و حروف و اعضا و اجزای دیگر آلات وی است. مردی به جایی برسد - از آنجا معلوم کند که وقتی اینجا مردی بوده است. این چه تعلق دارد بدانکه **الْمَرْءُ مَخْفِيٌّ فِي طَيِّ لِسَانِهِ؟** (۱۹-۱۱۸)

۳۵

مثلاً، گردابی است در دریایی. گرداب مهیب - و خاصه در دریا. اکنون همه از آن می‌گریزند. این مرد خود نمی‌پرهیزد. می‌گوید، "البته از آنجا گذرم." سخن گفتن جمادات و افعال جمادات می‌گویم. حکما این را منکر می‌شوند. اکنون این دیده خود را چه کنم؟ حدیث **أَشْتَنَ حَنَانَهُ***. اکنون کجا آنکه **الْمَرْءُ مَخْفِيٌّ فِي طَيِّ لِسَانِهِ؟** و قوله: "اگر مرد سخن گوید، همان ساعتش بشناسم، و اگر سخن نگوید، در سه روزش بشناسم."* ولیکن شاید که آن حال او نبوده باشد. بر قدر و لایق فهم مُستمعان گفته باشد. زیرا، هم او گفته است - یعنی **عَلَى رِضَى اللَّهِ عَنْهُ - لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ، مَا أَرَدْتُ يَقِيناً.** "و اگر آن حال او باشد، پس این سخن دوم حال او نباشد. (۱۱-۱۱۰)

۳۶

شهاب هریوه در دمشق، سخت گداخته بود از ریاضت، به کرشمه می‌نگریست در همه انبیا. می‌گفت که، "از غیرت فریشتگان" روی ایشان را با خلق کردند، ایشان مشغول خلق شدند." و این شهاب کسی را به خود در خلوت راه ندادی. می‌گفت که جبرئیل مرا زحمت است، و می‌گفت که وجود من هم مرا زحمت است. با این همه ملولی، مرا می‌گفت که، "تو، بیا، که مرا با تو آرام دل است." روزی گفتم که، "اکنون که صفت من می‌کند، تا یک سؤالش بکنم." گفتم که، "این گفت دوی می‌آرد مرا."

ساعتی سر فرو برد. آنگاه آغاز کرد که: "چه جای دوی است؟ که صد هزار در اندرون، متوزع می‌آید، و محو می‌شود، و ثبت می‌شود." و در تقریر و شرح این گفت، و گفت، و

گفت. تا آخر می‌گوید، و "قومی باشند همچنین، که ایشان را روی آزاد، اما نادرند." من با خود گفتم، "آخر، من تو را هم از آن نادر می‌پرسم. هم از اینجا آغاز کن. گرد جهانم گردانیدی آن سو که هیچ مقصود نبود. آخر به سؤال من آمدی." از این سو، سخنش نبود. (۷۲-۷۱)

۳۷

جماعتی فلسفیان ملائکه را بر انبیا ترجیح نهند. مصطفی را و انبیا را نقصان نهند از این رو که به خلق مشغول شدند. و گویند فریشتگان بر پیغامبران غیرت کردند و روی ایشان را به دنیا کردند. و ایشان را به نصیحت خلق بفریفتند که: "این از حق دور شدن نیست و محجوب شدن نیست."

و اما معجزات انبیا را، گویند، "آنچه از آن معقول است قبول می‌کنیم، و آنچه معقول نیست قبول نکنیم. عقل حُجَّةُ اللَّهِ است، و حُجُجُ اللَّهِ لَا تَتَنَاقُضُ."

گویم که "معجزه" خود آن است که عقل شما آن را ادراک کیفیت نتواند کردن. *أَلْمُعْجِزَةُ مَا يَعْجِزُ الْعَقْلُ عَنِ ادْرَاكِهِ*. * و عقل حُجَّتِ خدای است، ولیکن چون بر وجه استعمال نکنی، متناقض نماید. و از بهر این است که "هفتاد و دو" اند ملت. * عقلها با هم مخالفند و متناقض اند.

مثلاً، دو کس را بپرسی که، "دو در دو چند است؟" هر دو یک جواب گویند، بی‌مخالفت، زیرا اندیشه کردن آن آسان است. چون بپرسی، "هفت در هفت چند است؟" یا "هفده در هفده"، خلاف کنند آن دو عاقل، زیرا اندیشه آن دشوارتر است.

چون کاهلی کند و عقل را استعمال نکند، چنان است که آینه را کڑ می‌دارد. و اگر نه، صد هزار آینه را چون راست داری، یک سخن گویند، *مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيْهِ... وَمُهَيِّمًا عَلَيْهِ* [۲۴۸:۵]. نورها جمله یار یک‌دگرند.

مثلاً، صد کس در میان آفتاب ایستاده‌اند، با چشمهای روشن، شخصی از دور می‌آید سوی ایشان تنها، *دُهْلِي* می‌زند و رقصی می‌کند. میان ایشان خلافی نرود. اما اگر در شب تاریک و ابر، این بانگ دهل بیاید، صد خلاف پیدا شود میان ایشان. یکی گوید لشکر است، یکی گوید ختنه‌سور است، الی آخره.

حاصل، فلسفیان انبیا را نقصان نهند که به خلق مشغول شدند، و دوستی جاه و پیغامبری ایشان را راه زد. الا، گمراه نشدند بکلی، و راه ملکوت بر ایشان بسته نشد بکلی. لیکن، از درجات تجرید و خلوت ماندند. و نیز زن خواستن انبیا را هم نقصان و آلودگی گویند. (۹۳-۹۲)

۳۸

فلسفیک گوید، «عُقُولِ عَشْرَه است*، و همه ممکنات را محصور کرده.» بزرگترشان - که این اثیر و غیره پیش او عدم بودندی - چندین گاه گوش می‌داشتم که چه گوید. اثیر و اینها پیش او عدم بودندی و صد چون ایشان. به جانب انبیا به کرشمه نظر کردی. نور محض شده. غذا نمانده. همه عمر نه حرام نه حلال دیده.* بوعلی را هیچ محل نهادی. آمدندی بزرگان ایشان پیش او، خضوع کردند، استفاده گرفتندی. تا آخر سوالهاش کردم. درهم شد، و محو شد، و متلاشی شد. و می‌گفت که، «مرا آرزو است که شبی آن تبریزی بر من تحسب.»

شاگردکش می‌گفت که، «نه تو از پیغمبر ملول می‌شدی؟»
گفت، «[خاموش که] لطیف کسی است.» (۳۳۹)

۳۹

خوش کافرکی بود شهاب. زبان نیشابوری گفتمی، «کاری کنی خود را ملول مکن؟ چو تو از این هر دو فارغی غلام و زن.»
اما شیخ محمد ما، کُبر است. «واجِبُ الوجودِ لِذاتِهِ**» - باز جنبنایدی «اللّه» گفتمی. خندیدی که: چه نام کرده‌اند!

یک سر موی از او [= شهاب] نماند که معین، ندیدم برهنه - اعتقاد او و خوشی او که از چیست که از غذا می‌شکبید. یک سر موی از من معلوم نکرد - همین در تَفْحُص افتاد. آن شاگرد او که چیزکهای او فروختی هیچ کس را التفات نکردی. مرا دید، خدمت کرد. گفتم، «خیر هست.»

گفت، تو چه می‌دانی که اینها را معتقد می‌کنی؟ که مولانا را می‌گویم، که مُحَمَّد رَسُولُ اللّهِ اگر شب بر من آید ملول شوم.»
او گفت، «خמוש که، شیرین کسی است.» (۶۹۷)

۴۰

آن شهاب را آشکارا کافر می‌گفتند آن سگان. گفتم، «حاشا! شهاب کافر چون باشد؟ چون نورانی است. آری، پیش شمس، شهاب کافر باشد. چون درآید به خدمت شمس، بدر شود و کامل گردد.» (۲۷۵)

۴۱

از جوش دریای کلام حق، بر لوح الفی نقش گشت. فرمان آمد که، "ای جبرئیل روحانی، بر خوان از لوح ربانی این حرف سُبْحانی." سخن تمام نکرده بودم شهاب بگریخت. گفت، "طاعت نمی دارم در روی تو ننگه کردن." گریخت. گفتم، "آخر چیست؟"

می گریخت و می گفت، "چیز عجب، چیز عجب!"
 آن شهاب اگر چه کفری می گفت، اما صافی و روحانی بود. روح محض شده. غذا از او رفته. روزی رمزی می گفتم و کشف می کردم. و نمی خواستم که معنی بر وی کشف نشود. می گویی، "عالم نیست به جزویات، عالم است به کلیات."*
 از این کلیات تو چه می خواهی؟ من چو "کل" گفتم، هیچ جزوی نمی دانم که از آن بیرون باشد. آری اگر "جزو" بگویند، کل داخل نباشد. هرگز نتوان گفتن که هست باغ چنانکه درخت داخل نباشد، آری بر عکس توان گفتن. اگر درخت داخل نباشد، آن خود باغ نبود، حلقه باشد. شهاب گفت که، "نه از روی نقصان می گویم که عالم نیست به جزویات. مثلاً، در شکم من کرمی هست، در حَدَث می تُسبَد. من آن کرم را ندانم. چه نقصان باشد از نادانستن آن و دانستن آن؟"

اکنون من زبان هندی ندانم، نه از عجز. اما خود عربی را چه شده است؟ اگر همان هندو بشنود، گوید این خوشتر است. و زبان پارسی را چه شده است بدین لطیفی و خوبی؟ که آن معانی و لطایف که در پارسی درآمده است در تازی در نیامده است. (۲۶-۲۵)

۴۲

شیخ محمد می خندید در حال سید و غیره که: "این چه سخن باشد که - همه تن من خدا گرفته است؟" و من می خندیدم. او می پنداشت که من موافقت او می کنم، و من خود بر حال او می خندیدم که: تو از آن خود نمی بینی؟"

او خواب دیده بود شهاب نیشابوری را، که هم رفیقان بودند. و آن شهاب بر شیخ شهاب الدین فضلای عظیم دارد. (آن مرید او نجیب حلاج بیهده می گفت که او مرید شیخ شهاب الدین بود). او را خواب دیده بود که، بر سر کوهی می دوید، و زنی در عقب او می دوید. و بر سر کوه رسید و از آن سوی کوه فرو دوید. آن زن انگشت در دهان گرفت که - "جان بردی!" آمد مدرسه سحرگاه پگاه در بکوفت که: "شهاب الدین در گذشت!" ایشان غلو کردند، شیخ محمد پنهان شد. گفتند که، "این دیو بود."

روز ظاهر شد، درآمد در میان کتابها. سر بر دست نهاده بود، متبسم، جان داده. شیخ محمد بر چشم و بر رویش بوسه داد، و وداع کرد، و رفت. جماعت می‌گفتند که، "ته، آن خضر بود رفت، یا فرشته‌ای بود." (۶۹۸-۶۹۷)

۴۳

فلسفی منکر می‌شود. یعنی عقل او آن باشد که هرچه او نداند نباشد، عقل کل او دارد. گیرم عقل کل او دارد - عقل کل چون محیط شود آن خالق خود را، که، وجود او از فیض اوست؟ عالم فراخ خدا را چگونه در حقه‌ای کرد ورق خود برخواند. * ورق بزرگتر و خداوند خود برنخواند.

گفتی، "صلحی بدهیم."

گفت، هرچه کنی بتر. آلا، رها کن هم به تدریج. به معامله و حلم و مدارا از او برون رود، چنان که به معامله، از جماعت مریدان برون رفت. این قوم هلاک جان طالبان‌اند. * طالب راه خدا را بکشد. صحبت اینها، آری، صحبت راست هم بکشد*، آلا آن کشتن موجب هزار زندگی باشد."

شیخ محمد روزی می‌گفت که علم تعلمی * بهتر است، زیرا که این چه بی‌تعلّم است کودکی سخنی می‌گوید و از او می‌زاید که بزرگی در آن سخن عاجز می‌ماند. آن را چه اعتبار باشد؟

گفتم که، "آن رَمِيَّةٌ مِنْ غَيْرِ رَامِيٍّ باشد." چون پرسى از آن کودک، سر و پای آن سخن نداند. آن را تو می‌دانی که بزرگ (و تو در آن جبران می‌شوی آن کودک را از آن چه خبر). به خلاف آن کس که از او سخنی می‌زاید که اگر او را مطالبه کنی، صد هزار براهین و حجتها در اثبات آن سخن بگوید."

سرفرو انداخت - یعنی من چندین بزرگان را، از فخر رازی و شهاب مقتول * همه را، تَخَطُّنَهُ کرده و خطاها گرفته. گفت، "لَا أَقْسِمُ [سوره: ۹۰] بخوان"

بنخواندم، او های های می‌گریست. و من می‌خندیدم، آلا پنهان، تا او سرد نشود. اکنون، تو نیز وعظ می‌گویی، تحقیق تورانی. و همان معنی از ما از تو می‌زاید بی‌قصد تو. درمی‌گذرد و تو را بر آن وقوفی نی. (۳۳۸)

۴۴

در سخن شیخ محمد این بسیار آمدی که فلان خطا کرد، و فلان خطا کرد. و آنگاه او را

دیدمی خطا کردی. وقتها با او بنمودمی. سر فرو انداختی. گفتمی، "فرزند، تازیانه می زنی قوی (یعنی قوی می رانی)."

کوهی بود، کوهی! مراد در این هیچ غرض نیست، اما صد هزار همچو اینها، به هر بار که کلابه می گردانید، فرو می افتاد و می ریخت. مثلاً، او در حالی بودی، از آن حال خود حکایت کردی. من با او بنمودمی که در این مقام چگونه ایستادی.

مثلاً، روزی با این افتاده بودیم که هر حدیث که هست نظیر آن در قرآن باشد، این حدیث صحیح باشد. او حدیثی روایت کرد و گفت، "نظیر این در قرآن کجاست؟" من دیدم که آن دم، او را حالتی است. خواستم که او را از آن تفرقه به جمع آرم به سخنی که مناسب این سوال او باشد. گفتم، "آن حدیث که می فرمایی اختلاف است که حدیث هست یا نه. اما، نظیر این حدیث که *أَلْعُلَمَاءُ كَنَفِسٍ وَاحِدَةٍ* در قرآن کجاست؟" او پنداشت که من از او سؤال می کنم. زود جواب گفت که، *إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ* [۱۰:۴۹] و *مَا خَلَقْنَاكُمْ وَلَا بَعَثْنَاكُمْ إِلَّا كَفِيسٍ وَاحِدَةٍ* [۲۸:۳۱]. بعد از آن به خود فرو رفت. دانست که غرض من سؤال نبود، غرض من چه بود. می گوید، "ای فرزند، تازیانه قوی می زنی." اول "فرزند" می گفت، آخر "فرزند" می گفت. و خنده اش می گرفت، یعنی، "چه جای فرزند است؟!؟" (۴۰-۲۳۹)

۴۵

شیخ محمد گفت، "عرصه سخن بس فراخ است. که هر که خواهد می گوید چندانکه می خواهد."

گفتم، عرصه سخن بس تنگ است - عرصه معنی فراخ است. از سخن پیشتر آ تا فراخی بینی و عرصه بینی. عرصه معنی فراخ است. بنگر که تو دور نزدیکی، و یا نزدیک دوری."

گفت، "شما به دانید."

گفت: ما را با آن کار نیست، آنچه هستی هستی. آلا، از روی صورت پیشتر آی، که *الْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ*. و اگر با تو سخن گفته نیاید، از آن مرم و مگریز. که از ورای صورت با من سخن نمی گویند از سیر طریق. زیرا جمعیت اغیار هست، هم بیرون هم در اندرون وجود تو - تا وقتی که خلوت شود.

اگرچه تو را اخلاق خوب هست در وجود خویش، و از صفات کین داری پاک است و از خیانت، و دزدی ولیکن در این وجود خیانت و دزدی های نهانی هست. چنانکه،

زنجیر داد به آسمان گریخت، به عهد داوود*، به سبب دزدی پنهانی، که هیچ کس بر آن دزدی واقف نبود. اما، چون نظر کردند به گریختن زنجیر، همه دانستند یقین که عذری هست.

اکنون، زنجیر داد روشن دلی و صفا و ذوق است. چون از طالب سِرِّ در کشید، بی عذر او نباشد، که **أَنَّ اللَّهَ لَمْ يَكْ مُغَيِّرًا نِعْمَةً أَنْعَمَهَا عَلَىٰ قَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ** [۵۳: ۸]. اگر به تماشای پاکی و نیکی خود مشغول نباشی، و آن خیانت‌های پنهانی را پاک کردن گیری، این پاکی و نیکی که داری بیشتر شود. (۹۶-۷)

۴۶

حقیقت این سخن بدیشان نرسید. الا، معنی بی بدیشان رسید که رنگشان دگر شد. تغیر آدمی را، سببی باشد.

هرآینه، از بهر تفهیمشان سخن مکرر می‌کردم. طعن زدند که: "از بی مایگی سخن مکرر می‌کند."

گفتم: "بی مایگی شماست. این سخن من نیک است و مشکل. اگر صد بار بگویم، هر باری معنی دیگر فهم شود، و آن معنی اصل همچنان بکر باشد."

اینکه می‌گفت عرصه سخن بس فراخ است، خواستم جوابش گفتن که، "بلکه، عرصه معنی بس فراخ است، عرصه سخن بس تنگ است." الا، با او انفاق می‌کردم. با آنکه او کوهی بود، نفاق را نیز بدانند. گفتمش، "این سخن را به گوش دگر شنو. بدان گوش مشنو که سخن مشایخ شنیده‌ای. آنجا که این سخن است، چه جای ابایزید و سُبْحانی؟" (۱۶۸)

۴۷

شیخ محمد می‌گفت که، "چیزی را بگویم این چنین می‌بایست، یا این چنین می‌باید، پیش من این کفر است."

صبر کردم تا روزی او، کسی را نصیحت می‌کرد. گفتم، "پس، تو، با این نصیحت می‌گویی، تو را چنین می‌باید بود، و پیش تو این کفر است."

اگر گوید که، "آن حالتی بود، و این حالتی،" اینک تَلَوْن. اگر این سخن که، **لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ**، "وقت مستمر نیست و مقتضای لفظ این است که نیست - پس سخن عایشه راست باشد که: **مَنْ كَانَ يَطْلُ أَنْ مُحَمَّدًا رَأَى اللَّهَ تَعَالَى بِعَيْنَيْهِ فَقَدْ أَعْظَمَ الْفِرْيَةَ**." زیرا که، هر که خدا را دید، در او تَلَوْن نماند، و این حال او را مستمر باشد. منقطع نباشد. و همچنین قوله تعالی،

”فَمَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا“ [۱۱۰:۱۸]. این ”احد“ هم اوست. (۷۷)

۴۸

چنانکه، شیخ محمدبن عربی در دمشق می گفت که، ”محمد پرده دار ماست.“
 می گفتم، ”آنچه در خود می بینی در محمد چرا نمی بینی؟ هرکسی پرده دار خود است.“
 گفت، ”آنجا که حقیقت معرفت است، دعوت کجاست؟ و ’کن!‘ و ’مکن!‘ کجاست!؟“
 گفتم، ”آخر، آن معنی او را بود، و این فضلت دگر مزید. و این انکار که تو می کنی بر او، و این تصرف - نه که عین دعوت است؟ مرا که برادر می خوانی و فرزند، نه که دعوت است؟ پس دعوت می کنی و می گویی دعوت نباید کردن.“
 نیکو همدرد بود، نیکو مونس بود. شگرف مردی بود، شیخ محمد. اما در متابعت نبود.
 یکی گفت، ”عین متابعت خود آن بود.“* گفتم، ”نه، متابعت نمی کرد.“ (۲۹۹)

۴۹

وقتها شیخ محمد سجود و رکوع کردی و گفتم، ”بنده اهل شرع.“ اما، متابعت نداشت. مرا از او فائده بسیار بود، اما نه چنانکه از شما. از آن شما بدان نماند. شَتَانٌ بَيْنَ الدُّرِّ وَالْحَصَى!
 الا، فرزندان* شما را در نیافتند هیچ، و عجب باشد. و بُود که به آخر در یابند. شما در بند آن نیستید که بنمائید به فرزند و غیر فرزند.
 یکی هزار جهد می کند که از خود چیزی بنماید، و یکی به صد حیلت خود را پنهان می کند. هر چند خود را بیش پیدا کنم، زحتم بیش شود. محرم و نامحرم گرد شود، نتوانم چنانکه مرا باید زیستن. (۳۰۴-۵)

۵۰

خدای را بندگانند که ایشان را در حجاب آرد با ایشان اسرار گوید. مرا آن شیخ او حد به سماع بردی و تعظیمها کردی (و باز به خلوت خود در آوردی). روزی گفت، ”چه باشد اگر به ما باشی؟“

گفتم، به "شرط آنکه آشکارا بنشیننی و شرب کنی پیش مریدان و من نخورم."

گفت، "تو چرا نخوری؟"

گفتم، "تا تو فاسقی باشی نیک‌بخت، و من فاسقی باشم بدبخت."*

گفت، "توانم."

بعد از آن کلمه‌ای گفتم، سه بار دست بر پیشانی زد. (۲۹۴)

۵۱

آرزوی دنیا، هر چه باید، مرا به جگر برآید. آن نه از تقصیر شماست. و آرزوی آن جهانی، هیچ بی جگر. یکی خواهم صد هزار، پیاپی، از در درآید. نَعُوذُ بِاللَّهِ اگر برعکس بودی! جماعتی هستند که ایشان را دنیاوی زود میسر شود. و جماعتی دیگر که ایشان را آرزوی دنیا به هزار لابه و عاجزی و زاری و ثناگویی - قطره‌ای هر مدتی یکبار برسد به هزار حیل. اکنون، آنچه کمتر چیز هاست از ما - هر که روی به ما آورد از بهر خدا بایش بیزار شدن. اول قدم این است.

مرا او حدالدین گفت، "چه گردد اگر بر من آبی به هم باشیم؟"

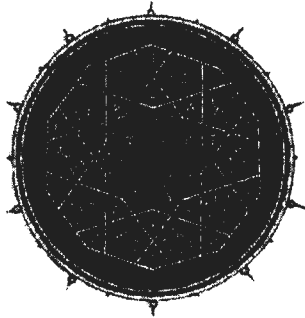
گفتم، "پیاله بیاوریم، یکی من، یکی تو، می‌گردانیم آنجا که گرد می‌شوند به سماع."

گفت، "توانم."

گفتم، "پس صحبت من کار تو نیست. باید که مریدان و همه دنیا را به پیاله‌ای

بفروشی." (۱۸-۲۱۷)

راهم به سوی خدا



سود و زیان مطالعه و تحقیق

۱

دنیا گنج است، و مار است. قومی با گنج بازی می‌کنند قومی با مار. آنکه با مار بازی کند بر زخمِ او دل می‌بباید داد. به دُم بزند، به سر بزند. چون به دُم زند بیدار نگردی، به سر زند.

و قومی که از این مار برگشتند و به مهر و مهرِ او مغرور نشدند و پیرِ عقل را در پیش کردند - که پیرِ عقلِ نظرِ آن مار را زمرّد است. مار ازدها صفت چون دید که پیرِ عقلِ مقدمِ کاروان است، زبون شد، و خوار شد و سست شد. در آن آب چون نهنگی بود، زیر قدمِ عقل پل شد. زهرِ او شکر شد، خارِ او گل شد. راهزن بود، بدرقه شد. مایه ترس بود، مایه امن شد. (۳۱۳)

۲

عقل تا درگاه ره می‌برد*، اما اندرون خانه ره نمی‌برد. آنجا عقلِ حجاب است*، و دلِ حجاب، و سرِ حجاب.* (۱۸۰)

۳

زیرا عقل تیراندازِ استاد است. او می‌تواند زه کمان را تا به گوش کشیدن. نه عقل این جهانی که زبون طبع است. عقل این جهانی کمان کشد اما به گوش نرساند. به هزار حیلت تا به دهان برساند. زه کمان که از دهان رها کنی، چه عمل کند؟ آلا از بنا گوش رها کنی زخم کند. پس، سخن که از دهان آید هیچ نبود - آلا از عمل و معامله. **أَنَا أَقْلُ الْأَقْلَيْنِ وَأَذَلُّ الْأَذَلِّينَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِنَفْسِي مِنِّي، وَأَنَا أَعْلَمُ بِنَفْسِي مِنْكُمْ.**

عقل این جهانی را سخنش از دهان آید. عقل آن جهانی را سخن که تیر است از میان

جان آید. لاجرم که، وَلَوْ أَنَّ قُرْآنًا سُيِّرَتْ بِهِ الْجِبَالُ أَوْ قُطِّعَتْ بِهِ الْأَرْضُ [۱۳: ۳۱].

سخن کان از سر اندیشه ناید نسبتن را و گفتن را نشاید.

و کسی پیش و پس نظر کند که پیش و پس او سدی نباشد از محبت دنیا، که حُبُّكَ الشَّيْءَ يُغْمِي وَيُصِمُّ چون محبت دنیا بر محبت دین غالب باشد، يُغْمِي وَيُصِمُّ حاصل شود. وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا [۹۱: ۳۶] حاصل شود. مگر که توبه کند و بیداری درآید. آن محبت کمتر شود، آن سد نیز تنگ تر شود. و این اغلب، به صحبتِ یاران نیکو حاصل شود. و یاران نیکو با آن کس پایدار باشند که خوش خو و بدبَر دار باشند. (۱۴-۳۱۳)

۴

پادشاهی را دو پسر بود، یکی مؤدب و بلندهمت، آن دگر ناشایسته و احمق و بددل و زنانه. از غیرت، مردِ مردنِگِ شجاع جانباز رستم صفتی بچُست و او را قرین و رفیق این پسر کرد.

تاشب و روز او را صفت مردان گفتی و نمودی. و سلاحشوری می آموختی و حرکات مردان. این اخی، دو ماه، شب و روز، با این پسر می گفت قصه و سیرت مردان، هیچ اثر نمی کرد. همین لِفَتک و لُعبتک می ساخت چون دخترکان بازی می کرد.

بعد دو ماه، که پادشاه خواست که بیاید فرزند را ببیند. فرزند مقنعه‌ای بر سر انداخته بود و لِفَتکها پیش گرفته. معلم از غایت عجز مقنعه‌ای کرد دستار را پهلوی او نشست.

پادشاه در آمد که، “معلم کو؟” می نگرَد چپ و راست، “معلم کو.”

معلم از زیر مقنعه سر بر آورد خدمت کرد. با آواز زنانه می گوید، “اینک، معلم منم.”

گفت، “این چه حالی است؟”

گفت، “ای شاه عالم! در این دو ماه، چندان که زدم و گرفتم که او را همرنگ خود کنم،

البته نتوانستم. اکنون، من همرنگ او گشتم.”

اما او مرد بود. او را چه زیان آن تشبیه کردن؟ (۱۱-۳۱۰)

۵

اول با فقیهان نمی نشستم، با درویشان می نشستم. می گفتم، “آنها از درویشی بیگانه اند.” چون دانستم که درویشی چیست و ایشان کجا اند، اکنون رغبت مجالستِ فقیهان بیش دارم از این درویشان. زیرا فقیهان باری رنج برده اند. اینها می لافند که درویشیم. آخر، درویشی کو؟

همه انبیای معظم در عشق درویشی می سوخته‌اند. تا موسی فریاد می‌کند، "اجْعَلْنِي مِنْ أُمَّةٍ وَاحِدَةٍ!" محمدیان را این مسلم شده.

هر قصه‌ای را مغزی هست. قصه را جهت آن مغز آورده‌اند بزرگان، نه از بهر دفع ملالت. به صورت حکایت برای آن آورده‌اند تا آن غرض در آن بنمایند. با این همه، اما، مَنْ صَمَّتْ نَجْوَى در خدمت بزرگان، خاصه که، هرچه در آینه جوان بیند پیر در خشت پخته آن بیند. (۲۴۹)

۶

آخر، فقیه بودم. تنبیه* و غیر آن را بسیار خواندم. نامد، اکنون، از آنها هیچ پیش خاطر نیست. آلا، مگر همچنین پیش رویم سر بر کند. مقابلم افتد. اگر نه، مراسم افسانه نیست. آه، برو! تو، بیا! أَحْلَى مِنْ عَصْرِ الشَّبَابِ وَمُخَالَطَةِ ذَوِي الْأَلْبَابِ! (۶۷۶)

۷

چنانکه گفت یکی را که، "خواجه تو جهودی؟"

گفت، "نه، فقیهم."

گفت، "کاشکی جهود بودی."

گفت، "چرا؟"

گفت، "مرا کبریت می‌باید."

آنجا عادت بود که جهودان پگاه بیرون نه آیند، از خوف ایذای مسلمانان، که ثواب دارند ایذای ایشان را. و کبریت ایشان فروشند و جنس کبریت ایشان فروشند و جنس کبریت.

گفت، "مرا از بهر این جهود می‌خواهی؟"

گفت، "آری."

گفت، "ای خواجه، من کبریت بیارم تو را. جهودی من آرزو مبر. من همان کار

می‌کنم." (۱۳۴)

۸

عقل سست پای است. از او چیز نیاید. اما، او راهم بی نصیب نگذارند. حادث است، و حادث تا به در خانه راه برد. اما زهره ندارد که در حرم رود.

بر لوح الفی ثبت شد. گاهی بر لوح گویمش که نوشته بود، گاهی بر زمین، گاهی بر دل. بالآ و زیر همه نور او گرفته است. گوینده کو؟ خود دیده کو؟ بینایی کو تا ببینی؟ (۳۰۷)

۹

آنگاه، می‌گویند که همه حق است، هیچ خلق نیست. اگر خلق نبود، سخن بودی بی حرف و صوت. آنجا که حق است، حرف و صوت نیست. (۶۴۸)

۱۰

چون از الف همه را معلوم کرد، دگر حاجت نیست آن دیگر. که معلوم نکرد، جهت او شرح بایست. ب هم فهم نکردت، همچنین تا ابجد. و آن دگر فهم نکرد، و قرآن شرح آمد. آن الف مجرد است. در صدر الوهیت نشسته است. ب محبت او در دل دارد سرافکننده در پای او. (۶۵۹)

۱۱

اول بگو که الف چیست، آنکه ب را بگویم. آن دراز شود. اکنون، چون، ما را دراز و کوتاه یکی شد، چه دراز شویم چه کوتاه. کوتاه و دراز صفت جسم بود، و صفت این مُخَدَّث بود. اول و آخر از این خاست. بی این، نه اول بود نه آخر، نه ظاهر بود و نه باطن. (۱۸۸)

۱۲

از همه اسرار، الفی پیش برون نیفتاد. و باقی هرچه گفتند در شرح آن الف گفتند. و آن الف البته فهم نشد.

ای در طلبِ گره‌گشایی مرده! در وصل بزاده، در جدایی مرده.

ای بر لب بحر تشنه در خواب شده! ای بر سر گنج وز گدایی مرده! * (۲۴۱)

۱۳

ای در طلبِ گره‌گشایی مرده!

آدمی را جهت مقصودی آفرینند ای در طلبِ گره‌گشایی مرده! - تا خود را بدانند که از کجاست و مرجع او کجاست. حواس باطن و ظاهر جهت آن داده‌اند که اینها عُدّه این طلب است. او استعمال در چیزی دیگر می‌کند، خویشتن را امنی حاصل نمی‌کند تا عیش او خوش و خرم گردد، و بر اول و آخر خود مطلع گردد. در اشتغالِ علوم - که بهترین مشغولی‌های اهل دنیا است - روزگار می‌برد و از مقصود دور می‌ماند.

بهترین بَحَاثَان در این باب، در آخر عمر، این می‌گوید: «وَحَاصِلُ دُنْيَانَا أَذَى وَوَيْالٌ». این نصیحت است همه عالم را. که آن زمان زمان تکلف نبود، آن زمان زمان آن نبود که به تاویل سخن گوید.

وَأَزْوَاحُنَا فِي وَخْشَةٍ مِنْ جُسُومِنَا
وَحَاصِلُ دُنْيَانَا أَذَى وَوَيْالٌ. * (۶۷۸)

۱۴

ایام مبارک باد از شما. * مبارک شماید! ایام می‌آید تا به شما مبارک شود.

شب قدر * در ناقدر تعبیه کرده است. آن در اوست.

عارف کلام * دگر است، عارف متکلم دگر بود.

گفتا هزار کلمه. گفت، «باقی؟» بَطَّال نشسته بود. موسی عارف کلام بود - کَلِيمُ اللَّهِ. *

لَنْ تَرَانِي [۴۳:۷] دو اسبه پیش باز می‌آید. پیش آمد، و منع شد. «هلا، وقت دگر! - أَلَا يَأْتُمُ يَتْنَنَا.»

لَنْفِدَ الْبَحْرُ [۱۰۹:۱۸]، و معنی الف تمام نشود.

از بارگاه الهی برون جست. تا به چه حکمت برون جست؟ سِرِّ حکمت او را او داند.

گفتا، «عقل غلط نکند»، و غلط می‌کرد و می‌گوید «غلط نکند.»

آمد ب در پای الف او فتاد. گفت، «به چه آمدی؟»

گفت، «من شرح تو دهم. یکی نقطه، و آن مهرِ توست در جان دارم. همان معنی الف ام.

سِرِّ تجرید می‌گوییم.»

ت آمد که: «دو بر سر دارم دنیا و آخرت را تا بیندازم.»

ث خود را نیز در گنجانید. دورتر بود، چنانکه تورات پیشتر بود و معنی قرآن می‌داد.

ج دو فصل از الف بیشتر است، اما کمر بر میان بسته جهت خدمت. دال نیز دو الف است. (۶۴۶)

۱۵

قصه سعید مسیب، که او را مسند تدریس بود در بغداد. او را دختری بود، که صفتِ

لطف و جمال او به امیرالمومنین رسید. چه حيله‌ها و توسلها کرد غیر ستم و ظلم که آن

دختر را در نکاح خود آورد. البته، میسر نشد.

فقیهی بود در درس او از همه مَقْبَل حال تر و در صفِ نَعَال تر. او را مادری بود درویش.

آن بزرگ را نظر بر او افتاد. چون درس خلوت شد، او را پیش خواند. احوال او پرسید و او

را گفت که، «دختر تو را دهم، و نایب من باشی.»

او از این قصه با مادر حکایت کرد. مادرش ترسید که این از تکرار شب و تحصیل روز، و فکرت و بینوایی دیوانه شد: "ای فرزند، به خواب دیدی؟ یا خیال است تو را؟ مرا مال نی که تو را معالجه کنم."

گفت، "ای مادر، نه خواب است، و نه خیال و نه علت خستگی. حقیقت دیدم دی." مادر بتر می شد. و با زنان محله مشورت می کرد که: "این پسر سر ما را به باد دهد. شماش بترسانید تا از این خیال باز نگوید. و اگر بشنوند، جایی بر جنون او گواهی دهند. روز دوم که باز به درس رفت، باز بخواندش چندان مبالغه کرد از آن بیش. و این دانشمند، طالب علم، چشم می مالد. می گوید که "عجب! مبادا که خیال باشد یا خواب. چنان که مادرم و آن جماعت زنان به اتفاق می گویند که: 'تو، از بسیاری اندیشه و سودا، عقل یاوه کردی. مالیخولیا بر تو غالب شد'" باز، می نگرد مدرسه را و خویشان را، و مدرس را. می گوید، "نی، واللّه، خیال نیست. و هیچ مالیخولیا نیست و خواب و جنون نیست."

باز به خانه رفت و حکایت کرد. ایشان گفتند که، "سخت سودا مُتمکن است. این سر خود را و از آن ما را به باد دهد!" علی الجمله، هر چند که با ایشان مبالغه می کرد، ایشان منکرتر می شدند. چندان که وقت زفاف نزدیک شد، و خلعت پوشیده در خانه آمد، و اوش زر و سیم داد، مادر در گمان افتاد و هنوز گمانها می برد.

شب دختر را آوردند. و زنان همسایه و مادر به تعجب می نگرند. و قومی از زنان که می شناختند پیش دختر رفتند. و استحالتی می نمودند (که ای خدا آخر این چگونه بود). دختر بر ایشان بانگ زد که، "این چه استحالت است؟ او از اهل علم است، و از اهل فضل، و ما هم از اهل فضل و علم. بلکه، او بر ما فضل دارد، که ما از اهل دنیائیم، و او را هیچ دنیای نیست. پس از ما شریف تر و بهتر باشد. ما را ترک دنیا می باید کرد تا همچو او شویم." (۶۶۹-۷۰)

۱۶

بدانکه تَعَلُّم نیز حجاب بزرگ است. مردم در آن فرو می رود، گویی در چاهی یا خندقی فرو رفت. و آنگاه به آخر پشیمان که داند، که او را به کاسه لیس می مشغول کردند تا از لوت باقی ابدی بماند. آخر، حرف و صوت کاسه است. (۲۰۲)

۱۷

سنایی، به وقت مرگ، چیزی می گفت زیر زبان. گوش چون به دهانش بردند، این می گفت،

بازگشتم ز آنچه گفتم زانکه نیست - در سخن معنی و در معنی سخن.* (۶۶۸)

۱۸

يَا خَادِمَ الْجِنِّمِ اَكْمَ تَسْمَعِي لِخِدْمَتِي؟

می‌گویند از آن بوالعلاء معری است.* چندان نیست سخنش. آن نیست که می‌گویند که: قوی کسی بوده است. آنچه حکیم* گفت:

تا بدانجا رسید دانش من که بدانسته‌ام که نادانم

از این یک سخن بوی چیزی می‌آید که به وی چیزی نمودند که: "دانستم که آنچه از اول تا آخر گفتم چیزی نبود." (۲۲۷)

۱۹

هرکه فاضل‌تر دورتر از مقصود. هرچند فکرش غامض‌تر، دورتر است. این کارِ دل است، کار پیشانی نیست.

قصه آنکه گنج‌نامه‌ای یافت که: "به فلان دروازه بیرون روی. قُبّه‌ای است. پشت بدان قُبّه کنی، و روی به قبله کنی، و تیر بیندازی. هر جا تیر بیفتد، گنجی است." رفت و انداخت. چندان که عاجز شد، نمی‌یافت. و این خبر به پادشاه رسید. تیراندازان دورانداز انداختند، البته اثری ظاهر نشد.

چون به حضرت رجوع کرد، الهامش داد که: "نفرمودیم که کمان را بکش." آمد، تیر به کمان نهاد، همانجا پیش او افتاد. چون عنایت در رسید، خُطُو تَانِ وَقَدْ وَصَلَ.

اکنون، به عمل چه تعلق دارد؟ به ریاضت چه تعلق دارد؟ هرکه آن تیر را دورتر انداخت محروم‌تر ماند. از آنکه "خُطوه‌ای" می‌باید که به گنج برسد. خود چه خطوه! آن خطوه کدام است؟ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. آن که "آماره"، نامش کرده‌اند او "مُطْمَئِنَّة" است. (۷۵-۷۶)

۲۰

اگرچه این معانی، در عبارت، همچو آب در کوزه است، بی‌واسطه کوزه من آب نیابم. آن معانی که در عربیت است، و در کِسْوَتِ عربیت خواهیم که در یابیم. مقصود از تَعَلَّمَ عربی جز آن ندارد.

مقصود من از کعبه و بتخانه تویی.

مقصود من از بتخانه خیال و جمالِ رخِ توست. اگر آن بتِ الفاظ را جهت آن معانی خواهم، بی یار نمی شود. البته یار می باید. (۶۷۶)

۲۱

مرا از این علمهای ظاهر و از این تازی‌ها می بایست که با اینها بگویم، که دریغ است این علم من با ایشان گفتن. کی توان با این علم به آنها مشغول شدن؟ ایشان را به همان مشغول باید کردن، که بدین نمی‌ارزند. همه طالب فایده علم باشند. تو طالب کار نیک باش، تا از یار نیک حاصل کنی. که مغز این است و پوست آن است. (۱۸۵)

۲۲

واعظ و عظمی گوید جهت بیان نشان مقصود و جهت نشان راه و راهرو. و شیخ ناکامل و شاعر شعری می گوید جهت بیان و نشان، پیش دانار سواتر می شود. چنانکه یکی سخن ماهی می گفت. یکی گفتش که، "خاموش. تو چه دانی که ماهی چیست؟ چیزی که ندانی چه شرح دهی؟" گفت، "من ندانم که ماهی چیست؟" گفت، "آری. اگر می دانی، نشان ماهی بگو." گفت، که، "نشان ماهی آن است که همچنین دو شاخ دارد، همچون اشتر." گفت، "خه! من خود می دانستم که تو ماهی را نمی دانی. الا اکنون، که نشان دادی، چیزی دیگرم معلوم شد که: تو گاو را از اشتر نمی دانی." لاله گر خیره برنخندیدی، کس سیاهی دلش کجا دیدی؟ اگر چه در خون خویش غلتان است، رو سزای سیه دلان آن است آری، الا این همه هست که: "كَلَّمُوا النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ." پس، "آن قدر عقول" آفت ایشان است.

الْعَقْلُ عَقِيلَةُ الرَّجَالِ، وَالْعِشْقُ مُحَلَّلُ الْعِقَالِ.
الْعَقْلُ يَقُولُ، "لَا تُبَالِغْ"، وَالْعِشْقُ يَقُولُ، "لَا تُبَالِغْ".
(۷۶-۷۷)

۲۳

گفتمش، "آن آسیا مخر، و وقف مکن. آن دو هزار به من ده، تا جهت تو بگردم. چون

بگردم، آردها دهم که در صفت نیاید.“

می بینی که رنجوری چه می کند؟ صد ریاضت به اختیار آن نکند.

گفت، ”بدین قدر تواضع، بدو چه رسد؟“

گفت، ”تواضع را نگویم. بلکه: در رهی کافری در کوزه ای آب می برد. او را به آب حاجت شد، آن آب بدو رسید. هیچ در او نظر لطف نکرد، الا اندرون او از آن آب آسود. آن کافر صد هزار مسلمان را به قیامت دست گیرد. کار خدا، بی علت است.* کسی باشد که در حق درویش دویست درم خرج کند، آن اثر ندارد که آن یکی پنج درم.“

اگر این معنی ها به تعلم و بحث بشایستی ادراک کردن، پس خاک عالم بر سر بیاستی کردن ابایزید را و جنید را از حسرتِ فخر رازی. که صد سال او را شاگردی فخر رازی بیاستی کردن.

گویند هزار تا کاغذ تصنیف کرده است فخر رازی در تفسیر قرآن. بعضی گویند پانصد تا کاغذ. صد هزار فخر رازی در گرد راه ابایزید نرسد. و چون حلقه بر در باشد. بر آن در خاص خانه نی، بلکه حلقه آن در بیرونی. آن خاص خانه دیگر است. که سلطان با خاصگیان خلوت کرده است. حلقه آن در نی، بلکه حلقه آن دروازه برونی.

این کوشش بحث همان است که تو می خواهی که به علم معلوم کنی. این را، رفتن می باید و کوشیدن. مثلاً، بحث راه دمشق و حلب* اگر صد سال کردی با مولانا، هرگز من از حلب اینجا آمد می؟ تا چهار صد درم برون نآورد، و تو خطرها بر خود گرفتی و بر مال خود. گویی، ”اگر حرامی است؟“ باش، گو. خواه خطر باش، خواه بَطَر. تا آن کار کرده باشد.

سوال کرد که: ”اول، علم ره بحث باید کرد. آنگاه راه رفتن میسر شود.“ جواب گفت که قصه راه و رفتن آقسرا* گفتم و بیان کردم نرفتی، و از آن سوی را می پرسی. من می گویم، تا آنجا برو، من با توام. بعد از آن، خود، بنگر که کدام سو ایمن تر است از دزد و گرگ و حرامی و غیر هم - یا راه مَلَطِیه، یا راه ابلستان؟*“ (۲۸-۱۲۷)

۲۴

هفت صوفی بودند با هم نشسته چند روز. و محتاج طعام بودند، و از لذت ملاقات همدیگر، نمی خواستند که متفرق شوند از بهر طلب طعام. خواهی ای بر حال ایشان واقف بود. آمد از دور روی بر زمین نهاد. گفت، ”چه می خواهد خاطر شما؟“

یکی از ایشان گفت، ”برو، لوت مُستوفا بساز، و بسیار، و بی دریغ. و خانه را خالی کن از خرد و بزرگ، و از خود نیز - چنانکه هیچ کس در را نزند.“

چنان کرد. گفت، "اینها هفت کس اند. من لوت بیست مرد بسازم از بهر احتیاط. و جمله عیال را به خانه خویشان فرستم، و وصیت که، 'زهار امروز کس گرد این خانه نگرده.' و کاسه‌ها پر کرد و دستهای نان بر صُفَه نهاد. و ایشان را در آورد بنشانند. و گفت، "خدمت کردم، از من فارغ باشید. که تا شبانگاه روی ننمایم."

در را طالب بزد و فراز کرد. و چنان نمود که من رفتم، و برآمد بر علی و از سوراخ پنهان نظر می کرد که چون می خورند. یکان یکان کاسه‌ای پیش می نهادند و می خوردند. تهی می شد، یکی کاسه دیگر. ناگهان، یکی پندام گرفت و افتاد، و به مَقْعَدِ صِدْقِ [۵۴: ۵۵] پیوست، که کُلُّ یَزِجِعُ إِلَىٰ أَصْلِهِ و ندای اِزْجِعِ إِلَىٰ رَبِّكَ [۲۸: ۸۹] شنید. او خود به مَقْعَدِ صِدْقِ بود، هم اینجا و هم آنجا. آن پرده تنکی مانده بود، تا به واسطه آن پرده، او را اینجا می بینند. آن شش در خوردن ایستادند. ساعتی بود، دیگری پندام گرفت افتاد. همچنین، تا آن هفتم ماند بر طعام و بس.

خداوند خانه را صبر نماند. فرو آمد و در باز کرد، و چنان نمود که از بیرون می آید. درآمد و گفت، "شیخ، چون بود؟ لوت مُستوفای بود چنان که وصیت کردیت، یا نه؟" گفت، "نه."

گفت، "چون؟"

گفت، "اگر مستوفای بودی، من زنده ماندمی؟ چو مرادمی باقی است، مستوفای نیست." جواب مُشَبِّعِ مُستوفای آن باشد که در اندرون هیچ جنبش سوال و جواب نماند. تا طلب سوال و جواب باقی است، مُستوفای نیست. تا او را سخن دگر و جواب دگر خوش می آید، دلیل آن است که در اندرون شکی هست و محتاج است به جواب. (۹۱-۱۹۰)

۲۵

اکنون سخن از بهر معامله است. نه معامله از بهر سخن. تا بدانی که آسایش با درویشان است. (۱۳۱)

۲۶

حُرُوفُ الْقَسَمِ ثَلَاثَةٌ: الْوَاوُ وَالْبَاءُ وَالنَّاءُ. یعنی وَاللَّهِ وَاللَّهِ وَتَاللَّهِ. که این قوم که در این مدرسه‌ها تحصیل می کنند، جهت آن می کنند که، "معید شویم، مدرسه بگیریم." گویند، "حُسْنِیَات - نیکو می باید کردن!" که در این محفلها آن می گویند تا فلان موضع بگیریم.

تحصیل علم جهت لقمه دنیاوی چه می‌کنی؟ این رسن از بهر آن است که از چه برآیند، نه از بهر آن که از این چه به چاههای دگر فرو روند.
در بند آن باش که بدانی که: ”من کی ام؟ و چه جوهرم؟ و به چه آمدم؟ و کجا می‌روم؟ و اصل من از کجاست؟ و این ساعت در چه‌ام؟ و روی به چه دارم؟“ (۱۷۸)

۲۷

اکنون این تفرقه و مرتبه خود از روی علم ظاهر محسوسات و معقولات عقل این جهانی و حس این جهانی است. تا مراتب عقول آن جهانی خود چون باشد!
این نیز مکر است. شمارا می‌گویم که، ”پنبه‌ها از گوش بیرون کنید تا اسیر گفت زبان نباشید. و اسیر سالوس ظاهر نباشید و به هر نمایشی در نیفتید. چشم و گوش باز کنید تا بر معامله اندرون مطلع باشید که لَا يَطَّلِعُ عَلَيْهِ إِلَّا اللَّهُ، أَوْ مَنْ أَرْتَضَىٰ مِنْ رَسُولٍ [۲۷:۷۲].“ (۶۰۸)

۲۸

جهودی و ترسایی و مسلمانی رفیق بودند.* در راه زر یافتند حلوا ساختند. گفتند بیگاه است: ”فردا بخوریم. و این اندک است. آن کس خورد که خواب نیکو نیکو دیده باشد.“ غرض تا مسلمان را ندهند.

مسلمان نیم شب برخاست: جمله حلوا را بخورد.

عیسی گفت، ”عیسی فرود آمد مرا برکشید.“

جهود گفت، ”موسی در تماشای بهشت برد مرا. عیسای تو در آسمان چهارم بود.*

عجایب آن چه باشد در مقابله عجایب بهشت؟“

مسلمان گفت، ”محمد آمد. گفت، ای بیچاره! یکی را عیسی برد به آسمان چهارم، و

آن دگر را موسی به بهشت برد. تو محروم بیچاره. باری برخیز و این حلوا بخور. آنکه برخاستم و حلوا را بخوردم.“

گفتند، ”والله خواب آن بود که تو دیدی! آن ماهمه خیال بود و باطل.“

وای از این حکایت! تا چه خیال‌ها برده باشی. آخر نگوئی همین است که: ”شما به باغ

رفته بودیت، من پنهان عسل و دارو بخوردم.“ (۶۵۲)

۲۹

الْبِرَكَةُ مَعَ أَكَابِرِكُمْ. اختلاف است در این که از این اکابر چه می‌خواهند. اکابر به صورت

سن؟ یا اکابر به معنایی که هم تابع صورت است و بر بسته است، و ابدی نیست؟ و یا اکابر به معنی باقی؟

بعضی گفتند که اکابر به سن می خواهد، یعنی، به مرور زمان، و آن صورت است و توابع صورت. بعضی گفتند که اکابر به معنی می خواهد. جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است - *الْإِنَاءُ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ*. اکنون، به خدمت آن "پیر" سوال نباشد.

گویی، "درخت را در جنبانند تا میوه فرو آید." وقتی باشد که، به جنبانیدن میوه باز رود و نیاید. همه چنان نباشد که بیاید. چاره الا سکوت و تسلیم است. هر شجره در این [قلمرو] صورت نیست. اینجا، هیچ طریق دیگر نیست الا سکوت و تسلیم. *وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا [۲۰۴:۷]*.

مثلاً، متکلم سخنی آغاز کرد - آن مثال نکته ای است که می گوید *مِنْ أَوَّلِهِ إِلَى آخِرِهِ*. هیچ اعتراض نیست تا او نکته تمام فرو خواند تا آخر. بعد از آن که تو فهم کردی و ضبط کردی، چنانکه عادت توانی کردن همه را *مِنْ أَوَّلِهِ إِلَى آخِرِهِ*، آنگاه تو را شکالی در دل است. شاید که بگویی نه چنانکه نیم نکته بازگویی و نیم نی.

گویی، "عادت این نیست."

گویم، "کڑ است آن عادت. راست نیست."

گویی، "این کمال نیست. کمال آن است که اگر هزاران بگویند، او را هیچ خلل نیست." گویم، "آن کمال در صورت دیگر است. کمال آن است که نقص بر خود گیری. که تمام فهم نکردم و ضبط نکردم." در آن سؤال، هم فایده ها گفته شود. اما آن سخن اول برود. چنانکه فرمود: *إِذَا قِيلَ لِلْفَقِيرِ، لِمَ ذَهَبَتِ الْبِرْكَةُ عَنِ الْمَجْلِسِ*؟ یعنی، برکت آن سخن اول، که مطلع بود - آن رفت.

از آتش عشق دل کباب است مرا،

وز خون جگر چهره خضاب است مرا،

معجون لب دوست شراب است مرا -

چه جای ذخیره و لباب است مرا؟*

نفع در این است که لقمه ای خوردی. چندانی صبر کنی که آن لقمه نفع خود بکند، آنگاه لقمه دیگر بخوری. حکمت این است، و همچنین در استماع و حکمت. اما، اگر کسی را سوزشی و رنجی باشد که زود زود می خورد، آن خود کاری دیگر است. او داند. اما بر طعام ما با آن آزمایش نکند.

اگر من در این علمهای ظاهر شروع کردمی، تا یک درس را اتقان نکردمی، به دیگری

شروع نکرد می؛ مثلاً این که چندین گاه می خواند بر این هیچ نتواند شکال گفتن، و زیادت کردن. از بهر آنکه چون این درس مُخَمَّر نشده باشد.* چنانکه، همه فواید و اشکالات که مولانا فرمود توانم اعاده کردن، فردا هرگز درس دیگر نگیرم. همان درس را باز خوانم. کسی یک مساله را مُخَمَّر کند چنانکه حق آن است، بهتر باشد از آنکه هزار مساله بخواند خام. (۱۳۶-۳۸)

۳۰

تأویلِ آحادیث* [۱۲: ۱۰۱] بزرگ کاری است. درجه ای بزرگ است که از سخن مقصود گوینده را بدانند. یوسفُ الصّدیق پیغامبر بزرگ بوده است. فخر می کرد و شکر می کرد به علم تأویلِ احادیث. (۶۸۴)

۳۱

دو سؤال کردم از روی استفاده. شیخ جواب نگفت. عجب ما را محرم آن جواب ندید یا مُستعد آن نبودیم، یا روزی نبود؟ گفت که عادت نیست او را که همچنین در جواب سوال شروع کند. الا وقتی از سر ذوق سخنی آغاز کند بگوید. گفت، ”دیدی؟ تماشا کردی؟ همه نقل است و تقلید، یا حدیثی، یا حکایتی، یا شعرِ شاعری.“*

هیچ به تقریر سخنی شروع نکرد. می گویم که، ”از آن تو کو؟ آخر، جواب بگو!“ او به زبان حال می گوید چنانکه این دیوار می گوید که: ”از من چه طمع جواب می داری؟ کسی از این دیوار جواب و سوال طمع دارد؟“ گفت، ”این معنی ظاهر است.“ پس تو چرا به حجره نگفتی این ظاهر را؟ من گوشها خواهم گرفتن. نخواهم شنیدن. اگر او زنده بودی، من از او نشنیدم. چه جای ذخیره و لباب است مرا؟* (۷۴۴-۴۵)

۳۲

ایشان را اگرچه علمی هست، ولیکن از حال به حال می گردند. تابدانی که این علمهارا به اندرون هیچ تعلقی نیست، زیرا که قوت اندرون این تقاضا کند که گوید، ”نی من بینم.“ هیچ قول کس نشنود. و این لفظ ”معرفت“ و ”درویشی“ هم مستعمل شده است به زبان هر کسی، از ایشان همین فهم کند چو بشنوند. (۶۸۷)

محمد گویانی مومن است. پر است از ایمان خود. از خویش فراغتِ من ندارد. اگر این سخن بماند با او، همه عمر بسش است - و در قیامت نیز، و پل صراط نیز، تا به وصالِ حق. و اگر این در او نماند، او به اصل خود باز رفت، و این سخن نیز به موضع خود باز رفت.

چنانکه آن شخص را عَسسان گرفتند. گفت، "آه، اگر بزنند، من طاقت ندارم. و اگر چیزیم بستانند، بتر." اگر یک درم از درویش بستانند، چنان است که او را کشته‌اند. گفت که، "من شما را دلالت کنم بر مجلسی که پنجاه کس نشسته‌اند از آنها که شما می‌طلبید" - یعنی، متهمان.

گفتند، "راست می‌گوید. ما را از این درویش چه آید؟ بیا، بنما کجااند." تا اکنون، یَسیرِ ایشان بود. این ساعت، ایشان یسیر او شدند. و حریف و یار کان شدند. ایشان را آورد تا به در. گفت، "شما اینجا بنشینید، تا من بروم. ایشان را ببینم. اما هیچ سخن مگویید."

ایشان در گمان افتادند که: "اگر سخن نمی‌باید گفتن، پس او چرا می‌گوید؟" فی‌الجمله، دروازه را بست و بر بام آمد و نشست. دید که هیچ نمی‌روند. گفت، "ایشان را نیافتم."

گفتند، "ای عیار، کردی آنچه کردی، ما هم بکنیم آنچه توانیم." گفت، "سر در دیوار زنید، من به خانه خود رسیدم. خواهی، این سو روید، خواهی، آن سو."

چون قابلِ سخن نیابد سخن، به خانه خود رود. سر از بام فرو کند، همین گوید. اگر قابلِ آن سخن باشد، سخن غیر را چون عاجز می‌آید از جواب گفتن؟ گفت، "عاجز نمی‌آید."

گفت، "ما از 'عجز'، همین می‌خواهیم که جواب نگفت." مردم را سخنِ نجات خوش نمی‌آید. سخنِ دوزخیان خوش می‌آید. سخنی که در آن نجات باشد آن راستی است. لاجرم، ما نیز دوزخ را چنان بتفسانیم که بمیرد از بیم.

فاطمه - رَضِيَ اللهُ عَنْهَا - عارفه نبود، زاهده بود. پیوسته از پیغمبر حکایت دوزخ پرسیدی. (۴۲-۱۴۱)

۳۴

آن یکی در همچنین کوفت.

”تو کیستی؟“

گفت، ”من برادرزاده خدا.“

برون آمد خواجه خدمت کرد: ”دست به من ده، با تو کاری دارم.“ ببردش به مسجد که این خانه عموت، تو دانی. درآ، خواهی هیچ برون میا.“ ”(اکنون بیا،)“ آخر می بایست گفتن که، ”او سخن معما می گفت. او را هیچ غرضی نیست.“

آخر به مناظره، فخر رازی را عاجز کنی. عجب است از این قدر جواب عاجز آیی! (۳۴۹)

۳۵

هله، این صفت پاک ذوالجلال است، و کلام مبارک اوست. تو کیستی؟ از آن تو چیست؟ این احادیث حق است و پر حکمت. و این دگر اشارت بزرگان است. آری، هست. بیار. از آن تو کدام است؟

من سخنی می گویم از حال خود. هیچ تعلقی نمی کنم به اینها. تو نیز، مرا بگو، اگر سخنی داری، و بحث کن! اگر وقتی سخنی دقیق شد از بهر استشهاد - چنانکه مولانا فرماید، مَهر بر نهند از قرآن و احادیث تا مُشَرَّح شود - روا باشد. (۷۲)

۳۶

آری، اگر از کلام خود و شعر خود گرم شوی، کلام دیگر بر وفق آن بیاید، بر آن نیز گرمی زیادت شود. نیکو.

لیکن، آخر تو می گویی که وقتی خرقه سخن می گفت. * آخر، حال تو به از حال خرقه باید. تو را نطق نیست الا نقل غیر و شعر غیر. خرقه را چگونه نطق باشد؟ لَا يُمْكِنُهُ الْكَلَامُ. از جمادات، جهت گوساله سامری * بود. دیگر سنت نرفته است. اما، آن که گوساله به خدایی گیرد کی موسی را به نبوت قبول کند؟ حال موسی را بدان آورده که حال تونی بی.

آخر، مرید فلان گفتی که هر روز هفتاد بار خدا را معاینه می بینم. شیخش گوید، ”یکبار ابایزید را ببینی، بهتر که هفتاد بار خدا را.“ (ابایزید) از بیشه برون می آمد. آمد بدیدش، بیفتاد و بمرد. زیرا عاشق بود و طالب. بمرد. یعنی، بقیه نفس در او مانده بود، آن نماند. به نظر عاجز خود، به بصیرت یا قصور خود، به صورت تصوّر خود می بیند. به قوت ابایزید نبیند خدا را.

اکنون، صد هزار ابایزید در گرد نعلینِ موسی نرسد* و هم تو، از راه تقلید، می‌گویی که هزاران ولی به گردِ نبی نرسد. پس، چگونه روا می‌داری تونی‌بی هر روز هزار بار ببیند، و موسی، کلیم، را می‌گویی که ندید؟
و اگر کسی تأویل کلام خدا می‌کند چنانکه هست، گویی فتوی می‌باید کرد. سخن باشد با تأویل. که اگر مواخذه کنند، راست باشد به تأویل.
نه همچو **أَنَا الْحَقُّ** - رسوا و برهنه، قابل تأویل نه. لاجرم سرش رفت. (۶۲-۷۶)

۳۷

هر فسادی که در عالم افتاد از این افتاد که یکی یکی را معتقد شد به تقلید، یا منکر شد به تقلید.

المی به ذات آن عزیز رسید. ندانستند که او عزیز است الا به تقلید. و تقلید گردان باشد - ساعتی گرم، و ساعتی سرد. کی روا باشد مقلد را مسلمان داشتن؟
چون رنجی به ذات او رسید، و او در نفسِ امّو عزیز عزیز است، سببِ ویرانی عالم شد.
فَعَصَوْا رَسُولَ رَبِّهِمْ، فَأَخَذَهُمُ [۱۰:۶۹].

گفت، "این خود خوب است. اما، این نیز هست که: اگر اول معتقد بود کسی را به تقلید، در پرده گمانی می‌برد، و آخر پرده برگرفت. یا، چنین نمود که پرده برگرفت، خود پرده افزود. و آن اعتقاد بگشت. ولیکن، ظاهر نمی‌کند که من بگشتم. تا ظنُّ خلق در او فاسد نشود و اعتماد از پسند او برنخیزد."

گفت، "ولیکن، اگر ظاهر نکنند، مردمان را در ضلالت افکندن باشد."

گفت، "چون ظاهر کند که او را بر خود اعتماد نماند؟"

مَخْلَصِ سخن این باشد که: اگر ظاهر کند که بگشتم، تأویل دارد، و اگر ظاهر نکند، هم تأویل دارد. درویشی چنین گفت، و مولانا آن درویش را می‌داند که از آن نیست که گزاف می‌گوید. **مَضَى هَذَا**.

چون سخن آغاز کردی در حضور این چنین سخندانی، پس دیدی که صلاح بر ظاهر توست، نه بر باطن تو. و اگر نه سر نهادی در این مقام، که سخن سر متابعت مردی می‌رود که ملت او بهترین ملت‌هاست. اگر جهود را گویی، "نصرانی به یا مسلمان؟" گوید، "مسلمان." و اگر نصرانی را گویی، همچنین. دیدنِ اینها موجب آن است که در حقِ مِلَّتِ راست اعتقاد زیادت شود آن را که نیکبختی است. **قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ** [۶۰:۲].

اندر طلب دوست، همی بشتابم عمرم بکران رسید، و من در خوابم.

گیرم که وصال دوست درخواهم یافت، آن عمر گذشته را کجا دریابم؟*
(۱۶۱-۶۲)

۳۸

اگر تقلید می‌باید کرد، باری تقلید قرآن. چنانکه آن فلان حکیم. گفت که: حکیمی بود که در رُبع مسکون نظیر نداشت در علم طب و تجربه. و غلامان داشت که تای مویشان صد چو او می‌ارزید. شکل زشت داشت و صورت عظیم مکروه، چنانکه در کم شهر همچو او گریه‌اللقاء و سر و روی به هم درآمده هیچ پیدا نبینی - نه دهان، نه چشم. او را رنجی پیدا شد که البته هیچ علاج نداشت الا پلیدی آدمی خوردن، و او را در گلیم کردن و غلطانیدن. بسیار طیبیان گرد او نشسته بودند، در همدگر نظر می‌کردند، نمی‌توانستند گفتن. او فهم کرد، و خود می‌دانست، چو استاد همه او بود. گفت، "می‌دانم، می‌دانم. فلان چیز می‌باید خوردن. اکنون، چون لابد خوردنی ست، باری از آن قیماز." او را سخت دوست می‌داشت. (۲۰۷-۸)

۳۹

گویند دَجَال بز و گوسفند را بکشد. و مرغ را بکشد، و پر و بالش برکند، دست فرو مالد درست شود و زنده شود. و دست بر بُز خشک نهد، شیر دهد. بزی را دو نیم کند، دست فرو مالد، درست شود. بندگانِ حق و متابعان محمد بدان غرّه نشوند، با آنکه مشابه معجزه آورد.

این شخص مقلد است. اما، این معتقد را که مقلد است عنایت پاسبان او ست. گاه گاهی که اثر آن عنایت پوشیده و پنهان به جان او رسد، آن تقلید چندان قوت گیرد که آن خبر را به هزار از این معاینه دَجَال ندهد.

اکنون، آن کس که پیوسته آن حال باشد، هیچ از او مُنقطع نباشد - نه وقت خوردن، نه وقت خفتن، نه در سِقایه. در سِقایه نشسته باشد و حالت بر قرار خویش. حال او چون باشد؟ آخر، مرکب او بر سِقایه است.

بر او البته، ریش را اندازه ریش کنند. گو ما اندازه ریش مرید صادق او بنمائیم. اکنون چون باطن را نمی‌کنند، باری ظاهر را بکنند. (۲۱۳-۱۴)

۴۰

مقلدند. آنکه محقق تر است مقلد تر است. قومی مقلد دل‌اند، قومی مقلد صفا قومی

مقلدِ مصطفی، قومی مقلدِ خدا. از خدا روایت کنند. قومی هم مقلدِ خدا نباشند، از خدا روایت نکنند، از خود گویند. قُلْ: لَوْ كَانَ الْبَخْرُ مِدَادًا لَكَلِمَاتِ رَبِّي... [۱۸: ۱۰۹]. او می‌گوید "لِكَلِمَاتِ رَبِّي." "

اکنون، "او می‌گوید" هم بر دو قسم است: یکی "او"، یکی "حقیقتِ او." دیگری می‌گوید "او". همو خود را می‌گوید که، "این 'او' که را می‌گویی؟" می‌گوید، "همچنین، بامزه تر است." (۷۵-۶۷۴)

۴۱

کری از آسیا می‌آمد.* یکی را دید که به سوی آسیا می‌رسید. با خود قیاس کرد که بخواهد پرسید که از کجا می‌آیی، سلام را فراموش کرد. چو اول را غلط کرد، مِنْ أَوْلِهِ إِلَى آخِرِهِ غلط شد.

قیاس کرد که، "بگوید، 'از کجا می‌آیی؟' بگویم، 'از آسیا.' بگوید، 'چند آرد کردی؟' بگویم، 'کیله‌ای و نیم.' بگوید، 'آب نیکو بود؟' بگویم، 'تا اینجا که میان است.'"

او آمد گفت، "سلام علیک."

گفت، "از آسیا."

گفت، "خاکت بر سر!"

گفت، "کیله‌ای و نیم."

بجد می‌گویدش، "به کون زن!"

و از او اشارت کرد، "تا میان."

چون دید که کر است، اول سخن فهم نکرد بعد از آن هر چه آیدش می‌گوید. اما، اگر جوابِ راست دادی، گفتمی، "سخن پیش او گزاف نباید. هر چیزی نتوان." (۶۷-۶۶۶)

۴۲

آن شخص به وعظ رفت در همدان، که همه مُشَبَّه‌ی باشند. واعظ شهر برآمد بر سر تخت و مفریان قاصد آیت‌هایی که به تشبیه* تعلق دارد، چنانکه الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى [۲۰: ۵] و قَوْلُهُ أَمِنْتُمْ مَنْ فِي السَّمَاءِ أَنْ يَخِيفَ بِكُمْ الْأَرْضَ؟ [۶۷: ۱۶] وَجَاءَ رَبُّكَ وَالْمَلَكُ، صَفًا صَفًا [۸۹: ۲۲] يَخَافُونَ رَبَّهُمْ مِنْ فَوْقِهِمْ [۱۶: ۵۰] آغاز کردند پیش تخت خواندن. واعظ نیز چون مُشَبَّه‌ی بود، معنی آیت مُشَبَّه‌یانه می‌گفت. و احادیث روایت می‌کرد: سَتَرُونَ رَبُّكُمْ كَمَا تَرَوْنَ الْقَمَرَ لَيْلَةَ الْبَدْرِ؛ خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ؛ وَرَأَيْتُ رَبِّي فِي حُلَّةِ حَمْرَاءَ. نیکو تقریر

می‌کرد مُشَبَّه‌یانه. و می‌گفت، ”وای بر آن کس که خدای را بدین صفت تشبیه نکند، و بدین صورت نداند! عاقبت او دوزخ باشد، اگرچه عبادت کند، زیرا صورت حق را منکر باشد. طاعت او کی قبول شود؟“

و هر آیتی و حدیثی که تعلق داشت به بی‌چونی و لامکانی سائلان برمی‌خاستند دخل می‌کردند که **وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ** [۴: ۵۷] **لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ** [۱۱: ۴۲] همه را تاویل می‌کرد مُشَبَّه‌یانه. همه جمع را گرم کرد بر تشبیه و ترسانید از تنزیه. به خانه‌ها رفتند با فرزندان و عیال حکایت کردند. و همه را وصیت کردند که، ”خدا را بر عرش دانید، به صورت خوب، دو پا فرو و آویخته بر کرسی نهاده، فرشتگان گرداگرد عرش! که واعظ شهر گفت، هر که این صورت را نفی کند، ایمان او نفی است. وای بر مرگ! وای بر گور! وای بر عاقبت او!“

هفته دیگر، واعظی سنی غریب رسید. مُقریان آیت‌های تنزیه خواندند. **قَوْلُهُ، لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ** [۱۱: ۴۲] **لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ** [۳: ۱۱۲] **وَالسَّمَاوَاتِ مَطْوِيَّاتٍ بِيَمِينِهِ** [۶۷: ۳۹]. و آغاز کرد مُشَبَّه‌یان را پوستین‌کنند که: ”هر که تشبیه گوید کافر شود. هر که صورت گوید هرگز از دوزخ نرهد. هر که مکان گوید - وای بر دین او! وای بر گور او!“

و آن آیت‌ها که به تشبیه ماند همه را تاویل کرد. و چندان وعید بگفت و دوزخ بگفت که: ”هر که صورت گوید، طاعت او طاعت نیست، ایمان او ایمان نیست. خدای را محتاج مکان گوید! وای بر آن که این سخن بشنود!“ مردم سخت ترسیدند، و گریان و ترسان به خانه‌ها بازگشتند.

آن یکی به خانه آمد افطار نکرد. به کنج خانه سر بر زانو نهاد. بر عادت، طفلان گرد او می‌گشتند. می‌رانند هر یکی را و بانگ برمی‌زد. همه ترسان بر مادر جمع شدند. عورت آمد پیش او نشست. گفت، ”خواجه خیر است؟ طعام سرد شد. نمی‌خوری؟ کودکان را زدی و راندی. همه گریان‌اند.“

گفت، ”برخیز از پیشم، که مراسم فرزند نمی‌آید. آتشی در من افتاده است.“

گفت، ”بدان خدای که بدو امید داری، که در میان نهی که چه حال است؟ تو مرد صبوری. و تو را واقعه‌های صعب بسیار پیش آمده، صبر کردی و سهل گرفتی. و توکل بر خدای کردی. و خدا آن را از تو گذرانید و تو را خوش دل کرد. از بهر شکر آنها را، این رنج را نیز به خدا حواله کن. و سهل گیر، تا رحمت فرو آید.“

مرد رارق آمد و گفت، ”چه کنم؟ ما را عاجز کردند، به جان آوردند. آن هفته آن عالم گفت، خدای را بر عرش دانید. هر که خدای را بر عرش نداند کافر است و کافر میرد. این

هفته عالمی دیگر بر تخت رفت که: 'هر که خدای را بر عرش گوید، یا به خاطر بگذراند به قصد که بر عرش است یا بر آسمان است، عمل او قبول نیست. ایمان او قبول نیست. منزّه است از مکان؛ اکنون، ما کدام گیریم؟ بر چه زبیم؟ بر چه میریم؟ عاجز شدیم!' زن گفت، "ای مرد، هیچ عاجز مشو و سرگردانی میندیش. اگر بر عرش است و اگر بی عرش است، اگر در جای است و اگر بی جای است، هر جا که هست، عمرش دراز باد! دولتش پاینده باد!"

تو درویشی خویش کن و از درویشی خود اندیش. (۷۸-۱۷۶)

فلسفه

۴۳

این سهل ترین علوم علم استنجاست و توابع فقه. از آن مشکل تر اصول فقه. از آن مشکل تر اصول کلام، از آن مشکل تر علم فلسفه و الهی. که می گویند با انبیا پنجه می زنند که: اگر بیم تیغ نباشد، طریقه خود را (می گویند که) ثابت کنیم، و ژاژ می گویند. و آنچه افلاطون و توابع او گویند - که اگر همه همچو ما بودندی، انبیا حاجت نبودی - ژاژ است. چون شنید افلاطون که یکی بی علاج زر می کند خاک را: و "تو اگر مثل آن بکردی، برادر آن بودی. اکنون، چون نمی توانی، و او را بر خود مزیت می بینی، چون متابعت او را واجب نمی بینی؟"

اکنون، زیرک ترین و فیلسوف ترین همه "حکما" اند، و این صاحب کرامت از ایشان فیلسوف تر است، زیرا این قوم در آن یاوه می شوند و منکر می شوند، و به ادراک آن نمی رسند. و معجزات از کرامات قوی تر، زیرا که نبی هر وقت که خواهد، معجزه بنماید به خلاف صاحب کرامات. مگر بنده ای که انبیا تمنی او می برند - که اجعلنی من أمة محمد - از این زیرک تر و فیلسوف تر باشد؟

پس، چون صحبت این چنین کس دریافته باشد،* و شما را از این زیرکی ها که عقل شما را مُدبّر گرداند در شمار نمی آید.

و آن دانشی که کارهای شما چنان آید که هیچ پشیمانی در نیاید، و نگویید که، "کاشکی چنین نکردی!" پس کی خواهد شما را از صحبت او نصیبی بودن؟ چون آنچه آدنی است از صحبت او، شما را چیزی حاصل نمی شود طمعِ اعلیٰ چون باشد از شما؟ پیش جمع بگو الشَّانُ فِيهِ تَبَّتِ الْعُرْشُ، ثُمَّ انْقَشَ. (۱۲-۷۱۱)

۴۴

اولوالالباب* [۱۷۹: ۲] چگونه باشند؟ آخر این عقل را نمی خواهد که هرکس دارد. آن یکی فیلسوف می گوید که، "من معقول می گویم"، و از این عقل ربّانی بویی ندارد. (۴۷-۶۴۶)

۴۵

کار خدا خود این است. مُمْتَنِعَات و محالّات را ممکن گرداند. کور مادرزاد را بشنوند، شنوا کند. چون سپیدی تمام در دیده درآید،* عقل حکما البته منکر شود که ممکن نیست بینایی. در عقل انبیا می گنجند. و فلسفی هم حق به دست او است، می گوید، "این کارِ من نیست. مرا آن قدرت نیست." اما، اگر چنین گفتی، خود مسلمان بودی. (۷۵۳)

۴۶

این عجب نیست که گوهری را در حُقّه ای غلیظ کرده باشند، و در مَنَدیل سیاه پیچیده، و در ده لفافه پنهان کرده، و در آستین یا پوستین کشیده نبینند. چنانکه، سَید که بوی روح و خوشی روح بدو رسیده بود - نه آنکه روح خود را دیده بود. مرتبه دور است از خوشی روح رسیدن تا روح را دیدن. بعد از آنکه روح را دید، راه خدا از آنجا می باید رفتن، تا خدا را معاینه ببیند هم در این حیات. نمی گویم "هم در این دنیا."

اگرچه آن گوهر در آن پرده هاست، گوهر راشعاعی هست که برون می زند. آن کس که کامل نظر است نابرون آورده می داند. این عجب نیست که برون ناورده نداند. عجب این است که بیرون آوردند بر کف دست پیش او می دارند، هیچ نمی بیند. و اگر نه، سخن سقراط و بقراط و اخوان صفا و یونانیان در حضور محمد و آل محمد و فرزندان جان و دل محمد - نه فرزندان آب و گل - که گوید؟ و خدا هم حاضر!

عمر جزوی از تورات مطالعه می کرد. مصطفی صلوات اللّه علیه جزو راز دست او در ربائید که: "اگر آن کس که تورات بر وی نازل شد زنده بودی، متابعت من کردی."* (۸۴-۸۳)

۴۷

بوعلی نیم فلسفی است. فلسفی کامل افلاطون است. دعوی عشق می کند. انصاف بده، آخر. تو مقبول باشی. این سخن مقبولان باشد؟ بایستی که آتش از سر و رویت فرو آمدی. (۲۳۱)

۴۸

محمد غزالی - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - اشاراتِ بوعلی را بر عمر خیام بخواند.* او فاضل بود. جهت آن طعن زنند در احیاء - که از آن [اشارات] استنباط کرد. دو بار بخواند. (خیام) گفت، "فهم نکرده‌ای هنوز." سوّم بار بخواند. مطربان و دهل رنان را پنهان آواز داد تا، چون غزالی از پیش او بیرون آید، بزنند. تا مشهور شود که بر او می‌خواند، تا فایده دهدش.

آن کس که همی لافِ اَنَا الْحَقَّ می‌زد آن بس که برین رسن معلق می‌زد. (۶۴۹)

۴۹

شهاب سهروردی، که مقتول می‌گویند، سخت مقبول و عزیز بود پیش سلطان حَلَب. حسد کردند. گفتند، "پیش فلان مَلِک نامه بنویس به اتفاق تا در مَنجَنیق نهیم." چون نامه بخواند، دستار فرو گرفت سَرَکَش بیریدند. در حالِ پشیمان شد. بر وی ظاهر شد مکر دشمنان. او را خود لقب "مَلِک ظاهر" گفتندی. فرمودشان تا چو سگ خون او را بلیسیدند. دو و سه از ایشان بکشت - که "شما انگیختید."

آن جزوکش را برون آورد در مَزاد داد. پنهان به چهل دینار خریداری کردند، مُصْحَفی نیکو به پنج درم، زیرا مُصْحَف را فهم نمی‌کنند.

این شهاب‌الدین می‌خواست که این درم و دینار برگیرد، که سببِ فتنه است و بریدن دست‌ها و سرها. معاملت خلق به چیزی دگر باشد.

و ترک متابعت [پیامبر] کرد. محمدش کُشت. اگر از من می‌پرسند متابعت خود او می‌کرد - نه، نمی‌کرد.

آن روز با او صفتِ لشکر می‌کرد. مَلِکِ ظاهر را گفت، "تو چه دانی لشکر چه باشد؟" نظر کرد بالا و زیر. لشکرها دید ایستاده، شمشیرهای برهنه کشیده. اشخاص با هیبت در و بام و صحن و دهلیز پُر. برجست و در خزینه رفت. تاثیر آتش در دل بود که قصد او کرد پیش از تَفَحُّص.

آن شهاب‌الدین را علمش بر عقلش غالب بود. عقل می‌باید که بر علم غالب باشد، حاکم باشد. دماغ، که محل عقل است، ضعیف گشته بود.

سخن او شهاب سهروردی را با سخنش فرو بردی.* آنگاه این اسدِ متکلم او را دشنام دادی. آن بی‌انصاف! (۹۷-۲۹۶)

۵۰

فخر رازی از اهل فلسفه بوده است، یا از آن قبیل. خوارزمشاه را با او ملاقات افتاد. آغاز کرد که، «چنین در رفتم در دقایقِ اصول و فروع. همه کتابهای اولیان و آخرین را برهم زدم از عهدِ افلاطون تا اکنون. هر تصنیف که معتبر بود پیش من سمت هر یکی معین شد و روشن است و در حفظ است. و دفترهای اولیان را همه برهم زدم و حد هم یکی بدانستم. و اهل روزگار خود را برهنه کردم، و حاصلِ هر یک را بدیدم. و فلان فن را، و فلان فن را» - برشمرد - «و به جایی رسانیدم که وَهْم گم شود.»

آن امیر مُقَرَّب بود جهت طعن می‌گویدش که از آن علمکِ دیگر، نیز - که من دانم، و تو.

گفت، «آری، خلقی دیدم ترسان و گریزان. پیش رفتم، مرا می‌ترسانیدند و بیم می‌کردند که: 'زُنه‌ار، ازدهایی ظاهر شده است که عالمی را یک لقمه می‌کند.' هیچ باک نداشتم. پیشتر رفتم. دری دیدم از آهن، پهنا و درازای آن در صفت نگنجد. فرو بسته بر او قفل نهاده پانصد من. گفتند در این جاست آن ازدهای هفت سر. زُنه‌ار، گرد این در مگرد.»

مرا غیرت و حمیت بجنید. بزدم و قفل را درهم شکستم. در آمدم کِرمی دیدم. پی بر نهادم، زیر پیش بسپر دم، و فرو مالیدم در زیر پای و بکشتم. «وَاللَّهُ أَعْلَمُ.

اکنون، چون است که همه سخن او از آن کِرم است، همه کتابها و تصانیف همه از آن کِرم پُر است؟ (۵۹-۶۵۸)

۵۱

فخر رازی چه زهره داشت! که گفت، «محمد تازی چنین می‌گوید، و محمد رازی چنین می‌گوید.» این مرتدِ وقت نباشد؟! این کافرِ مطلق نبود؟ مگر توبه کند.

چرا می‌رنجانند خویشان را؟ بر شمشیر تیز می‌زند خویشان را؟ آنگه، کدام شمشیر! بنده خدا ایشان را شفقت می‌کند، ایشان را بر خود هیچ شفقتی نیست. (۲۸۸)

۵۲

سیف زنگانی او چه باشد که فخر رازی را بدگوید؟ که او از کون تیزی دهد، همچو او صد هست شوند و نیست شوند. من در آن گور او و دهان او حَدَث کنم. همشهری من؟ چه همشهری! خاک بر سرش! (۶۴۱)

۵۳

مُفَلِّسِيفِ فِلْسَفِي * تفسیر "عذابِ قبر می‌گوید بعد از مرگ." و بر طریقِ معقولِ تقریر می‌دهد. و می‌گوید که: جان آمد این جا تا خود را کامل کند. و بضاعتِ کمالِ خود از این عالم برگیرد. تا، چون از این عالم برون آید، حسرتش نباشد. اکنون می‌بایست که از صورت به معنی آمدی و تن با جان خو کردی. چون به صورت مشغول شد و جان با تن خو کرد، آن در بالا بسته شد، و جان را فُسْحَت و فراخی نماند.

از آن طرف، مثلاً، مال دید و حُرمت دید و زن. مونس و حریف از این طرف حاصل شد و انواع لذات. پس میل کرد بدین طرف. اگر نام "مرگ" بگویند پیش او، او را هزار مرگ باشد.

اگر او مرادها از آن عالم دیدی، مشتاق رفتن بودی به آن عالم. پس، آن مرگ مرگ نبود. بلکه زندگی بودی. چنانکه مصطفی می‌فرماید که، "الْمُؤْمِنُونَ لَا يَمُوتُونَ. بَلْ، يُنْقَلُونَ". پس "نقل" دگر بود، و "مرگ" دگر بود.

مثلاً، اگر تو در خانه‌ای تاریک باشی و تنگ، نتوانی تَفْرِج کردن روشنایی را در او، و نتوانی که پای دراز کنی. "نقل کردی" از آن خانه به خانه بزرگ و سرای بزرگ، که در او بُستان باشد و آب روان. آن را "مرگ" نگویند.

پس، این سخن همچو آینه است روشن. * اگر تو را روشنایی و ذوقی هست، که مشتاق مرگ می‌باشی بَارَكَ اللهُ فِیکَ! مبارکت باد! ما را هم از دعا فراموش مکن.

و اگر چنین نوری و ذوقی نداری، پس تدارک بکن. و بجو و جهد کن، که قرآنِ خبر می‌دهد که اگر بجویی چنین حالت، بیابی. پس، بجوی! فَتَمَنَّوْا الْمَوْتَ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ [۲: ۹۴] مومنین. و چنانکه از مردان صادقان و مومنان هستند که مرگ را جویانند، همچنان از زنان مومنات و صادقات هستند.

این آینه‌ای روشن است که شرح حال خود در او بیابی. هر حالی و هر کاری که در آن حال و آن کار مرگ را دوست داری، آن کار نکوست. پس میان هر دو کاری که مُتَرَدِّد باشی در این آینه بنگر. که از آن دو کار با مرگ کدام لایق‌تر است؟ باید که بنشیننی نوری صافی، مستعد منتظر مرگ. یا، بنشیننی مُجتهد در اجتهاد و وصول این حال.

می‌پنداری که آن کس که لذت برگیرد حسرت او کمتر باشد؟ حَقًّا، که حسرت او بیشتر باشد، زیرا که با این عالم بیشتر خو کرده باشد.

آنچه در شرحِ عذابِ گور گفته‌اند از روی صورت و مثال، من از روی معنی با تو بیان

۵۴

آن افلاطون را بنده‌ای از بندگان خدا از آن همه علمها تهی تواند کردن. به لحظه‌ای هم تواند. الا، آن باشد تا به مراعات با او درآید اندک اندک. چنانکه او گوید که این مرد زیرک بوده است و فیلسوف، زیرا که او مرد فیلسوف باشد و دانا. آخر، به این انبیا پنجه می‌زنند گزاف نیست. آخر لذتی یافته‌اند، و خوشی‌یی یافته‌اند، که به قوت آن می‌کنند. سلیمان ترمذی گفتی، "باری، سخن اهل دین بگوئید. اینها که در روزگار بر منبرها سخن می‌گویند و بر سر سجاده‌ها نشسته‌اند راهزنانِ دین محمدند. بر سجاده ابایزد بود! و بر منبر شقیق بلخی!" (۷۱۶)

متابعت محمد

۵۵

درزی آهنگری کند ریشش بسوزد. * کار خود باید کرد. مگر بیاید بر آهنگر که، "ای آهنگر، مرا آهنگری بیاموز،" تا او را تعلیم آهنگری کند. آنگه ریشش نسوزد، چنانکه ریش او نمی‌سوزد. صد درم خرج کنی به لوت، دو لکاس نمک در آنجا کنی هرچه بر آری همه نمک بود. اگر "نمک" گویند، و معنی و حال او نیابند. تا آن نشود، هیچ ریاضتی حاصل نیاید. بلکه، تاریک کند، چون جوهر نبود. هرگز پیامبر نیامد که آن را که آن نیست خبری کند. الا، آن را که آن دارد. خبرش کند که. "آخر تو نیز داری" مُبَشِّرًا وَتَذِیْرًا [۱۰۵: ۱۷] - پیدا آید که ندارد و که دارد. (۶۴۰)

۵۶

هرکه را مایه‌ای هست، رسول و نبی آن مایه را روان کند و راه کند. چون مایه نباشد، چه راه کند؟ (۲۶۸)

۵۷

انبیا همه مُعَرَّفِ همدگرند. عیسی می‌گوید، "ای جهود، موسی را نیکو شناختی. بیا مرا ببین تا موسی را بشناسی." محمد می‌گوید، "ای نصرانی، ای جهود موسی و عیسی را نیکو شناختید. بیائید مرا ببینید تا ایشان را بشناسید." انبیا همه مُعَرَّفِ همدگرند. سخن انبیا شارح و مُبَیِّن همدگر است.

بعد از آن، یاران گفتند که، "یا رسول الله! هر نبی مُعَرَّفِ مِنْ قَبْلِهِ بود. اکنون، تو خاتَمُ النَّبِیِّیْنِ. مُعَرَّفِ تو که باشد؟"
گفت، مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. یعنی، مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. (۷۵)

۵۸

حق تعالی را خود بویی است محسوس. به مشام رسد چنانکه بوی مشک و عنبر. اما، چه ماند به مشک و عنبر! چون تجلی خواهد بود، آن بوی مقدمه بیاید، آدمی مست مست شود. همچنین، آن سخن تمام نشده بود: محمد صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گوید که، "تو عیسی را شناختی، ای نصرانی! مرا بشناس، او را شناخته باشی - و مرا زیاده."
اکنون، محمد را که تعریف کند، خاتم النبیین است. گفتند، "چه کنیم؟"
او را شرم بود که بگوید، مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ، مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ كَفَتْ. اینجا، هر کسی از بی خبری تاویل کردند. باز، عَقْلًا با خود می گفتند که، "این نفسکِ پلید تاریکِ ژنده را شناسیم از این معرفت خدا حاصل شود؟" اصحابِ سِرِّ دانستند که او چه گفت.

گفتم، "مرا چه جای خوردن و خفتن؟ تا آن خدا که مرا همچنین آفرید با من سخن نگوید بی هیچ واسطه‌ای، و من از او چیزها نپرسم و نگویم مرا؛ چه خفتن و خوردن؟ برای آن آمده‌ام که می خورم از عمیای؟ چون چنین شود و من با او بگویم و بشنوم مُعَايَنَةً و مُشَافَهَةً، آنکه بخورم و بخرسبم. بدانم که چگونه آمده‌ام و کجا می روم، و مَخْلَصٍ مِنْ حِیْسَتٍ و عَوَاقِبِ مَنْ حِیْسَتٍ. و فارغ می زیم."
اکنون، هم از خردگی این بود روی به اصول آوردم.

چنانکه مادری در عالم یک پسرش باشد، و آن پسر خوب و زیبا. دست به آتش سوزان کند. آن مادر چون بجهد او را چگونه رباید! مرا، از آن بر بود بوی حق. (۳۵-۷۳۴)

۵۹

طَعَامُ الْوَاحِدِ يَكْفِي الْإِثْنَيْنِ. تا آن واحد کیست. اگر محمد است، طعام او کونین را کفایت باشد. (۶۴۲)

۶۰

آنچه پیامبران دیگر در هزار سال حاصل کردند، محمد عَلَيْهِ السَّلَام در مدت اندک از

آن برگذشت، که [وَإِنَّكَ لَتَلَقَّى الْقُرْآنَ] مِنْ لَدُنْ حَكِيمٍ عَلِيمٍ [۶:۲۷]، زیرا از برای آن کارش بیرون آورده بودند. همچو عیسی. عیسی اگر در اوّل شیرخوارگی آن یک سخن گفت اما دیگر نگفت آن بی اختیار بود. زَمِيًّا مِنْ غَيْرِ رَامٍ. چنانکه بچه الف کشد ناگاه نیک آید. محمد اگر چه دیر گفت و بعد چهل گفت، اما کامل تر بود سخن او. آخر، سخن هر دو برجاست.

«پیشوای اولیان و آخرین است.» «يَعْرِفُونَهُ كَمَا يَعْرِفُونَ آبْنَاءَهُمْ» [۱۴۶:۲]. (۹۷-۱۹۶)

۶۱

پادشاه رازر و ملک و مال هیچ دریغ نیاید، الا دو چیز دریغ آید: یکی، حرم به کسی ندهد. و یکی، گوهرِ دُرِّ یتیم - که جایی نیز نهد که خزینه دار ببیند. وقتی، به دست پرتوی بر خاص خاص بزند، باز از غیرت باز گیرد. اما، از حرم خود هیچ پرتو نزند. اگر پرتو محمد بزند، هم تو بسوزی، و هم آن کس که اعتقادش می داری. گوهر نور می دهد. خواه برجه، خواه فروجه. خود که باشی؟ کرمکی باشی. اگر کسی را چیزی نمود، باز درکشید، منکر نشود. طرف امکان بگیرد. این یادگار را نیک است - این یادگار باشد.

من قرآن را بدان تعظیم نمی کنم که خدا گفت. بدان تعظیم می کنم که از دهان مصطفی صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ برون آمد. بدان که از دهان او برون آمد. (۶۹۱)

۶۲

دَخَلَ فِي مَجْلِسِ النَّبِيِّ فَكَبَّرَ. فَبَسَطَ رَجُلٌ غِنًى ذَيْلَهُ عَلَى ذَيْلِ الْفَقِيرِ تَكْبُرًا وَ تَجَبُّرًا. فَغَضِبَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، وَ نَظَرَ إِلَيْهِ نَظْرَ الْمُغْضَبِ. فَقَالَ الْغَنِيُّ، «يَا رَسُولَ اللَّهِ إِنَا أَعْطِيهِ نِصْفَ مَالِي حَتَّى تَسْتَجِلَّ» لِي فَأَحَلَّ.

کمترین خبری از آن مصطفی صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ندهم به هزار رساله های قشیری و قریشی و غیر آن.* بی مزه اند، بی ذوق اند. ذوق آن را در نمی یابند. یک جرعه به خویشان پرستان ندهند.* (۲۰۹)

۶۳

الْفَقْرُ فَخْرِي. خواه ای که در همه عالم نمی گنجد - آن چه فقر باشد که او فخر می کند؟ فقیر است، مسکین است، پیش نور حق عاجز شده، سینه او در نور حق می سوزد، و

می‌گوید، "کاشکی صد سینه بودی. هر روز می‌سوختی در این نور. و می‌ریختی و می‌پوسیدی، و دیگری می‌رویانیدی."

او می‌داند که از او چه راحت دارد و چه ذوق دارد. لَوْ أَنْزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَىٰ جَبَلٍ، لَرَأَيْتَهُ خَاشِعًا مُّتَصَدِّعًا مِّنْ خَشْيَةِ اللَّهِ [۲۱:۵۹]. آنچه بر کوه نهند طاقث ندارد - آن نور بر او می‌زند. (۲۸۰-۸۱)

۶۴

خداست که خداست. هر که مخلوق بود خدا نبود. نه محمد نه غیر محمد. (۳۰۳)

۶۵

فقیری است که از غذا درویش است، و فقیری است که از خدا درویش است. درویشی به دلق چه تعلق دارد؟ که هر سالی نهصد هزار دینار خرج حجره‌های آن درویش بودی - هر روزی ده گوسفند، و خرجهای طیارات خود به حساب نبود. "لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ"، می‌گفت و می‌رسیدش.

این مشایخ را می‌پرسم که لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ. این وقت مستمر باشد؟ این مشایخ احمق می‌گویند که، "نه، مستمر نباشد."

گفتم، "آخر، یکی درویشی از امت محمد را یکی دعا می‌کرد و می‌گفت که خدا تو را همه جمعیت دهد."

گفت، "هی، هی - این دعا مرا ممکن. مرادعاکن که، 'یارب، جمعیت از او برگیر! خدایا، تفرقه‌اش ده!' که من عاجز شدم، عجز شدم در جمعیت." (۲۸۱)

۶۶

خیالاتی است او حدانه* - پیش از علم، راه به ضلالت برد. بعد از آن، علم است. و بعد از علم، خیالاتی است صواب و سخت نیکو. بعد از آن، چشم باز شدن است.

مقلد صادق به از آن که به زیرکی خود خواهد که روشی و راهی بر تراشد. زیرا نایبنا دیدیم که دست بر پشت بینا می‌نهد و به آقسرا می‌رود.* و آن یکی نایبنا دست از پشت بینا برگرفت، و او را بینایی نه. راه بی‌رهبر گرفت سوی عدم می‌رود. هم در عدم عمر کرد، هم در عدم جان بداد. یا از گرسنگی و تشنگی مرد، یا دده‌ای بر او افتاد خوردش.

این عوام که پنج نماز کنند از عذاب خلاص یابند. وای بر ایشان که متابعت محمد را

رها کرده‌اند!

اعرابی بی گفت، "یا رسول‌الله! فریضه چیست؟"

گفت، "پنج نماز."

گفت، "رکعتی نه افزایشیم. گفت روزه؟"

گفت، "سی روز."

"زکوة؟"

"همچنین؟"

گفت، "بر من غیر اینها چیزی هست؟"

گفت، "نه."

گفت، "بر این نه افزایشیم"، و بیرون رفت.

چون او بیرون رفت، رسول علیه‌السلام فرمود که، "اگر بر این باشد، خلاص یابد."

و اینها گفتند، خه! ما بر این قدر قانع باشیم؟" دست از متابعت برداشتند، و

بینایی نه. (۲۱۷)

۶۷

احوال عاشق را هم عاشق داند - خاصه چنین عاشقان را که در متابعت می‌روند. اگر متابعت را نشان دهم، نومیدی آید بزرگان را نیز.

"متابعت" آن است که از امر ننالد. و اگر بنالد، ترک متابعت نگوید.

چنانکه، فرمود رسول، *شَيْبَتِي سُوْرَةُ هُوْد*. * اگر *شَيْبَتِي سُوْرَةُ هُوْد* گویی، پهلوی اوت

نشانیم.

سامان *شَيْبَتِي* گفتن نیست الا امر ثقیل است. بنگر که رسول صادق چون *فَاسْتَقِمْ كَمَا*

أَمْرَتُ [۱۱۲:۱۱] نازل شد در سوره یونس چگونه فریاد برآورد. بحث کنیم در معنی آن

فریاد.

بحث به انواع است، و بحث ناکردن به انواع است. بحث نمی‌کنی در آنجا که خلاصه

است، یا مرا غالب می‌دانی در بحث. یا ملولی، سر بحث نداری. از این دو کدام است؟

شیخ محمد هم تسلیم کرد. بحث نکرد. اگر بحث می‌کرد، فایده بیش می‌بود، زیرا

بایست بود مرا که او بحث کند.

گفتم، "أَلْمَعْنَى هُوَ اللَّهُ" *.

گفت، "آری."

صحابه را اگر بحث کردند بارسول عَلَيْهِ السَّلَام، از و شان فایده بیش بودی. آن فایده معنوی خود می رسد. الا، آنچه به بحث حاصل شود - اگر بحث کرده شود - فواید حاصل آید شمارا.

من در حق شما این می اندیشم، شما با من چنان می کنید. تو اگر ملولی، تازه می باید شد. و اگر پیری، جوان می باید شد. از سر و گوش و هوش باز کردن تا بانصیب شوی - هم از معنی بشنوی، و هم بخوری [از آن]*. می گویی، "این ساعت، در کاری دیگرم. دو کار به هم چون کنند؟" می باید دو کار به هم بکنی.

مرا خدا این داده است که هفت هشت کار مختلف فریضه به یک بار بکنم. خدا غالب است عَلَي كُلِّ شَيْءٍ. بعضی اولیا تیزی نمایند که تو را غالب نمایند، و اما چنان غالب نباشند. اما بعضی اولیا نرم نرم نمایند، اما سخت فعال و غالب باشند - آن شود که ایشان خواهند. دیر باید تا شرف لهاوری از دعوی تهی بر آید. نشانش آن باشد که معرفتش نماند. نتواند معرفت گفتن. آن که در میان سخن ما سخن در آرد، همچون شرف لهاوری، آن در آب تیره فرو رفتن است. چنانکه به خواب دید که به آب تیره بزرگ فرو می رفت. و دو انگشت به زینهار می جنبانید که: ای مولانا شمس الدین، دستم گیر، دستم گیر! "آتش پند نشد. باز، به حضور من، آغاز کرد فرق میان معجزه انبیا و کرامت اولیا. شرح می کرد که انبیا هر وقت که خواهند معجزه بنمایند.

حدیث اولیا از کجا و تو از کجا؟

آغاز کرد که بعضی را فِیضان مستمر، بعضی نامستمر. بعضی را فِیضان به اختیار، بعضی را بی اختیار. تصوّر کرده ولی را و حال او را به خیال خود. چون روی بگردانیم از سخن او از بهر مصلحت او، گوید که، "با من حسد دارد و کین دارد."

من خوی دارم که جهودان را دعا کنم. گویم که، "خداش هدایت دهاد!" آن را که مرا دشنام می دهد، دعا می گویم که، "خدایا، او را از این دشنام دادن بهتر و خوشتر کاری بده!" تا عوض این تسییحی گوید و تهلیلی، مشغولِ عالم حق گردد.

ایشان کجا افتادند به من که - "ولی است، یا ولی نیست؟" تو را چه اگر ولی هستم یا نیستم؟ چنانکه گفتند جُحی را که، "این سو بنگر که خوانچه ها می برند."

جُحی گفت، "ما را چه"

گفتند که، به "خانه تو می برند."

گفت، "شما را چه؟"

اکنون، شما را چه؟ از این سبب از خلق پرهیز می کنم. (۲۱-۱۱۹)

گفت، دیدی که امر چگونه ثقیل است؟ مردان بوده‌اند که کوهها از بن برکنده‌اند. در این و در امر فرو مانده‌اند. آنکه مصطفی صلوات‌الله‌علیه از امر بنالید: شَبَّثْنِي سُوْرَةَ هُوْد. این نالیدن است، آخر. اما ایاس را، امر ثقیل نیست. خفیف است.

گفتم که، "آخر، هَمَّت ایاس سهل گرداند امر را." گفت، "ایاس را با سگان مِهْر است و مَوَدَّت، خاصه بر نور دیده خود. چگونه نَبُوْد؟" اکنون، سخن ما چون به افسوس باز گوید، برخوردار شود از این کار هرگز؟ اکنون محمود آن شخص را قبول نکرد که بی ادب بود و حمام نرفته: "به آن بوی عرق و چرکن بر من آید." پس "محمد"، که مبالغه "محمود" است - کی قبول کند؟ آخر، روان بزرگان حاضر است. می نگرد، و مدد می دهد. چگونه کسی بی ادبی کند و در حق پیغامبر علیه‌السلام سخن گوید که آن لایق درگاه او نباشد؟

این از این سبب محال می نماید، که ورق خود برمی خوانی، و ورق پیغامبر علیه‌السلام بر نمی خوانی. یعنی، از حال خود قیاس می گیری، قیاس از حال او نمی گیری. این چه می فرماید که - "ظاهر مرا از آنجا آفریده‌اند که باطن دیگران را" - از آن دیگران اولیا و انبیا می خواهد. یعنی، "آنچه ایشان را به دل و ضمیر معلوم شد مرا خود همچنین ظاهر معلوم شد." به ظاهر می بیند!

آن شخص با خود می گوید. از خود بیرون آمده است با خود می گوید جهت تذکره دگران را. محتسب است او از خانه خود برون می آید.

يَا مُقَلَّبَ الْقُلُوْبِ وَالْاَبْصَارِ، بَثَّ قَلْبِي عَلَي دِينِي! این دعوت است دگران را. که اگر به مثل این واقعه مبتلا شوید، چنین به خدا زاری کنید. اگر نه، ظنّ تو به نبی مرسل، اولوالعزم، آن باشد که چنان اسیر نفس شده بود که می ترسید؟ از فتنه نفس می زارید؟ نه، محتسبی در خانه خود می کرد، تا ملحد بداند که محابا نیست. * او با خود می گوید سخن؛ سخن جای دیگر نمی رود.

با خویشتم خوش است - زین پس من و من.

این خود سر دیگر بود که گفت رسول علیه‌السلام، که از عمر آن سِرّ را پنهان کرد. نه از آن بود که از او دریغ می داشت، آلا هنوز وقت آن نرسیده بود. اگر بگفتی به او، از خلافت بماندی حیران شده. هیچ این ظاهر را ضبط نتوانستی کردن و شریعت بظاهر در عالم

۶۹

طاعت و عملِ رسولِ استغراق بود در خود. که عملِ عملِ دل است، و خدمتِ خدمتِ دل است، و بندگیِ بندگیِ دل است. و آنِ استغراق است در معبود خود. اما، چون دانست که هر کس را به آن عملِ حقیقی راه نباشد، کم کسی را آنِ استغراق مسلم شود، ایشان را این پنج نماز، موسی روزِ روزه، و مناسک حج فرمود، تا محروم نباشند و از دگران ممتاز باشند و خلاص یابند. و باشد که به آنِ استغراق نیز بویی برند. اگر نه، گرسنگی از کجا و بندگی از کجا؟ و این ظواهرِ تکلیفاتِ شرع از کجا و عبادت از کجا؟ (۱۳-۶۱۲)

۷۰

این حدیث که، "إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ الْأَزْوَاجَ قَبْلَ الْأَجْسَادِ" چگونه است؟ صد هزار سال گیر که پیش از اجساد بوده است. هم حجاب است، که حادث است. و از "حَدَّثَ" * البته وضو می باید کردن. از حَدَّثَ برون روی تا به نماز و خدمت راه یابی. نمی دانم که حَدَّثَ کلام پاک قدیم را چگونه ادراک کند. نه، پنهان پنهان باید که در متابعت سیر کند. تاروح او نیست می شود و فانی می شود، تا هیچ نماند. چنانکه آن حکیم گفت - اگر چه فسرده و ناتمام گفت.

محمد گرچه بود آنجا، ز هستی بر چه بود آنجا؟

به جز حق، هر چه بود آنجا به تاراج و فنا رفته.*

فانی شود، گفته باشد که، "أمدم - السَّلامَ عَلَیْكُمْ. تنهات یافتم. هریکی به چیزی مشغول، و بدان خوش دل و خرسند. بعضی روحی بودند. به روح خود مشغول بودند - بعضی به عقل خود، بعضی به نفس خود. تو را بی کس یافتیم. همه یاران رفتند به سوی مطلوبان خود، و تنهات رها کردند. من یار بی یارانم."

از آنچه میان ایشان رفت، این مشهور شد که: فَأَوْحَىٰ إِلَيَّ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ [۱۰:۵۳]. از اول وَالنَّجْمِ* تا اینجا برون افتاد - اگر چه بیرون نیفتاد.

می پرسند که، "چه اَوْحَىٰ؟"

می گوید، "گفت آنچه گفت."

روحش می آید و می پرسد که، "آن چه گفتند؟"

حضرت می گویدش جواب که، "گفتم آنچه گفتیم."

عقل همچنین می آید سؤال می کند. می گویند، "اکنون سطری بر پیشانی ایشان

۷۱

قَالَ النَّبِيُّ، عَلَيْهِ السَّلَامُ، «لَا صَلَاةَ إِلَّا بِقِرَاءَةِ [الْقُرْآنِ]». وَقَالَ، «لَا صَلَاةَ إِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ». قومی گمان بردند که چون حضور قلب یافتند، از صورت نماز مستغنی شدند. و گفتند، «طَلَبُ الْوَسِيلَةِ بَعْدَ حُصُولِ الْمَقْصُودِ قَبِيحٌ». بر زعم ایشان، خود راست گرفتیم، که ایشان را حال تمام روی نمود، و ولایت و حضور دل. با این همه، ترکِ ظاهرِ نماز نقصانِ ایشان است.

«این کمال حال که تو را حاصل شد رسول را - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ - حاصل شد، یا نشد؟» اگر گوید نشد، گردنش بزند و بکشندش. و اگر گوید، «آری، حاصل شده بود،» گوئیم: «پس چرا متابعت نمی کنی - چنین رسولِ کریمِ بشیرِ نذیرِ بی نظیر، السَّرَاحُ الْمُنِيرُ [و سراجاً مُنیراً ۳۳: ۴۶]؟»

اگر اینجا ولی بی از اولیاء خدا باشد، که ولایت او درست شده باشد بر تقدیری که هیچ شبهه نمانده باشد، و این رشید الدین، که ظاهر نشده است ولایت او، آن ولی ترکِ ظاهر گوید، و این رشید الدین مواظبت نماید بر ظاهر، من پیروی این رشید الدین کنم و بر آن سلام نکنم. بعد از آن روی به مولانا صلاح الدین کرد گفت، «چون می گویم؟» مولانا صلاح الدین گفت، «حکم تو راست. هرچه گویی - ما را جوابی نیست و حیلتی نی.» (۱۴۰)

۷۲

گفت، «نماز کردند؟»

گفت، «آری.»

گفت، «آه!»

یکی گفت، «نماز همه عمرم به تو دهم - آن 'آه' را به من ده.»

گفت، «اکنون مرا نیز می شاید.»

آخر بنگر چه اشارت است - می گوید او دوست است. آن درویش است.

متابعتِ محمد آن است که او به معراج رفت - تو هم بروی در پی او. جهد کن تا قرارگهی در دل حاصل کنی. چون طالب دنیا باشی، به زبان نباشی، بل که به مُباشرت اسباب باشی. طالب دین باشی. هم به زبان نباش، به مُلازمتِ طاعت باش. و طالب حق باشی به مُلازمتِ خدمتِ مردان باش.

همنشین تو از تو به باید تا تو را جاه و قدر افزاید. (۶۴۵)

۷۳

تَفَكَّرُ سَاعَةً خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتِّينَ سَنَةً مراد از آن "تفکر" حضور در ویش صادق است - که در آن عبادت هیچ ریایی نباشد. لاجرم آن به باشد از عبادتِ ظاهر بی حضور. نماز را قضا هست، [فقدان] حضور را قضا نیست.

فقرای محمدی در این کوشند که: لَاصَلُوةَ اِلَّا بِحَضُورِ الْقَلْبِ. نه که صورت آن رها کنند خوش آمدِ نَفْسِ را. در شرع ظاهر، لَاصَلُوةَ اِلَّا بِفَاتِحَةِ الْكِتَابِ.
در حضور اگر جبرئیل بیاید، لُزُس خورد. (پیامبر) هنوز به حضور نرسیده بود که گفتش، "بیا!" (جبرئیل) گفت، "نه، لَوْ دَنَوْتُ اُنْمَلَةً لَاحْتَرَفْتُ." (۹-۲۰۸)

۷۴

اگر این نانُ انبان نبود، این طایفه را جبرئیل در نیافتی. (۶۳۸)

۷۵

در خانه پادشاهی است. راه سوی پادشاه از در است، یعنی که، طاعت، که دیوارها بس بلند است. تَعُوذُ بِاللَّهِ! هر که بیفتد - اباحتیان. آلاز در!
ماند شکال که: بعضی چگونه است که تعبد نمی کنند، و بزرگ اند؟ گفتیم که: آن نقص است. ولیکن، سخن باخطر است. این سخن هوش دارید: این که لابد باید که از در در آید، این کسی را باشد که او بیرون در باشد. اما آن خاصان که به خدمت پادشاهند، ایشان در اندرون باشند. اما این مشکل است، و باخطر عظیم.

ماند شکال که: مصطفی صلوات الله علیه خاص بود و عبودیت به جای می آورد.
جواب: چون او قوت تمام داشت در عبودیت از او هیچ آن معنی نمی رفت. و در معنی عبودیت، از او هیچ فوت نمی شد. و مزه عبودیت در یافته بود. چون بر در بود، خود اندرون می دید. و چون اندرون بود، خود را هم اندرون می دید. اما، در دیگران ضعف بود و آن معنی کم می شد. چنانکه ابوسعید بوعلی را گفت که، "این چه مردی بود؟ بکن، و ناکرده گیر."*

من و مولانا اگر [وقتِ عبادت] از ما وقتِ مشغولی بی قصد فوت شود، بدان راضی نباشیم و به تنها قضا کنیم. و روز جمعه که نروم، مرا دلتنگی باشد که: "چرا آن را با این معنی جمع نکردم؟" اگر چه دلتنگی حقیقت نباشد، اما باشد. (۴۳-۷۴۲)

۷۶

گفت، "عصای عبادت به دست کوران داد که: این قوم به حقیقت عبودیت نرسند؛ باشد که به واسطه آن دعا و نماز بویی برند."

چرا چنین باشد؟ خود پیغامبر، با آن کمال، می‌گزارد. اگر کسی را این اعتقاد باشد که او جهت تعلیم عوام می‌کرد، گبری باشد، بی‌خبری. او را هیچ بهره‌ای نباشد، و خبری نباشد! بلکه، از عشق می‌کرد، **حَتَّى تَوَرَّمَتْ قَدَمَاهُ** که، **اللَّهُ أَكْبَرُ** کردی، از دنیا بیرون رفتی.

چنانکه، آن یار را صد اشتر به یغما بردند با گندم. او از دلتنگی تکبیر اول فوت کرد. مصطفی صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ داد، او را در آن مقام ندید. روی بر وی ترش کرد. او آن عذر بگفت با پیغمبر، همچنان روی ترش کرده بود - با آنکه او از عشره بود - تا عذر رها کرد. گفت، "توبه کردم."

فرمود که، "به خشکی نباشد - دو هزار اشتر بفرست تا گندم بیارند و بخش کن." بعد از آن، روی با او خوش کرد. (۹۷-۹۶)

۷۷

از عین القضاة چند سخن نقل کردند یخ از آن فرو می‌بارد. که گفته است، "دهانم شکسته باد که چیزی بوده را بگویم، 'کاشکی نبودی!'" و از ابن عباس رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ هم از این جنس روایت کردند. و از مصطفی صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، خلاف این.

ایشان به سِرِّ مصطفی نرسیدند، و نرسند. موسی و عیسی "إِجْعَلْنَا مِنْ أُمَّةٍ مُحَمَّدًا" می‌زنند این همه جان‌کند نشان جهت طلب مقام او بود، نشد.

كِرَامًا كَاتِبِينَ يَعْلَمُونَ مَا تَفْعَلُونَ* [۸۲:۱۲-۱۱]. چون نیت چیزی بکنی، فرشته‌ای دست راست، فرشته‌ای دست چپ. امر است بر فرشته دست راست، "چون آن نیت را به فعل آورد،" بنویسد تا هفتصد - تا **بَغَيْرِ حِسَابٍ** [۲:۲۱۲]. "آیتها داریم هر یکی را.

[**فَمَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا**] [۱۸:۱۱۰]. آن "احد" اوست. هستی خود با آن یار نکند.

يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ [۲۴:۳۵]. از قرآن وعده‌ها ما را، و قهرها دگران را قسمت است. قَسَام مطلق بخش کرده است.

گفت، "آن نماز را چرا نمی‌کنی؟"

گفت، "به قول خدا."

گفت، "کجا فرمود؟"

گفت، "لَا تَقْرُبُوا الصَّلَاةَ وَأَنْتُمْ سُكَارَىٰ [۴:۴۳]."

گفت، "آن را تو می‌خوان. همه به همه داده‌اند. کار به قسمت است. در قرآن، یک آیت جهت حالِ مومنان است. می‌گوید بعد از آن آیتی جهت حالِ کافران. اما، در آن عالمِ عشق، همه لطف است. هیچ قهر نیست. دیر است که از قهر برون آمده‌ایم. قهر هم، اینجا، نزدیک است. دوزخ این سوست. از دوزخ بگذری، آن سوی صراطِ بهشت. عالمِ لطف بی‌نهایت است و بیکرانه." (۶۴-۶۳)

۷۸

این ابایزید می‌آرند که خربزه نخورد. و گفت، "مرا معلوم نشد که پیغامبر علیه‌السلام خربزه چگونه خورد." "آخر این متابعت را صورتی است و معنی‌یی. صورت متابعت را نگاهداشتی. پس حقیقتِ متابعت و معنیِ متابعت چگونه ضایع کردی؟ که مصطفی صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ می‌فرماید، سُبْحَانَكَ! مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ! "او می‌گوید، "سُبْحَانِي! مَا أَعْظَمَ شَأْنِي!" اگر کسی را گمان باشد که حال او قوی‌تر از حال مصطفی بود، سخت احمق و نادان باشد.* (۷۴۱)

۷۹

"سلطانُ العارفين" چگونه گویم؟* امیر نیز نیست. کو متابعت محمد (عَلَيْهِ السَّلَام)؟ کجاست متابعت در صورت و در معنی؟ یعنی همان نوری و روشنایی که دیده محمد نور دیده او شود. دیده او دیده او شود. موصوف شود به جمله صفات او، از صبر و غیره، هر صفتی بی‌نهایت. (۳۸-۳۹)

۸۰

ای در طلب گره‌گشایی مرده!*

آن حالت اثیر اوهری است و هر که امثال او. هرچه آن دقایق در رفت، در گره‌گشایی مرده است.

آخر آن چه بود که رسول علیه‌السلام در خود ایمان می‌آورد؟* آخر، آن حالتِ دیگر بود، عالی تر. عُلَمَاءُ أُمَّتِي كَأَنْبِيَاءِ بَنِي إِسْرَائِيلَ. نفرمود که، فُقَرَاءُ أُمَّتِي. "آنجا که انبیا در نمی‌گنجد - به آن فخر می‌کند.* چگونه درگنجد؟

خوش چیزی است دینداری که او را لطیف بیند و ایمان آورد - نه آنکه هیچ ندید ایمان آورد.

در بیابان باید بودن گاهی، پیش شمشیر گاهی، در زمستان سفرها گاهی آورد.
 آخر، به سوی قبله نماز فرمود. چون از هر طرفی، به سوی قبله نماز می باید کرد.
 فرض کن آفاق عالم جمله جمع شدند، گرد کعبه حلقه کردند و سجود کرده. چون کعبه را از
 میان حلقه برگیری، نه سجود هر یکی سوی هم دیگر باشد؟ دل خود را سجود کرده باشند.
 تبلیغ کرد بیان کرد: ”دیدم، همه او دیدم. همه نه - روی پوش می کنم تا همچو حلاج
 نباشم.“ نه، از آن گذشت که همچو حلاج باشی.
 چنانکه آن سید خطاط گفت که، ”از آن گذشت که تعلیم خط را از تو در دزدم. آن
 گذشت، آن رفت.“

آن نقصان بود. اکنون با همه آن پیغمبری، اینها را می شاید با آن همه نقصان، همجریده
 ابایزید دارند زاهد تبریزی را؟
 روزی، او و مریدانش به آب گرم می رفتند. لوت بسیار برداشتند. به اول منزل، زاهد
 همه را صرف کرد - که هیچ رها نکرد. در منزل دوم فرود آمدند. زاهد را گرسنه بود. اهل
 دیه به گوسفند کشتن مشغول شدند. آن درویش در خانه رفت. آنچه حاضر بود طوراق و
 نان آورد و غیرهما. زاهد بخورد و فارغ شد. شبانگاه را بی لوت روان شد. هیچ التفات
 نکرد. گفت، ”تفرقه کنید برون، تا برود.“ (۵۴-۵۳)

۸۱

گفت، ”ذکر می خواهیم.“
 فرمود که، ”ذکری باید که از مذکور باز ندارد. و آن ذکر دل باشد. ذکر زبان کم باشد.
 ابایزید ذکری که به دل بود خواست که بر زبان بیارد. چو مست بود، سُبْحَانِی! گفت.
 متابعت مصطفی به مستی نتوان کردن، او از آن سوی مستی است. به مستی متابعت هشیار
 نتوان کردن. سُبْحَانِی جبر است. همه در جبر فرو رفته اند.“ (۶۹)

۸۲

آن جبریان چه می کنند؟ مردی قوی که نداند که این همه از حق است؟ کودکی را
 بگویی که، ”مارا که آفرید؟“ گوید، ”حق.“ بپرسی که، ”چرخه بی گرداننده بگردد؟“ گوید،
 ”چه می گویی؟ دیوانه ای؟“ بپرسی که، ”آنکه ما را ساخت و هست و نیست می کند - او
 قوی تر است و غالب تر است، یا ما؟“ بگوید، ”هرآینه آن کس. اگر قوی تر نبودی، کسی
 توانستی ما را هست و نیست کردن؟ هرآینه غالب او باشد.“

مردی آن است که این غالب را ببیند، و آن هست‌کننده را ببیند، و هست کردن او را ببیند. چشم باز کند بی تقلید و بی حجاب خالق را ببیند. الله را ببیند. گویند اکنون، "برو محمد را ببین. نور محمد را ببین. که بر این آفتاب و مهتاب علتی می‌نشیند، و بر او هیچ علتی نمی‌نشیند. و هیچ علتیش نیست. روی این شمس سیه شود، و روی آن شمس سیه نشود. زیرا آن شمس نور جلال او گرفت، و این شمس در آن مقام است که إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ [۱:۸۱]". (۲۹۹-۳۰۰)

۸۳

عیبی باشد در آدمی که هزار هنر را ببوشاند، و یک هنر باشد که هزار عیب را ببوشاند. آن یکی [= ابلیس] را همه عیب‌ها نبود، الا کینه‌دار بود، هنرهاش را پوشانید. و سرانجامش چه شد؟ وَإِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ [۳۵:۱۵].

خود، مردم نیک را نظر بر عیب کی باشد؟ شیخ بر مرداری گذر کرد. * همه دست‌ها بر بینی نهاده بودند و رو می‌گردانیدند، و به شتاب می‌گذشتند. شیخ نه بینی گرفت، نه روی گردانید، نه گام تیز کرد. گفتند، "چه می‌نگری؟" گفت، "آن دندانهاش چه سپیدست و خوب! و دیگر آن مردار به زبان حال جوابی می‌گفت شما را."

نامه کردارت مُتَلَوْنَ است. این تَلَوْنَ از جبر است. نامه متلَوْنَ منویس. آخر، جبر را این طایفه به دانند. اگر تو بدین جبر معامله کنی، از بسیار فواید باز مانی. چندان نیست که بگویی: "برویم بخشیم. تا خدا چه فرماید."

مرد نیک را از کسی شکایت نیست. نظر بر عیب نیست. هر که شکایت کرد، بد اوست. گلوش را بیفشار - البته پیدا آید که عیب از اوست. او از این طرف شکایت می‌کند، آن از آن طرف. هر دو متلَوْنَ. در طرف خود جبری، در طرفِ یار خود قَدَری.*

جبر را این طایفه دانند. ایشان چه دانند جبر را؟ آخر، جبر را تحقیقی است، تقلیدی است. آخر در تقلید چرا می‌نگری؟ آخر سوی تحقیق چرا نمی‌نگری؟ تو زیادت کن در خدمت، تا ما زیادت کنیم در دعا. [وَالْوَزْنُ يَوْمَئِذٍ الْحَقُّ] فَمَنْ ثَقَلَتْ مَوَازِينُهُ - [فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ] [۸:۷]. (۹۰-۹۱)

۸۴

این بزرگان، همه به جبر فرو رفتند - این عارفان. اما طریق غیر آن است. لطیفه‌ای

هست بیرون جبر. خداوند تو را "قَدَری" می خواند. تو خود را جبری چرا می خوانی؟ او تو را "قادر" می گوید تو را "قَدَری" می گوید زیرا مقتضای امر و نهی و وعد و وعید و ارسالِ رُسل این همه مقتضای قَدَر است. آیتی چند هست در جبر، اما اندک است. او سوی بنده می آید، زود بنده سوی حق می رود.* (۲۴۵-۴۶)

۸۵

تا خود را به چیزی ندادی به کلیت، آن چیز صعب و دشوار می نماید. چون خود را بکلی به چیزی دادی، دیگر دشواری نماند. معنی ولایت چه باشد؟ آنکه او را لشکرها باشد و شهرها و دیه‌ها؟ نه! بلکه، ولایت آن باشد که او را ولایت باشد بر نفسِ خویشان، و بر احوالِ خویشان و بر صفاتِ خویشان و بر کلامِ خویشان و سکوتِ خویشان. و قهر در محل قهر، و لطف در محل لطف. و چون عارفان جبری آغاز نکند که: "من عاجزم، او قادر است." نه، می باید که تو قادر باشی بر همه صفاتِ خود و بر سکوت در موضع سکوت و جواب در محل جواب و قهر در محل قهر و لطف در محل لطف. و اگر نه، صفات او بر وی بلا باشد و عذاب، چو محکوم او نبود حاکم او بود. (۸۵، ۸۶)

۸۶

"عَلَيْكُمْ بِالسَّوَادِ الْأَعْظَمِ"، یعنی، بِخِدْمَةِ الْكَامِلِ. "وَإِيَّاكُمْ وَالْقُرَى"، یعنی صُحْبَةَ النَّاقِصِينَ. النَّاسُ مَعَادُونَ، كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ.

درویشی چیزی می خواست. آن صاحب دکان دفعش گفت: "حاضر نیست." گفتم، "این درویش عزیز بود. چرا بدو چیزی ندادی؟" گفت، "خداش روزی نکرده بود."

گفتم، "خداش روزی کرده بود، تو منع کردی. چیزی که من می بینم، چگونه تصدیق کنم؟ اگر تو دست در این انبان کردی، و سرانبان دست تو را بگرفتی محکم تا مجروح کردی - معاینه، نه به تأویل - من گفتمی خدای نخواست." (۲۰۵)

۸۷

عیب از آن بزرگان بوده است، که از سر علت سخن‌ها گفته‌اند - "أَنَا الْحَقَّ." و متابعت رها کرده‌اند. و در دهان اینها افتاده است. اگر نه، اینها چه سگ‌اند که آن سخن گویند؟ اگر مرا امر بودی اینها را - یا کشتن، یا توبه. (۱۱-۲۱۰)

۸۸

رابعه گفت، "دل را فرستادم به دنیا که دنیا را ببین. باز فرستادم که عقبی را ببین. باز فرستادم که عالم معنی را ببین، خود دگر باز نیامد به من." من خواستم آن سخن را رسانیدن به بحث، و اسرار گفتمی در میان بحث. اما تو خود گرم شدی و حالت کردی. خود در سخن آن بزرگان اعتراض کردم، در سخن مصطفی صلوات الله علیه خود اعتراض نکردم. (۶۴۳)

۸۹

در عالم روح طایفه‌ای ذوقی یافتند. فرو آمدند مقیم شدند، و از ربّانی سخن می‌گویند، اما همان عالم روح است، که ربّانی می‌پندارند. مگر فضل الهی در آید، یا جذبه‌ای از جذبات، یا مردی که او را بغل بگیرد از عالم روح به عالم ربّانی کشد. که "در متابعت در آی، که اینجا لطیفه‌ای دیگر است. چه فرو آمدی آنجا؟" منصور راهنوز روح تمام جمال ننموده بود. و اگر نه، "أَنَا لِحَقِّ" چگونه گوید؟ حق کجا و "أَنَا" کجا؟ این انا چیست؟ حرف چیست؟ در عالم روح نیز اگر غرق بودی، حرف کی گنجیدی؟ "الف" کی گنجیدی؟ "نون" کی گنجیدی؟ (۲۸۰)

دین عجائز

۹۰

طریق از این دو بیرون نیست: یا از طریق گشادِ باطن، چنانکه انبیا و اولیا؛ یا از طریق تحصیل علم، آن نیز مجاهده و تصفیه است. از این هر دو بماند، چه باشد غیر دوزخ؟
 مَا خَلَقَكُمْ وَلَا يَغْنُتُكُمُ الْاَكْنَفِيسُ وَاحِدَةٌ [۲۸:۳۱]. نظیر این در احادیث جاست؟ اَلْمُؤْمِنُونَ كَنَفِيسٌ وَاحِدَةٌ.

پس، دعوتِ انبیا همین است که: "ای بیگانه به صورت، تو جزو منی. از من چرا بی خبری؟ بیا، ای جزو، از کل بی خبر مباش. باخبر شو، و با من آشنا شو." او می‌گوید، "خود را بکشم و با تو آشنا نشوم و در نیامیزم!" فی الجمله، در آن خلوت‌های ظاهر، هر چند پیش روند، خیال بیش شود و بیش پیش رو ایستد. و در این متابعت، هر چند پیش روند - حقیقت بر حقیقت، و تجلی بر تجلی! (۶۳-۱۶۲)

۹۱

اگر حقیقتِ شرع بجویی، پس شریعت است، و طریقت است و حقیقت. * شریعت چون شمع است. مقصود و معنی شمع آن است که جایی روی. آنگاه که شمع بود، به راستی بدان قناعت کنی. هی آن را فیتل می سازی، و بر می کنی، و در آن می نگری راهی نروی، فایده کند؟ به حقیقت کی رسی بدان؟ پس به حقیقت باید که برسی در طریقت بروی. مثلاً، این کوزه پر است از آب شور. تو را می گویم که، ”آب رود هست.“ گفتی، که ”بده.“

گفتم، ”این را از این تمام تهی کن - گرمی به سردی، سردی به گرمی. تا آن علمها سرد نشود، این میسر نشود.“
این سخن تمام نیست. خواب نمی برد. سر بر تو بنهم تا خواب برد. (۴۲-۷۴۱)

۹۲

هَذَا فِرَاقُ [بَيْنِي وَبَيْنِكَ] [۱۸:۷۸]. لفظی گفتم، حقیقت نه. اگر نیز خواهم، نتوانم رفتن. نه - به این غرّه نباید شد. لَا يَأْتَمُّ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ [۷:۱۹۹].
وَابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ [۱۰:۶۲]. فضل زیادتی باشد، یعنی، از همه زیادت. به فقیهی راضی مشو. گو، ”زیادت خواهم“ - از صوفیی زیادت، از عارفی زیادت، هرچه پیشت آید از آن زیادت. از آسمان زیادت.
می گویند، ”هرچه در همه عالم هست در آدمی هست.“* این هفت فلک در آدمی کدام است؟ این ستاره ها، آفتاب، ماهتاب؟ (۲۱-۲۲۰)

۹۳

فَاعْلَمْ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ [۱۹:۴۷]. امر است به علم. وَاسْتَغْفِرْ لِذَنْبِكَ [۱۹:۴۷] امر است که نفی این وجود کن، که این حادث است. و این وجود، که حادث است، چگونه عالم قَدَمِ بیند؟ جسمت خود دی بود. روح رادو سه روز بیشتر گیر، صد هزار سال گیر. اندک باشد. (۱۹-۲۱۸)

۹۴

آنچه آدمی می داند لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. که طاقت دارد؟ چه می بیند آدمی از ضرورت؟ ”زلف“ می گوید و ”خال“ می گوید. تشبیهی است. و اگر نه، آنجا کجا زلف است و خال است؟
در دوزخ اگر زلف تو در چنگ آید از حالِ بهشتیان مرا ننگ آید.*
در دوزخ ”زلف“ چه کند؟

باید که به خدا بازگردد. چشم باز کند، گوش باز کند، و با مردان خدای روی آورد. خودپرستی رها کند، که خداپرستی آن است که خودپرستی رها کنی. آخر پیر است در دین. از آن گرم تَرک می بایست. (۹۶-۱۹۵)

۹۵

گفت، "خدا یکی است." گفتم، "اکنون، تو را چه؟ چون تو در عالم تفرقه‌ای - صد هزاران ذره، هر ذره در عالمها، پراکنده، پژمرده، فروفسرده. او خود هست. وجود قدیم او هست. تو را چه؟ چون تو نیستی." (۲۸۰)

۹۶

"لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ" حِصْنِي، وَمَنْ دَخَلَ حِصْنِي آمِنَ مِنْ عَذَابِي. هر که درآید در این حِصْنِ لَإِلَهَ إِلَّا اللَّهُ - نگفت "هر که بگوید نام این حِصْنِ." گفتن نام حِصْن نیک سهل است. بگویی به زبان، "من در حصن رفتم." یا بگویی، "به دمشق رفتم." اگر به زبان است، به یک لحظه به آسمان و زمین بروی، به عرش و کرسی بروی. گفت، "مَنْ قَالَ لَإِلَهَ إِلَّا اللَّهُ خَالِصًا مُخْلِصًا دَخَلَ الْجَنَّةَ." اکنون تو بنشین می گوی، دماغ خشک شود. او یکی است. تو کیستی؟ توشش هزار بیشی! تو یکتاشو - وگرنه، از یکی او تو را چه؟ تو صد هزار ذره هر ذره به هوایی برده، هر ذره به خیالی برده. "خَالِصًا" بِنَيْتِهِ، "مُخْلِصًا" بِفِعْلِهِ. وعده دَخَلَ الْجَنَّةَ حاجت نیست. چون آن کرد، در عینِ جَنَّت است.

این گفتن پیشگو* ایشان را گرم می کند. سردک نکند. ما آن پیشگو باشیم. (اگر) کارها به گفتِ مجرد برآمدی یا به خرقة هفت رنگ*، محققان را شیون بایستی داشتن.

سجاده بینی هفت رنگ! ای شیخ، تو را گفته اند از رنگ برون آی. (۵۹-۲۵۸)

۹۷

مُطْرَب که عاشق نبود، و نوحه گر که دردمند نبود، دیگران را سرد کند. او برای آن باشد که ایشان را گرم کند. همه خلل یاران و جمعیت آن است که نگاه ندارند یک دیگر را. باید که چنان زیند که ایشان را لاینفک دانند.

لَا يَغْرِفُهُمْ غَيْرِي رادو معنی باشد. یک معنی راست، دیگر آنکه از این "غیر" بیگانه خواهد. از عالم معنی الفی بیرون تاخت که: "هرکه آن الف را فهم کرد همه را فهم کرد، هرکه این الف را فهم نکرد هیچ فهم نکرد." طالبان چون بید می لرزند از برای فهم آن الف. اما برای طالبان سخن دراز کردند شرح حجابها را که: "هفتصد حجاب است از نور و هفتصد حجاب است از ظلمت."* به حقیقت، رهبری نکردند. رهنزی کردند بر قومی. ایشان را نومید کردند که: "ما این همه حجابها را کی بگذریم؟" همه حجابها یک حجاب است. جز آن یکی، هیچ حجابی نیست. آن حجاب این وجود است. (۹۹)

۹۸

مَنَام بندگانِ خدا "خواب" نباشد. بلکه عین واقعۀ بیداری باشد. زیرا چیزها باشد که در بیداری بر او عرضه نکنند از نازکی و ضعف او. در خواب ببیند تا طاقت دارد. و چون کامل شود، بی حجاب بنماید. پرسید که، "از بنده تا خدا چقدر راه است؟" گفت، "چندان که از خدا تا بنده. زیرا اگر 'سی هزار سال' گوید، درست نباشد، زیرا آن را نهایت نیست و اندازه نیست. و اندازه گفتن بی اندازه را و نهایت گفتن بی نهایت را محال است و باطل است. و نباید دانستن که بی نهایت سخت دور است از بانهایت. و این همه صورت سخن است، به بی نهایت" تعلق ندارد. سخن کجاست و خدا کجاست؟
 الْكَلَامُ إِلَى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ [۱۵: ۳۷]. " (۱۷۵)

۹۹

تا قلعه از آن یاغی بود، ویران کردن او واجب بود و موجب خلعت بود، و آبادان کردن آن قلعه خیانت بود و معصیت بود. چون قلعه از یاغی بستند و عَلمهای پادشاه بر آوردند، بلکه، پادشاه درآمد در قلعه، بعد از آن ویران و خراب کردن قلعه عَدْر باشد و خیانت، و آبادان کردن آن فرض عین و طاعت و خدمت. تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد، زنا و کفر و میکده آمد اقوام عشق تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود یک بنده حق به حق مسلمان نشود.* (۱۶۰)

۱۰۰

اللَّهُ أَكْبَرُ. اصغر کدام است؟ یعنی، کسی تصویری کرده باشد با خویشتن چیزی که

خالقِ آسمانها و عرش و کرسی و انوار و بهشت. یعنی از آن بزرگتر که تو تصویر کرده‌ای. یعنی، بر آن مایست. پیشتر آ تا بزرگی بینی. بجوی تا بیابی. (۶۵۵)

۱۰۱

آن لَذَّتِ طاعت را دیدی، مزد خود را بستدی. بایستی که تو آن را ندیدی و در نیافتی. تا غرق عالم ربّانی بودی، و از آن بزرگتر. بلندتر، بلندتر، بلندتر جویی که **اللَّهُ أَكْبَرُ** عبارت از این است که بر داز فکرت را از آنچه در وهم تو می‌آید و اندیشه توست. و نظر را بلندتر دار که او اکبر است از آن همه تصوورها. اگر چه تصوّر نبی است و مُرسل و اولوالعزم* - از آن اکبر است. (۴۸-۶۴۷)

۱۰۲

مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ. چون نفس را شکست، **عَرَفَ** این است. **عَرَفَ** این است. **عَلَيْكُمْ بِدِينِ الْعَجَائِزِ***. یعنی، عجز گوید، "ای تو! ای همه تو!" آخر چو "همه" گفت عجز نیز داخل است. پس این به بود از "**أَنَا الْحَقُّ**" گفتن. اگر به حق رسید، به حقیقتِ حق نرسیده. اگر از حقیقتِ حق خبر داشتی، **أَنَا الْحَقُّ** نگفتی. ای دلیل و دستگیر! می‌گوید، پس، **عَلَيْكُمْ بِدِينِ الْعَجَائِزِ**. از پیرزنی بیاموز. "آن دیگر دلیل می‌گوید بر وجود خدا، که خدا هست. نیکو و اعطی آمدی. این دراز نای دارد. (۲۶۲)

۱۰۳

مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. چرا نگفت، "**مَنْ عَرَفَ عَقْلَهُ؟ مَنْ عَرَفَ رُوحَهُ؟**" گفتیم، "زیرا نفس محیط است به همه. نفس وجود چیزی است."* که به خردگی باید آن خو گرفتن. **تَعْلَمُ مَا فِي نَفْسِي، وَلَا أَعْلَمُ مَا فِي نَفْسِكَ*** (۱۰۶:۵). (۱۰-۳۰۹)

۱۰۴

معنی سخن گفتن با کسی همچنین باشد که پیش چشم تو و دل تو حجابی است همچنین، من آن حجاب را برمی‌دارم. که نیاز می‌باید به حضرت بزرگان. **عَلَيْكُمْ بِدِينِ الْعَجَائِزِ**. نیاز ایشان به از همه. فخر رازی و صد چون او باید که گوشه مقنعه آن زنِ نیازمند راستین برگیرند به تبرک و افتخار. و هنوز - حیف بر آن مقنعه باشد! (۵۰-۲۴۹)

۱۰۵

از احمد تا احد بسی نیست میمی به جهان حجابِ معنی ست
 آن میم جهان شمر. چو برخاست، احمد به صفت احد بود راست.*
 سخن شنو: "کل ج ب، و کل ب ج. از این لازم شود که بِسْمِ اللّٰهِ ["به نام خدا"] جِسْمِ اللّٰهِ
 ["بدن خدا"] باشد. "زه می محال!
 "آن میم انکار است، و حجابِ حال است. چون آن میم نماند، حال شود، محال نماند.
 آن میم جهان شمر. چو برخاست" چه بی مزه سخنی است! چه بی ذوق کلامی است!
 از آن کمپیر زن بیاموز. آخر می گوید، "ای تو، همه تو! ای تو، همه تو!" آخر، او در
 میان است - چه کمپیر زن و چه جوان و چه مرد. کجاست؟ جبرئیل گردشان در نمی یابد.
 چه جای میکائیل؟ آن عقل او راه نمی یابد. چه جای عقلِ دگری؟
 تو را به این کار آورده اند. تو را به انکار نیاورده اند. اینجا سخن را مجال نیست. تنگ
 است. (۴۲-۴۱)

۱۰۶

اگر از جسم بگذری و به جان رسی، به حادثی رسیده باشی. حق قدیم است. از کجا
 یابد حادث قدیم را؟ مَالِ اللُّثْرَابِ وَ رَبِّ الْآرْيَابِ؟
 نزد تو، آنچه بدان بجهی و برهی جان است. و آنکه، اگر جان بر کف نهی، چه کرده
 باشی؟
 عاشقانت بر تو تُحْفَه اگر جان آرند، به سر تو که، همه زیره به کرمان آرند! *
 زیره به کرمان بری، چه قیمت و چه نرخ و چه آب روی آرد؟ چون چنین بارگاهی
 است، اکنون او بی نیاز است، تو نیاز ببری. که بی نیاز نیاز دوست دارد. به واسطه آن نیاز، از
 میان این حوادث ناگاه بجهی. از قدیم چیزی به تو پیوندد، و آن عشق است. دام عشق آمد،
 و در او پیچید، که يُحِبُّونَهُ تَأْثِيرُ يُحِبُّونَهُمْ * [۵۴:۵] است. از آن قدیم قدیم را ببینی، و هُوَ
 يُدْرِكُ الْآبْصَارَ [۱۰۳:۶]. این است تمامی این سخن که تمامش نیست. إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ تمام
 نخواهد شد. (۶۹)

۱۰۷

درویشی را درویشی و خاموشی.
 انجیر فروش را چه بهتر؟ انجیر فروشی، ای برادر.* (۶۹-۶۸)

۱۰۸

شاهدی بجو تا عاشق شوی.* و اگر عاشق تمام نشده‌ای به این شاهد، شاهد دیگر. جمالهای لطیف زیر چادر بسیار است. هست دگر دلر با که - بنده شوی بیاسایی. آزادی؟ غم نان می‌باید. جامه می‌باید. آخر، بنده را هیچ این غم نیست. خداوندگارش ترتیب نان و جامه‌اش می‌کند.* او را چه عشقِ نان است؟ (۶۵۱)

۱۰۹

دریای کرم موج می‌زند هر چه از او خواهی می‌دهد. هر یکی چیزی می‌پرستند* - یکی شاهد، یکی زر، یکی جاه. "هَذَا رَبِّي" [۷۶:۶] می‌گویند، "لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ" [۷۶:۶] نمی‌گویند.

ابراهیم می‌گوید، "لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ" کو ابراهیم صفتی که به زبان حال گوید "لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ". سیز این عاید به فلکِ دگر است، زیرا فلک‌هاست در عالم ارواح. و در عالم ارواح، آفتاب‌هاست و ماه‌هاست و ستاره‌هاست.

چون از این خیالات بگذرد، بداند که اینها را خالق هست و فانی است. چون خیال یار شکافت از عالمِ باطن، تجلی ظاهر شود. بگوید که، "وَجْهَتْ وَجْهِي لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ" [۷۹:۶].

وَإِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِينِ [۸۰:۲۶] مرض را به خود اضافه کرد تعلیمی است رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا [۲۳:۷]. یعنی، "من مریضم، خود صحت من از اوست." نفی خود است، و نفی خودی. و چون خود را نفی کردی، او اثبات شد.* (۳۰۸-۹)

۱۱۰

سخن پیش سخندان گفتن بی ادبی است، مگر بر طریق عرضه کردن. چنانکه، نقد را پیش صرّاف برند که: "آنچه قلب است جدا کن." اما، اگر صرّاف عاشق و مُحِبِّ گویند باشد، یا مرید او باشد، که پیش او همه زشت او خوب نماید، و قلب او سره نماید. که حُبُّكَ الشَّيْءَ يُعْمِي وَيُصِمُّ. او خود عاشق حلاوت گفتن او باشد.

جواب آن گفتیم که: همه عاشقان چنین نباشند که بدر نیک بینند. عاشقان باشند که هر چیز را چنان بینند که آن چیز است، زیرا که آن را به نور حق می‌بینند، که الْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ. ایشان هرگز خود بر عیب عاشق نشوند. چنانکه فرمود، "لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ" [۷۶:۶].

حُسنِ کانِ قَابِلٍ زَوَالٍ بُوَدِ عَشِقِ مِرْدَانِ بَرُو مَحَالِ بُوَدِ. (۶۱-۱۶۰)

۱۱۱

آنچه گفتمی که تعریف و گواهی عاشق نشنوند، زیرا که خاصیت عشق آن است که عیب هنر نماید. **حُبُّكَ الشَّيْءُ يُعْمِي وَيُصِمُّ**. این نتوان طرف امکان گرفتن که هم عاشق باشد و هم قوت بینایی و تمییز باقی باشد؟ گفتند، "ما از 'عاشق'، این می خواهیم که کلی مسلوب و مغلوب باشد."

گفتم، "امکان را نتوان منع کردن."

در این مساله، قول اصولیان بگیریم که قضایا سه قسم اند. یکی واجب است، چنانکه عالم حق و صفات او. و دوم محال است، همچون اجتماع نقیضین. و سوم جایز است که هر دو رو دارد. شاید که بود، و شاید که نبود. هر که این قسم را بگیرد آن کس خلاص یابد. آنچه گفتند که آن جنت که آدم از آنجا بیرون افتاد بر سر پشته ای بود، بر بلندی، هم بر زمین بود. نه آن جنت که موعود است مومنان را، که بالای افلاک نشان می دهند. گفتمش که، "تو مرا می گفتمی که فلسفه می گویی. باری، فلسفه تو آغاز کردی!" (۶۵-۱۶۴)

۱۱۲

عجب این دوستی خدا را چگونه چیزی می دانند اینها. این خدا که آسمانها آفرید، و زمین آفرید، و این عالم را پدید آورد - دوستی او همچنین آسان حاصل می شود که در آیی پیش او بنشین، می گویی و می شنوی؟ پنداری تئماجی است؟ که در آیی و بر آشامی؟ و هم گم می شود؟ (۳۷-۲۳۶)

۱۱۳

با خلق، اندک اندک، بیگانه شو. حق را با خلق هیچ صحبت و تعلق نیست. ندانم از ایشان چه حاصل شود. کسی را از چه باز رهانند؟ یا به چه نزدیک کنند؟ آخر، تو سیرت انبیا داری. پیروی ایشان می کنی. انبیا اختلاط کم کرده اند. ایشان به حق تعلق دارند، اگر چه به ظاهر خلق گرد ایشان در آمده اند.

سخن انبیا را تاویلی هست. باشد که گویند، "برو!"، "آن برو"، "مرو" باشد در حقیقت. (۲۳۱)

۱۱۴

"سو ختم! طاقت این رنج ندارم."

حضرت می فرماید که، "من تو را جهت همین می دارم."

می‌گوید، ”یارب، آخر سوختم! از این بنده چه می‌خواهی؟“
 فرمود، ”همین - که می‌سوزی.“
 همان حدیث شکستن جوهر است.* که معشوقه گفت، ”جهت آنکه تا تو بگویی،
 چرا شکستی؟“ و حکمت در این زاری آن است که دریای رحمت می‌باید که به جوش
 آید. سبب زاریِ توست. تا ابرِ غمِ تو بر نیاید، دریایِ رحم نمی‌جوشد. (۶۲۴)

۱۱۵

وزیر گفت، ”این گوهر را چگونه بشکنم؟“
 شاه گفت، ”راست می‌گویی، چون شکنی؟“ بوسه‌ای بر چشمش داد. اکنون به این
 حرکتِ بوسه عاقلی می‌جوید. به این امتحان عاقلی می‌جوید.
 شاه محمود گوهر را داد به حاجب، و حاجب مقلد وزیر است، خاصه که قبله و
 تحسین شاه ببیند. در حق وزیر می‌گوید حاجب را، ”این گوهر نیکو هست؟“
 گفت، ”چه جای نیکو!“ هم، بی‌ادبی. ”خوب هست؟“ ”صد هزار خوب.“ زیادت به
 تحسین شاه، آن هم بی‌ادبی.
 ”اکنون بشکن.“

”چگونه بشکنم؟ که وزیر می‌گوید که همه ملک شاه ربع گوهر نیرزد.“
 ”اکنون، لایق خزینه هست؟“
 ”ای، وَاللَّهِ، لایق خزینه است.“

فرمود که، ”احسنت.“ خلعت، و بر آن خلعت خلعتی دیگر، و جامگیش افزود. این هم
 امتحان تا کسی اگر هست پیدا شود.
 گوهر دست به دست می‌آید تا به ایاز. شاه، به اندرون می‌گوید، ”ایاز من!“ و بر او
 می‌لرزد و می‌گوید - ”مبادا که او این گوید!“ باز می‌گوید که، ”اگر بگوید، محبوب است.
 هرچه خواهد تا بگوید.“

گوهر رسید بدین طرف، و این طرف تخته بسته‌اند تا کسی پهلوی ایاز نباشد. پادشاه
 دست می‌کند تا گوهر را بگیرد، از بیم که نباید که ایاز همین گوید. ایاز نظر کرد به شاه که -
 ”چرا می‌لرزی بر من؟ ایاز آن باشد که بر وی بلرزند؟“ اندرون او پرورده، دل او مکمل،
 حقیقت او مؤدب.

سلطان گفت ایاز را که، ”ای سلطان، بگیر گوهر را“ - نه، ”ای بنده، بگیر.“ در زیر آن
 ”بنده“ گفتن هزار ”سلطان“ بیش بود. او را هزار بار خوشتر آید تا مخفی باشد. اگرش

”سلطان“ گوید، بر نجد که - ”برو“، مرا در من یزید انداختی!“ گوهر را بگرفت.

گفت، ”خوب هست؟“

گفت، ”خوب است.“ بر آن هیچ زیادت نکرد.

”لطیف هست؟“

”لطیف است، واللّه.“ بر آن هیچ زیادت نکرد.

گفت، ”بشکن.“

او خود پیشین خواب دیده بود، و دو سنگ با خود آورده، و در آستین نهان کرده. بزد

گوهر را و خشخاش کرد. غریو و آه بر آمد از همه.

گفت، ”چه آه است چه غریو است!“

گفت، ”چنین گوهر قیمتی را بشکستی!“

گفت، ”امر پادشاه با قیمت تراست یا این گوهر!“

سرها فرو کشیدند. این بار صد هزار آه از دل برمی آرند که - ”چه کردیم!“

شاه سرهنگان جلاّد را فرمود که، ”از کنار بگیرد تا کنار، این احمقان را پاک کنید!“

ایاز گفت، ”ای شاهِ حلیم! اَلْعَفْوُ اَوْلَى“

وَمِنْ سَلْسَالٍ وَضَلِكٍ قَدَسَقَانَا

خِيَالِكَ فِي الْكُرَى يَوْمًا اَتَانَا

فَلَمَّا بَانَ وَجْهُ الصُّبْحِ بَانَا

وَبَاتَ مُعَانِقِي لَيْلًا طَوِيلًا
كُلِّي بِكُلِّكَ مَبْدُولٌ، كُلِّي بِكُلِّكَ مَشْغُولٌ. * (۸۹-۸۷)

۱۱۶

اَلْوُضُوءُ عَلَى الْوُضُوءِ نُورٌ عَلَى نُورٍ. آن باطن چو کامل شد، بعضی ظاهر رها کردند قومی

ایشان را مسلم می دارند، قومی مسلم نمی دارند. می گویند، ”اَلْوُضُوءُ عَلَى الْوُضُوءِ نُورٌ عَلَى

نُورٍ.“ آنها پیشوایی را نشایند. اینها، پشت و پناه عالمند و عالمیان.

شک نیست که چرک اندرون می باید که پاک شود، که ذره ای از چرک اندرون آن کند که

صد هزار چرک برون نکند. آن چرک اندرون را کدام آب پاک کند؟ سه چهار مشک از آب

دیده - نه هر آب دیده ای، الا آب دیده ای که از آن صدق خیزد. بعد از آن، بوی امن و نجات

بدو رسد. گو، ”فارغ بخُصب!“ او را خود نوم کی باشد؟ نوم دیگر باشد و سینه دیگر.

اما آب دیده بی آن نیاز، و نماز بی نیاز، تالِبِ گوهر بیش نرود. از لبِ گور باز گردد با

بازگردندگان. آنچه با نیاز بود در اندرون گور در آید. و در قیامت با او برخیزد، و همچنین

تا بهشت، و تا به حضرتِ حق. پیش پیش او می رود.

اگر چنین بیداری دل دارد، تا بخسبد. و اگر نیست، زنها! خواب است بر رهگذر سیل. هم اگر خفته باشد، سهل باشد. یکی در پهلوش زنند بیدار شود. و اگر نشود، دیگرش بر سر زنند. و اگر نشود، ریشش برکنند. همچنین چشم باز کند. چون بیدار شود، از دور سیلش بنماید. از بیم سیل درد ریش از او برود، در پای او افتد. اما آنکه خواب گران دارد، نیم گلوش بریده باشد دشمن، هنوز چشم باز نکرده باشد. چون چشم باز کند او باقی بریده باشد. (۳۲-۱۳۱)

۱۱۷

یکی بود با هر که کشتی گرفتی او را بینداختندی، اگر جهودی نیز بودی. روزی، قضاء الله یکی را بینداخت. از این بیچاره‌ای را آمده بود، اتفاقاً، آنجا افتاده، هرگز جنگ ندیده. چون بینداختش، در جست و گلوی او بگرفت که: "من این را خواهم کشتن."
 "چرا؟ این تو را چه کرد؟ تو هر کجا کشتی می گرفتی، همه جهان تو را می انداختند. این بیچاره افتاد. او را چرا می کشی؟"

"نه، البته او ابکشم."

"آخر چرا؟"

گفت، "من در همه عمر یکی را اندازم، او را نکشم؟"

بر پادشاه رفتند، که پادشاه را با او عنایت بود. گفتند، "از برای خدا، از سر آن مسکین دور کن."

گفت، "او را بیارید."

آوردند. فرمود که "صد دینار بستان و او را بهل."

گفت، "هر عضوی از آن آدمی هزار دینار ارزد. اکنون، او را چند عضو است؟"

آدمی را چون از ره نیاز درآید، قیمت او را پیدا نیست.

آدمی را دو صفت است: یکی نیاز. از آن صفت امید دار و چشم بنه که مقصود درآید.

صفت دیگر بی‌نیازی. از بی‌نیازی چه امید داری؟

نهایت نیاز چیست؟ یافتن بی‌نیاز. نهایت طلب چیست؟ دریافتن مطلوب. نهایت

مطلوب چیست؟ دریافتن طالب.*

گفت، "من کافر و تو مسلمان. مسلمان در کافر درج است. در عالم کافر کو تا

سجودش کنم و صد بوسه اش دهم؟ تو بگو که من کافر، تا تو را بوسه دهم." (۴۳-۱۴۲)

۱۱۸

سترون ربکم. این سین چه سین است؟ سین تعجیل؟ با اینها بگویی؟ اکنون، کو بالغی؟

گویم: تا چه فهم کرده باشند از آن. “بالغی” این است که معاینه ببیند. وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى فَهَوَّ فِي الْأَخِرَةِ أَعْمَى [۷۲:۱۷] آخر، از این ضریر ظاهر نمی خواهد.

باید که همچنین معاینه با این چشم ببیند. کجا آنکه فخر می کند، “حَتَّى رَأَى قَلْبِي رَبِّي؟” یکی بالغ شود نداند که بالغ شدم. به آقسرا رسد، نداند که به آقسرا رسیدم. اما تا نرسیده است، در خوف و رجاست: کی داند که رسد یا نرسد؟ در شک است، به یقین نرسید. ایشان می گویند، “تا آن چیز را نبینم، روانه نشویم.”

و آن چیز می گوید که، تا ایشان نروند و بذل نکنند، من ننمایم. تا چنان می باشند، تا ایشان اول از آن خود نکنند، آن نشود. “(۲۰۷)

۱۱۹

در بند مبارزی نمودن باش، نه در بند سرلشکری، که سرلشکر کم مبارزی تواند کردن، که نباید خطایی بود لشکر پراکنده شود. سرلشکری تو هم مبارزی تو باشد. مبارزی باشد در لشکر که ده از آن سرلشکر به انگشتی بزند. (۲۰۶)

۱۲۰

ای طالب صدیق، دل خوش دار، که خوش کننده دلها در کار توست و در تمام کردن کار توست. که کُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ [۲۹:۵۵]. یا در کار طالب است، یا در کار مطلوب. هر که غیر این دو گوید ابلهی گوید و حماقت، اگرچه او حماقت خود را نبیند. آنها که تمییز الهی دارند. که يَنْظُرُ بُنُورَ اللَّهِ - دانند که آنچه در نظر وی هنر است و دقیق بینی است، در نظری که بعد از فنای نظرها باقی ماند، حماقت است و حجاب.

اکنون، ای صدیق، حق - تعالی - در تکمیل کار شماست، هم ظاهراً هم باطناً. جمله از آن شماست. از شما هیچ فوت نخواهد شد. این خاص باشد، که وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ [۲۹:۸۱]. و مَا تَشَاءُونَ، ای مصطفی، هر چه تو خواهی آن خواسته ما باشد. نفس نباشد، هوا نباشد.

بعضی گویند که این مَا تَشَاءُونَ عاید به صحابه است و امت که: “شما نتوانید خواستن و طالب طریق بودن تا من، که نایب اللّٰه ام، نخواهم.”

جز به دست و دلی محمد نیست خَلَّ وَعَقْدِ خِزَانَةِ اسرار. (۹۷)

۱۲۱

از حرص نبود. قاصد گرم خورد تا عرق کرد که مَسام باز است تا چیزی که باشد بگدازد. گرانی به عرق بیرون رود. طب این است.
 اگر من لَدُنْ حَكِيمٍ عَلِيمٍ [۶:۲۷] نبودی، کار اولیا چگونه بودی؟ کارشان به چل هزار سال راست نشدی. اگر بیست عمر در هم پیوستی، کفایت نشدی. (۲۳۵)

ارشاد شیخ

۱۲۲

در سایه ظِلِّ اللّهِ در آیی، از جمله سردیها و مرگها امان یابی. موصوف به صفات حق شوی، از حَيِّ قَيُّومِ آگاهی یابی. مرگ تو را از دور می بیند می میرد. حیات الهی یابی. پس، ابتدا، آهسته - تا کسی نشنود. این علم به مدرسه حاصل نشود. و به تحصیل شش هزار سال - که شش بار عمر نوح بود - بر نیاید. آن صد هزار تحصیل چندان نباشد که یک دم با خدا بر آرد بنده ای به یک روز. (۷۱۶)

۱۲۳

آن دانشمند روزی بیدار شد، هرچه داشت از رخت و کتاب یغما داد کردن. و می گشت و می نالید و می گفت، "أَذْهَبْنَا عُمْرَنَا فِي الْأَيَّامِ وَالظُّهَارِ، * وَالْقَيْنَا كِتَابَ اللَّهِ وَرَاءَ ظُهُورِنَا. فَمَاذَا نُجِيبُ رَبَّنَا إِذَا سَأَلْنَا عَنْ عُمْرِنَا فِيمَا أَفْتَيْنَا، وَعَنْ بَصْرِنَا أَيَّ شَيْءٍ أَبْصَرْنَا، وَعَنْ سَمِعْنَا أَيَّ شَيْءٍ سَمِعْنَا، وَعَنْ قُوَادِنَا فِي أَيَّ شَيْءٍ تَدَبَّرْنَا؟!"

مراد او از این کتاب اللّهِ مُصَحَّف نیست. آن مردی است که رهبر است. کتاب اللّهِ اوست - آیت اوست، سوره اوست. در آن آیت، آیتهاست!

این مُصَحَّفِ ظاهراً و این کتب ظاهراً آخر، آن جهود یاد داشت. چندین گاه در بغداد قاضی بی می کرد آن جهود. و خزینه ها به دست آورد، و خانه ها زیر زمین ساخت. و مردان مردانه بگزید با سلاح و کمینی ساخت تا خلیفه را فرو گیرد و بغداد را فرو گیرد. قصّه دراز است. مَحْلَص این است که خلیفه بر مکر او واقف شد و بر اسرار مطلع گشت، بگرفت. پس، قضا و علم قرآن به جایی رسانیده بود که او را قاضی بغداد کنند، و او در اندرون جهودی و سگی.

پس، دانستیم که آنچه تو را برهاند بنده خداست، نه آن نبشته مجرد. مَنْ اتَّبَعَ السَّوَادَ فَقَدْ ضَلَّ.
 "شب قدر" را پنهان کرده اند در میان شبها، بنده خدا را پنهان کرده اند میان مدعیان.

پنهان است نه از حقیری، بلکه از غایت ظاهری پنهان شده است - چنانکه آفتاب بر خفاش نهان است. پهلوی او نشسته و از او خبر ندارد، چون پردهٔ محبت دنیا او را صُمِّ بُكُمْ کرده است. زیرا، محبت دنیا مقناطیس و جاذب دنیاست عِنْدَ الْقَدْرَةِ. و جاذب خیال محبوب است یعنی دنیا، عِنْدَ الْعَجْزِ. و خیال محبوب حجاب غیر محبوب شود، مگر که رحمت فرو آید، که **إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ** [۹۷:۱].
در [سوره] انزلناه چند آیت است.

[خَيْرٌ] مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ [۹۷:۳]: از هزار ماه شب چهارده او روشن تر است، و در میان آن ماهها پنهان. از غایت ظاهری پنهان شده است.
تا روزی که باخبر شود بانگ برآرد، **يَا حَسْرَتَا عَلَيَّ مَا فَرَطْتُ فِي جَنبِ اللَّهِ!** [۵۶:۳۹]، فی جانبِ الله. زهی جنبِ منزّه! زهی جانبِ بی جانب! (۱۷-۳۱۶)

۱۲۴

مَنْ اتَّبَعَ السَّوَادَ فَقَدْ ضَلَّ. همه تن زبان بود، سؤال و جواب، و فصاحتی - و از عالم حق هیچ خبر نی! (۶۲۴)

۱۲۵

این شخص چون گفت که، "ایمان آوردم"، یعنی هوا مرد و نفس مرد. مردن آن باشد که باز تاریکی پیش ناید، آن ذوق پیوسته باشد. چون پیوسته نیست؟
با این همه گفتیم، "هله. مرده گرفتیم نفس را تا خود به آهستگی بمیرد. اکنون، این موقوفِ یاری کسی بود. خداوند متعلق کرده بود به سببی."
پس، موقوف این کسی که آمد. و دیواری بودی از آسمان تا زمین پیش راه تو. لگدی زد و آن دیوار را انداخت. و تعلیم کرد که دیوارها را چگونه اندازد که پیش است. اکنون، چو کار تو موقوفِ اعانهٔ اوست تا به پایان آید. یا بعد از یاریهای او به جذبه حق برسد.
رضا به قضای خدا تو را چه سود دارد؟ رضا به کارهای او می باید. که هرچه گوید و کند بدان راضی باشد. و چیزی نکنی که آن مُعِينُ اعانت باز گیرد. چیزی کنی که اعانت افزون کند و مهرش و رغبتش بيفزاید. (۷۴۵)

۱۲۶

شیخ چیست؟ هستی. مرید چیست؟ نیستی.* تا مرید نیست نشود، مرید نباشد. (۷۳۹)

۱۲۷

چون در دریا افتاد،* اگر دست و پای زند، دریا درهم شکنندش، اگر خود شیر باشد -
 الا خود را مرده سازد. عادتِ دریا آن است که، تا زنده است او را فرو می برد چندان که
 غرقه شود و بمیرد. چون غرقه شد و بمرد، برگرددش و حمل او شود. اکنون، از اول خود
 را مرده سازد، و خوش بر روی آب می رود. (۱۴۸)

۱۲۸

چون آب از دهان و بینی گذشت و از سر، اکنون ایمن شد. تا دهان و بینی بالای آب
 است، هنوز به خود می رود و به خود می زید. چون در آب تمام غرق شد و دهان و بینی
 فرو رفت، گویند که مرد. بعضی گویند زنده شد. و هر دو راست است. آن زندگی عاریتی
 برفت، زندگی مقیم باقی آمد. (۲۱۰)

۱۲۹

موسی علیه السلام گفت که، "از من کی باشد عالمتر در جهان؟" *
 یوشع گفت، "تَعْرُوكَ، تَعْرُوكَ! که کسی هست در عالم از تو عالمتر."
 خشم نگرفت، و بر او گرمی نکرد که چه سخن است. الا گفت، "ها،ها، چگونه گفتمی؟"
 زیرا که طالب بود.

یوشع هم نبی بود، الا حکم نمی کرد. حکم، در آن وقت، موسی علیه السلام می کرد. و
 این سخن از طرف خود هم می گویم: من نیز اگر مطلوبی بیابم، همچنین کنم. و نگاهدارم
 تا بتوانم تا حاجایی در نیاید.

إِذَا قَالَ مُوسَى لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ [أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا] ۱۸: ۶۰. به قولی چهل سال،
 به قولی چهل هزار سال، به قولی هشتاد سال، به قولی هشتاد هزار سال، این قصه موسی
 را که گرم بود، که از گرمی او آسمان می سوخت، سرد سرد بگویند.

چون بیامد به مَجْمَعِ الْبَحْرَيْنِ - بر قولِ اهلِ ظاهر، نزدیکِ انطاکیه، یا به قَرَبِ حَلَبِ -
 [خضر را دید]* نماز می کرد بر کوهی. بر قولی، بر اسب، خنگ بر روی دریا می رانند. از
 دور او را بدید.

اکنون خداوند بر او ثنا می گوید: [فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتِيَانَهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا، که کسی
 دیگر را آن نباشد؛ وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا] ۱۸: ۶۵؛ که از مدرسه حاصل نشود و در خانقاه نه، و
 به معلم نه، و از کتاب نه، و از واسطه مخلوقان نه.

اکنون یوشع گفت، "من نازکی کار خضر را می دانم. تاو نیاوردم صحبت کردن که از این نیز برآیم. تو چنان خواهی جدا افتادن که دگر او را هیچ نخواهی دیدن." او باز گشت. اکنون ماندند ایشان. با هم سخن ها می گویند. از او چیزها می پرسد. و می گوید که، "هَلْ أَتَيْتُكَ" [عَلَىٰ أَنْ تُعَلِّمَنِي؟] [۱۸: ۶۶] چه می فرمایی؟ متابعت کنم؟" نیاز بین از آن کلیمِ اللَّهِ به حق رسیده!

سَأَلْتُكَ [۱۸: ۷۸]. "بیدار کنم تو را." بیدارکننده خلاق را می گوید. نبی ["پیامبر"] یعنی "بیدارکننده." پس بیدار بود به حق، بیدارش می کند به حقیقتِ حق. اکنون آن باقی بر من وام باشد. وقتی دیگر بگویم.

چون دوم بار سؤال کرد، به غضب جوابش داد: أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ إِنْ لَمْ تَسْتَطِعْ مَعِيَ صَبْرًا؟ [۱۸: ۷۵]. آن غضب نفسانی نباشد. بندگان خدا را غضب نفسانی کی باشد؟ نَعُوذُ بِاللَّهِ! آن غضبِ خدا باشد. از آن حذر باید کرد.

دیگر همان عذر را باز نتوانست گفتن. گفت، "إِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ [بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي]" [۱۸: ۷۶]. "خضر دستک زد و از شادی رقصی کرد که: "آخر زود بگو، مرا باز رهان، خلاص کن!"

گفت، "اگر اجرت این بستیدی می توانستی." گفت، "هَذَا فِرَاقٌ بَيْنِي وَبَيْنِكَ" [۱۸: ۷۸]. دوری است میان من و تو."

موسی عَلَيْهِ السَّلَام بیدار شد. دید دلبر شده، شمع مرده، ساقی خفته. خنک آنکه بنده ای را یافت، و قصه موسی و خضر را پیش دل نگاهداشت، و امام خود ساخت! (۷۵۸-۵۹)

۱۳۰

در خواب سخنی گفتمی. شیخ یکان یکان بر من اعادت کردی. آنکه شیخ را مُصَدِّق ندارد، نه در فعل و نه در قول، سبب انقطاع است معین. عجب از بهر چه غرض مُصَدِّق نمی دارد؟ تا آن غرض را بر یک کف دست نهد، و آنچه از شیخ امید دارد بر کف دست دیگر نهد. تا بنگرد که این به آن می آرد. شیخ را عالمی ست عظیم پر ذوق مشغول شده است تا غایت. مرید مشغول نمی شود به چنان عیش. بیش از این موافقت و شفقت چون باشد؟

چنانکه آن ده صوفی. که یکی از ایشان بر ترسا بچه ای عشق آورد. گرد او می گشت، در کلیسا و غیره. دریافت ترسا بچه. گفت، "تو چه می گردی گرد من؟" حال خود باز گفت.

ترسا بچه گفت، "ما را نفرت آید که از دور ببینیم غیر اهل ملت خویش. چون طمع داری که تو را نزدیک کنیم؟"

چاره ندید. زود رفت و یاران را وداع کرد. گفتند، "خیر است!"
 قصه باز گفت و گفت، "اینک می‌روم تا زَنَار [مسیحی] بخرم."
 گفتند که، "مانیز موافقت می‌کنیم. ده زَنَار بخیریم، بر میان بندیم. آخر، نفسِ واحده‌ای در آبدانِ متفرّقه."

چون ترسا بچه ایشان را بدید، پرسید. قصه باز گفتند که: "میان ما یگانگی است."
 آتشی در دل ترسا بچه افتاد، که زَنَارِ خود را بکشت. گفت، "من بنده، چنین قوم، که با همدیگر این وفا دارند. که این وفا در اهلِ هیچ ملتی ندیدم."
 پدر و خویشان ترسا بچه جمع آمدند و او را ملامت آغاز کردند که: "به فسونِ صوفیان دین خود را ویران کنی؟"
 گفت، "اگر آنچه من می‌بینم، شما ببینید صد چندین عاشق ایشان شوید." (۱۵۴-۱۵۳)

۱۳۱

شخصی در قضیه‌ای که دعوی کرده بود. و گواه خواسته بودند. ده صوفی را ببرد.
 قاضی گفت، "یک گواه دیگر بیار."
 گفت، "ای مولانا، *وَاسْتَشْهِدُوا شَهِيدِينَ مِنْ رِجَالِكُمْ* [۲: ۲۸۲] - من ده آوردم."
 قاضی گفت، "این هر ده یک گواه‌اند، و اگر صد هزار صوفی بیاری، همه یکی‌اند." (۷۳-۷۲)

۱۳۲

خوارزمشاه را گفتند که، "خلق فریاد می‌کنند از قحط که نان گران است."
 گفت، "چون است؟ چون است؟"
 گفتند که "یک من نان به جوی بود، به دو دانگ آمد."
 گفت، "هی، دو دانگ زر خود چه باشد."
 گفتند، "دو دانگ چندین پول باشد."
 گفت، "تف، تف. این چه خسیسی است؟ شرم‌تان نیست؟"
 پیش او ارزان بود. پیش او آنگاه گران بودی که گفتندی که یکم شکم‌وار سیری به همه ملک تو می‌دهند. آنگاه بترسیدی. بگفتی، "یک بار شکم سیر کنم، دیگر چندین ملک از کجا آرم؟ عمری بایست تا این به دست آمد."

اکنون، در دین همچین باشد. صفتی و مقامی خلق را هول نماید، و پیش آن یک کس سهل باشد. کمان او آسمانها نکشند. **إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ** [۷۲:۳۳]. گفتند آسمانها و زمینها که تحمل این امانت کار ما نیست، زیرا نظرشان بر توفیق [خدا] نبود. تا، گفتندی که، اگرچه کمان سخت است، چون ما بر دست گیریم، در قضای ما کسی است که او بکشد. “آن قوتِ نظر و توکلِ محمد را بود و محمدیان را. (۲۳۰)

۱۳۳

بعضی پس تر روند به آن نیت که باز پیش آیند و از جو بجهند. اگر به آن نیت پس می رود، نیکوست. و اگر به نیت دیگر واپس می رود خذلان است. و البته، بدین آب جو گذشتنی است، کافر و مسلمان را. از این سو اگر بمانی، هر حرامی تو را زیون کند. الا از آن سو، نتواند هر حرامی با تو در آویختن. تو را قوتی باشد آن سوی جوی، و نیز قوتها در رسد، و مددها در رسد. اکنون، اگر بسیار نیز پس روی، جهت آن تا آن سوی جوی جهی، به بسیاری راه نباید که عضویات درد گیرد. الا همین قدر که آن سوی جوی افتد دو پای تو. که اگر یک پای در آب افتد، آب تیزست آن پا را فرو کشد. (۷-۱۰۶)

۱۳۴

پرسید که، تَلَوْنِ این است که ساعتی مشغول طاعتیم، و ساعتی مشغول اَکْل و شُرْب؟ آن ریاضتِ نَفْس است، و این تربیتِ نَفْس. “گفت که، ”ته این انبیا را و اولیا را بوده است؟“ ولیکن، انبیا و اولیا در حال طاعت و در حال خوردن تربیت روح می کرده اند، نه تربیتِ نَفْس. در جنگ، فَرّ از حساب کَر است - تناقضی نیست. اما تو خود را به پنداشت مساوی ایشان نگیر. که اگر مساوی ایشان بودی در فعل و در عبادت، مساوی ایشان بودی در حال و در کشف. “ (۱۶۳)

۱۳۵

آن همه مرغان به خدمت سیمرغ رفتند. * هفت دریا در راه پیش آمد. بعضی از سرما هلاک شدند، و بعضی از بوی دریا فرو افتادند. از آن همه، دو مرغ بماندند. مَنی کردند که: “همه فرو رفتند، ما خواهیم رسیدن به سیمرغ. “ همین که سیمرغ را بدیدند، دو قطره خون از منقارشان فرو چکید، و جان بدادند. آخر، این سیمرغ آن سوی کوه قاف ساکن است. اما پرواز او از آن سو، خدای داند تا

کجاست. این همه مرغان جان بدهند تا گرد کوه قاف دریابند.
دعوی حالت می کنند. اگر، در همه عمر یک روز بوی حالت به او رسیده باشد، حال او
دگرگون شده باشد. (۲۱۳)

۱۳۶

فِي يَوْمٍ كَانَ مِقْدَاؤُهُ خَمْسِينَ أَلْفَ سَنَةٍ* [۴:۷۰]. رمز قرآن فهم نمی کنی. اگر هم، بر این ظاهر
مردی، خَمْسُونَ أَلْفَ سَنَةٍ بیاید تا آنجا بوی بهشت بری.
اگر از اینجای اندیشه کنی که عالم انبیا کو و اولیا کو، سرگشته شوی. بیفتی. آلا، دست
بزن از آن جا پایها روان شو.

مَنْ تَقَدَّمَ إِلَىٰ بَيْعٍ. از بیع تا باع، از شِبر تا شِبر، از زانو تا زانو،* فرق هاست. خَطَوْتَيْنِ، وَ
قَدَوَصَلْ. خُطُوهُ محمدی نداری. در تو، فرعون سر بر کرد. موسی آمد. او را راند. باز
فرعون آمد، موسی رفت. این دلیل کند بر تَلَوْن. تا کی باشد. خود موسی را همچنین بگیر،
تا فرعون دیگر نیاید. این تَلَوْن حساب کار نیست.

إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا، رَبُّنَا اللَّهُ، ثُمَّ اسْتَقَامُوا [۳۰:۴۱]. آنها که هم در این عالم گفتند آنچه غافلان آنجا
خواهند گفتن که: "ته ما را خدایی است؟" و در آن ایستادند، بی تَلَوْن. ایشان را در قیامت
کی در آرند؟ همین که به لب گور رسیدند، صد هزار شعله نور بینند. مَلَكُ الْمَوْتِ [۱۱:۳۲]
کجاست؟ ایشان را مَلَكُ الْحَيَاةِ است. گور کجاست؟ ایشان را خلاص است از گور و
زندان. الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ.

یکی را می گویند، "همین که از این زندان بیرون آیی، حریف سلطان شوی. و پهلوی
او بر تخت روی و بنشین ابدأ."

گوید، "گلوبم بگیر زو بیفشار تا خلاص یابم."

فَتَمَتُّوا الْمَوْتَ [۹۴:۲]، چون از صادقانی.

اگر ایشان را به قیامت در آرند، قیامت کی ماند؟ آن روز کشف سرایر است.* سر ایشان
حق است. حق ظاهر شود، قیامت کی ماند؟ ایشان را به زنجیرهای نور بسته باشند تا در
قیامت نیابند.

تا آنچه کردنی است، با اینها بکنند. بهشتی را به بهشت برند، دوزخی را به دوزخ برند.
ایشان زنجیر می درانند تا در قیامت آیند. باز، زنجیری دیگر از نور بدیشان می بندند،

تا آن وقت که آخر آید. (۳۱-۱۳۰)

۱۳۷

دنیا بد است - اما، در حق آن کس که نداند که دنیا چیست. چون دانست که دنیا چیست، و او را "دنیا" نباشد.

می پرسد، "دنیا چه باشد؟"

می گوید، "غیر آخرت."

می گوید، "آخرت چه باشد؟"

می گوید، "فردا."

می گوید، "فردا چه باشد؟"

عبارت سخت تنگ است. زبان تنگ است. این همه مجاهده‌ها از بهر آن است که تا از زبان برهند، که تنگ است. در عالم صفات روند، صفات پاک حق. عجب، چه می گویند متکلمان! "صفات عین ذات است، یا غیر ذات است." بر این اتفاق هستند. نه، نیستند، زیرا عالم مُتِلَوْن است. سخن یک رنگ برون نمی آید.

می پرسید از آن درویش که رفته بود به زیارت حکیم، سنایی، و باز آمده. "آن مُتِلَوْن چه گفت؟"

درویش سر پیش انداخت.

گفت، "عالمیان مُتِلَوْن ند - مگر کسی که از این تَلَوْن‌ها پاک باشد نرمک نرمک سوی خانه خود می رود. در او نی. و اگر نه، عالم سخت مُتِلَوْن است - آن جهود، آن ترسا، آن گبر." (۲۶-۱۲۵)

۱۳۸

قَالَ رَسُولُ اللَّهِ - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - "مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ تَعَالَى أَرْبَعِينَ صَبَاحًا، ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ." با صحابه خود شرح این می کرد. یکی از یاران چهل روز به خود مشغول شد در عبادت. بعد از آن، با مصطفی شکایت کرد که: یا رسول الله! فلان یار را حالتی شده بود. و نظر و سخن لون دگر شده. شما در بیان او چیزی می فرمودیت که مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ... من رفتم و چل روز چنانکه توانستم کوشیدم. لَا يَكْتَلِفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا أَوْسَعَهَا [۲۸۶:۲]. و سخن تو خلاف نباشد.

رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ جواب فرمود که، "مَنْ أَخْلَصَ" گفتیم. شرط اخلاص است که خالص برای خدا کند، نه هوس دگر و غرض دگر. تو عبادت کردی به طمع آنکه سخن عجب از تو پیدا شود، چنانکه از فلان یار دیدی که پیدا شد، و آرزوت کرد." (۸۸-۱۸۷)

۱۳۹

أَرْبَعِينَ صَبَاحاً هر کسی را آن فایده ندهد. الا مردی باید مستعد آن شده، و مُكْمَلِ استعداد آن شده، تا أَرْبَعِينَ صَبَاحاً مِفْتَاحِ دل او باشد. و اگر نه، صد هزار صَبَاحِ سود نکندش. (۷۰۶)

۱۴۰

کَلِمَةُ اللَّهِ* می گوید اَرْنِي [۱۴۳:۷]. چون دانست که آن از آنِ مُحَمَّدیان است، از این می خواست که، "اللَّهُمَّ، اجْعَلْنِي مِنْ أُمَّةٍ مُّحَمَّدِيَّةٍ!" از اَرْنِي همین می خواست که: اجْعَلْنِي مِنْ أُمَّةٍ مُّحَمَّدِيَّةٍ. چون دید که پر تو مردی بر آن کوه آمد، کوه خرد شد، گفت، "كَارٍ مِنْ نَيْسْتِ، اَمَّا اجْعَلْنِي مِنْ أُمَّةٍ مُّحَمَّدِيَّةٍ."

گفتند، "اکنون چند روز به خدمت خضر رو." خضر هم می گوید که "اللَّهُمَّ، اجْعَلْنِي مِنْ أُمَّةٍ مُّحَمَّدِيَّةٍ." نوری دیگر است که موسی و خضر را به تاراج دهد. در عیسی نگری، در آن نور سرگردان بینی. در موسی نگری، در آن نور حیران بینی. محمد را نوری است که بر همه انوار غلبه کرده.

آخر بنگر که آن چله و آن ذکر هیچ متابعت محمد هست؟ آری، موسی را اشارت بود اَرْبَعِينَ لَيْلَةً [۵۱:۲]. متابعت محمد کجا که موسی تمنای آن نیارد بردن بلکه گویا مرا از فتراکیان او گردان." (۲۸۴)

۱۴۱

گفت، "دانشمندان را بدنام کردی جمله به این سماع." گفتم، ندانستی که ظاهر نشود مگر بدیشان، نیک از بد و کافر از مسلمان؟ می گوید، "تو به رقص به خدا رسیدی." گفت، تو نیز رقصی بکن، به خدا برسی. حُطُوتَيْنِ وَقَدْ وَصَلَ. (۲۱۴)

۱۴۲

رقص مردان خدا لطیف باشد و سبک. گویی برگ است که بر روی آب می رود. اندرون چو کوه و صد هزار کوه - و برون، چو کاه. (۶۲۳)

۱۴۳

سماعی بود. مطرب لطیف خوش آواز صوفیان صافی دل، هیچ در نمی گرفت. شیخ گفت، "بنگرید به میان صوفیان ما اغیاری هست."

نظر کردند، "گفتند که نیست."

فرمود که کفش‌ها بجوئید. گفتند. "آری، کفش بیگانه‌ای هست."

گفت، "آن کفش را از خانقاه بیرون نهدید."

برون نهادند، در حال سماع درگرفت. (۱۸۰)

۱۴۴

طنبورزن طنبور برون کرد که: "اکنون، پیش از آنکه طعام بیارند، شما را کرم بسیارست، اما مرا چند درم که خرج کنم طنبور بزنم." کفش‌ها پُران شد. گفت، "این طعام شما ترک کردم، مهمانی شما، شما را. طنبور من به من دهید، از کارم برآوردید." گفتند، "این مسجد است."

گفت، "آه! روزهاست که غسل نکرده‌ام. طنبور زود بدهید تا بروم." (۳۰-۶۲۹)

۱۴۵

شیخ گفت، "خلیفه منع کرده است از سماع کردن." درویش را عقده‌ای شد در اندرون و رنجور افتاد. طبیبِ حاذق را آوردند نبض او گرفت. این علت‌ها و اسباب که خوانده بود ندید. درویش وفات یافت. طبیب بشکافت گور او را و سینه او را و عقده را بیرون آورد. همچون عقیق بود. آن را به وقت حاجت، بفروخت. دست به دست رفت به خلیفه رسید، خلیفه آن را نگین انگشتری ساخت می‌داشت در انگشت.

روزی در سماع فرو نگرست جامه آلوده از خون. چون نظر کرد، هیچ جراحی ندید. دست برد به انگشتری نگین را دید گداخته. خصمان را که فروخته بودند باز طلبید تا به طبیب برسد، طبیب احوال باز گفت.

ره ره چو چکیده خون ببینی جایی، پی بر که به چشم من برون آرد سر.*
 سماع را چه کند جسمانی؟ سماع او خوردن است. آن خوردن او به نفس باشد. همه آکل شده باشد. **يَمْتَعُونَ وَيَأْكُلُونَ [۴۷: ۱۲] كَمَا تَأْكُلُ الْأَنْعَامُ**. گویی که او را خود برای آن آفریده‌اند و برای آن هست کرده‌اند کسی که او بوی معنی یافته باشد چنان خورد چیزی؟ (۸۰)

۱۴۶

یک بار، در سماع پیش شیخ، مریدی از آن شیخ شهاب‌الدین بیت گفت. شیخ گفت، "گردنت زده و زبانت بریده باد! که را زهره بودی که کسی آنجا بیت گفتی؟ آنجا که حق

تجلی کرده است و پرده برانداخته، آنجا همه دیده است. چه جای زبان؟ هر که را حالتی نبود درآید. معین رسوا شود. همچو خانه نجاست پر می‌گردد. همچو زنگی میان خوبان - برهنه و رسوا، پرها و شهوت!“

ناگاه دیدم که از سینه شمعی، روشنایی - همچو آفتاب از این سینه من سر بر کرد. من سر همچنین می‌کردم. شیخ چون دید که دستارم افتاد، دستار خود فرو گرفت. گفتم که من در خود می‌نگرم. از روشنایی، همه رگ و پی و استخوان و عروق و آمعای خود را می‌بینم. چون آن را می‌بینم، چیزی دیگر را نبینم. (۵۰-۶۴۹)

پرهیز از هوا

۱۴۷

مسلمانی و ایمان مخالفتِ هواست. کافری موافقت هوا. آن یکی ایمان آورد، معنیش این است که عهد کردم که مخالفت هوا بکنم.

آن دگر گفتم، ”کار من نیست. من این نتوانم. خراج* می‌گزارم و می‌زیم.“ پیغامبر نیز راضی شد. و قبول کرد و براتش داد. و گفتم، ”مَنْ أَدَّى ذِمِّيًّا، فَكَأَنَّمَا أَذَانِي - وَذَاعَهْدِي فِي عَهْدِي.“ اما این دگر می‌گوید که، ”من مومن ام، و از هوا بیزار شدم.“ و نیست. می‌خواهد که نه خراج دهد و نه ترک هوا کند. می‌گوید، ”مومن ام.“ و مومن نیست. می‌گوید که، ”صلحتم“ و صلح نیست. می‌گوید، ”یارم و رعیت ام.“ و نیست. می‌گوید، ”سپیدم“ و نیست، سیاه است. می‌گوید، ”بازم“ (نیست)، زاغ است. (۶۰۷)

۱۴۸

هر که چنان زید که او را باید چنان میرد که او را نباید.

آن زنبور را دیدی که بیهوده رو است؟ هر جا که رای اش بود، می‌نشست. قصاب چند بارش از روی گوشت براند، ممتنع نشد. سوم بار، تبر بر آورد. سرش جدا کرد. بر زمین می‌غلطید و می‌پیچید. قصاب گفت، ”تگفتمت که هر جا منشین؟“

و آن زنبور انگبین، که به امر نشیند که کُلِّي مِنْ كُلِّ الثَّمَرَاتِ [۶۹:۱۶] لاجرم هر چه خورد فیه شِفَاءٌ لِلنَّاسِ [۶۹:۱۶] شود. (۲۶۷)

۱۴۹

”مستی“ به چهار قسم است و به چهار مرتبه است: اول مستی هواست. و خلاص از

این دشوار عظیم. رونده تیزرو باید تا از این مستی هوا درگذرد.

بعد از آن مستی عالم روح. روح را هنوز ندیده، ولیکن مستی عظیم. چنانکه مشایخ در نظر نیابند از غایت مستی و انبیا نیز. و در سخن که آغاز کند، هیچ پیش او نیاید از آیت و حدیث. و عار آیدش سخن نقل، مگر جهت تفهیم. از مرتبه دوم گذشتن سخت صعب و مشکل است. مگر بنده نازنین حق، یگانه خدا، بر او فرستد تا حقیقت روح ببیند و به راه خدا برسد.

مستی راه خدا هم مرتبه سوم است. مستی عظیم، اما مقرون با سکون، زیرا چیزی که می پنداشت که آن است خدا و او را از آن بیرون آورد. بعد از آن مرتبه چهارم. مستی از خدا. این کمال است. بعد از این هشیاری است. (۷۰۰)

۱۵۰

این نسیان بر دو نوع باشد. یکی آنکه از دنیا باشد، چنانکه پیش ایستاده باشد. که دنیا مُنسی است ذکر آخرت را. دیگر سبب نسیان مشغولی آخرت، که از خودش هم فراموش شود. دنیا به دست او چنان است که موش به دست گربه. از صحبت بنده خدا، او را آن شده باشد که آن شیخ راسی سال بر روی سجاده نشسته آن نباشد.

سیم سبب نسیان محبت خداست، که از دنیا و از آخرتش فراموش شود. و این مرتبه مولانا باشد. *الدُّنْيَا حَرَامٌ عَلَىٰ أَهْلِ الْآخِرَةِ، وَالْآخِرَةُ حَرَامٌ عَلَىٰ أَهْلِ الدُّنْيَا، وَالدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ حَرَامَانِ عَلَىٰ أَهْلِ اللَّهِ.* این معنی باشد - یعنی، فراموش کند آن را. زیرا مولانا را مستی هست در محبت، اما هشیاری در محبت نیست.

اما مرا، مستی هست در محبت، و هشیاری در محبت هست. مرا آن نسیان نباشد در مستی. دنیا را چه زهره باشد که مرا حجاب کند؟ یا - در حجاب رود از من؟ (۷۸-۷۹)

۱۵۱

اما شرح "هوا" بدان که از این "هوا" زر و زن و دنیا نمی خواهیم. بلکه، گرد دنیا نیارد گشتن، از بیم آنکه آن مستی هوا کم شود. اغلب رُهابین را این مستی هوا باشد، و از این ضمایر گویند.

عماد و امثال او در مستی هوا کامل بودند، به مستی روح بوی بردندی و راه یافتندی. او حد نزدیک تر بود به تمامی هوا. سحره فرعون در هوا تمام بودند، لاجرم بوی روح به ایشان رسید. فرعون تمام نبود. منطقی* بود و اهل، ولیکن در سحره هنری بود که

در ایشان نبود. سید را بوی روح و مستی روح بیش که مولانا را. او را علمهای زیادتی بود، به آن هیچ تعلقی ندارد.

آن شیخ ابوبکر* را مستی از خدا هست، ولیکن آن هشیاری که بعد از آن است نیست. این از روی علم معلوم شد این بنده را. (۱-۷۰۰)

۱۵۲

معنی ظاهر قرآن را هم راست نمی‌گویند این ائمه، زیرا که آن معنی ظاهر را نیز به نور ایمان توان دانستن و توان دیدن، نه به نار هوا. ایشان را اگر نور ایمان بودی، کی چندین هزار دادندی قضا و منصب بستنددی؟ کسی دامن زر بدهد از مارگیر ماری بخرد؟ نه از آن مار آبی که زهرش نباشد، بلکه از این مار کوهی پر زهر. آن کس که از قضا گریزد و از منصب - چو از بهر خدا گریزد نه علت‌های دیگر - آن از نور ایمان باشد. چون مارشناس شد، یارشناس شد.*

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد

که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا.*

این مرد که این گفته است - عجب مجرد بوده است خود از خود! کلام او کلام خدا باشد. کلام خدا کامل باشد، تمام باشد.

این انگور چون نرسیده باشد، او را میان ابر و میان آفتاب نگه دارند تا سوخته نشود. باز، آفتاب روی نماید - تا پژمرده نشود. چندانکه کامل شود. بعد از آن، آفتاب هیچ زیان ندارد. تا شیرین نشده باشد، خداوند باغ از سرما برو ترسان باشد. چون کامل شد در حلاوت، در زیر برف پرورده می‌شود.

این مرد با این کمال رسیده غرق است در نور خدا و مست است در لذت حق. رهبری را نشاید، زیرا مست است. دیگری را چون هشیار کند؟ و رای این مستی هشیاری است، چنانکه شرح کردیم. مردی که بدان هشیاری رسد، لطفش بر قهرش سبق دارد. و آنکه مست است بدان هشیاری نرسیده است، لطفش با قهرش برابر است. آن را که لطف غالب شد، رهبری را شاید. لطف خدا با قهر او برابر است. ولیکن، ذات او همه لطف است، پس لطف غالب است.

نبی را وحی بود به جبرئیل، و وحی القلب هم بود. ولی را همین یکی بود.* (۲۷-۱۴۶)

۱۵۳

اکنون، انگور را حدی است که او را سرما زیان دارد. بعد از آن، خوف نماند. چنانکه،

بعد از آن انگور در زیر برف پرورده شود.

اول بود که ماهی سوی آب می رفت. این ساعت، هر کجا ماهی می رود، آب می رود.* گوشت و خَمْر و خربزه را خاصیت این است که اگر در تن صحت بود، با صحت یار شوند، و اگر علت بود، باعث یار شوند. جهت این رنجور را از گوشت پرهیز فرمایند. (۶۴۴)

۱۵۴

مرا رسالهٔ محمد* رسول الله سود ندارد. مرا رسالهٔ خود باید. اگر هزار رساله بخوانم، که تاریخ تر شوم.

اسرار اولیاء حق را ندانند رساله ایشان مطالعه می کنند. هر کسی خیالی می انگیزند، و گویند آن سخن را متهم می کنند. خود را هرگز متهم نکنند. و نگویند که "این کفر و خطا در آن سخن نیست - در جهل و خیال اندیشی ماست!"

حروف منظوم را پهلوی همدگر می نویسی، چگونه خوش می آید؟ تا بدانی که خوشی در جمعیت یاران است، پهلوی همدگر می نازند و جمال می نمایند. آنگه جدا جدا می افتند، هوا در میان ایشان درمی آید، آن نور ایشان می رود.

چیزی چون در انگبین نهی، تازه می باشد و خوش، که هوا در میان آن راه نیابد. بسته می شود مسام، و مُکَدَّر می شود. (۷۱- ۲۷۰)

۱۵۵

با این همه، چون مرید کامل نشده است تا از هوا ایمن باشد، از نظر شیخ دور بودن او را مصلحت نباشد، زیرا نفس سرد او را در حال سرد کند. زهر قاتل باشد، که ازدهایی در دمد، به هرچه رسد سیاه کند. اما، چون کامل شد، بعد از آن غیبت شیخ او را زیان ندارد.

وَسَبَّخُهُ لَيْلًا طَوِيلًا [۲۶:۷۶]. یعنی، چون میان مرید و شیخ حجابی شد، آن لیل شد. چون در تاریکی درآمد، این ساعت می باید که به جد تسبیح کنی. و کوشش کنی در زوال آن پرده. و هر چند تاریکی افزون می شود و شیخ بر تو مکره تر می شود کوشش خدمت افزون می کنی. و غم نخوری و نومید نشوی از دراز شدن ظلمت، که لیلًا طویلًا. که چون تاریکی دراز آید، بعد از آن روشنی دراز آید. مَن تَحَنَّنَ دَيْتُهُ، تَحَنَّنَ بِلَاؤُهُ، وَمَنْ رَقَّ دَيْتُهُ، رَقَّ بِلَاؤُهُ.

بِقَدْرِ الْكَدِّ تَكْتَسِبُ الْمَعَالِي* زیرا، آن وقت که حجاب نیامده است، آن ذوق و نور خود در حرکت می آرد، زیرا، هر که بیابد، تاثیر وَ نَفَحَتْ فِيهِ مِنْ رُوحِي [۲۹:۱۵] باشد. کار آن دارد. که تاریکی بی درآید، و حجابی و بیگانگی بی، که از حال یار بی خبر شود. و نَفْسُ تَصْرِفُ

کردن گیرد، و تاویل * نهادن گیرد، زیرا در آن محبت و روشنی نمی توانست دم زدن. هر چند نفس تاویل کند، تو خویشتن را ابله ساز، که **إِنَّ أَكْثَرَ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبَلَه**. اغلب دوزخیان از این زیرکانند، از این فیلسوفان، از این دانایان، که آن زیرکی ایشان حجاب ایشان شده. از هر خیالشان، ده خیال می زاید، همچو نسل یاجوج. گاهی گوید، "راه نیست." گاهی گوید، "اگر هست، دور است." آری، ره دور است، اما چون می روی، از غایت خوشی دوری راه نمی نماید. چنان است **حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ***. گرد بر گرد باغ بهشت خارستان است. اما، از بوی بهشت، که پیشباز می آید و خبر معشوقان به عاشقان می آرد، آن خارستان خوش می شود. و گرد بر گرد خارستان دوزخ همه ره گل و ریحان است. اما، بوی دوزخ پیش می آید آن ره خوش ناخوش می نماید. اگر تفسیر خوشی این راه بگوییم، برتابد. (۱۴۴-۴۶)

۱۵۶

اهل جنگ را چگونه محرم اسرار کنند؟ ترک جنگ و مخالفت بگو! ماده جنگ هوا است. هر کجا جنگی دیدی، از متابعت هوا باشد. کسی در بند صلح باشد، چنین معامله کند؟ چنین سخن ها گوید؟ سخنی گوید و کاری کند که، اگر به گوش آن کس برسد، او را به صلح رغبت افتد. گوید که، "من سخت خجالت دارم از کرده ها و گفته های خویش. آن همزات شیطان بود، مکر شیطان بود. یا رب، چه بد کردم! آن چه بود که من کردم! چه وسوسه شوم بود - که از من سخنی آمد و کاری آمد که خاطر او برنجید!" و پشیمانی خود در دل او سخن های لطیف اندازد، و حرکات لطیفش تلقین کند که آن حرکات و آن سخن های لطیف صلح جوی باشد. استاد تو عشق است - بدانجا چو رسی او خود به زبان حال گوید چون کن.*

"أَلَا أُنَبِّئُكُمْ بِالسَّخْرِ الْحَلَالِ تَسْتَعْبِدُونَ بِهِ الْأَخْرَازَ بِلَادِرْهَمٍ وَ دِينَارٍ؟"
قالوا، "بئسنا، يا رسول الله."
قال، "لَطْفُ الْفِعَالِ وَلَيْنُ الْمَقَالِ." (۶۰۸-۹)

۱۵۷

حدیث ابتلای ابراهیم* از غیرت ملائکه بود - نه غیرت حسد و انکار، که اگر آن بودی ابلیس بودندی. بلکه، "از آن روی تعجب. که ما جوهر نوریم. چون است که قدم جسمانی

به خَلَّتْ از ما درگذرد؟“

گفت: که، ”اینها ترکِ هوا کردند.“

گفتند که، ”او را اسبابِ هوا حاصل است، از رَمه و مال.“

گفت، ”او از آن آزاد است و پاک است.“

گفتند که ”أَمْنَا وَصَدَّقْنَا“ ولیکن عجب است.“

گفت، ”امتحان کنید تا پیدا شود. و در آن امتحان، سرِ دگر هم کشف شود، که به چه از

شما در می‌گذرد. و سرِ اِنِّیْ أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ [۳۰:۲]“ هم اندکی بر شما کشف شود. یا جبرئیل،

از پس سنگی پنهان شو و بگو که، سُبُوْحٌ قُدُّوسٌ!“

خلیل بشنید. نظر کرد، صورت شخصی ندید. گفت، ”یکبار دگر بازگو، و این همه

گوسپندان تو را.“

باز گفت و از پس سنگ برون آمد ظاهر شد. گفت، ”من جبرئیلم. مرا حاجت

گوسپندان نیست.“

گفت، ”من نه آن صوفی‌ام که از سر آنچه برخاستم بر سر آن رجوع کنم.“

بعضی فریشتگان، بدین حرکت، حالِ خلیل دانستند. معلوم کردند که اَلْقَلِیْلُ یَدُلُّ

عَلَى الْكَثِیْرِ. بعضی را هنوز معلوم نشد. گفتند که، ”کارِ مالِ سهلِ باشد. الا به فرزندانش

امتحان باید کردن.“ (۱۲۹)

۱۵۸

”اندکی دالّ است بر بسیار.“ یعنی، لفظ اندک است، و معنی بسیار. مثلاً، جوالی شکر

آنجا نهاده است. یک شاخ آوردند. آن اندک دالّ است بر آن بسیار. اندکی راستیِ مرد دالّ

است بر بسیار، و اندکی کژی و نفاقِ مرد دالّ است بر بسیار. (۱۲۲)

۱۵۹

گفت، ”آن را که می‌جنبید در حالت و با خود می‌پیچید.“

گفتم، ”جنبیدن بر دو نوع است. یکی را شکنجه می‌کنند، هم می‌جنبد. از زخمِ چوب

می‌جنبد. و آن دگر در لاله‌زار و ریاحین و نسرين هم می‌جنبد. پی هر جنبش مرو.“

پروانه شمع را همین کار افتاد - که او در پی نور رفت و در نار افتاد.

اکنون چون او ناری است و جنبش او از نار است، در حق بنده خدا همین گمان می‌برد.

در هر کسی از دیده بد می‌نگریست از چنبره وجود خود می‌نگریست.*

نمی دانست که کار این به عکس است. در پی نار رفت در نور افتاد. بدان دیده منگر او را، که یاوه‌ش کنی. (۹۳-۹۲)

۱۶۰

خدا را چون ناسزا گوید او خود را ناسزا می گوید. خدا را چگونه می رنجاند؟ خود را می رنجاند؟ از دهانشان چون این سخن برون می آید؟ مگر خدا را نمی داند؟ سنایی بیاورد که، ای خدایانِ تو خدا آزار!*(۷۰۱)

۱۶۱

هر که را پیش تو نیکی گویند، یا از تو نیکی کسی پرسند، از تو تقاضای نیکی می کنند. و هم چنین، چون بدی گویند کسی را، چنان دان که: حق با تو محاسبه می کند در بد و نیک تو. تا پرهیز کنی.

چنانکه، در نیشابور، پسری را خواهند که راست کنند، آن پسر را گویند، ”چه گویی در حق فلان پسر. با ما خوش برآید؟ خوش طبع هست؟“
اگر گوید خوش طبع است و کج نیست، خود این هم رام باشد. و اگر نه، گوید او دور است، از اینها بگویند، ”اکنون تو چگونه ای؟“

بعضی هستند که در حالت و عظم شنیدن اندرون ایشان مسلمان شود، و باز، چون بیرون آیند، چنانکه قلعی را از آتش برون آری، بفسرد. و بعضی بود که در و عظم نیز هم نرم نشود. به چیزی دیگر نرم توان کردن او را، به رنجوری های صعب. و بعضی خود به چیزی دیگر نرم شوند. چنانکه، در محسوس، نرم کردن هر چیزی به آلتی باشد. (۸-۱۰۷)

۱۶۲

هر که تو را از یار تو بدی گوید - خواه گوینده درونی و خواه گوینده بیرونی - که یار تو بر تو حسود است، بدان که حسود اوست، از حسد می جوشد.

آن سُر ماری گفت که، ”ابلیس کیست؟“

گفتم، ”تو، که ما این ساعت غرق ادریسیم. اگر ابلیس نیستی، تو هم چرا غرق ادریس نیستی؟ و اگر از ادریس اثری داری، تو را چه پروای ابلیس است؟ اگر گفتی بی، جبرئیل کیست؟ گفتمی ”تو.““

چنانکه، آن یکی پرسید که، ”امامی، در نماز، چشم به موضع سجده نمی دارد به چپ و راست می نگرد، نماز او ناقص باشد؟“

گفت، "نماز هر دو ناقص باشد."

گفت، "من از نماز امام می‌پرسم. این هر دو یکی است؟"

گفت، "یکی امام است، که پراکنده می‌نگردد و حضور را تشویش می‌دهد، و یکی آن مقتدی است، که چشم امام را موکل شده است و مراقبت می‌کند و پیشک خود نمی‌نگرد." هر که گوید که تو را فلان ثنا گفت، بگو، "مرا ثنا تو می‌گویی، او را بهانه می‌سازی." هر که گوید که تو را فلان دشنام داد، بگو، "مرا تو دشنام می‌دهی، او را بهانه می‌کنی. این او نگفته باشد، یا به معنی دیگر گفته باشد."

و اگر گوید، "او تو را حسود گفت"، بگو "این حسد را دو معنی است. یکی حسدی است که به بهشت برد، حسدی که در راه خیر گرم کند که: 'من چرا کم از او باشم در فضیلت؟' کرا خاتون نیز حسود است، مولانا نیز حسود است. آن حسد است که به بهشت برد." همه روز، سخن من جهت این حسد است. اما حسد آن کس به دوزخ برد که: "خدمتی می‌کردم، و مرا از آن چیز حسد کردی تا از آن منع شوم و باز مانم." (۱۵-۳۱۴)

۱۶۳

تو را مانع‌هاست. مال قبله اغلب خلق است. رهروان آن را فدا کردند. یک پول عزیزتر است پیش دنیاپرست، از جان شیرینش. گویی، "او را خود مگر جان نیست؟" اگر جان بودی اش، مال پیش او از آن عزیزتر نبود. واللّه، که یک پول، پیش دنیاپرست، قبله است. (۲۹-۱۲۸)

۱۶۴

یکی شکایت می‌کرد از اهل دنیا. گفتند، "دنیا لعب است و مزاح است در نظر رجال. در نظر کودکان، لعب نیست، جد است. فریضه است. اکنون اگر بازی و مزاح بر نمی‌تابی، بازی مکن. و اگر بر می‌تابی، می‌زن و می‌خور، خندان. که بازی را نمک او خنده است، نه گریه." (۱۳-۳۱۲)

۱۶۵

جالینوس همین عالم را مقبر است.* از آن عالم خبر ندارد. که می‌گوید که "اگر نمیرم، و در شکم آسترم کنند تا از راه فرج آستر این جهان را نظاره می‌کنم، خوشترم آید از آنکه بمیرم."

چنانکه آن کُرد را پسرش در آمد دلتنگ. گفت، "مُری. چه دلتنگی؟"
 گفت، "یک جوان کشتم. با او بندی دیدم، پنداشتم که زر دارد. خود دانگی پول بود."
 پدر برجست، دو سه طپانچه سخت بر رویش بزد، خواستش کشتن. که "ای مُخَنَّثِ
 بَغَا! شش به دیناری نکشی؟"
 کشتیبانان نیز چون کشتی گران شود، بنگرند زَفَت تر کیست، کَتِف زَنند، در دریا
 اندازند. بانگ برآید که، "این لَمَس چیست؟"
 گویند، "هیچ، به باذَلتی در آب افتاد." (۲۳۷)

۱۶۶

به میان رگزان* رسیدم، در من این اندیشه آمد که: زهی خلق غافل! آفتابی است
 برآمده، از لآ و ابدأ. "ازل و ابد" خود چه باشد؟ این هر دو صفت است که دی ظاهر شد.
 سرش را نام "ازل" کرده است دمش را نام "ابد" کرده است. آنجا چه ازل و چه ابد! آفتابی
 برآمده، همه عالم نور گرفته. چه جای "آفتاب"! و این خلق در ظلمت. ایشان را از آن هیچ
 خبر نه. (۲۲۳)

صاحب‌دلان

۱۶۷

نفسِ اماره را هیچ چیز چنان نکشد که جمالِ دل ببیند. در حالِ اعضا سست شود.
 همچو پادشاهِ قاهر که کسی را عاجز کرده باشد. اندک زهر در چیزی به او دهد. دست
 و پایش سست شود، و همه قاهری اش گم شود. (۹۱-۶۹۰)

۱۶۸

چو می فرماید، لَا يَسْعَى سَمَائِي وَلَا أَرْضِي، وَلَكِنْ يَسْعَى قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ. "او که گوید
 قلب این گوشت پاره است او کافرتر است و بدتر است از نصرانی. و بدتر است از او که
 عیسی را پسر خدا می گوید. (۲۶۷)

۱۶۹

هر که را خُلق و خوی فراخ دیدی، و سخن گشاده و فراخ حوصله، که دعای خیر همه
 عالم کند، که از سخن او تو را گشادِ دل می شود، و این عالم و تنگی او بر تو فراموش
 می شود. نه چنان طبع گشاده که کفر گوید که تو بخندی، بلکه چنان محضِ تو حید گوید که

تو، همچو سراج‌الدین از برون می‌آید آب چشمت، و از درون صد هزار خنده باشدت. آن فرشته است و بهشتی. و آنکه اندر او و اندر سخن او قبضی می‌بینی و تنگی و سردی که از سخن او چنان سرد می‌شوی، که از سخن آن کس گرم شده بودی، اکنون به سبب سردی او آن گرمی نمی‌یابی، آن پشیمان است و دوزخی.

اکنون، هرکه بر این سیر واقف شود و آن معامله او شود به صد هزار شیخی التفات نکنند. از مرگ کی غم خورد؟ به سر کجا التفات کند؟ حیوان به سر زنده است، آدمی به سیر زنده است. هرکه به سر زنده است، بَلْ هُمْ أَضَلُّ [۱۷۹:۷]. هرکه به سیر زنده است وَلَقَدْ كَرَّمْنَا [۷۰:۱۷]. آخر، سیر در این سر و کله کی گنجد؟ چون در این جا نگنجد، من چه کنم سر را؟ (۱۴-۷۱۳)

۱۷۰

داماد بدر ضریر گفت، "پیش شمس‌الدین." داماد شهاب‌الدین، پسر ورکانی که، "مقدور نیست، چو و عظم جلال‌الدین." این سخن راست است. سخن خدا را و زبان خدا را که داند؟ بنده خدا. بنده خدا شو تا زبان و کلام خدا بدانی. نگویم خدا شوی. کفر نمی‌گویم. آخر، اقسام نامیات و حیوانات و جمادات و لطافت چو فلک، این همه در آدمی هست. و آنچه در آدمی هست در اینها نیست، خود عالم کبری حقیقت آن است. آخر، می‌فرماید، "لَا يَسْغُنِي سَمَائِي وَلَا أَرْضِي، وَلَكِنْ يَسْغُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ." (۷۷-۶۷۶)

۱۷۱

صاحب طبع نمی‌باید، صاحب دل می‌باید. دل بجوی، نه طبع. چه جای دل؟ دل روپوش است. آن صاحب خداست. از غیرت "صاحب دل" اش می‌گویند. نه وقتی پر تو جلال حق می‌آید دل خرم است، وقتی غایب می‌باشد، برعکس؟ آلا، چندانی چنین شود که دل گم می‌شود و می‌گذارد. چندانکه دل بشکند و از میان برخیزد، خدای ماند. از این اشارت کرد به داود. چون داود پرسید از حضرت که "أَيْنَ أَطْلُبُكَ؟"، فرمود، "لَا يَسْغُنِي سَمَائِي وَلَا أَرْضِي، وَلَكِنْ يَسْغُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ. وَقَوْلُهُ، أَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ لِأَجْلِي."

چون "صاحب دل" گفتی، مُنْكَسِرَةَ قُلُوبُهُمْ گو. انکسار دل می‌باید. چون به حق رسید از نور حق، نور جلال او را بینی، که لَا يَعْرِفُهُمْ

۱۷۲

دو کس کشتی می گیرند یا نبردی می کنند. از آن دو کس، هرکه مغلوب و شکسته شد حق با اوست، نه با آن غالب، زیرا که *أَنَا عِنْدَ الْمُكْبِرَةِ*. (۲۰۵)

۱۷۳

[مَقَامُ إِبْرَاهِيمَ: أَوْ مَن دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا ۳: ۹۷]. هیچ شکی نیست که این صفت دل است. [أَوْلَمَ يَرَوْا أَنَا جَعَلْنَا حَرَمًا آمِنًا]، وَيَتَخَفَتُ النَّاسُ مِنْ حَوْلِهِمْ؟ [۲۹: ۶۷]. برونِ حرمِ دل و سوسه هاست و خوفها و خطرها، که *يُؤَسِّسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ* [۵: ۱۱۴] - صد هزار و سواس و افزاع و اخواف. و او بر مثال ابراهیم در میان آتش در عین تربیت حق و کمال قدرت. چنانکه، موسی را به دست دشمن می پرورد. (۶۱۳)

۱۷۴

همان انگار که قیامت است و غیب آشکارا شده است. واللّه، که غیب آشکار است و پرده برانداخته اند - لیکن پیش آن کس که دیده او باز است. (۷۳۲)

۱۷۵

دیدار حق اهل دیدار را پرتو مردی است. اینک، در آید! در آید! خدا خود را ببیند تا چه شود. به خود نگیرد، از بنده ای نگیرد. موسی علیه السلام در آن پرتویی خود شد. * (۲۲۷)

۱۷۶

درویش را از تُرُشِي خَلْقِ چِه زیان؟ همه عالم را دریا گیرد. بَطَّ را چه زیان؟ (۹۰)

۱۷۷

آمد که، "آه تبار رسید! واقعه بد!"
گفتم، "شرم نداری؟ چندین گاه دعوی مرغابی بی می کنی. از طوفان چنین می لرزی؟"
بَطَّ کشتی طلب شگفت بود! * (۲۶۹)

۱۷۸

آن مرید در آمد شیخ را گفت که، "رندوار آمدیم."
شیخ گفت، "إن شاء الله، شما را و ما را به مقام رندی برسانند."

خُتْک آن که چشمش بخسبد و دلش نخسبد! وای بر آن که چشمش نخسبد و دلش بخسبد!

دریچه دل باز شد. چون از دحام بود، بی قصد یکی بر زد بر در. باز شد اکنون نگاه دار تا فراز نشود. چون دریچه باز باشد، خواهی و اگر نخواهی هر که بگذرد ببینی. چون بسته باشد، آوازهایشان شنوی و ذوقی یابی. اما کجا آن و کجا این؟

سَوْفَ تَرَىٰ إِذَا انْفَجَلَ الْغُبَارُ أَفَرَسَ تَحْتِكَ أَمْ حِمَارٌ

چند بار این غبار جلا شد، و دیدیم که زیر ما اسپ تازی است. "سَوْفَ تَرَىٰ" هر کس را نگویند. هر کس را چگونه راست آید گفتن؟ نابینای مادر زاد را گفتن که "سَوْفَ تَرَىٰ" راست نیاید. آن را گویند که از او و از هستی او اندکی مانده باشد، باقی همه روح شده. یعنی، "از این غبار هستی بیرون آیی!" (۶۶-۲۴۵)

۱۷۹

اکنون، معنی إِذَا تَمَّ الْفَقْرُ، فَهُوَ اللَّهُ، هزار بیهوده بگویند. یعنی چون تمام شد فقر، پس آنکه خدا عیان شد. بیابی و ببینی - نه آنکه الله شود. یعنی إِذَا تَمَّ الْفَقْرُ، تَجَدُّ اللَّهُ. اگر نه، آن کفر باشد. گفت، "شاید آن معنی او را نباشد."

گفت، "پس چه فرق باشد میان تو و میان نصرانی؟ آخر، عیسی لطیف تر بود از این منصور و ابایزید و غیرهما. پس چرا او را مذمت می کنی که می گوید که عیسی خداست؟ چون تو نیز چنان می گویی. بَلْ مَعْنَاهُ "إِذَا تَمَّ الْفَقْرُ، تَجَدُّ اللَّهُ."

یعنی: كُلُّ مَنْ مَاتَتْ نَفْسُهُ وَمَاتَ شَيْطَانُهُ، وَطَهَرَ عَنِ الْأَخْلَاقِ الدَّمِيمَةِ، وَصَلَ إِلَى اللَّهِ. حَاشَا لِلَّهِ! بَلْ، قَدْ وَصَلَ إِلَى طَرِيقِ اللَّهِ. وَالْأَ، فَهُوَ ضَالٌّ عَنِ طَرِيقِ اللَّهِ وَالنَّفْسُ بَعْدَ حَيَّةٍ، وَالشَّيْطَانُ بَعْدَ حَيٍّ. وَإِذَا لَمْ يُفَرِّقْ بَيْنَ نُورِ طَرِيقِ اللَّهِ وَبَيْنَ نُورِ اللَّهِ، فَهُوَ فِي ظُلْمَةٍ وَعَمَى. "إِنَّ لِلَّهِ تَعَالَى سَبْعَ مِائَةِ حِجَابٍ مِنْ نُورٍ" أَوْ سَبْعَ مِائَةِ أَلْفِ حِجَابٍ مِنْ نُورٍ. لَوْ كُشِفَ حِجَابٌ مِنْهَا، أُخْرِقَتِ الدُّنْيَا بِمَا فِيهَا. فَتِلْكَ الْحُجُبُ تَتَجَاوَزُ قَلِيلًا قَلِيلًا حَتَّى تَصِلَ إِلَى نُورِ الدَّاتِ، إِلَى نُورِ يَنْشِئُ مِنَ الدَّاتِ.

"الْوُضُوءُ عَلَى الْوُضُوءِ نُورٌ عَلَى نُورٍ" یعنی، الْوُضُوءُ الْخَلْقِيُّ الْجِبَلِيُّ يُتَوَضَّأُ عَلَيْهِ، نُورٌ عَلَى نُورٍ. لَا الَّذِي يُتَوَضَّأُ مَرَّتَيْنِ. (۳۳-۳۲)

۱۸۰

سخن از برای غیر است. و اگر از برای غیر نیست، سخن به چه کار است؟ همچنان که می بینی، دعوت انبیا صلوات الله علیهم از برای غیر است. و اگر برای غیر نبود، این چندین گفت و گوی از بهر چه بودی؟ آنجا که اتحاد معین است و حضور، چه گفت و گوی

بینی؟ آری، گفתי هست، اما بی حرف و صوت. و آن لحظه که آن گفت است، فراق است، وصال نیست، زیرا که در وصال گفت نگنجد، نه بی حرف و صوت نه با حرف و صوت. آری، عروس را با داماد گفתי هست. اما، چون وقت ایلاج باشد، گفت در نگنجد. و اگر در آن حالت گفתי باشد، آن صحبت او را ذوق ندهد. زیرا که در آن وقت اگر سخن گویی، از بی رغبتی و بی مرادی شهوت راندن است. که اگر رغبتی بودی از طرفین، سخن در نگنجدی.

آنجا که دو اهل صحبت به هم رسند، یا مدهوشی است یا استغراق در یکدیگر. آری، از میان آن استغراق هشیاری هست که با آن هشیاری از کار عالم باخبر باشد. وصفِ خبیری این معنی باشد که گفته شد. وَاللَّهُ أَعْلَمُ. (۷۱-۷۰)

۱۸۱

این سخن که مولانا نبشت در نامه مُحَرِّک است، مُهَيِّج است. اگر سنگ بود یا سنگی، بر خود بجنبد.

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ، إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ ذَهْرِكُمْ نَفْحَاتٍ، أَلَا فَتَعْرَضُوا لَهَا! مرا چنین می آید که این ترجمه را بگویی.

معنی این آن می نماید که این نَفْحَاتِ نَفْسِ بنده ای باشد از بندگان مُقَرَّبِ که اوست "کیمیای سعادت" - نه آن کتاب. * وَاللَّهُ، نه آن کیمیاست نه سعادت، که یک ذره از آن کیمیا بر صد هزار هزار خانه پرمس فهی، زرِ خالص شود.

گفت، "پس نفحه آن مرد کدام بود؟"

دوش پیری مرا به خواب گفت که "أَفْتِ رَاهِ عَشْقٍ از 'من' و 'ما'ست".
گفتمش، 'ما' و 'من' کدام بود؟ که این همه مشکلات حل ز شماست.
گفت، "هر چیز که آن نه عینِ حق است همه 'ما' و 'من' است و عینِ خطاست."

"کلام" صفت است. چون در کلام می آید، خود را محجوب می کند تا سخن به خلق برسد. تا در حجاب نه آید، کی تواند سخن به خلق رسانیدن، که در حجاب اند؟ آلا، آن به دست اوست. خواهد، این حجاب را پیش می آرد، خواهد، پس می اندازد. نه چنان که در حجاب آرندش، یا باز که حجاب بردارند. از این می گویم که آنگاه که سخن می گویم، من بی مزه ترین حالت ها دارم.

صفت باری است لاینفک. معجزه و کرامت صفت بنده است. خدا را معجزه نباشد. آن

۱۸۲

عالمِ خدا بس بزرگ و فراخ است. تو در حُقه‌ای کردی که: "همین است که عقل من ادراک می‌کند." پس، کار کسی که خالقِ عقل است در عقل محصور کردی. آن نبی نیست که تو تصوّر کرده‌ای - آن نبی توست نه نبی خدا. نقش خود خواندی - نقش یار بخوان. ورقِ خود خواندی - ورقِ یار بخوان!

گفت، "پس سنایی چگونه گفته است، 'تا همه دل بینی بی حرص و بخل؟'"
گفتم، "خه! آخر، مولانا را آن جواب خود با سنایی بود. اگر نه، با شریفِ پاسوخته خواست جواب گفتن؟ او آخر، از سیرِ العباد* می‌گفت. این جواب با سنایی بود، که بارد گفت و از دل خبر نداشته است." کجاست دل؟ این نفس عامی که او را وعظ می‌گویند و نصیحت می‌کنند که "آن نفست را پاک کن از خبث و بخل و خصالِ ذمیمه تا از دوزخ خلاص یابی! همین قدر از صفت دل، گو: مَا وَسَعَنِي سَمَائِي وَلَا أَرْضِي، بَلْ وَسَعَنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ."
"قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ إِصْبَعَيْنِ مِنَ الْأَصَابِعِ الرَّخْمَنِ"
"وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ."
تا همه دل بینی بی حرص و بخل.*

گفت، "من خود چندین اندیشیدم و خاطر کوفته کردم تا این حجت یافتم."

گفت، "پس سنایی می‌گوید،"

ای سنایی، دم، در این عالم، قلندروار زن

خاک در چشم همه پاکان دعوی دار زن.*

از این است محرومیش، از این است بی‌خبریش. به آخر عمر، زُنار* خواست، که أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ اکنون، اینجاد و قول است: یکی قول آن که مسلمان مرد. یک آن که کافر مرد و آن که ایمان این ساعت آورد. آری، گفت، "خدایا، تو آن کریمی که اگر کافر تو را هفتاد سال ناسزا گوید، چون در این وقت به تو بازگردد و ایمان آرد، قبول کنی." (۳۸-۳۷)

۱۸۳

خیام در شعر گفته است که کسی به سرِ عشق نرسید، و آن کس که رسید سرگردان است. شیخ ابراهیم بر سخن خیام اشکال آورد که: چون رسید، سرگردان چون باشد، و گر نرسید، سرگردانی چون باشد؟"

گفتم، ”آری، صفتِ حال خود می‌کند هر گوینده. او سرگردان بود، باری بر فلک می‌نهد تهمت را، باری بر روزگار، باری بر بخت، باری به حضرت حق. باری نفی می‌کند و انکار می‌کند، باری اثبات می‌کند. باری ^۱’گر‘ می‌گوید. سخن‌هایی در هم و بی‌اندازه و تاریک می‌گوید.“

مومن سرگردان نیست. مومن آن است که حضرت نقاب بر انداخته است. پرده برگرفته است، مقصودِ خود بدید. بندگی می‌کند، عیان در عیان، لذتی از عین او در می‌یابد. از مشرق تا به مغرب * ملحد ”لا“ گیرد و با من می‌گوید، در من هیچ ظنّی در نیاید، زیرا معین می‌بینم و می‌خورم و می‌چشم. چه ظنّم باشد؟ آلا گویم، ”شما می‌گویید چنانکه خواهید.“ بلکه، خنده‌ام گیرد.

چنانکه یکی امروز بیاید چاشتگاه پیش تو، عصا گرفته به دستی به دستی دیوار گرفته. پای لرزان لرزان می‌نهد، و آه، آه، می‌کند و نوحه می‌کند که: ”آخر نگویی این چه واقعه است. این چه خذلان است؟ که امروز آفتاب بر نیامد!“

و دیگری هم آید، ”آری، من هم در این مشکل مانده‌ام. که چرا روز نمی‌شود؟“ تو می‌بینی که چاشتگاه فراخ است. اگر صد هزار بگویند تو را، تَسَخَّر و خنده زیادت شود.

اکنون، آنکه مومن است محروم نیست، اکنون تا مومن کیست؟ (۲-۳۰۱)

۱۸۴

بیا، بگو، این طلوع آفتاب و دور فلک در تصور تو چگونه نشسته است؟ آن نوع که منجمان تقریر می‌دهند؟ از ظاهر قرآن چنان مفهوم نمی‌شود.

بیا تا بنگریم - **الْمُؤْمِنُ مُفْتَنٌ**. اکنون آنچه معقول است از نجوم قبول باید کردن. مثلاً، من **شَفَعَوِي** ام. در مذهب ابوحنیفه چیزی یافتیم که کار من بدان پیش می‌رود و نیکوست. اگر قبول نکنم، لجاج باشد.

این عارف بر حال همه مطلع است. * هر سخن که می‌شنود، می‌خندد. می‌داند که در کدام مقام است. آن کس و مقامات هر یکی را می‌بیند. و شکر می‌کند که خدا او را بدان مقام گرفتار نکرده است از آن گذرانیده است.

و او را بندگان بسیارند. از هر یکی معنی‌یی خواسته است و حکمتی. و آن عارف بر حال همه مطلع است، و ایشان او را مبین. و دیگری است که بر این عارف مطلع است او را می‌بیند. و او را جز خدا کسی دیگر نبیند. (۸۳-۱۸۲)

۱۸۵

شناخت این قوم مشکل‌تر از شناختِ حق است. آن را به استدلال توان دانستن. که چو بی تراشیده دیدی، هر آینه او را تراشنده‌ای باشد. یقین که به خود نباشد. اما، آن قوم که ایشان را همچو خود می‌بینی به صورت و ظاهر، ایشان را معنی دیگر، دور از تصوّر تو و اندیشه تو. اکنون، این تراشنده را شناختن عجب نیست. اما، آن تراشنده "چون" است؟ جلال‌ت او چگونه است؟ بی‌نهایتی او چگونه؟ این را همین قوم دانند، آلاکی اظهار کنند. (۶۵۷)

۱۸۶

آخر جهت این است که می‌گوید، "وَأَشُوْقَاهُ إِلَىٰ لِقَاءِ إِخْوَانِي!" گفتند، "یا رسول‌الله. اینِ اِخْوَانِ مَائِمِمْ که آرزو می‌بری؟" گفت، "نه، شما یاران منید."

گفتند، "اِخْوَانِ تو انبیاءند که گذشته‌اند؟"

گفت، "از اینِ اِخْوَانِ ایشان را نمی‌خواهم. بندگانِ نازنین اند که بعد از من برون آیند." (۱۸۵)

۱۸۷

بندگانی که ایشان را علم من لدنی است بر دو قسم باشند: یکی آن علم چون سیل بر ایشان بگذرد؛ ایشان رهگذر آن علم باشند. قومی از این قوم نادره‌تر، که بر سخن قادر باشند. چو آب گذارند، که تو را حالی بود آراسته به صورت و معنی، دیگر بر شما آن حال ندیده بودم. همه انبیا و اولیا در آرزوی لقایی چنین بوده‌اند، که صورت او را ببینند.

کسی که او را در این مانده باشد که صد ولی به گرد نبی نرسد، او کجا رسد؟ کسی که عقیده او این باشد که قرآن کلام خداست و حدیث کلام محمد، از او چه امید باشد؟ مَطَّلَعِ او این باشد، مُتَنَهَائِی او به کجا رسد؟ که اینها همه در طفولیت می‌باید که معلوم او باشد او در این تنگنا مانده باشد.

عالمِ حق را فراخنایی است و بسطی بی‌پایان عظیم. مشکلِ مشکل است نزدیک بعضی، و نزد بعضی آسانِ آسان. که از آسانی در تحیر مانده است، که کسی در این خود سخن گوید. (۲۹-۷۲۷)

۱۸۸

لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَىٰ قَلْبِ بَشَرٍ. این از آن قوی‌تر است که مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا

رَأَى [۱۱:۵۳]. چهار اسبه از آن گذشته است. آنجا ذکر کَذَب کرده است، دلیل حجابی بود. آن قرآن، و این حدیث! در قرآن اسرار کمتر گفته است، که مشهور است گیرد جهان - شبگرد جهان دیده انگشت‌نمای. اسرار در احادیث بیشتر است. (۶۵۰)

۱۸۹

الرَّزِيقُ، ثُمَّ الطَّرِيقُ. خاصه این طریق را، یاران می‌باید. این همه عالم پرده‌ها و حجاب‌ها است گیرد آدمی در آمده. عرش غلاف او، کرسی غلاف او، هفت آسمان غلاف او، کره زمین غلاف او، قالب او غلاف او، روح حیوانی غلاف، و روح قدسی همچنین - غلاف در غلاف و حجاب در حجاب تا آنجا که معرفت است. و این عارف نسبت به محبوب هم غلاف است. هیچ نیست. چون محبوب است، عارف نزد او حقیر است. (۲۰۰)

۱۹۰

همه را در خود بینی - از موسی و عیسی و ابراهیم و نوح و آدم و حوا و آسیه و دَجَال و خضر و الیاس. در اندرون خود بینی. تو عالم بیکرانی. چه جای آسمانهاست و زمین‌ها؟ لَا يَسْتَعْنِي سَمَائِي و لَا أَرْضِي، بَلْ يَسْتَعْنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ. "در آسمانها نیابی مرا، بر عرش نیابی." کو آن مُشَبَّه تا فریاد کند که، "وا پیر بابای! وا خدای!" چنانکه آن مذکر می‌گفت که، "خدا را در شش جهت تصوّر مکنید، و نه بر عرش و نه بر کرسی." مُشَبَّهی برجست، و جامه ضَرْب کرد، و فریاد بر آورد که، "وا خدای! از جهان گم شوی، چنانکه خدای ما را از جهان گم کردی!" (۱۳-۲۱۲)

۱۹۱

صوفی‌یی را گفتند *، "سر بر آر: أَنْظِرْ إِلَى آثَارِ رَحْمَةِ اللَّهِ [۵۰:۳۰]."

گفت، "آن آثارِ آثار است. گل‌ها و لاله‌ها در اندرون است." (۶۴۲)

۱۹۲

او مستور شد. آخر، نزد حکما، عالم صُغری نَهَادِ آدمی است، عالم کُبْری این عالم. و نزد انبیا، عالم صُغری این است، و عالم کُبْری آدمی است * . پس اَنْمُوذَجِي است این عالم از عالم آدمی. (۷۱۸)

۱۹۳

سُبْحَانَ اللَّهِ! همه فدای آدمی‌اند و آدمی فدای خویش. هیچ فرمود، "وَلَقَدْ كَرَّمْنَا السَّمَوَاتِ؟" و "لَقَدْ كَرَّمْنَا الْعَرْشَ؟"*

اگر به عرش روی، هیچ سود نباشد، و اگر بالای عرش روی. و اگر زیر هفت طبقه زمین، هیچ سود نباشد. در دل می‌باید که باز شود. جان‌کندن همه انبیا و اولیا و اصفیا برای این بود. این می‌جُستند.

همه عالم در یک کس است. چون خود را دانست، همه را دانست. تتر در توست. تتر صفت قهر است. در توست. اِهْدِ قَوْمِي، فَاِنَّهُمْ لَا يَعْلمُونَ یعنی اِهْدِ اجْزَائِي. آخر، آن اجزا کافران بودند، اما جزو او بودند. اگر جزو او نبودندی جدا گانه بودندی، او کل چون بودی؟ می‌گویی که، "اللَّهُ عَالِمٌ بِالْكَلِّيَّاتِ، لَا بِالْجُزْوَئِيَّاتِ."* چون "کلّیات" گفت، کدام جزو بیرون ماند؟ چون عالم نبود به جزویات، پس عالم نبود به کلّیات، زیرا چون جزوی از کل برگیری، کل نماند. (۲۰۳)

۱۹۴

جماعتی گفتند، "صَلَا! همه سر بر زانو نهید مراقب شوید زمانی."

بعد از آن، یکی سر بر آورد که: "تا اوج عرش و کرسی دیدم."

و آن یکی گفت، "نظرم از عرش و کرسی هر دو برگذشت. و از فضا در عالم خلا می‌نگرم."

آن یکی گفت، "من تا پشتِ گاو و ماهی می‌بینم*، و آن فرشتگان که موکل‌اند بر گاو و

ماهی."

آن دگر گفت، "چندان که می‌نگرم به همه انواع، جز عجز خود نمی‌بینم. من آن مرغم که گفته‌اند که، به هر دو پای در آویزد. آری، در آویزم، اما در دام محبوب در آویزم ناگه. و گویم، اَهْلًا و سَهْلًا؛ من خود این می‌طلبیدم. دکان نمی‌خواستم، دو کان می‌خواستم* - کان زر و کان نقره. بلکه، از کان و مکان تَبَرًا می‌جستم، که ما را غیر او نمی‌سازد. چنانکه دیگران را فقر نمی‌سازد، هستی می‌سازد. فقری است که به حق برد* و از غیر حق گریزان کند، و فقری است که از حق گریزان کند. به خلق بَرَد."

هر آن کش گُل نسازد خار سازد،

که را منبر نسازد دار سازد.

جانا، نظری فرما، کز جان رمقی مانده‌ست؛
 اکنون غم کارم خور، که آخر شفقی مانده‌ست.
 از رنگ رخ خوبت، وز قامت گل عارض
 گل در عرقی رفته‌ست مه در فلقی مانده‌ست.
 گر سیم و زرم کم شد، از ما تو چه برگشتی؟
 کز عشق توام بر در زرین طبقی مانده‌ست.
 کردی به دلم دعوی، جان نیز فدا کردم.
 زین بیش سخن باشد؟ بر مات حقی مانده‌ست؟
 روزی دو سه دیگر هم این زحمتِ ما می‌کش -

کز دفترِ عمر ما خود یک ورقی مانده‌ست.*
 تا خود را باز در آبی اندازی و سیاه شوی.* هر شادی و هر خوشی که پیش می‌آید تو را
 مُبَشِّرِ غم است. فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابِ أَلِيمٍ [۲۱:۳]. شادی و بشارت لایق بشر است - نه صفت
 خداوندِ سمیع و بصیر است. شادی پیکِ غم است، و بسطُ پیکِ قبض است. آن عجب و
 شگفت که تو را از چیزی خوش آید، از سبزه و جمال و جاه و غیر آن شکوفه الهی است که
 می‌شکفت. ولیکن، چون ساعتی دیگر شود، آن شکوفه را بیویی بیقرار شوی از گندگی. از
 غم و اندوه که باشد، خواهی از خود بگریزی. شاخ طلبی تا چنگ در آن زنی و آن فرزند
 است و آن هنر و سخنِ عجیب است. ساعتی بر آید، همان گندگی تو زدن گیرد، که آگاهی
 و خوابِ تو خالی آمد از عرصه. و این آگهی تو شکوفه و خارُبَنان و آتشی.
 این همه رنگ‌ها را از پیش چشم دور کن، تا عَجَبی دیگر بینی - و عالمِ دیگر از هو، که
 نه بدین خوشی و ناخوشی ماند. (۶۱-۲۵۹)

اولیاء

۱۹۵

یحیی را علیه السّلام، در قرآن، ولی خواند.* قوی گیرنده بود. اگر من بودمی،
 چشم‌هاش پاک کردم. چون او معصوم بود [از گناه]، و گناه است که موجبِ گریه است.
 این ولی کیست؟ بیا، بگو. خود انبیا را در قرآن، هیچ ولی نگفته است. وَاللّٰهُ اَعْلَمُ. (۸۳)

۱۹۶

به هر چه از اولیا گفتند
 اُزُّوْنِیْ وَوَفِّقْنِیْ!

به هر چه از انبیا گفتند **أَمَّانَا وَصَدَّقْنَا!***

اینجا معنی لطیف است. که از آن انبیا را طلب نکرد. همین "آمانا" گفت. از آن اولیا را طلب کرد که: "أَزُّزُنِي وَوَقَّفَنِي".

اما، این کار او نیست، که سخنِ مرد به قراین معلوم شود. اگر او را این خبر بودی، سخنش مُتَلَوْنِ نبودی. او را همین بود که جهت نظم و قافیه. و دگر آنکه: "من به حال انبیا کی رسم؟" "آلا اولیا را، بلی: أَزُّزُنِي وَوَقَّفَنِي!" (۹۰)

۱۹۷

او یس قرنی - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - به خدمتِ مصطفیٰ نرسید در حیات پیغمبر به صورت آب و گل، اگر چه هیچ خالی نبود - حجابها برخاسته بود. و عذر او خدمت مادرش بود، آن هم به اشارت حق. و رسول - علیه السلام - عُمر را و بعضی یاران را از حال او خبر کرده بود. و گفته بود که "چون بعد از من بیاید، علامت او چنین باشد. سلام من به او برسانید، ولی با او سخن زیادتی مگویید."

آن روز که پیامد بعد از وفات پیغمبر ما علیه السلام، مادر او مُتَوَفَّئِ شده بود. آن بزرگان صحابه حاضر نبودند. چون بر سر خاک مصطفیٰ زیارت کرد، صحابه او را پرسش کردند بسیار. احوالِ خود بگفت و عذرِ خود بنمود. ایشان گفتند که "مادر و پدر چه باشد که کسی در خدمت رسول خدا تقصیر کند؟ که ما و یاران کشتن خویشاوندان را جهت محبتِ مصطفیٰ چنان سهل می داشتیم که کشتن مگسان و شپشان."

هر چند او عذر می گفت که، آن هم به اشارتِ مصطفیٰ بود تقاضای نفس و طبع نبود، البته ایشان او را مجرم به در می آوردند، و سخن دراز می کردند.

روی بدیشان کرد و گفت که، "شما چند گاه است که مُلَازِمِ حضرتِ مصطفیٰ بودیت؟"

هر یکی گفتند چندین سال. بدان قدر که بود و گفتند که هر روزی از آن هزار سال بیش ارزد. چگونه حساب دهیم؟

خود را چو دمی ز یار محرم یابی، در عمر نصیب خویش آن دم یابی.

ز نهار، که ضایع نکنی آن دم را! زیرا که چنان دمی دگر کم یابی.*

او یس قرنی گفت، "اکنون، نشانِ مصطفیٰ چه بود؟"

بعضی گفتند بالا چنین بود و صورت چنین بود، و رنگ چنین بود. گفت، "از این

نمی پرسم. نشانِ مصطفیٰ چه بود؟"

بعضی گفتند تواضع چنین بود، سخاوت چنین بود، طاعت روز و شب چنین بود - **قُمِ اللَّيْلُ، الْأَقْلِيلًا** [۲:۷۳]. گفت از این هم نمی پرسم. اگر بزرگان صحابه حاضر بودندی، او خود هرگز این سؤال نکردی، زیرا در ایشان نشان او دیدی. **وَأَيُّنَ الْخَيْرِ كَالْمُعَايَنَةِ**.

رویم چو زرِ زمانه می بین و می پرس / وین اشک چو ناردانه می بینی و می پرس
احوال درون خانه از من مطلب / خون بر در آستانه می بین و می پرس*
چون ایشان عاجز شدند، گفتند که، "ما جز این نشانها نمی دانیم. گفتند اکنون تو بگو." دهان باز کرد تا بگوید، هفده کس در رو افتادند و بی هوش شدند، ناگفته. و بر دیگران گریه و رقت پدید آمد. و چیزی دیگر دستوری نبود که بگوید، و خود کسی برقرار نماند که بشنود. (۷۸-۲۷۶)

۱۹۸

ابایزید - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - به حج می رفت.* و او را عادت بود که، در هر شهری که در آمدی، اول زیارت مشایخ کردی، آنکه کار دیگر. رسید به بصره به خدمت درویشی رفت. گفت، "ابایزید، کجا می روی؟"
گفت، "به مکه، به زیارت خانه خدا."
گفت، "با تو زواژه راه چیست؟"
گفت، "دویست درم."
گفت، "برخیز، و هفت بار گرد من طواف کن، و آن سیم را به من ده."
برجست و سیم بگشاد از میان بوسه داد و پیش او نهاد.
گفت، "یا ابایزید! کجا می روی؟ آن خانه خداست، و این دل من خانه خدا. اما، بدان خدایی که خداوند آن خانه است و خداوند این خانه، که تا آن خانه را بنا کرده اند، در آن خانه در نیامده است، و از آن روز که این خانه را بنا کرده اند، از این خانه خالی نشده است." (۲۶۴)

۱۹۹

ابویزید به حج چون رفتی، مولع بودی به تنها رفتن. نخواستی که با کسی یار شود. روزی شخصی را دید که پیش پیش او می رفت. در او نظر کرد، و در سبک رفتن او ذوقی او را حاصل شد. با خود متردد شد که عجب با او همراه شوم. "شیوه تنها روی را رها کنم، که سخت خوش همراهی است." باز می گفت که "الرَّفِيقُ الْأَعْلَى!" "با حق باشم رفیق تنها."
باز می دید که ذوق همراهی آن شخص می چربید بر ذوق رفتن به خلوت. در این مناظره مانده بود که: "کدام اختیار کنم؟"

آن شخص رو واپس کرد و گفت، ”نخست، تحقیق کن که منت قبول می‌کنم به همراهی.“

او در این عَجَب فرو رفت با خود که: ”از ضمیر من چون حکایت کرد؟“
آن شخص گام تیز کرد. (۲۲۹-۳۰)

۲۰۰

صدقه سِرِّ [تَطْفِي غَضَبِ الرَّبِّ] آن باشد که از غایت مستغرقی در اخلاص و در نگاه داشت آن اخلاص از لذت صدقه دادنت خبر نباشد. یعنی از مشغولی به تأسف آن که - ”کاشکی به از این بودی“ و ”بیش از این بودی.“

ابویزید - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - اغلب به حج پیاده رفتی. هفتاد حج کرده بود. روزی دید که خلق در راه حج از بهر آب سخت در مانده‌اند و هلاک می‌شوند. سگی دید نزدیک آن چاه آب که حاجیان بر سر آن چاه انبوه شده بودند و مُضایقه می‌کردند. آن سگ در ابویزید نظر می‌کرد، الهام آمد که: ”برای این سگ آب حاصل کن!“

منادی کردند، ”که می‌خرد حجی مَبْرورِ مقبول به شربتی آب؟“ هیچ کس التفات نکرد. بر می‌افزودند: ”پنج حج پیاده مقبول و... شش... و هفت...؟ تا به هفتاد حج رسید. یکی آواز داد که، ”من بدهم.“ در خاطر ابویزید بگشت که ”زهی من - که جهت سگی هفتاد حج پیاده به شربت آب فرو ختم!“

چون آب را در تَغَار کرد و پیش سگ نهاد، سگ روی بگردانید. ابویزید در روی افتاد و توبه کرد. ندا آمد که، ”چندین باخود می‌گویی، این کردم و آن کردم جهت حق؟ می‌بینی که سگی قبول نمی‌کند.“

فریاد برآورد که، ”توبه کردم، دگر نیندیشم!“ در حال سگ سر در آب نهاد و خوردن گرفت. آنی که به صد شفاعت و صد زاری، بر پات یکی بوسه دهم نگذاری!*

(۱۷-۲۱۶)

۲۰۱

اکنون این است معنی مَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ وَالرَّاسِخُونَ [۷:۳].

شرح آن است اینکه ابایزید نَفْسِ خود را فربه دید. گفت، ”از چه فربهی؟“
گفت، ”از چیزی که نتوانی آن را دوا کردن. و آن آن است که خلق می‌آیند تو را سجود می‌کنند، و تو خود را مستحق آن سجود می‌بینی.“

گفت، "اما تو غالبی عاقبت. من نتوانم تو را مغلوب کردن به وقت مرگ." زُنار* خواست، تا آن چه سر بود [و می گفت]، "وَأَلْحِقَنِي بِالصَّالِحِينَ [۱۰۱:۱۲]. (۶۴۷)

۲۰۲

آخر، ابایزید را از اولیاءِ تمام نمی دارند، که آن درویش صادق بر سر گور او گذشت، انگشت به دهان گرفت و گفت، "آه! میان این درویش و خدا حاجبی مانده بوده است!" این ابایزید به دیه خرقان گذر کرد. گفت، "از این دیه بعد صد و پنجاه سال مردی بیرون آید که به پنج درجه از من بگذرد،" و همچنان شد. به همان تاریخ، ابوالحسن خرقانی طالب شد و از سر تربیت او خرقه پوشید.*
پس، اولیای کامل اولیٰ تر که بر اسراژ واقف کنندشان خدای تعالی که: "فلانی تو را چنین بد گفت."

من گویم خدا را که، "ته آن از تو بود؟ تو خود او را از اول نمی خواستی؟"

گوید، "ته. او گفت تو را چنین جفا."

گویم، "کنون چه کنی با او؟"

گوید، "آنچه تو گوئی."

گویم، "کنون موقوف باشد." (۱۱۷-۱۸)

۲۰۳

گفتند، "خدای را، نشانی بده که بدان بدانیم که تو با کی بیشتر می باشی به عنایت و رحمت."

گفت، "هر که خدای مرا بیشتر یاد می کند."

یادی است بر زبان، و یادی است در جان.

ابایزید - قَدَسَ اللّٰهُ رَوْحَهُ - به هر شهری که درآمدی، به گورستان آن شهر رفتی چون آرزوی تفرُّجش کردی.

چنانکه ابن عباس را رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ پرسید یکی که "يَا بْنَ عَمِّ رَسُولِ اللّٰهِ!" مرا چو آرزوی تفرُّج کند، کجا روم؟"

فرمود که، "اگر روز باشد، در گورستان تفرُّج کن. و اگر شب باشد، در آسمان تفرُّج کن."

ابایزید در گورستان می گشت، کله های سر آدمیان یافت. در اندرونش الهام آمد که:

"برگیر به دست، و در نگر نیکو نیکو."

بعضی گوش کله‌ها را بسته دید بی سوراخ. و بعضی گوش‌ها را سوراخ دید تا به گوش دگر از این گوش تا به آن گوش. و بعضی گوش‌ها را سوراخ دید تا به حلق. گفت، «خدا یا، خلق این همه را یکسان می‌بینند، و برابر تفاوت نمودی. اکنون هم تو حل کن. که از بهر چه آن کله‌ها بدان صفت اند؟»
 الهام آمد که: «این کله‌ها که در گوش او هیچ سوراخ نبود. کلام ما هیچ نمی‌شنودند. و آنها که سوراخ از این گوش تا آن گوش بود از این گوش در می‌کردند و بدان گوش برون می‌کردند. و آنها را که از گوش به حلق راه بود قبول می‌کردند.» (۱۹۴)

۲۰۴

جنید را - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - کودکان با هم دیگر می‌نمودند که: «این آن است که برای خدا همه شب بیدار می‌دارد.»
 جنید گفت، «نشاید که ظَنُّ ایشان را خطا کنیم.» آنچه تا نیم شب بیدار می‌بود، تا روز عادت کرد بیدار بودن. اکنون، باشد که برکات اعتقادهای معتقدان اثر کند در آن کس.
 مردان حيله کرده‌اند تا خود را پنهان کنند. او هزار طریق می‌کند تا خود را آشکارا کند. آن، بیداری اولِ جانِ جنید بود. آخر، گفتندش که ضعیفی، شب آسایش می‌کن، می‌حَسب. اول، هر آینه، نباید کوشیدن. (۲۶۵)

۲۰۵

و همچنین حدیث احمد زندیق* که جنید را از بغداد بدو حوالت بود که: «به فلان شهر احمدِ زندیق است، بنده‌ای ما را. این مشکلِ تویی او حل نشود، و اگر چه صد چله بر آری.»
 برخاست و عزم آن شهر کرد. با خود گفت، «ادب نبود که بپرسم که احمدِ زندیق را خانه کجاست.» تاویل کرد [آن دیدار را]، احمدِ صدیق می‌پرسید.
 از بیس معرفت که در اندرون او بود مانع آمد او را از مقصود. که او را در واقعه، سخنی گفتند بی تاویل، او بشنید به تاویل. شصت روز، در آن شهر سرگردان می‌گشت، و می‌پرسید که: «احمدِ صدیق را وثاق کجاست؟» به شومی آنکه او را بی [نیاز از] تاویل گفتند، او به تاویل می‌پرسید. تا به خاطرش آمد که به در آن مسجد ویران بگذرم. چون روان شد آن سوی، آواز قرآن خواندن قصه یوسف شنید، چنانکه دلش از جا برفت. جوانی از آن مسجد ویران برون می‌آمد. گفت، «از این مرد بی تاویل بپرسم.» بپرسید.

آن جوان گفت، «آخر، آواز قرآن خواندنش می شنوی.» جنید نعره‌ای بزد و بیخود بیفتاد. آن جوان در پای او افتاد.

از برکاتِ راست گفتن، به مقصود رسید. چون به خود آمد، در آن ویرانه رفت، از دور بنشست. نه جنید گستاخی کرد به سلام و کلام، و نه او مجال می داد تا دیری.

بعد از آن، رحم آمدش. باز نظر کرد و گفت، «أَهْلًا بِالْجَنِّيدِ.»

گفت در دل خود، «ای عجب چون می داند که من جنیدم.»

تبسم کرد گفت، «چون ندانم؟ که از آن روز که تو را آن عقده شد و آن مشکل افتاد، من گرد خود برمی آیم که: چون بیاید، من چه گویم با او؟ نمی یابم چیزی که با تو بگویم. اکنون چیزی دانی بر گفتن؟ انگشتکی بزن، چیزی برگو!»
آغاز کرد جنید چیزی برمی گفت.

برخاست احمد زندق چرخ می چند بزد. جان‌های مقدس برآمدند که: «اگر یک دو چرخ دیگر بزنی، بند چرخ از هم بگسلد.» شرم داشت، بنشست. (۲۴-۱۲۳)

۲۰۶

احمد غزالی - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - و محمد غزالی برادرش، و آن برادر سوم، هر سه از سلاله پاک بودند. هر یکی در فن خود چنان بودند که نظیرشان نبود. محمد غزالی، در شیوه علوم، لَانظِيرَ لَهُ بود. تصانیف او أَظْهَرُ مِنَ الشَّمْسِ است. مولانا خود می داند. و احمد غزالی، در معرفت، سلطان همه انگشت نمایان بودند. و آن برادر دیگر - در سخا و کرم، زیرا صاحب نعمت بود و ایثار بسیار. اکنون آن برادر سوم را عمر غزالی * گفتندی. که بازرگان بود و مالدار. در سخا و در کرم، کسی او را نظیر نبود.

این احمد غزالی از این علمهای ظاهر نخوانده بود. * طاعنان طعن کردند در سخن او پیش برادرش محمد غزالی که: «سخنی می گوید، او را از انواع علوم هیچ خبر نه.» محمد غزالی کتاب ذخیره و کتاب لباب، که تصنیف او بود، پیش برادر فرستاد به دست فقیهی. و وصیت کرد که: «برو، و به ادب درآ، و هر حرکت که او کند - از تبسم یا حرکت دست یا سر یا هر عضوی - از آن ساعت که نظر تو بر او افتد - مراقب او باش. همه افعال او را ضبط کن، از پایه پا گردیدن، به انگشتان چه حرکت می کند.»

این رسول چون درآمد، او نشسته بود در خانقاه، خوش حال از دور نظر او بر او افتاد، تبسم کرد. گفت که، «ما را کتابها آوردی؟»

لرزه بر آن رسول افتاد.

بعد از آن گفت، "من اُمّی ام."* امی، دگر باشد، عامی دگر. آن عامی خود کور باشد. و اُمّی نانیسنده باشد. "گفت، اکنون تو بخوان، تا بشنوم."
او از هر جای از آن چیزی بخواند.

گفت، "کنون بنویس بر دیباچه کتاب، این بیت را که املا می‌کنم:"

"اندر پی گنج، تن خراب است مرا، بر آتیش عشق، دل کباب است مرا
چه جای ذخیره و لباب است مرا؟ معجون لب دوست شراب است مرا."*
ابلیس بهانه‌ای، آدم نشانه‌ای، ابلیس ظلمتی، آدم نوری، ابلیس سیفلی، آدم علوی. (۲۱-۳۲۰)

۲۰۷

این شیخ احمد غزالی را چیزی مشکل شده بود و حجاب او گشته. از هیچ کس آن حجاب بر نمی‌خاست، او با خود هم مردی بسیار کرد. مردی که، نظر بر آسمان کرد به سوی فلک نگریست، جَعَلَهُ دَكَاً [۱۴۳:۷]، وَاذَّالَسَّمَاءُ انْفَطَرَتْ [۱:۸۲] در حال حاصل شدی. ریاضت‌های پنهان کشید که هیچ کس بر آن وقوف نیابد. هرچه از او از این ریاضت‌های آشکارا نقل کنند همه دروغ است. او از این چله‌ها هیچ ننشست. که این بدعت است در دین محمد. هرگز محمد چله ننشست. آن در قصه موسی است. "وَإِذَا وَعَدْنَا مُوسَىٰ أَلْبَعِينَ لَيْلَةً" [۲:۵۱].

این کوران نمی‌بینند که موسی، با آن عظمت، رَبِّ اجْعَلْنِي مِنْ أُمَّةٍ مُحَمَّدٍ مِي زندا!؟ یعنی، "مرا از اهل دیدار گردان!" سر آن سخن این بود. اگر نه، موسی آرزوی من و تو گنده بَعْلٍ خواست بردن؟ مراد این سر بود. یا آن یگانه از امت محمد که اهل دیدار است. مراد یا این است، یا آن. این هم موضع تشنیع است.

حاصل، این احمد غزالی در دفع آن حجاب می‌کوشید. او را آوازی آمد، یا در دل او الهامی آمد که: "این حجاب تو پیش خواجه سنگان* حل شود." برخاست و برفت. همان روز که در رفت، خواجه را سماعی بود، در آن سماع آن مشکل حل شد.
روی نهاد باز به تبریز. از زود بازگشتن او اهل تبریز، گفتند که، "او قطعاً از فلان پسر شاهد می‌آید."*

کمپیری را به مزد گرفتند تا پیشباز رود. کمپیر بر سر راه او نشست دلتنگ. احمد غزالی بدو رسید. گفت، "چیست تو را؟ بر این راه دلتنگ نشسته‌ای؟"
گفت، چگونه دلتنگ نشینم؟ که فلان پسر، که جگر گوشه من و نور دیده من بود، بمرد.
گفت، "بمرد؟"

گفت، ”آری.“

گفت، ”ای کاروان. در این مقام ساعتی با من موافقت می‌کنید؟ و فرو می‌آیید تا من بیندیشم که این زن راست می‌گوید یا نه؟“

گفتند، ”خدمت کنیم،“ حالی فرو آمدند. ساعتی سر فرو برد. تاروز دوم آفتاب برآمد، سر برآورد و گفت، ”این زن خلاف می‌گوید. که از دور آمدم تا این ساعت هر جانی که از قالب مُفارت کرده بود و از دنیا رفته همه را یکان یکان مطالعه کردم. روح فلان پسر در میان نبود. روان شوید.“

چون بیامد به تبریز، همه شهر به هم برآمد، خوش نیست گفتن. او را به این صورت‌های خوب میل بود نه از روی شهوت. چیزی که او دیدی کسی دیگر آن ندیدی. اگر پاره پاره کردند، یک ذره شهوت نبود در آن. اما، در آن روش، خلق مُقرّ می‌شدند و منکر می‌شدند. تا آن مدت که آنجا بود، کسی بود که صد بار مُقرّ شده بود، و صد بار منکر شده.

تاروزی خبر به اتابک* بردند که: ”از ما باور نمی‌کنی، اینک بیا، بنگر از روزن حمام. خفته است، و پای بر کنار آن پسر که می‌گوییم نهاده است. می‌جَمَرِ آتش عود و عنبر می‌سوزد.“

اتابک آمد دزدیده از روزن و تا به‌دان نظر کرد. خواست که باز گردد به انکار تمام. شیخ بانگ زد که، ”تُرکک، تمام بنگر!“ آنکه بر او نظر کرد، آن یک پای دیگر را برداشت، بر می‌جَمَر در میان آتش نهاد. اتابک حیران شد و مُستغفِر شد. حیران بازگشت.

و آن عالمِ فاضل، ذوفنونِ مدرس که مرید او شده بود. و بنده او شده از در هوا شدن منبر اعتقاد کرده بود. هم بارها، در قضیه این پسر شاهد، مُقرّ می‌شد و منکر می‌شد. غاشیه* شیخ بر گردن نهاده بود پیش مرکبش می‌رفت. و آن پسر فتراک شیخ گرفته. شیخ با پسر در راه رازها می‌گفت و اشارتها، و او غاشیه بر گردن. تا خانه آمدن، ده بار منکر می‌شد، که غاشیه بیندازد و برود. و باز مُقرّ می‌شد که سر برهنه کند، به استغفار این و سوسه در پای اسب شیخ افتد. و پناه خواهد از این و سوسه. و شیخ بر هر دو حال مُطَّلَع. و او در قبضه شیخ، چون طفلی - که ساعتی می‌گریاندش و ساعتی می‌خنداندهش. (۲۵-۲۳۲)

انصاف او بین - که چون منصف شد. با این همه فضل، در رکاب شیخ می‌رفت. شاگرد داشت اهل در فنون. او را ملامت می‌کردند جماعتی فُضْلا. گفت، ”بدان خدای که خالِتی

خلق است، که اگر از یک موی او شما واقف شوید چنانکه خدا ما را آگاه کرد، غاشیه او را از دست من در ربایید، چنانکه مَنْصَب را از همدگر درمی ربایید و حسد می برید.“

با این همه اعتقاد در رکاب او می رفت. تا به خانه رسیدن، چندین بار مُقَرَّ می شد و چندین بار منکر می شد که: ”شیخ کودکی را، که محل شهوت است، چندین تواضع چرا کند.“ باز گفתי که، ”او را چه زیان دارد، که کَانَ پازهر است. کَانَ لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ [۲:۴۸]. در یای يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ [۷۰:۲۵] است.“

کوه اگر پر ز مار شد، مشکوه سنگ تریاق هست هم در کوه.*

شیخ چون نظر عنایت کردی در او، این اندیشه های نیکو در تافتی. باز، چون در سایه رفتی، و سوسه های تاریکی پیداشدی - که ”گیرم او را مقام آن هست. چه مرّوت بُود خلق را گمراه کردن و در شبهه و اندیشه انداختن؟“

شیخ آن را دیدی. گفתי، ”سَلَامٌ عَلَيْكَ. چونی در اندیشه ما؟ باز فراموش کردی؟ پنداری که تو را چنین رها کنیم در اقرار و یاد رانکار؟ يَقْلَبُ اللَّهُ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ [۲۴:۲۴]. چند بار نور روز را نگوسار می کند در دریای ظلمت؟ و چند بار دریای ظلمت را می سوزد در شعله نور؟ أَحْسِبَ النَّاسَ أَنْ يَتْرُكُوا أَنْ يَقُولُوا، 'أَمْنَا' وَهُمْ لَا يَفْتَنُونَ؟ [۲:۲۹]. در عالم چه چیز است که بی امتحان قبول یافته است، یا بی امتحان رد شده است؟ اما، إِنْ شَاءَ اللَّهُ، به عاقبت درست خیزی، و ره راست گیری، و بدانی که تو کیستی.“ (۸۶-۲۸۵)

تفسیر من از قرآن

۲۰۹

بالای قرآن هیچ نیست - بالای کلام خدا هیچ نیست. اما، این قرآن که از بهر عوام گفته است جهت امر و نهی، و راه نمودن، ذوق دگر دارد، و آنکه با خواص می گوید ذوق دگر. (۱۸۴)

۲۱۰

یکی قوم در سخن سجع نگاهدارند همه سجع گویند. قومی همه شعر گویند. قومی همه نثر گویند. هر یکی از این جزوی است. کلام خدا کُلّ است. دست در کل زن، تا همه جزو ها آن تو باشد، و چیزی دیگر مَرید دست در جزو وزن، نباید که کل فوت شود.

یکی در خانه او درختی پیدا شد برآمد. باید که کل درخت را در بر گیرد تا همه شاخه ها آن او باشد و تنه زیاده. اما، اگر دست در یک شاخه زنی، باقی فوت شود. و خطر بود که آن شاخه بگسلد و از آن شاخه بمانی، و از خود هم بمانی. (۷۳-۱۷۲)

۲۱۱

اگر علمها دور دارد، عجب نیست. ”رُبَّ تَالِ الْقُرْآنِ [وَالْقُرْآنُ يُلْعَنُهُ!]“ این ”تالی“ را به لفظ ”رُبَّ“ گفت، و این عموم را نیست.

پس تالی دیگر ماند، که اهل قرآن است و أَهْلُ اللَّهِ خَاصَّتُهُ که واقف است بر آن هفت معنی. که لِلْقُرْآنِ ظَهْرٌ وَ بَطْنٌ، وَ لِبَطْنِهِ بَطْنٌ إِلَى سَبْعَةِ أَبْطُنٍ. این هفت لازم نیست از این چه مرسوم و معهود خلق است. غیر این و ورای این دانست، و آن معامله او شد. هفت را و صد هزار را دانست - آنکه طالب باشد و خاص حق باشد.

بالای این مرتبه ای هست و آن اخص است. و ذکر ایشان در قرآن نیست مگر به اشارت، و ایشان را با این هیچ تعلقی نیست که رُبَّ تَالِ الْقُرْآن. نه از این قسمند، نه از آن قسم، که أَهْلُ اللَّهِ وَ خَاصَّتُهُ اند.

پیش از این که من این گویم، پیش تو این معنی همچنین بود؟

گفتم که، ”نه.“

گفت، ”تکلف مکن، اینجا تکلف نیست.“ (۹۹-۶۹۸)

۲۱۲

شخصی طالب آموختن قرآن بود. بسیار رنج برده بود در حفظ قرآن، و هنوز حریص بود. می پرسید که مُقَرِّی خوش خوانِ اهل کجاست. و از خدای درمی خواست که مُقَرِّی از أَهْلُ الْقُرْآن، و أَهْلُ اللَّهِ خَاصَّتُهُ بیابد یافت. ناگهان در بغداد مُقَرِّی به پیش او آمد، هر آیت از خواننده خویش عرضه می کرد. او می نمود که، ”چنین بخوان.“

چون نظر کرد، دید که عمر ضایع کرده است از سر می باید گرفتن. گفت، ”هرچه بادا باد!“ پسر مُقَرِّی گفت، ”اما شرط بابای من آن است که هر عَشْری را دیناری،“ گفت به دیده

و سر.

قرآن می آموخت و زر می داد به رغبت. بعد از آن روزی زرش نماند. دلتنگ می گشت. پیری را دید، گفت، ”چه دلتنگی؟“

احوال باز گفت. پیر بخندید. و او را به خانه برد و مهمان کرد. او از دلتنگی طعام نمی خورد. گفت، ”آخر، آن مُقَرِّی پسر من است، و آن زرهای تو همه در زیر آن قالی است. او را به زر حاجت نبود. مَنْ لَمْ يَتَّقَنْ بِالْقُرْآنِ فَلَيْسَ مِنَّا زَر ما قرآن است. ملک ما قرآن است. ما قرآن را چنان نیاموختیم که محتاج باشیم به غیر قرآن. اَلْأَجْهَتِ امْتِحَانٍ تو. اینک بنگر، همه دینارهای تو اینجا است. برگیر و رفتی.“ (۲۵۳)

۲۱۳

همام خود مرد بزرگ است. تفسیر قرآن می خواند.

هر که تمام عالم شد از خدا تمام محروم شد و از خود تمام پُر شد. رومی می گوید که این ساعت مسلمان شود بوی خدا بیاید. و او را که پُر است، صد هزار پیغامبر نتوانند تهی کردن. بسیار گریه ها بود که حجاب شود و از خدا دور دارد.

چنانکه (پیامبر) فرمود که ملایکه به حضرت مناجات کنند که: "بندۀ مومن، فلانی چندین لابه می کند و درمی خواهد. و می زارد، تو دعای بیگانگان را قبول می کنی. اگر حاجت او را برآری چه شود؟"

می فرماید، "ذُرُونِي وَعَبْدِي، فَلَسْتُمْ بِأَرْحَمَ بِي مِنِّي. إِنِّي أَحِبُّهُ وَأَحِبُّ صَوْتَهُ.*" سبب تاخیر اجابت دعای بعضی کمال محبت باشد.

وقتی بود که، تحسین کردن زحمت و حجاب باشد، سخن باز می جهد. و وقتی باشد که، اگر تحسین نکند، خواهد که پاره پاره اش کند.

ساعتی بود که گریه خوش آیدش و ساعتی از گریه برنجد. و خنده همچنین. (۷-۲۰۶)

۲۱۴

صحابه هیچ اعتراض نکردند بر مصطفی صلوات الله علیه. از رای اعتقاد مست می شدند در آن سخن.

أَنَا الْحَقُّ سَخْتِ رَسَوَات. سُبْحَانِي پوشیده تَرَكَ است. هیچ کس نیست از بشر که در او قدری از انانیت نیست.

موسی "أَنَا أَعْلَمُ مِمَّنْ عَلَيَّ وَجِهَ الْأَرْضِ" گفت. چیزی در او درآمد، این بگفت. حواله به خضر کردند. تا چند روز پیش او بود، آن از او برون رفت.*

۲۱۵

سُئِرْهُمْ أَيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ [وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ] [۴۱:۵۳]. چه می گویند؟ در آفاق؟ "زمستان و تابستان." و در فی أَنْفُسِهِمْ؟ "بیماری و صحت." زهی تفسیر! احسن، ای مفسران! آن قول دگر در آفاق - "سُقِّ قَمْرًا، وَمَعْجَزَاتٍ." فِي أَنْفُسِهِمْ - "إِنْشِرَاحِ صَدْرٍ." إِنَّهُ الْحَقُّ یعنی إِنَّ اللَّهَ حَقٌّ، أَوْ إِنَّ مُحَمَّدًا حَقٌّ. زهی تفسیر! این تفسیر مسلم.

رهروان و سالکان را هر آیتی همچو پیغامی و عشق نامه ای است. ایشان دانند قرآن را. جمال قرآن بر ایشان عرضه و جلوه می کند. چه سخن باشد: إِنَّهُ الْحَقُّ یعنی تا بدانند که خدا

کیست، یعنی، إِنَّهُ الْحَقُّ؟

تفسیر واحدی قدسی هست. طوسی را چه می‌کنیم؟
الرَّحْمَنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ [۱۰۲:۵۵]: تفسیر قرآن هم از حق شنو. از غیر حق تفسیر بشنوی، آن
تفسیرِ حال ایشان بود، نه تفسیرِ قرآن. ترجمه تحت‌اللفظ همه کودکان پنج ساله خود
بگویند. (۳۵-۶۳۴)

۲۱۶

گفتند، "مارا تفسیر قرآن بساز."
گفتم، "تفسیر ما چنان است که می‌دانید نه از محمد، و نه از خدا. این 'من' نیز منکر
می‌شود مرا. می‌گویمش، 'چون منکری؟ رها کن، برو. ما را چه صداع می‌دهی؟'
"می‌گوید، 'نه، نروم. همچنین می‌باشم مُنکر، این که نَفِیس من است - سخن من فهم
نمی‌کند."
چنانکه آن خطاط سه‌گون خط نبشتی. یکی، او خواندی لاغیر. یکی، هم او خواندی
هم غیر. یکی، نه او خواندی نه غیر او. آن منم که سخن گویم. نه من دانم، و نه
غیر من." (۲۷۲)

۲۱۷

اسد متکلم روزی تفسیر این می‌گفت، وَهُوَ مَعَكُمْ أَيَّمَا كُنْتُمْ [۴:۵۷]. با همه فضلش، چون
بر ملا چیزی پرسیدمی، درهم شکستی. روزی پرسیدمش که، "می‌گویی وَهُوَ مَعَكُمْ - خدا
با شماست - چگونه باشد؟"
گفت، "تو ریزی. تو را از این سوال چه غرض است؟" او چندان که در طرفِ حلم
بودی، در خشم هم چندان بودی. هی فرو ریختی.
گفتم، "چه معنی دارد؟ غرض چیست بر این سوال وارد نیست. تو سگی بر زبان
بسته‌ای، به ایذا خود را خو کرده‌ای. این معنی را چگونه می‌گویی هُوَ مَعَكُمْ؟ خدا با بنده
چگونه باشد؟"
گفت، "آری، خدا با بنده است به علم."
گفتم که، "علم از ذات جدا نیست، و هیچ صفات از ذات جدا نیست."
گفت، "این سوالهای کهن می‌کنی."
گفتم، "چه معنی 'کهن'؟ از نومی می‌میرد؟"
مردمان می‌گویند که "متکلم" این است. (۹۵-۲۹۴)

۲۱۸

الرَّخْمُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى [۵:۲۰]. آن عرش دل محمد است. * اگر پیش از او استوی نبود، به وقت او چون بود؟

قصه خود می‌گوید: طه: "مرنج، مرنج، رنج مبین. این قصه برای رنج تو نیاوردم."
لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ [۶:۲۰].

سماوات دماغ اوست، ارض وجود او. همه قصه اوست. "استوی" حال اوست.
مَنْ اتَّبَعَ السَّوَادَ فَقَدْ ضَلَّ - هر که او را به صورت نگرد به معنی ننگرد. (۶۵۷)

۲۱۹

الرَّخْمُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى [۵:۲۰]. همان است که مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ. گنجی است در این مُستوی شد، هیچ انزعاج نماند. آن کس که با او سروکار دارد نه به خود پردازد نه به دیگران. وَإِنْ تَجَهَّزْ بِالْقَوْلِ، فَإِنَّهُ يَغْلِبُ السَّرَّ وَأَخْفَى [۷:۲۰]، آلا، گریز پای است. در محمد احد بیابی، در احد محمد نیابی.

صوفی از خانه بیرون آید، لثی نان در آستین نهد. * و روی در آن نان کند و می‌گوید، "ای نان، اگر چیز دیگر بیابم، تو رستی. و اگر نه، تو به دستی."

ایشان همه احدیان‌اند * ما محمدیانیم. بالای کعبه خواست که بپرد. * باز گفت، "نه، متابعت اولی‌تر." بر بام کعبه نماز کردن آن ندارد. انانیت‌های پنهان ایشان را بند کند. (۲۵۷-۵۸)

۲۲۰

لَا يَسْعَى السَّمَاءَ رَا تَاوِيلِي بگو.

گفت همان معنی که إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ [۷۲:۳۳]. یعنی معرفه‌الله. و این معرفت بر درجات است، معنی آن حدیث هم با این تعلق دارد.

فرمود که، "دیگر چیزی نیست پیش شما از معنی این حدیث که، لَا يَسْعَى سَمَاءً"
سِعَتِ حَقِيقِي مَمَكْنِ نِيسْت.

خاموش شدند.

فرمود که "این محل بحث است. از اینجا می‌گریزند. اینجا اگر بحث کنند، فایده بیش

باشد." (۱۲۵)

۲۲۱

خواب دیدم که با مولانا می‌گفتم، كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ [۸۸:۲۸]. باقی دیدار دوستان است.

بسا معشوق که آمد مست بر در، سَبَل در دیده بود و خواب در سر
 لَنْ تَرَانِي * (۱۴۲:۷)، از آنکه پیش توست و نمی بینی اگر چنین خواهی دیدن لَنْ تَرَانِي.
 چون بس لطیف است و از دیده درمی گذرد، که لَا تَذَرُكَ الْآبْصَارُ (۱۰۳:۶). اما لطفش دو اسپه
 می تازد که - وَهُوَ يُدْرِكُ الْآبْصَارَ (۱۰۳:۶). چون درمی گذرد و نمی توانی دیدن، أَنْظِرْ إِلَى الْجَبَلِ
 (۱۴۳:۶)، و آن وجود توست. از محمد آخرالزمان بیاموز: "مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ."
 ثَبُتُ (۱۴۳:۷) از چنین خواستن. يَدُلُّ عَلَيْهِ قَوْلُهُ، "وَإِنَّا أَوْلُ الْمُؤْمِنِينَ" (۱۴۳:۷).
 چون آب پلیدیها را به خود راه می دهد و منع نمی کند، تشنه ای که از بهر اوست
 چگونه منع کند؟ آبی هست که پلیدی تحمل نکند و پلید شود. لاجرم منع کند چیزها را از
 خویشتن از خوف پلید شدن. اما، آب دیگر هست که، پلیدی های عالم در او اندازی، هیچ
 تغییر نکند. (۷۶۲)

۲۲۲

لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرْجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرْجٌ (۶۱:۲۴). پس، چون عذر اینها خواست، این
 نصیحت باکی اش است؟ چون همه نسبت به او اَعْمَى وَاَعْرَجٌ اند*، چون بینا اوست - و
 خوش رفتار اوست. که جبرئیل در تک او نرسد. می گوید جبرئیل را، "بیا جبرئیل!"
 می گوید، "نتوانم کردن. لَوْ دَنَوْتُ أَنَّمَلَّةً، لَأَخْتَرَفْتُ." و صحیح بی مرض اوست. رنگ
 مستقیم و مزاج مستقیم. پس خود می گوید، و خود می شنود. با کسی ش نیست. چگونه
 است این تفسیر؟

در دوزخ ما، همه عارفان باشند. دوزخ ما چنین باشد. آن یکی هست که دوزخ از او
 می نالد. او می گوید، "دوزخ آمد!" دوزخ او را می بیند می گوید، "دوزخ آمد!" دوزخ
 آرزومند مومن است. می گوید جز با مومن فَاِنَّ نُورَكَ أَطْفَا نَارِي!
 در آثار است که بزرگی به سرگور عزیزی آمد.* دید که محجوب رفته بود از دنیا. بر
 سرگور او چهل روز نشست تا کار او تمام کرد. (۱۸۲)

۲۲۳

باد سرهنگ آمد، سرکشان را به درگاه می آرد. سحاب گردون که خفته باشد بر لب
 دریایی یا بر سر کوهها، هیچ جا از او قطره ای نچکد. آنجا رسد که فرمان است ببارد.
 همچنان که، باد هوا و شهوت وزان شود، در صُلْبِ در جنبش آرد و قطره منی به رحم
 رساند. و از آن تخم، برگ های گوش و شاخه های دست بر بدن مُسْتَوِي کند.

مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ [۴:۳۳]. همه از آن ماست - همه از آن اوست. این هر دو سخن یکی شد.

هرگز حق نگوید که "أَنَا الْحَقُّ" هرگز حق نگوید "سُبْحَانِي". "سُبْحَانِي" لفظ تعجب است. حق چون متعجب شود از چیزی؟ بنده اگر "سبحان" گوید، که لفظ تعجب است، راست باشد. (۱۸۵-۸۶)

۲۲۴

أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا؟ [۱۱۵:۲۳] را بعضی قهر می‌گویند که هست - نه لطف است. یعنی، "من صد اسبه تاختم، روی در تو دارم، تو مشغول به جای دیگر شوی. تو را برمی‌آید، مرا بر نمی‌آید. من کلی روی در تو کرده‌ام."
یکی صد زاری می‌کند بر در که: "در خانه لحظه‌ای راه دهند."
می‌گویند، "البته راه نیست."
و یکی می‌زارد که: "ساعتی رها کنید تا برون روم."
می‌گویند، "نه، آن کی شود؟"
ای خواجه، هر کسی حال خود می‌گویند، و می‌گویند که، "کلام خدای را معنی می‌گوییم." (۲۸۱-۸۲)

۲۲۵

إِنَّ الْمُبْدِرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ [۱۷:۲۷]. "مُبْدِرَان" آنهاند که عمر عزیز را که، سرمایه سعادت ابد است، خرج کنند "گیرم که حشر و عقوبت نباشد."
چنین جوهر را زیر سنگ نهادن و فانی کردن؟ دریغت نمی‌آید با آنکه براهین بر آن شاهد که آفتاب به زوال رسید؟ چه جای شُبُهَت؟ او در جامه خواب است. جهتِ خفتن آورده‌اند او را.
یقین شد که آن جوهر در همه نیست. الا، در وعظ چنین می‌شاید نمودن، تا همه بجنبند. دعوت همه را بکن! بعضی را پای نیست. بعضی را از پای خبر نیست. پایشان خفته است. چون همه بجنبند، آنها مُتَنَفِع شوند به حکم موافقت. (۶۵۱-۵۲)

۲۲۶

حُورٌ * مَفْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ... لَمْ يَطْمِئِنَّ [إِنَّسَ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانًّا] [۷۴، ۷۲: ۵۵] چه معنی دارد؟ هله

این چنان حوز عالم خداست. گفت، "هم بر آن قیاس کن" گفتمش که، "انس و جان به آن نرسیده است." یعنی نه این شرایط هم در این عالم به ما می‌رسد به قدر مرتبه هر یکی - زنجبیل و سلسبیل* و کافور و شراب ماهور؟ تا، این **يُؤْفُونَ بِالَّذِرِ** [۷:۷۶] چیست؟ در حق عام باشد؟ این قوم* می‌گویند در حق علی است. سبب نزول از آیت فهم می‌شود. باشد که اینها خود سببی بگویند بارد، و سرد شود. (۶۶۷)

۲۲۷

بهلول قاری بی را سنگ زد. گفتند، "چرا می‌زنی؟" گفت، "زیرا قاری دروغ می‌گوید." فتنه‌ای در شهر افتاد. خلیفه بهلول را حاضر کرد. گفت، "من صوت او را می‌گویم، قول او را نمی‌گویم." گفت، "این چگونه سخن باشد؟ قول او از صوت او چون جدا باشد؟" گفت، اگر تو، که خلیفه‌ای، فرمانی بنویسی که عاملان فلان بقیعه چون این فرمان بشنوند، باید که حاضر آیند هر چه زودتر، بی هیچ توقف. قاصد این فرمان را آنجا برد، خواندند. و هر روز می‌خوانند، و البته نمی‌آیند. در آن خواندن صادق هستند و در آن گفتن که **سَمِعَا وَطَاعَةً سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا** - [۲۸۵:۲] "۹" (۱۳۰)

۲۲۸

لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ. دعوت است. و اگر نه، آن حالی است که می‌رود. در آن حال، لی کجاست؟ مع کجاست - ملک مقرب - نبی مرسل - سه چهار چیز مختلف؟! و این حروف! هر چه در حرف آمد دعوت است.

اما هیچ ناامیدی نیست. اگر دو دم مانده است، در آن دم اول امید است. در آن دوم نعره‌ای بزن و گذشتی. هم به امید که امیدهاست و خنده‌هاست - خنده هرگز از غمی نبوده. و بالای همه شادی‌ها این است. هر کسی را شادایی است - زاهد را و عالم را و عابد را و ولی را و نبی را. آخر، اگر این سر سخن قدیم است، سر سر سخن قدیم تر است. این صورت خود به گردن فرو کردند به شمشیر. این سخن خوب است، اما دراز کشیده است که نو میدی آرد. **خَيْرُ الْكَلَامِ مَا قَلَّ وَ دَلَّ**. چندان نیست. کلام مصطفی به است. (۹۴-۶۹۳)

۲۲۹

آن یکی کفشی دوخت نیکو جهت پیغمبر، ایشان را خوش آمد. گفت، "نیکو دوختی! خوش دوختی!"

خاموش نکرد. می‌گوید، "به از آن دوختمی، یا رسول‌الله، و توأم دوختن!" فرمود که، "پس از برای که نگه می‌داشتی آن نیکوتر را؟ چو برای من ندوختی، برای که خواهی دوختن؟" (۶۶۴)

۲۳۰

خود را تازه داری تا مستحق این خطاب نشوی که **زُغَبِيًّا**. چون این خطاب بشنوی به زبان حال، در خلوتی روی و زار زار بر خود بگریی که: "آخر مرا چه بوده است و چه رفته است که این خطاب است مرا؟ این خطاب صدیق را نیست و یازان دیگر را نی." به آن آب دیده بباری تا ذوقی و راحتی بیابی. **زُغَبِيًّا**. برو، چون نظر نداری، و آنچه داری به زیان می‌رود به دیدن زیادتی.

سبب این آن بود که: کفیش مصطفی را برمی‌داشت بر دیده و سر می‌نهاد. و این بار، نعلین او را به پای راست کرد. نگفته‌اند این را - این سرّی است، من می‌گویم. گفت، "خه! اول بر سر و دیده می‌نهادی. من خود می‌نالیدم به خداوند که: کفیش من چنان خوار شد که به سر و دیده او برسد؟"

"اکنون بیات شدی که من در نظر تو بیات می‌نمایم؟ مرا به نظر بیاتی مبین." غرض از این **زُغَبِيًّا** یعنی، به آن نظر نگر مرا که بعد از **غَب** نگرند **جُهَلًا**. مرا تازه و نو بین، که من هیچ کهن نشوم. تو کهن مشو. و، اگر کهنی در نظرت آمد، رجوع کن که: **عَجَب** سبب چه بود؟ با اهل هوا نشستم؟ چه شد؟

"عیب سوی خود نه، که **زُغَبِيًّا** یعنی رو زود، مرا ببین به حقیقت. این سوز خود را نو کن. من نوأم. خود را اثبات کن، من اثباتم. اثبات من می‌کنی، از بی‌ثباتی توست. من چون ثابت شوم به اثبات تو؟ قوی اثباتی؟ گفتمی مرا که مرا ثابت کردی. فریشتگان بپا برخاستند تو را و گفتند خدات عمر دهاد!"

"به هستی خدا را چه سزا گفتن باشد که خدا هست؟ تو هستی حاصل کن. فریشتگان همه شب ثنات می‌گویند که - هستی خدا را درست کردی!"*

طُوبَى لِمَنْ رَأَى، وَطُوبَى لِمَنْ رَأَى مِنْ رَأَى! و همچنین اگر صد بار بگوید، همان باشد: "هر که مرا دید، که من و را می‌بینم، پس همچو من باشد." این سخن گویند سخن می‌گوید. و می‌نگرد که فهم کردند. و مغلطه می‌زند. آخرین همان است، و اولین همان. ناچار، هر آنکه می‌خورد مست شود - مگر در جیب ریزد، یا مزاجش قوی‌تر باشد. اگر سخن به فهم تو رسیدی، متلاشی شدیدی و محو شدیدی. (۸۹-۶۸۸)

۲۳۱

صوفی‌یی، طالبی، سالهای بسیار مجاهده می‌کند. و خدمت مشایخ و غیر مشایخ می‌کرد، بر امیدی. هنوز وقت نیامده بود. تا در نرسد وعده هر کار که هست سودت نکند یاری هر یار که هست. بعد از آن پیری درآمد و ناامیدی، روزی به گورستان بیرون رفته بود و از امیدهای خود یاد کرد. و بسیار گریست. و خشتی زیر سر نهاد بخفت. در آن خواب، کار او تمام گشاده شد و مراد او حاصل شد. برخاست و آن خشت را بر سر و روی می‌نهاد، و هر جا که می‌رفت با خود می‌برد - از مهمانی، از مسجد، از سِقایه، حمام، تَفْرُج، زیارت، سماع، بازار. و مرد لطیف و ضعیف همه روز آن خشت زیر بغل کرده. گفتند، "چرا این را به گوشه‌ای نمی‌نهی؟" گفت، "در گور نیز بالین من این خواهد بود، که من چیزی گم کرده بودم مدت مدید. و ناامید شده، و باز امیدوار شده، و باز نوامید شده، هزاران هزار بار. روزی سر بر این خشت نهادم، آن چیز را بیافتم."

۲۳۲

ایشان معنی قرآن و احادیث کی دانند؟ قرآن ایشان را صد نقاب بربندد. * *لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ* [۷۹:۵۶]، آیا بر بعضی. جمال قرآن چگونه نقاب بر می‌اندازد؟ شرح متابعت می‌گویم، نمی‌داند. با خود می‌گوید، "عجب این متابعت چه باشد؟" متابعت در پیش او ایستاده است، باز می‌افتد پیش او، او متابعت را نمی‌بیند. موسی نبی بود - فرق خود نمی‌پرسم میان نبی و رسول، غیر آن فرق که اهل صورت گفته‌اند، که رسول آن است که کتاب دارد. و فرق میان رسول و اولوالعزم* نمی‌پرسم، که اهل ظاهر بدان مغرور شده‌اند. سخن متابعت می‌گویم. خیره شده است، خاطرش کجاها می‌رود؟ متابعت به در خانه او آمد، ندانست. سبویی به دست او داد موسی که، "برو آب بیار."*

چون موسی بر خضر رفت، متابعت را ندید. محمد متابعت را شناخت. چون محمد آن درویش را بدید، در درویش نظر بایسته و شایسته کرد و کلمات بایسته گفت. (۹۸-۱۹۷)

۲۳۳

روزی بعضی از صحابه به خدمت رسول آمدند. گفتند، "اینجا شخصی هست نه با

کافران می‌آمیزد نه با مسلمانان. در نماز کردنش “ نمی‌بینیم (در لهو و بازیش هم نمی‌بینیم). صفات دیوانگان در او نمی‌بینیم، نصیبه‌جویی عاقلان هم در او نمی‌بینیم.” جماعتی دیگر هم صفت او آغاز کردند.

سید را رقتی در اندرون درآمد. گفت، “کنون او را ببینید، سلام من برسانید، و بگویید که سید مشتاق دیدار شماست. اما او را بخوانید، و به گفت زیادت مرنجانید.”

چون پیامدند، اول مجال نداد که سلام کنند. بعد ساعتی مجال داد و التفات کرد. سلام مصطفی بدو رسانیدند و اشتیاق رسول. آن ساعت خاموش بود، نیارستند مکرر کردن، که (پیامبر) وصیت فرموده بود که بیش از این زحمت مدهید. بعد ساعتی، دیدند که او آمد به زیارت مصطفی، و لحظه‌ای دیر نشست. رسول خدا خاموش، و او خاموش. مصطفی برخاست و او را تواضع کرد، هم به وقت آمدن و هم به وقت رفتن. و فرمود: “صَبَّ عَلَيكَ صَبًّا -” بر تو ریختند اندر آن ریختنی عظیم.

مدرسه ما این است - این چهار دیوار گوشتی. مُدرّسش بزرگ است. نمی‌گویم کیست. مُعیدش دل است. حَدَّثَنِي قَلْبِي عَنْ رَبِّي. (۶۴-۲۶۳)

۲۳۴

مَنْ أَكَلَّ مَعَ مَغْفُورٍ، عُفْرَةٌ. مراد از این أَكَلَّ أَكَلَّ نَانَ نیست، أَكَلَّ طَعَامَ نِي. أَكَلَّ غِذَايَ آن جهانی است. که در حق شهیدان حلق بریده می‌فرماید، يُزْرَقُونَ، فَرِحِينَ ۳۱-۷۰-۱۶۹. چون نفیس اماره مقهور شد، هم در این حیات شهید شد و غازی شد. هر که از آن غذا بخورد با مغفوری، عُفْرَةٌ. اگر نه، هزار منافق و جهود با مصطفی طعام می‌خوردند.

گفت، “اما در اعتقاد ایشان او مغفور نبود.”

گفتم، “اعتقاد در مغفوری مصطفی آنکه درست شود که در آن غذا هم کاسه او شود.

این است جزای اعتقاد و علامتِ صَحْتِ اعتقاد.” (۱۹-۳۱۸)

۲۳۵

گفت، “معنی ابلیس حادث نیست، اگرچه صورت او حادث است.”

آن گفت که، “این کفر است.”

او گفت، “نه، کفر نیست، اسلام است، زیرا من از این چه می‌گویم که معنی ابلیس قدیم

است، آن می‌خواهم که در علم‌الله بود وجود او.”

گفت، “در علم‌الله نبود وجود او. در علم‌الله بود که وجود او خواهد آمدن.”

گفت، "عَلَى كُلِّ حَالٍ" معنی ابلیس سابق تر بود از صورت او، چنان که ارواح آدمیان مقدم است بر صورت های ایشان. الْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُّجَنَّدَةٌ. و قوله، أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا، بَلَىٰ* [۱۷۲:۷]. و این ماجرا پیش از قوالب بوده است.

اکنون این چه می فرماید مصطفی که ابلیس در رگهای آدمیان درآید.* همچون خون روان شود در رگ. قطعاً، آن صورت زشت که می سازند بر برطله*، که "این ابلیس است." در رگهای بنی آدم روان نباشد.

گفت، "لَا تُذَرِكُكَ الْأَبْصَارُ [۱۰۳:۶] نو میدی است."

گفت، "وَهُوَ يُذَرِكُ الْأَبْصَارَ [۱۰۳:۶]" تمام امید است. چون حقیقت رویت رو به موسی آورد* و او را فرو گرفت و در رویت مستغرق شد، گفت، "أَرِنِي" [۱۲۳:۷]. جواب داد، لَسْنَا تَرَانِي [۱۲۳:۷]، یعنی، اگر چنان خواهی دید، هرگز نبینی. این مبالغه است در انکار و تعجب که: "چون در دیدن غرق می گویی، "بنمای تا ببینم"؟" و اگر نه، چون گمان بریم به موسی محبوب الله و کلیم الله؟ که بیشتر قرآن ذکر اوست، و مَنْ أَحَبَّ شَيْئًا أَكْثَرَ ذِكْرَهُ.

لَكِنْ أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ [۱۲۳:۷]. آن جَبَلِ ذاتِ موسی است که از عظمت و پابرجایی و ثبات "جَبَلِ" اش خوانند. یعنی، "در خود نگری مرا ببینی." این به آن نزدیک است که مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. چون در خود نظر کرد، او را بدید.

از تَجَلَّى [۱۲۳:۷] آن خود او، که چون که بود، مُنْدَك شد. و اگر نه، چون روا داری که دعای کلیم خود را رد کند، به جمادی بنماید؟ بعد از آن، گفت، تَبَّتْ إِلَيْكَ [۱۲۳:۷]. یعنی، [توبه کنم] از این گنه که غرقه باشم در دیدار و دیدار خواهم. (۷۵-۱۷۳)

۲۳۶

این مردمان در حقیقت ابلیس عاجز شده اند. اگر ابلیس آن صورت باشد، یَجْرِي فِي عُرُوقِ بَنِي آدَمَ مَجْرَى الدَّمِ راست نیاید. پس، معنوی است، معنی بی دگر است که دفع آن می کند. مثلاً، تو را غضبی بیاید، باز راحتی در تو می آید. آن معنوی، و این معنوی تر. وقتی که از او سَبَق می برد، می دان که رَحْمَتِ سَبَقِ بَرَد.*

او فلسفه می گوید، معقول و لذیذ، وَلَيَكُنْ عِنْدَ اللَّهِ فَلَسَفَةٌ الذَّمْنِ هَذِهِ الْفَلَسَفَةُ.

به ذات پاک خدا! که آنچه گفته اند، که شیخی را نباید - آن سخن او باز گفتن را نشاید.

اگر چه تاویل دارد - چنان بی تاویل نیست که أَنَا الْحَقُّ.

وانگاه در شک، زیرا، چون "أنا"، گفتم حق کی باشد؟ و چون حق باشد، "أنا" سخنی

۲۳۷

روزی رمزی می‌گفتم در معنی این آیت: **هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ*** [۲۸: ۱۵]. گفتم، ”رسول می‌فرماید، إِنَّ الشَّيْطَانَ لَيَجْرِي فِي بَنِي آدَمَ مَجْرَى الدَّمِ فِي الْعُرُوقِ.“ پس، این شیطان آن صورت ترکمان با بُرُطله نباشد که نقش می‌کنند. گرمی‌یی درآمد در موسی که مشت زد مر قَبْطی را، آن گرمی شیطان بود.“

در پسر جلال ورکانی* در پیچیدم که: ”البته، این شیطان چیست، جز اینکه من بیان کردم در سبب کشتن قَبْطی؟“

گفت، آنچه تو گفتی نیکوست. آلا تو هم اقرار کن بدین صورت شیطان که من می‌گویم. من او را معقول می‌گویم. که این چه می‌گویی همه را به همه داده‌اند. محمد آخر همه است، زیرا تو مقری که همه علوم که قوام دین بدان تعلق دارد معلوم محمد است، و محمد را همه می‌گویی.“ او همین را مکرر می‌کرد که آن نیکوست، آلا همه را به همه داده‌اند. (۲۱۴-۱۵)

۲۳۸

آدم را نسیان بود. ”رَبَّنَا، ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا [۲۳: ۷]“. هیچ دیگر نگفت و به سخن دگر مشغول نشد. ابلیس آغاز کرد، ”أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ [۷۶: ۳۸]“. * خلیفه بچه داند که منصفان را عذر خواهد، عذرش بتر از گناه. نفی باری تعالی می‌کند. ”تو ندانی که من از توبه دانم؟“

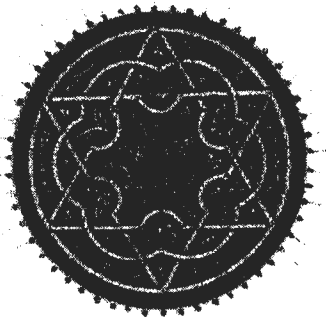
فَبِعِزَّتِكَ، لَا غُيُوبَهُمْ أَجْمَعِينَ* [۸۲: ۳۸]. انبیا و اولیا و ابدال در این داخل‌اند. او فعل خود را نکند. او فعل خود کی گذارد؟

عنایت را یک سو نهاد و او را یک سو. تا چه کند او را. ”از من برآری مرا، از او چگونه برآری؟“ (۴۰-۶۳۹)

۲۳۹

مردی باید اصلاح چنین قوم را، و چنین امت را، قاهر و سرتیز همچون محمد و همچون علی که شمشیرزن بود. (۱۷-۶۱۶)

روزگارم با مولانا



مواجهه ما

۱

به حضرت حق تضرع می‌کردم که: "مرا به اولیاء خود اختلاط ده و همصحبت کن." به خواب دیدم که مرا گفتند که، "تو را با یک ولی همصحبت کنیم." گفتم، "کجاست آن ولی؟" شب دیگر دیدم که گفتند، "در روم است." چون بعد چندین مدت بدیدم، گفتند که، "وقت نیست هنوز." "الْأُمُورُ مَرْهُونَةٌ بِأَوْقَاتِهَا." (۶۰-۷۵۹)

۲

این رمزی از حال مطلوب که در عالم او را نشان نیست.* هر نشان که هست نشانِ طالب است، نه نشانِ مطلوب. همه سخنِ طالب است. ظاهر نشود مگر بدیشان. آن طالب است که از نورِ طلب او در پیشانی هر که بنگرد، سعادت و شقاوت او بدانند. طالب به نظاره آمده است که مگر در این میان طالبان‌اند، که نسبتِ مطلوبی دارند، طالبان را می‌بینند، و نمی‌آرامند و مضطرب می‌باشند. بگوید اینک دُرّ یتیم - "منم مطلوب. در میان عالم به نظاره آمده‌ام." گویند، "آرامیدیم، اکنون مقیم شویم." گوید که، "چه جای اقامت است؟" گویند، "رویم." گوید که، "هنوز روزی چند به هم نظاره کنیم." اکنون، به نورِ من، هر روز نظاره می‌کنیم. چون دوست به دستی، هم "طالب" گوید؟ طالب در جوش عیسی وار زود سخن گوید.* مطلوب! بعد چهل سال، مطلوبِ شانزده سال در روی دوست می‌نگرد که - طالب بعد از پانزده سال او را اهل سخن یابد. (۷۶۳)

۳

در همه عالم، همه سخن از آن طالبان است.* از مطلوب چه نشان است؟ می شنوم - شنیدی مناظره مطلوب با خدا وقت قصد آن عالم کردن؟
 که "آخر، کجا می روی، ای نازنین من؟"
 بعد از مناظره - هله، چه گویم؟ "اللَّهُ مَعَكَ" - نه بر طریقِ وداع، الابر چهار بالش عنایت و لطف.

قَفِي يَا نَأَقِي - تَمَّ السُّرُورُ وَ حَانَ الْأَمْرُ وَ انْقَطَعَ الْمَسِيرُ.
 وَسَارَ الْأَرْضُ كَالْفِرْدَوْسِ حُسْنًا، وَ عَادَ الْعَيْدُ وَ انْتَضَمَ الْأُمُورُ.
 (۷۶۴)

۴

اکنون، هیچ شکی نیست که در این عالم مقصودی هست، و مطلوبی و کسی هست که این سراپرده جهت او برافراشته اند، و این باقی تَبِع و بنده وی اند. و از بهر وی است این بنا - نه او از بهر این بناست.
 چنانکه، یکی را مهمان عزیز باشد. جهت او وثاق عمارت کند. او باشد در مقام دیگر، این بنا را جهت او اندازد.

این مقصود را قاصدان اند. و هر قاصدی را به وی راه نباشد، مگر آن قاصد را که او خود خواهد. هرگز قاصدی به خود بدو نرسد - الا چون مقصود خود را به آن قاصد نمود. و این قاصد عالم را زیر پای کرده و پشت انداخته. و علم را پس پشت کرده و عالمها را از آن لطیف تر برهم زده، مستعد و تشنه آن. چون او خود را بر او عرضه کردن گرفت، لاجرم از دست نمی دهد.

این علم به مجاهده حاصل نشود.* اگر کسی مجاهده آسمان و زمین کند جهت حصول این علم، مَخْذُول تر و مَخْسُوف تر شود. مگر فی عالم الله بندگی می کند و مجاهده می کند - و قصد او حصول این غرض نی.

اکنون، اگر گویم آن مطلوب منم و مولانا از مادور ماند؟ زهی سعادت که او راست که یافت و به من رسید! و عکس علی عکس. (۷۰۴)

۵

ورای این مشایخ ظاهر که میان خلق مشهورند و بر منبرها و محفلها ذکر ایشان می رود، بندگان اند پنهانی، از مشهوران تمامتر و مطلوبی هست. بعضی از اینها او را

دریابند. گمانِ مولانا آن است که آن منم. اما اعتقاد من این نیست.
اگر مطلوب نیم، طالب هستم. و غایتِ طالب از میان مطلوب سر بر آرد. طالبِ خدای
است مرا، اکنون. (۱۲۷)

۶

این حکایت هنوز در عالمِ نرسته‌ست. اکنون رُست، و اگر نرُست، مقصود نصیحت
است. که تدارک آن جفا بیاید کردن. تدارک فرمودیم، و هم طریق آموختیم. و آن طریق
ایثارِ دنیاست، که *وَمَنْ يُوَقِّ شُحَّ نَفْسِهِ - فَأُولَئِكَ، هُمُ الْمُفْلِحُونَ* [۹:۵۹]. می‌فرماید، “چنین در
تدارک بکوش تا آن جفا که جهتِ فراق نگه داشته‌ام تا آن را در پیش دارم در پیش نماند.”
با آنکه حدیث آن بازرگان حکایت کرده شد. که پنجاه سفره داشت یعنی پنجاه
مُضارب به هر طرفی می‌رفتند از بر و بحر به مال او تجارت می‌کردند. او به طلب گوهری
رفته بود، به آوازه سَبَاحِی. از آن سَبَاح درگذشت سَبَاح، در عقب او آمد. احوال گوهر میان
بازرگان و سَبَاح مکتوم بود.

بازرگان خوابی دیده بود از جهت گوهر، بر آن خواب اعتماد داشت. چنانکه، یوسف*
که از اعتمادِ خواب سجده آفتاب و ماه و ستاره پیش او، و معرفت تاویل آن، چاه و زندان و
شبش، بر یوسف خوش شده بود.

امروز، غواضِ مولاناست و بازرگان من و گوهر میان ماست. می‌گویند که، “طریق
گوهر میان شماست، ما بدان راه یابیم؟”

گفتم، “آری. ولیکن، طریق این است: من نمی‌گویم، به من چیزی دهید. می‌آید به
صورت نیاز. آن به زبانِ حال* پرسیدن است که، راه خدا کدام است. بگو.”

می‌گویم، “طریق خدا این است. البته، گذر به آقسراست.* و البته آن گذشتن است بر
وَجَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ [۹:۴۱]. اول، ایثارِ مال است، بعد از آن، کارها بسیار است. الّا اول
مَمَر با آقسراست. هیچ گذر نیست الّا آقسرا هست، الّا در بیابان. و همین که گول و گرگ دید
که غایب شدی از راه، چنانکه تیر پزان آمد و رفیق و همراه شد. تو را یک لقمه کرد و فرو برد.”
“اکنون چه خواهی کرد و چه خواهی داد؟ پیش دلت چیست؟ بگو آنچه هست! اگر
مانعی هست، بازگو. اگر با من بازگویی مانع را، من طریق بیاموزم. که بر تو سهل شود، من
طریق به از تو دانم.”

“من حدیثِ گوهر می‌گویم، تو از پلی بر نمی‌خیزی؟” (۱۵-۱۱۳)

۷

می‌گوید، "اگر صبر کنی، جفانگویی..."
 آن اندیشه کجا گنجد در خانه دلم؟ که خانه پُر است، یک سوزن را راه نیست. تون
 انباری را آورده است که، "اینجا بنه!" کجا نهم؟ جا بنما!
 گفتم، "خدا را به دنیا چون توان فریفتن، که چیزی خسیس است. آری بنده خدا از
 نفیس ملول شده باشد."

گوهری بود در صدفی. گردِ عالم می‌گشت، صدفها می‌دید بی گوهر. حکایتِ صدف و
 گوهر می‌کردند، او نیز با ایشان حکایت صدف می‌کرد. می‌گفتند، "آن صدفها با او که ما
 می‌شنویم حکایتِ گوهر - پیش تو هست؟"
 گفتم، "والله، همچنانکه تو می‌شنوی من نیز می‌شنوم."
 "ای طَرّار مکار! تو داری، مرا مغلطه می‌زنی!"
 گفتم، "نه، والله، ندارم."

همچنین می‌رفت، این صدف در عالم برین قرار. تا روزی، جوهری یگانه‌ای بیافت.
 گفت آنچه گفت. فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ [۱۰:۵۳].
 اگر آن را صدف می‌گویی، این را صدف مگو صدفی. که در او گوهرِ اسرارِ حق به
 جوش آمده است، با آن سفال پاره چون به یکی نام خوانی؟ (۱۰۷)

۸

من با آن گوهرِ بزرگِ ابدیِ لایزالی تَفَسُّ کردم و تندی. و گرم شدم. آن گوهرِ حلم و
 نرمی آغاز کرد گفت: "چنان کنم که تو خواهی."
 چون امکان یافتم، آغاز کردم، "مرا از آن فلان گوهر می‌باید. خواهم که او را قبول کنی
 و دور نیندازی."

او گرمی و تندی آغاز کرد، من حلم و نرمی آغاز کردم.
 که او چون گرمی من می‌کشد، حلم پیش می‌آرد. من نیز گرمی او را حلم پیش آمدم.
 گفتم، "هله، ترک کردم. هیچ نخواهم. حکم تو راست."
 باز آغاز کرد که: "تو را چه می‌باید؟"
 گفتم، "تو می‌دانی."
 گفتم، "نه، بگو."
 گفتم که، "همان است - سببِ صلح. اگر کردی، صلح کردم."

گفت، "ته معین، بگو چیست."

گفتم، "آخر، معامله قوی تر است از گفت. گفتم، و منع کردی."

گفت، "از تو، قول ما را به است که معامله تو. بگو."

گفتم، "نه، همان است که می دانی. تا نزنند، سودش ندارد. تو را مسلم شده است. تو را

گویند." (۱۰۹)

۹

صور مختلف است، و اگر نه معانی یکی است. از مولانا به یادگار دارم از شانزده سال. که می گفت که خلاق همچو اعداد انگورند. عدد از روی صورت است. چون بیفشاری در کاسه، آنجا هیچ عدد هست؟ این سخن هر که را معامله شود، کار او تمام شود. (۶۹۰)

۱۰

باکسی کم اختلاط کنم. با چنین صدی - که اگر همه عالم را غلبیر کنی، نیابی - شانزده سال بود که "سلام علیک" بیش نمی کردم. و رفت.

کوزه را در آب کن، خوان را پر نان نه، کارد را بکش بر گو سفند. **الْتِّيَاتُ بِالْأَعْمَالِ** از این جنس. **بِضِدِّهَا تَبَيَّنَ الْأَشْيَاءُ.**

اگر گفتیمشان، "اگر از برای مرده دادند، به گور به گور، اگر از برای زنده دادند، تون به تون،" بر میدندی.

آن مال که راه زنند و بر من آرند حلال شود پیش من. مرا چه تفاوت کند؟ خاصه مالی که از حلال است.

آبی نیست **دُونَ الْقَلْتَيْنِ***، یا کوزه ای نیست که خوف پلیدشان و تغیر باشد. دیگران را نشاید که این گستاخی کنند.

مثلاً، بازی آمد بر سر دیوار بارو نشست. کسی سنگی برگرفت تا بر او اندازد، بر پرید رفت. اما، اگر خری بر آن بارو بایستد - که "من نیز چو سنگی آید، بجهم" - فرو افتد گردنش بشکند. یا به گل درافتد فرو می رود، و می رود و می رود - چون قارون. (۲۹۰)

۱۱

آن روز گفتمی که تو را این درد چشم صفایی داده است. خواستم سخن بار دیگر در دزدیدن و خاموش کردن، اما اندرون گرم شده بود، گفتم، "اکنون باز نگیرم." عجب است

- این کسی که صاحب ذوق است، همین که ذوق با او رسید، در بند سخن نمی‌باشد. لاجرم، سخن در من ماند.

زود برخاستی، من کسی دیگر را یافتم که فهمی نداشت. زیادتی با او می‌گفتم. خیره و حیران شده بود. اکنون با دوست و با معشوق صبر من چنان بود - تا با بیگانه صبرم چگونه باشد؟ میلم، از اول، با تو قوی بود. آلا، می‌دیدم در مطلع سخنان که آن وقت قابل نبود این رموز را. اگر گفتمی، مقدور نشدی آن وقت، و این ساعت را به زیان برده بودیمی. زیرا آن وقت‌ات، این حالت نبود. (۱۹-۶۱۸)

۱۲

مرا در این عالم با این عوام هیچ کاری نیست - برای ایشان نیامده‌ام. این کسانی که رهنمای عالم‌اند به حق انگشت بر رگ ایشان می‌نهم. (۸۲)

۱۳

مقصود از وجود عالم ملاقات دو دوست بود که روی در هم نهند جهت خدا، دور از هوا. مقصود نان نی، نانبا نی، قصابی و قصاب نی. چنانکه این ساعت، به خدمت مولانا آسوده‌ایم. (۶۲۸)

۱۴

خوب گویم، و خوش گویم. از اندرون روشن و منورم. آبی بودم بر خود می‌جوشیدم و می‌پچیدم و بوی می‌گرفتم. تا وجود مولانا بر من زد، روان شد. اکنون می‌رود، خوش و تازه و خرم. (۱۴۲)

۱۵

وصل تو بس عزیز آمد - افسوس که عمر و فانی کند. جهان پر زر می‌باید تا نثار کنم وصل تو را. خدای زنده داریم - تا چه کنیم خدای مرده را؟ **أَلَمَعْنَى هُوَ اللَّهُ*** - همان معنی است که گفتیم. عهد خدا فاسد نشود - آلا او فاسد شود فاسد باشد. (۶۶۵)

۱۶

آفتاب است که همه عالم را روشنی می‌دهد. روشنایی می‌بیند - که "از دهانم فرو

می‌افتد - نور برون می‌رود از گفتارم، در زیر حرف سیاه می‌تابد.
خود این آفتاب را پشت به ایشان است روی به آسمانها، و روشنی زمین‌ها از وی است.
روی آفتاب با مولانا است، زیرا روی مولانا به آفتاب است. (۶۶۰)

۱۷

مرا فرستاده‌اند که آن بنده نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است. دریغ است که او را
به زیان برند.

اینکه دو یار پهلوی همدگر نشینند، یا مقابله همدیگر و سخن گویند - چاشنی آن کجا
و چاشنی نظاره از دور کجا؟ آخر دور حجابت کند. اگر چه آن صفا داری که حجابت
نکنند، اما چاشنی نزدیکی کو؟ کسی که از دور در حضور باشد، خود نزدیک چگونه باشد؟
گویند، "فلان جا رویم. پرس که شمس آنجا هست. اگر نیست، بگو این ساعت کار دارم."
مرا گفت، "او به باشد، یا فلان زرکوب اخلاطی، که شیخ شده است؟"

گفتم، "هرکسی به مقام خود بزرگ است. اما چه نسبت دارد با او؟" در حق کسی قَدَح
نیست ما را، اما عالم او دیگر است. درویش خام طَمَع باشد. جایی که شیخ این کودک
باشد! که او را هنوز سالها می‌باید تا خدمت مردان کند. شب و روز می‌سوزد و می‌گدازد
چون روغن گاو بر تابه. تا بعد - بوک و لَعْل باشد. (۲۳-۶۲۲)

۱۸

شخصی را دو شخص به امانت دادند چیزی. چون آن یکی از حمام بیرون آمد،
بخواست همیان را، و بستد و برفت. آن دگر بیامد. خصم گفت که، "زر پیش من است، الّا
که آن یار را بیاور و بستان."

حاصل، آن جماعتی که پنهان بودند از مردان حق - مرا با ایشان خود سخن حاجت
نماید. همین خدمت کردند اگر امکان بینند، و گذشت. و دیگر با هیچ خلق سخن نگفته‌ام،
الّا با مولانا.

بیا، تا در گوشت گویم: چون من خواهم که کاری بکنم، اگر خدا مرا منع کند، نشنوم.
کسی که ما را دید، یا مسلمان مسلمان شود، یا مُلحد مُلحد. زیرا چون بر معنی ما
وقوف نیابد، همین ظاهر ما بیند و در این عبادات ظاهر تقصیری بیند. و همّت او بلند شده
باشد، و پندارده که او را این عبادات حاجت نمانده است. و از عبادات، که مَخْلَص عالمیان
است، دور افتد. (۳۹)

۱۹

این تُحْمی بود از شراب ربّانی، سر به گِل گرفته. هیچ کس را بر این وقوفی نه. در عالم گوش نهاده بودم می شنیدم. این تُحْنَب به سبب مولانا سرباز شد. هر که را از این فایده رسد، سبب مولانا بوده باشد. حاصل، ما از آن توایم. و نور دیده و غرض ما فایده‌ای است که به تو بازگردد. (۷۴-۷۳)

۲۰

استادی معنوی من

مولانا را جمالِ خوب است، و مرا جمالی هست و زشتی هست. جمال مرا مولانا دیده بود، زشتی مرا ندیده بود. این بار نفاق نمی‌کنم. و زشتی می‌کنم تا تمام مرا ببیند، نغزی مرا و زشتی مرا. آن کس که به صحبت من ره یافت، علامتش آن است که صحبت دیگران بر او سرد شود و تلخ شود. نه چنان که سرد شود و همچنین صحبت می‌کند، بلکه چنان که نتواند با ایشان صحبت کردن. (۷۴)

۲۱

وجود من کیمیایی است که بر مس ریختن حاجت نیست. * پیش مس برابر می‌افتد، همه زر می‌شود. کمالِ کیمیا چنین باید.

خدای را بندگان اند که، ایشان همین که ببینند که کسی جامهٔ صلاح پوشیده و خرّقه، او را حکم کنند به صلاحیت. و چون یکی را در قبا و کلاه دیدند، حکم کنند به فساد.

قومی دیگرند که ایشان به نور جلال خدا می‌نگرند. از جنگ به در رفته و از رنگ و بو به در رفته: "آن یکی را از خرّقه بیرون کنی، دوزخ را شاید. دوزخ از او ننگ دارد. و کسی هست در قبا که، اگر او را از قبا بیرون کنی، بهشت را شاید. آن یکی در محراب نماز نشسته مشغول به کاری که آنکه در خرابات زنا می‌کند به از آن است که او می‌کند."

"أَلْفِیئَةُ أَشَدُّ مِنَ الزَّانَا". اگر آن ظاهر شود، حد بزنند، و رست. و اگر توبه کند، یُبَدِّلُ اللَّهُ سَیِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ [۲۵: ۷۰]. اما این، اگر چنان شود به ریاضت که از لطف بر هوا پرد، نرهد.

اگر کسی را هم لباس صلاح بود هم معنی صلاح - نُورٌ عَلَى نُوْرٍ [۲۴: ۳۵]. (۴۹-۱۴۸)

۲۲

گفت: مرد آن است که چنانکه باطنش بود ظاهر چنان نماید. باطن من همه یک رنگ

است.* اگر ظاهر شود و مرا ولایتی باشد و حکمی، همه عالم یک رنگ شدی. شمشیر نماندی، قهر نماندی. و این **سُنَّةُ اللَّهِ** [۶۲:۳۳] نیست که این عالم چنین باشد.

سخنِ دراز کوته شد. معنی **نَفَاذِ ظَاهِرٍ** من آن است که آنچه اندرون من است بیرون افتد، پس این عالم نباشد. آن خود عالمی دیگر باشد.

اگر حکم بودی، چون او دی حکایت ابایزید و خلوت آغاز کرد، گفتمی، "این بدعت است در دین محمد. سخن **مُبْتَدِعَانِ** رها کن." قاضی **عِزِّ** را هم بیاوردمی و آن حکم‌ها و تفحص‌های پر **عَلَّتِ** او را باز گفتمی. همین، و دیگر هیچ انتقامی. نه. گفتمی: "خیز، برو، دگر چنین مکن - که سخنِ دگران شنوی، و حدیثِ **نَقَالَانِ** معلول در حق بندگان خدا آری." (۱۰۶)

۲۳

مرا حالی است گرم. کس هیچ طاقت حال من ندارد. آلا، قول من می‌آید آن را مرهم می‌کند. تا میان این و میان او حایل شود و قوت یابد. اگر، روزی، حال بر او زند، طاقت دارد. مرد مستعد می‌باید کار را، نه تأسف را و غم را. که خود را از تأسف و غم ملول کند. چون در راه آمد، چنان نگاهدارد که هر لحظه زلتی نباشد. که سنت پدر یکبار بود.* همان یکبار، و بر آن هم پشیمان. و چُست و بیدار تا دگر نه‌افتند. و اگر افتاد، هم به آن التفات نی و اندیشه‌نی، که روزگار می‌رود، و از آن تأسف و غم هیچ فایده نی. مثلاً، در حرب یکی را دست مجروح شد. اکنون بر آن می‌گرید و تأسف می‌خورد، چه سود دارد؟ آلا سیم بردارد و بر حکیم و طبیب و جراحی رود. هیچ نگرید. یا، بر جراح سیم بفرستد او را بیارد تا در حال خشک بند کند. چنانکه از غایت آن آسایش او پندارد که مگر خود نیکو شد. (۶۷-۶۶)

۲۴

آخر موسی، با آن جلالت، از حضرت خضر و صحبت او استکمال این صفت لطف می‌خواست و تا این لطافت حاصل شود توبه‌ها می‌کرد.

مردان در همه عمر یک بار عذر خواهند، و بر آن یک بار هم پشیمان. درویش یک بار باید که توبه کند در همه عمر، و بر آن هم پشیمان که: "چرا بایستی که در راه من این آمدی؟ محتسب از اندرون می‌باید. که بیرون آید چیزی که حجاب من خواهد بود از من، چرا رها کنم که پیش آید؟ چون آن تشویش را بهلم تا پیش آید، مرا مشغول کند به دفع

خویش به اشتغال خویش نرسم. گریه که گوشت از من ببرد، به گرفتن گریه مشغول شوم. از گوشت خوردن بمانم آن ساعت.“ (۲۴۸)

۲۵

این تیر کدام است؟ این سخن. جعبه کدام است؟ عالم حق. کمان کدام است؟ قدرت حق. این تیر را نهایت نیست. قُلْ: لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا... [۱۰۹: ۱۸]. خنک آنکه این تیر بر او آید! بردش این تیر به عالم حق. در جعبه تیرها هست، که نتوانم انداختن. و آن تیرها که می اندازم باز می رود به جعبه‌ای که بود. (۱۱۵-۱۶)

۲۶

چون گفتنی باشد، و همه عالم از ریش من درآویزند که مگو بگویم. و هر آینه اگر چه بعد هزار سال باشد، این سخن بدان کس برسد که من خواسته باشم. (۶۸۱)

۲۷

مولانا را سخنی هست *مِن لَدُنِّي*، می گوید در بند آن نی که کس را نفع کند یا نکند. اما مرا از خردگی، به الهام خدا هست که به سخن تربیت کنم کسی را چنان که از خود خلاص می یابد و پیشترک می رود. این شیخ حق است. بعضی بندگان خدا *فَعَالٍ* اند، و بعضی *قَوَالٍ* اند. *إِنَّكُمْ إِلَى إِمَامٍ فَعَالٍ أَخْرَجَ مِنْكُمْ إِلَى إِمَامٍ قَوَالٍ*. آلا، این نوشت که آن را که قوت *فَعَالِي* هست، قول که می گوید به *قَوْتِ* فعل بیفتد. فعل می کند. (۷۶۷)

۲۸

آخر، نمی دانی هر سخنی که بگیرم، پیش برم و درست کنم؟ متکلم قوی است - هیچ ضعف بر وی روا نیست. من عادت نبستن نداشته‌ام هرگز. سخن را چون نمی نویسم، در من می ماند و هر لحظه مرا روی دگر می دهد. سخن بهانه است. حق نقاب برانداخته است و جمال نموده. (۲۲۴-۲۵)

۲۹

صریح گفتم مولانا پیش ایشان، که سخن من به فهم ایشان نمی رسد. ”تو بگو. مرا از

حق تعالی دستوری نیست که از این نظیرهای پست بگویم.“
 آن اصل را می‌گویم. بر ایشان سخت مشکل می‌آید. نظیر آن اصل دگر می‌گویم.
 پوشش در پوشش می‌رود تا به آخر. هر سخنی آن دگر را پوشیده می‌کند. در حق مولانا،
 هیچ پوشیده نمی‌کند.
 چون با او مبالغه‌ها کردم. بر او عیان در عیان کی باشد؟ چون مولانا بگفت، تسلیم
 کردند و عذر خواستند. سری درویشانه فرو آوردند. و رفت. (۷۳۲)

۳۰

اگر اهل رُبِع مسکون جمله یک سو باشند و من به سویی، هر مشکل شان که باشد همه
 را جواب دهم. و هیچ نگریم از گفتن. و سخن نگردانم، و از شاخ به شاخ نجهم.
 آن رُبِع مسکون این است که خلق در او ساکن اند. آن سه ربع دگر از تابش آفتاب
 می‌سوزند، در او خلق نتوانند ساکن بودن.
 اهل این رُبِع مسکون هر اشکال که گویند، جواب حاضر بیابند از ما - در هرچه ایشان
 را مشکل است. جواب در جواب، قید در قید! باشد سخن من. هر یکی سوال راده جواب
 و حجت که در هیچ کتابی مسطور نباشد به آن لطف و به آن نمک. چنانکه مولانا
 می‌فرماید که، "تا با تو آشنا شده‌ام این کتابها در نظرم بی ذوق شده است." (۱۸۶)

۳۱

والله، که آنها که خلوت را وضع کرده‌اند در صورت این سخن سرگشته شوند - معنی
 این سخن خود کجاست؟
 مثلاً، تا مرا شعری نباشد و آیتی نباشد - مرا سخن نباشد که من گرم شوم از خود و
 سخن خود.
 آن شاعرک خود در عالم نبود، پس من چه باشم؟ خدا خود مرا تنها آفرید. یا، مرا تنها
 برون بردند بر سر کوهی. و پدر و مادر من مردند و مرا ددگان پروردند.
 آخر، عرصه سخن سخت فراخ است*، که معنی تنگ می‌آید در فراخنای عرصه او. و
 باز معنایی است و رای عرصه این معنی، که تنگ می‌آرد فراخنای عبارت را. فرو
 می‌کشدش، در می‌کشدش، حرفش را و صوتش را، که هیچ عبارت نمی‌ماند.
 پس خاموشی او نه از کمی معنی است، از پُری است. (۹۸-۹۷)

۳۲

من چون شعر گویم در اثناء سخن، باز شکافم، و معنی سرّ آن بگویم. بعضی از غلبه معنی لال شوند - مولانا رالالی نیست الا غلبه معنی - قومی راقلت معنی. مرا از این هیچ نباشد. این مردمان را حق است که با سخنان من اَلْف ندارند. همه سخن ام به وجه کبریا می آید. همه دعوی می نماید. قرآن و سخن محمد همه به وجه نیاز آمده است، لاجرم همه معنی می نماید.

سخنی می شنوند نه در طریق طلب و نه در نیاز. از بلندی به مثابه ای که برمی نگری، کلاه می افتد. اما، این تکبر در حق خدا هیچ عیب نیست. و اگر عیب کنند، چنان است که گویند، "خدا متکبر است." راست می گویند. و چه عیب باشد؟ (۱۳۸-۳۹)

۳۳

دی، عزم خدمت داشتیم، الا آن عزالدین، مرید عمادالدین، برگذشت ما را دید. در آمد ما را به خانقاه دعوت کرد که: "لحظه ای برویم." مرا عادت است که امر و اشارت یار را عظیم پاس دارم. کم است که علم هست و عمل با آن یار است.* اینجا هر دو موجود است. این عجب است.

میل دل، اکنون، هست. چه کنم؟
من وعظ خوش گویم، و به آخر وعظ لال نشوم. خجندی لال می شود به آخر وعظ.
اول وعظ سخن او کجا و آخر کجا؟
من هر شعر که بگویم، باز شکافم و معنی آن بگویم.
و تو هم به آخر وعظ از سخن فرو می مانی. الا آن از غلبه معنی است، از لالی نیست.
او را کجا باشد آن حال؟ الا، مرا هیچ از این نباشد. (۳۴۷-۴۸)

۳۴

گفت، "تا سخن نگوید چنان است که می گوید، 'ای آفتاب*، نور مده، که خاطر خفّاش می رنجد.' کار او این است. البته نور دهد جهت رنج او نخواهد ترک کردن."
گفت، "اگرچه از خفّاش و اعمش آفتاب را غم نیست و نور می پاشد، الا آفتاب پرستان را خوف است که او از غصه با ایشان مگری کند، که از آفتاب دور مانند."
گفت، "لیکن، آفتاب پرست را این اعتقاد بیاید در حق آفتاب که زهره ندارد کسی در

حرمت آفتاب که او را تعرض کند. قوتِ اعتقاد ببايد معتقد را که از کوه گذاره کند. شیر هفت سر را ببیند، گوشش را بگیرد. به قوتِ اعتقاد و عشق آفتاب - و غم نخورد. اعتقاد و عشق دلیر کند و همه ترس‌ها را ببرد. (۶۹۳)

۳۵

در هیچ حدیث پیغامبر نییچیدم الا در این حدیث که، "الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ." "چو من هیچ سِجْنِ نمی‌بینم. * می‌گویم، "سِجْنِ کو؟" الا آنکه، او نگفت که، "الدُّنْيَا سِجْنُ الْعِبَادِ." "سِجْنُ الْمُؤْمِنِ" گفت. عباد قومی دیگرند. مقصودِ خویش را در آن اندیشهٔ تنگ نباید داشتن. هرچه آید، با یار زود گفتمی که احوال چنین است و فارغ گشتی. پرهیز از آن کن که، "با یار این را چون گویم؟" خود یار می‌بیند، اگر نگویی. (۱۱-۶۱۰)

۳۶

مرا از این حدیث عجب می‌آید که، "الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ." که من هیچ سِجْنِ ندیدم. همه خوشی دیدم، همه عزت دیدم، همه دولت دیدم. اگر کافری بر دست من آب ریخت، مغفور و مشکور شد. زهی من! پس من خود را چگونه خوار کرده بودم؟ چندین گاه خویشتن را نمی‌شناختم. زهی عزت و بزرگی! من خود همچنان گوهری یافته در آبریزی. می‌پنداشتم که از آن رسته‌ام. نه، حاشا و کلاً! اکنون خوش می‌گویم، خوشت می‌آید. دست بیار تا مُصَافِحِه کنیم. با برادرِ مسلمان، مُصَافِحِه کنی. همچنین بجنابانی، گناهان بریزد. اکنون می‌باید جنابانیدن. پیوسته، ای مسلمانان، بجنابانید، تا بجنابانیم! (۱۸-۳۱۷)

۳۷

دلی را که آسمان و دایرهٔ افلاک بزرگ‌تر * است و فراخ‌تر و لطیف‌تر و روشن‌تر، بدان اندیشه و وسوسه چرا باید تنگ داشتن؟ و عالم خوش را بر خود چو زندان تنگ کردن؟ چگونه روا باشد عالم چو بوستان را بر خود چو زندان کردن؟ همچو کرم پيله، لعابِ اندیشه و وسوسه و خیالاتِ مذموم بر گردِ نهادِ خود تنیدن. و در میانِ زندانی شدن و خفه شدن.

ما آنیم که زندان را بر خود بوستان گردانیم. چون زندان ما بوستان گردد، بنگر که بوستان ما خود چه باشد! (۶۱۰)

۳۸

لِبَاسِهِمْ فِيهَا حَرِيرٌ [۲۲: ۲۳]. هم اینجا حریر پوشیده‌ام، تو نمی‌بینی آن لطافت را. چنانکه حیوان، نیند و نداند آن لطافت حریر را. این پوست لطیف شد، حریر شد. پوستم حریر است. خود حریر چه نسبت دارد به نرمی به این پوست؟ از کجا تا کجا! أَكَمَلْتُ لَكُمْ دِيْنَكُمْ ۵۱: ۳. قوله، "جان کمال یافته در قالب شما."*

مردانه و مرد رنگ باید بودن ورنه به هزار ننگ باید بودن. * (۱۸۹)

۳۹

این بهشت مخلوق هست. جایی که محل دیدار مخلوق باشد هم با مخلوق. آلا جهت فهم، آن را ابتدایی نباید نهادن - تا فهم محیط آن شود. ابدی گویم، اما ازلی نه. خدای است ازلی و ابدی.

تو را نشان اهل بهشت بگویم علامت اهل دوزخ بگویم.

از آن روز که (بهشت را) آفرید چنانکه تیر از کمان چون پرد، هر روز و هر دم در گشاده شدن است. و باز شدن این سخت بی حد باشد که عقل گم شود. (۷۱۳)

۴۰

آن که در عین آفتاب* زاییده است، از اول ولادت چشم در آفتاب باز کرده است و با آفتاب خو کرده است. می‌گویند که، "تو سخن از ماه گوی، سخن از عطارد گوی."

"چگونه توانم گفتن؟ آفتاب را خیر نیست که در عالم خود ماهی هست یا نه؟"

ماه را افتاده است این بیچارگی و سیارات را. و این ماه را همه کس می‌بیند و در او می‌نگرد. آفتاب را اگرچه هیچ نسبت نیست به نور او، ولیکن کسی نتواند قرص او را دیدن - چشم طاقت ندارد.

عجب مرغی است سیسفیر.* از آتش نسوزد، اما در آب غرقه شود. مرغ آبی در دریا غرقه نشود و زیانش ندارد، اما آتشش بسوزد. آن مرغ را که نه آتش بسوزد و نه آب غرق کند سخت نادره است. (۲۱۸)

۴۱

حق به دست من است - حق "با من" نیست. این جمله صفات که در خطبه می‌گویید -
الْبَصِيرُ الَّذِي لَا يَعْزُبُ عَنْ بَصَرِهِ - این همه صفات من می‌بینم. صفات من است.
 شرم ناید مر شمارا زین سگان پرفساد؟* ننگ ناید مر شمارا زین خران بی فسار؟
 آن یکی گو - "زِیْنِ دین" و کفر را زو رنگ و بسوا!
 و آن دگر گو - "فخر مُلک" و مُلک را زو ننگ و عارا!
 پس عنان می‌باید که نگه داری می‌کشی. اکنون قائل می‌گوید،
 میان عالم و جاهل تفاوت این قدر است
 که آن کشیده عنان است، و این گسسته مهار. (۶۲۳)

۴۲

هر کسی سخن از شیخ خویش گوید. ما را رسول - علیه السلام - در خواب خرقة داد.
 نه آن خرقة که بعد از دو روز بدرد، و ژنده شود و در تونها افتد، و بدان استنجا کنند. بلکه،
 خرقة صحبت - صحبتی نه که در فهم گنجد، صحبتی که آن را دی و امروز و فردا نیست.
 عشق را با دی و با امروز و با فردا چه کار
 اگر کسی گوید که، "رسول نخفت"،* مردود است. و اگر گوید که، "عاشق نبود" - خود
 جهودان رهایی یابند و او میدشان باشد، و او را نه.
 اگر از من پرسند که، "رسول عاشق بود؟"، گویم که "عاشق نبود. معشوق و محبوب بود."
 اما، عقل در بیان محبوب سرگشته می‌شود. پس او را عاشق گوئیم به معنی معشوق. (۳۴-۱۳۳)

۴۳

بونجیب* - قَدَسَ اللّٰهُ رُوْحَهُ - برای مشکلی در چله نشسته بود. چند بار واقعه دید که:
 "این مشکلی تو هیچ حل نشود الا از فلان شیخ."
 گفت، "بروم به زیارت او عجب کجاش بینم."
 بانگ آمد که، "تو او را نبینی."
 گفت، "پس چون کنم؟"
 گفت، "از چله برون آ، و در جامع درآ، و صف صف به نیاز و حضور می‌گرد. باشد که
 او تو را ببیند - در نظر او درآیی."
 اکنون، حال بونجیب چنین بود.

اگر بی شیخ بماندمی، نماندمی. آن مخالفت که کردم، به اعتماد دگر بود - و ثوقم به چیزی دگر بود. (۱۷۹)

۴۴

دل من خزینه کسی نیست - خزینه حق است. قماش اشتربان در اینجا چرا رها کنم؟ برون اندازم. این ضمیر دیگران دیگر است. این طاقت ندارد الا خزینه شه را. از بی خودی از آن سو قوتی است، با خود پُر است. و آن حال مصطفی است. زیرا که هیچ خود ز خود بی خود شود؟ بلکه، همه مصالح پیش او پیدا و آشکار است. اکنون، کسی پندارد که این حالت از استغراق کمتر است، استغراق خود بسیاران را هست. این لطافت دگر - که این همه استغراقها باشد، و باز به همان مصالح بینا. چنانکه رسول یک ذره از آن حالت بر دگران می زد، و بی سر و پا می شدند. چنانکه صدیق هفت حدیث بیش روایت نکرد.

“ظاهر نشود مگر بدیشان نیک از بد، و کافر از مو من.” سخن راست است. (۲۸-۶۲۷)

۴۵

لحظه ای برویم تا به خرابات آن بیچارگان را ببینیم. آن عورتکان را خدا آفریده است، اگر بدنند یا نیک اند. در ایشان بنگریم. در کلیسیا هم برویم، ایشان را بنگریم. طاقت کار من کسی ندارد. آنچه من کنم مقلد را نشاید که بدان اقتدا کند. راست گفته اند که این قوم اقتدا را نشایند. (۳۰۲)

۴۶

بیرون رویم و این سبلت ها را پست کنیم. غزا نخواهیم رفتن که کافران بترسند از سببت ما. و کافر اندرونی، خود اگر هر یکی از این مونیزه شود، باک نمی دارد. از آن من نی - کار نفس من دیر است که تمام شده است. (۳۶-۲۳۵)

۴۷

می پیمودیم و می خوردیم - به رطل و به سبو و کفگیر و کاسه. ساقی عاجز شد. همه را ساقی عاجز کرده، ساقی از این شخص عاجز شد. (همیشه می گفتند که) شراب “مردافکن” باشد - ناچار اگر به ده پیاله نشوی، به دوازده بشوی؛ و اگر تقدیراً خمی بخوری.

آن خمر فروش می گوید که، اگر آن میخانه تهی شد، در شهر میخانه ها بسیار است. این خود سخن است که گفتیم. اگر نه یک خم را که خورد؟ صد کس نتوانند خورد. اما، این آوازه هرگز در عالم نیست که مرد "شراب افکن." هر چند می خورد، هشیارتر. هر چند مست تر، هشیارتر. تا گلو پر شده است، همچنان هشیار - و هشیارکننده جهانی و عالمی!

این عجب بود. و چه عجب است؟ نمی بینی که این شخص که از شراب ربّانی مستغرق گشته؟ و همه شراب گرفته بود. وجود او شراب شده. این مرد آمد، او را افکند. دیدی شراب را افکند؟ اما آن افتادن به از هزار خاستن.

سر جنبانیدند که، "ه، ه" من نیز سر جنبانیدم که، مبالغه را به چنان بها. اگر گفت آن را خمر فرو گیرد. در حمایتِ خمر باشد و سخن نتواند گفت. و آنچه گوید بللو هیچ فهم نکند. و در خطر نباشد سر او. آلا آنکه خمرش فرو نگیرد. آلا طاقَتِ خمر نداشت، و از نور و از بوی او از خود شد. در خطر است سر او - چنانکه حلاج.

اما این که خمر را او فرو گیرد، این را خود آوازه نیست در عالم. و سخن او کس نگفت. او غریب است. آمد در عالم، نظر کرد، و رفت. اما از آن صد هزار هست. (۴۶-۷۴۵)

۴۸

خدای را بندگان اند که کسی طاقَتِ غم ایشان ندارد و کسی طاقَتِ شادی ایشان ندارد. صراحی یی که ایشان پر کنند هر باری و درکشند هر که بخورد، دیگر با خود نیاید. دیگران مست می شوند و برون می روند. و او بر سر خُم نشسته. (۳۰۲)

۴۹

"اول جامه برانداز، آنگه بئر." کارها را نیکو احتیاط کنم.
[وَجَعَلْنَا] تَوَكُّمَ سُبَاتًا، و [جَعَلْنَا] اللَّيْلَ لِبَاسًا - آن حالت صحواست - [وَجَعَلْنَا] النَّهَارَ مَعَاشًا [۷۸]
:۹۱۱- حالت سُکر.

ماهی است که ماهی را می خورد. در دریا روشنایی پیدا شد در آب. کشتیبان هیچ نگفت. روزی در آن روشنایی رفتیم. روشنایی دیگر ظاهر شد. بعد از آن، کشتیبان سجده کرد - سجده سُکر. گفت، "اگر اوّل گفتمی، زهرهات بدریدی. آن یک چشم ماهی بود، و آن چشم دیگر آن ماهی. اگر یک دم برگشتی، خراب کردی. و آن ماهی دیگر خردک بود."

پیوسته ماهی در دریا متحیر باشد، اما دریا در آن ماهی متحیر است - که "بدین بزرگی چگونه است؟ و چیست که در من است؟" (۶۶۶)

۵۰

بر این منوال می‌گفتم دی با خود و گیرد خندق می‌گشتم. سخن بر من فرو می‌ریخت مغلوب می‌شدم. زیر سخن می‌ایستادم از غایت مغلوبی. گفتم، "چه کنم اگر بر منبر سخن بر من چنین غلبه کند؟"

من بر منبر نمی‌روم، ای خواجه، دروغ بود. دروغ گفتیم. و غلط می‌گوییم. سخن در اندرون من است. هر که خواهد سخن من شنود در اندرون من درآید. و آلا، دربان نشسته است - تُرک بیمناک. صد هزار دوست و آشنا را کشته. بی‌باک، لاابالی، خود نمی‌پرسد که تو کیستی. فرصت نمی‌دهد تا بگوید که من کیستم؟ "آخر، من آشنا، فلان بن فلان." همچنین زد و نیمش کرد - که "من نمی‌دانم از اینها."

قصه این شکایت می‌دهند به امیر که: "او چنین کرد." امیر نادیده می‌آرد. قصه را به دست نمی‌گیرد، از آنکه بواب سخت محبوب است. قصه را پیش می‌آرند، در هوا می‌کند. می‌گوید، "این قصه چیست؟ بنگر!"

من می‌نگرم، نمی‌توانم خواندن. او چیزی نکند که نباید.

چون خلوت شود، با بواب می‌گوید، "چرا کردی؟ آخر، آشنا بود."

می‌گوید، "بد رفتم. دگر نکنم. رفت. مگر نیک با ادب و چیست و پر نیاز آید؟"

بعد از آن از این بواب بگذرد، دری دیگر است و بواب دیگر. و بر راه دگران اند، و کار دراز، تا به عالم دل رسد. به عالم دل برند آن کس را که سری دارد. مست کنند تا در مستی آن سر را بگوید. ولیکن باید که شنونده بشناسد که در میان این سخن سر کدام است. چیزکها بود که نگفته بود هیچ، در میان این سخن‌ها گفته شد، اما باز پوشیده شد. مگر مولانا چون بنویسد، به نور خدا چیزی بیاید - یا نیابد. تا مطالعه کنم.

خود بینی که می‌اندیشیدم که خدا مرا متصرف می‌کند و می‌گرداند. باز چون چشم باز می‌کردم، و آن مصلی را همچنان می‌دیدم. آن تصرف نمی‌ماند. و خشمی در من پدید می‌آمد. از محوبه وجود می‌آمدم. عجب آمد و خنده آمد از آن کار. در عین این اختلاف احوال، نظر می‌باید کرد تا عجایب صنع بینی. در یک لحظه چنان می‌دارد، و در یک لحظه چنین! و چشم فراز کرده چنان می‌دارد، و چشم باز کرده چنین!

آدمی زیادت از همه موجودات و محدثات است، از آنکه نظر حاوی عرش و کرسی و

سماوات و ارض و مابینهماست. و متداخل هر صفتی. و "هو" عظیم تر از چندین هزار نظرها است. چه عجب اگر "هو" با همه صفات و مُحدَثات باشد؟ وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ [۴:۵۷].

چنانکه، بصیرت* هر کسی را در این جهان به سوئی گشاده است که سوی دیگر را نبیند. چنانکه یکی تصرّفات زرگری ببیند؛ یکی دقایقِ جوهری و کیمیا و سحر و بهانه و دورویی را ببیند؛ و یکی حقایقِ خلاقی را ببیند و فقه و اصول؛ و یکی روح و راحت آن جهانی را و نور خدا را ببیند؛ و یکی شهوت و جمال و عشق را ببیند؛ و یکی هزل و سحر را داند. و بس (و یکی فریشتگان و کروبیان و عرش و کرسی را داند و بس) و هر یکی را در این کوشک منظری دگر گشاده است و رواقی دگر گشاده. که این را از حال آن خبر نیست، و آن را از حال این. و صد هزار - بی نهایت - جانوران و حیوانات و حشرات و فریشتگان و غیرهم رواقها گشاده. و طیب و منجم را و غیر آن - هرکه بلندتر می رود بیشتر رواقها. (۲۳۱-۲۳۰)

۵۱

این کلام یا هفت بطنش با هم می گیریم.* "سِرّ" نیست. سِرّ غیر این است. و آنچه سِرّ است هم برای غیر است، چون الف خود بسیار است؛ برای غیر است. بنگر که سخن چند حرف است. آنگاه سخن دوم اول را می شکنند و می پوشانند، و سوم دوم را می پوشانند. آنگاه باز ظاهر کردن گرفت و روبه سخن اول آورد. این دیگر در دامنش آویخت. این صد هزار تلون است و رنگارنگ.

هر چه می گوید، زود زود جوابش می گوی که، شُكْرُ الْمُنْعِمِ واجب. روح من در مقامی بود که از آن پیشتر نمی رفت. می گفتمی که از این پیشتر مقامی نباشد. تصرّف کرد در روح من، تا بلندتر رفت، و در عین لطف و رحمت پرواز کرد. اگر کسی بیاید در روزگاری و این بگوید که سِرّ کلام دیگر است، و کلام که حرف و صوت نیست دگر، فرق پرسی. چون تمام کند و در پای او افتی، و بگوید که این سِرّ کلام چیست، و آن نیز برای غیر است. و برهانها بنماید چنان که بر توروشن کند و آثار هیبت و عظمت و قدرت خدا بر او ببینی. برادر خود ما باشد. آلا مردی می باید که دردی باشدش که وهم و خیال و تردد را بسوزد و بر هم دراند.

باید که در آنچه با دگران می گویم، غرض خود را دانی در چیزی که لایق توست. لازمه بایته فی الإسلام. این نمی خواهد که با مردمان بنشین. از دور مردمان را می نگر. آلا، سخن حق بگوی، خوشک و نغزک.

لی مَعَ اللَّهِ وَقْتُ. هم دعوت است به حال یعنی چیزی کنید که این حال شما شود. (۹۲-۹۱)

زاهدی بود در کوه. او کوهی بود - آدمی نبود. آدمی بودی، میان آدمیان بودی. که فهم دارند، و وهم دارند. قابل معرفت خدایند. در کوه چه می کرد؟ گِل بود، جهت آن سوی سنگ میل می کرد. آدمی را با سنگ چه کار؟ میان ناس، و تنها. در خلوت مباش و فرد باش.

چنان که مصطفی می فرماید، "لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ". به یک تاویل، نهی است از آنکه منقطع شوند، و از میان مردم بیرون آیند، و خود را در معرفت انگشت نماي خلق کنند. و معنی دیگر نهی است از تَرکِ زن خواستن. زن بخواه، و مجرّد باش. یعنی، به دل از همه جدا و مُبَرّا از همه.

هر سالی جمله مردم شهر و پادشاه به زیارت آن کوهی رفتندی. او را حلاوت این قبول خلق چنان کرده بود که اشتها از او برده بود - از طعام بکلی منقطع شده بود.

مردی، غریبی، عزیزی، درویشی، آنجا می گذشت قاصد. می گفت، "عید نیست، نوروز نیست - این چه جمعیت است؟"

آن کس گفت، "دیوانه ای؟ مجنونی؟"

مر لیلی راز حال مجنون چه خبر؟ مجنون داند که حال مجنون چون است. چون گفت، "دیوانه ای."

گفت، "مگو چنین."

گفت، "توبه کردم. حلالم کن." در پایش افتاد. می گفت با خود که، "از این سخن تو بوی ذوقی می آید." به برکات آن توبه کرد و تواضع نمود. از برکات آن تواضع آن ذوق از آن سخن بدو رسید. گفت، "در این کوه، زاهدی است به زیارت او می آیند."

حاصل، درویش به خدمت پادشاه رفت. سلام کرد و گفت، "از من یک کلمه بشنو." پادشاه عنان بکشید. از حلاوت سخن او و گفت او، دلش در جوش آمد. پیاده شد و با خود می گفت، "هر چه بخواهد فدا کنم - اگر مُلک خواهد، و اگر دخترِ صاحب جمالِ من خواهد. و اگر زن مرا خواهد، طلاق کنم و بدو دهم." گفت، "هر چه بخواهی، ای درویش، آن خواهم کردن، که نَفَسِ شیرین داری."

گفت، "برای آن آمده ام."

شاه با خود گفت، "باری، از این سخن بو آن نمی آید - که او را از این مرادها چیزی نیست." گفت، "ای درویش، عظیم خوش نَفَسِی داری."

گفت، "از نَفَسِ خوش درویشی است. که با من کلمه ای گفت، که از حلاوتِ کلام او کلام

من چنین شیرین است که تو پیاده شدی و چنین مطیع شدی. اگر تشریف‌دهی آن سخن به وجود تو، تمام شود. ای شاه، ساعتی، خلق را از خود دور کن هم در میان خلق. تا به تو بگویم.“
شاه بر درویش آمد، در خانه‌ای که نه پیدا بود که درویش این است پادشاه آن، و نه
عَلَى الْعَكْسِ. (۲۲-۷۲۱)

مقام رفیع مولانا

۵۳

مولانا را صفتها است که به صد هزار مجاهده به یک صفت او نرسد هیچ سالک گرم
رو - حلمش را گویی، علمش را گویی، تواضعش را گویی، کرم را گویی. محال است.
سودش نیست. تا حلالی بخواهد. (۲۲-۷۲۱)

۵۴

بیا، ای روح محض! آب زیر که‌ایم. تا آهسته، آهسته، آب زیر گاه می‌رود، گاه را خبر
نی. ناگاه، گاه را در هوا کند بیکبار - هَبَاءٌ مَثُوراً [۲۳:۲۵] - و روان گردد.
روی تو دیدن، واللّه، مبارک است. کسی را آرزوست که نبی مرسل را ببیند، مولانا را
ببیند بی تکلف است بر رسته، نه به تکلف. که اگر خلاف آن خواهد، خود نداند زیستن.
خنک آنکه مولانا را یافت! من کیستم؟ من باری یافتم. خنک من!
چون متلونی در اعتقاد، کو یقین راه؟ خود در شک می‌گذرانی. ما از شک این
می‌خواهیم که زمان از او خوش می‌باشی، و زمانی سردی در می‌آید. پس این حساب کار
نیست، و حساب یاری نیست. همین راه از آن سوی یقین است.

روزِ مولانا به خیر گذارد و شبت به سعادت! معنی این سخن چه باشد؟
روزی یکی سؤال کرد که *وَسَبَّحُوهُ بُكْرَةً وَأَصِيلاً* [۴۲:۳۳]، *[سَبَّحْهُ] لَيْلًا طَوِيلًا* [۲۶:۷۶]. گفتم
که، چون آن جهود که خط آموخت، او همین تحت‌اللفظ فهم کرد. و تو همین تحت‌اللفظ
فهم کردی. پس فرق چه باشد؟ چون تو را تحقیقی معلوم نباشد، او را مقام جهودی
حاصل شده باشد. فرق چه باشد؟

گفت، ”لَیْل‘ آن است که ابری در آید حُجْبِي پیش آید.“
چون رواست که مرید ولی‌پی روزی هفتاد بار ببیند، چون روان دارد که نبی مرسل ببیند؟
گفت: آنچه نزد علما ظاهر است هر نبی به چیزی مخصوص بود - ابراهیم به حُلَّت، و
موسی به کلام، محمد به رویت. و اما آنچه خود می‌گوید که ولایت و نبوت خود دیدن
است. این جهت حفظ جانبِ عوام بگفتند آلا به الفاظ دیگر، همچو ”فَيَضَانِ انوار“ و

“کشف” و “مکاشفه”. و صریح نگفتند.

اکنون، آنچه حقیقت است و اتفاق آن است علما را - که ولی به نبی در نرسد. چون ولی ببیند - بلکه، مرید ولی - چگونه بر نبی محبوب باشد؟ وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى فَهَوَّ فِي الْأَخِرَةِ أَعْمَى [۱۷: ۷۲].“ (۵۰-۷۴۹)

۵۵

آن صوفی ارشد می گوید مریدش را که، ذکر از ناف برآور. “
گفتم، نه ذکر از ناف برمیآور، از میان جان برآور. “بدین سخن در او حیرانی آمد.
به هر که روی آریم، روی از همه جهان بگرداند. مگر که نماییم؟ اما روی به او نیاریم.
چنانکه فرمود، وَمَا عَلَامَةُ ذَلِكَ؟ قَالَ، أَلْتَجَافِي عَنْ دَارِ الْغُرُورِ.
گوهر داریم در اندرون: به هر که روی آن با او کنیم، از همه یاران و دوستان بیگانه شود.
لطیفه ای دگر هست - که چه جای نبوت، و چه جای رسالت. ولایت و معرفت را خود چه گویم؟
مستوران حضرت گفتند، “ما به چه پیدا شویم؟ و چه گوئیم که ما کی ایم؟”
گفت، “سر از گریبان محمد برکنید که: متابعت می کنیم؛”
وگرنه، چه جای متابعت؟ که پرتو نورشان به محمد رسید، بیخود خواست شدن. چه متابعت؟
که مولانا نشسته بوده است، “خواجگی گفت که، وقت نماز شد. “مولانا به خود
مشغول بود. ما همه برخاستیم به نماز شام ایستادیم. چند بار نظر کردم دیدم امام و همه
پشت به قبله داشتیم - که “نماز رها کرده بودیم و از قبله روی گردانیده. “ (۲۳-۲۲۲)

۵۶

در حمام پیوسته دیو بود، اکنون در این حمام همه فریشته است.
مولانا سفر قبله کرده است؟
گفت، “هرگز از قبله خالی شده است؟ کارش چیست جز سفر قبله کردن و زیارت
کعبه و حج؟ شما قبله غلط کرده اید. “ (۶۴۷)

۵۷

اگر وقت دیگر بودی، آن حکایت که دوش گفتم، تا ماهی تیره کردی. اما اکنون، چه
تیرگی؟ روشنی در روشنی!
اول پرسش بکنی - که “مشتاق می باشیم، ابرام دور می داریم.”

من او را چنان باز مالَم که تو گویی، "احسنت." "بگویم، "مولانا در علم و فضل دریاست. ولکن، کرم و مروّت آن باشد که سخن بیچاره‌ای را بشنود."

من می دانم و همه می دانند - در فصاحت و فضل مشهور است. آخر پادشاهی به نزد خلیفه‌ای به تفاخر، کسی بفرستد تا فصیح و فاضل نبود کی فرستد؟ ولیکن (مولانا) تا لحظه‌ای سخن بیچاره را استماع نفرماید، درویش سخن نتواند گفتن. چنانش مُسَخَّر و عاجز کنم که همچنین باشد در دست من، با آن فصاحت، که مُهره‌ای همچنین به دست بُلعجب.

و معلوم باشد که دل اولیا محیط است به افلاک. همه افلاک در تحت دل اوست. (۴۹-۶۴۸)

۵۸

آن همه قوّت تو راست که از قوّت تو دیگری قوّت می گیرد. چگونه گویی که من ضعیف‌ام؟ آری، بزرگی، این باشد که از کمالِ بزرگی، خود را ضعیف گوید. اکنون خاموش باشید، که مرا در حق خود بی اعتقاد می کنید.

من اگر آن هستم که شما اعتقاد می دارید از بزرگی، همه نیک است خود، و اگر نیستم، آخر زیرک هستم. مرا، با این زیرکی، در حقّ شما اعتقادِ طلب است - که شما طالب اید.

بیمار که به خدمت طیب آمده است که، "استسقای مرا علاج کن،" پس باید که به هیچ چیز مشغول نباشد الاّ به طلب علاج. یا تشنه‌ای که آمده است طلب آب خوش را - او را نان با حلوای شکر پیش آرند اگر بخورد، او در دعوی تشنگی کاذب باشد. یا گرسنه‌ای که دعوی گرسنگی کرد - امتحان او آن باشد که آب زلال پیش او آرند. اگر بخورد، کاذب است.

شما چنین شیرین می گوئید حکایت سلطان را و غیره!

و من رمزی گفتم - که رمزِ حجاج. گفتم با مولانا که دی حجاج چنان در آمد که شخصی عرق کرده از گرمی به سرمای برون رود. سرمای برون بر وی زند، منقبض شود و فسرده. اشارت کردم به مولانا که سخنی بفرما، اگرچه مولانا را استغراق بود. امر را پاس داشت و سخن گفت. حجاج رفت و حال دیگرگون شد، و طرفه، آب چشم او روان شد. حکایت امر و جوهر * شکستن گفتم.

و در حق یارکان جز به دعا مشغول نبودم که: "خدایا، ایشان را نگاه دار!" سنّت محمد و متابعت او: إِهْدِ قَوْمِي، فَأَتَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ.

مولانا در چله کی نشانده که "ای مرید، چه دیدی واقعه؟" شیخ دیدی که از احوال مُرید

چنین بی خبر باشد؟ یعنی؟ ”شیطان چه وسوسه کرد؟ من نیم کارِ اویم. بگو، تا من وسوسه او را تمام کنم. تا چنان دور شوی که دیگر هیچ به راه خدا بوی نبری.“ (۱۳-۷۱۲)

۵۹

مولانا، این ساعت در ربیع مسکون، مثل او نباشد در همه فنون، خواه اصول، خواه فقه، و خواه نحو. و در منطق با ارباب آن به قوت معنی سخن گوید. به از ایشان، و با ذوق تر از ایشان، و خوب تر از ایشان. اگرش بیاید، و دلش بخوهد، و ملالتش مانع نیاید. و بیمزگی آن که، اگر من از سر خُرد شوم و صد سال بکوشم، ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن، آن را نادانسته انگاشته است. و چنان می پندارد خود را پیش من وقت استماع. که شرم است نمی توانم گفتن. که بچه دو ساله پیش پدر، یا همچو نو مسلمانی که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد. زهی تسلیم! (۳۰)

۶۰

چون به خدمت شیخ باشی و در حضور بَقِيَّةِ الْمَشَايخ، بی آنکه به چله نشینی تو را خلوتی باشد. مستمر حالتی شودت که دایماً در خلوت باشی. خدا را بندگان هستند که، کسی به خدمت ایشان پیوست، او را خلوتی باشد دایماً پیوسته. مرا چون از مریدی کسی نباید. من چه در بند آن باشم که چیزی بگویم که تا او برنجد تا از راه بیفتند؟ آری، چون از مولانا بیاید، لاجرم. آن روز نمی دانستم که از آن سخن که من آغاز کردم انانیتِ او برآشوبد. اگر مرا جانبِ صحبت او بایستی، هیچ سخنی نگفتمی. و مولانا اگر قصد تواضع کردی، گفتمی، ”نه، مولانا. تا اول من آنچه واجب است و فرض است بر من به جای آرم، و آن تواضع بَقِيَّةِ الْمَشَايخ است.“ (۷۵۱)

۶۱

در وعظ مولانا وقتی لطیفه‌ای روی نماید که در وعظ منصور حَفَدَه نبود، با آن کرامتِ وی. که روزی در وعظ او، یکی برخاست سؤال کرد که، ”شان اولیا کدام باشد؟“ او گفت که، آن باشد که اگر بگوید خوب خشک را که روان شو، روان شود.“ در حال منبر از زمین برکنده شد. دو گز به زمین فرو برده بودند. گفت، ”ای منبر، تو را نمی گویم، ساکن باش!“ باز فرو نشست.

خدای را بندگان اند پنهان.

می گفت: از سر تا پایم، همه خدا گرفته است.

این بی خبران، این بی ذوقان، چه فسرده اند، چه مردودند، چه بی ذوق اند! «أَنَا الْحَقَّ»

«سبحانی». که طاق من دارد با این گفتار، و با این کلام! تو کجا خدا می بینی؟

قومی که مقبول همه عالم اند و عظها به ذکر ایشان گرم کنند و مزه یابند. نه آنکه از حال

ایشان خبر دارند. همین که نام ایشان گویند گرم شوند! (۸۵-۲۸۴)

مصاحبت ما

۶۲

اکنون اول شرط من و مولانا آن بود که زندگانی بی نفاق باشد، چنانکه تنها باشم. مثلاً،

من اگر تنها باشم، در سقایه روم. این مرکب است و همه را آن هست. گاهی علف خورد و

گاهی بادی رها کند. اگر تو گویی باکی نیست، من نتوانم. (۷۷۹)

۶۳

آورده اند که دو دوست مدتها با هم بودند. روزی به خدمت شیخی رسیدند. شیخ

گفت، «چند سال است که شما هر دو هم صحبت اید؟»

گفتند، «چندین سال.»

گفت، «هیچ میان شما در این مدت منازعتی بود؟»

گفتند «نه، الا موافقت.»

گفت، «بدانید که شما به نفاق زیستید. لابد حرکتی دیده باشید که در دل شمارنجی و

انکاری آمده باشد - بناچار.»

گفتند: «بلی.»

گفت، «آن انکار را به زبان نیاوردید از خوف.»

گفتند، «آری.» (۲۷۳)

۶۴

من بر مولانا آمدم شرط این بود اول که من نمی آیم به شیخی. آنکه شیخ مولانا باشد او

را هنوز خدا بر روی زمین نیاورده. و بشر نباشد. من نیز آن نیستم که مریدی کنم. آن

نمانده است مرا.

اکنون، به جهت دوستی و آسایش، می‌باید هیچ نفاق حاجت نیاید مرا کردن. اغلب انبیا نفاق کرده‌اند. نفاق آن است که آنچه در دل باشد خلاف آن ظاهر کردن. **مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. «عَرَفَ نَفْسِي»** بود، آخر شرمش بود از گفتن. **«عَرَفَ رَبَّهُ»** می‌گوید. همه احوال به موسی و عیسی و غیرهما حواله می‌کند. اگر نفاق نکردی، اول صدیق بیزار شدی.

اما نفاقی نه که او را دوزخ برد. نفاقی که دیگران را به بهشت آرد. اخلاصش ایشان را به حق رساند. هر که اهل، اخلاص او بیشتر بود و به عالم حق بیشتر پیوست. اکنون، من دوست مولانا باشم، و مرا یقین است که مولانا ولی خدا است. مرا در این هیچ سوگند طلاق و رو نیاید. اکنون، دوست دوست خدا ولی خدا باشد. این مقرر است (۷۷-۷۸)

۶۵

هر بار مصطفی را پرسیدندی که ایمان چیست، موافق حال پرسنده چیزی گفتمی - تا پرسنده را چه در خورد بودی. باری گفت، **«الْمُسْلِمُ مَنْ سَلِمَ الْمُسْلِمُونَ مِنْ يَدِهِ وَلِسَانِهِ.»** باری گفت، **«مَنْ أَقَامَ الصَّلَاةَ وَآتَى الزَّكَاةَ، [۱۷۷:۲].»** (۲۴۰)

۶۶

چون شرط کرده‌ایم که نفاق نکنیم. بعد از این سخن که من گفتم، سخن که دون آن است آغاز کردن حرمان است از این سخن و ناشناخت سخن. امین قیماز چه لایق بود بعد از این سخن؟ دو روز دیگر به دوزخ رود. او خود به دوزخ است، الا دو روز دیگر بر او ظاهر شود که به دوزخ اندر است. اکنون، سخن بهشتی نمی‌گنجد. اینجا سخن دوزخی کی درگنجد با هر که به نفاق سخن گویم، بهشتش برد. و با هر که به راستی گویم، به حَقُّش برد. اکنون تو را کدام می‌باید؟ او را عذر خواهد جواب امین‌الدین. چرا مرا عذر نخواهد و صد عذر؟ اکنون سخن او گفتن چه بود در عقب سخن من؟

«پنداشتم که شما سخن تمام کردید.»

نه، سخن تمام نکرده بودیم. لطیفه‌ای دیگر خواستم گفتن. اکنون رفت و رمید. نمی‌آید اکنون. «نه، به زورش بیارم. هیچ چاره‌ای نیست: البته بیایی»

آخر کسانی که پرتو سخن ما بر ایشان می‌زده است وقت‌ها چیزهای معین می‌دیده‌اند - عجایب و واقعت‌ها، و نور معین بر دست و بر دیوار. پس من کی از آن خالی باشم؟ و تا

من خود چها بینم! واللہ، اگر بوی سخن به تو می‌رسیدی، برخاستی‌یی، و جامه ضرب کردی، و صد فریاد کردی.

و اگر نفاق کردم، رقتات آمدی، و حال آوردی و بگریستی‌یی. چون راستی گفتم، هیچ از این نکردی، الا حیران شدی. این حال به عینه که تو را افتاد صدیق را این افتاد. که از راست شنیدن حیران شد. گفت، ”جز حیرت به دست ندارم. زِدْنِي تَحِيْرًا! باری همین راز یاده کن!“ این نفاق که من می‌گویم عجب نفاقی است. اغلب انبیا را جز این نفاق نیامد بدیشان، الا محمد و خضر، که با ایشان راست گفتند. این مشکل نفاقی است که ما می‌گوییم. ابایزید اینجا چه زند؟ و آنکه پانزده سال بیخ گیاه خورد - که صد هزار سال بیخ گیاه خوردی، آن راه که او گرفته بود به اینجا نرسد. (۷۶-۷۷)

۶۷

بسیار بزرگان را در اندرون دوست می‌دارم. و مهری هست، الا ظاهر نکنم. که یکی دو ظاهر کردم، و هم از من در معاشرت چیزی آمد، حق آن صحبت ندانستند و نشناختند. بر خود گیرم که آن مهر نیز که بود سرد نشود. با مولانا بود که ظاهر کردم، افزون شد و کم نشد. راست نتوانم گفتن. که من راستی آغاز کردم، مرا بیرون می‌کردند. اگر تمام راست گفتمی، به یکبار همه شهر مرا بیرون کردند - خُرد و بزرگ، و مولانا نیز با ایشان یار شدی. بگو چون. یعنی، چون دیدی که همه غلو کردند، او هم برون رفتی به بهانه یاری. و بنگریستی که کجا می‌روم، بیامدی بر پی من.

بعد از آن گفتم در این سخن هم نیم نفاقی بود. اگر راست بگویم، همه شما در این مدرسه قصد من کنید و نتوانید. زیان آن هم با شما عاید شود. و اگر خواهید، بیازمایید. (۲۲-۱۲۱)

۶۸

فی الجمله، تو را یک سخن بگویم: این مردمان به نفاق خوش دل می‌شوند، و به راستی غمگین می‌شوند.

او را گفتم، ”تو مرد بزرگی، و در عصر یگانه‌ای.“

خوش دل شد، و دست من گرفت. و گفت، ”مشتاق بودم، و مقصّر بودم.“

و پارسال، با او راستی گفتم. خصم من شد و دشمن شد. عجب نیست این؟ با مردمان به نفاق می‌باید زیست تا در میان ایشان با خوشی باشی. همین که راستی آغاز کردی، به کوه و بیابان برون می‌باید رفت. که میان خلق راه نیست. (۱۳۹)

۶۹

گفت، ”فلانی را چه خوش حالی بود! کاشکی مرا آن حال بودی!“
 من گفتم که، ”تو دعوی دوستی من کنی. و شرم نداری که در روی من چنین سخن گویی؟“
 گفت، ”یعنی آن مقام عالی نیست و حال بلند است، الا آن کس که دوست من باشد بدان
 راضی نشو. مثال تو در این سخن پیش من همچنان است که یکی پیش وزیری باشد
 مقرب گشته. خوش می گوید و می شنود و همراز گشته. گوید، ’کاشکی من شحنة قونیه
 بودم! وزیر قوی دوست گیرد او را و معتقد شود. همیت عالی وزیر، که نایب سلطان
 است، که فرموده است که، ’من نامی هستم، باقی همه حکم تو راست! شحنة اگر صد
 هزار چاپلوسی کند و ده جازمن بوس، زهره ندارد که نزد او رود.“ (۹۶-۶۹۵)

۷۰

مولانا را می بینی؟ چون آن منی و فرعونی هست، سر فرو انداخته است. آن بعضی را بینی؟ سر
 در هوا کرده. اگر جاهلان نبودندی، این همه رنج و این علمها در آن نایستی کردن و جستن.
 اگر این مردک نگفتی زن راکه، ”تو مادر و خواهر منی“* - این هیچ عاقلی گوید؟ الا جاهل.
 پس این عالمان خود را فدای جاهلان کردند. فدای ایشان و کار ایشان شده.
 اگر با مردمان بی نفاق دمی می زنی، بر تو دگر سلام مسلمانی نکنند. اول و آخر من با
 یاران طریق راستی می خواستم که بورزم بی نفاق، که آن همه واقعه شد.
 من از فخرالدین نفاق می کردم که: ”مرا می باید که پیش تو مشق کنم.“
 گفت، ”مولانا را یافتی، ما را رها کردی!“
 اکنون، بی نفاق، آن بودی که، ”تو از کجا و مولانا از کجا؟“
 این سخن باشد که ما، و مولانا این داند که این چنین است، و برنجد.
 اکنون پیری و مریدی راستی است. مثلاً این ذوفنون عالم، که در فقه و اصول و فروع
 متبحر است. اینها هیچ تعلق ندارد به راه خدا و راه انبیا. بل، پوشاننده است او را. اول، از
 اینها همه بیزار می باید شد - و انگشت آشهدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.
 و او را برائتی حاصل شده است از آن علمها که آن روسک را شده است، پوستین
 درپوشد، و برطله بر سر نهد، کبریت می فروشد مدتی. تا سیلی می خورد تا پاره ای آن
 انانیت کم شود راه مسلمانی بر او پیدا آید.
 این با او نتوان گفتن، پس نفاق باشد و او را پیری و مریدی راست است. و صد هزار از
 این مولانا و راه و رای پیری و مریدی است. (۷۸-۷۷۸)

۷۱

تو را از قِدَمِ عالم چه؟ تو قدمِ خویش را معلوم کن - که تو قدیمی یا حادث؟ این قدر عمر که تو را هست در تفحصِ حال خود خرج کن. در تفحصِ قِدَمِ عالم چه خرج می‌کنی؟ شناخت خدا عمیق است، ای احمق، عمیق تویی. اگر عمیقی هست، تویی. تو چگونه یاری باشی که اندرونِ رگ و پی و سرِ یار را چون کف دست ندانی؟ چگونه بنده خدا باشی که جمله سر و اندرون او را ندانی؟

آنچه با تو کردم با شیخ خود نکردم.* او را رها کردم به قهر. و رفتم. اما او می‌گفت، "من شیخ‌ام." مولانا چیزی دگر می‌گوید.

ای، واللّه، شیخ و چشم ما بدو باز شد.

در حق همه همین بود. تا ما نیاوردیمشان، نیامدند. تا نخواستیم، نشد.

اگر یوسفِ صدیق زنده بودی، غاشیه تو برداشتی در تاویل احادیث [۱۲: ۱۰۱]. چگونه نمی‌دانی؟ یا می‌دانی، مغلظه می‌زنی؟ (۲۲-۲۲۱)

۷۲

این آمدنِ مردان حق بر تو، عیب نیست. برای حکمتی است.

تکلیف دشوار نیست، به تعجیل نه. آن وقت که نشاط باشد، ملالت نباشد.

خطبه‌های خوش گفت، اما او در آن میان بود. پُر بود از هستی او.

چشم همچنین کردی - هر چند جهتِ قبول و تصدیق من کردی - سخن من بر مید. چنین بازگشت هیچ چشم و سر مگردان.

از عالم توحید تو را چه؟ از آنکه او واحد است تو را چه؟ چو تو صد هزار بیشی - هر جزوت به طرفی، هر جزوت به عالمی. تا تو این اجزا را در واحدی او در نبازی و خرج

نکنی، تا او تو را از واحدی خود هم‌رنگ کند - سرت بماناد و سرت! سجده تو مقبول است. اکنون، چنانکه دانی، چون مهمان رسد، باز می‌گوی تا بی نصیب نباشد. اهلاً و سهلاً ما

را خود اولی تر. (۳۹-۶۳۸)

۷۳

پیش واعظ و عظمی گفتن پیش مغنی غنا کردن نتوان مگر استاد عظیم باشد. عرضه کند که: "این پرده غریب هست."

اگر گشادت نیست، بشود. چو روی به ما داری، گشایش‌ها در پیش است. پیدا آید. هر حجب که بود، از طرف شما بود. هر مشکل که شود، از خود گله کن که: "این

مشکل از من است.“ خدا با بنده لایقِ معامله‌ او معامله می‌کند. آنچه او می‌کند، با او همان می‌کند. با این همه، چه چیزهای نیکو، و چه خوشی‌ها در پیش است!
یکی حدیثِ حَبِّ دُنْیَا می‌کند، و او در عینِ آن. آخر حُبِّ دُنْیَا آن است که او در آن است. (۲۳۴)

۷۴

پرسید پسر علا که خوشی چه باشد. گفتم، ”این ساعت، حضورِ شما.“ مغلطه زد.
بانگ می‌زند که ”ان شاء الله، بهشتی باشم.“
گفتم، باری، پیش من ان شاء الله نیست. مرا دیری است که تمام معلوم شده است. و از معلوم گذشته است - و حال شده است.“
اما آن نو مرید که نو طلب است، آویخته اسباب و علامات است. ناگاه غمیش می‌آید، خبر ناخوشش می‌آرد، سست می‌شود. ناگهان گشاد و شادی‌اش می‌آید. آن بشارت خوش است که می‌آردش.
آنچه گفت آن شخص را که اندرون او به جوش است، و این از بهر آن گفت تا او گرم شود، او خود سرد شد. اگر این شیخ واقف بودی، این گواهی دروغ چرا دادی؟ من می‌بینم که به جوش نیست. آتش به من نرسیده است. شاید که آن شیخ از نقصانِ علم گفته باشد، و پنداشته باشد که او بدین گرم شود. و شاید که گفته باشد که او از این خواهد رسید، و قاصد گفته باشد. (۱۴۶)

۷۵

نفاق کنم، یا بی نفاق گویم؟
این مولانا مهتاب است. به آفتابِ وجودِ من دیده در نرسد، الا به ماه در رسد. از غایت شعاع و روشنی، دیده طاقت آفتاب ندارد. و آن ماه به آفتاب نرسد، الا مگر آفتاب به ماه برسد. لا تُدْرِكُهُ الْآبْصَارُ، وَهُوَ يُدْرِكُ الْآبْصَارَ [۱۰۳:۶]. (۱۱۵)

۷۶

من چون تو را در آن حالت و در آن مقام دیدم، چندین حیلت کردم تا تو از آن برون آیی. همه دلم با تو بود که: ”چرا در آن مقام ایستاده است؟ و چرا دلتنگ و ترش است؟“ - تا بدانی که شفقت من با تو چون است.
اکنون، دستک مرا یکی همچنین بمال. دیر است که نمالیده‌ای. کار داری؟ اندکی بمال همچنین.

سلام علیکم! عیدت مبارک باد!
مرا حلال کن، رنجه کردم. "سلام" ما حصار است. از همه رنجه‌ها امان یابی در او چون
در آمدی.

هر که را عونِ حق حصار بود عنکبوتیش پرده‌دار بود.*
یگانه در عالم آمدی، گوی از جمله عالم بردی. از میان جمله عالم گوی از میدان بیرون
بردی.

گفت، "بعضی عاشقان با تاق و تَرُنْب، و معشوقان و محبوبان ساکن."
گفتم، "بدان ماند آن تاق و تَرُنْب و سور و دعوت - که یکی تو را به باغ برد که، 'بیا، تا
گردکان خوری.' بر درخت بر رفت، و ترا تا تراق در گرفت. و می‌گوید، 'بیا، به دستک خود
بخور.' دست مهمان سیاه شد و آستین.

"و آن دگر مهمان را بر دبه باغ. و به مقام خوش بنشانند. و غلامان را گفت، 'بروید، جوز
فرو آرید از درخت، و پاک کنید و پوست بیرون کنید و پوست تنکِ دیگر را هم بیرون
کنید.' چنان کردند. آوردند پاک کرده پیش او نهادند که بخور."

"او می‌گوید که، 'این چگونه گردکان است؟ تراقاتراقش به گوش من نرسید، دستم
سیاه نشد، آستینم نیالود. من نمی‌خورم - خدا داند این چیست. گردکان را نم‌اند. من چنین
ندیده‌ام." (۱-۳۰۰)

۷۷

"ای قوم، از این سرایِ حوادث گذر کنید!" این سخن نیست، این تشبیه است بر سخن،
دعوت است به سخن، و دعوت است بدان عالم. می‌گوید، "عالمی هست - عزم کنید. به
این نماز مشغول شدی، نماز رفت. بدین عزم مشغول شدی، عزم رفت."
چه شادم به دوستی تو - که مرا چنین دوستی داد خدا! این دل مرا به تو دهد - مرا چه آن
جهان چه این جهان، مرا چه قعر زمین چه بالای آسمان، مرا چه بالا چه پست. (۸۹-۱۸۸)

۷۸

کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله سازم و روی بدو آرم. که از خود ملول
شده بودم. تا تو چه فهم کنی از این سخن که می‌گویم - که از خود ملول شده بودم؟ اکنون
چون قبله ساختم، آنچه من می‌گویم فهم کند و دریابد.
بیا، تا آنچه مشکل تر و غامض ترین قول پیغامبر است تحقیق آن را و مقصود آن را

همچون کف دست معین کنیم. مثلاً، لفظش را بگیریم، و معنی اش را و نحوش را و اعرابش را.

مثلاً، حرف لا را خود تاویل نیست. نفی مطلق است. اما، حرف ما نفی باشد و خبر باشد، و جوه دیگر.

آ، من اگر این دقایق را بیندیشیدمی، آنها دیدمی که او بجهت دیدی. با محمد، رسول الله، اگر صحبت خواستمی کردن همه دقایق لفظی و معاملتی را بدیدمی، و با او به حساب بگفتمی.

اما پای در دوستی تو نهادم، گستاخ و دلیر. هیچ از اینها بیندیشیدم که از این سخن این ظن آید. تا به احتیاط بگویم؟ یا، از این معامله، این به خاطر آید تا احتیاط کنم؟ پای در نهادم دلیر و گستاخ. یا هیچ نمی باید باری - که آن عذاب بشود. یا، دانا می باید به یک بارگی - یا بکلی روستایی نادان.

وآ، چون هیزم تر دود کند، می گویم، "بکش"، نخواهیم. یا تمام درگیرد، و یا تمام بمیرد. می گوید، "این سخن بکر است." آری، بکر است، لیکن پیش شما - اما پیش سوزنگر نه.* (۲۱۹-۲۰)

۷۹

هرچه گفتند گویندگان، پوست الف خابیدند. هیچ معنی الف فهم نکردند، زیرا که مردی نداشتند. چنانکه عَنینی را در جامه خوابِ شاهدی کنی، چه باشد؟ همین لمس بی مزه کند - طَمْتُ نتواند کردن. همین روی بر رویش نهد. چیزی که این وسیله و دواعی آن است از آن محروم باشند.

همان حکایت سوزنگر است که دوستی داشت عَنین. خلق را و خویشان را از عَنینی او خبر نبود. به ریش و سبلت او مغرور شدند.

کیر او بر دروغ ریش گواست ریش ما در غَرَش بکن - که سزاست دختر چو صد هزار نگار، با او عقد کردند و عروسی کردند. البته مقدور نمی شد نزدیکی کردن. چون سخت عاجز شد، بر این دوست سوزنگر آمد، که همراز او بود از کودکی. و گفت که، "مرا محرم تویی - احوال من چنین است. اکنون شبانگاه با من بیایی، و جامه های من درپوشی، و مرا از این صُدا ع برهانی. ولیکن، چون در خلوت درآیی، سخن نگویی هیچ، تا فهم نکند. و چراغ را بنشانی، که مرا معهود است چراغ نشانیدن وقت خواب." گفت، "هزار خدمت کنم." چون در خلوت رفت، چراغ را بکشت، و زود در جامه

خواب درآمد. دختر پنداشت که همان شوهر عَئین است. چون بر او نشست، دلیر میان پا باز کرد، او فرو برد. بانگ برآمد و فریاد و زاری، و "او ایلا!" گفت.
شوهر از برون در می گوید که، "ای زَنکِ قَحْبِه! پنداری که منم که جگرم خون کردی. این سوزنگر است. که آهن را می شکافد و سوراخ سوراخ می کند!" (۹۶-۲۹۵)

۸۰

چه می فرماید مولانا خوشش نمی آید که من تنها می روم؟ لیک این چنین است که تنها فارغ - هر جایی بگردم و بر هر دکانی بنشینم. او - مرد اهل، مفتی شهر - را نتوانم بر هر دکانی و بر هر جایی با خود بردن، در هر تونی سر در کنم.
تا بدانی که من با تو هرگز لاابالی مشایخانه نکرده‌ام - که "من اینجا می روم، خواهی و گر نخواهی. اگر از آن من باشی، با من آیی." - آلا، هرچه دشوارت آید بر تو لازم نیست. چنان نشستهای، بعاریت - دلم می رمد. (۶۱-۷۶۰)

۸۱

آن در خاطر گشت که چو از هر چشمه نباید خوردن، جدایی نباشد میان ما. چگونه رود؟ "إِنْ شَاءَ اللَّهُ" نگفتی، البته خوشم نیامد. آری، چون گفتی، آنکه گفتم که بدان شیخ محمد می مانستی.

سبب آن بود دوستی را. آن خود بود، اما سبب اصلی چیزی دیگر بود. افتاد مرا از اول. قدحی پر کردم: "تمی توانم خوردن، نمی توانم ریختن." دلم نمی دهد که رها کنم بروم، چنانکه با دگران کردم.

توبه گفتم: آن خورها کن! "الْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ" - "وَالْحَقِيقَةُ قَنْطَرَةُ الْمَجَازِ."
امشب اگر نمی آمدم، از میان ما چیزی می رفت، فوت می شد. بیگانگی می شد در این حال. ما، اگر، در غیر این حال، شبها، جدا خفتمی، باکی نباشد. اما، در این وجه، چنین باشد. سخن درویش را پاس دار، که او نتواند با تو سبب را گفتن.
خدای پر و بال بخشد، اَلدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ. آنکه پل ویران، و در زیر او آتش در آتش معین. او بر آن پل خان و مان ساخت؛ و قرار و تکیه.

زنان را گفته اند، "شاورهن، و خالفوهن." ایشان با حق این می کنند.
اکنون، این دنیا همین تن است. به عمارت این چه مشغول می شوی؟ قَدْرٍ مَا لَا يَبْدُ، و بس -

جهد کنید تا هیچ حجابی در میانه در نیاید. طریق شما را آموختم. به خدا بنالید: "ای خدا، این دولت را به ما تو نمودی. ما را به این هیچ راهی نبود. کرم تو نمود - باز کرم کن! و از ما این دولت را باز مستان!"

زیرا راهزن شما در این باب شیطان نیست، غیرت اله است. زیرا که، او را چنان که کرمش نمود، غیرتش خواهد که بر باید. و اگر اتفاقاً چند روزی فراقی افتاد، زود و گرم در آن کوشید که به هم رسید.

آنجا که من آنجا باشم، فرزند حجاب نشود. و هیچ حجاب نشود چنان گرم باشید در آن طلب که گرمی طلب شما بر هر که بزند، آن کس بیفتد و با شما یار شود - چنین سرد سرد نه که این بار بود.

اگر در آن واقعه ای به شمارسد - زهی مبارک واقعه! و هر که مانع شود، آن شیطان است که مدخل یافت. آن اولین غیرت خدا بود. اما اکنون چون آن عمل کرد، شیطان مدخل یافت. اگر واقع شما با من نتوانید همراهی کردن، من لا ابالی ام. نه از فراق مولانا مرا رنج، نه از وصال او مرا خوشی. خوشی من از نهاد من، رنج من هم از نهاد من. اکنون، با من مشکل باشد زیستن. آن نمی ام! آن نمی ام!
جان باز - که وصل او به دستان ندهند.

خمر از قدح شرع به مستان ندهند.

و آنجا که مجردان به هم می نوشند

یک جرعه به خویشان پرستان ندهند.*

چون از رخ یار دور باشم به بهار،

باغم به چه می باید و به سبزی به چه کار؟

از باغ به جای سبزه گو خار بروی!

وز ابر به جای قطره گو سنگ ببار!

مرا نیز با شما خوش تر که آنجا که ملکی و منصبی به من داده باشند. من اگر به تبریز روم، آنجا جاهی شود عظیم. با شما نشستن خوش تر که آنجا. زیرا کسی مرا جاه و مال می دهد و سخن من فهم نکند و در نیابد، چه خوش باشد؟ با کسی خوش باشد که سخن من فهم می کند و درمی یابد.

اکنون چنین باید طلب - و جستن گرم که از گرمی هیچ حجابی را زهره نباشد که در

۸۳

اگر آن سخن را قبول کنی - چنانکه، آن روز، تو را رقت آمد - بسی دولت‌ها به تو رو نهد. زیرا که چون تعظیم کنی، و بر وجه نیاز استماع کنی، این مجلس خوش رود. و در خیال درویش این مجلس خوش نماید. و هر وقت یادش آید از این مجلس، دل میل کند و نرمد. آن میل دل راحت بار دهد.

غرض تو از سوال کردن و سخن گفتن قبولِ دلهاست - که در دلها شیرین شوی. چون برعکس می‌شود کار و از آن تغیر دلها حاصل می‌آید، رنج آن به تو عاید می‌شود. (آن را) دل روا نمی‌دارد. (۴۰-۱۳۹)

۸۴

اشتهای آب را اگر ندانی که صادق است یا کاذب، حلوهای شکر پیش او بنه. اگر به آن التفات کرد، صادق نیست.

من دی شوربا آشامیدم اندکی. دگر نخوردم. اگر من پرهیز نکردم، هر روز مرا رنجوری آمدی. وجود من ضعیف است، الا می‌سوزانمش به پرهیز. همین که زیانی دیدم، زود سوختمش (به پرهیز). وای بر آن روزی که پرهیز نخواهد دلم - و آن رنج را در دل من خدا چنان شیرین گرداند که طالب نباشم صحت را.

ما نیاییم، الا در این معرض اگر نیاییم، از روی دین زیان دارد. چون برودتی و سردیی او را آمده است در راه، به سبب آنکه آن روز سیم که آورد. مولانا را ناخوش آمد تا یاید کراحت، او را برودتی آمد. اما چون در معرض آن نباشد، ما خود بیاییم خوش، چنانکه بارها آمدیم. (۷۶۸)

۸۵

محمدی آن باشد که شکسته دل باشد. پیشینیان شکسته تن می‌بوده‌اند، به دل می‌رسیده‌اند.

قومی باشند که آیه‌الکرسی * خوانند بر رنجور، و قومی باشند که آیه‌الکرسی باشند. * در دعوت، قهر است و لطف، اما در خلوت، همه لطف است. دلم نمی‌خواهد که با تو شرح کنم. همین رمز می‌گویم، بس می‌کنم. خود بی ادبی است پیش شما شرح گفتن - اما چون این گستاخی را داده‌اید. که سرچشمه یکی است، شاخ شاخ شده. گاهی آب در آن شاخ جمله، گاهی در این

شاخ. گاهی این شاخ آن شاخ را تهی کند، سوی خود کشد آب را، گاه این. هرکه از این دو شاخ بگذرد به سر آب رود. و غوطه می خورد و آغشته، فارغ شود از شاخ. و همچنین درخت، هرکه شاخ را گرفت، شکست و فرو افتاد. و هرکه درخت را گرفت همه شاخ آن اوست. در کوی معشوق فنگ است. می خورند بی عقل می شوند. به خانه معشوق ره نمی برند و به معشوق نمی رسند. (۶۴۶)

۸۶

بسیار جهدها کرد و زد و رفت با شما ابلیس. بعد از این چنین می نماید که دشوار توان و سوسه کردن. بسیار رنجش باید دیدن و کوشیدن تا با شما چیزی در اندازد. (۷۰۶)

۸۷

من به وقت کودکی، حکایتی در کتابی خواندم.* که شیخی را وقت نزع تنگ در رسید، مریدان و معتقدان گرد او درآمدند. درخواست می کردند که شهادت بگوید - «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» - او روی از ایشان بگردانید. آن سوی رفتند تلقین می کردند. روی از ایشان این سوی بگردانید. چون الحاح کردند و لابه کردند، گفت، «نمی گویم.»

گریو و فریاد از میان مریدان برآمد که: «آه، اصل خود این ساعت است! این چه واقعه است؟ و این چه تاریکی است؟ پس حال ما چه خواهد بود؟» به خدا زاری و نفیر برداشتند. شیخ با خود آمد. گفت، «چه واقعه است؟ شما را چه بوده است؟» حال باز گفتند. گفت، «مرا از این خیر نیست. اما شیطان آمده بود، قدحی یخ آب پیش من می جنبانید. می گفت، 'تشنه ای؟' می گفتم، 'آری.' گفت، 'خدا را هنباز بگو تا بدهمت.' من از او روی بگردانیدم. او بدین سو آمد. همچنین گفت. رو از او بگردانیدم.»

روز از قبل تو دُرُفشان دارم چشم، شب تا به سحر بر آسمان دارم چشم.
آن چشم ندارم که بریزی خونم، ورمی ریزی برای آن، دارم چشم.
این خود راست است. اما، بنده خدا را و خاص خدا را چو وقت آید، چه زهره باشد شیطان را که گرد او گردد؟ فریشته هم به حساب گرد او.

این شیطان را هیچ چیز نسوزد - الّا آتش عشقِ مرد خدا. دگر همه ریاضت ها که بکنند او را بسته نکند. بلکه، قوی تر شود. زیرا که او را از نار شهوات آفریده اند، و نار را نور نشانند. که نُورُکْ أَطْفَأُ نَارِی. (۳۳۱-۳۳۲)

اغلب به جبر فرو رفتند. ابایزید و غیره - در سخنانشان پیداست. چندان نیست، و مشغول شدن بدان، سخن‌ها حجاب است از این روش، که آن چیزی دیگرست.

گفت، "آن چیزِ دیگر، چون باشد؟"

گفتم: مثلاً، این سخن ما شنیدی. آنها بر دل تو سرد شد. آن حجاب چنین چیزی باشد. ایشان به حلول نزدیک‌اند. سخن روحانیان، "حَلَلْنَا بَدَنًا"* است. تو کی ادراک کنی؟ که از هوا پُری. از این "هوا" شهوت نمی‌خواهیم. آخر پیش از این تفسیر هوا کرده‌ایم. که - هوا قاطع شهوت است. هوا چیزی است که، در آن حالت که آن هوا بجنبند، اگر صد حور پیش تو بیاریند چنان نماید تو را که کلوخ دیوار.

آن وقت که سخن حکمت شنوی یا مطالعه کنی، مست می‌شوی، آن هوا در جنبش می‌آید. آخر هوا پر تو نور حجب است، که لله تعالی "سَعُونَ حجاباً من نور." اکنون، تو غرقِ هوایی. از پر تو نور چگونه بحث کنی؟ و اگر بحث کنی، آن همه هوا باشد.

آن صوفی، عماد، مست باشد. سر می‌جنباند. آن جنبش هوا باشد. هوا کو و پر تو نور خدا کو؟

چون بندگان خدا را خدمتی می‌کنند به مال، مهری می‌جنبند. کارشان از آن مهر می‌گشاید. ولیکن یک پول که صدیق بدهد برابر صد هزار دینار غیر باشد. و از آن هر که قبول آید تبع او باشد، زیرا در بسته را صدقه صدیق گشاید.

زنهار، از شیخ همین صورت خوب و همین سخن خوب و افعال و اخلاق خوب راضی مشوید، که ورای آن چیزی هست. آن را طلبید.

یک پول مولانا برابر صد دینار غیر باشد و از آن متعلقان او. و هر که ره یابد به من تبع او باشد، زیرا دری بسته بود، به او باز شد.

والله، که من در شناخت مولانا قاصرم. در این سخن هیچ نفاق، و تکلف نیست و تاویل، که من از شناخت او قاصرم. مرا هر روز از حال و افعال او چیزی معلوم می‌شود که دی نبوده است.

مولانا را بهتر که از این دریابید، تا بعد از این خیره نباشید. ذَلِكَ يَوْمُ التَّغَابُنِ* [۹۰:۶۴]. همین صورت خوب و همین سخن خوب می‌گوید، بدین راضی مشوید. که ورای این چیزی هست. آن را طلب کنید از او.

او را دو سخن هست - یکی نفاق، و یکی راستی. اما آنکه نفاق است - همه جان‌های اولیا و روان ایشان در آرزوی آنند که مولانا را دریافتندی و با او نشستندی. و آنکه

راستی ست و بی نفاق است، روان انبیا در آرزوی آن است:

”کاشکی، در زمان او بودیمی تا در صحبت او بودیمی و سخن او بشنیدیمی.“ اکنون شما باری ضایع مکنید. و بدین نظر منگرید. بدان نظر بنگرید که روان انبیا می نگرد - به دریغ و حسرت.

چنانکه گفت هارون الرشید* که، این لیلی را بیاورید تا من ببینمش که مجنون چنین شوری از عشق او در جهان انداخت و از مشرق تا مغرب قصه عشق او را عاشقان آینه خود ساخته اند. “خرج بسیار کردند و حيله بسیار، و لیلی را بیاوردند. به خلوت درآمد خلیفه شبانگاه، شمع ها برافروخته. در او نظر می کرد ساعتی، و ساعتی سر پیش می انداخت. با خود گفت که، ”در سخنش در آرام. باشد به واسطه سخن در روی او آن چیز ظاهر تر شود.“ رو به لیلی کرد و گفت، ”لیلی تویی؟“

گفت، ”بلی، لیلی متم، اما مجنون تو نیستی. آن چشم که در سر مجنون است در سر تو نیست.“

وَ كَيْفَ تَرَى لَيْلَى بَعِيْنِ تَرَى بِهَا سِوَاهَا وَ مَا طَهَّرْتَهَا بِالْمَدَامِيعِ؟

”مرا به نظر مجنون نگر.“

محبوب را به نظر مُحب نگرند، که يُجِبُّهُمْ [۵۴:۵]. خلل از این است که خدا را به نظر محبت نمی نگرند. به نظر علم می نگرند، و به نظر معرفت، و نظر فلسفه. نظر محبت کار دیگر است. (۵-۱۰۳)

۸۹

سخن با خود توانم گفتن. با هر که خود را دیدم، در او با او سخن توانم گفتن. تو اینی که نیاز می نمایی، آن تو نبودی که بی نیازی و بیگانگی می نمودی. آن دشمن تو بود، از بهر آتش می رنجانیدم که تو نبودی. آخر، من تو را چگونه رنجانم؟ که اگر بر پای تو بوسه دهم، ترسم که مژه من در خُلد پای تو را خسته کند! (۱۰۰-۹۹)

۹۰

ما دو کس عجب افتاده ایم. دیر و دور تا چو ما هر دو کس به هم افتد. سخت آشکار آشکاریم. اولیا آشکارا نبوده اند. و سخت نهان نهانیم. این معنی الظاهر، الباطن: هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ [۳:۵۷].

آن خود عقیده شماست که شما را چنان نمود. اما اگر او را فهم این سخن بودی، چگونه گفתי که، ”این سخن که تو می گویی از اصل چیزی نیست؟“

اکنون جواب اگر گویی، "مطابق گو." یعنی، هر دو "طَبَق" مقابل، چون دو طبقه در. که بر بالای این نهی آن طَبَق را. نه کم آید نه افزون.

آن پادشاه گفت که، "خواهم کسی با من بیاید که سخن نگوید تا من نگویم، و اگر من بگویم، جواب مطابق بگوید، هیچ زیادت نه."

چون باز آمد، گفت، "زن داری؟"

گفت، "زن دارم و دو بچه."

شاه هیچ مراعاتش نکرد و گفت، "راهش مدهید."

او رقعهای بنوشت به شاه، که، "آخر، موسی را سوال کرد، وَمَا تَلَّكَ بِیَمِینِكَ؟ او جواب داد، هِيَ عَصَائِي. اَتَوَكُّؤًا عَلَیْهَا وَ اَهْشُ بِهَا [۱۸۱۷:۲۰]."

شاه جواب نبیشت که، "آنجا حکمت دیگر بود."

اما عاقل، آن بود که مطابق جواب دهد. یکی را می پرسیم، "تو کجا می باشی؟"

گفت، "در تونها." این دروغ است و نامطابق. در یک تون بیش نباشد. یک متحیز در دو حَیِّز محال باشد. (۹۳-۹۴)

۹۱

سفری کردیمی به هم تا موصل - آنجاها ندیده‌ای - و تا به تبریز. آنجا وعظ گفتمی بر منبر فلان، و آن جماعت را بدیدی و خلوت ایشان را. بعد از آن بغداد و آنکه دمشق.

اکنون تو سر آن داری که سیم جمع کنی چندین. و من بروم، راضی باشی، نه؟ ولیکن کم از دو سال نمانم. باز آیم، فی الجمله، از دو سال کمتر به روزی دو روز.

روزی دو سه دیگر هم درد سر ما می کش -

کز دفتر عمر ما خود یک ورقی مانده ست.* (۳۵۳)

تعالیم من به اهل سیر و سلوک

۹۲

ای خواجه، مرا عادت این است که کسی آمد بر من، می پرسم که، "ای خواجه، تو می گویی یا می شنوی؟"

اگر بگوید می گویم، سه شبان روز من می شنوم پیایی، مگر که او بگریزد و مرا رها کند.

و اگر گوید که من می شنوم، من بگویم. آلا به هم برنکنیم که من آغاز کنم او دخول کند در سخن من. (۷۶۰)

۹۳

یکی مُزَیْنی را گفت که، "تارهای موی سپید از محاسنم برچین."*
مُزَیْن نظر کرد موی سپید بسیار دید. ریشش ببرید به یکبار به مقراض و به دست او داد. گفت که، "تو بگزین - که من کار دارم." (۸۱-۱۸۰)

۹۴

اگر سخن من چنان خواهد استماع کردن - به طریق مناظره و بحث از کلام مشایخ، یا حدیث، یا قرآن - نه او سخن تواند شنیدن، نه از من برخوردار شود. و اگر به طریق نیاز و استفادات خواهد آمدن و شنیدن - که سرمایه نیاز است - او را فایده باشد. و اگر نه، یک روز نه - و ده روز نه - بلکه صد سال. او می گوید، ما دست در زیر زَنخ نهم می شنویم. (۸۳)

۹۵

چون درویش سخن آغاز کرد، هیچ اعتراض نباید کرد بر وی. آری، قاعده این است که هر سخن که در مدرسه باشد و در مدرسه تحصیل کرده باشند به بحث فایده آن زیادت شود. اما آن سخن از این فایده و بحث دور است، بدین هیچ تعلق ندارد.
آن یکی به یکی شمشیر هندی آورد و گفت، "این شمشیر هندی است."
گفت که "تیغ هندی چه باشد؟"
گفت، "چنان باشد که بر هر چیز که بزنی آن را دو نیم کند."
گفت، "الصوفی ابن الوقت."
گفت، "بر این سنگ که ایستاده است بیاز مائیم." شمشیر را برآورد و بر سنگ زد. شمشیر دو نیم شد.

گفت که، "تو گفتی که شمشیر هندی آن باشد به خاصیت که بر هر چه زنی دو نیم کند."
گفت، "آری، اما اگرچه شمشیر هندی بود، سنگ از او هندی تر بود."*
موسی از فرعون فرعون تر بود.*
آن ولی بود، اما این از او ولی تر بود. گفت، "پس صورت او چه بود؟" (۷۶-۱۷۵)

۹۶

هر که دوست ماست باید که عبادت کند از آن بیشتر که اول می کرد. اما هم صحبت را نمی گویم.

صدقه چنان به که غیر نبیند که تو آن می دهی. اقلش آن بود که، چون ببیند، در حال حسدش آید. (۱۵۰)

۹۷

رومی بی که از این در درآید و ما را ببیند و ایمان آورد و روی به ما آورد از ما بیشتر برخوردار از این مشایخ. زیرا از خود پر باشند. و سرمایه ایشان که نیاز است روزگار به باد داده. و ایشان پرکنده دهر. (۶۹۷)

۹۸

سخن عاشقان هیبتی دارد. از جهت این قسم بدان یاد کرد که، **وَالنَّفْسِ اللّٰوَامَةِ! يَا النَّفْسِ اللّٰوَامَةِ - ۲:۷۵ مُطْمَئِنَّةً الْمُطْمَئِنَّةُ - ۲۷:۸۹** را در من یزید نمی دهد، و ظاهر نمی کند. آن عشق را می گویم که راستین باشد، و آن طلب که راستی باشد. آن دگر طلب نیست، تمنّی است. "یعنی کاشکی...." کجاست؟

خاک کفش کهن یک عاشق راندهم به سر "عاشقان" و "مشایخ" روزگار. که همچون شب بازان که از پس پرده خیالها می نمایند به از ایشان. زیرا که آن همه مقررند که بازی می کند و مقررند که باطل است. "از ضرورت از برای نان می کنیم." جهت این اقرار، ایشان به اند.

آخر، یک سال ترک این اخلاق بگو. رو به تضرع و نیاز، خرّقه ای در گردن کن. همچو ارمنی نو برده بخرند. آن خوردن به هوا رها کن. تو را برای هوا نیافریده اند. این نصیحت را در جان گیر. در آن مباش که این را، شکسته و بسته، بازگویی، خلق را درهم شکنی. عاشق که به معشوق رسد ناز کند. پیش از آنکه تمام به معشوق رسد، ناز نیکو نیاید. (۹۱-۹۲)

۹۹

طلب خدا آنگاه سرافزون! - آن خدایی که این آسمان آفرید، که در او وهم و عقل گم می شود. که یک ستاره را ادراک نتوانستند کردن. نه حُکماشان، نه منجمان، نه طبایعیان شان، هرچه گفتند، آن نیست آن ستاره.

اکنون، آن عالمی که این از آن پیدا آمد - چگونه عالمی باشد؟ کرمکی که بر سرگین می جنبد خواهد که این خدا را ببیند و بداند! وانگه سرافزون!

جان ها کنده اند تا جگرشان پاره پاره شد. و از ایشان فرو آمد، و ایشان همچنین در آن می نگر بستند. بعد از آن، خدا ایشان را از نو حیات بخشید. و بعضی را شکم خون شد، و

خدا ایشان را، بعد از آن که به مرگ رسیده بودند، حیاتی بخشید. مُلک برانداختند و مال و جاه و جان. چنانکه ابراهیم ادهم*، پادشاه شهر مولانا، طالب راه حق بود. آخر، آنکه طالب و عاشق زنی بود یا امردی نه دکان شناسد، نه شغل، نه کار. می‌گویند، ”بر آویزندت.“

می‌گوید، ”من خود آن می‌جویم تا بیاویزند.“
جان را، پیش او، خطر نه، مال را محل نه، با آنکه آن معشوق را بقا نیست. هر دو می‌میرند زیر خاک می‌روند.

پس، عشقِ خدایِ ازلیِ ابدیِ پاکِ بی‌عیبِ منزّه به سر افزون طلب می‌کند. ابراهیم ادهم مال وافر فدا کردی، جهت این طلب. و هر جا درویشی دیدی، جان فدا کردی. و در زیر جامه پلاس پوشیدی، و روزها پنهانی روزه داشتی. و خلوت‌های پنهانی بر آوردی. بعد از آن دلتنگ شدی، که هیچ گشایشی نمی‌شود. (۸۹-۹۰)

۱۰۰

ابراهیم ادهم پیش از آنکه مُلک بلخ بگذارد، در این هوس مالها بذل کردی. و به تن طاعتها کردی. و گفتی، ”چه کنم؟ و این چگونه است که گشایش نمی‌شود؟“
تاشبی بر تخت خفته بود، خفته بیدار. و پاسبانان چوبک‌ها و طبل‌ها و نای‌ها و بانگ‌ها می‌زدند. او با خود می‌گفت که، ”شما کدام دشمن را باز می‌دارید؟ که دشمن بامن خفته است! ما محتاج نظر رحمت خدائیم. از شما چه ایمنی آید؟ که امان نیست الا در پناه لطف او.“
در این اندیشه‌ها دلش را سودا می‌ربود. سر از بالش برمی‌داشت، و باز می‌نهاد. ”عَجَبًا لِلْمُعِجِبِ! كَيْفَ يَتَأَمَّرُ؟“ ناگاه غلبه و بانگ قدم نهادن تند بر بام کوشک بدو رسید، چنانکه جمعی می‌آیند و می‌روند، و بانگ قدم‌هایشان می‌آید از کوشک. شاه می‌گوید با خود که ”این پاسبانان را چه شد؟ نمی‌بینند اینها را که بر این بام می‌دوند؟“

باز، از آن بانگهای قدم او را حیرتی و دهستی عجب می‌آمد، چنانکه خود را و سر را فراموش می‌کرد. و نمی‌توانست که بانگ زند و سلاح‌داران را خبر کند. و در این میانه، یکی از بام کوشک سر فرو کرد گفت، ”تو کیستی بر این تخت؟“

گفت، ”من شاهم. شما کیستید بر این بام؟“

گفت، ”ما دو سه قطار اشترگم کرده‌ایم. بر این بام کوشک می‌جویم.“

گفت، ”دیوانه‌ای؟“

گفت، ”دیوانه تویی.“

گفت، "اشتر را بر بام کوشک گم کرده‌ای؟ اینجا جویند شتر را؟"
گفت، "خدا را بر تخت مُلک جویند؟ خدا را اینجا می‌جویی؟"
همان بود. دیگر، کس او را ندید. برفت و جانها در پی او. (۸۴-۸۵)

۱۰۱

گفت، "با ما بیا تا شب زنده داریم به هم."
گفتم، "می‌روم امشب بر آن نصرانی، که وعده کرده‌ام که شب بیابم."
گفتند، "ما مسلمانیم، و او کافر. بر ما بیا."
گفتم، "نه، او به سیر مسلمان است، زیرا او تسلیم است (و شما تسلیم نیستید).
'مسلمانی' تسلیم است."

گفتند، "بیا، که تسلیم به صحبت حاصل شود."
گفتم، "از جانب من هیچ حجابی نیست و پرده‌ای نی. بِسْمِ اللّٰهِ - بیاز مایید."
آن یکی آغاز کرد: "وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ" (۱۷: ۷۰)
از دهانم بجست - که "خاموش! تو را از این آیت نصیبه‌ای نیست. حَمَلْنَا فِي الْبَرِّ كَجَا
تو کجا؟"

خواست که سؤال کند. گفتم، "تو را بر من چه سؤال رسد؟ چه اعتراض رسد؟ من
مرید نگیرم. مرا بسیار در پیچ کردند که، 'مرید شویم، و خرقه بده؛ گریختم. در عقبم
آمدند منزلی و آنچه آوردند آنجا ریختند. و فایده نبود. و رفتم. من مرید نگیرم. من شیخ
می‌گیرم - آنگاه نه هر شیخ، شیخ کامل."
آن روز در آن مجمع با آن شیخ جنگ کردم، و دشنامها دادم، و او خموش. و سرش
شکستم و او خموش.

آن یکی می‌غلطد و روی در خاک می‌مالد، و می‌آید سوی من. می‌گویندش، "غلط،
غلط!" آخر مظلوم فلانی است که چندین صبر کرد و تحمل کرد.
گفت، مرا بگذارید! من غلط نیستم. "مظلوم این است به معنی."
از ایشان نعره برآمد از گرمی گفتن او. و آن سر شکسته پیش آمد و تبسم می‌کرد. و
می‌غلطید و نعره می‌زد. (۲۷-۲۲۶)

۱۰۲

این قاعده‌ای است که چون سخن راست را متلّون کنی و به تاویل گویی، اندکی

برنجند. و اغلب رقت آید، و ذوق آید و حالت آید. و چون بی تاویل گویند نه رقت آید و نه حالت آید - مگر آن را که خدای تعالی مخصوص کرد به قابلیت و لذت راستی بدو رسانید.

در آن مقام، سوال نباید کردن. و خلق را خود چه سوال رسد که گوینده حیران مانده است؟ که "من چه گویم؟ و با که می گویم؟" چون فهم نمی کنند، نگویم. "باز می گوید، بگویم."

چنانکه آن شخص سحوری به روز می زد بر درِ خانه ای. * آن شخص را، شب روز شده بود. آن یکی گفت، "در این خانه کسی نیست. این سحوری برای که می زنی؟" گفت، "خاموش! مردمان خانقاه ها و کاروانسراها می کنند برای خدا - من نیز برای خدا چیزی می زنم."

من برای خدا می گویم - تو سوال چون می کنی؟ مثال تو و من همچون آن نای زن است که نای می زد. در این میانه، بادی از او جدا شد. نای بر اسفل خود نهاد گفت، "اگر تو بهتر می زنی، بزنی!"

تو را ره می باید رفتن. تو را با رهبر چه بحث رسد؟ ره رو، ای خرا! نه آن خری که بر پول گذرد، نه از آن خرِ مصری که به روزی به منزل برد و همان روز باز گردد. تو نتوانی نیم منزل نیز رفتن با هزار راندن و گفتن. إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ [۱۱:۱۳]. شکایت و ناله از خود کن! إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ [۵۶:۲۸].

گفت، "من این را می دانم. زیرا راستی اش سخت آمد."

گفت، "چه می گویی، مرا از تو فایده نخواهد بود."

گفت، "پس به چه نیت گرد این کار می گردی؟"

گفت، "هیچ. خیز! خیز!"

من از این خیره کاریها بسیار کردم. سخن راست را بگردانیدم و شعر آغاز کردم. رقت اش آمد و گریان شد، و می گوید "این نفس بد من!"

من گفتم، "محروم نباشی." هم خاموش نکرد.

گفت، "آری، سید نیز مرا می گفت که محروم نباشی."

گفتم، "او چنین گفت، و من چنین گفتم. اکنون تفسیر آن بشنو و تفسیر این بشنو: آنکه در خاص مهمانخانه پادشاه باشد، شاه لقمه می گیرد در دهان او می نهد. محروم نباشد. این کجا و آن که نان ریزه و استخوان بنماند، برون در ریزند تا سگان محروم نمانند؟" (۲۵-۱۲۴)

۱۰۳

گویی، "برهان بنما." از من برهان خواهند؟ از برهان حق خواهند. اما از حق برهان نخواهند.

تو چونی با این سخن؟ خوشی؟ گویی، "خوش ام." همین؟ خوش و بس؟
مردی آن است که دیگران را خوش کند. چه مردی باشد که خویشتن خوش باشد؟ آری،
بنده همین تواند کردن که خویشتن خوش باشد. آن کار خداست که دیگران را خوش کند.
گفتند که، "ما را از مولانا شمس الدین گشایشی نیست." گبر کسی که از من گشایش
طلبد. مرا یابد، و گشایش جوید؟!

تو آن نیستی. اما مسلمانی، و مومنی. مسلمان کم آزار بود، ستار بود. مثلاً، کشیشی
مسلمان را کشت. آمد درخانه تو که "از عَوَّانان گریخته ام. تو را یافتم. امانم ده!"
نگوی، "مسلمانی مسلمانی را می‌کشد، نمی‌رهد الا امانش دهی؟" تا او را میل شود به
مسلمانی.

اگرچه مسلمانی، بر این قناعت مکن. مسلمان تر، و مسلمان تر! هر مسلمان را ملحدی
در بایست است، و هر ملحدی را مسلمانی. در مسلمانی چه مزه باشد؟ در کفر مزه باشد!
از مسلمان هیچ نشان و راه مسلمانی نیابی. از ملحد راه مسلمانی یابی.
آنچه گفتم، "نهایتِ مطلوب طالب است"، از آن عالی تر می‌بایست گفتن. الا، بر نمط
سخن ما واقف نیستند، سرگشته شوند. (۴۴-۱۴۳)

۱۰۴

پیش ما، کسی یک بار مسلمان نتواند شدن. مسلمان می‌شود و کافر می‌شود و باز
مسلمان می‌شود و هر باری از او چیزی بیرون می‌آید. تا آن وقت که کامل شود. (۲۲۶)

۱۰۵

پُرسری آمد که، "با من سِری بگو."
گفتم، "من با تو سیر نتوانم گفتن. من سیر با آن کس توانم گفتن که او را در او نبینم - خود
را در او بینم. سر خود را با خود گویم. من در تو خود را نمی‌بینم، در تو دیگری را می‌بینم.
کسی بر کسی آید، از سه قسم برون نباشد: یا مریدی بود، یا به وجه یاری، یا به وجه
بزرگی. تو از این هر سه قسم کدامی؟ آخر نه پیش فلان می‌باشی؟"
گفت، "معلوم است شما را که چگونه می‌باشم."

گفتم، "معلوم است. او را در تو می بینم. چو او در تو باشد، من در تو نباشم، چو او من نیستم." (۱۰۵-۶)

۱۰۶

سخنِ مولانا که چشمبندی هست، لاغ بود عظیم. این سحر است.
 دو کس نشسته اند، چشم هر دو روشن - در او سبلی نه، غباری، گرهی نه، دردی نه.
 این یکی می بیند، آن دگر هیچ نمی بیند.
 آری، سخن صاحب دلان خوش باشد. تعلّمی نیست، تعلیمی هست. آن تعلیم علیم، حکیم.

می گوید که: او از خود و هنرِ خود پر است، چنانکه کوزه از آب شور پر باشد. می گوید که آن را بریز تا از این آب شیرین پر کنم - آب جان افزا که روی سرخ کند و صحت آرد. و هر چه در تو صفرا و سودا و بلغم است و ناخوشی از تو ببرد. اما آن ریختنی است. و شستنی به هفت آب - و از آن آب نی. زیرا که به آن آب شور بشویی، کی پاک شود؟ از این آب شیرین بشویی، پاک شود. چو این آن را شست، او خود بیند، در حال پرش کند.

الا او می گوید، "حال را ریختن این می بینم، پر کردن آن نمی بینم."
 او می گوید که، آخر کریم می بینی - که کریم ام. و هاب ام، و صادق الوعد ام."
 پس، باید که پیش این شخص این معلوم باشد. تا بی هیچ توقّف آن را بریزد. و مادام که در ریختن آن توقّف می کند، هنوز پیش او معلوم نیست این معانی.

لاجرم چون از خود پُر است. معدّه پُر را که از آب پر باشد کی اشتهای آب خنک باشد؟ از آن هستی صد هزار حجاب در چشم و روی خود کشیده. کی این سخن به او رسد؟ کی ببیند مرا؟ (۱۱-۷۱۰)

۱۰۷

هر که من با او باشم، از چه غم دارد؟ از همه عالم باک ندارد.

گفتی که، "تو را اشک چرا گلگون شد؟"

چون پرسیدی، راست بگویم چون شد:

خونابه سودای تو می ریخت دلم -

ناگاه ز راه دیده ام بیرون شد. (۷۶)

۱۰۸

غرض از حکایت معامله حکایت است، نه ظاهر حکایت - که دفع ملالت کنی به صورت حکایت. بلکه، دفع جهل کنی. (۲۷۳)

۱۰۹

این وصیت یاد دارید که: این سخن ما را باز گفتن نباشد. معامله کردن را شاید. هر چه افتاد، همه از باز گفتن سخن ما افتاد. هیچ باز مگویید.
اگر کسی بگوید، بگویید، "سخنی شنیدیم - خوش و جان افزا و لذیذ. چو بود نتوانم باز گردانیدن. اگر تو را می باید، برو بشنو."
چون بیاید، من دانم. خواهم، بگویم - اگر لایق آن باشد. نخواهم، نگویم. (۷۴۳)

۱۱۰

چون کفیش عالم را "کفشک" *گفتن کفر است، کفش فقیر را چه می گویی؟ صد هزار درم بر من خرج کنی، چنان نباشد که حرمت سخن من بداری.
ای آنکه با حرمتی، بیا! و ای آنکه بی حرمتی، برو! بی حرمتی را ببر.
اگر با حرمتی، آنچه بشنوی از ما چرا هر جا ظاهر بکنی بی اشارت ما؟
گفت، "خم نوا اگر چه ترشح کند، اما آب را خنک دارد."
[کسی] گفت، "من در این راه بسیار قدم زده‌ام."
گفت، "کسی را بسیار گرد می گردانند، بیست فرسنگ در بیست فرسنگ. و شهر به نزدیک، و به شهر نمی رسانند. نزدیک می آرندش، و باز دور می گردانند."
گفت، "من سخت بسیار با خرد و بزرگ نشسته‌ام در طلب."
گفت، "در بند راحت بوده‌ای، یا در بند حفظ سخن؟" (۸۹-۲۸۸)

۱۱۱

این کس که طالب است و دعوی طلب می کند - که از هوا بیرون آید و به بوی روح برسد؟
هم صادق اند بعضی، و بعضی مدعی. بنگریم: اگر میل او به کارهای دنیا بیشتر است، کاذب است و مدعی.
این سخن اگر چه گرم است، اما نسبت با آن گرمی که در من بود که خواستم که پیدا کنم،
بارد و سرد آمد.

اکنون ماثیم و شما. همان انگار که قیامت است، که درویش را - بنده خدا را - این حال هست که: پیش او این ساعت و قیامت هر دو یکی است.

روزی ابایزید تقوی* بر سر منبر این می گفت - آن مجلس که در وی سخن رود آن می خواهم، آن منبر چوبین نمی گویم.

زنی در حال برخاست و روی باز کرد پیش او. گفت، ”بنشین، ای عورت!“

گفت، ”ای شیخ! ای مدعی! دیدی که این حال تو باری نبود. اگر چه سخن حق است، اما تو کیستی این سخن را؟ چون از آن تو نیست و معامله تو نیست. قیامت را صفت آن باشد که از همه هیبت و سیاست از مرد تازن نتوان کردن. همه بر آمیخته باشند.“

ابایزید خاموش کرد. (۲-۷۰۱)

۱۱۲

مولانا رها نمی کند که من کار کنم. مرا در همه عالم یک دوست باشد؟ او را بیمراد کنم بشنوم مراد او نکنم؟

شما دوست من نیستید. که شما از کجا و دوستی من از کجا؟ الا از برکات مولانا است هر که از من کلمه ای می شنود. هر گز یا چندین گاه از من کسی چیزی می شنود؟ با کسی چیزی می گفتم؟ تو، ابراهیمی، که می آمدی به کتاب - مرا معلمی می دیدی. الا بسیار است که کسی در ناشناخت خدمتی کند. خدمت در ناشناخت کو و خدمت در شناخت کو؟

آن وقت که با عام گویم، سخن آن را گوش دار، که همه اسرار باشد. هر که آن سخن عام مرا رها کند - که ”این سخن ظاهر است سهل است“ - از من و سخن من برنخورد. هیچ نصیبش نباشد. بیشتر اسرار در آن سخن عام گفته شود. سزای عظیم باشد که از غیرت در میان مضاچکی شود. (۷۲۹)

۱۱۳

مرا گمان نیک باشد به دوستان. آنچه معاینه بینم در وسع من نباشد که به خلاف آن گمان برم. الا اول در حق کافران نیز بدنه اندیشیدمی. گفتمی، ”که داند؟ باشد که مسلمان بود در حقیقت و در عاقبت.“ (۲۰۹)

۱۱۴

دوستی آن است که چون دوست او خفته بود، یکی بیاید گوشه جامه او براندازد، دامن او برگردد، عورت او را برهنه کند پیش مردمان - همچو پسر نوح* - طپانچه مردانه به

روی سیاه او زند و دامن خفته را فرو کشد. نه اینکه او نیز خندیدن گیرد - که "اگر نخندم، این برهنه کننده برنجد!" این موافقت از مروت نیست و از دوستی نیست. (۶۰۹-۱۰)

۱۱۵

قصه ابایزید - که راه غلط کرد به شهری افتاد. نه خود را غلط کرده بود، راه یافت. مثال قصه موسی*، نوری بود نارنمای.

پروانه شمع را همین کار افتاد که او در پی نور رفت و در نار افتاد. اینجا به عکس است. چنانکه گفت شیخ که، "مردمان از کلیسا باز آمدند." یعنی ایشان هرگز مسجد ندیده بودند. ایشان از کجا مسجد از کجا؟
جماعتی مسلمان برونان کافر اندرون مرادعوت کردند. عذرها گفتم می رفتم در کلیسیا. کافران بودندی دوستان من - کافر برون، مسلمان اندرون. گفتمی، "چیزی بیارید تا بخورم." ایشان به هزار سپاس بیاوردندی و بامن افطار کردند. و خوردندی، و همچنان روزه دار بودندی. (۶۲۸-۲۹)

۱۱۶

کافران را دوست می دارم، از این وجه که دعوی دوستی نمی کنند. می گویند، "آری، کافریم، دشمن ایم." اکنون دوستی اش تعلیم دهیم، یگانگی اش بیاموزیم. اما اینکه دعوی می کند که من دوستم و نیست پرخطر است.
کسی در این خرابات به چشم شفقت بنگرد بداند که آن حرام است و موجب حد است و زجر. ولیکن از روی شفقت آبش از چشم فرو آید که: "خدایا، ایشان را خلاصی ده از گناه - و مرا، و همه مسلمانان را!"

اکنون، اگر تو را آن قوت باشد که اگر شیخ را در خرابات بینی، نشسته با خراباتی بی لقمه می خورد، همان باشی، و اگر او را در مناجات بینی، همان باشی در اعتقاد شیخ - این خود کار بزرگ است. و اگر چنین نباشی، باری، چو او را در خرابات بینی، گویی "سر این نمی دانم - او داند، و خدای او." اگر در مناجات بینی، گویی، "باری، این را می دانم؛ این باری نیکوست." این هم نیکو باشد، چون آن قوت نداری که شیخ را آنجا در خرابات در عین مناجات، و در عین کعبه، و در عین بهشت بینی. (۲۹۸-۲۹۹)

۱۱۷

گفت، "می دانم که بد است، اما نمی توانم. بادل بر نمی آیم."

این چگونه سخن باشد؟ ”می دانم که این دریا غرق کننده است، خود را درمی اندازم، یا، این آتش سوزنده است، یا این چاهی است صد گز، یا این سوراخ مار است، یا این زهرِ هلاهل است، یا این بیابان مهلک است - می دانم و می روم.“ مرو چون می دانی! پس، نمی دانی. چگونه دانش باشد؟ این عقل بود؟ چگونه این را ”دانش“ و ”عقل“ شاید گفتن؟ چندین سخن و نصیحت و وعظ با تو گفتم، اگر در شهر می گفتمی، صد هزار مراعات کردند. و خلاقیتی مرید من شدند. و خلقی غریو کردند و موی بُریدندی. و جان و مال شیرین فدا کردند. خود در تو هیچ اثر نکرد. آن دلِ چو سنگت نرم نشد. (۴۲-۲۴۱)

۱۱۸

هر میوه ای می آید، ذوق آن میوه پیشین نمی ماند. اول گیراس بود و مارول،* آنکه قَمَرُ الدِّینِ آید، بعد از آن خربزه و انگور. همچنانکه، محمد آمد، آن شریعتِ انبیا دیگر منسوخ شد. محمد چهل سال دعوت نکرد، بیست و سه سال دعوت کرد. چندین کارها ظاهر شد! آری، اگر چه اندک بود. آن دم که با خدای برآرند، دمی بود باقی.

آری، زهی کافرانِ مسلمان! چیزی که یکبار آزمودی و امتحان کردی، اگر جان است، از آن پرهیز کن! گو جان باش. جان آن باشد که از آن راحت باشد. چون از آن رنج باشد؟ این می گویی، دل من درد می گیرد، چنانکه کسی مرا می رنجاند. تو نمی گویی، که دل من گرفته می شود.

اگر از آن من بودی، صد پاره به جای آورده بودمی. در هم سوخته بودمی، هم رنج را هم طیب را. توش بتر کردی. و صعب کردی بر خویشتن. رنج بر رنج! و چیزی که دیدی که تحمل نمی کند، چه بر او بر نهی؟ تا یکی رنج صد می شود.

گفتم که، چون نهایت نمی بینم؟ و پایان نمی بینم که تا آنگاه قرار دهم رنج را؟

گفت، اکنون چه شد رَضِينَا بِقَضَاءِ اللَّهِ وَقَدْرِهِ؟ راضی باید شد. شُعَيْب را نابینا آفرید، بدان راضی شد. روی عزیزان نمی دید، اگر چه به معنی می دید. اما این ظاهر نیز خوش بودی. اکنون چون نبود، بدان راضی بود. و رضا آن باشد که ساکن باشد و عقل را در آن رنج یاوه نکند. ایوب، با آن کرمان، ساکن بود. مقیم دل بر آن نهاده بود. نمی اندیشید که، ’این تا کی؟‘ یا نگفت، ’ای خدا، تعیین کن که تا کی!‘

هر کسی را رنجی بی دوا بوده است. دوا این است که: من نخورم. تا تو نیز نخوری. هر باری مروت نیست که گویم تو مخور، چون چندین بار امتحان کردی.

گفتم، ”به غایبی پرهیز می توانم کردن.“

غایبی چه باشد، و حاضری چه؟ چیزی معین دیدی که زیان می دارد. زیان است و رنج است. خود می گویی که از آن روز که می خورم، آسایش ندارم نه راحتِ سماع. نه راحت گفت، نه حال، نه قال. دگرچه می ماند؟ چیزی مخور که به آخر بگویی که، 'اگر آن نخوردمی، خوش بودمی.' یا گویی، 'کاشکی نخوردمی.' گفت، "مگر از غیب بود که چاره ای." گفت، "آری، ایمان به غیب داریم. ما مومن ایم به غیب، به غایب. همه چیز از غیب آید. همه فتوح از غیب باشد." (۶۳-۶۶۲)

۱۱۹

گفت، "همچنان که فلان، که هرگز محرم نباشد تو را." گفتم، "تو چه می دانی که محرم نباشد مرا آن کس؟ تو این کامل تر باشی یا بدانی." گفت، "زیرا که او می گوید، 'چنین می باید، و چنان می باید.' در مقام تسلیم چگونه راست آید که چنین باید و چنان نباید؟" گفتم، "پس این اعتراض که می کنی بر او - 'چنین باید و چنان نباید' گفتن نیست؟ پس هم تو می کنی، و می گویی نباید کردن. چنانکه هندویی در نماز سخن گفت. * آن هندوی دیگر، که هم در نماز بود، می گوید، 'هی، خاموش! در نماز سخن نباید گفتن.' " و آن شخص پیش قاضی رفت. گفتندش که خصمت را گواه نیست سوگند بخور. گفت، 'والله، که سوگند نخورم، بالله، که نخورم!'" اخلاطیان گویند که، 'ای طریل، برو، تا دشنامت ندهیم!' (۳۰۵)

۱۲۰

امری که شیخ کند، همچون جوز شمرده باشد. البته ثمره دهد. خطا نکند. بعضی از آن بگردانند، ثمره ندهد. عیب بر شیخ نهند. از خود تصرفی کند در آن چه او را فرموده اند. پندارد که نزدیکتر می آرد کاری را. کار نزدیک آمده را صد فرسنگ دور می کند. یک سبکی و تخفیف جستن در اول وقت کار، موجب فوات صد تخفیف است. اگر کودک داند که کودکی می کند، هرگز نکردی. كَلُّ امْرِئٍ فِي نَفْسِهِ عَاقِلٌ يَا لَيْتَ شِغْرِي فَمَنْ الْجَاهِلُ
گیرم که ز پنداشت برستی آخر آن بت که پنداشت برستی باقی ست.* خود را بر دیگری فضیلت می بیند بدان شاد می شود. همچون آن شخص که می گفت، "فلان زن متوفی بر تن شور می خندید."

حکیم گفت: "به فلانش می‌خندید. اگر نه، آن مقام چه جای خنده بود؟"
 من تو را امری کردم. چرا نکردی؟
 گفت، "من عذر خود گفتم."

گفت، "من بدان عذر راضی نبودم. نفاق کردم. اندرون من با آن بود که همچنان کنی که من گفتم، تا خلاص یابی از رنج. چو ما تو را در این عالم از این رنج خلاص نکنیم - تا اندرون تو خوش باشد و باگشاد و پرذوق - در آن عالم چگونه یاری آید از ما. که هر کسی به ریش خود در مانده باشد." (۱۵۰-۵۱)

۱۲۱

فردا وعظ می‌باید گفتن. دشوار است. دری باز شده است، چاره نیست. اگر در می‌بندی - فریاد و تشنیه!
 و کاشکی ایشان را در آن فایده بودی. آن همه سخن‌ها گفته شد، صریح و کنایت، همانند که گویی هرگز نصیحتی نشنیده‌اند. نه ظاهر سخن در می‌یابند، نه مقصود سخن. چون سخن در نیابند، معامله آن چگونه کنند؟ **الْعَمَلُ بِغَيْرِ عِلْمٍ ضَلَالٌ**.
 من می‌روم تا سر بشویم. تو چه می‌کنی؟ می‌روی (یا) می‌یابی؟ (۶۲۲)

۱۲۲

ستایش تو حاجت نیست. عالمم. تو خود ستایش رها کن.
 این جهت آن می‌گویم که، ستایش مولانا آن باشد که چیزی سبب راحت اوست و خشنودی اوست نگاهداری. و چیزی نکنی که تشویش و رنج بر خاطر او نشیند. و هر چه مرارنجانید آن به حقیقت به دل مولانا رنج می‌رسد. (۶۲۹)

۱۲۳

اکنون این سخن مولانا در حق من نیست - از بهر من نباشد. من حال مولانا را با خود دانم. و اگر ترش کند ابرو، همه دانم آن با من نباشد. زیرا که حال مولانا را با خود معاینه می‌بینم. دانم که جهت مصلحت دیگران باشد. (۳۰۳)

۱۲۴

شیخ ابراهیم یگانگی ما می‌داند. که من می‌گویم، سخن چنان است که مولانا می‌گوید.

هر دو می‌گوییم. لاجرم، من می‌گویم، و در خاطر مولانا تقاضای آن نیست که مولانا بگوید. گفت، "عذر می‌گویند که: 'چنان مولانا با ما می‌خندد، و هیچ ما را مواخذه نمی‌کند - که "آن چیز را زود کن، و معامله کن." و بانگ بر می‌زند و تهدید نمی‌کند، و حکم نمی‌کند به هیچ چیز. اگر شمس هم چنین کردی، ما را مانع نشدی از آمدن. ما چندین خرج می‌کردیم بی‌گرانی."

او گفت که، "همان، سخن صوفی است* اگر چیزی یافتم، تو رستی، و اگر نه، به دستی. من بر این بودم و بدین آمدم که، اگر در میدان وفا بود، بود. و اگر نبود، نبود. چون مولانا به دست است."

آن کس که او را به آقسرا آورد توانستی که پیشتر آوردی، الا دلم نخواست. اما این کزّت دلم می‌خواهد. آخر، من مرادم، و مولانا مراد مراد. چه پدر چه مادر، آن لطف نکند و آن سخن خوش نگوید که من گفتم و آن لطف نکند که من کردم." (۷۰۰-۷۶۹)

۱۲۵

دیدن امیر* مرا زیان نیست، و او را سود هست. این مشایخ را، دیدن و صحبت امرایان در زیان است.

اکنون خدای را بندگان اند که - بر حوض و جوی نگویم - بر دریا گذر کنند، و ایشان را دامن تر نشود. اما اینها آن نیستند - که اینها را تنها دامن تر شدن نیست، بل غرق هم می‌شوند. و امر را از دیدن ایشان زیان است، زیرا قابلیت و تقلیدی که دارند آن هم پوشیده می‌شود به سبب صحبت این راهزنان دین. (۳-۷۰۲)

۱۲۶

اغلب این شیوخ راهزنان دین محمد بودند. همه موشان خانه دین محمد خراب‌کنندگان بودند. اما، گریبان‌اند خدای را از بندگان عزیز که پاک‌کنندگان این موشان اند. صد هزار موش گرد آیند، زهره ندارند که در گربه بنگرند، زیرا که هیبت گربه نگذارد که ایشان جمع باشند.

و گربه جمع است در نفس خویش. و اگر جمع بودند، همه موشان هم کاری کردند. چند موش اگر فدای شدند. آخر گربه یکی را گرفتی، مشغول شدی آن یکی دگر چشمش را بکندی، و آن دگر در سرش در افتادی. بکشتندش، باری گریزان شدی. آلا، همین است که خوفشان نگذارد که جمع شوند موشان، و گربه جمع است. (۶۱۳)

۱۲۷

در تاکید همان سخن ام که نقل بد نباید شنیدن: دی، آمد فلانی که از من بدو نقلی کرده بودند. در روی من جست که - "مرا چنین چون گفته‌ای؟ من چندین خدمت بزرگان کرده‌ام، مرا همه پسندیده‌اند. (و جست‌ه‌اند) و رها نمی‌کرده‌اند که جدا شوم." گفتم، "این سخن را با ادب تر پرس تا جوابت گویم." گفت، "ساعتی بنشینیم تا نفس ام ساکن شود تا با ادب تر تو انم گفتن." گفتم، "دو ساعت بنشین." ساعتی بنشست. همان آغاز کرد که: "پیش همه پسندیده و روشن بوده‌ام. و همه مرا القاب نیکو گفته‌اند. پیش تو چگونه است که برخلاف آنم؟ اکنون، بیا، تو چه لقب ام می‌کنی؟" گفتم، "اگر مسلمان شوی، 'مسلمان'، و اگر نه، 'کافر' و 'مرتد' و هر چه بتر. اکنون، اگر بی نفس سخن می‌گویی، بگو. و اگر نه، جوابت نمی‌گویم دیگر." (۲۰۳-۲۰۲)

۱۲۸

هنوز ما را اهلیتِ گفت نیست. کاشکی اهلیت شنودن بودی. تمام گفتن می‌باید و تمام شنودن. "بر دل‌ها مهر است و بر زبان‌ها مهر است و بر گوش‌ها مهر است."* اندکی پرتو می‌زند. اگر شکر کند، افزون کند. شکر چنان است که به زبانِ حال می‌گویی که، "أَرْنَا الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ." جواب می‌آید: لَيْسَ شُكْرُكُمْ، لَا زَيْدٌ لَكُمْ [۱۴: ۷]. من می‌آمدم تا تو را بگویم از غایت شفقت که یک بار دیگر به خلوت بر شیخ رویم. تو خود آن بیت گفتی:

گر با دگری مجلس می‌سازم و لاغ، هرگز نسهم ز مهر کس بر دل داغ.
 آری چو فرو شود کسی را خورشید، در پیش نهد به جای خورشید چراغ.*
 با خود گفتم، "او می‌گوید شب است، خورشید فرو رفت. من می‌بینم که فرو نرفت، خورشید بر جای است."

آن یک یکی را پرسید که، "فلان مرد اهل است؟"

گفت، "پدرش مرد اهل بود، فاضل بود."

گفت، "من از پدرش نمی‌پرسم، از وی می‌پرسم."

گفت، "پدرش سخت اهل بود."

گفت، "نمی‌شنوی چه می‌گویم؟"

گفت، "تو نمی‌شنوی. من می‌شنوم، کر نیستم. می‌دانم چه می‌پرسی."

باز آی، کز آنچه بودی افزون باشی
ور تا به کنون نبودی، اکنون باشی.
آنی که به وقت جنگ جانی و جهان
بنگر که به وقت آستی چون باشی.*

(۲۳۳-۳۴)

۱۲۹

امروز شیخ حمید تفسیر کفر و ایمان می گفت. من در او نظر می کردم می دیدم که صد سال دیگر بوی نبرد از ایمان و کفر. اگر واقف بودی از آن همه، حکمت و ادب آن تقاضا کردی که به حضور درویش آن خود پنهان کردی.

گفتی سخن خود را دیده ام.

این سخن من جایی نمی رود تا آن دگر را ببینم. باشد که به از این باشد و تمامتر باشد. چنانکه صوفی گوید، "اگر دگری یافتم به از تو، تو رستی و من از تو رستم. واگر نه، تو به دستی." و نان را در آستین پنهان کند.

أَسْتُرُ ذَهَابَكَ وَذَهَبَكَ وَمَذْهَبَكَ.

چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم می فرماید، "مَنْ كَتَمَ سِرَّهٗ مَلَكَ أَمْرَهُ." آری، بنده ای باشد - و چرا پنهان گویم؟ مولانا شمس الدین تبریزی - اَعْلَى اللّٰه ذِكْرَه - گوید، "مَنْ أَظْهَرَ سِرَّهٗ مَلَكَ أَمْرَهُ." "آلَا آن بنده کو؟

آن را که نبینی، ای صنم،

چند زنی؟ (۹۲-۱۹۱)

۱۳۰

این مولانا بارها گفته است که او از من رحیم تر است. او را مستی خوش است. خواه این کس در آب سیاه افتد، خواه در آتش، و خواه در دوزخ، او دست در زیر زَنَج زده است نظاره می کند. او نه در آب می افتد، نه در آتش. اَلَا نظاره می کند.

من هم نظاره می کنم، اَلَا دُمَش می گیرم که: "تو نیز، ای برادر، در میفت! بیرون آی با ما. تو نیز نظاره می کن." و آن دُم گرفتن و بیرون کشیدن این گفتن است.

سر بر آورد. گویی، "آخر، مرده بودی."

گوید، "آن نَفْحَةُ اسْرَافِيل که در من دمیدی چه بود؟ نَفْحَتْ فِيهِ مِنْ رُوحِي [۲۹:۱۵] چه

بود؟"

گوید، "هیچ نبود."

گوید، ”نبود؟ هله، باز مردم. افتادم.“
 سَلَامُ اللَّهِ تَعَالَى عَلَيْكُمْ، وَرَحْمَةُ اللَّهِ تَعَالَى عَلَيْكُمْ. (۷۵-۷۴)

۱۳۱

مرا از سر و ریش خود یاد نبود، که از همه به خود نزدیک ترم. از توأم چه خبر باشد؟ تو با خود خیالی کردی، و از خیال خود می رنجی. از خیالی خیالی دیگر زائید و به آن یار شد، و باز دیگری و دیگری.

سه بار بگو، ”ای خیال، برو!“ اگر نرود، تو برو.
 هرچه ترسیدی از خوردن آن یا کردن آن، مخور و مکن. (۲۶۷)

۱۳۲

یاران ما به سبزک* گرم شوند. آن خیالِ دیو است. خیال فریشته اینجا خود چیزی نیست - خاصه خیالِ دیو. عین فریشته را خود راضی نباشیم، خاصه خیالِ فریشته. دیو خود چه باشد، تا، خیالِ دیو بُود؟ چرا خود یاران ما را ذوق نباشد از عالمِ پاکِ بی نهایت ما؟ آن مردم را چنان کند که هیچ فهم نکند دنگ باشد.

اشکال گفت، ”حرامی حَمَر در قرآن هست، حرامی سبزک نیست. گفتم هر آیتی را سببی می شد، آنکه وارد می شد. این سبزک را، در عهد پیغمبر، نمی خوردند صحابه. و اگر نه، کُشتن فرمودی.“

هر آیت به قدر حاجت فرو می آمد و به سبب نزول فرو می آمد. چون نزد رسول قرآن بلند خواندند صحابه، تشویش شد خاطر مبارکش را. آیت آمد: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا، لَا تَرْفَعُوا أَصْوَاتَكُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِيِّ [۲:۴۹]. (۷۵-۷۴)

۱۳۳

هم به سخن او جواب او می توانی گفتن: چون می فرمایی که مولانا فری دارد و نوری و مهابتی؟ آخر، آنچه او معتقد شود و اقتدا کند و متابعت کند به باطل، این چگونه فری باشد و نوری؟

می فرمایی که می باید که پنجاه ولیّ مُفرد در رکابِ مولانا رود. آخر، به نایبایی چگونه اقتدا کنند؟

می گویی که اولیا را نشان ها باشد. تو که ای اولیا را تا نشان بدانی؟

چون "عاجز" شود، یا از آن عجز روشنایی پیدا می‌شود یا تاریکی. زیرا که ابلیس از عجز تاریک شد، ملائکه از عجز روشن شدند. "معجزه" همین کند، آیات حق همچنین باشد. چون عاجز می‌شوند، به سجود در می‌آیند.

آنچه می‌گوید که، من مرد را اول نظر که بینم، بشناسم. "در غلط عظیم است، او و جنس او. آنچه یافته‌اند، و بر آن اعتماد کرده‌اند، و بدان شادند و مست‌اند - آن نظر ناری ست، آتشی ست. اندرون تر می‌باید رفتن و از آن در گذشتن، که آن هواست. (۸۱-۸۲)

۱۳۴

سیه شلواری که ملک عادل معتقد او بود با مُکاری جنگ می‌کرد به پارسی که: "این خر برد می‌رود. و هر ساعت در روی می‌آید. و مرا آن روز خر نیکو نمودی و خران نیکو به دیگران دادی."

گفتند، "ای شیخ، با او به تازی بگو که - او فهم نمی‌کند پارسی. ساعتی تأمل کرد تا لفظ تازی مستحضر شود. مُکاری دورتر رفته بود. شیخ بانگ برآورد پیش از آنکه آن لفظ تازی فراموش شود: "یا مُکاری!"

رو به او کرد که، "اَیْشِ بَکْ؟"

گفت، "غَدَا، اَنَا، جِمَاژْ جَیْدُ."

قال، "اَلْیَوْمُ، اَیْضاً یا شیخ!"

خواستند فقیهان، از حسد، که نماز شام در پیشش کنند. تا بدانند ملک عادل که او فاتحه نمی‌داند. به حکایتش گرفتند تا زمان نماز شود. او دریافت. رو به ملک عادل کرد که، "هیچ رفتار لک لک دانی؟"

ملک عادل گفت، "نه، نمی‌دانم."

به چشم اشارت کرد به خادم که کفشم بیار، برجست. و یک پای برمی‌گرفت و توقف می‌کرد و پای دگر برمی‌گرفت. و روان شد. (۱۲-۶۱۱)

۱۳۵

گفت، "زیستن در دنیا اولی تر از رفتن به آخرت."

گفتم، "چرا؟"

گفت، "زیرا قومی را از شاد می‌کند و لطف خدای را تَفْرِج می‌کند."

گفتم، ”آری، پیغامبر نمی دانست ارشاد و لطف خدای را، که فرمود **الرَّفِیقُ الْأَعْلَى!**“
گفت، ”در بازار چنان نشستهای، گویی بازار بخواهی سوختن.“
گفتم، ”آخر ای نادان، در عین سوختنی. می سوزی. این باشد سوختن که - می سوزی،
تا هیچ نمایی.“
آری، قومی اولیا را آن هست که آتش ظاهر اندر افتند و نسوزند. قومی پنهانند، همه
چیزهای ایشان پنهان. (۶۱۴)

۱۳۶

گفتم جماعتی معتقدان را که، ”خدا شما را نیکبخت آفریده، که این چنین کسان به نزد
شما می افتند، و شما قدر خدمت ایشان می دانید. آن را که مُقبل آفریده اند، ماهش از پیش
باز می افتد، ماه از درش در می آید.“
من خود بنهم قاعده ای در ره عشق تا بی خبران قدم در این ره نهند.
صحبتِ بی خبران سخت مضر است. حرام است. صحبتِ نادان حرام است، طعامشان
حرام است.
طعام حرام که از آن نادانی است آن به گلوی من فرو نمی رود. چو طعام او بخورم،
چنان باشد که سنگِ منجنیق بیاید در خانه آبگینه گر که پر باشد آبگینه تا به سقف از
آلت های آبگینه گین و کاسه های آبگینه گین.
كُلُّ ذَنْبٍ لَكَ مَغْفُورٌ سِوَى الْإِعْرَاضِ عَنِّي.* (۱۸۸)

۱۳۷

مسلمانی بر کافر بچه ای عاشق شد و نیاز می نمود. ترسا بچه گفت، ”من کافرم و تو مسلمان.
نشود. هم دین من شو.“ او نیز کافر شد. بعد از این، او را کافر گویند یا مسلمان گویند؟
و باز برعکس: کافری بر مسلمان بچه ای چون ماه عاشق شد. گفت، ”اگر مرا خواهی،
من مسلمانم، مسلمان شو.“ مسلمان شد که هر که او را مسلمان نگوید، گبر باشد. بلکه،
هر که او را گوید که این گبر بود گبر بود.
ذکر آن چرا کند؟ اکنون، دنیا صاحب جمالی است کافر. چون بنده خدا را دید، عاشق
شد. و مسلمان شد، و آخر شد. **وَأَسْلَمَ شَيْطَانِي** شد. **و، نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ!** شد.
آنچه گوید نَفْس که، ”بتدریج مسلمان شوم، نیک شوم“، عین مکر است و عین طلب
فراق است. ضعیف شده و چاره دگرش نیست. مداهنه آغاز کرده است.

چه فرمایند در آنکه اتفاق است که **نَفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ** [۲۷:۸۹] از **نَفْسِ لَوَامِه** بهتر است و عزیز تر است؟ پس **قَسَم** چرا به نفس لوامه فرمود؟ لا، **أُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَامِيَةِ** [۲:۷۵]. چرا به بهتر سوگند یاد نکرد؟ نخواست که آن را در معرض ذکر آورد. از غایت عزت پنهان داشت. چنانکه، یکی گوید، «ای شاه، به خاک پای تو! اگر چه جان او عزیز تر است.»

و جواب دیگر گفته شد در تفسیر این آیت **وَالظَّالِمِينَ أَعَدَّ لَهُمْ عَذَابًا أَلِيمًا** [۳۱:۷۶]. آن شیخ در تبریز می گفت که، «این چه می گویند پیش جنازه - **سُبْحَانَ الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ!**» پندارند که خدای را تعالی می گویند. خدای تعالی از آن عظیم تر است که نام او را به مرگ به هم یاد کنند. الا، همان مرده را خطاب می کنند. یعنی، چنان زنده گشتی که دیگر نمیری.»

می گوید، «مسلمانی می باید، مسلمانی!» از مسلمانی او را خود خبر نیست، و نه از صورت مسلمانی. می گوید که سخن فلان تند است. ماهی و دو ماه بیایی، به صدق آن سخن را استماع کند، بوی نبرد، خاصه که سرسری می گوید، «خدای مرا چیزی عظیم بخشیده است. و از خدای چیزی بزرگ یافته ام که بر آن واقف نشده اند اولیان و آخریان.» ما می گوئیم، «خدای مرا چیزی اندک بخشیده است، و بدان چیز اندک چندان انس داریم که به تو نمی توانیم پرداختن. تو می گویی مرا چیزی عظیم داده است، و بر آن برهانی نمی نمای. و من می گویم مرا چیزی اندک داده است، و برهان می نمایم.» او می گوید مولانا را که، «من تو را دوست می دارم، و دیگران را از بهر تو دوست دارم.»

بگو که اگر این غیر مولانا شمس الدین تبریزی را می گویی. اگر مرا از بهر او دوست داری، فاضل تر باشد و مرا خوش تر آید از آنکه او را از بهر من دوست داری. این چه می گویی - که غیر محبوب را به تبعیت محبوب دوست دارند؟ کی چنین کنند؟ وقتی که محبوب راضی باشد به تبع داشتن آن غیر.

گفت، «درویشی را خرقة ای بود که با او سخن می گفت. و او با خرقة خود مشورت ها کردی و سخن ها پرسیدی.»

گوئیم، «آن سنت خدا نیست که غیر آدمی را در سخن آرد، مگر به تواتر ثابت شوند - از بهر معجزه انبیا. بعد از آن، تو که آدمی یی، چون است که تو را سخن نیست؟ و نطق نیست الا حکایت کمپیر زنان و اشعار عرب. اکنون، سخن تو کو؟»

گفت که فقر است، و بالای فقر شیخی، و بالای شیخی قطبی، و بالای قطبی فلان چیز. خواستم گفتن که، «تو این فقر را به هیچ باز آوردی. این فقیر را از این شیوخ بی خبر

واپسین تر کردی. پس، این مهتر عالم، که خواجه عالم و آدم بود - آدَمُ و مَنْ دُونَهُ خَلْفَ لَوایی، وَلَا فخر؛ اَنَا أَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ، وَلَا فخر؛ الْفَقْرُ فَخْرِي - از این فقر چه خواستی؟ تو با این فقر چه می خواهی که آن را واپس می اندازی از شیخی؟“ اما هیچ نگفتم. جواب او سکوت بود.

گفت، “اگر خار بودند، آتش در ایشان می بایست زدن.”

گفتم که، “متابعت نوح بودی، نه متابعت مصطفی. نوح گفت، رَبِّ، لَا تَذَرْ عَلَيَّ الْأَرْضَ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا [۲۶:۷۱]“. مصطفی گفت، اَللَّهُمَّ، اِهْدِ قَوْمِي، فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ.“

این چله داران متابعت موسی شدند - چو از متابعت محمد مزه نیافتند. حاشا! بلکه، متابعت محمد بشرط نکردند. از متابعت موسی اندکی مزه یافتند، آن را گرفتند.

می گوید، “ولی مفرد است، همه نظرشان به دنیا است. یعنی با او کسان نمی روند پس و پیش. چنانکه در پادشاه به خواری نگرند که یک سواره است، و در عسس باشی به تعظیم نگرند که، چوبها پس و پیش او می برند.“ (۱۶۹-۷۱)

۱۳۸

این خانه عالم نمودار تن آدمی است، و تن آدمی نمودار عالم دیگر.

کل کل را گفت که، “مرا دارو کن.“

کل گفت، “اگر من دارو داشتمی، سر خود را دارو کردمی.“

می گوید: “ای خدا، چنین کن! و ای خدا، چنان مکن!“ چنان باشد که می گوید، “ای پادشاه، آن کوزه را برگیر اینجا بنه!“ پادشاه را لالا مبارک خود کرده است! می فرمایدش، “این مکن و آن بکن!“

(پیغمبر) می گوید، “به دست من چیست؟ من رسولم. إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَخْبَيْتَ [۵۶:۲۸].“

مغلطه می زند. (۲۶۶)

۱۳۹

واعظی خلق را تحریض می کرد بر زن خواستن و تزویج کردن، و احادیث می گفت. و زنان را تحریض می کرد بر سر مینبر بر شوهر خواستن. و آن کس که زن دارد تحریض می کرد بر میانجی بی کردن و سعی نمودن در پیوندی ها. و احادیث می گفت.

از بسیاری که گفت یکی برخاست که، “الصُّوفِيُّ ابْنُ الْوَقْتِ. من مرد غریبم، مرا زنی

می باید.“

واعظ رو به زنان کرد و گفت، «ای عورتان، میان شما کسی هست که رغبت کند؟»
گفتند که هست. گفت تا بر خیزد پیشتر آید. برخاست پیشتر آمد. گفت، «رو باز کن تا
تو را ببیند، که سنت این است از رسول که پیش از نکاح یک بار ببینند.»
روی باز کرد. گفت، «ای جوان، بنگر.»
گفت، «نگریستم.»
گفت، «شایسته هست؟»
گفت، «هست.»
گفت، «ای عورت، چه داری از دنیا؟»
گفت، «خرکی دارم سقایی کند، و گاهی گندم به آسیاب برد و هیزم کشد. از اجرت آن
چیزی به من رسد.»
واعظ گفت، «این جوان مردم زاده می نماید و متمیز. نتواند خر بندگی کردن. دیگری
هست؟»
گفتند هست. همچنین پیش آمد، روی بنمود. جوان گفت، «پسندیده است.»
گفت، «چه دارد؟»
گفت، «گاوی دارد، گاهی آب کشد، گاهی زمین شکافد، گاهی گردون کشد، از اجرت
آن بدو رسد.»
گفت، «این جوان متمیز است. نشاید که گاوبانی کند. دیگری هست؟»
گفتند هست. گفت، «تا خود را بنماید.» بنمود.
گفت، «از دنیا جهاز چه دارد؟»
گفت، «باغی دارد.»
واعظ روی بدین جوان کرد و گفت، «اکنون، تو را اختیار است. از این هر سه آنکه
موافق تر است قبول کن.»
آن جوان بن گوش خریدن گرفت. گفت، «زود بگو کدام می خواهی!»
گفت، «من چنین می خواهم که بر خر نشینم و گاو را پیش می کنم و به سوی باغ
می روم.»
گفت، «آری، ولی چنان نازنین نیستی که تو را هر سه مسلم شود.» (۵۸-۱۵۷)

خوب دارد. که صد هزار درمش بودی، در حال بذل کردی. گبری چند قدم به مجاز در راه مردی بزند، آن ضایع نباشد. عاقبت، دستگیر او شود - خاصه صدرزاده‌ای چندین راه پیاده بدان اعتقاد آمد - دو ماهه راه * ضایع نباشد. الا، این سه وصیت کردم: یکی، دروغ نگوئی. دوم، گیاه می‌خورد*، اکنون چون راستی ست شرط اما نخوری. سوم، با یاران اختلاط کم کنی.

اما دروغ، بدترین گناه است. "الْمُؤْمِنُ يَكْذِبُ؟"

قال، "المؤمن لا يكذب."

پس، من دروغ چگونه گویم؟ خاصه (در) خواب. کار خواب سخت مخاطره است. الا، چون گفتم طریق پیاموزم.

شخصی به جویی رسید در راه - تیز آبی نغول. اگر در رود، غرق است، و اگر بجهد، در میان آب افتد. آنچه سبب گرانی اوست دفع باید کردن، فَأَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ (۵۴:۲) چنانکه خلیل آن چهار مرغ را بکشت.* همان چهار مرغ زنده شد. اما این جا، همان چهار مرغ زنده نشوند. الا به وجه دیگر زنده شوند. زیرا، که سیر اولیا هم به این چهار مرغ است. الا این چهار مرغ کشته شده و زنده شده‌اند.*

از اینجا سخن گشاید، دری باز شود: آنچه مراست از مولانا مرا و سه کس دیگر را بس است. بر تقدیر که از نزد مولانا نباشد، دوستان هستند که بگویند که "چون از خدمت مولانا دوری، بر ما باش. الا این جهت گشایش کار شماست، تا چیزی بگشاید."

وجه دیگر، شَتَانِ يَنْ مِّنْ تَعْيَشٍ بِنَفْسِهِ، وَيَنْ مِّنْ تَعْيَشٍ بِقَلْبِهِ، وَيَنْ مِّنْ تَعْيَشٍ بِرَبِّهِ! هیچ چاره نیست. البته، راه این است: [أَقِيمُوا الصَّلَاةَ وَآتُوا الزَّكَاةَ وَآفَرِضُوا لِلَّهِ قَرْضًا حَسَنًا] (۲۰:۷۳).

آخر، خدا را چه حاجت باشد؟

"يَا مُوسَى، جِئْتُ، فَلَمْ تَطْعَمْنِي. يَا مُوسَى، إِذَا جِئْتُ عَلَى بَابِكَ، كَيْفَ تَصْنَعُ؟"

قال، "يَارَبِّ، أَنْتَ مُنْزَعٌ عَنِ ذَلِكَ."

قال، "يَا مُوسَى، لَوْ جِئْتُ...؟"

هر چند او می‌گفت که، "این چگونه باشد؟" جواب می‌فرمود که، "اگر واقع شود، چه کنی؟" عاقبت گفت، "سخت گرسنه‌ام، مناظره رها کن. رو طعامها بساز، که فردا می‌آیم."

طعامها بساخت. از پگه نظر کرد همه چیزها حاضر بود، الا آب کم بود. آن درویش در رسید که: "سَنِيَّةٌ لِلَّهِ - نان بده."

موسی گفت، "تیک آمدی، و دو سبو در دست او داد که: "آب بیار."

(درویش) گفت، "هزار خدمت کنم،" آب آورد. موسی نان به دست او داد. درویش

خدمت کرد و رفت.

اکنون تکلفی کرده است موسی جهت خدای. چگونه باشد؟ و موسی علم کیمیا می دانست به راستی، زیرا امر بود که تورات را به زر بنویس. روز دیر شد، و موسی منتظر. طعام را تفرقه کرد میان همسایگان، در این مشکل مانده که ”سرّ این چه بود؟ مگر سرّ این همین بود که توسعت رود بر این جماعت. یا همین تعبّد که آنچه گفت کردم؟“
تا، زمان انبساط آمد سؤال کرد که: وعده فرمودی و نیامدی.“
گفت، ”آدم، اما تو ما را نانی کی دهی تا دو سبو آب نفرمایی آوردن.“ (۱۰۱-۳)

۱۴۱

ای گرسنه وصل تو سیران جهان! لرزان ز فراق تو دلیران جهان!
با چشم تو، آهوان چه دارند به دست؟ ای زلف تو پای بند شیران جهان!
باشد که آن کس که این گفته است او را از این هیچ خبر نبوده باشد و نه از حال. فلاحی باشد، روستایی، نه نظم داند نه نثر. همین سنایی و نظامی و خاقانی و عطار بودند که ایشان را از آن گفت نصیبی بود.
پنیر غذای یوز باشد. * شیر پنیر خورد؟ دل شکاری و جگر شکاری خورد. هر کسی را غذای است.
من می دانستم که زهر است، و چشیدم. هیچ زیانم نکرد. عرقی کرد و گذشت. (۶۵۵)

۱۴۲

نزدیک ما، آن است که خرّقه ای که انداختند به وقت سماع، * آن را رجوع نباشد، اگر چه هزار جوهر می ارزد. واگر نه، در آن سماع و در آن حال، مغبون بوده است. چنین شود که: ”من پنداشتم که آن ذوق بدین خرّقه می ارزید، دادم. اکنون چون وادیدم، مغبونم. نمی ارزد.“

این سخن قومی را تلخ آید. اگر بر آن تلخی دندان بیفشارند، شیرینی ظاهر شود. پس هر که در تلخی خندان باشد، سبب آن باشد که نظر او بر شیرینی عاقبت است.
پس معنی ”صبر“ * افتادن نظر است بر آخر کار. و معنی ”بی صبری“ نارسیدن نظر است به آخر کار.

اولی صفت بر آن کسی ماند که آخر کارها نکو داند

استر شتر را پرسید که *، ”چون است که من بسیار در سر می آیم، تو کم در سر می آیی؟“

شتر جواب گفت که، ”من چون بر سر عقبه برآیم، نظر کنم تا پایان عقبه ببینم، زیرا بلند سرم و بلند همتم و روشن چشمم. یک نظر به پایان عقبه می‌نگرم و یک نظر به پیش پا.“ مراد از شتر شیخ است که کامل نظر است و هر کس که بدو پیوستگی بیشتر دارد در دزدیدن اخلاق او.

لاشک، با هر چه نشینی و با هر چه باشی، خوی اوگیری. در که نگری در تو پُخُسیتگی درآید؟ در سبزه و گل نگری، تازگی درآید. زیرا همنشین تو را در عالم خویشتن کِشد. و از این روست که قرآن خواندن دل را صاف کند، زیرا از انبیا یاد کنی و احوال ایشان. صورت انبیا بر روح تو جمع شود و همنشین شود. (۹-۱۰۸)

۱۴۳

استر اشتر را گفت که، ”تو در سر کم می‌آیی. چگونه است؟“ گفت، ”یکی از آنکه بر من سه نقطه زیادتى ست. آن زیادت نهلد که در رو آیم. آن یکی بزرگی جثه و بلندی قد. و دیگر روشنی چشم. از بالای گریوه نظر کنم تا پایان عقبه. همه را ببینم، نشیب و بالآ. دیگر، من حلال زاده‌ام. تو حرام زاده‌ای.“ استر معترف شد پیش اشتر، حرام زادگی اش نماند. حرام زادگی اش انکار است. حرام زادگی صفت لاینفک نیست. (۲۷۲)

۱۴۴

لاغ گوئیم، که مولانا اهل حق است. پیش خدمت او سخن لطیف باید گفتن. نمی‌بینی؟ تاکنون سخن محبت می‌گفتیم. پیش اهل دنیا، سخن خوف باید گفتن. مثلاً، بگویی حکایت آن دو شخص، یکی زر داشت بر میان، و آن دیگر مترصد می‌بود که او بخسبد تا زخم بزندش. او خود خواب سبک می‌خفت، چنانکه این توانستی بر او ظفر یافتن. و او را آن بیداری خلقتی بود. و اگر نه، نتوانستی به تکلف نگاه داشتن. چون به منزل آخرین رسید، از او نومید شد. گفت، ”مرد بیدار است. اگر در بیداری بر او قصد زخم کنم، باشد که از روی بیداری تدارکی اندیشیده باشد. حال را، او را کم گیرم. با او لاغی بکنم.“

گفت، ”خواجه، چرا نمی‌خسبی؟“

گفت، ”چرا خسبم؟“

گفت، ”تا سنگی بر سرت زرم، سرت را بکوبم، و زرت برگیرم.“

گفت، "راست می‌گویی؟ اکنون بدین دل خوشی بخشیم." اکنون، یکی در میان راهی با خطری خفته است. یکی آمد از بندگان خدای او را بیدار کرد. اما، آن خفته نسبت با او خفته است. اگر تو را صفت این خفته بگویم، نومید شوی از خویش. نگویم، تا نومید نشوی. نومید مشو، که امیدهاست. (۱۳۲-۱۳۳)

۱۴۵

در چیزی دیگر مشغولی؟ باری، در آنچه هستی، روی از ما مگردان و ترک ما مگو. در هر حال که هستی، آنچه داری بده. و اگر نداری، بر آن باش که حاصل کنی. از آنچه جهت یاران دیگر دعوت سازی، اندکی جهت مانگه دار. لکیسی، دو لکیسی، جهت آن وام که بر تو داریم، که الْعِدَّةُ دَيْنٌ.

إِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولًا [۱۷: ۳۴]. عهدهی که با خدا کنند، خود چون باشد؟ و از هر چیزی، همچنین، نصیبه‌ای از بهر وام ما پنهان کن، اگر چه مقدار لکیسی بود (من از آن توانگر نشوم و بی آن درویش نشوم الا بر تو چیزها بگشاید). تا آن وقت خود که ناگهان به یکبار گشایشی از غیب حاصل آید. که فارغ آیی از اینها همه. و همچنین، به یک بار جانب مرا فرو مگذار و فراموش مکن.

مثلاً، عقل چیزی فرماید، هوا خلاف آن فرماید. چنان باشد که خواهی گوید، "ترشی بیار،" غلام گوید، "نه، شیرینی بیار، که شیرینی به است." این لایق نیست. باید که بگوید که، "اول آن بیار که خواهی می‌گوید. شیرینی، به حقیقت، آن است که خواهی می‌فرماید."

خواجه، می‌گوید "من فلان جای می‌روم."

غلام گوید، "اللَّهُ مَعَكَ. من نمی‌آیم."

"چرا نمی‌آیی؟"

"وقت آمدن بیایم. این ساعت عذری هست."

آن لایق نیست. آن خلافی آموختن است. اتفاقی می‌باید آموخت در این ره، نه خلافی. نه، تو مرا خلافی آموز، من تو را اتفاقی. یعنی، تو مرا ناز آموز، من تو را نیاز. چنانکه، آن فقیه گفت، "آن چنگی را که من تو را [سوره] یاسین آموزم، تو مرا چنگ آموز." اِشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ [۹: ۱۱۱] این باشد. که ایشان باطل و فانی بدو ایثار می‌کنند، او باقی بدیشان ایثار می‌کند.

سخن چین این طایفه، خداست. * گوید که، "فلان کس، که تو او را از ما درمی‌خواهی و شفاعت می‌کنی - تو او را چنین می‌خواهی از دولت و رفعت، او تو را چنین گفت." (۱۷-۱۱۶)

۱۴۶

معتزله می‌گویند که، "از قَدَمِ کلام، قدمِ عالمِ لازم آید." این راه بحث معتزله نیست. این راه شکستگی است و خاک‌باشی و بیچارگی، و ترک حسد و عداوت. و چون سزای کشف شود بر تو، باید که شکر آن بگزاری.

به نفاق گویم معنی شکر را، یا به راستی؟

بحمدالله - نوید مشوار ویت به صفاست و نور پاک، و روی به صحت است و روح و راحت. رنج‌ها گذشت و کدورت‌ها گذشت.

من اگر چه کم آمده‌ام، لیکن همگی اینجا بوده. مولانا می‌دانند. شب و روز به دعا مشغول بوده‌ایم. در آن رنج دلم نمی‌داد که شما را در آن حال ببینم. اکنون که حال به خیر انجامید، آدمم. شما خَيْرُ النَّاسِ، مَنْ يَنْفَعُ النَّاسِ آید. وجود شما میان خلق بسیار سالها باید و باقی باشد. روی به جوانی دارید که پیری تان راه نیابد. هر روز جوانتر باشید.

خَيْرُ النَّاسِ مَنْ يَنْفَعُ النَّاسِ کسی که نداند که خیر چیست، چون خیر کند؟ چون نمی‌دانند که سال چه باشد و عمر چه باشد، یکدیگر را سالِ عمر چه می‌خواهند؟

یک درم به صاحب دل* رود از مال تو، بهتر از هزار درم که به صاحب نفس رود. شرح این نتوانم کردن با تو، که نفس تو زنده است و در حرکت است. اگر بگویم، تو سخنی بگویی، از ما انقطاع باشد تو را. (۱۲۶-۲۷)

۱۴۷

از فرزند خود شکایت می‌کرد بسیار. از زبانم این آمد که: "عاقبت اش نیکو شود. کودکی است از کودکی است آنچه می‌کند، نه اصلی. چنانکه، غوره و زردآلوی خام تلخی کند ترشی کند. آن از کودکی غوره است و از خامی، نه اصلی. باز غوره‌ای باشد که ترش در او اصلی باشد، غوره سنگ بسته. هیچ شیرین نشود. آلا، باید که غوره در نظر آفتاب باشد." (۳۰۲)

۱۴۸

آن یکی آمد که، "معذور دار، چیزی نپخته‌ایم امروز."

گفتم، "من چیز پخته تو را چه خواهم کردن؟ تو می‌باید که پخته شوی."

گفت، "چون پخته شوم؟"

گفتم، "تو چون مرید باشی که اشارت ما را فهم نکنی؟"

گفت که، "فهم اگر متردد نشدی در اشارات و عبارات، علمای اسلام خلاف

نکردندی. و از نصوص یک معنی فهم کردندی.“

گفتم، ”علمای اسلام را با هم چگونه دویی و اختلاف باشد؟ آن دو دیدن و آن تعصب کار توست. ابوحنیفه اگر شافعی را دیدی، سرکش کنار گرفتی بر چشمش بوسه دادی. بندگان خدا با خدا چگونه خلاف کنند؟ و چگونه خلاف ممکن باشد تو خلاف می‌بینی. قربان شو تا از دویی برهی.“

گفت، ”کی باش که از این قصه قربان برهم؟“

گفتم، ”قربان شو تا از قصه قربان برهی. **اللَّهُ أَكْبَرُ*** نماز از بهر قربان است نفس را. تا کی باشد اکبر؟ تا در تو تکبر و هستی هست، گفتن **اللَّهُ أَكْبَرُ** لازم است، و قصد قربان لازم است. اکنون تا کی بت در بغل گیری به نماز آیی؟ **اللَّهُ أَكْبَرُ** می‌گویی، چون منافقان بت را در بغل محکم گرفته‌ای.“ (۴-۳۰۳)

۱۴۹

مولانا می‌گفت که، ”درختان می‌بینم و باغ‌ها، و دریای آب صافی خوش جان‌افزای. که صفت آن دریا در گفت نگنجد از لطف. و درختان که بیخ آن را در **أَسْفَل** نگویم. و شاخ آن از **سِدْرَةُ الْمُنْتَهَى*** گذشته و سایه‌ها، و سبزه‌های خوش.“
و ایشان هیچ نمی‌بینند، در عشق سری و سروری. (۷۱۰)

۱۵۰

تو اصل را بگیر. و [بپرهیز از] آنچه جهت جامه می‌گیری و نان و دشمنکامی که: ”مرا چگونه خوار نگرند“ یا ”فلان از من بیگانه شود.“ و فروع دگر. جهت اصل‌گیری و جهت اصل دلتنگ نشین و ناله کن و شکایت کن. تا آن فروع را بینی می‌آید و در پای تو می‌افتد. و همه **تَصَدُّرُهَا** و امیری‌ها و رئیسی‌ها و همه سرآمدگان در هر فنی می‌آیند و پیش تو روی بر زمین می‌نهند، و تو را بدیشان هیچ التفاتی نی. و هر چند برانی، نروند. اما، این فرع را می‌گیری، اصل می‌رود و فرع حاصل نمی‌شود.

خواهم که نصیحت کنم. آلا، چند بار نصیحت کردم. بعضی خوش شنید، و بعضی می‌رنجید. و آن رنج او به من می‌آمد و بر من می‌زد. گفتم، ”جایی که نصیحت دست ندهد، دعای کمپیرزان و عاجزان آغاز کنم، تا رویش را با آن کنند بی‌گفت.“

در پی هر فرعی می‌گیری. چنانک، آن اخی در پایم افتاد که: ”خان و مان رها کردم در پی فلان. و از همه کارها مانده‌ام. توقع همین یک سلام است، که سلام مرا علیک کند. تا به

خانه باز روم. یا، یک نظر همچنین در من نگرد.“
 گفتم، ”من از اینها که تو می‌گویی هیچ نمی‌کنم. چرا چنین نباشی که هزار چو او بیایند
 و کمرِ خدمتِ تو در میان بندند؟“
 گفت، ”چه کنم؟“

گفتم، ”آن راباشی که اصل است و مقصود است - اصل همه اصل‌ها و مقصود همه مقصودهاست، نه آن اصلی که روزی فرع شود. و در طلب او به جد ایستی. و هر چه ضمیر رازحمت دهد و از مقصود دور دارد، آن را عظیم شمری. و اگر سهل‌گیری تدارک آن را، مگر مقصود به نزد تو خوار بوده باشد.“ (۸۲-۱۸۱)

طاعنان من

۱۵۱

او گوید که، ”پسر فلان متابع تبریزی بچه‌ای شد! خاک خراسان متابعت خاک تبریز کند؟“
 او دعوی صوفی‌یی و صفا کند. او را این قدر عقل نباشد که خاک را اعتبار نباشد. اگر استنبولی را آن باشد، واجب باشد بر مکی که متابعت او کند.

حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيْمَانِ. آخر مراد پیغامبر چگونه مکه باشد؟ که مکه از این عالم است، و ایمان از این عالم نیست. پس آنچه از ایمان باشد باید که هم از این عالم نباشد، از آن عالم باشد. **الْإِسْلَامُ بَدَأَ غَرِيبًا.** چون غریب است و از عالم دیگر است، چگونه مکه را خواهد؟ - آنچه گویند که، ”شاید که مکه را خواسته باشد“ - شاید که خواسته باشد دیگر باشد، و خواسته است البته دیگر. آن ”وطن“ حضرتِ خداست، که محبوب و مطلوب مومن است. (۳۷-۷۳۶)

۱۵۲

آن از خری خود گفته است که تبریزیان را خر گفته است. او چه دیده است؟ چیزی که ندیده است و خبر ندارد، چگونه این سخن می‌گوید؟ آنجا کسانی بوده‌اند که من کمترین ایشانم. که بحر مرا برون انداخته است همچنان که خاشاک از دریا به گوشه‌ای افتد. چنینم - تا آنها چون باشند! (۶۴۱)

۱۵۳

عَلَى الدَّيْكِ صَبَاحٌ، وَعَلَى اللّٰهِ صَبَاحٌ. آخر، موسی را همین گفت چون سؤال کرد، ”یا رب، فایده چو باشد؟ چون فرعون قبول نخواهد کردن.“
 گفت، ”تو از آن خود فرو مگذار. بگو!“

خدا را بندگان اند که سخن ایشان را هم ایشان شنوند و فهم کنند. (۲۱۵)

۱۵۴

گفتند، «مولانا از دنیا فارغ است، و مولانا شمس‌الدین تبریزی فارغ نیست از دنیا.»* و مولانا گفته باشد که این از آن است که شما مولانا شمس‌الدین تبریزی را دوست نمی‌دارید. که اگر دوست دارید، شما را طمع ننماید، و مکروه ننماید.

حُبُّكَ الشَّيْءُ يُعْمَىٰ وَ يُبْصَمُ، یعنی، عَنْ غُيُوبِ الْمَحْبُوبِ. همین که عیب دیدن گرفت، بدان که محبت کم شد. نمی‌بینی که مادر چون طفل خود را دوست می‌دارد؟ اگر حَدَّثَ می‌کند، مادر با آن همه لطف و جمال خویش پرهیز نکند. و گوید، «نوشت باد!»

این سخن در معرض ضعف است. مولانا شمس‌الدین تبریزی می‌فرماید که آن جواب خود مولانا گفت. اکنون، از من بشنو: این یکی خر لنگ را بر بندد، و شب و روز علف می‌دهد، و خر بر او می‌رید. این دگر است. و آن که اسب تازی بر نشسته است، و آن اسب او را از صد هزار خطر و آفت و راهزن برون برده است و خلاص کرده. اگر چه او را آن سری تاییدی بود، آلا آخر مرکب بر او حق ثابت کرده است.

ما را هیچ طمع‌ی جایی نبود - آلا نیازِ نیازمند. اِنَّمَا الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاءِ (۶۰:۹). آلا نیاز - صورت تنهانه، آلا صورت و معنی.

یک نیاز آن است که پیش شیخ روترش و منقبض نباشد. ای خواجه ترش! با ما عتابی داری؟ با ما جنگ کرده‌ای؟
گفت، «نه.»

اکنون، آدمی ترش با آن کس کند که از او رنجیده است، و با این دگر خندان باشد و خوش باشد. آن را ببیند، ترش می‌کند؛ این را ببیند، می‌خندد. آزارش هیچ نماند، همه خوش شود. و اگر رنجی دارد، آن نیز جنگی است که با خود دارد. رو سوی خویش می‌کند ترش می‌کند. و رو سوی این دوست می‌کند، می‌خندد.

دانستن این کمال است.* و نادانستن این کمال است.

دعوی کسی را برای معنی او خواهیم، و معنی کسی را برای دعوی او خواهیم. (۱-۱۰۰)

۱۵۵

من چون شاد باشم، هرگز اگر همه عالم غمگین باشند، در من اثر نکند. و اگر غمگین هم باشم، نگذارم که غم کس به من سرایت کند. (۳۰۳)

۱۵۶

ای خر، ای خر! ای سگ، ای سگ! ای تندیس! از ظاهر من خبر نتوانی داد. از باطن من چگونه خبر دهی؟ ای خر، ای خر! نه، نه - هر اعتقاد که تو را گرم کرد، آن رانگه دار. و هر اعتقاد که تو را سرد کرد، از آن دور باش.

مرد آن باشد که در ناخوشی خوش باشد در غم شاد باشد. زیرا که داند که آن مراد در بی مرادی همچنان در پیچیده است. در آن بی مرادی امید مراد است، و در آن مراد غصه رسیدن بی مرادی.

آن روز که نوبت تب من بودی، شاد بودمی که رسید صحت فردا. و آن روز که نوبت صحت بودی، در غصه بودمی که فردا تب خواهد بودن.

آن که می گویی، "اگر دی نخوردمی، امروز این رنج نبودی"، خود را در سر آن می کنی. مرد آن است که همه را در سر خود کند. کمال او آن است. و آنگه بزرگ شود. (۴۱-۶۴)

۱۵۷

اول، رسول خدا از خلق سخت پرهیز می کرد از غایت انس با حق. و از بد و نیک می رمید، تا نباید که قبول خلق حجاب شود یک دم یا یک ساعت. آخر، چون به کمال رسید، و از آن گذشت که در او قبول هژده هزار عالم* اثر کند، یا رد کسی. می فرماید، "يَعُونِي عَلَى النَّاسِ!"

"ای یاران، مرا بفروشید بر مردمان، که من خود در بیع در نیایم، و چه زیان کند مرا؟" چون مصطفی چنین گوید، بنگر که حق چه گوید "يَعُونِي" صد بار: حَبِيبِي فِي قُلُوبِ عِبَادِي. وَ ذَكَرَهُمُ الْآلِيبِي وَ نَعْمَايِي، فَإِنَّ الْقُلُوبَ جُبِلَتْ عَلَى حُبِّ مَنْ أَحْسَنَ إِلَيْهَا وَ بَغِضَ مَنْ أَسَاءَ إِلَيْهَا. نفس اماره گوید، "خود را بر تو می فروشد."

بسیار بزرگان از این سست شدند از من که: "او خود در بند سیم بوده است." در بند پول نبوده ام. در بند آن بودم که خر* از پول [پُل] بگذرد. ایشان بزرگان بوده اند، شیخان بوده اند. من ایشان را چه کنم؟ من تو را خواهم که چنینی. نیازمندی خواهم، گرسنه ای خواهم، تشنه ای خواهم! آب زلال تشنه جوید، از لطف و کرم خویش*.

نفس طبع زن دارد.* بلکه، خود زن طبع نفس دارد. شاوروهن و خالفوهن. یا رسول الله، می فرمودی که مشورت کنید، خاصه در کاری که منفعت و مضرت آن عام باشد. اکنون، اگر مردی نیایم با او مشورت کنیم آنجا زنان باشند، چون کنیم؟ می فرماید که، "با ایشان مشورت کنید، هر چه گویند، ضد آن بکنید." (۲۸۷)

۱۵۸

از زن شیخی نیاید.

گفت، "آری، سرد می آید."

گفت که "مفهوم نشد. این 'سرد آید' این باشد که از او این کار آید، الا از مرد خوش تر آید؟ الا خود هیچ از او نیاید، نه سرد نه گرم؟ اگر خدا تعالی زنی را در بگشاید، همچنان خاموش و مستور بود. زن را همان پس کار و دوک خود." (۷۵۵-۵۶)

۱۵۹

زن را همان به که پس دوک نشیند در کنج خانه، مشغول به خدمت آن کس که تیمار او کند. (۶۶۸)

۱۶۰

چنانکه، آن فلان دوست مرا پرسیدند جهت ما که: "او فقیه است یا فقیر؟"

گفت، "هم فقیه هم فقیر."

گفت، "پس چگونه است که همه سخن از فقه می گوید؟"

جواب داد که، "زیرا فقر او از آن سردستی ها نیست که با این طایفه بشاید گفتن. آن را دریغ باشد با این خلق گفتن. سخن را به طریق علم بیرون می برد، و اسرار را به طریق علم و در پرده علم می گوید، تا سخن های او گفته نشود."

اما "دنیایوی"، مولانا می داند که در این شهر بزرگی هست که در آرزوی دیدن ماست. که هم امروز، تا شب اگر بر او حکم کنم چندان زر از او به من برسد که توانگرترین شما راست که در این مجلس نشستند. اکنون چون طمع علم نباشد و طمع معرفت نه و طمع دنیایوی نه. هر چه بر شما فرض کنم جهت مصلحت شما باشد. کسی با شما سخن درویشان گوید، به اعتقاد بشنوید. به نوع های دگر مشنویید. چون شنیدیت، منکر مشوید. و چون شدید، این استغفار کِ رسمی اعتباری ندارد. که هزار حَدَث بکنند شکم پیش آرند که: "رَبَّنَا، ظَلَمْنَا [۲۳:۷] - سینه صافی کردیم." نه، آن را حامی و مُعین بیاید. (۳۲۶-۲۷)

۱۶۱

مرا از روی دنیایوی از کس طمع نباشد، الا از روی متابعت که - پیغامبر هدیه قبول کرد. اگر تو را صد هزار درم و دینار - این قلعه پرزر باشد - تو به من نثار کنی، من در این پیشانی تو بنگرم اگر در آن پیشانی نوری نبینم و در سینه او نیازی نبینم، پیش من آن همان

باشد و تل سرگین همان.

مرا مولانا بس است - اگر مرا طمع باشد. این را یاد دارید، که ورق خود را می خوانید. از ورق یار هم چیزی فرو خوانید. شما را این سود دارد. این همه رنج ها از این شد که ورق خود می خوانید ورق یار هیچ نمی خوانید. آن خیال از علم و معرفت می خیزد، و بعد از آن خیال، علمی و معرفتی دیگر است، و آن علم و معرفت را خیال دیگر. دراز می شود. راه دیگر هست، نزدیک تر که از اینها هیچ نبود، و آن راه را نیز بدنام کرده اند. نامی دیگر می باید. قانونی نیکو نهاده است: روزی می سوزد، و روزی نه. آن قانون نیکو است که هرگز دنیاوی نخواسته باشد. خاطر او به دنیاوی نکشیده باشد و التفات نکرده. الا اکنون، از جهت من، صد بار دریغ خورده باشد که - "کاشکی هزاران بودی تا فدا کردم! دریغ!" چنانکه، اگر کس را انبارها و خانه ها پرگاوژس باشد، از آن یک گاوژس بیفند، چه باشد بر دل او از صرف کردن همچنان باشد؟ صد بار گفته شد که، "دریغ، که امیر زنده بودی، در حیات بودی، تا چیزی بزرگ، همچون دهی ایثار کردی!" که او را آرزو می بود که من از او التماسی کردم. (۳۲-۳۱)

۱۶۲

همه تان مجرمید. گفته ایت که مولانا را این هست که از دنیا فارغ است، و مولانا شمس الدین تبریزی جمع می کند. زهی مؤاخذه که هست! و زهی حرمان! اگر این کس بحل نکند، از خدا بپرسم: "او بگوید که گفت یا نگفت؟" بعد از آن بگوید که، "بحل می کنی یا بگیرم؟" بگویم که، "تو چون می خواهی؟ که خواست من در خواست تو داخل است." او گوید که، "از طرف من صد چندان!"

فی الجملة، مناظره دراز شود. اگر عفو باشد این بار دیگر، چون اعادت شود، دگر هیچ برخوردار نشوند، و در قیامت نیز مرا نبینند، خاصه در بهشت. پس اگر آن چند درم نبود، من برهنه و پیاده از این جا بیرون رفتی. آنگاه حال شما چون بودی؟ مرا دیگر هرگز امید معاودت بودی. (۸۰-۷۹)

۱۶۳

یک درم به دست مردی صادق صدیق به بود از صد درم که بدیشان دهی، زیرا آن یک درم به خیر رود. **أَقْرِضُوا اللَّهَ [۲۰:۷۳] دَرَحًا** اینهاست که گفت **لَهُ يَدًا** الصَّدَقَةُ **تَفْعُ فِي يَدِ الرَّحْمَنِ**

قَبْلَ أَنْ تَقَعَ فِي يَدِ الْفَقِيرِ.

و یک درم به دست آن کس که روی به خدمت ایشان دارد همچنین به باشد، زیرا او هم بدین خیر صرف کند. خیر بنده خداست، خیر خداست، واللّه خیر. (۲۰۰)

۱۶۴

آنکه مرا دشنام می دهد خوشم می آید و آنکه ثنایم می گوید می رنجم زیرا که ثنا می باید چنان باشد که بعد از آن انکار در نیاید و گرنه آن ثنا نفاق باشد آخر آنکه منافق است بتر است از کافر - إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرَكِ الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ [۱۲۵:۴]. (۳۱۹)

۱۶۵

شیخ در بغداد در چله نشسته بود. شب عید* آمد. در چله آوازی شنید نه از این عالم که: "تورا نَفَسِ عِيسَى*" دادیم. بیرون آی، و بر خلق عرضه کن. شیخ متفکر شد که، "عجب مقصود از این ندا چیست. امتحان است. تا چه می خواهد؟"

دوم بار بانگ، به هیبت تر، آمد که: "وسوسه رارها کن! برون آی! بر جمع شو! که تورا نَفَسِ عِيسَى بخشیدیم."

خواست که در تأمل مراقب شود تا مقصود بر او مکشوف شود. سوم بار، بانگی سخت با هیبت آمد که: "تورا نَفَسِ عِيسَى بخشیدیم. برون آی، بی تردد و بی توقف!" برون آمد. روز عید، در انبوهی بغداد روان شد. حلوایی بی را دید که شکل مرغکان حلوای شکر ساخته بود بانگ می زد که، "سُكَّرَ النَّيْرُوزِ!"

گفت، "والله، امتحان کنم." حلوایی را بانگ کرد. خلق به تعجب ایستادند که تا شیخ چه خواهد کرد، که شیخ از حلوا فارغ است. حلوا که شکل مرغ بود برگرفت از طبق و بر کف دست نهاد. نَفَسِ أَخْلُقْ لَكُمْ مِنَ الطَّيْنِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ [۴۹:۳] در آن مرغ در دمید. در حال گوشت و پوست و پر شد و بر پرید.

خلق به یک بار جمع شدند. تایی چند از آن مرغان بپرانید. شیخ از انبوهی خلق و سجده کردن ایشان و حیران شدن ایشان تنگ آمد. روان شد سوی صحرا، و خلاق در پی او. هر چند دفع می گفت که - "ما را به خلوت کاری است - البته در پی او می آمدند."

گفت، "خداوندا، این چه کرامت بود؟ که مرا محبوس کرد و عاجز کرد." الهام آمد که: "حرکتی بکن تا بروند."

شیخ بادی رها کرد. همه در هم نظر کردند. و به انکار سر جنبانیدند و رفتند. یکی شخص ماند. البته نمی رفت. شیخ می خواست که او را بگوید که، ”چرا با جماعت موافقت نمی کنی؟“ از پر تو نیاز او و فر اعتقاد او، شیخ را شرم می آمد، بلکه، شیخ را هیبت می آمد. با این همه، به ستم آن سخن را به گفت آورد.

او جواب گفت که، ”من بدان باد اول نیامدم که به این باد آخرین بروم. این باد از آن باد بهتر است پیش من، که از این باد ذات مبارک تو آسود، و از آن باد رنج دید و زحمت.“ (۴۵-۲۴۳)

۱۶۶

ای خواجه، خانه از آن شماسست - شما مروید. من بروم و شکرانه دهم. آنها که با اولیاء حق عداوت می کنند پندارند در حق ایشان بدی می کنند. غلط است. بلکه، نیکی می کنند. دل ایشان را بر خود سرد می کنند. زیرا ایشان غمخوار عالم اند. و این مهر و نگرانی بر کسی همچو باری است بر آدمی، و چون کاری کند که آن مهر بگسلد، چنان است که از او کوه قافی بر می دارند.

اکنون، دشمناذگی نمی دانند کردن. دشمناذگی آن باشد که این کوه قاف را بر گردن و کتف های او محکم تر کنند، و بر این زیادت کنند - یعنی چیزی کنند که مهر بیفزاید و او غمخوار ایشان بیشتر شود. آنگه بار مهر و اندیشه خود بیندازند از او. آن راحت جان اوست. (۱۶-۳۱۵)

۱۶۷

اکنون، تو انصاف بده: کی تواند چنین زندگانی کردن؟ یکی را تواضع کنی، او می رمد، به عداوت برون می آید. تا خود که کند زیان که را دارد سود؟ آخر دفع این نباید کرد. مثال آنکه یکی شاهی سوار است بر اسب تازی. می گذرد، به مقصودی می رود. ناگاه در این راه گذر بر دهی کرد. سگان از هر طرفی بانگ می کنند. این شاه را چه زیان است؟ بلکه، سود است. تیزتر رود، شاه را زودتر به مقصود رساند. آن سگان در مبرز می میزند. آ، او، از برای رحمت، می گوید، ”هرچند که مرا از بانگ شما نفع است هرچند مشغله قوی تر کنید. آ، من نفع خود رها کردم تا زودتر نرسم.“ (۶۰-۶۵۹)

۱۶۸

مخالفت شیخ چنان باشد که هندو خود را به ستیزه خواجه بکشد. ”ها، چرا خود را به

ستیزه می‌کُشی؟“

گوید، ”تاخواجه را زیان شود.“ (۲۷۴)

۱۶۹

آمدند تشنیع زدند پیش قاضی بها که: ”فلان درویش تو را به حقارت گفت که او مسکین است.“

قاضی خشم‌آلود شد. یکی از نایبان گفت، ”بروم باری بینم.“

چون بیامد، گفت مرا که مولانا را به حقارت چون یاد کردی؟

گفتم، ”چه گفته‌ام؟“

گفت، ”گفته‌ای که او مسکین است.“

گفتم، ”آخر، کار آن دارد. مصطفی، با آن همه جلالت، در یوزه می‌کند از حضرت،

اَللّٰهُمَّ اَحِنِّیْ مِسْکِیْنًا وَاَمْتِنِّیْ مِسْکِیْنًا وَاخْشِرْنِیْ فِیْ زُمْرَةِ الْمَسَاکِیْنِ!“ (۲۶۳)

۱۷۰

او میدم بود - که اگر وقتی سخنی شود میان ایشان که طاعنان مانند، یا خیال‌اندیشان در حق ما و بعضی متردّد در حق ما که: ”عجب آن است که دوستان می‌گویند، یا آن است که طاعنان می‌گویند - کدام را گیریم؟“ و چشم نهاده‌اند که چیزی شنوند که یک طرف راجح شود. امیدم بود که تو میان این قوم سخن‌های نیکو بگویی، خود هیچ نگفتی. چنین راستک می‌بایست گفتن. که از شما جهت آن بریدم و صحبت منقطع کردم که - درویش از شما رنجید. این سخن ایشان را سود داشتی، زیرا ایشان فهم نمی‌کنند که پرهیز تراز ایشان از دوستی ماست آن را حمل می‌کنند بر ملالت و نازکی و چیزهای دیگر.

و اگر چیزی در خاطر می‌آید که ”از این سخن اگر بگویم، فلان زیان حاصل شود،“

هرچه بیاید در خاطر نباید داشتن. زود با یار بیاید گفتن. (۶۱۰)

۱۷۱

برای آن تا یک چشم دوست بینم، صد چشم دشمن می‌باید دید لاجرم می‌بینم.

دی، خیال تو را پیش نشاندم مناظره می‌کردم که: ”چرا جواب اینها نمی‌گویی آشکارا

و معین؟“

خیالت گفت که، ”شرم می‌دارم از ایشان و نیز نمی‌خواهم که برنجد.“

من جواب می‌گفتم. مناظره دراز شد. چه ماند که نگفتیم؟ نه، خود چه بود که گفتیم؟

خود هیچ نگفتیم. یعنی نسبت به گفته‌های ناقصان همه گفتیم و نسبت به گفتِ خویش هیچ نگفتیم. (۱۸۷)

۱۷۲

حاصل، با محمد جز به اخوت نمی‌زنم. به طریق اخوت و برادری می‌باشم، زیرا فوق او کسی هست. آخر، خدای نرفت. وقتی باشد که ذکرِ بزرگی‌شان کنم از روی حرمت داشت و تعظیم، نه از روی حاجت. مقام **هُوَ الْحَقُّ** از **أَنَا الْحَقُّ** عالی‌تر است بسیار. اگر این معلوم نمی‌شود، از آن رو است که این دوستی ما پا در هوا است. چرا درست نگویی که این بد با که گفت؟ این شخص را حاضر کن تا در حضور من بگوید. تو، برای دلداری ایشان، تا نرنجد و خسته نشوند، سخن خاییده گفتمی که: "اگر بد گفته است، من راضی‌ام." بد گفتن ثابت کردی بر من! آخر، خیر محض بد چون گوید؟ خدای را بندگان اند که شرّ محض اند. هر چه گویند بد باشد.

خدای آن است که نگوید و همه را به قوت خود در گفت آورد، اگر جمادی بود. اگر تقدیراً گفتندی به اتفاق که خدایی است که به حرف و صوت سخن می‌گوید. گفتمی، "خدای دگر بیاید که او را در سخن آورد، که خدای آن قوی است که همه را در گفت می‌آرد، و هیچ به حرف نگوید." آخر، **"تَخَلَّفُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ!"** فرمود. در **خُلِقَ** خدا هم قهر است هم لطف. همه لطف هیچ مزه ندارد. **أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ، رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ** [۴۸: ۲۹-۴۳]. (۲۴۲-۲۴۳)

۱۷۳

چنانکه، امروز، مولانا یاران را نصیح کرد و صفت ما بگفت با ایشان. یاران را رقتی آمد. مولانا فرمود که، "به اندک بی‌مرادیی و جفایی که از خداوند شمس‌الدین تبریزی - **أَعْلَى اللَّهِ ذِكْرُهُ** - ببینید این پند من و رقت شما پوشیده خواهد شد بر شما. و گرگِ شیطان باز برف خواهد برفشانندن در چشم وقت شما." یاران با خود گفتند که، "نه. برویم به استغفار به پیش خداوند شمس‌الدین و خدمت کنیم. و بعد از این، از این برنگردیم." آمدند به در خانه ره نیافتند. در حال، آن همه رقت برفت. و سبب ره ندادن آن بود که با خود اندیشیده بودم که: "این خوگ خانه نیست، که هر وقت که بخوهد کسی به اندک ندامتی درآید و به اندک برودت و **صَجْرِي** و تاسه‌ای برود."

آخر، چنان بزرگی را که احمد غزالی* بود. به این قدر جنایت که جهت دفع تشنیع خلق، کتاب فرستد که: "وقتی از این کتاب نقلی کنی، تا زبان بند طاعنان باشد."
برادر به خانقاه خود راه نداد. به روایتی هفت سالش سفر فراق فرماید، به روایتی پانزده سال. و گوید، "این خوک خانه است که تو را همین که حالتی مستولی شود، در اینجا درآیی؟"

آخر، در این یاران مرا هیچ طمعی نیست. اولاً، علم نیاموزم از شما. بلکه، آن وقت سخن مرا دریابید که نیک خود را حاضر کنید به نیاز و خود را از معرفت خود خالی کنید هم، سخن مرا دریافته باشید. (۲۶-۳۲۵)

۱۷۴

تا وعده نیاید، چه کند؟ همین کند که اینها می‌کنند با من از ناشناخت. الا من خوشم. چون خوش نباشم؟ هرگز کسی مرا انکاری نکرد که در عقب آن صد هزار فرشته مقرب اقرار نکردند مرا. و هرگز هیچ کس مرا جفایی نگفت و دشنامی نداد الا خدای جل جلاله هزار ثنا عوض آن دشنام مرا نگفت. و هرگز کسی از من بیگانه و دور نشد الا خداوند تعالی هزار تقرّب و لطف نکرد. و هرگز کسی را از روی نصیحت سخنی نگفتم که آن سخن مرا رد نکرد الا صد هزار جان صدیقان و مقربان نیامدند و پیش سر نهادند. (۳۱۷)

۱۷۵

وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا، لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا [۶۹:۲۹]. این مقلوب است از جهت نظم.*
مرا خداوند خانه اینجا بنشانده است. مهمان فضول نباید. محمود ایاز را گفت، "اینجا بنشین." بر ایاز هیچ اعتراض باشد؟ و بر خواست شاه کسی اعتراض کند؟
شاه گفت، "چون منم، هزار سر نازنین را بکشت تا عبرت گیرند."
چنانکه قزوینی محتسب شد. مادر را بکشت* تا ملحدان بدانند که محابا نیست.
آخر، آن یکی مطرب را آواز بد بود. یکی او را گفت، "تو آواز خود هیچ نمی‌شنوی؟"
اکنون، این بیان من نمی‌شنوی؟ آخر این از خداوند خانه نیست، از جای دیگر است.
نمی‌اندیشی این راه یافتن من در خانه و زن خود را که از جبرئیل اش غیرت آید که در او نگرد محرم کرده؟ و پیش من همچنین نشسته که پسر پیش پدر نشیند تا پاره‌ایش نان بدهد.*
این قوت را هیچ نمی‌بینی؟ این کل را چنان رام کنم که خیره بمانی. چون در یکی مصدق بودم، در همه مصدق باشم.

چنانکه، مصطفی گواهی آن یکی را به عوض دو کس گرفت. سبب آن بود که مصطفی در قضیه‌ای گواهی داد. گفتند، "گواه دیگر می‌باید تا دو کس باشد."
ذوالیدین گفت، "من هم گواهم بر این قضیه."
چون حکم کرده شد و خلوت شد، رسول او را گفت، "من دانم تو در این قضیه گواه نبودی. چون گواهی؟"

او گفت، "یا رسول‌الله، چندین هزار امور غیبی و احوالِ بدایت و نهایت عالم، که ما را هیچ بدان و قوفی نبود، به قول تو مصدق و مسلم داشتیم و بر آن گواهی می‌دهیم. بدین قدر چیز مصدق نخواهی بود؟" (۶۱-۶۶)

تندی من با دوستان

۱۷۶

بنده خود را نازنین می‌دارد همچنین. اگر وقتی من جامه بد پوشم، آن به اختیار من باشد. خدا را در حق من همه لطف است در لطف و کرم در کرم. الا، مرا در خود گاهی لطف است و گاهی قهر - از لطف ملول می‌شوم. (۷۴۰)

۱۷۷

این تجلی و رویت خدا مردان خدا را در سماع بیشتر باشد. ایشان از عالم هستی خود بیرون آمده‌اند، از عالم‌های دگر برون آردشان سماع، و لقای حق پیوندند.
فی الجمله، سماعی است که حرام است. او خود بزرگی کرد که حرام گفت. کفر است آن چنان سماع. دستی که بی آن حالت برآید البته آن دست به آتش دوزخ معذب باشد، و دستی که با آن حالت برآید البته به بهشت رسد.
و سماعی است که مباح است، و آن سماع اهل ریاضت و زهد است، که ایشان را آب دیده و رقت آید.

و سماعی است که فریضه است، و آن سماع اهل حال است، زیرا مدد حیات ایشان است.

اگر اهل سماعی را به مشرق * سماع است، صاحب سماع دیگر را به مغرب سماع باشد، و ایشان را از حال همدیگر خبر باشد.

یکی گفت که، "مولانا همه لطف است، و مولانا شمس‌الدین را هم صفت لطف است و هم صفت قهر است."

آن فلان گفت که، "همه خود همچین اند." و آنگه آمد تاویل می‌کند. و عذر می‌خواهد که "غرض من ردّ سخن او بود، نه نقصان شما."

ای ابله! چون سخن من می‌رفت. چون تاویل کنی؟ و چه عذر توانی گفتن؟ او مرا موصوف می‌کرد به او صاف خدا، که هم قهر دارد و هم لطف. آن سخن او نبود و قرآن نبود و احادیث نبود. آن سخن من بود که بر زبان او می‌رفت. تو را چون رسد که گویی که همه را هست؟ قهر و لطفی که به من منسوب کنند همه را چون باشد؟

آنگه، ایشان را با این عقل و ادب، باید که در ابایزید و جنید و شبلی به دو روز برسند و همکاسه شوند! اگر صفت معامله آن مشایخ کنند پیش او بی‌آنکه آن کار کند - از شنیدن - عقلش یاوه شود.

با این همه، از خدا محجوب مُرد. * درویشی بر سر گور او گفت که، "آه! این مرد را یک حجاب مانده است میان او و خدا!" آن خود کرم آن درویش بود. از درویشی دیگر پرس. (۷۴-۷۳)

۱۷۸

اغلب خاصان خدا آنان اند که کرامت‌های ایشان پنهان است. بر هر کسی آشکارا نشود، چنان که ایشان پنهانند. چیزهاست نمی‌یازم گفتن - ثلثی گفته شد.

مبالغه می‌کنند که فلان کس همه لطف است. لطف محض است. پندارند که کمال در آن است. نیست. آنکه همه لطف باشد ناقص است. هرگز روان باشد بر خدا این صفت - که همه محض لطف باشد. سلب کنی صفت قهر را. بلکه، هم لطف می‌باید و هم قهر، لیکن به موضع خویش. نادان را هم قهر و لطف باشد، الا به غیر موضع، از سر هوا و جهل.

فلانی گفته بود که این خود همه را هست - هم قهر بر دشمنان و هم لطف بر دوستان. آخر همه کس دوست شناس نبود و دشمن شناس نبود. اگر همه کس دوست شناس بودی، نفرمودی، لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ، تَلْقَوْنَ إِلَيْهِمْ بِالْمَوَدَّةِ [۱:۶۰]. و نفرمودی إِنَّ مِنْ أَرْوَاحِكُمْ وَأَوْلَادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ، فَاحْذَرُوهُمْ [۱۴:۶۴] و نفرمودی هَا أَنْتُمْ - أَوْلَاءِ تُحِبُّوهُمْ، وَلَا يُحِبُّونَكُمْ [۱۱۹:۳].

و قول امیرالمومنین، علی: "أَحْبِبْ حَبِيبَكَ هَوْنَا مَا عَسَى أَنْ يَصِيرَ بَغِيضَكَ يَوْمًا مَا وَأَبْغِضْ بَغِيضَكَ هَوْنَا مَا عَسَى أَنْ يَصِيرَ حَبِيبَكَ يَوْمًا مَا."

عَسَى اللَّهُ أَنْ يَجْعَلَ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَ الَّذِينَ عَادَيْتُمْ مِنْهُمْ مَوَدَّةً [۷:۶۰].

زندگانی دو بار بایستی

تا بدانستی بی ز دشمن و دوست

دوستی غمگسار بایستی

دشمن دوست روی بسیارند

پس، "زندگانی دوبار بایستی" آن کس را بود که از وجود اول نمرده است و وجود نو نیافته است. این که یافت زندگانی دوم - که لَنْخَيِّبَنَّه حَيٰوةً طَيِّبَةً [۱۶: ۱۹۷] - او به نور خدایی نگرَد. دشمن را شناسد، دوست را شناسد، قهر او به محل قهر باشد، لطف او به محل لطف باشد. هم قهر او بایسته بود، هم لطف او، اگرچه، هر دو، به حقیقت، به یکی باز می آید. (۱۶-۶۱۵)

۱۷۹

این یک زاد است که تو دیدی. با تو در این زاد همه حیوانات شارک اند. اگر تو را همین یک زاد بودی، از ایشان تمیزی نیافتی. لَا يَطْأُ سِطَاةَ الرِّحْمَنِ وَلَمْ يَغْرُجْ عَلَى الْمَلَكُوتِ مَنْ لَمْ يُؤَلِّدْ مَرَّتَيْنِ. (۶۷۹)

۱۸۰

من از آنها نیستم که چیزی را پیشباز روم. اگر خشم گیرد و بگریزد، من نیز ده چندان بگریزم. خدا بر من ده بار سلام می کند، جواب نمی گویم، بعد ده بار، بگویم، "علیک" و خود را کر سازم.

اکنون، هله، بایست تا بایستم. خشم گیر تا خشم گیریم. (۲۷۳)

۱۸۱

وقت ها باشد که بگذرم یاران را سلام نکنم. نه از آزار. تا این نیز گفته باشم: ایشان نمی دانند که ما در حق ایشان چه می اندیشیم. اگر دانستندی که ایشان را چه صفا و پاکدلی و دولتی می جوئیم، پیش ما جان بدادندی. من هرگز بد نیندیشم. چه اندیشد خاطری که پاک شود از دیو و وسوسه خود؟ هرگز دیو در آن دل نیامده است. پیوسته در او فریشته بوده باشد. تا حق تعالی می فرماید که، "من این را خانه رحمت خود می کنم. شما کرم کنید بیرون روید."

آخر، همه خاطر ها به سه قسم است. یکی خاطر خانه دیو است پیوسته. و یکی خاطر خانه دیو است با فریشته به هم. دمی فریشته بیرون رفت دیو در آمد، دمی فریشته در آمد دیو را بیرون راند. و یک خاطر دیگر خاص آن فریشته است؛ دیو در او در نیاید. (۱۲-۲۱۱)

۱۸۲

آری، قومی در شک مانده اند، قومی در یقین مانده اند. می گویی این مرتبه قومی است - حلاج در شک رفت، قومی میان شک و یقین.

أَزْوَاجُ الشُّهَدَاءِ فِي حَوَاصِلِ طَيْرِ حُضْرٍ، أَزْوَاجُ الْمُؤْمِنِينَ فِي حَوَاصِلِ طَيْرِ بَيْضٍ، أَزْوَاجُ الْأَطْفَالِ فِي حَوَاصِلِ عَصَافِيرٍ، أَزْوَاجُ الْكُفَّارِ فِي حَوَاصِلِ طَيْرٍ سُودٍ.

خواص را، سماع حلال است، زیرا دل سلیم دارند. أَلْحَبُّ فِي اللَّهِ وَالْبَغْضُ فِي اللَّهِ در دل سلیم باشد.

اگر دشنام من به کافر صد ساله رسد، مومن شود، اگر به مومن رسد، ولی شود. به بهشت رود عاقبت.

آخر، تو واقعه دیدی: در خوابت گفتم که چون سینه ما به سینه او رسید، او را این مقام شد. او را بسیار واقعه‌ها در پیش است. عاقبت مسلمان رود، سلامت رود. * (۷۷-۷۸)

۱۸۳

صحبت اهل دنیا آتش است. ابراهیمی باید که او را آتش نسوزد.

نمرود* آتشی بر کرد از بیرون، ابراهیم نیز آتشی بر کرد: "تا ببینی آتش که را می سوزد.

ای نمرود، تو نتیجه قهری، من نتیجه رحمت. تا ببینم که می سوزد آخر."

گفت، "سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي."

ابراهیم گفت، "چون سبق معلوم است، آزمایش چه حاجت است؟"

گفت، "نه، البته الا معامله."

گفت، "بسم الله."

گفت، "و قدم رحمت چنین باشد که قهر را قهر کند. پس، رحمت قهر قهر آمد."

گفت، "قدم رحمت چنین باشد؟"

آری، دوستان را امتحان‌ها باشد. با دوست چنین کنی، با دشمن چه کنی؟

دوست را پرتا و کرد و رفت، تا حالش چه شود. حالش آن کس داند که پرتاوش کرد. (۱۰-۱۰۹)

۱۸۴

هر که را دوست دارم، جفا پیش آرم. اگر آن را قبول کرد، من خود همچنین گلوله از آن

او باشم. وفا خود چیزی است که آن را با بچه پنج ساله بکنی*، معتقد شود و دوست دار

شود. الا کار جفا دارد. (۲۱۹)

۱۸۵

اگر این بچه را به من دهند، چنان بر آرم که نه این خواهد نه آن. چنانکه هر که ببندش

گوید فریشته است این، این آدمی نیست.

آنگاه او از من بادام خواهد، یکی در رویش بزنم: "هان! گرسنه‌ای؟ نان بخور! اگر نه، هرزه مگو." چنانکه گربه در رید حَدَث کند، می‌زنند و در روی او می‌مالند. غذای آدمی نان است و وقت وقتی شوربا و گوشت - باقی بازی است. رهاکنم تا از خردگی به بازی برآید؟ بزرگ شود آنگاه او داند. گو، "بازی می‌کن."

چنانش برآرم در مدت اندک عجیبی شود. چنانکه نمیرد، رنجور نشود، لقمه بی‌امر در دهان کند. انگشت در کنند و از دهانش برون کشند. زیرا چون بزرگ شود، در خود رایی نصیحت سود ندارد - مگر بکشیش، یا چندان بزنیش که بمیرد.

غرض من از این خشونت آن است تا نفس او سر از کجا برکند. آری، وقتی باشد که هرزه می‌کشند کودکان را، نه جهت ادب، بلکه جهت غیظ نفس. خود آنجا شفاعت کنم که: "بس کن! نفس خود را ادب کن، کودک را مکش!" (۳۵-۳۴)

۱۸۶

چه غم دارم؟ حق تعالی چون سرّ خود را از این بنده دریغ نمی‌دارد. کدام سرّ را دریغ دارد؟ اما، اگر اسرار دنیای او را در غلاف گوید با او، باکی نیست. از آن بود که (پیامبر) فرمود، "أَنَا أَعْلَمُ بِأُمُورِ دِينِكُمْ، وَأَنْتُمْ أَعْلَمُ بِأُمُورِ دُنْيَاكُمْ." و آن را سببی هست، و این را نیز که وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا، وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ [۳۱:۳۴].

آن شیخ می‌گفت که، "فلان شیخ، بولطیف، از خدا به بویی زیادت بود." یعنی، خدای را "لطیف" می‌گویند، و او را "بولطیف." "از خدا به بویی زیادت!"

گفتم، "این بوی به کس زنا و به کون قواده‌اش!" زهی خر! از خری گفت. آن دگر گفت، "در کشتی بودم. گوهری چون آفتاب پیدا آمد در روی دریا. یکی نظر کردم در آن گوهر خواست نور چشمم را ربودن. به دو دست دو چشم را گرفتم." و تماشاها و عجائب دریا می‌گفت.

گفتم، "تماشا می‌روی؟ تماشا می‌خواهی؟ بیاندرون من - تماشا کن. تفرّج عالم خود و اندرون خود کردی. تفرّج عالم من و اندرون من بکن!"

آن دگر پنداشت که حال ما را نقصانی دز آمد. می‌گوید با یاران خود که، "با ما دشمن اند. همت ما را دیدی که چه کرد؟"

ای زنک، تو چه دانی که همت چیست؟ برو، وضو کن، نماز کن، و توبه کن. بگو، "در کفر بودم ایمان آوردم. از کفر بگشتم." پنبه بخر و دوکه، بنشین و می‌ریس! تو که باشی؟

خود مردان مرد را آرزو آید که دو سبوی آب بر درم نهند! (۸۴-۱۸۳)

۱۸۷

اگر بیگانه مرا صد کفش بزند، هیچ نگویم. اما از یگانه سر مویی بگیرم آن شفقت است و رحمت.

چنانکه در قصه حلاج - که این دیگران در زبان انداخته‌اند که یخ از آن می‌بارد. آن حکایت از کسی خوش آید که همان حال دارد.

حکایت می‌کنند که چون او را بر آویختند، فرمان شحنگان شرع بود که بعد از آویختن هر یکی از اهل بغداد سنگیش بزنند. هر یکی چند سنگ منجنیقی می‌زدند. دوستانش را هم الزام کردند. چاره نبود، دسته گل عوض سنگ می‌انداختند. در حال در ناله آمد. آن نظر که آن حالت را ادراک می‌کرد به تعجب سوال آغاز کرد که: "بدان همه سنگ‌ها نالیدی، به دسته‌های گل زدند نالیدی؟"

گفت، "أَمَا عَلِمْتُمْ أَنَّ الْجَفَاءَ مِنَ الْخَبِيبِ شَدِيدٌ؟" (۵۳-۲۵۲)

۱۸۸

گر این نصرانی صد روز سخن گوید، ملول نشوم. آن ملول و ستیز شونده را، بسوختم. که ساختن در سوختن است. خرابش کردم، که عمارت در خرابی است. چندان علم‌ها می‌داند و هیچ صلاح کار خود نمی‌داند. کاری می‌کند، می‌پندارد طریق اصلاح کار اوست. سوراخ غلط کرده است. "أَرِحْنِي رَايْحَةَ الْجَنَّةِ" * وقت استنجا می‌گوید. دعا راست است، اما سوراخ غلط کرده. (۳۰۹)

۱۸۹

همه عاشق این کلمه‌اند که - "زهی!" خود می‌کشند جهت "زهی!" (۶۲۲)

۱۹۰

اینها همه دنیااند. به دنیا زنده‌اند. دیدی که آن روز چگونه نشسته بود و شکسته، که نایب نبود معزول بود. و امروز چون نشسته است؟ آن جامه‌ها پوشیده! که آری طُولُ الْعَهْدِ مُنْسِي. آن گیرکی است که ینسی. یکبار من بروم بر عزم تا هیبتِ خدایی بیند. آن همه حالش درهم شکند. نه وجد ماند، نه واقعه و نه مراقبه نه قال و نه حال. همه به تاراج رود. (۹۳-۶۹۲)

۱۹۱

این بزرگان را و کاملان را که عالم جهت ایشان هست کرد هم حجابی هست. و آن آن است که گاه گاهی اسرار می گویند با خدا تا متلاشی نشوند. وقت دیگر نباشد این حجاب. اسرار می گویم، کلام نمی گویم. عجب این بزرگان را، چون کلام نیز روی ننمود از این بزرگان. ابایزید از این قبیل نباشد. انبیا باشند و رسل. مگر از کلام مست شدند نتوانستند نوشیدن.* صد هزار حُم حَمَر آن نکند که کلام رب العالمین کند.

عارفان قرآن خود سخت در تنگنا اند. آن کس که اول عارف کلام شد او را خود خبر نیست که در جهان قرآنی هست. بعد از آن که عارف کلام شد بر قرآن گذری کرد، او در تنگنا نباشد، زیرا که، پیش از قرآن یافتن، او فراخنا یافت. او داند شرح قرآن کردن.

گفت، "یا رسول الله، از ظلمت و برودت آن عرب منافق نتوانستم صفت نبوت تو گفتن." گفت، "تو را بایستی که جمله اعراب حجاب نشوند. تو را عربی حجاب شود؟"

گفت، "یا رسول الله، منکر است و دشمن است."

گفت، "کنون، این نکوهیدن تو او را چه سود دارد؟ الا به کلمه حق سر او را برداری.

در هوا کنی. باشد که آتش سود دارد."

آن شاگردک ما آن نیم کارک حجاب اوست. لیل اوست - عَلِي رَغْمِ الْغُيُورِ - و بَيْنَنَا. أَشْتَفِيهِ اللَّهُ - می پرانیم. اَلْحَمْدُ لِلَّهِ - که اگر چه می پرانیم، می پرد. (۹۵-۹۴)

۱۹۲

مقصود از این جواب سخت گفتن آن است که آن درستی از اندرون برون آید و زیادتی نکند. مَنْ أَوْذَىٰ وَلَمْ يُثَأَّرْ فَهُوَ حِمَارٌ. اما قوت تحمل و حلم به کمال است، و هیچ مرابا رنج نسبتی نیست. هستی من نماند که رنج از هستی بود. وجود من پر از خوشی است. چرا رنج برونی را به خود گیرم؟ به جوابی و دشنامی دفع کنم. از خانه برون اندازم. (۶۹-۲۶۸)

۱۹۳

علاءالدین* را دیدی - چگونه تهدید کردم در پرده؟

گفتم، "جبهات به حجره است."

گفت، "بازرگان را بگویم تا بیاورد."

گفتم، "نه، من او را منع کردم که به حجره بیاید مرا تشویش بدهد. آن موضع جهت

خلوت و تنهایی اختیار کردم. رنجانیدم بازرگان را که: 'چرا می آیی؟ دگر میا!'"

و آن زن آمد که آب آرام. گفتم، ”آن وقت که بگویمت بیا. و اگر نه، کلاس تابستان. که طمع تو این است. اما تا نخواهم میا. من برهنه باشم یا ساخته. ثَلَاثُ عَوْرَاتٍ لَكُمْ [۵۸:۲۴] وَلَوْ أَنَّهُمْ صَبَرُوا [حَتَّى تَخْرُجَ إِلَيْهِمْ] لَكَانَ خَيْرًا لَّهُمْ [۵:۴۹].“ (۱۹۸)

۱۹۴

گفتم، ”حلاوت ایمان آن نباشد که بیاید و باز رود.“
 زین صدقه را دیدم یاوه شده، چنانکه اسب دونده را سر به بیابان بگذاری در گمراهی می رود. این عماد، باری، به از اوست. نحوی و لغتی فرق کند.
 نبیره شهاب سهروردی مرا می گفت، ”الْتَرْدُدُ تَوَدُّدٌ.“
 گفتم، از آن تو باری نه، ای غر خواهر که تویی“* (۸۲-۸۳)

۱۹۵

بعضی را گشایش بود در رفتن، بعضی را گشایش بود در آمدن. هشدار و نیکو بین که:
 این گشایش تو در رفتن است یا در آمدن؟
 هش دار، که وصل او به دستان ندهند، شیر از قدح شرع به مستان ندهند
 آنجا که مجردان به هم بنشینند یک جرعه به خویشتن پرستان ندهند.*
 آن ساعت که عماد می گریست چونامه نصیر فرو خواند، خواستم که در من بنگری تا
 بگرییم مانیز، که می نماید از رحمت و رقت می گرید. نه، بلکه از غایب حبّ جاه می گرید. (۱۳۸)

۱۹۶

آنچه می گویم دریاب! می اندیشم از تقصیر، غضبام می آید. در غضب من چرا می باشی؟ در غضبام چرا می آیی؟ من سخت متواضع باشم با نیازمندان صادق، اما سخت با نخوت و متکبر باشم با دگران.
 آنها سخن همه از جنید گویند و از ابایزید. ما سخن گوئیم، که جنید و ابایزید و سخن ایشان سرد شود بر دل و بارد نماید. چنانکه کسی نبات، که خلاصه شکر است و صاف شکر است، بخورد. مزه دوشاب ترش بیفتد. ”کاشکی دوشاب شیرین بودی. آن دوشاب بعلبکی سخت خوب باشد - که به انگشت برگیری، اوقیه ای بر آید.“
 اکنون همه عمر آن سراج الدین* مدرس در این مانده است که آن حوض چهار در چهار پلید شد. (۲۷۵)

به خردگی باید آن خو گرفتن تازودتر کار آید. که شاخ تر راست شود بی آتش. چون به آتش خشک شد، بعد از آن دشوار گردد. به وقت تری پای در کفش باید کرد، تا پای جای کند تا به وقت خشکی نرنجانند.

گفت، "کسی را رنجانیدن و سرد کردن آن ندارد."

گفتم، "اگر امتحان نکنم، او نداند که او کیست. دیدی جماعتی که اعتقادهای می نمودند و جان بازی‌ها - چون امتحان اندک آغاز کردم، اعتقادشان را دیدی؟ چگونه برهنه کردمشان پیش تو، تا توشان برهنه دیدی. آنکه دعوی محبت می کند از میان جان، یکی در مش بخواهی، عقلش برود، جانش برود، سر و پاگم کند! امتحان کردم تا خود را اندکی دیدند. تشنیه بر آوردند که این شخص همه معتقدان را سرد کرد."

"گفتم، او نکرد، غیرت اله است بر این وجود. نخواهد که خلق اطلاع یابند بر ایشان. داغ لا یغرفهم غیر بر پیشانی ایشان است. ایشان را کی بینی؟ ایشان همچنین در نظر خدای اند. هر که خواهد که ایشان را ببیند، در نظر خدای در آید. در نظر خدای در آی، ایشان را ببینی. خلق حق را چگونه دریابد؟ چگونه ببیند؟ و این شخص را که در نظر اوست هم.

"طرفه به هم در رفته اند! چنانکه چیزی به هم در رفته باشد. هر یکی را حالتی است. واعظ را بالای منبر حالتی و مقری را بر تخت حالتی و مستمع را حالتی، شیخ را حالتی، مرید را حالتی و مراد را حالتی و عاشق را حالتی و معشوق را حالتی. لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. زهی ضلالت و کوری که نداند که کور است! من از ایشان نیستم، اما از ایشان خبری دارم."

"قومی دیگرند که بیناوند و می دانند که بیناوند. ایشان را هم ایشان دانند."

"آن را که نبینی ای صنم چند زنی؟"

گفت، "آخر من پدر توام، تو فرزند من."

گفتم، "خر اینجا می خسبد که مرا فرزند می بینی خود را پدر می دانی؟ آنجا که محمد

است، آدم چه زند؟" (۷-۳۰۶)

آن را بنگر که نور ایمان از رویش فرو می آید، صاف از نفاق - نه آن نور که به هیچ امتحانی ظلمت شود یا کم شود. فرق است میان نوری که با اندک امتحان آن ذوق و نور تیره شود.

مرا یکی دوست نمای بود. مریدی دعوی کردی. می آمد که ”مرا یک جان است، نمی دانم که در قالبِ توست یا در قالبِ من.“
به امتحان، روزی گفتم، ”تو را مالی هست. مرا زنی بخواه با جمال. اگر سی صد خواهند، تو چهار صد بده.“ خشک شد بر جای. (۹۱- ۲۹۰)

۱۹۹

مرا چه غم است؟ اهل دنیا اند و اهل آخرت و اهل حق. شبلی اهل آخرت، مولانا اهل حق.

دوش، دوستان را پیش خاطر می آوردم هر یکی را جدا جدا - اعتقاد هر یکی را و نیاز و فهم هر یکی را. اب رسید. گفتم، ”چرا چنین باشد؟“ و رحم آمد - او از آن ماست. همچنین هست.

بدین خوشدل هستی که از آن ما باشی. آن سلام جهت آن کردم. اول چنان کنم، آنگاه سلام کنم. کار آن کس را اول صلاح آرم، آنگاه بیرسم.

هزار بار گفتم: هر که را دوست داریم، با او جفا کنیم. اندک زلت، او را صد هزار مکافات کنیم. و آن دگر را، به کوهها نگیریم.

هر که را سر به صحرا دادند، آن از بیگانگی باشد. مراعات و خدمت اش کنیم، چه بیگانه و دور است. آخر نمی بینی که آن کس که بر گرفتن کفش کهن تو را نشاید چند مبالغه می کنم در تعظیم و بزرگی؟ و چند هزار بدی ایشان در می گذرانم؟ آخر نمی بینی که این بلاهای انبیا و اولیا جهت آن بود که ایشان خاص بودند؟ (۷۵۹)

۲۰۰

فرق میان ما و بزرگان همین است - که آنچه ما را باطن است ظاهر همان است. خدا ما را این داده است که با بیگانه توانیم نشستن - با دوست، اولی تر. کسی که به طریق معین منفعتی یافت، آن طریق را سخت گیرد.

هر کس که به کار خویش سرگشته شود آن به باشد که بر سر رشته شود. یعنی، همان طریقِ مُجَرَّب را بگیرد و با حریفِ راست یاری کند. و حریفِ خود را نادان و ابله نپندارد.

ابوبکر ربابی آوازه جوئی شنیده بود. روزی همدیگر را بدیدند نشناختند. هر دو از یک شخص - خر او را و کیسه اش را و جامه هاش را بدزدیدند. آن شخص، از غصه،

طبلکی در گردن آویخت و می زد که "تا مرا هم نذزدند." آن طبلکش را هم دزدیدند. و همچنین، به حریفی، هر دو همدیگر را صنعتِ خود می نمودند. هرگاه این چُستی بی بنمودی، آن در طراری هم چستی بی دیگر بنمودی که بر چستی او غالب شدی. تا، روزی گفت، "تو کیستی بدین چُستی؟"

گفت، "جو حی."

گفت، "صَدَقْتَ!"

همچنین، دو درویش صاحب دل به هم افتند. و آن یکی تعظیم می کند، زیرا می داند که بدان طریق به مقصودها رسیده است. و آن دیگر می داند که او چه می کند. جفا پیش می آرد، زیرا می داند که طریقِ سعادت تحملِ جفاست، و او طریق سعادت را از قرص آفتاب معین تر می بیند و می داند. (۵۶-۱۵۵)

۲۰۱

در دل نگذارمت که افگار شوی، در دیده ندارمت که بس خوار شوی.
در جان کنمت جای، نه در دیده و دل، تا با نفس بازپسین یار شوی.*
قهر در لطف می نگرد به دیده خود همه قهر می بیند. آخر این بنده خدا "کافر" را می گوید که تو از آن اویی، و من از آن اویم، لیکن تو صفت قهر اویی، من صفت لطف او. لطف سَبَقی دارد. از این بگذر که قهر است در لطف پیوند. آن چاشنی خوش تر دارد. یعنی، این نبی چیزی نهد در امت خود که نیست. بلکه، آنچه هست و در پیش آن حجابی هست افسون می گوید و می کوشد تا آن حجاب بر خیزد. همه خلاصه گفتِ انبیا این است که "آینه ای حاصل کن." (۹۳)

۲۰۲

آینه میل نکند. اگر صد سجودش کنی - که "این یک عیب در روی وی هست، از او پنهان دار، که او دوست من است" - او به زبان حال می گوید که "البته ممکن نباشد."
گفت، "اکنون، ای دوست، درخواست می کنی که آینه را به دست من ده تا ببینم. بهانه نمی توانم کردن، سخن تو را نمی توانم شکستن. و در دل می گویم که، 'البته بهانه ای کنم، و آینه را بدو ندهم.' زیرا، اگر بگویم بر روی تو عیب است، احتمال نکند، اگر گویم بر روی آینه عیب است، بتر. باز، محبت نمی هلد که بهانه کند. می گویم، "اکنون آینه به دست تو بدهم، آلا، اگر بر روی آینه عیبی بینی، آن را از آینه مدان. در آینه عارضی دان آن را، و

عکس خود دان. عیب بر خود نه، بر روی آینه عیب منه. و، اگر عیب بر خود نمی‌نهی، باری، بر من نه، که صاحب آینه‌ام و بر آینه منه.“

گفت، ”قبول کردم و سوگند خوردم. آینه را بیار که مرا صبر نیست.“ باز، دلش نمی‌دهد. گفت، ”ای خواجه، باز بهانه‌ای بکنم.“ باشد که از این شرط باز آید و کار آینه نازکی دارد. باز محبت دستوری نداد.

گفت، ”اکنون بار دیگر شرط تازه کنم.“

گفت، ”شرط و عهد آن باشد که هر عیبی که بینی، آینه را بر زمین نرنی و گوهر او را نشکنی - اگرچه گوهر او قابل شکستن نیست.“

گفت، ”حاشا و کلاً! هرگز! این قصد نکنم و نیندیشم. در حق آینه هیچ عیبی نیندیشم. اکنون آینه به من ده تا ادب من بینی و وفای من بینی.“

گفت، ”اگر بشکنی، قیمت گوهر او چندین است، و دیت او چندین است.“ و بر این گواهان گرفت. با این همه، چون آینه به دست او داد، بگریخت. او می‌گوید با خود که، ”اگر آینه نیکوست، چرا گریخت.“

اینک شکستن گرفت. فی‌الجمله، چون برابر روی خود بداشت، در او نقشی دید سخت زشت. خواست که بر زمین زند - که ”او جگر من خون کرد؟“ از برای این از دیت و تاوان و سیم و گواهان گرفتن یادش آمد. می‌گفت، ”کاشکی آن شرط گواهان و سیم نبود. تا من دل خود خنک کردم و بنمودمی چه می‌باید کرد.“ او این می‌گفت، و آینه، با زبان حال، با آن کس عتاب می‌کرد که: ”دیدی که من با تو چه کردم و تو با من چه کردی؟“ اکنون آن خود را دوست می‌دارد. بهانه بر آینه نهاده است. زیرا که اگر خود را دوست دارد، از خود برآید و اگر آینه را دوست دارد، از هر دو بر نیاید.

این آینه عین حق است. می‌پندارد که آینه غیر اوست. با این همه، چنانکه او را با آینه میل است، آینه را با او میل است. از میل آینه است که او را به آینه میل است. *أَوْ عَلَى الْعَكْسِ*. ”اگر آینه را بکشی، مرا شکسته باشی - *أَنَا عِنْدَ الْمُتَكْسِرَةِ*“

حاصل، محال است که آینه میل کند و احتیاط کند. و همچنین، محک و ترازو که میل او به حق است، اگر هزار بار بگویی که، ”ای ترازو، این کم را راست نمای.“ میل نکند الا به حق، اگر دویست سال تیمار کنی و سجودش کنی. (۶۹-۷۱)

گوهر می‌گوید که، "از دیوانگان پیرسیم، نه از عاقلان."
 دیوانگان شنیده باشند که گوهری هست. گوید که، "غراه‌های زر بریزی، بهای
 گوهر نتوان کردن. هم گوهر بهای خود کند."
 عاقل گوید که، "او دیوانه است. دُرِ یتیم را هرگز بها نباشد." (۶۴-۷۶۳)

۲۰۴

طعن آن شیخکِ ریشابیل ماند به مناظرهٔ غراه پشم با گوهر. آنگه چه پشم؟ پشم
 آلودهٔ گنده‌ای. الزامش نکنم به قول خود. سخن خود را بدو نیالایم. الزامش کنم به قول
 او - یا آن دروغ یا این.

عیسی در حال سخن گفت، محمد بعد چهل سال در سخن آمد* - نه از نقصان، بلکه از
 کمال. زیرا محبوب بود. بنده را گویند، "تو کیستی؟" گوید، "انی عبدالله [۱۹:۳۰] سلطان
 را نگویند، "تو کیستی؟"

آن شخصِ نقصان‌اندیش ورقِ خود بر خواند. ورقِ یار بر نمی‌خواند. اگر از ورقِ یار یک سطر
 بر خواندی، از اینها هیچ نگویدی. ورقِ خود خواند و بس. در آن ورقِ او، همه خط کز مژ تاریک
 باطل. با خود تصویری کرده و توهمی کرده. چون بتی خود تراشیده، و بنده و در ماندهٔ آن شده.
 این ایام مُختار، هم چون آن بتان، می‌گویند، "ای بی‌خبران از خویشان! که به ما تبرک
 می‌جوئید، ما خود در آرزوی آنیم که شما در ما نگرید، تا روز را روزی نماند، ساعت را
 ساعتی نماند، جماد را جمادی نماند."* (۹۹-۹۸)

۲۰۵

"در این ایام می‌باید عبادت کردن، که خداوند می‌نگرد در بندگان خویش در این ایام،
 و در ایام‌های دیگر در بندگان چنان نمی‌نگرد و چنان نبیند." این مردمان چنین می‌گویند.
 آخر، خدا تا بود، بینا بود و سمیع و بصیر. آخر چگونه گویی در رمضان می‌بیند، معصیت
 مکن، در شعبان می‌بیند، پرهیز کن.* چون شوال شد، مشغول شد به فسق و فساد. به زبان
 حال می‌گویی، "رفت. خدا دیگر نبیند و نخواهد دانستن. تا رمضان دیگر، بیار آن ملاهی
 و خُمُر را تا می‌خوریم." (۶۹-۷۶۸)

۲۰۶

در آن یکی نظر کردم، انگشت برآورد. گفتم، "هزار بار مسلمان خواهی شدن و هنوز

از آن کفر چیزی باقی باشد. واگر نه، چرا از نظرِ عجزِ خود در من می‌نگری؟“
 آنجا شیخی بود. مرا نصیحت آغاز کرد که: ”با خلق به قدر حوصلهٔ ایشان سخن گوی،
 و به قدر صفا و اتحادِ ایشان ناز کن.“
 گفتم، ”راست می‌گویی، ولیکن نمی‌توانم گفتن جواب تو، چو نصیحت کردی، و تو
 را حوصلهٔ این جواب نمی‌بینم.“ (۲۷۹-۸۰)

۲۰۷

آن که شیخ را ترش بینی، بدو پیوند و در او گریز تا شیرین شوی. که پرورش تو در آن
 ابر است. انگور و میوه در آن ابر پرورده شود.
 نیکمردی هست اما علم نیست. نیکمردی می‌گوید که ”توکل کردم.“ علم نیست که
 بداند که موضع توکل کدام است. آخر، متابعت آن است که فرمود: ”اشتر را زانو ببند و
 توکل کن.“*
 یعنی رسول را توکل نبود چندین در جهاد می‌کوشید؟ عارف نبود؟ عالم نبود؟
 نیکمرد نبود؟ (۱۹۹-۲۰۰)

۲۰۸

آن که از جفا بگریزد به آن نحوی ماند که در کویِ نُغولِ پرنجاست افتاده بود. یکی آمد
 که ”هَاتِ يَدَكَ“، مُغْرَبِ نَگفت. کاف را مجزوم گفت. نحوی برنجید گفت، ”إِغْبِرِ. أَنْتَ لَسْتَ
 مِنْ أَهْلِي.“
 دیگری آمد، همچنان گفت، هم رنجید. گفت، ”إِغْبِرِ! أَنْتَ لَسْتَ مِنْ أَهْلِي.“
 همچنین می‌آمدند، و آن قدر تفاوت در نحو می‌دید، و ماندنِ خود در پلیدی نمی‌دید.
 همه شب تا صبح در آن پلیدی مانده بود - در قعر مَزْبَلَه و دست کسی نمی‌گرفت و دست
 به کس نمی‌داد. چون روز شد، یکی آمد گفت، ”يَا أَبَا عَمْرٍ، قَدْ وَقَعْتَ فِي الْقَدَرِ!“
 قَالَ ”حُذِّ يَدِي. فَأَنْتَ مِنْ أَهْلِي!“ دست به او داد، او را خود قوت نبود. چون بکشید، هر
 دو در افتادند. هر دو را خنده می‌گرفت بر حال خود.
 مردمان متعجب که: ”اندرین حالت چه می‌خندند؟ مقام خنده نیست.“
 یکی حالت می‌کند بر صوتی، که این صوت به صوتِ فلان ماند. و از حقیقتِ صوتِ او
 را خبر نه. و یکی حالت می‌کند بر موافقت، و نداند که موافقتِ خود چیست.
 چنانکه آن نحوی از مُعْنَى شنید، ”فِي كُلِّ عَشِيَّةٍ وَ فِي إِشْرَاقٍ!“ جامه را پاره پاره کرد و

نعره‌ها می‌زد تا خلق بر او گرد شد در محفل. و قاضی در او حیران مانده است که - این
 ”مرد هرگز از اهل حالت نبود.“

مُغنی پندارد که او را خوش می‌آید، باز می‌گوید، و نحوی نعره می‌زند، و اشارت
 می‌کند به خلق که، ”آخر، بشنوید ای مسلمانان!“

ایشان پندارند که او از غیب مگر آوازی عجب می‌شنود. ”ما را بیدار می‌کند!“
 چون روز دیر شد و فارغ شدند، نحوی جامه رالته لته کرده بود، انداخته و برهنه شد.
 گردش آوردند و آب و گلاب بر او زدند. چون ساکن تر شد، قاضی او را دست گرفت به
 خلوت درآورد. گفت، ”به جان و سر من که راست بگویی! تو را این حالت از کجا بود؟“
 گفت، ”چرا حالت‌م نگیرد؟ و هزار حالت‌م نگیرد؟ که از دور آدم تا عهد نوح تا عهد
 ابراهیم خلیل تا دور محمد، حرف نفی جرمی کرد اسما را، و این ساعت، نصب کند!“
 اکنون، چون بدین قدر حالت شود هر یکی را به غرضی فاسد، اگر آن قوت را صرف
 کنند به حقیقت غرض باقی جانی جاودانی، آن ذوق چون باشد؟ آن قوت سرمایه است.
 مَنِ اشْتَرَى مَا لَا يَحْتَاجُ إِلَيْهِ فَقَدْ بَاعَ مَا يَحْتَاجُ إِلَيْهِ.

یکی را در چشم او نمی‌است و غباری. می‌گوید، ”این را دارو کنید.“
 ایشان می‌روند که، ”ما مشغولیم. کفش کهنه را پینه می‌زنیم. ای خواجه، آن کفش کهنه
 را وقتی می‌پوشم به حمام - مهم من این است.“
 می‌گوید، ”نه آن هم در کار است.“ (۱۵۶-۵۷)

۲۰۹

موشی مهار اشتری به دندان گرفت و روان شد. * اشتر، از غصه آنکه با خداوند خود
 خرونی کرده بود، منقاد موش شد - از ستیزه خداوند. موش پنداشت که از قوت دست
 اوست. پرتو آن پنداشت بر اشتر زد. گفت، ”بنمایمت.“

چون به آب رسیدند، موش ایستاد. گفت، ”موجب توقف چیست؟“

گفت، ”جویی آب بزرگ پیش آمد.“

اشتر گفت، ”تا بنگرم که آب تا چه حد است. تو واپس ایست.“

چون پای در آب نهاد گامی چند برفت و واپس کرد. گفت، ”بیا، که آب سهل است. تا

زانو بیش نیست.“

موش گفت، ”آری - اما از زانو تا به زانو...“

گفت، ”توبه کردی که این گستاخی نکنی و اگر کنی با هم زانوی خود کنی“

گفت، "توبه کردم، دستم گیر."

اشتر بخفت که: "بیا، بر کوزبان من برآ - چه جوی و چه جیحون، که اگر دریاست، سیاحت کنم. باک ندارم."

باز، این شتر در مقابلهٔ عاج بن عنق، همان باشد - از "زانو تا به زانو" زیرا که او در طوفان نوح غرق نشد. آب دریا او را تا زانو بودی. او را موسی کشت.

باز این عاج بن عنق - پیش آدم و فرزندان جان و دل آدم - نه، فرزندان آب و گل آدم - خاصه آنکه در حق او آمد که "حُطُّوْا نِی، وَ قَدْ وَصَل" آن خُطُوهُ محمدی باشد - خطوه‌ای به عُقْبِی و خُطُوهُ‌ای به مولی. اما از من و تو، صد خُطُوهُ بزینیم، تا کنار صفه بیش نرویم.

این بنده‌ای که او را وعده کرده‌اند قیامت و بهشت از برای دیدار. چو او در این عالم همه بیند، چه تماشاها و عجایب‌ها بیند! و چه لذت‌ها یابد! و آن کس که اینها نبیند و این بیننده را بیند اعتقاد دارد به صدق، او نیز از وهم آن صدق چه بر ذوق باشد! آن ذوق عین مراعات و پرسش او باشد. زیرا مراعاتِ ظاهر عام است جهود را و ترسار او مسلمان را. و این پرسش ظاهر همه راهست که یکدیگر را بدان می‌فریبند اما آن مراعات تالب گور باشد. پس اکنون، از بهر آن تا اعتماد نکنند بر پرسش و مراعات ظاهر. غضب و جفا در حق دوستان کنیم. ایشان به زبان حال گویند که، "با بیگانگان لطف و با آشنایان قهر؟"

ما به زبان حال جواب گوئیم که، "مگر تو لطفِ صحبت ما را نمی‌بینی؟ که در حق دوستان است و ابدالآباد است." و آن است که، اگر انبیای مرسل زنده بودند، با کمال جلالت‌شان، آن صحبت اوشان آرزو کردند که "کاشکی لحظه‌ای به ایشان بنشستمی بی!"* پس آن جفا از بهر آن است تا دوستِ محرمِ راستی شود، و از نفاق خود واکند، زیرا در نهاد بندهٔ خدا نفاق نیست.

می‌خواهد که راستی را بگوید به هر طریق که ممکن شود چنانکه آن خصم تاریک‌اندیش را هیچ پردهٔ تاویل نماند، و حقیقت حال بداند که چیست. زیرا که لطف و رحمت‌اش بسیار است، روا نمی‌دارد که پوشیده گرداند حقیقت حال را. تا آن کس را رهایی باشد و مخلص. (۱۳۴-۳۶)

۲۱۰

در وعظِ شیخ طعن زد که، "چه وعظ؟ دو سه ترانه بالای منبر بگوید و کچولک کند. وعظ چرا خود را نمی‌گوید؟ چرا فرزندان‌ش را نمی‌گوید - تا 'حاشا، چنین نکنند!' و زنش را چرا نمی‌گوید حاشا؟"

مولانا را خود فراغت است از وعظ. به اشارتِ حق، و به هزار شفاعت و لابه‌گیری، بزرگ و خرد، گوید آنچه گوید. از وعظِ شیخ سنگ در کار آید.

اگر طبیبی را گویند که، «علاج این رنجور می‌کنی. چرا علاج پدرت نکردی، که بمرد؟ و علاج فرزندت نکردی؟» و مصطفی را گویند، «چرا عمّات را که بولهب است از تاریکی برون نیوردی؟»

جواب گوید که، «رنج‌هایی است که قابل علاج نیست. * ضایع گذاشتن آن بی‌رحمی نباشد.» یکی در زمینی چیزی می‌کارد. او را گویند، «چرا در آن زمین‌ها که پهلوی خانه‌توست نکاشتی؟»
 «زیرا، شوره بود. لایق نبود.»

آن سخن من هیچ زیان ندارد. بلکه، صد سود دارد. اما، کدام سود است در عالم که قومی از آن محروم نیستند؟ اگر آب نیل بر قبطی خون باشد، در آب نیل * طعن نرسد. و اگر آواز داوود منکر رازشت نماید، در آن آواز نقصان در نیاید.

مَا ضَرَّ شَمْسًا أَشْرَقَتْ بِنُورِهَا جُحُودٌ حَسُودٍ وَ هُوَ عَنِ نُورِهَا عَمِي

اگر تو را حالِ سخن من مکروه نماید، از این حالت مگریز. سخن مرا احترام کن تا محترم شوی. و آنچه دعوی کرده‌ای از ایمان و اعتقاد تاکید کرده باشی، و بر بینایی خود و پدران خود گواهی داده باشی. و چون بر عکس، بی‌ادبی کنی و با من خواری کنی، آن خوار تو باشی، زیرا که بر نابینایی و بر بطالت خود گواهی داده باشی. و خدمت‌ها و حرمت‌ها که پیشین کرده‌ای بر نابینایی بوده باشد، و دیگران را هم گمراه کرده باشی - که «این مستحق خواری بوده است. او را چرا تعظیم می‌کرده‌اند؟»

من از آن می‌ترسم که این ساعت، تو از وخامتِ فراقِ غافل. و خوش خفته در سایه شفقت حرکتی کنی. که اگر شفقت منقطع شود، بعد از آن این حالت را به خواب نبینی. و شیخ را به خواب نبینی زیرا دیدن شیخ نتوان بی‌اختیار شیخ، نه در خواب و نه در بیداری. به مجرد امیدی پوسیده بماند - یعنی امیدی منقطع از اسباب همچنان که خصیبه امید دارد که خدا او را فرزند دلداده دهد، نسبت به امید مردی جوانِ فحل که زن جوان دارد. آن امید را به این امید چه نسبت کنی؟ این خصیبه و نامردی از انقطاع شفقت شیخ باشد.

وای بر آن رنجور که کارش به یاسین افتد! * یعنی، از شیخ آنگاه ذوق یابد که شیخ با او نفاق کند و سخن نرم و شیرین گوید. آنگه شاد شود، و نداند که خوف در اینجاست. اما در آنکه پادشاه سخنی می‌گوید با تهوّر و درشت، هیچ خوفی نیست. خود سخنی می‌گوید هموار مناسب به حالتِ شاهی خویش.

توز شاهان در حالت اکرام ترس! (۵۳-۱۵۱)

۲۱۱

پادشاهی می آمد به هزار "تَبْرًا تَبْرًا!" تونی بی برون آمد و جفا گفت. دشنام داد بر سر راه به پادشاه. رسید، باکس نگفت. اگر با کسی می گفت، انگشت انگشت می کردندش. راه بگردانید فرمود که، "با این سو رویم."

گفتند، "چرا، خداوند؟"

گفت، "دلَم چنین می خواهد."

قهر با که راند؟ با تونی بی؟ مگر اصل او هم تونی بود که با تونی ستیزد؟ پادشاهان آن را زخم زنند که گردن کش باشد - فرعون و نمرود را. وَلْتَسْمَعَنَّ اِمِنَ الَّذِيْنَ اُوْتُوا الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِكُمْ وَاِمِنَ الَّذِيْنَ اَشْرَكُوا اَذَى كَثِيْرًا، وَاِنْ تَصْبِرُوْا وَتَتَّقُوا، فَاِنَّ ذٰلِكَ مِنْ عَزْمِ الْاُمُوْر [۱۸۶:۳] (۶۲۱)

۲۱۲

سلطان محمود از لشکر جدا مانده بود سخت گرسنه. آسیابان را می گوید، "سلام علیک! چیزی دارید که بخوریم؟"

گفت، "هان." آمد تا نان بخوهد، از کجا آمد این ثقیل. "اکنون، نان تهی است. می خوری؟"

گفت، "بیار."

رفت در راه پشیمان شد. باز آمد که، "مانیز خوریم، ار بو. نان نیست، آرد است. می خوری؟"

گفت، "هی، بیار، هرچه هست."

در آمد، با خود گفت، "افسوس باشد." مردکی شکم پیش داشته است. "آمد که، "آرد جو است." باز آمد که، "باگاورس آمیخته است." باز آمد که "از آن یتیمان است." حاصل، به آخر پوستین بیاورد در روی شاه افشانند - که "همین مانده بود" - تا باور کنی. پنداشتم که هست."

چشمک هاش خسته کرد. بر لب جوی نشست، تا دیری چشم ها به دو دست گرفت - آن چشم های نازنین. الی آخره.

از آنجا رفت، پسرکی دید، ترک. گفت، "چیزی داری که بخوریم؟" گفت، "دارم، اما چنین خواهند؟ سلام کن بگو فُتُّنْ كَرَكْ"

گفت، «والله، راست می گوید.» عنان پس تر کشید و باز آمد: «سلام علیکم.»
 «علیکم السلام.»
 «فُتقَ کَرکی؟»

«تَش.» زود کماج و ماست و شیر و پنیر و غیرها آورد.
 خورد. گفت، «انگشتی بستان، که من مقرّب شاهم تا از شاه چیزی نیکو بستانم برای تو. و اگر ندهد، من بدهم.»

انگشتی نیکو دید. گفت، «دریغ. گوسفند نکشتم. این چه کردم؟»
 هرچند از اینها پیش می اندیشد، کارش نیکوتر می شود و قدرش بلندتر می شود. تا شاه به لشکر پیوست.

کودک آمد انگشتی عرضه کرد، همه در روی افتادند. او را درآوردند. دید امرا و ملوک صف در صف کشیده. آن سوارگان و ملوک دیگر ایستاده روبرو. در همه می نگرد که آن امیر کدام است. شاه را می بیند بر آن شکل. می گوید، «لاحوّل!» باز، می نگرد همه را، می گوید، «آه! این شاه بود؟ آه، چه کردم!» شه سخن گفت. گفت، «والله، که شاه است!» فرمودش چهل غلام کمر به زر تا به خدمت او باشند. باقی نعمت را بر این قیاس می کن. فرمود که، «آن مردک آسیابان را بیارید تا دل خنک کنم.»

صدکس از سلاح داران روان شدند. نشان ده داده بود. نظر می کردند، رسیدند در کمر و کوه بدان جانب. یکی گفت، «این است.» گفتند، «آری، این است.»

مردک گفت، «هی، آمدند.» گریخت و در را در بست. در کوفتند. خاموش کرد. یعنی «مرده ام.»
 «چگونه مرده ای که سخن می گویی؟»

«نه، این یک نفّس آخرین است، من مرده ام.»
 «خیز!»

نخاست، در را شکستند. درآمدند که: «خیز! تو را شه می خواند.»
 گفت، «ای خداوندان! من از کجا و شه از کجا؟ من مرد آسیابان. اگر شه گندم دارد، بیارد، آرد کنم.»

«هی، خیز! که شه می خواند!»

«آخر نیکو آرد کنم.»

«خیز، بسیار مگو!»

«شما را آرد دهم، نان دهم، کماج و ماست دهم.» تا اکنون، به سلطان نمی داد. اکنون صدکس را مهمان می کند!

“خیز! چه هرزه می‌گویی؟” نخاست. رسن به گردنش بستند و کشان کشان درآوردند. در بارگاه، گرد بر گرد می‌نگرد تا آن وثاق‌بازی را ببیند. البته، مثل او نمی‌بیند - آلا سلطان را. می‌گوید که “آه! اگر هزار سر داشتم، یکی را نبرم!”
شاه می‌فرماید، “مردک! تو را به آن آورده‌ام که انگشتی من در آبریز افتاده است. بر آری!”
گفت، “خدمت کنم.”

پنهان فرمود که، “چون درآید، محکم در بر او ببندید تا سه روز مگشایید، تا غصه گرسنگی بکشد.” مردکی که هر روز پنج من نان بخوردی، شکمی چون دوزخ سه روز در گند نان نیابد. مردک دل بر مرگ نهاد.

بعد سه روز، می‌گوید، “بیاریش!”
“خیز! برون آی!”

می‌گوید، “اکنون چه می‌خواهید؟ یک دم مانده است. رها کنید تا بمیرم!”
می‌گویند، “مردک، تو آن باشی که رها کنیم به یک مرگ بمیری؟”
می‌گوید، “واویلا!”

آوردندش. شاه می‌گوید، “ای مردک، برنج به دانه خوری؟”
گفت، “آوخ!”

گفت، “من نیز خورم، ار بو. زیره بای با قَصَب خوری؟”
گفت، “آخ.”

“شیر برنج خوری با شکر چاشنی داده؟”

گفت، “آخ، چون نخورم؟”

گفت، “مانیز خوریم، ار بو.” همچنین می‌شمرد.

گفت، “ای خداوند، هی مرا بکش!”

چون سخت مرحوم و مظلوم شد، مهر شاه بر جوشید. تاثیر آن مهر او را این بیت یاد آمد:
من بد کنم، و تو بد مکافات کنی

پس فرق میان من و تو چیست بگو؟

خنده‌اش گرفت. هزار درم فرمود و خلعت‌اش بداد و شادش به راه کرد. باز فرمود که بازش خوانید. دویدند که بیا. گفت، “آه، ایمن‌ام کرد تا بترم گیرد.” می‌گوید، “اکنون زرم بستانید جانم ببخشید.”

گفتند، “بیا. آنجا جواب بگو.” آوردندش.

شاه می‌فرماید، “با من عهدی بکن و شرطی بند که، اگر از حرص گلوی خود کسی را

چیزی ندهی، باری آن پوستین آردناک بر روی کسی نزنم، که کورم کردی.“
 آسیابان در روی افتاد و بسیار بگریست. و شرط کرد که آنچه باشد دریغ ندارم، و هیچ
 مهمان را خوار ننگرم. (۳-۶۳۰)

بازگشت من از حَلَب

۲۱۳

من خود از شهر خود تا بیرون آمده‌ام، شیخی ندیده‌ام.
 مولانا شیخی را بشاید اگر بکند. الا، خود نمی‌دهد خرقه. اینکه بیایند به زور - که "مارا
 خرقه بده! موی ما ببر!" - به الزام او بدهد. این دگر است و آنکه گوید، "بیا، مرید من شو!" دگر.
 آن شیخ ابوبکر را خود این رسم خرقه دادن نیست.
 شیخ خود ندیدم. هست، الا من به این طلب از شهر خود بیرون آمدم، نیافتم. الا، عالم
 خالی نیست از شیخی.

می‌گویند که آن شیخ خرقه بخشید بی آنکه آن کس را خبر شود. و ملک بخشید، و درگذشت.
 شیخ خود ندیدم، الا این قدر که: کسی باشد که با او نقلی کنند نرنجد، و اگر رنجد،
 از نقل رنجد. این چنین کس نیز ندیدم. از این مقام که این صفت باشد کسی را تا شیخی،
 صد هزار ساله ره است.

این نیز نیافتم. الا مولانا را یافتم بدین صفت. و اینکه باز می‌گشتم از حَلَب به صحبت
 او بنا بر این صفت بود. و اگر گفتندی مرا که، "پدرت از آرزو از گور برخاست و آمد به تل
 باشر * جهت دیدن تو و خواهد باز مردن - بیا ببینش" من گفتمی، "گو بمیر. چه کنم؟" و از
 حَلَب برون نیامدمی. الا جهت آن آمدم. (۷۵۶)

۲۱۴

دمشق را چه باید گفت؟ اگر جهت مولانا نبود، من از حَلَب نخواستم باز گردیدن.
 اگر خبر آوردندی که پدرت از گور برخاست و به ملطیه آمد که "بیا تا مرا ببینی، بعد از آن
 برویم به دمشق،" البته نیامدی. الا به دمشق رفتی. مرا با عمارت و خرابی او چه کار؟ آن
 موضع آخر باشد بر جا - آن جامع.*

آری، بشریت را با مردم انس باشد.

اما آنچه اصل است، گزاف نگفته‌اند - "بهشت یا دمشق است یا بالای آن."*
 راست این خط برای دانشمند اهل نویسند، برای جولعه نویسنده. مرا اعراب باید تا

من فهم کنم. بی اعراب نتوانم فهم کردن. (۶۹-۱۶۸)

۲۱۵

أَلْقُرْآنَ كُلَّهُ أَمَرَ وَنَهَى. فَمَنْ كَانَ أَهْلَ الْكَلَامِ يَقُولُ، سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا [۲۸۵:۲] وَالْآيَاتُ، "سَمِعْنَا وَعَصَيْنَا" [۹۳:۲] - لَا بِاللِّسَانِ، بَلْ بِالْحَالِ. إِذَا اتَّمَرْتَ الْأَمْرُ، فَقَدْ قَالَهَا بِالْمُعَامَلَةِ. وَلَوْ أَنَّهُ قَالَ مِنْ حَيْثُ الظَّاهِرِ، "عَصَيْنَا"، لَا بَأْسَ بِهِ بَعْدَ مَا قَالَ "أَطَعْنَا" بِالْمُعَامَلَةِ. هَذَا التَّفْسِيرُ.
وَالثَّأْوِيلُ هُوَ شُغْلُكَ. إِغْلِبْ كَلَامَكَ عَلَى هَذَا. فَأَيُّ الْحَيْرَةِ فِي هَذَا؟ عَجَلٌ بِنِعْمِ كَذَا هُوَ عَذَبْتُ رُوْحِي مُتَلَوِّئٌ هُوَ - سَاعَةٌ كَذَا وَ سَاعَةٌ كَذَا.

مرا از آن کباب‌های زهرا آرزوست. خوش کباب می‌سازد - تر و لطیف و آب‌دار. آن کرا چرا کباب چنان می‌کند خشک خشک؟ زهرا کباب نیکو، کرا طعام نی. زهرا هم طعام، هم کباب، هم جامه شستن.

یادم می‌آید در حَلَب، می‌گفتم کاشکی اینجا بودی. آن وقت که من بخورم، تو را نیز بدهم. طرفه شهری ست آن حَلَب - و خانه‌ها و راه. خوش می‌نگرم، سر کنگره‌ها می‌بینم. فرو می‌نگرم، عالمی و خندقی. (۳۴۰)

۲۱۶

چه دعاها کردم تو را در حَلَب در آن کاروانسرا که آسودم! رویم به خلق نبایست نمود اگر نبودى. یا به کار مشغول بایستی شدن، یا روی به خانقاهی.

آخر، آنچه من می‌کنم و می‌سازم در بیست روز، تو در یک لحظه لگدم زنی ویران می‌کنی. آن همه هیچ حساب کار نبود. آن همه خراجی کار بود. چون رنج به من عاید. و دیدی که پرورش خود چه آورد. ولیکن من آغاز کردم. کار فقیر گزاف نیست. آن روز اول دیدی که چه روشنایی یافتی؟ اگر بر آن مستمر می‌بود، تا اکنون قیاس کن که چه می‌بود! پس، آن همه حساب کار نبود.

دمشق رفتن کار شما نیست، کار من است. مولانا چون طرفه در من می‌نگرد!

گفت، "خدا را از چنین کس می‌طلبید. من او را معتقدتر شدم."

گفتم، "اول غلط گفتم. من خدا از او نمی‌طلبم، او را من از خدا می‌طلبم." (۷۶۶)

۲۱۷

انصاف بده تا انصاف تو را به جایی برساند. حِفْظُ الصَّحَّةِ أَشْهَلُ مِنْ طَلَبِ الصَّحَّةِ. وَ حِفْظُ الذَّنْبِ أَشْهَلُ مِنْ طَلَبِ التَّوْبَةِ. چون بدان رنج مبتلا شوی.

بعد از ترک پرهیز، صبر کردن گیری و گفتن گیری که "آن قدر صبر چرا نکردم آن وقت؟ آن قدر صبر خود چه بود."

اگر چنان توانی کردن که ما را سفر نباید کردن جهت کار تو و جهلت مصلحت تو، و کار هم بدین سفر که کردیم برآید. نیکو باشد. زیرا که من در آن معرض نیستم که تو را سفر فرمایم. من بر خود نهم سفر را جهت صلاح کار شما، زیرا فراق پزنده است. در فراق گفته می شود که، "آن قدر امر و نهی چه بود. چرا نکردم؟ آن سهل چیزی بود در مقابله این مشقت فراق."

آنچه نمی گفتم - و نفاق می کردم و هر دو طرف خاطرها را نگه می داشتم و معما می گفتم. صریح می بایست کردن. چه قدر بود آن کار؟ من جهت مصلحت تو پنجاه سفر بکنم. سفر من برای برآمدن کارِ توست. اگر نه، مرا چه تفاوت از روم تا به شام؟ در کعبه باشم و یا در استنبول، تفاوت نکند. الا، آن است که البته فراق پخته می کند و مُهَدَّب می کند. اکنون، مُهَدَّب و پخته وصال اولی تر، یا پخته فراق؟ اینکه در وصال پخته شود و چشم باز کند کجا و آن کجا که بیرون ایستاده بُود تا کی در پرده راه یابد؟ چه مانند بدان که در اندرون پرده باشد مقیم؟ (۶۴-۱۶۳)

۲۱۸

صوفی را گفتند که، "سیلی نقد خواهی، یا دیناری به نسبه؟" گفت، "بزن و بگذر." نعمتی است در گذر. بترسید از درد و دریغ فوات این نعمت. (۷۶۰)

۲۱۹

او جواب داد که "آری، امان حاصل نمی کنند و راه امان را قبول نمی کنند." گفت، "از خود سخن دور انداختن، و دیگری را نصیحت کردن و خود را فراموش کردن - تا چه فایده باشد از این جز تفرقه؟" گفت، "آری، سخن را از خود دور می اندازند و دیگران را نصیحت می کنند، و خود رانه. از ما چرا رفتی تا عذر گویی که، "به آخر پشیمان شدم - که چرا رفتم؟" ما نیز همانقدر از تو برویم گوشمال را. تا اینجا آخر پشیمان شدی. چون من دعوی کرده باشم که میان ما اتصال است که خاک با او خوش تر که ز با دگران؟ تو قدر این اتصال ندانی لابد گوشمالی بیاید. (۷۹-۶۷۸)

۲۲۰

هر که دعوی دوستی من کرد، بر وی سر مویی بگیرم. از دشمن هیچ نگیرم، اگر

دشنامم دهد. این سخن اگر تو گفته‌ای، بد. و اگر دگری گفته است، مراد او چگونه است. تا بگوید من چنان زیم که مراد اوست، هر چگونه که او را می‌باید همان قصه که: او بر من نه آید، مرد نشد. من بر او شدم، مُخَنَّث شدم.

پیاده نتوانم رفت. از این برادر بیست درم بستانم بگویم که به آقسرا می‌روم. بدهد، و دوستان دگر هستند. و از نعمت جوف جامه‌ها آن هست که تا به مصر ببرد مرا. الا آن بار دیدند: هیچ مولانا خوش بود از آن روز که من رفتم؟ و از آن وقت که آمدم، خود دگرگون زندگانی کرده‌ام، چنانکه یک روز از این صحبت برابر سالی باشد از آن صحبت.

و هر چند وصال بیشتر، فراق صعب‌تر و دشوارتر. و شما چون به خَلب آمدید*، در من هیچ تغیر دیدید؟ در لون‌ام؟ و آن صد سال بودی، همچنین بودی. و چندان ناخوش و دشوارم آمد که زشت است گفتن. و از وجهی، خوشم آمد. اما ناخوشی غالب بود، الا این جانب مولانا را راجع کردم. (۷۲-۷۳)

منابع و اختصارات
یادداشت‌ها
معنی‌نامهٔ واژه‌ها و عبارات
فهرست آیات قرآن
فهرست احادیث و عبارتهای عربی
واژه‌نامهٔ توضیحی
فهرست نام‌ها، موضوعات و اصطلاح‌ها

منابع و اختصارات

ابونعمان اصفهانی، حیلۃ الاولیاء، ۱۰ جلد. (قاہرہ: مطبعة السعادة، ۱۹۷۱-۷۹).
افلاکی، مناقب العارفين، به تصحيح ت. یازجی، (Turk Tarih Kurumu Basimevi، آنکارا:
۱۹۵۹-۶۱)

Arb. A. J. Arberry (tr), *Discourses of Rumi* (London: John Murray, 1961)

[ترجمه فيه ما فيه].

عطار، مختارنامه، به تصحيح م. شفيعی كدكنی (تهران: توس، ۱۳۵۸/۱۹۷۹).

بحار. محمدباقر مجلسی، بحار الانوار، ۱۱۰ جلد. (بيروت: مؤسسة الوفاء، ۱۹۸۳).

Chittick, W. C., *A Shi'ite Anthology* (Albany: State University of New York Press, 1981).

Chittick, W. C. and P. L. Wilson, *Fakhruddin Iraqi: Divine Flashes* (New York Press, 1981)

Conc. A. J. Wensinck et. al., *Concordance et indices de La tradition musulmane* (Leiden: E. J. Brill, 1936-69).

د. دیوان مولوی. چاپ شده با عنوان کلیات شمس یا دیوان کبیر، به تصحيح ب. فروزانفر
(تهران: دانشگاه، ۱۹۵۷-۶۷ / ۱۳۳۶-۴۶).

ابن منور، محمد، اسرار التوحید. عنوان ترجمه:

The Secrets of God's Mystical Oneness, translated by John O'kane (Costa Mesa: Mazda, 1992).

ف. ا. م. بدیع الزمان فروزانفر، احادیث مثنوی (تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۷/۱۹۶۸).

FP. W. C. Chittick, *Faith and Practice of Islam: Three Thirteenth Century Sufi Texts* (Albany: State University of New York Press, 1992).

فیه. مولوی، فیه ما فیه، به تصحیح ب. فروزانفر (تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۸/۱۹۶۹).
 هجویری، کشف‌المحجوب، به تصحیح م. ژوکوفسکی (تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۶/۱۹۵۷).
 ابن جوزی، تلبیس ابلیس (بیروت: دارالکتب العلمیه، ۱۳۶۸/۱۹۴۹) [به فارسی ترجمه و
 منتشر شده است].
 ابن عربی، الفتوحات المکیه (قاہرہ، ۱۹۱۱).

Khalidi, Tarif, *The Muslim Jesus* (Cambridge: Harvard University Press, 2001).

خاقانی، دیوان، به تصحیح ا. عبدالرسول (تهران: کتابخانه خیا، ۱۹۷۸).
 Kisa'i. *The Tales of the prophets of al-kisa'i*, Translated by W. M. Thackston (Boston: Twayne, 1978 [ترجمه قصص الانبیاء کسائی]).
 Knysh, Alexander, *Ibn Arabi in the Later Islamic Tradition* (Albany: State University of New York Press, 1999).
 Lings, Martin, Muhammad (London: Allen and Unwin, 1983).

م. مشوی جلال‌الدین رومی، به تصحیح و ترجمه ر. آ. نیکلسن، ۸ جلد، (London: Luzac, 1925-40).
 مقد. مقالات شمس تبریزی، به تصحیح محمدعلی موحد (تهران: خوارزمی، ۱۳۶۹/۱۹۹۰).
 میبدی، رشیدالدین، کشف‌الاسرار و عُدَّة‌الابرار، ۱۰ جلد، به تصحیح علی اصغر حکمت
 (تهران: دانشگاه، ۱۳۳۱-۳۹/۱۳۳۱-۶۰/۱۹۵۲).

MSM. Attar, *Muslim Saints and Mystics*, Translated by A. J. Arberry (Chicago: University of Chicago Press, 1966).

[ترجمه گزیده بی از تذکره‌الاولیاء عطار].

Murata, Sachiko, *The Tao of Islam* (Albany: State University of New York Press, 1992).

Murata, Vision. Sachiko Murata and W. C. Chittick, *The Vision of Islam* (New York: Paragon, 1994).

[به فارسی ترجمه شده است].

مستملی بخاری: ابواب‌الاهیم، شرح تَعْرِف (لکهنو ۱۳۲۸/۱۹۱۰).
 راغب. راغب اصفهانی؛ الذریعه الی مکارم الشریعه، به تصحیح ت. ا. سعید (قاہرہ:
 مکتبه‌الکلیات‌الازهریه، ۱۹۷۲).

رازی، نجم‌الدین، مرصادالعباد، به تصحیح م. ا. ریاحی (تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب،
 ۱۳۵۲/۱۹۷۳).

RPP. Franklin D. Lewis, *Rumi: Past and Present, East and West* (Oxford: Oneworld, 2000).

[مشخصات ترجمه فارسی: مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا غرب، فرانکلین دین
 لوئیس، ترجمه حسن لاهوتی، نشر نامک، چاپ اول، ۱۳۸۴ ش].

رباعیات. مولوی، رباعیات، چاپ شده در دیوان مولوی (= کلیات شمس یا دیوان کبیر).

Safi,omid, "Did The Two Oceans Meet? Connections and Disconnections between Ibn Arabi and Rumi, Journal of The Muhyiddin Ibn Arabi Society 26 (1999), PP. 55-88.

سنایی، دیوان، به تصحیح مدرّس رضوی (تهران: ابن سینا، ۱۳۴۱/۱۹۶۲).

سنایی، حدیقة الحقیقه، به تصحیح مدرّس رضوی (تهران: سپهر، ۱۳۲۹/۱۹۵۰).

سنایی، سیرالعباد، به تصحیح م.ت. مدرّس رضوی در مثنوی حکیم سنایی (تهران: دانشگاه، ۱۳۴۸/۱۹۶۹).

Schimmel, Annemarie, *The Mystery of Numbers* (New York: oxford University Press, 1993).

SDG. W. C. Chittick, *The Self-Disclosure of God: Principles of Ibn al Arabi's Cosmology* (Albany: State University of New York Press, 1998).

شهرزوری، شمس الدین محمد، نزهة الارواح و روضة الافراح فی تاریخ الحكماء و الفلاسفه، به تصحیح خورشید احمد، ۲ جلد (حیدرآباد: دائرالمعارف العثمانیه، ۱۹۷۶).

Signs. *Signs of The Unseen: The Discourses of Jalaluddin Rumi*, Translated by W. M. Thackston (Putney: Threshold, 1994).

[ترجمه فيه ما فيه مولانا].

SPK. W. C. Chittick, *The Sufi Path of Knowledge: Ibn al-Arabi's Metaphysics of Imagination* (Albany: State University of New York Press, 1989).

SPL. W. C. Chittick, *The Sufi Path of Love: The Spiritual Teachings of Rumi* (Albany: State University of New York Press, 1983).

[مشخصات ترجمه فارسی: راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی، ویلیام چیتیک، ترجمه شهاب الدین عباسی، انتشارات پیکان، چاپ اول ۱۳۸۲ ش، چاپ دوم و سوم ۱۳۸۵ ش].

ش.ت. محمدعلی موحد، شمس تبریزی (تهران: طرح نو، ۱۳۷۵/۱۹۹۶).

Sufism. W. C. Chittick, *Sufism: A Short Introduction* (oxford: oneworld, 2001).

[به فارسی ترجمه شده است].

سلطان ولد، ولدنامه، به تصحیح ج. همایی (تهران: اقبال، ۱۳۱۶/۱۹۳۷).

یادداشت‌ها

بخش ۱

- ۴- تو با من چنانی که خایه بَط را زیر مرغ خانگی نهادند. - بسنجید با داستان بط بچگانی (= جوجه مرغابی‌هایی) که مرغی آنها را بزرگ کرد. مثنوی، دفتر دوّم / ۳۷۶۶ و بعد.
- ۶- اگر نه، این بر تو آمدی. - مولوی این موضوع را تشریح می‌کند که چگونه بلاهای کوچک‌تر موجب دفع بلاهای بزرگ‌تر می‌شود، در داستان مردی که از [حضرت] موسی درخواست که زبان حیوانات را به وی بیاموزد (مثنوی، پنجم / ۳۲۶۶ و بعد).
- از نی (شکرینه به مدارا سازند) - رباعیات / ۶۸۹.
- ۹- اگر در مشرق مومنی محمدی در رقص باشد. - مقایسه کنید با قطعه ۱۷۷/۳.
- ۱۳- در کوی تو (عاشقان فرایند و روند). - رباعیات / ۷۳۱.
- ۱۶- چنانکه صوفی روی به گِردۀ نان کرد. - برای روایتی کامل‌تر از این حکایت، نگاه کنید به ۲۱۹/۲.

کودک پنج ساله. شمس در ۱۸۴/۳ نیز به این نکته اشاره می‌کند.

۲۰-۱۷. من پاره‌متن‌های ۱۷ تا ۲۰ را در بخش مربوط به سال‌های نخست زندگی شمس قرار داده‌ام، اما یکی یا بیش از یکی از آنها ممکن است مربوط به زمانی باشد که شمس پس از اولین جدایی‌اش از مولوی، در حَلَب گذرانده است. مثلاً قطعه ۲۰/۱، به «راه حمص» اشاره دارد که شهری بسیار نزدیک به حَلَب است.

۲۲- شمس‌الدین خونجی. در متن چاپی - از جمله در قطعه‌های ۲۴/۱-۲۶ - خوئی ثبت شده، که او را عالمی از دمشق، و شاگرد فخررازی معرفی می‌کند که رابطه خوبی با ابن عربی داشت، و در ۴۰-۱۲۳۹ میلادی درگذشت. اما مصحح متن در ش.ت (۵۴) شواهد و

قرآینی به دست می‌دهد مبنی بر اینکه متن را باید خونجی خواند نه خوئی، و من از این روایت وی پیروی کردم. اگر این روایت، صحیح باشد باید او را یکی از معلمان ناشناخته شمس شمرد. مصحح می‌گوید که نسخه‌های خطی، آنقدر موثق و قابل اعتماد نیستند که بدانیم آیا خونجی و خوبی دو اسم متفاوت‌اند یا اسم واحدی‌اند که بد کتابت شده‌اند.

۲۴- «خدائی را کار این است - مکر کردن» - این عبارت، برخلاف آنچه در ظاهر ممکن است بنماید اصلاً جسورانه یا گستاخانه نیست. در دو آیه، قرآن راجع به کافران می‌گوید که «و یمکرون و یمکر الله و الله خیر الماکرین» انفال (۸) / ۳۰ - «و آنان مکر کردند و خدا نیز مکر کرد و خدا بهترین مکرکنندگان است.» از لحاظ الهیاتی و در حکمت الهی، فعل آفرینشگر خداوند هم پنهان می‌سازد و هم آشکار می‌نماید، هم در مکر می‌اندازد و هم رهایی و خلاص می‌بخشد. صوفیان عموماً با استفاده از اصطلاح «حجرات»، به بحث راجع به مکر خدا پرداخته‌اند. بنگرید به کتاب Sufism/ chap. 10 [به فارسی ترجمه و منتشر شده است].

۲۶- «مؤمن» یکی از نام‌های قرآنی خدا است. اهل تصوف، غالباً این حدیث را به این معنی تفسیر کرده‌اند که مؤمن، آینه خداوند است (مثلاً، Chittick and Wilson, Fakhruddin, Iraqi, P. 86) روایت دیگر این حدیث به این قرار است: «مؤمن، آینه برادرِ مسلمان خویش است»، و مولوی نوعاً آن را به این نحو تأویل و تفسیر می‌کند (مثنوی، اول / ۱۳۲۸، ۳۱۴۷، دوم ۳۰).

۲۷- شمس‌الدین خونجی. - سوگواری و گریستن برای خاندان پیغمبر [ص]، مخصوصاً امام حسین شهید، یکی از فعالیت‌های ویژه شیعیان است. مولوی، در حکایتی درباره شیعیان حَلَب، به نکته مشابهی اشاره می‌کند (مثنوی، ششم / ۷۷۷ و بعد): «وَرَّنه یی آگه، بُرو بر خود گیری... بر دل و دین خرابت نوحه کن» (مثنوی ۲/۶-۸۰۱).

۲۸- درباره شهاب هر یوه بنگرید به مقدمه.

۳۲- شق قمر. - معجزه‌ای منسوب به پیغمبر [ص]، که آیه ۱ سوره قمر (۵۴) را ناظر به آن دانسته‌اند.

(قول) علی. - متن، به فارسی است، و به همین دلیل ریشه‌یابی اصل عربی آن دشوار است. شاید شمس چیزی مشابه سخن امام هشتم شیعه، علی بن موسی الرضا را در ذهن دارد. امام رضا [ع] در مباحثه با یک ملحد می‌گوید: «اگر نظرِ صائب، نظرِ تو باشد... پس آیا ما با هم برابر نیستیم؟ در این صورت، هیچ‌یک از نمازهایی که اقامه کردیم، روزه‌هایی که گرفتیم، زکات‌هایی که دادیم، و باورهایی که اظهار نمودیم، آسیبی به ما نمی‌رساند.»

(این همه تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ (سوره ابراهیم (۱۴) آیه ۴۸) و غیره) «در خود دید.» به عبارت دیگر، شهاب این‌گونه آیاتِ مربوط به قیامت را نه به رویدادهای بیرونی عالم واقع، بلکه به تجربه‌ها و احوال باطنیِ نفسِ راجع می‌دانست و به این نحو آنها را تعبیر و تفسیر می‌کرد. موضع بارز و خاص فلاسفهٔ بعدی این است که این دسته آیات را هم مربوط به تحولاتِ بیرونی می‌دانند و هم مربوط به تحولاتِ درونی و باطنی. آنان همچنین از دو قیامت سخن می‌گویند، قیامتِ «کبرا» و قیامتِ «صغرا».

۳۳- ورق خود برمی‌خواند. - مقایسه کنید با ۴۳/۱، ۶۸/۲، ۱۶۴/۳، ۲۰۴. مشهورترین حکایت مولوی در تشریح خطای قضاوت راجع به دیگران براساس محدودیت‌ها و نواقص خود فرد، حکایت بقال و طوطی است که در آغاز مثنوی (دفتر اول / ۲۴۷ و بعد) آمده است.

۳۴- «هفتاد و دو حجاب از نور.» - محتملاً ناظر است به این حدیث که معمولاً به آن اشاره می‌شود: «خداوند را هفتاد حجابِ نور و ظلمت است...»

«گریهٔ جمادات.» - صوفیانی مانند ابن عربی عموماً راجع به سخن گفتن و نطقِ همهٔ موجودات، اعم از جاندار و بی‌جان سخن گفته‌اند. «گریه» محتملاً ناظر به ستون حنانه است که در منتخب بعدی به آن اشاره شده است.

هیچ نمی‌دانی و نمی‌بینی محل غضب و راحت و مشقت و غیرها از تن تو و یا از دل تو کجاست. - مولوی اغلب این نوع برهان را عرضه کرده است، مثلاً در فیه ما فیه / ۲۱۲ (SPL/111-12, Arb/218-19) [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

۳۵- استن حنانه. - کندهٔ درختی که شروع به نالیدن کرد وقتی پیغمبر [ص]، دیگر به صورت یک منبر و تکیه‌گاه از آن استفاده نکرد. مولوی این حکایت را در مثنوی نقل کرده است (بویژه بنگرید به مثنوی، اول / ۳۲۸۰).

قوله، «اگر مرد سخن گوید...» مولوی در مثنوی، دفتر ششم / ۴۹۰۰، این جمله را در دهان شخصیتی در یک حکایت می‌اندازد، بدون آنکه بگوید جملهٔ مذکور به یک گفتهٔ قبلی باز می‌گردد.

۳۶- غیرت فریشتگان. - همان‌طور که قطعهٔ بعدی حکایت از آن دارد، نکته این است که فرشتگان می‌خواستند [نظر] خدا یکسره معطوف به آنها باشد، از همین رو توجه انبیاء را به دنیا سوق دادند.

۳۷- معجزه. - شمس در تشریح این مطلب که معجزه، چیزی است که عقل را «عاجز» می‌سازد، به معنای ریشه‌شناختی این کلمه نظر دارد.

هفتاد و دو مَلّت. - ناظر است به حدیث «اُمّت من، هفتاد و دو فرقه خواهند شد.»
 ۳۸- عقولِ عَشْرَه. - این، دیدگاه کسانی چون فارابی، ابن سینا، و سهروردی است.
 حلال و حرام. - مبحث خاص فقها.

۳۹- واجب الوجود لذاته. - شیخ محمد در تصویری که در اینجا از او ارائه شده منتقد این تعبیر است، تعبیری که محتملاً به این دلیل به آن اشاره شده که خاص زبان مورد استفاده شهاب است (نگاه کنید به ۳۲/۱). شایان ذکر است که ابن عربی غالباً از این تعبیر در نوشته‌های خود استفاده می‌کند، بدون آنکه سخنی در رد آن بگوید.

۴۰- عالم نیست به جزویات. - این، دیدگاهی فلسفی است که هم متکلمان و هم صوفیان آن را مورد انتقادهای سخت و سهمگین قرار داده‌اند. مقایسه کنید با برهانی مشابه در ۱۹۳/۲.

۴۳- ورق خود برخواند. - نگاه کنید به یادداشت مربوط به ۳۳/۱

این قوم هلاک جان طالبان‌اند. - در خصوص پاره‌ای از ملاحظات مولوی در باب معلّمان دروغین، بنگرید به SPL/ 145-46 [=راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].
 صحبتِ راست هم بکُشد. - یعنی، شاگرد و مرید یک شیخ واقعی بودن، به مرگِ نفسِ سافل (فناء) و زندگی در خدا (بقاء فی الله) می‌انجامد. نگاه کنید به SPL/ 183-86 [=راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

علمِ تعلّمی. - در مورد ابن عربی باید گفت که او به یقین، بر آن نبوده که «علمِ تعلّمی» بهتر از مکاشفه و ذوق (شهودی) است. او هم، بسیار شبیه شمس، در سنین پایین زندگی‌اش حضور پروردگار بر وی مستولی شد. (SPK/ xiii-xiv) موضع ابن عربی آن است که علمِ تعلّمی حجابی است که مانع از تجلّیِ غاییِ حقیقت می‌شود؛ از باب نمونه، بنگرید به نقد او بر غزالی در SPK/ 237

شهابِ مقتول. - مقصود، شهاب‌الدین سهروردی فیلسوف، بنیانگذار مکتب اشراق است. تا آنجا که می‌دانم، ابن عربی در آثار خود هرگز اشاره‌ای به او نمی‌کند، و به انتقاد از فخر رازی هم نمی‌پردازد، گرچه در نامه‌ای، نارسایی‌های نگرش صرفاً عقلی در باب علم را به وی خاطر نشان می‌شود.

۴۵- داوود (زنجیر داد به آسمان گریخت). - بنابر روایتی از این داستان که در ترجمه انگلیسی قصص الانبیاء کسانی (۸۸-۲۸۶) آمده، خداوند به داوود فرمان می‌دهد که برای فرونشاندن مشاجره میان طرفین دعوا (و قضاوت درست درباره آنها) زنگی به یک زنجیر بیاویزد. کسانی که حق با آنان بود می‌توانستند زنگ را به صدا درآورند، اما

دروغ‌گویان قادر نبودند به زنجیر دست پیدا کنند (و زنگ را به صدا درآورند). روزی، مردی، جواهراتی از کسی می‌دزدد، و بعد آنها را به نحوی در عصایش پنهان می‌کند و خصمش را مجبور می‌کند که آن عصا را بگیرد. او به این ترتیب موفق می‌شود به زنجیر دسترسی پیدا کند و داوود را مدتی بفریبد. پس از این ماجرا، زنجیر به بالا رفت و دیگر هرگز بازنگشت.

۴۸- «عین متابعت خود آن بود.» - این، می‌تواند پاسخی محتمل باشد به انتقاد شمس، اگر مقصود، در واقع ابن عربی مشهور باشد با مسلم فرض کردن تأکید فراوانی که ابن عربی در آثار خویش بر متابعت پیغمبر [ص] کرده است.

۴۹- فرزندان. - یعنی محفل مریدان مولوی.

۵۰- فاسق و نیک‌بخت. - به بیان دیگر، او حد به سبب تخطی از شرع، «فاسق» بود اما «نیک‌بخت»، چون اکنون یار و مصاحب شمس شده بود. اما در مورد شمس، چندان روشن نیست که مقصودش از «فاسق و بدبخت» چه بوده است. شاید می‌خواهد بگوید که به دلیل همنشینی با شیخی که شراب می‌نوشد فاسق است، و بدبخت هم به این دلیل که اکنون بار اضافی هدایت این شیخ در طریقت را بر دوش دارد. در مورد بار هدایت، نگاه کنید به ملاحظات او در ۱۶۶/۳.

بخش ۲

۲- عقل تا درگاه ره می‌برد. - بنگرید به SPL/ 220-26 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

عقل، حجاب است. - مقایسه کنید با این ابیات مولوی (دیوان، ابیات ۱-۱۱۵۹۰).

عقل بند رهروان است، ای پسر بند بشکن، ره عیان است ای پسر

عقل بند و دل فریب و جان حجاب راه ازین هر سه نمان است ای پسر

«سیر». - من سیر خوانده‌ام، گرچه مصحح این کلمه را به صورت «سر» ثبت کرده است.

۶- تنبیه. - مقصود، محتملاً آنتیبه فی فروع الشافعیه، اثر ابواسحاق شیرازی (متوفای ۱۰۸۳ میلادی) است، که یکی از اولین معلمان در مدرسه نظامیه بغداد است. التنبیه، یکی از مهم‌ترین پنج کتاب فقه شافعی محسوب می‌شده است.

۱۲- ای در طلب‌گره گشایی مرده. - عطار، مختارنامه / ۷۴.

۱۳- ارواحنا فی وَحْشَةٍ مِنْ جُسْمِنَا. - از قصیده‌ای از فخررازی (در مقالات / ۹۳۳، به ابیات بیشتری اشاره شده است). مولوی در مثنوی، دفتر چهارم / ۵۶-۳۳۵۳ اشاره‌ای به

این قصیده می‌کند و آن را به یک «فیلسوف» نسبت می‌دهد.

۱۴- ایام مبارک باد از شما. - قطعه‌های ۲۰۴/۳ و ۲۰۵ روشن می‌سازند که شمس در اینجا به این معنا اشاره دارد که ایام تعطیل به مردمان برکت می‌بخشند. در واقع او می‌گوید که مردم باید ایام را مبارک کنند.

شب قدر. - ناظر است به قرآن سوره (۹۷) آیه ۱: «إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ» - «ما (قرآن را) در شب قدر نازل کردیم.» کلمه قدر را به انحاء مختلف تفسیر و تأویل کرده‌اند و معانیی چون قدرت، تقدیر، و امر برای آن برشمرده‌اند. آمده که این شب در یکی از واپسین شب‌های ماه رمضان واقع است. شب قدر یکی از مبارک‌ترین ایام سال محسوب می‌شود. شاید سخن شمس این باشد که شب قدر واقعی را در روح آدمی می‌توان یافت. عارف کلام. - با توجه به اشاره‌ای که به شب قدر شده است، می‌توان گفت سخن شمس چه بسا این باشد که قرآن آن‌طور که در (وجود) ولی تجسم یافته، قرآن واقعی است، در مقابل قرآنی که بر کاغذ نوشته شده. آورده‌اند که علی [ع] راجع به قرآن چنین گفته: «من کتاب الله ناطق هستم، و این، کتاب الله صامت.» (Sufism/ 84).

کلیم‌الله. - لقب معیار و جافتاده موسی [ع]، که پروردگار از طریق بوتۀ سوزان با او سخن گفت. در آیات قرآنی که شمس در اینجا (و نیز در قطعه‌های ۱۴۰/۲، ۲۲۱، ۲۳۵) بدان‌ها استناد می‌کند، موسی [ع] به خداوند می‌گوید: «خود را به من نشان بده تا ببینمت» خدا در جواب او می‌گوید: «تو مرا نخواهی دید. ...» سپس خداوند بر کوه تجلی می‌کند، و کوه متلاشی می‌شود و موسی بیهوش بر زمین می‌افتد. این قطعه از جهت مباحث کلامی و الهیاتی راجع به رؤیت خدا حائز اهمیت است، موضوعی که نقش عمده‌ای در مباحث صوفیه در باب ماهیت آیات الهی و ظهور آنها در عالم، نفس آدمی، و کتاب الهی، ایفاء می‌کند.

۱۷- این بیت، در دیوان سنایی پیدا نشد.

۱۸- یا خادم الجسم. - مصحح بر آن است که این شعر در واقع از ابوالعلاء معری نیست، و به منبع دیگری اشاره می‌کند (مقالات/ ۲۷-۵۲۶).

ولی. - یعنی سنایی. اما این بیت در دیوان او پیدا نشد.

۱۹- اثاره. - نگاه کنید به وژنامه، زیر عنوان «نفس» (Soul).

۲۳- کار خدایی علت است. - به عبارت دیگر، اعمال و رفتار انسان علت ثواب و عقاب نیستند، زیرا که حادثات هیچ اثری بر [وجود] قدیم [یعنی خداوند متعال که ازلی و ابدی است] ندارند. این، یک دیدگاه رایج و مقبول در میان متکلمان مسلمان است. در مورد

پاره‌ای از تعالیم مولوی در این باب، بنگرید به SPL/ 113-18 [=راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

بحثِ راهِ دمشق و حَلَب اگر صد سال کردی. - این جمله نشان می‌دهد که طرفِ صحبت، سلطان ولد پسر مولوی است، که به جستجوی شمس به حَلَب رفت (بسنجید با ۲۲۰/۳). آقسرا. - اوّلین شهر پس از قونیه در راهی که به حَلَب می‌رسد. شمس از آن برای بیان نمادین و رمزی غایتِ طریقت عرفانی استفاده می‌کند.

ابلستان. - به نظر نمی‌رسد اسم مکانِ شناخته شده‌ای باشد. شاید تعبیری مطابیه‌آمیز باشد، چون می‌توان آن را به معنی محل اقامت یا عبور شتر (Camel Land) گرفت، و می‌تواند راجع به بیابان بی‌راه و بی‌رَد پا هم باشد.

۲۸- مولوی روایت استادانه و پرورده‌ای از این حکایت، در مثنوی، دفتر ششم / ۵۰۹-۲۳۷۶ به دست می‌دهد. او از این حکایت برای به تصویر کشیدن ادعاهای گزاف و پوچ آن کسانی که از منبع علم حقیقی چیزی برنگرفته‌اند استفاده می‌کند. مولوی در پایان این حکایت می‌گوید «ای دلیل تو مثال آن عصا / در کَفَّتْ دَلَّ عَلٰی غَیْبِ الْعَمٰی، غُلْغُل و طاق و طُرُتَب و گیر و دار / که نمی‌بینم، مرا معذور دار».

آسمان چهارم. - پیغمبر [ص]، در معراجش، در هریک از هفت آسمان با یکی از پیامبران دیدار کرد، و بسیاری از روایت‌ها حاکی از آنند که عیسی [ع] در آسمان دَوّم بود. اما، در شعر فارسی عموماً او را در آسمان چهارم جای داده‌اند، که فَلَکِ آفتاب است (برای نمونه‌هایی از مولوی، نگاه کنید به SPL/ 73 [=راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی]).

۲۹- آتش عشق. - در مورد این ابیات، بنگرید به یادداشت مربوط به قطعه ۲۰۶/۲. چون این درس مُخَمَّر نشده باشد. - مقایسه کنید با گفتار مولوی راجع به اینکه چگونه مردمان، قرآن را از بر می‌کنند اما هیچ فایده‌ای به دست نمی‌آورند چون آنها را هضم و جذب نمی‌کنند و به معانی درونی آنها راه نمی‌یابند، به عکس، اصحاب پیغمبر [ص] فقط آیات اندکی به حافظه می‌سپردند ولی ثمرات بسیار به دست می‌آوردند (فیه ما فیه / ۸۲-۸۱؛ Arb/ 94). در مثنوی دفتر سوّم / ۱۳۸۶ و بعد، مولوی سخن مشابهی می‌گوید، و آن را در این بیت جمع‌بندی می‌کند: «حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دَلّالَه به پیشِ مَرَدِ سَرَد».

۳۰- تأویل احادیث. - آیه قرآنی که حاکی از توانایی یوسف [ع] در تفسیر و تعبیر رؤیایها است. آنچه شمس در ۷۱/۳ می‌گوید، دلالت بر آن دارد که او این تعبیر را اشاره‌ای به بصیرتِ پیامبرانه و بصیرت اولیا می‌داند.

۳۱- اولین قطعه به نظر می‌رسد گزارش شمس از ملاقاتی با یکی از مشایخ باشد؛ احتمالاً گفتگویی است با مولانا. در قطعه دَوَم، «گفت» ظاهراً به کلمات شمس اشارت دارد که از شیخی انتقاد می‌کند که سخنان دیگران را نقل می‌کند و سخنی از خود ندارد. از این قطعه تا قطعه ۴۱/۲، شمس به دو گونه معرفت اشاره می‌کند: این دو گونه علم و معرفت، غالباً تقلید و تحقیق خوانده می‌شوند، گرچه شمس این دو اصطلاح را فقط در ۴۰/۲ مورد استفاده قرار می‌دهد. تقلید، شناختی است بر پایه شنیده‌ها، و تحقیق معرفتی است چهره به چهره و بی‌واسطه که به مدد تجربه مستقیم یا مکاشفه حاصل می‌شود. برای چند قطعه‌ای که مولوی در آنها تقلید و تحقیق را در مقابل هم مطرح می‌کند بنگرید به SPL/ 125-35 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

چه جای ذخیره و لباب است مرا؟ - نگاه کنید به یادداشت مربوط به ۲۰۶/۲.

۳۶- وقتی خرقة سخن می‌گفت. مقایسه کنید با ۱۳۷/۳.

گوساله سامری. - در روایت قرآنی داستان گوساله زَرین (اعراف (۷): آیه ۱۴۸، طه (۲۰): آیه ۸۸)، «سامری»، و نه هارون، است که گوساله می‌سازد (بسنجید با سِفِرِ خروج / ۳۲)، و گوساله، صدای گاو از خود بیرون می‌دهد.

بایزید و دیدن خدا. - ابن عربی همین حکایت را در چند جا نقل می‌کند. بنگرید به

SDG/ 403-4.

موسی و بایزید. - مقایسه کنید با ماجرای مشهورِ برخوردِ اولیة شمس با مولانا، که طی آن شمس روایت خودش را عرضه می‌کند، در 3.62 [این قطعه یعنی 3.62 در متن اصلی، در اینجا حذف شده است].

۳۷- اندر طلب دوست. - رباعیات / ۱۱۱۹.

۴۱- مولوی روایتی از این حکایت در مثنوی، دفتر اول / ۹۵-۳۳۶۰ نقل می‌کند (SPL/

132-33 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی]).

۴۲- تشبیه و تنزیه خدا، کم و بیش برابر است با قول به همانند دانستن خدا با مخلوقات، و غیر همانند دانستن خدا با مخلوقات یا منزّه دانستن خدا از آنها. ابن عربی چه بسا اولین کسی باشد که این دو تعبیر را (که هر یک از آنها تاریخی دراز در متون کلامی و الهیاتی دارد) برای شرح و توصیف صفات مکمل خداوند - که مضمّر در کلمه توحید هستند - به صورت یک زوج کنار هم قرار داده است. در مورد ترکیب تنزیه و تشبیه برای رسیدن به درک و فهم درستی از توحید، نگاه کنید به موراتا، Vision/ 70. ff.

۴۳- صحبت این چنین کسی دریافته باشد. - ظاهراً شمس محفل مولوی را طرف

خطاب قرار می‌دهد. اگر این‌طور باشد، مرجع فعل «دریافته باشد» مولوی است، و «این چنین کسی» نیز به خود شمس اشاره دارد. در چند سطر بعد، شمس به مریدان می‌گوید که آنان شایستگی آن را ندارند که از مریدان مولوی باشند چه برسد به اینکه خود را در مقام او بدانند.

۴۴- اولوالالباب. - شمس در ۱۸۷/۲ شرح بیشتری از این تعبیر قرآنی ارائه می‌دهد. اولوالالباب در اغلب موارد به صورت "Possessors of minds" ترجمه شده است. در لغت، کلمه لُبُّ به معنی مغز، هسته یا گوهر است و متضمن وجود یک «پوسته یا قشر». «عقل» [در معنای لُبُّ]، حاصل یک تفسیر و تأویل معیار است. تلقی شمس از این موضوع، بیشتر در جهت طرز تلقی ابن‌عربی قرار دارد (نگاه کنید به SPK/ 230, 238-39).

۴۵- چون سپیدی تمام در دیده درآید. - این، محتملاً اشاره‌ای است به روایت قرآنی قصه یعقوب [ع] (سوره یوسف (۱۲)، آیه ۹۶): چون پیراهن یوسف بر چهره‌اش گذاشته شد، بینایی دیده‌اش بازگشت.

۴۶- اگر آن کس که تورات بر وی نازل شد. - ترجمه فارسی این حدیث «اگر آن کس که تورات بر وی نازل شد زنده بود از من پیروی می‌کرد».

۴۸- غزالی و ختّام. - روایت دیگری از این حکایت را قزوینی، مورخ قرن سیزدهم میلادی نقل کرده است، اما در آن صورت، شاگردِ ختّام یک فقیه بی‌نام و نشان است، که پنهانی نزد او مطالعه می‌کرده و سپس در مقابل پیرانش، به دلیل فیلسوف بودن، به وی خرده می‌گرفته است (مقالات / ۸۹۸). اشارات (الاشارات و التنبیها) یکی از معروف‌ترین کتاب‌های ابن‌سینا است.

۴۹- سخن او شهاب سهروردی را با سخنش فرو بردی. - مصحح، این عبارت را به این معنی تفسیر می‌کند که سخنان شهاب فیلسوف ارزش و اعتباری بیشتر از سخنان شهاب‌الدین سهروردی صوفی دارد.

۵۱- محمد تازی. - یعنی محمد پیغمبر [ص].

۵۳- مُفَلِّسِفِی فلسفی. - (کسی که وانمود می‌کند فیلسوف است). شمس، شاید شهاب هریوه را در ذهن دارد که نگرشش به مرگ به نظر می‌رسد با این روایت، خیلی هماهنگ است.

یک آینه روشن. - مقایسه کنید با این بیت‌های مولوی (مثنوی، سؤم / ۳۴۳۹-۴۰):

«مرگِ هر یک ای پس همرنگِ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست، پیش
تُرک آینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است.»

۵۵- درزی آهنگری کند ریشش بسوزد. - مقایسه کنید با دیوان، بیت‌های ۹۸، ۲-۲۱۲۹۱:

دَرزیا آهنگری کار تو نیست تو نَدانی فِعْلِ آتَشِ هَا مَكَّن
 اوّل از آهنگران تعلیم گیر وَزَنَه بِي تَعْلِيم، تو آن را مَكَّن
 شمسی تبریزی مُقیم حضرت است تو مَقامِ خَویْش جُز آنجا مَكَّن
 ۶۰- پیشوای اولیان و آخرین است. - اشاره‌ای است به این حدیث: «نحن الآخرون السّابقون». مقایسه کنید با مثنوی، دّوم/ ۳۰۵۶، سوّم/ ۱۱۲۸، چهارم/ ۳۷۶۴.

۶۲- قشیری. - رساله قشیری (متوفای ۱۰۷۲ میلادی) یک کتاب درسی طراز اوّل در تصوّف است. اگر «قشیری» صرفاً یک کلمه مُسَجَع برای انتقال اثر بلاغی نباشد، ممکن است اشاره به ابوسعید قُرَشِي نیشابوری صوفی باشد.
 یک جرعه به خویشان پرستان ندهند. رباعی کامل (رباعیات/ ۷۳۸) در ۸۲/۳ نقل شده است.

۶۶- او حدانه. - این تعبیر چنین می‌نماید که ارجاعی انتقادی به اوحدالدین کرمانی است که در قطعه‌های ۱/۵۰ و ۵۱ به او برخوردیم.
 آقسرا. - نگاه کنید به یادداشت مربوط به قطعه ۲/۲۳.

۶۷- شَيْبَتِنِي سُوْرَة هُوْد. - (سوره هود، موهام را سفید کرده است). ابن عربی در فتوحات، پنجم/ ۱۸۲ (SPK/ 300) شرح می‌دهد که چرا فرمان‌های نازل شده در این سوره، موهام پیغمبر [ص] را سفید کرد.

المعنى هو الله. - شمس این عبارت را در ۱۵/۳ تکرار می‌کند. هیچ چیز در نوشته‌های ابن عربی حاکی از آن نیست که او به این عبارت ایراد گرفته باشد. مولوی در مثنوی، اوّل/ ۳۳۳۸ به آن اشاره می‌کند: «گفت: الْمَعْنَى هُوَ اللَّهُ شَيْخِ دِينِ / بَحْرِ مَعْنَى هَاي رَبُّ الْعَالَمِينَ». پیش از چاپ مقالات شمس، هویت «شیخ دین» یک معما بود. نیکلسن، در یادداشت‌هایش بر این بیت، با شارحان اولیه مثنوی هم عقیده است که مقصود از «شیخ دین»، محتملاً صدرالدین قونوی - مهم‌ترین شاگرد ابن عربی - است.

هم از معنی بشنوی، و هم بخوری. - مقایسه کنید با این سخن مولوی: «دانش من جوهر آمده نه عَرَض / این بهایی نیست بهر هر عَرَض، کَانَ قَدَمِ نِيَسْتَانِ شِگَرَم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم»
 ۶۸- تا ملحد بدانند که هیچ محابا نیست. - برای حکایتی نظیر، بنگرید به ۱۷۵/۳.

۷۰- حَدَث. - تعبیری فقهی برای هر چیزی که طهارت عبادی را از بین می‌برد، مثل رفتن به توالت.

محمد گرچه بود آنجا. - در دیوان سنایی یافت نشد.

آنجم. - «ستاره». - سورة ۵۳ قرآن.

۷۲- گفت، «نماز کردند؟» - مولوی این حکایت را در مثنوی، دَوم / ۲۷۷۱ و بعد باز می‌گوید.

۷۵- ابوسعید و بوعلی. - زندگینامه ابوسعید ابوالخیر (متوفای ۱۰۴۹ میلادی). - یکی از مشایخ صوفیه نامبردار. - از دیدارهای او با فیلسوف بزرگ، ابن سینا سخن به میان می‌آورد، اما اشاره‌ای به واقعه‌ای که شمس به آن نظر دارد نمی‌کند. نگاه کنید به محمدبن منور، اسرارالتوحید 2-300 PP. Secrets/.

۷۷- کرما کاتبین. - برای اطلاعات بیشتر درباره این دو فرشته، نگاه کنید به ملاحظات ابن عربی در SDG/ 123.

۷۸- این قطعه، یادآور روایت شمس از نخستین کلماتی است که به مولوی گفت (نگاه کنید به 3.62 [متن حذفی]).

۷۹- سلطان العارفين. - لقبی که به بایزید داده شده.

۸۰- ای در طلبِ گره‌گشایی مرده. - برای رباعی کامل، نگاه کنید به قطعه ۱۲/۲.

رسول در خود ایمان می‌آورد. - ناظر است به آیاتی مانند بقره (۲): آیه ۱۴ و بقره (۲): آیه ۲۸۵.

به آن فخر می‌کند. - ناظر است به حدیث «الْفَقْرُ فَخْرِي» (فقر، فخر من است).

۸۳- شیخ بر مرداری گذر کرد. - این، به نظر می‌رسد روایتی باشد از یک داستان معروف راجع به عیسی [ع] و لاشه یک سگ (122/ Khalidi).

در طرفِ یارِ خود قَدَری. - من از قرائتی که در پانوشت آمده پیروی کردم. مولوی در این بیت، به نکته مشابهی اشاره می‌کند: «هرچه نَفَسات خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار» (مثنوی، چهارم / ۱۴۰۱). یاد این بیت‌ها: «انبیا در کارِ دنیا جبری‌اند / کافران در کارِ عُقبی جبری‌اند، انبیا را کارِ عُقبی اختیار / جاهلان را کارِ دنیا اختیار» (مثنوی، اول / ۳۸-۶۳۷).

۸۴- او سوی بنده می‌آید. - شمس اشاره دارد به تقدّم عنایت و فضل خدا، و شاید به این ترتیب می‌خواهد هر گونه نظری را مبنی بر اینکه بنده می‌تواند به اختیار خویش به خدا واصل شود خنثی و مردود سازد. در خصوص پاره‌ای از گفتارهای مولوی راجع به ارتباط میان عنایت الهی و کوشش انسان، نگاه کنید به SPL/ 160-63 [راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

۸۶- سوادالاعظم. - در حدیث، این تعبیر راجع به عقیده غالبِ اَمّت است، اما عموماً به معنای یک شهر بزرگ نیز به کار می‌رود. خاقانی شاعر، تفسیر مشابهی دارد (دیوان / ۸) اسواد اعظمت اینک بین مقام خرد / جهاد اکبرت اینک بدر مصاف هوا - دیوان خاقانی، به کوشش دکتر ضیاءالدین سجادی، انتشارات زوار، چاپ سوم، ۱۳۶۸، ص ۱۱].

۹۱- اگر حقیقتِ شرع بجویی. - مقایسه کنید با دیباچهٔ منثور دفتر پنجم مثنوی.

۹۲- هذا فراق. - این، سخن خضر است به موسی هنگامی که موسی برای سومین بار به رفتار او ایراد گرفت. (بنگرید به قطعه ۱۳۰/۲).

هرچه در همهٔ عالم هست در آدمی هست. - برای مطالب بیشتر راجع به انسان در مقام عالم اصغر، نگاه کنید به ۱۸۹/۲-۱۹۳.

۹۴- در دوزخ اگر زلف تو در جنگ آید. - رباعیات / ۸۲۱ «در دوزخ اگر زلف تو در چنگ آید / از حال بهشتیان مرانگ آید، گر بی تو به صحرای بهشتم خوانند / صحرای بهشت در دلم تنگ آید» (همچنین FP/ 105). بیت دوم رباعی چنین است: «گر بی تو به صحرای بهشتم خوانند / صحرای بهشت در دلم تنگ آید.»

۹۶- پیشگو. - کسی که از حوادث قبل از وقوعشان خبر می‌دهد. روشن نیست که شمس چه مقصودی دارد.

خرقهٔ هفت رنگ. - بنگرید به «خرقه» در واژه‌نامه. سنتاً، هفت رنگِ اولیه وجود داشت، به همین دلیل، «هفت رنگ» یعنی چیزی که به «رنگ‌های بسیار» است. در خصوص لزوم بر گذشتن رنگ‌ها و فرارفتن از آنها، نگاه کنید به «تلوین» (Variegation). ۹۷- الف. - بسنجید با ۸/۲ و بعد.

۹۹- تسبیح. - بیت دوم این رباعی را در رباعیات / ۸۰۴ می‌توان یافت.

۱۰۱- اولوالعزم. - لقبی که بر پایهٔ قرآن احقاف (۴۶) آیه ۳۵، به بزرگ‌ترین انبیاء داده شده است.

۱۰۲- علیکم بدین العجائز. - یک شرح و توضیح معمول، آن است که پیغمبر این توصیه را به اصحابش کرد پس از آنکه از پیرزنی پرسید آیا به خدا ایمان دارد؟ پیرزن گفت البته که به خدا ایمان دارد، درست همان‌طور که یک چرخ نمی‌تواند بدون عمل دست حرکت کند [این جهان نیز آفریدهٔ خالق است]. غزالی (۱۱۸/۳) این حدیث را در مورد موقعیت مریدان در سیر و سلوک عرفانی به کار می‌برد. گاه ممکن است آنان مشاهداتی داشته باشند که آنها را به خیال‌های باطل و بی‌اعتنایی به شریعت بکشاند. آنها باید به دین عجائز تمسک جویند، که عبارت است از «پذیرفتن اصل و اساس ایمان و

معنی ظاهر اصول عقاید به مدد تقلید و اشتغال به اعمال صالح، زیرا که در رویگرداندن از این امور، خطر عظیم هست.»

۱۰۳- نَفْس وجود چیزی است. - فرهنگ‌های عربی معنی‌های متعددی برای «نفس» برمی‌شمارند، که از آن جمله است: روح، بدن، واقعیت، الهام، تمایل، و خود شیء. شمس می‌گوید که نَفْس یک چیز، خود آن چیز است، حَاقٌّ و حَقِیقَةٌ وجود آن است که همه ابعادش از جمله جسم و روح و واقعیت آن را دربر می‌گیرد.

تعلّم ما فی نفسی. - (تو بر آنچه در وجودم هست عالمی). اینها سخنان عیسی [ع] است، بخشی از پاسخ او به خداوند است آنگاه که خدا از وی پرسید که آیا به مردم گفته است که او و مادرش را - سوای خدا - خدای خود بدانند.

۱۰۵- از احمد تا احد بسی نیست. - شمس این بیت‌ها را مخصوص به زبان نامناسب برخی از صوفیه می‌داند. این رباعی ممکن است ملهم از این بیت مشهور گلشن راز شبستری باشد: «ز احمد تا احد یک میم فرق است / جهانی اندرین یک میم غرق است.»

۱۰۶- کرمان. - زیره به کرمان بردن برابر است با زغال سنگ به نیوکاسل بردن [نیوکاسل، در انگلستان، یکی از مراکز عمده حمل زغال سنگ است].

يُحِبُّونَهُ تَأْثِيرُ يُحِبُّهُمْ است - بسنجید با ملاحظات مولوی درباره این آیه، SPL/ 196 = راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

۱۰۷- انجیر فروش را چه بهتر؟ - مولوی غزلی را (دیوان / ۱۰۵۶) با این مصراع آغاز می‌کند و آن را در یک رباعی (رباعیات / ۵۵) نیز می‌آورد.

۱۰۸- شاهدی بجو تا عاشق شوی. - عشق، پاسخ به زیبایی و جمال است، نکته‌ای که در حدیث معروف «خداوند زیبا است، و زیبایی را دوست دارد» (اللَّهُ جَمِيلٌ، وَ يُحِبُّ الْجَمَالَ) به تلویح بیان شده است. یکی از تعالیم اساسی مولوی آن است که «عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان سر رهبر است» (مثنوی، دفتر اول / ۱۱۱). «[عشقی که بر انسان بود، شمشیر چوبین آن بود] / آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا» (دیوان / ۳۳۸). نگاه کنید به SPL/ 205-6 = راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی / ۲۳۷].

خداوندگارش ترتیب نان و جامه‌اش می‌کند. - شمس احتمالاً به این حدیث اشاره دارد: «من مانند هیچ‌یک از شما نیستم. شب با پروردگرم می‌مانم - مرا طعام می‌بخشد و می‌نوشاند.»

۱۰۹- هر یکی چیزی می‌پرستند. - بسنجید با اظهار نظرهای مولوی راجع به عشق حقیقی و عشق مجازی، SPL/ 201 ff = راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

لاحب الافلین. - بسنجید با مثنوی، دفتر سوم / ۱۴۳۰ [و آنکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا اَحِبُّ الافلین].

چون خود را نفی کردی، او اثبات شد. - دربارهٔ این نوع «نفی» و «اثبات»، که ناظر به دو نیمهٔ اولین کلمهٔ شهادت است («لا اله» و «الا لله»، نگاه کنید به SPL/ 181-83 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

۱۱۴ - شکستن جوهر. - نگاه کنید به قطعهٔ بعدی.

۱۱۵ - وزیر گفت. - داستان معروف محمد، ایاز، و گوهر را مولوی در مثنوی، دفتر پنجم / ۱۱۹-۴۰۳۷ بازگفته است، که بازتاب‌های این روایت شمس را نشان می‌دهد.

کلی بکلک مبذول. - این دو جملهٔ عربی، از یک حکایت رایج که روایت عربی‌اش را می‌توان در شرح نَعْرَف (مجلد ۲، ص ۲)، اثر ابوالبراهیم بخاری - که یکی از اولین آثار فارسی دربارهٔ تصوف است - پیدا کرد: «رایت امرأة حسناء فاشتغل قلبی بها، فقلت لها: کلی بکلک مشغول. فقلت لو كان کلک بکلی مشغولاً فکلی بکلک مبذول و لکن لی اخت لو رأیت حسنها و جمالها لم تذکر حسنی و جمالی. فقلت: این هی؟ فقلت: وراءک. فالتفت فلطمتنی و قالت: یا بطل لو كان کلک بکلی مشغولاً لم تلتفت الی غیری.»

[زن زیبایی دیدم و دل در گرو او بستم. به او گفتم: «سراپای و جودم شیفته و مشغول همهٔ وجود توست.» او هم در پاسخ گفت: «اگر همه و جودت شیفته همهٔ وجود من است پس سراسر وجودم از آن همهٔ وجود توست. اما من خواهری دارم که اگر زیبایی و حسن او را ببینی زیبایی و حسن مرا به یاد نخواهی آورد.» گفتم: «او کجاست؟» گفت: «پشت سرت.» من برگشتم. او سیلی بی به من زد و گفت: ای حقّه‌باز. اگر همهٔ وجودت مشغول و شیفته همهٔ وجودم است چرا به سوی دیگری رو می‌کنی؟»].

۱۱۷ - نهایت مطلوب چیست؟ - پیوند متقابل میان طالب و مطلوب (عبد و ربّ، مخلوق و خدا)، کلیدی برای فهم و شناخت اظهار نظرهای تلمیحی شمس راجع به رابطهٔ خاص خود او با خدا است. نگاه کنید به یادداشت مربوط به قطعهٔ ۲/۳.

۱۲۳ - الایلاء و الظهار. - (حکم طلاق). در متن، آمده الایلاء و الظهار، که دو تعبیر مبهم برای طلاق‌اند. موضوعی که بیشتر در شریعت اسلامی مورد بحث قرار می‌گیرد. بسنجید با ۷۰/۳.

شب قدر. - نگاه کنید به یادداشت مربوط به ۱۴/۲.

یعمی و یصم. - ناظر است به حدیث «عشق تو به چیزی، تو را کور و کر می‌کند» (حبک الشیء یعمی و یصم).

۱۲۵- رضا به قضای خدا تو را چه سود دارد؟ - بسنجید با ۱۱۸/۳.

۱۲۶- نیستی. - مقایسه کنید با ۹۲/۲.

۱۲۷- چون در دریا افتاد. - مولوی، گاهی اوقات از این صورت خیال استفاده می‌کند، مثلاً در داستان ماهی که خود را به مردن زد (مثنوی، چهارم/ ۸۶-۲۲۶۶). و نیز بنگرید به مثنوی، اول/ ۴۳-۲۸۴۲ (SPL/ 183) [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

۱۲۹- از من کی باشد عالم‌تر در جهان. - شمس در ۲/۲۱۴، متنی عربی برای این عبارات به دست می‌دهد.

خضر. - قصه قرآنی موسی و خضر (کهف (۱۸): ۸۲-۶۵)، در متون تصوف غالباً هشداری به مرید (موسی) تلقی شده که اعمال و رفتار شیخ (خضر) را زیر سؤال نبرد. مولوی گاه با این تعبیر راجع به خضر سخن می‌گوید (مثلاً در مثنوی، اول/ ۲۶-۲۲۴، ۳۷-۲۳۶، ۷۲-۲۹۶۹؛ دوق/ ۳۷-۴۳۶). شاید مایه تعجب باشد که مولوی فقط قطعه کوتاهی در مثنوی را به این داستان اختصاص می‌دهد (مثنوی، دفتر سوم/ ۷۱-۱۹۶۲).

۱۳۲- انا عرضنا الامانة. - برای شرح و تبیین‌های مولوی راجع به اهمیت «امانت»، نگاه کنید به 65-61 SPL [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

۱۳۵- سیمرغ. - مشهورترین روایت داستان سفر پرندگان را عطار در منطق الطیر باز گفته است. در این داستان، «سی مرغ» پس از سفر در طول هفت وادی زنده می‌مانند و کشف می‌کنند که با «سیمرغ» یکی‌اند.

۱۳۶- فی یوم کان مقداره خمسين الف سنة. - (در روزی که مقدار آن، پنجاه هزار سال است). آیه چنین شروع می‌شود: «تَعْرُجُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ إِلَيْهِ» (فرشتگان و روح بدان جا فراروند). شمس چه بسا این حدیث را در ذهن دارد که می‌گوید روز قیامت پنجاه هزار سال طول می‌کشد (نکته‌ای که ابن عربی در الفتوحات المکیه ۱/۲۱-۳۲۰ و ۱۰-۳۰۹ به آن اشاره کرده است).

از زانو تا زانو فرق هاست. - من تقدّم الیّ بیاع، اشاره به حدیثی است که بخشی از آن نقل شد (نگاه کنید به فهرست)، اما «زانو»، ناظر به حکایت موش و شتر است که در ۳/۲۰۹ آمده.

آن روز کشف سرایر است. - ناظر است به قرآن، الطّارِق (۸۶) آیه ۹: «يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ» (روزی که رازها آشکار می‌شود).

۱۴۰- کلیم‌الله. - نگاه کنید به یادداشت مربوط به قطعه ۱۴/۲.

۱۴۵- ره‌ره چو چکیده خون بینی جایی. - مقایسه کنید با مثنوی، دفتر سوم/ ۴۷-۷.

۱۴۷- خراج گذارم. - اشاره است به مالیاتی که غیر مسلمانان تحت حکومت مسلمانان می پرداختند.

ذمی. - غیر مسلمانی که بنابر پیمانی، تحت حمایت مسلمانان زندگی می کند. [غیر مسلمانی که در جامعه اسلامی زندگی می کند و جان و مال او در پناه مسلمان و حکومت اسلامی است].

۱۵۱- فرعون، منطقی بود. - شمس، محتملاً سؤال فرعون در برابر موسی را در ذهن دارد: «مَا رَبُّ الْعَالَمِينَ» (پروردگار جهانیان چیست؟) (شُعرا (۲۶) آیه ۲۶). ابن عربی این را پرسشی درباره «ماهیت» یا «ذات» می داند، که دقیقاً آن نوع پرسشی است که یک «منطقی» مطرح می کند (نگاه کنید به فصل مربوط به موسی در کتاب فصول الحکم ابن عربی). شیخ ابوبکر. - مقصود، ابوبکر سله باف تبریزی است، که بر طبق گفته افلاکی اولین شیخ شمس بود (RPP/ 145-46 = مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا غرب).

هیچ چیز درباره او نمی دانیم جز آنچه شمس به آنها اشاره کرده است. شمس در قطعه دیگری می گوید که «شیخ ابوبکر کان عنده الفقراء، اذا دخل علی الشیخ من اعوان الوزیر او غیرهم من الناس، کان تعظیمهم له مأیة جزو مما کان قبل دخول الاجانب، و یقومون و یقعدون من بعید بالادب اذا دخل واحد و کان للشیخ منهم فراغة و غیره من المشایخ کان یموت علی دخولهم.» [در نزد شیخ ابوبکر درویشانی بودند. هنگامی که یکی از دستیاران وزیر یا کس دیگری به نزدش می آمد احترامشان به او بسیار بیش از احترامی بود که پیش از ورود آن تازه واردان نشان می دادند. وقتی کسی وارد می شد آنان از همان دور به رسم ادب بلند می شدند و می نشستند. شیخ اعتنایی به ملاقات کنندگان نمی کرد حال آنکه دیگران برای آنان می مردند].

۱۵۲- چون مارشناس شد، یارشناس شد. - در اینجا نه فقط بازی ظریفی با کلمات «مارشناس» و «یارشناس» شده، بلکه این جمله را می توان ترجمه ای از این حدیث مشهور دانست «من عرف نفسه، فقد عرف ربه» («هر که خود را شناخت، پروردگارش را شناخت» یا «هر که خودشناس شد، خداشناس شد»). در تعالیم شمس و مولوی، نفس نوعاً امری منفی تلقی می شود و اغلب مار یا اژدها خوانده می شود.

عروس حضرت قرآن. - بیتی است از سنایی (دیوان / ۵۲).

نبی را وحی بوده جبرئیل. - ابن عربی میان انبیا و اولیا به نحو مشابهی تمایز می گذارد

(SPK/ 260-61).

۱۵۳- اول بود که ماهی سوی آب می رفت. - مقایسه کنید با این بیت مولوی: «آب

کم‌بو، تشنگی آور به دست / تابجوشد آب از بالا و پست» (مثنوی، دفتر سوم / ۳۲۱۲؛ بنگرید به SPL/ 206 ff [=راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی]).

۱۵۴- رساله محمد. - می‌توان حدس زد که این گفتگو مسبوق به ارجاعی است به رسالهٔ قشیری (همین‌طور در ۶۲/۲)، و شمس می‌گوید که در این رساله‌ها چه خیری است؟! اگر خود مصطفی را هم رساله‌ای باشد بی‌فایده است. موضوع، البته تحقیق یا علم تحقیقی (و غیر تقلیدی) است، که یکسره متفاوت با دانش حفظی و طوطی‌وار است (بنگرید به ۴۱-۳۱/۲).

۱۵۵- بقدر الکد تکتسب المعالی. - (رسیدن به درجات و مراتب عالی، به اندازهٔ رنج و مشقتی است که در راه آن تحمل شود). این، مصراعی از شعری از ابوالعلاء معری است (مقالات / ۴۶۶).

نفس، تصرف کردن گیرد و تأویل نهادن گیرد. - به عبارت دیگر، وقتی نفس خود محور دست به تأویل می‌زند، معمولاً قصدش توجیه و تفسیر به رأی است تا توضیح و روشن کردن. هدف نفس آن است که از تعهدات و وظایف اخلاقی و معنوی مندرج در متن بگریزد.

حَفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ. - (باغ بهشت را چیزهای ناخوشایند و ناخواستنی احاطه کرده‌اند). ادامه حدیث بدین شرح است: «وَحَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ» (و جهنم را خواهش‌ها و خواستنی‌ها - شهوت‌ها). برای پاره‌ای از اظهار نظرهای مولوی، نگاه کنید به مثنوی، دفتر دوم / ۱۸۳۵ و بعد، دفتر چهارم / ۱۸۵۷ [حَفَّتِ الْجَنَّةُ بِمَكْرُوهَاتِنَا / حَفَّتِ النَّيْرَانُ مِنْ شَهْوَاتِنَا].

۱۵۶- استاد تو عشق است. - بر طبق نظر فروزانفر، این بیت معروف، دومین بیت از یکی از رباعیات اثیرالدین اخسیکتی است. بیت دوم بدین قرار است: «سودای میان تهی ز سر بیرون کن / وز ناز بکاه و در نیاز افزون کن» (مقالات / ۸۷۸).

۱۵۷- حدیث ابتلای ابراهیم. - میبیدی (۳۷۵-۷۶/۱) روایت طولانی‌تری از این حکایت در تفسیرش بر قرآن بقره (۲) آیه ۱۳۱ نقل می‌کند.

۱۵۹- در هر کسی از دیدهٔ بد می‌نگریست. - مولوی در دفتر پنجم مثنوی، در عنوان بیت ۱۹۷۴ و بعد، به این ترتیب اشاره می‌کند [در هر که از دیدهٔ بد می‌نگری / از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری]، و بخشی از آن را در عنوان بیت ۲۳۶۵ و بعد دفتر اول می‌گنجاند که چنین شروع می‌شود: «در بیان آنکه جنیدن هر کسی از آنجا که وی است، هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند.»

۱۶۰- سنایی. - مصراع اول چنین است: «ای هواهای تو هوی انگیز» (دیوان / ۱۹۷).
 ۱۶۵- جالینوس. - مولوی این حکایت را در مثنوی، سؤم / ۳۹۶۰ و بعد نقل می‌کند.
 ۱۶۶- رگزان. - ظاهراً، مقصود شمس بخشی از بازار است که در آنجا رگزان دکان داشتند، شاید در کنار عطاران.

۱۷۵- موسی علیه السلام در آن پرتویی خود شد. - اشاره است به تجلی خداوند بر کوه (قرآن اعراف (۷)، ۱۴۳؛ نگاه کنید به یادداشت مربوط به ۱۶/۲).

۱۷۷- بَطَّ کشتی طلب شگفت بود. - این، مصراع دوم بیتی از سنایی است (حدیقه / ۱۵۴). مصراع اول، چنین است: «گرچه نوخیز و نو گرفت بود».
 ۱۸۱- آن کتاب. - یعنی نه آن کتاب فارسی مشهور با آن نام (کیمیای سعادت)، نوشته غزالی.

من و ما. - مولوی گاهی اوقات از این تعبیر استفاده می‌کند (مثلاً در دیوان / ۳۳۵۹۴، ۳۷۲۷۱؛ SPL/ 193, 173 = راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی) و حتی آن را به صورت یک اسم معنی درمی‌آورد، «ما و منی» (مثنوی، چهارم / ۲۷۶۳، SPL/ 183 = راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی).

۱۸۲- سیرُ الْعِبَاد. - «سفر بندگان». یکی از چندین مثنوی کوتاه سنایی، در کنار اثر بلند او، حدیقة الْحَقِيقَة.

تا همه دل بینی بی حرص و بخل. - سنایی، دیوان / ۵۴۵.

ای سنایی دم در این عالم، قلندروار زن. - سنایی، دیوان / ۷۱۹.

به آخر عمر زَنار خواست. - زَنار نشانه مسیحی بودن است. شمس در ۱۸۷/۲ نیز به این ماجرا اشاره می‌کند و وضع سنایی را مشابه وضع بایزید می‌شمارد، و می‌گوید که بایزید خواهان زَنار بوده است. عَطَّار (MSM/ 123 = ترجمه تذکرة الاولیاء) توضیح می‌دهد که چرا بایزید چنین کرد، و شاید چیزی مشابه آن، در مورد سنایی نیز صادق باشد: بایزید هفتاد بار به درگاه خداوند تَقَرَّب یافت، و هر بار، پس از بازگشت، زَناری بر خود می‌بست و بعد می‌بریدش. چون عمرش به آخر آمد زَنار بست، و سپس به جانب خدا دعا کرد و خطاب به او گفت که پیش از آن، هرگز یک مسلمان واقعی نبوده است، و درست اکنون است که به اسلام مشرف می‌شود و برای همیشه زَنار پاره می‌کند. «زَنار اکنون می‌برم. قدم در دایرة اسلام اکنون می‌نهم».

۱۸۳- از مشرق تا به مغرب ملحد «لا» گیرد. - بسنجید با این بیت مولوی: «گوید که:

نیست جوهر، و ز منش نیست باور / زان نیست ای برادر، هستم چنانکه هستم» (دیوان /

- ۱۷۶۸۲). مقایسه کنید با SPL/ 111-13 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].
 می‌خورم و می‌چشم. - مقایسه کنید با این بیت مولوی که در یادداشت مربوط به قطعه
 ۶۷/۲ نقل شد: «کَانَ قَدَمِ نَيْسَبَانِ شَيْكْرَمِ / هَمَّ زَمَنِ مِي رَوَيْدِ وَ مَنِ مِي خَوْرَمِ».
 ۱۸۴. این عارف بر حال همه مُطَّلَع است. - مقایسه کنید با نظرات ابن عربی راجع به
 بزرگ‌ترین عرفا، که از همه مقامات می‌گذرند و آنگاه در «مقام بی‌مقامی» (یا مقام
 لامقامی)، همه مقام‌ها و منازلِ رهروان را از نظر می‌گذرانند و بر آنها اشراف دارند.
 ۱۸۷. در باب زَنَار و بایزید نگاه کنید به یادداشت ۴۲/۲.
 ۱۹۱. صوفیی را گفتند. - مولوی این حکایت را در مثنوی، دفتر چهارم / ۱۳۵۸-۷۲
 بازگو می‌کند.
 ۱۹۲. عالم کبری. - همان‌طور که مولوی آن را تعبیر می‌کند «پس به صورتِ عالمِ اصغر
 تویی / پس به معنی عالمِ اکبر تویی» (مثنوی، چهارم ۵۲۱). برای شناخت بیشتر آراء و
 نظرات مولوی در این باره، بنگرید به SPL/ 65-68 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی
 مولوی].
 ۱۹۳. هیچ فرمود "و لقد كَرَّمْنَا السَّمَوَاتِ، و لقد كَرَّمْنَا العَرَشِ"؟ - مولوی این موضوع
 را (که ناظر است به قرآن سوره‌الاسراء (۱۷) آیه ۷۰: «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ» - ما فرزندان آدم
 را کرامت بخشیدیم) در فیه ما فیه ۱۵-۱۴ / Arb 26-27 شرح و بسط می‌دهد (بسنجید با
 SPL/ 63-65 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی]).
 الله عَالِمٌ بِالْكَلِّيَّاتِ، لا بِالْجَزَوِيَّاتِ. - (خداوند به کلیات علم دارد نه به امور جزئی)
 دیدگاهی منسوب به فیلسوفان. بنگرید به ۴۱/۱ [تعبیر درست در اینجا جزئیات است نه
 جزویات].
 ۱۹۴. گاو و ماهی. - حیوانات اساطیری که حامی زمین‌اند.
 دکان نمی‌خواستم. - در اینجا بازی با کلمات صورت گرفته: دُکَان (مغازه)، دو کَان
 (دو معدن)، کَان (کُون، وجود)، مکان.
 فقری است که به حق برد. - مقایسه کنید با بحث مولوی راجع به این دو نوع فقر در
 مثنوی، اول / ۲۷۵۲ و بعد.
 جانانظری فرما، کز جان رمقی مانده‌ست. - مولوی مصراع آخر این غزل را در بیت
 اول این غزل کوتاه خودش می‌گنجاند (دیوان / ۳۲۷):
 از دفترِ عمرِ ما یکتا وَرَقِی مانده‌ست
 کز غیرتِ لطفِ آن، جان در قَلَقِی مانده‌ست

بنوشته بر آن دفتر، حرفی ز شِکَر خوش تر
 از خجَلتِ آن حَرَفَش، مَه در عَرَقی مانده‌ست
 عُمرِ ابدی تابانِ اندر وَرَقِ بُسْتان
 نی خوف ز تحویلی، نی جایِ دَقی مانده‌ست
 نامَش وَرَقی بوده، ملکِ اَبَد اندر وِئ
 اسرارِ همه پاکانُ آن جا شَفَقی مانده‌ست
 پیچیده ورقِ بر وِئ، نوری ز خداوندی

شمس‌الحق تبریزی، روشن حَدَقی مانده‌ست
 تا خود را باز در آبی اندازی. - ظاهراً مقصود شمس این است که انسان باید از دنیای
 پررنگ و نقش جدا شود و خود را در بحر پروردگار غوطه‌ور سازد. ماهیت اضداد و خطر
 افتادن در دام فریبِ عشق مجازی، که در باقیمانده این قطعه، مورد بحث قرار گرفته، دو
 موضوع مکرر در نزد مولوی است. از باب نمونه، بنگرید به SPL/ 200-6 [=راه عرفانی
 عشق: تعالیم معنوی مولوی].

۱۹۵- یحیی را در قرآن، ولی خواند. - ناظر است به دعای زکریا در قرآن مریم (۱۹)/
 آیه ۵: «فَهَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا يَرْثُنِي...» پس، از جانب خود ولیی به من عطا کن، که
 میراث‌بَرَم باشد.... کلمه ولی چندین معنی دارد که از آن جمله است: یار و مصاحب
 نزدیک، دوست، یاری‌کننده، خویشاوند. در متون تصوف، تعبیر قرآنی ولی‌الله (=دوست
 خدا) معنایی نسبتاً نزدیک به Saint در زبان انگلیسی پیدا می‌کند (نگاه کنید به واژه‌نامه،
 زیر عنوان "Sanctity" (ولایت). شمس در اینجا نظرش آن است که نکته ویژه‌ای در مورد
 یحیی وجود دارد، چون در میان انبیاء فقط او صریحاً ولی خوانده شده است. کسانی که
 ذهنیت لفظ‌گرتری دارند و خشک‌اندیش‌اند ممکن است در پاسخ بگویند که کلمه ولی
 در اینجا معنایی متفاوت دارد، معنایی غیر از «دوست خدا». اما صوفیان - همچون پیروان
 فرقه کابالا (قَبَاله - Kabbalists) بر این عقیده‌اند که خدا چیزهایی بسیار بیشتر از معانی
 ظاهری، در کلامش مراد می‌کند (مقایسه کنید با نظرات ابن عربی در SPK/ 243-44).

۱۹۶- بر هرچه از اولیاء گفتند. - این شعر، آخرین بیتِ یک قصیده معروف از سنایی
 است (دیوان/ ۵۷).

۱۹۷- خود را چو دمی ز یار محرم یابی. - رباعیات/ ۱۶۶۷ [خود را چو دمی ز یار
 مَحْرَمِ یابی / در عمرِ نصیبِ خویشِ آن دَمِ یابی؛ زِ نهار، که ضایع نکنی آن دَمِ را / زیرا که
 چنان دمی دگر گم یابی].

رویم چو زر زمانه می‌بین و مپرس. - رباعیات / ۹۸۰.

۱۹۸- ابایزید به حج می‌رفت. - مولوی این داستان معروف را در مثنوی دفتر دوم / ۵۱-۲۲۱۸ نقل می‌کند؛ عطار روایت خلاصه‌ای از آن، در MSM/ 114 [= ترجمه تذکرة الاولیاء] به دست می‌دهد.

۲۰۰- آنی که به صد شفاعت و صد زاری. - این، اولین بیت رباعی است که در رباعیات / ۱۷۵۸ آمده است. بیت دوم، چنین است: «گر آب دهی مرا گر آتش، باری / سلطانِ ولایتی و فرمان داری».

۲۰۱- زَنار خواست. - نگاه کنید به یادداشت مربوط به قطعه ۱۸۲/۲.

۲۰۲- بعد صد و پنجاه سال. - مولوی داستان این پیش‌بینی و سخن ابوالحسن راجع به آن را در مثنوی، دفتر چهارم / ۵۵-۱۸۰۳، ۳۴-۱۹۲۵، نقل می‌کند. مولوی همچنین حکایتی دارد درباره نظر بد و منفی همسر ابوالحسن که وی را از خود راند و در ولی شدن او نقش داشت (مثنوی، پنجم / ۱۵۲-۲۰۴۴).

۲۰۵- احمد زندیق. - شمس، در مقالات / ۷۱، این حکایت را به شکل خلاصه‌تری نقل می‌کند. سلطان ولد نیز در ولدنامه / ۷۳-۲۷۲ آن را شرح و تفصیل می‌دهد. در روایت او، مشکل ابایزید حل می‌شود وقتی که ابایزید چرخیدن احمد زندیق را می‌بیند.

۲۰۶- احمد غزالی. - برای مطالب بیشتر درباره این حکایت، نگاه کنید به ۱۷۳/۳.

أُمّی. - قرآن، محمّد را «النَّبِيُّ الْأُمِّيَّ» (پیامبر درس ناخوانده - Unlettered Prophet) می‌خواند (اعراف (۷) / ۵۸-۱۵۷)، و مفسران قرآن چندین معنی برای آن شمرده‌اند. صوفیان، نوعاً آن را به این معنی درک و فهم کرده‌اند که دانش و علم محمّد مستقیماً از سوی خدا - و بدون وساطت انسانی - به وی ارزانی شده است. جالب توجه آنکه، این عربی در فصلی تحت عنوان «علم الأُمّی» محمّد غزالی را نمونه‌ای از انسان‌هایی می‌داند که به علت دانش کتابی‌شان از اوج کمال بازمی‌مانند (فتوحات، ۱۲/۲-۶۴۵، ترجمه شده در SPK/ 237).

چه جای ذخیره و لباب است مرا؟ - روایت متفاوتی از این رباعی، در ۲۹/۲ نقل شده است. اگر احمد غزالی واقعاً سراینده آن باشد بعید می‌نماید که تفسیر شمس دقیق باشد، با فرض اینکه تصویری که او از احمد غزالی - به عنوان شخصی ناآشنا با علوم اسلامی - ارائه می‌کند هیچ پایه و اساس تاریخی ندارد. محمّد غزالی کتابی به اسم ذخیره ننوشته گرچه کتابی دارد به نام لُبَابُ النَّظَر. اما خود احمد غزالی، می‌دانیم که الذخیره فی علم البصیره و نیز لُبَابُ الْإِحْيَاءِ (که خلاصه‌ای از احیاء علوم الدّین برادرش است) به رشته تحریر درآورده. از این

رو، اگر شعر از احمد باشد، به احتمال بسیار زیاد، اشاره او به کتاب‌های خودش است. او آنها را فقط برای شاگردانش نوشته بوده است.

۲۰۷- سنگان. - روستایی در شرق ایران، جنوب مشهد و نزدیک تربت حیدریه.

پسر شاهد. - منابع دیگر نیز می‌گویند که احمد غزالی عادت داشت جمال خداوند را در پسران جوان نظاره کند. جالب توجه آنکه شمس او حدالدین کرمانی را به خاطر درگیر شدنش در این عمل، نقد و سرزنش می‌کند، اما هیچ چیز جز تحسین راجع به احمد غزالی نمی‌گوید.

اتابک. - عنوان فرمانروایان ترکی تبریز.

غاشیه. - نگاه کنید به واژه‌نامه. اینکه احمد غزالی - علاوه بر مقام معنوی و علمی اش - صاحب مال و مکنت بوده، در منابع دیگر نیز نقل شده است. از باب نمونه، نویسنده تبصره المبتدی - متنی صوفیانه که در حدود سال ۱۲۶۰ میلادی در قونیه به رشته تحریر درآمد - چنین می‌نویسد: «کسی از احمد غزالی می‌پرسد: تو همه روز را به نکوهش این دنیا و تشویق مردم به ترک تعلقات سپری می‌کنی، اما خودت صاحب چندین رأس اسب و خر و قاطر هستی. چه توضیحی داری؟ او در پاسخ می‌گوید: من آنها را به زمین رانده‌ام نه به درون قلبم.» (FP/ 96).

۲۰۸- کوه اگر پرز مار شد، مشکوه. - بیت، از سنایی است، حدیقه/ ۸۵. مولوی از همین صورت خیال استفاده می‌کند: «کوه بود آدم، اگر پُر مار شد/ کانِ تریاق است و بی‌اضرار شد» (مثنوی، دفتر ششم/ ۱۳۴۵).

(Adam was a mountain. Though he was full of Serpents, he was The mine of The antidote, So no harm was done).

۲۱۳- انی احبّه و احبّ صوته. - مقایسه کنید با مثنوی، دفتر اول/ ۱۷۷۴ و بعد، قطعه‌ای که با این بیت شروع می‌شود: «نالَم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش».

۲۱۴- برای بازگویی شمس از حکایت مواجهه موسی و خضر بنگرید به ۱۲۹/۲.

۲۱۸- آن عرش دل محمد است. - ابن عربی از جمله کسانی است که قلب آدمی را عرش خدا می‌دانند (SPK/ 107)، و در مواردی حدیثی هم در تأیید آن نقل می‌کنند.

۲۱۹- صوفیی از خانه بیرون آید، لثی نان در آستین نهد. - مقایسه کنید با ۱۶/۱، ۱۲۴،

۱۲۹.

احدیان. - «احدیان» احتمالاً کسانی‌اند مانند حلاج که در نظر شمس، متابعت پیغمبر را رها کردند و دعوی یکی بودن با خدا کردند. استفاده او از تعبیر «احدیان» در اینجا بی‌شباهت

به استفاده‌اش از اصطلاح وحدت وجود نیست. شمس این اصطلاح را در نقد و تخطئه کسانی چون ابن عربی به کار می‌برد که آورده‌اند که مدعی شده «همه اوست» (All is He). بالای کعبه خواست که بپزد. - ابن عربی بارها گفته است که عارفان و اولیای بزرگ عامدانه از انجام معجزات خودداری می‌کنند، گرچه توانایی آن را دارند. (SPK/ 265, 267, 268, 313, SDG/ 382-83).

۲۲۱- لن ترانی. - اینها کلمات خداوند است خطاب به موسی، آنگاه که موسی لقاء الله را از او درخواست کرد. نگاه کنید به یادداشت مربوط به ۱۴/۲.

۲۲۲- همه نسبت به او اعمی و اعرج‌اند. - شمس در اینجا می‌توانست تقریباً به طور کامل سخن ابن عربی را نقل کند آنجا که ابن عربی می‌گوید: «کسی که بلایی بدو رسیده حرجی بر او نیست، و همه عالم را بلایی رسیده، پس در نظر آن کس که دیده بصیرت‌اش را خدا گشوده است عالم را عیبی نیست. از همین روست که می‌گوییم که مآل عالم به سوی رحمت (الهی) خواهد بود، حتی اگر به منزلگاهی از آتش بدل شود و ساکنان آن در آتش باشند. «أَلَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرْجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرْجٌ وَلَا عَلَى الْمَرِيضِ حَرْجٌ» بر نابینا حرجی نیست، و بر لنگ حرجی نیست و بر بیمار هم حرجی نیست [نور (۲۴): ۶۱]. و چیزی سواي اینها وجود ندارد... زیرا عالم سراسر نابینا و لنگ و بیمار است. (فتوحات، چهارم/ ۳۴-۴۳۴؛ بسنجید با SPK/347). [عبارت ابن عربی بدین قرار است: «قال المؤلف لاجرح عليه و العالم كله مؤوف فلا حرج عليه لمن فتح الله عين بصيرته و لهذا قلنا مآل العالم الى الرحمة و ان سكنوا النار و كانوا من اهلها ليس على الاعمى حرج و لا على الاعرج حرج و لا على المريض حرج و ما تمّ الا هؤلاء... فالعالم كله اعمى اعرج مريض...»]. در آثار است که بزرگی به سرگور عزیزی آمد. - شاید اشاره‌ای باشد به بایزید، چنانکه در ۲۰۲/۲ روایت شده.

۲۲۶- حورّ مقصورات فی الخيام... (حورانی مستور در خیمه‌ها) این تأویل، یادآور تفسیر و تأویلی است که پدر مولوی، بهاء ولد در معارف‌اش ارائه می‌کند: «جواب گفتم که روا باشد که حور و قصور و جنّات و سلسبیل و زنجبیل عبارت از احوال دیدن الله باشد که هر باری که ببینی مزه دیگر یابی.» Sufism/ 99. [معارف، بهاء ولد، به اهتمام بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات طهوری، چاپ سوم، ۱۳۸۲، جلد ۱، ص ۱۳۱].

سلسبیل. - چشمه‌ای در بهشت که در قرآن دهر (۷۶) آیه ۱۸ از آن یاد شده است. این کلمه به معنای روان و گوارا است.

این قوم. - مقصود شمس، مفسران قرآن است. فی المثل، میبیدی - که از مفسران بزرگ

اهل سنت است - در شأن نزول این آیه، به خبر بلندی از ابن عباس استناد می‌کند (میبدی، ۱۰/۲۱-۳۱۹).

۲۳۰- فریشتگان بپا برخاستند تو را و گفتند خدات عمر دهداد. - مولوی با فحوایی مشابه، سخن شمس را در فیه ما فیه / ۹۲ (Arb 103-4) نقل می‌کند که طنین کنایه آمیز آن را به خوبی انعکاس می‌دهد:

یکی پیش مولانا شمس الدین تبریزی گفت که «من به دلیل قاطع هستی خدا را ثابت کرده‌ام!»

بامداد، مولانا شمس الدین فرمود که «دوش ملائکه آمده بودند و آن مرد را دعا می‌کردند که الحمدلله! خدای ما را ثابت کرد! خداهش عمر دهداد، در حق عالمیان تقصیر نکرد!»

«ای مردک! خدا ثابت است. اثبات او را دلیلی می‌ناید. او بی دلیل ثابت است. و ان من شیء الا یسبح بحمده (اسراء (۱۷): ۴۴): و هیچ چیز نیست مگر آنکه شاکردانه او را تسبیح می‌گوید».

۲۳۲- نقاب‌های قرآن - بسنجید با توصیفی که مولوی از قرآن می‌کند و آن را یک عروس پرده‌نشین می‌خواند (فیه ما فیه ۲۲۹ / 37-236 Arb؛ SPL/ 273 = راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی / ۳۲۲). «قرآن همچو عروسی ست...» فیه ما فیه / ۲۲۹.

رسول و اولوالعزم - برای شرح و تبیین خاص اقسام انبیاء، نگاه کنید به موراتا Vision/ 133-34

سبوی به دست او داد موسی - اشاره است به داستان آمدن خدا به در منزل موسی که در ۱۴۰/۳ گفته شده است.

۲۳۵- اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا، بَلَى، - (آیا پروردگارتان نیستیم؟ گفتند: آری). این آیه منشأ تعبیر «عهد آلت» است. خداوند با آدم و همه ذریه و زاد و رود او، پیش از ورودشان به این جهان پیمان بست، و آنان را از مقام ربوبیت و پروردگاری خویش آگاه ساخت. او چنین کرد تا آنان در روز قیامت نتوانند اعتراض کنند که «إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ» (اعراف (۷) / ۱۷۲): «ما از این (واقعه) غافل بودیم». برای نظرات مولوی راجع به آلت، بنگرید به SPL/ 68-72 و جاهای مختلف این کتاب (= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی).

ابلیس در رگ‌های آدمیان درآید - اشاره است به حدیث «ان الشیطان لیجری فی بنی آدم مجری الدم فی العروق» / شیطان مانند خون در رگ‌های آدمیان جاری است. برطله - (کلاه دراز مخروطی شکل). همان‌طور که در ۲۳۷/۲ روشن می‌شود، این

یک توصیف عام راجع به شیطان بوده، مانند red man های شاخ و دم‌دار در غرب. چون حقیقتِ رویت رو به موسی آورد و او را فرو گرفت و در رویت مستغرق شد، گفت: ارنی. - در باب درخواست موسی [ع] برای رویت خدا، نگاه کنید به یادداشت مربوط به قطعه ۱۴/۲.

۲۳۶- رحمت سَبَق برد. - اشاره است به حدیث «رحمت من بر غضیم پیشی دارد.»
 ۲۳۷- هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ. - (این از عمل شیطان است). آیات قرآن، به این کلمات موسی - پس از آنکه در دفاع از یکی از بنی اسرائیل با یک قبطی (مصری) درافتاد و او را کُشت - اشاره دارد.

پسر جلال ورکانی. - این باید شهاب‌الدین مذکور در ۱۷۰/۲ باشد. شمس اگرچه در اینجا او را مورد انتقاد قرار می‌دهد، همچنین می‌نویسد: «آن پسر ورکانی که قاضی بود حسودان سخن او را فهم نکردندی و طعن کردند که [او واعظ است، چه داند؟ بی‌انصافی از حسد خیزد.» (مقالات / ۲۹۵).

۲۳۸- آدم و ابلیس. - مولوی غالباً تفاوت میان این دو را بر پایه این آیات قرآن شرح و توصیف می‌کند. بنگرید به SPL/ 84-85 [=راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].
 فِعْرَتُكَ لَا غَوِيْنَهُمْ اِجْمَعِيْنَ. اینها سخنان ابلیس است، به خداوند می‌گوید که من (ابلیس) هر انسانی را به گمراهی و ضلالت خواهم کشاند (برای حکایت قرآنی آن، نگاه کنید به موراتا، Vision/ 139-42).

بخش ۳

۲- مطلوب که او را در عالم نشان نیست. - گویا شمس در اینجا به خودش اشاره دارد، گرچه به نظر می‌رسد که از خویش به عنوان طالب هم یاد می‌کند؛ پس مولوی طالبی است که مطلوب نیز هست. همان‌طور که در پایان ۴/۳ روشن می‌شود، شمس عماداً با ابهام سخن می‌گوید. این که انسان، «مطلوب» یا «مقصود» خداوند است - و در چند قطعه بعدی مورد بحث قرار می‌گیرد - موضوع متداولی در تصوف است و غالباً در شعر مولوی بدان اشاره می‌شود (مثلاً بنگرید به SPL/ 209-11 [=راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی]).
 بنابر نظر شمس، وصول به مقام معشوقی خدا یا محبوب خداوند بودن، والاتر از طلب او است. «بالای عالم اولیاء عالم دیگر است، و آن مقام معشوق است. این خبر در عالم نیامد و به هیچ گوش نرسید. مولانا شمس‌الدین جهت مولانا جلال‌الدین ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبه اولیائی و اصل سوی عالم معشوقی بَرَد.» (ولدنامه / ۱۶۷).

عیسی. - عیسی «زود» سخن گفت، زیرا در گهواره سخن گفت. محمد، فقط در چهل سالگی به سخن درآمد چون در ۴۰ سالگی بود که رسالت نبوی اش آغاز شد. مقایسه کنید با ۶۰/۲.

۳- طالب و مطلوب. - نگاه کنید به یادداشت مربوط به قطعه قبلی.

۴- این علم به مجاهده حاصل نشود. - اینکه علم حقیقی با تلاش های تنها و بی پشتوانه آدمی حاصل نمی شود موضوعی متداول در متون اسلامی است، و ریشه در قرآن دارد (از باب مثال، می توان این آیه را ذکر کرد: «وَلَا يُحِيطُونَ بِشَيْءٍ مِنْ عِلْمِهِ إِلَّا بِمَا شَاءَ» (بقره ۲۵۵/۲): «به علم او جز آنچه خود خواهد، احاطه نتوانند یافت.»)

با وجود این، بدون جهد و تلاش، نمی توان هیچ چیز یافت. نگاه کنید به ملاحظات مولوی، SPL 160-63 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

۶- یوسف. - ناظر است به قصه قرآنی [حضرت یوسف]، که در سوره ۱۲ (یوسف) قرآن بیان شده است.

زبان حال شما. - یعنی به زبان آوردن کلمات کافی نیست. فرد باید با نحوه وجود خویش و از سویدای دل و در تعامل با دیگران نشان دهد که نیاز و شوق به خداوند بر وی غلبه کرده است. در باب نیاز، بنگرید به واژه نامه.

آقسرا. - نگاه کنید به ۲۷/۲.

۱۰- قَلْتَيْن. - تعبیری فنی، برگرفته از مکتب شافعی در فقه. قَلْتَيْن مقدار آبی است (تقریباً معادل ۱۵۰ گالن [= ۵۵۵ لیتر]) که بنا بر تعریف، پاک است و به همین سبب هر چیز ناپاک و آلوده ای را که وارد آن شود (مانند خون یا بول) پاک می سازد.

۱۵- المعنی هوالله. - (معنی خداوند است). نگاه کنید به قطعه ۶۷/۲.

۲۱- کیمیا. - مولوی غالباً از این نوع کیمیای روحانی سخن می گوید (بنگرید به SPL [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی] فهرست، زیر عنوان کیمیا (alchemy)).

۲۲- یک رنگ. - در مورد استفاده مولوی از این صورت خیال در زمینه های مشابه، نگاه کنید به SPL/ 58-59, 105, 275 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

۲۳- سَنَتٍ پدر یک بار بود. - نگاه کنید به یادداشت مربوط به قطعه 1.24 [متن حذفی است].

۳۱- عرصه سخن سخت فراخ است. - توجه داریم که شمس در ۴۵/۱ بر شیخ محمد به دلیل گفتن این سخن، خرده می گیرد.

۳۳- کم است که علم هست و عمل با آن یار است. - چنین است، با وجود اینکه پیغمبر،

مشایخ، و علماء همیشه اظهار کرده‌اند که علم، مستلزم عمل است (چنانکه در حدیث هم آمده که «علم بدون عمل مانند درخت بی‌ثمر است») و عمل باید بر پایه علم، استوار باشد («عابد بدون دانش و درایت دینی، شبیه خری در آسیاب است»).

۳۴- آفتاب. در سراسر متن، کلمه Sun معادل آفتاب فارسی و شمس عربی است. بسنجید با ۱۶/۳، ۷۵.

۳۶- من هیچ سبخن ندیدم. - مقایسه کنید با این ابیات مولوی (مثنوی، دفتر دوم/ ۵۳-۳۵۵۲):

تو ز ضعفِ خود مکن در من نگاه بر تو شب، بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ عسین مشغولی مرا گشته فراغ
۳۷- دلی را کر آسمان و دایره افلاک بزرگ تر است. - در باب بزرگی و عظمت دل، نگاه کنید به ۱۶۸/۲ و بعد.

۳۸- جان کمال یافته در قالب شما. - مصراع دوم این بیت، چنین است: وانگه شما حدیث تن مختصر کنید. مصحح (مقالات/ ۵۰۳) می‌گوید که این بیت از سنایی است، اما من قصیده‌ای را که او بدان اشاره می‌کند در نسخه دیوانی که در اختیارم بود پیدا نکردم. مردانه و مرد رنگ باید بودن / ورنه به هزار ننگ باید بودن. - این بیت در سه رباعی متفاوت در رباعیات/ ۴۶-۱۴۴۴ گنجانده شده است.

۴۰- آفتاب. - مانند ۳۴/۳ استفاده از این کلمه فارسی (که معادل انگلیسی آن Sun است)، حاکی از اشارات و معنی‌های متعدد است.

سیسفییر. - این کلمه در فرهنگ‌ها یافت نشد. در بعضی از نسخ متأخر، آمده «سمندر» - جانوری افسانه‌ای که در آتش رشد می‌کند.

۴۱- شرم ناید مر شما را زین سگانِ پرفساد. - بیت نخست، از قصیده‌ای از سنایی (دیوان/ ۱۸۳) است، اما بیت آخر نه.

۴۲- رسول نخفت. - [چیتیک، عبارت را چنین ترجمه کرده و دلیل آن را هم آورده است]:

(رسول خفت =) The Messenger Slept در متن آمده «رسول نخفت»، اما در پانوشته آمده که روایت طولانی‌تر همین قطعه، می‌گوید «خفت». هر دو قرائت واجد معنی است، اما از سیاق متن برمی‌آید که شمس این حدیث معتبر را در نظر دارد: «چشمانم می‌خوابد، اما قلبم نمی‌خوابد» (بخاری، مُسلم). مولوی به این حدیث اشاره می‌کند و معنایی را که به نظر می‌رسد شمس در اینجا در نظر دارد شرح و بیان می‌کند، در مثنوی، دفتر دوم/

۶۱-۳۵۴۷. «گفت پیغامبر که عَيْنَايَ تَنَامُ / لَا يَنَامُ قَلْبِي عَنْ رَبِّ الْأَنَامِ؛ چشم تو بیدار و دل خفته به خواب / چشم من خفته دلم در فتح باب».

۴۳- بونجیب. - این نام دو بار در متن آمده و مصحح بر آن است که مقصود، ابونجیب سهروردی (متوفای ۱۱۶۸ میلادی / ۵۸۷ قمری) است، شیخی صوفی و عموی شهاب‌الدین سهروردی. اما اشاره دوم به این نام، در یک قطعه آشفته (مقالات / ۳۶۸) این نظر را نامحتمل می‌سازد، مگر آنکه نتیجه بگیریم در اینجا با دو ابونجیب سروکار داریم: «شیخ محمد مردی بود که بونجیب به خدمت او آمدی همچنین در روی افتادی. بلکه صد چون بونجیب که اینها همه خرمن چین اویند.» اما بونجیب سهروردی مدت‌ها قبل از آنکه شیخ محمد بتواند «کوهی» باشد در گذشته بود (ابن عربی، که در هر حال معاصر شیخ محمد بود، در ۶۳۸ قمری از دنیا رفت).

۵۰- بصیرت، هر کسی را در این جهان به سویی گشاده است که سوی دیگر را نبیند. - مولوی تنوع و کثرت دنیا را بر پایه مصطلحات مشابهی بیان می‌کند. نگاه کنید به SPL/ 198-200 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

۵۱- هفت بطن. - اشاره است به این حدیث: «قرآن ظاهری دارد و باطنی، و باطن آن باطنی دارد تا هفت بطن.»

۵۸- حکایت امر و جوهر شکستن. - مقصود، داستان محمود و ایاز است که در ۱۱۵/۲ گفته شد.

۷۰- تو مادر و خواهر منی. - کلماتی با این فحوا، به یک شکل ماقبل اسلامی موسوم بهظهار ادا می‌شدند، امری که شریعت آن را نهی کرد اما فقها راجع به آن بحث‌های بسیار کرده‌اند. آنان معتقد بودند که اگر مردی این عبارات را بر زبان آورد نمی‌تواند با همسرش روابط جنسی داشته باشد مگر از زمانی که کفارہ بپردازد. منظور از «این علما» محتملاً عبارت از فقهاء است. مقایسه کنید با ۱۲۳/۲، که در آغاز، از عالمی سخن می‌گوید که تأسف می‌خورد و قتش را بر سر «حکم طلاق» تلف کرده است. متن، تعبیرظهار را دارد. ۷۱- آنچه با تو کردم با شیخ خود نکردم. - محتملاً، مقصود شیخ ابوبکر سلّه‌باف است، یا شاید شمس‌الدین خونجی، که شمس در ۲۳/۱ از ترک کردن او سخن می‌گوید.

تأویل احادیث. - نگاه کنید به یادداشت مربوط به ۳۰/۲.

۷۶- هر که را عون حق حصار بود. - بیت، از سنایی، حدیقه ۷۴ است. اشاره است به پناه بردن پیغمبر به یک غار و همراهی ابوبکر با وی، و تار عنکبوتی که تعقیب‌کنندگان مکی را متقاعد کرد که هیچ‌کس نمی‌تواند در غار باشد.

۷۸- سوزن‌گر. - اشاره به حکایتی است که در قطعه بعد گفته شده است.

۸۲- جان باز که وصل او به دستان ندهند. - رباعیات / ۷۳۸.

صورت کمی متفاوت آن، در ۱۹۵/۳ نقل شده است.

۸۵- آیه الکرسی. - مقصود، این آیه قرآن (بقره (۲) / ۲۵۵) است: «اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ

الْقَيُّومُ... وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ» - «الله خدایی است که هیچ خدایی جز او نیست، زنده و پاینده است... کرسی او آسمان‌ها و زمین را دربر دارد.»

قومی باشند که آیه الکرسی باشند. - قاعدتاً منظور شمس این است که اولیایی هستند که با حاق و حقیقت وجودشان، قرآن را تجسم بخشیده‌اند. از این آیه قرآن، غالباً نکته مشابهی با همین موضوع فهم و استنباط می‌شود: «هُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ اللَّهِ» (آل عمران (۳) / ۱۶۳) - «آنها را نزد خدا درجاتی است.» [ترجمه چیتیک:]

They are degrees with God.

و همچنین درخت، هر که شاخ را گرفت. بسنجید با ۲/۲۱۰.

۸۷- من به وقت کودکی، حکایتی در کتابی خواندم. - مولوی در مثنوی، دفتر ششم /

۳۴۶۲-۶۴ این حکایت را در نظر دارد.

۸۸- حَلَلْنَا بَدَنًا. - (در دو بدن حلول کردیم یا جای گرفتیم). بخشی از بیته از حلاج

است که یک مصراع آن در 2.134 [متن حذفی است] نقل شده است. در متن آمده «سخن روحانیان، حللنا بدناً است»، اما این به نظر، اشتباه می‌رسد. در هیچ جای دیگر شمس از کلمه «روحانیان» استفاده نمی‌کند، و رسم الخط آن نزدیک به «روحان» است.

سبعون حجاباً من نور. - (هفتاد حجاب نور). ناظر است به روایتی از این حدیث:

«خداوند را هفتاد حجاب نور است.»

ذَلِك يَوْمِ التَّغَابِينِ. - (آن روز، روز تغابین است). آیه قرآنی که به روز قیامت اشاره

دارد، آنگاه که مردمان چیزها را به روشنی می‌بینند و به این درک و شناخت می‌رسند که چقدر در این دنیا فریب خورده بوده‌اند.

هارون الرشید و لیلی. - مولوی این حکایت را در مثنوی، اول / ۸-۴۰۷ بیان می‌کند و

در ادامه، به شرح و تفسیر آن می‌پردازد.

۹۱- روزی دو سه دیگر هم درد سر ما می‌کش. - شمس در ۱۹۴/۲ روایت متفاوتی از

این بیت، در بخشی از یک شعر دراز، به دست می‌دهد.

۹۳- یکی، مُزینِی را گفت. - مولوی این حکایت را در مثنوی، سوم / ۷۹-۱۳۷۶ بیان

می‌کند و این نتیجه اخلاقی را می‌گیرد: «این سؤال، و آن جواب است، آن گزین / که سر

اینها ندارد در دین». به عبارت دیگر، عاشق حوصله بحث و جدل ندارد.
 ۹۵- سنگ از او هندی تر بود. - حکایت شمس به نظر می رسد الهام بخش این غزل مولوی بوده است (دیوان / ۱۱۵۹):

۱	عشق جان است عشق تو جان تر	۱	لطف درمان و از تو، درمان تر
۲	کافری های زلف کافر تو	۲	گشته ز ایمان جمله ایمان تر
۳	جان سپردن به عشق آسان است	۳	وز پی عشق توست آسان تر
۴	همه مهمان خوان لطف تو آند	۴	لیک این بنده زاده مهمان تر
۵	بی تو هستند جمله بی سامان	۵	لیک من بی طریق و سامان تر
۶	عشق تو کان دولت ابد است	۶	لیک وصل جمال تو کان تر
۷	تیغ هندی هجر بُران است	۷	لیک هندی عشق بُران تر
۸	هر دلی چار پره در پی توست	۸	دل ماصد پر است و پَران تر
۹	دیدن تو به صد چو جان ارزان	۹	عوض نیم جانم ارزان تر
۱۰	گرچه این چرخ نیک گردان است	۱۰	چرخ افلاک عشق گردان تر
۱۱	همه ز افلاک عشق در ترسند	۱۱	وان فلک در غم تو ترسان تر
۱۲	شمس تبریز هم می دار	۱۲	تا شوم در تو من عجب دان تر

[ترجمه چیتیک از این غزل:]

- 1- Love is Soul, but Love for you is more soul. Gentleness heals, but coming from you it heals more.
- 2- The Unbelief of Your Unbelieving tresses has become more faith Than faith.
- 3- Entrusting the Soul to Love is easy, and to your Love it's even easier.
- 4- All are guests at The table of your gentleness, but this Servant's child is more of a guest.
- 5- Without You all are disordered, but I am even more trackless and disordered.
- 6- Love for You is the mine of endless good fortune, but Union with Your beauty is more of a mine.
- 7- The Indian blade of Separation is sharp, but The Indian blade of Love is even sharper.
- 8- Every heart flies after You with four wings-my heart has a hundred Wings and is more of a flier.
- 9- Seeing You would be cheap for a hundred souls- in exchange for my half-soul, it's even cheaper.
- 10- Though this Celestial Wheel turns quickly, the wheel of Love's Spheres turns even quicker.

- 11- All are afraid of The Sphere of Love, but that Sphere is more afraid of Your heartache.
 12- Shams of Tabriz! Give me an aspiration. So That in you I may be even more Knowing of Wonders.

موسی از فرعون، فرعون تر بود. - مقایسه کنید با این ابیات مولوی (مثنوی، سوّم / ۹۶۴-۶۵):

اژدها بُد مکرِ فرعونِ عَنود مکرِ شاهانِ جهان را خورده بود
 لیک ازو فرعون تر آمد پدید هم ورا، هم مکرِ او را درکشید

۱۰۰-۹۹-ابراهیم ادهم. - برای روایت مولوی از داستان ترک ابراهیم ادهم تاج و تخت پادشاهی اش را، بنگرید به مثنوی، دفتر چهارم / ۷۲۶ و بعد، ۸۲۹ و بعد.

۱۰۲- چنانکه آن شخص سحوری به روز می‌زد بر در خانه‌ای. - مولوی در مثنوی، ششم / ۸۴۶ و بعد، روایت مفصل‌تری از این حکایت را بیان می‌کند.

۱۱۰- چون کفشِ عالم را «کفشک گفتن» کفر است. - این تعبیر در فرهنگ‌ها و واژه‌نامه‌های قدیم یافت نشد، اما به چیزی شبیه آن، به صورت تعبیری محاوره‌ای، اشاره شده است. وقتی کسی به شکلی غیرمنتظره از سخنان شما دلخور می‌شود، شما می‌گویید: «چه شده؟ مگر کفشک (shoes'booties) را صدا زدم؟»

۱۱۱- ابایزید تقوی. - متن چنین می‌گوید. تقوی ممکن است قرائت نادرستی از بسطامی باشد. مصحح هیچ اشاره‌ای به تقوی در یادداشت‌ها یا فهرست کتاب نمی‌کند، اما فهرست، این قطعه را در کنار قطعه‌هایی که در آنها از ابایزید بسطامی نام برده شده است جای می‌دهد. با این همه، این قطعه نوعاً مربوط به حکایات ابایزید نیست.

۱۱۴- پسر نوح. - ناظر است به داستانی که برمی‌گردد به کتاب پیدایش ۲۲/۲-۲۴. بر طبق روایت کسایی (105)، با دیدن برهنگی پدرشان، حام خندید، اما سام پرید و وی را پوشاند.

۱۱۵- موسی. - اشاره است به داستان بوتۀ سوزان در قرآن طه (۲۰) / ۱۰، التَّمَل (۲۷) / ۷.
 ۱۱۸- مارول. - ممکن است یکی از انواع گیللاس (یا آبالو) باشد، یا میوه‌ای دیگر مانند آلو. این کلمه در فرهنگ‌ها نیست. مصحح گمان می‌کند که ممکن است معنی آن کاهو باشد، اما این نه با سیاق متن جور درمی‌آید و نه دلیل خاصی در تأیید آن وجود دارد.

۱۱۹- هندویی در نماز سخن گفت. - مولوی این حکایت را در مثنوی دفتر دوّم / ۳۰۲۷ و بعد بسط و پرورش می‌دهد.

۱۲۰- گیرم که ز پنداشت بَرستی آخر. - (مصراع اوّل) بیت دوّم رباعی در رباعیات /

۳۶۰. بیت اول، به این قرار است: «تا با تو ز هستی تو هستی باقی ست / ایمن منشین که بت پرستی باقی ست».

۱۲۴- سخن صوفی. - یعنی سخن صوفی راجع به پاره نان در آستینش. بنگرید به ۲۱۹/۲.

۱۲۵- دیدن امیر. - شمس محتملاً اشاره به این حدیث دارد: «بدترین عالمان آنان اند که به دیدار امیران می روند، و بهترین امیران آنان اند که به دیدار عالمان می روند.» مولوی آغاز فیه ما فیه / ۲-۱ (Arb/ 13-14) را به شرح و توضیح معنای این حدیث اختصاص داده است.

۱۲۸- بر دل ها مهر است. - ترجمه فارسی بخشی از آیه ۷ سوره بقره (۲).
گر با دگری مجلس می سازم و لاغ. - روایتی از این رباعی را می توان در رباعیات / ۱۰۵۲ یافت.

باز آی، کز آنچه بودی افزون باشی. - این رباعی را هم می توان در مرصاد العباد / ۹۲ رازی یافت.

۱۳۲- سبزک. - Mashish. کلمه مورد استفاده در متن فارسی، سبزک است، «ماده ای سبز رنگ». مقایسه کنید با ۱۴۰/۳.

۱۳۶- کل ذنب لک مغفور. - (همه گناهانت آمرزیده شد). غزالی (۴/۴۸۵) می گوید که این عبارت را ندایی غیبی بر ابراهیم ادهم فرو خواند.

۱۳۷- نفس المطمئنه. - نگاه کنید به نَفْس (SOUL) در واژه نامه.

۱۴۰- بهاء الدین. - سلطان ولد، پسر مولوی.

دو ماهه راه. - اشاره به این نکته است که سلطان ولد بود که به حَلَب رفت تا شمس را به قونیه بازگرداند. بسنجید با ۲۲۰/۳.

گیاه می خورد. - گزارش مشابهی در افلاکی (۶۳۳) روشن می سازد که شمس از «گیاه»، حشیش را در نظر دارد: «چون حضرت مولانا ولد را به مولانا شمس الدین تبریزی مریدش کرد، فرمود که بهاء الدین من حشیش نخورد و هرگز لواط نکنند که عندالله الکریم این هر دو، کار عظیم نامحمود است و ذمیم».

خلیل آن چهار مرغ را بکشت. - اشاره است به قرآن، سوره بقره (۲) / ۲۶۰. مفسران قرآن عموماً بر آنند که این چهار مرغ یا پرندۀ عبارتند از طاووس، کلاغ، خروس، و کرکس. آنان غالباً این چهار مرغ را دال بر خصلت های سزاوار سرزنش می دانند (میبیدی ۱/۷۱۸ می گوید که طاووس، غرور و فخر فروشی است، کلاغ حرص و آز، خروس شهوت، و کرکس هم خیال اندیشی و آرزو پروری).

سنایی (حدیقه / ۷۲۴) آنها را نمایانگر چهار طبع می‌داند (گرم و سرد و مرطوب و خشک) و می‌گوید که آنها را باید به ایمان و عقل و راستی و هدایت دگرگون کرد. مولوی یک چهارم دفتر پنجم مثنوی (۳۱ و بعد) را به شرح و تفسیر این آیه قرآن اختصاص می‌دهد. او می‌گوید که چهار پرنده یا مرغ مورد نظر عبارتند از مرغابی (حرص و آز)، کلاغ (خیال‌اندیشی)، طاووس (شهرت و جاه‌طلبی)، و خروس (شهوت).

این چهار مرغ کشته شده و زنده شده‌اند. - این، البته ناظر است به فناء و بقاء. بنگرید به SPL/ 179-81 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

۱۴۱- ای گرسنه وصل تو سیران جهان. - رباعیات / ۱۴۲۲.

پنیر غذای یوز باشد. - بسنجید با این بیت مولوی: «نخورم جز جگر و دل که جگر گوشه شیرم / نه چو یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم» (دیوان / ۱۶۸۹۴) یوزها به راحتی اهلی می‌شدند و برای شکار مورد استفاده قرار می‌گرفتند، و شاید در پاداش، به آنها پنیر داده می‌شد.

۱۴۲- خرقره‌ای که انداختند به وقت سماع. - خرقره انداختن طی سماع رسمی بود که برخی از مشایخ تصوف، از جمله شهاب‌الدین سهروردی (مقالات / ۴۳۷-۳۸) آن را تأیید می‌کردند. مولوی تا پیش از مثنوی، دفتر پنجم / ۱۰۰۸ و ششم / ۴۴۱۵ و بعد، به آن اشاره نمی‌کند.

صبر. - در مورد اهمیت صبر در طریقت و سیر و سلوک الهی، نگاه کنید به SPL [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی]، فهرست.

استر شتر را پرسید که. - مولوی این حکایت را دو بار (مثنوی، سوّم / ۵۵-۱۷۴۶، چهارم / ۳۳۷۷-۳۴۳۰) بیان می‌کند.

۱۴۵- سخن چین این طایفه، خداست. - محتملاً در اینجا اشاره‌ای است به قرآن، التّحریم (۶۶) / ۳ (مقایسه کنید با قطعه 254/2) [متن حذفی است].

۱۴۶- صاحب دل. - تعبیر جاافتاده و متداول برای آن کس که در زندگی اش خدا آگاهی دارد، درویش راستین. از «اهل نفس» شمس، به روشنی، کسی را در نظر دارد که از مراتب سافل و خودمحورانه نفس فراتر نرفته است. نفسی که به بدی و شر فرامی‌خواند (نفس اماره) و نفس ملامت‌گر (نفس لوّامه). او در جایی می‌گوید: «هرگز نگویند مرد را صاحب روح یا صاحب عقل، الا صاحب دل.» (مقالات / ۸۵۶).

۱۴۸- الله اکبر. - بسنجید با قطعه‌های ۱۰۰۲، ۱۰۱.

۱۴۹- سِدْرَةُ الْمُنتَهَى. - درختی که در بالاترین حدّ فوقانی بهشت - جایی که پیغمبر طی معراجش، رؤیتی از خدا داشت (قرآن، النّجم (۵۳) / ۱۴) - قرار دارد.

۱۵۴- مولانا از دنیا فارغ است. - مقایسه کنید با ۱۶۲/۳.

دانستن این، کمال است. - مرجع ضمیر «این» به نظر می‌رسد که ثبت نشده است. شمس شاید اصلی را که در یکی از سخنان کثیرالنقل ابوبکر بیان شده است در نظر دارد: «ناتوانی در درک کردن و یافتن، [نوعی] درک و دریافت است.» به عبارت دیگر، شناخت خدا، کمال است، اما نکته اینجاست که انسان در واقع خدا را نمی‌شناسد و اینکه خدا همیشه «بزرگ‌تر» از شناخت حقیقی است. این عربی به دفعات، به سخن ابوبکر اشاره می‌کند (بنگرید به SPK, SDG، فهرست‌ها).

۱۵۷- هژده هزار عالم. - در متون، علی‌الغلب این تعبیر به کار رفته است، به معنای همه خلقت خدا. برای پاره‌ای از معانی و دلالت‌هایی که برای عدد ۱۸، در سلسله مولویه قائل شده‌اند، رجوع کنید به شیمل، *Mystery of Numbers/ 222-23*.

خر. - خر، همان طور که در آثار مولوی آمده، نشان‌دهنده نفس حیوانی است، یا نفسی که به بدی و گناه فرمان می‌دهد (نفس اماره).

آب زلال تشنه جوید. - مقایسه کنید با مثنوی، دفتر سوم / ۴۳۹۸-۹۹: «تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب خوار؟؛ جذب آب است این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما».

نفس، طبع زن دارد. - مقایسه کنید با این بیت مولوی: «نفس خود را زن‌شناس از زن بتر / زن که زن جزوی ست نفست کل شر» (مثنوی، دوم / ۲۲۷۲).

"Consider your soul a woman-worse than a woman, for the woman is a part, and The soul is the whole of evil"

در باب نفس در مقام زن، بنگرید به SPL/ 163-69 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی؛ موراتا ff 236 Tao].

۱۶۵- عید. - نوروز، جشنی که ریشه در پیش از اسلام دارد و علامت آغاز سال نو خورشیدی است (اولین روز بهار)؛ در ایران امروز، نوروز همچنان مهم‌ترین جشن و عید سال است.

نفس عیسی. - اشاره است به سخنان قرآنی عیسی که در ادامه همین قطعه بیان شده است. ۱۷۳- احمد غزالی. - بنگرید به ۲۰۶/۲.

۱۷۵- این مقلوب است از جهت نظم. - شمس معنی مورد نظرش را در 236، 2 شرح می‌دهد. [متن حذفی است].

مادر را بکشت. - زنان قزوین ظاهراً حسن شهرتی نداشتند (در لطیفه‌های فارسی معاصر، مردهای قزوین هستند که آماج لطیفه‌ها و مطایبه‌هاوند). مولوی حکایتی مربوط

به این حکایت شمس دارد و گناه مادر را فاش می‌سازد، در مثنوی، دفتر دوم / ۸۰-۷۷۶.
پیش من همچنین نشست که پسر پیش پدر بنشیند. - مقایسه کنید با ۱۵۸/۳.
۱۷۷- اگر اهل سماعی را به مشرق سماع است. - بسنجید با قطعه ۹/۱.
با این همه، از خدا محجوب مرد. - اشاره‌ای است به بایزید (بنگرید به ۲۰۲/۲).
۱۸۲- سلامت. - شمس به معنای ریشه کلمه مُسَلِم اشاره می‌کند: پاک و دست نخورده،
سالم، ایمن، مطمئن و خاطر جمع.

۱۸۳- نمرود. - در قرآن، انبیاء (۲۱) / ۶۸-۶۹ و عنکبوت (۲۹) / ۲۴، به داستان انداختن
نمرود ابراهیم را در آتش اشاره شده است (بنگرید به کسایی 50-128). مولوی در مثنوی،
دفتر ششم / ۸۶۹-۴۷۹۷ قصه‌ای راجع به او می‌گوید.
۱۸۴- بچه پنج ساله. - مقایسه کنید با ۱۶/۱.

۱۸۸- اَرْحَنِی رَیْحَةَ الْبَحْتَةِ. - (مشام مرا به بوی بهشت بنواز) [در ترجمه چیتیک چنین آمده
Refresh me with the fresh fragrance

که معنای آن می‌شود: مشام مرا به بویی فرخ‌بخش و تازه بنواز. این، بخشی از دعایی
است که هنگام شستن بینی طی وضو خوانده می‌شود. مولوی در مثنوی ۲۹/۴-۲۲۱۳، این
حکایت را نقل می‌کند و متن و جای صحیح قرائت این دعا را بیان می‌کند.
۱۹۱- از کلام مست شدند نتوانستند نوشیدن. - مقایسه کنید با گفتار مولوی راجع به
تأثیرات کلام خدا، در فیه ما فیه / ۸۲-۸۱ (Arb/ 93-94).

۱۹۲- علاءالدین. - این باید دو مین پسر مولوی باشد، مخصوصاً به این دلیل که شمس
با او «از پشت پرده» - یعنی اندرونی خانه، جایی که فقط اعضای خانواده اجازه ورود
بدانجا را داشتند - سخن گفته است. مصحح معتقد است که این قطعه حائز اهمیت است
چون گزارش‌های مربوط به دشمنی شمس نسبت به علاءالدین را تأیید می‌کند.
سپهسالار - که از نخستین زندگینامه‌نویسان است - این نظر را پیش می‌نهد که علاءالدین -
که آدمی خوش قیافه و خوش رفتار بود - دل‌باخته کیمیا، همسر جوان شمس شده بود. به
شمس اتاقی در خانه مولانا داده شده بود و مانند یکی از اعضای خانواده با او رفتار
می‌شد. بنا بر نوشته سپهسالار، علاءالدین گویا وقتی برای دیدن پدر و مادرش به خانه
می‌آمد از این موقعیت استفاده می‌کرد و به کیمیا نظر می‌انداخت. شمس نصیحتش
می‌کرد که مثل یک مهمان وارد خانه شود: فقط وارد خانه نشود بلکه اجازه بدهد اهالی
خانه بدانند که او دارد می‌آید تا هر زنی که نمی‌خواهد در دیدرس او قرار گیرد بتواند به
اتاق دیگری برود یا خودش را به شکل مناسبی پپوشاند. علاءالدین از این نصیحت

دلخور شد و با دیگر اعضای حلقه مریدان مولوی راجع به این موضوع سخن گفت. آنان نیز بر آتش دشمنی شان نسبت به شمس افزودند. بنگرید به مقالات / ۵۰۸-۹. درباره علاءالدین و نظری که پاره‌ای از گزارش‌های بعدی مطرح کرده‌اند، مبنی بر اینکه او در «قتل» شمس دست داشته است، بنگرید به RPP/ 185-87 [= مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا غرب].

۱۹۴- غر خواهر. - (برادر یک فاحشه). بنا بر نظر افلاکی (۱۵۲)، مولوی این دشنام را هنگام عصبانیت می‌داد. بسنجید با فیه ما فیه / ۸۸: «این مردمان می‌گویند که، "ما شمس‌الدین تبریزی را دیدیم. ای خواجه، ما او را دیدیم." ای غر خواهر! کجا دیدی؟ یکی که بر سر بام اشتری را نمی‌بیند می‌گوید که، "من سوراخ سوزن را دیدم و رشته گذرانیدم!" مترجمان مولوی در پرداختن به این نوع قطعه‌ها، تمایل به زاهد‌مآبی داشته‌اند. آربری (100/ Arb) این تعبیر را "Fool" (احمق) و تکستن (92/ Singns) آن را "Pack of fools" (سردسته احمق‌ها) ترجمه کرده است.

۱۹۵- هُش دار، که وصل او به دستان ندهند. - بنگرید به یادداشت مربوط به قطعه ۸۲/۳.

۱۹۶- سراج‌الدین. - او آشکارا از آن دسته فقهایی است که عمرشان را در جزئیات شرع تلف کرده‌اند (مقایسه کنید با ۱۲۳/۲). از قرار معلوم، یک حوضچه چهار در چهار، بسیار نزدیک به حجمی است که برای کسب اطمینان به اینکه آبی که در آن جای می‌گیرد برای حداقل طهارت لازم است کفایت می‌کند.

۲۰۱- در دل نگذارمت که آفگار شوی. - رباعیات / ۱۹۲۶.

۲۰۴- عیسی در حال سخن گفت، محمّد بعدِ چهل سال در سخن آمد. - اشاره است به سخن گفتن عیسی [ع] در گهواره، و وحی دریافت کردن محمد [ص] در چهل سالگی.

روز را روزی نماند، ساعت را ساعتی نماند. - به نظر می‌رسد که شمس در اینجا به نقش انسان در مقام خلیفه و جانشین خداوند اشارت دارد. در تعالیم مولوی و دیگران، آدمیان وسیله‌هایی هستند که توسط آنان همه چیزها به خالقشان رجعت می‌کنند: سیرِ درونی‌شان آشکار می‌گردد و آنها در جهت خدا بسط و گسترش پیدا می‌کنند، جمادات جان می‌یابند و جانداران آگاهی پیدا می‌کنند و آگاهان به خودآگاهی می‌رسند و خودآگاهان به حریم خداآگاهی وارد می‌شوند. نگاه کنید به SPL/ 72-82 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

۲۰۵- رمضان. - ارتکاب گناه، روزه را باطل می‌کند همان‌طور که خوردن و آشامیدن، روزه را باطل می‌کند. به همین دلیل، واعظان غالباً طوری سخن می‌گویند که گویی پرهیز از گناه، خاص این ماه است. ماه شعبان نیز به طور خاص، ماهی مقدّس محسوب می‌شود.

۲۰۷- شتر را زانو ببند و توکل کن. - اشاره است به این حدیث: «اعْقِلْهَا وَ تَوَكَّلْ»: «شترت را ببند و به خداوند توکل کن». بر طبق بازگویی سلطان وُلْد از این داستان، پیغمبر [ص] این سخن را به عربی بَدَوی گفت موقعی که شترش - پس از آنکه آن عرب از بستنش غفلت کرد و به جای آن، به خدا توکل کرد - از جایگاهش گریخت (مقالات / ۵۱۰).

مولوی در مثنوی دفتر اول / ۹۱۳ به این حدیث اشاره می‌کند.

۲۰۹- موشی مهار شتری به دندان گرفت و روان شد. - مولوی این داستان را در مثنوی، دَوم / ۳۴۳۶ و بعد بیان می‌کند.

کاشکی لحظه‌ای به ایشان بنشستیمی - ترجمه فارسی این حدیث است: «واشوقاه الی لقاءِ اخوانی / آه، چه اشتیاقی برای دیدار برادرانم دارم.»

۲۱۰- رنج‌هایی است که قابل علاج نیست. - مولوی این نکته را در مثنوی، دفتر سَوم / ۲۹۰۹ و بعد شرح و بسط می‌دهد.

آب نیل. - مولوی این نشانه پیامبری موسی [ع] را در مثنوی، چهارم / ۳۴۳۱ و بعد، شرح و تفسیر می‌کند.

یاسین. - سوره ۳۶ قرآن، که آن را دارای برکت خاص می‌دانند.

۲۱۳- تل باشر. - نام یک قلعه در حومه حَلَب.

۲۱۴- جامع. - ظاهراً منظور شمس، مسجد جامع اُموی است که یکی از قدیم‌ترین و مشهورترین مساجد در جهان اسلام است.

بهشت یا دمشق است یا بالای آن. - ابن جُبَیْر (متوفای ۱۲۱۷ میلادی)، نویسنده یک سفرنامه معروف، مجذوب زیبایی شهر دمشق شده بود. او در توصیف آن می‌گوید: «چه راست گفته‌اند آنان که درباره آن گفته‌اند:

اگر بهشت، روی زمین باشد به یقین، آن دمشق است؛ و اگر در آسمان باشد، پس این شهر، با شکوه و جلال آن پهلو می‌زند و در زیبایی و جمال با آن برابر است.» - مولوی غزلی چهارده بیتی به این شهر اختصاص می‌دهد (دیوان / ۱۴۹۳). بنا بر نوشته افلاکی، مولوی این غزل را در راه دمشق سُروِد آنگاه که در جستجوی شمس - پس از دومین ناپدید شدنش - به آنجا رفت. غزل، با این بیت شروع می‌شود: «ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم / جان داده و دل بسته سودای دمشقیم». بیتی دیگر، چنین است: «چون جَنَّتِ دنیاست دمشق از پی دیدار / ما منتظرِ رؤیتِ حَسَنایِ دمشقیم». بیت آخر نیز می‌گوید: «مخدومی شمسِ الحَقِّ تبریزگر آن جاست / مولایِ دمشقیم و چه مولایِ دمشقیم».

۲۲۰- و شما چون به حَلَب آمدید. - از قرار معلوم مخاطب این سخن، سلطان وُلْد است.

معنی‌نامه واژه‌ها و عبارات*

بخش یکم:

۱- خراباتیان: آنان که به طور مداوم به خرابات رفت و آمد می‌کردند یا در خرابات می‌زیستند، اهل خرابات. - خرابات: در معنای منفی آن، به محله یا جایی بدنام گفته می‌شده که در آن، اعمال خلاف شرع انجام می‌شده است. خود شمس در قطعه نُه می‌گوید: «فاحشه‌ای را بیاری از خرابات». ذریت: فرزندان. اَلْف: آنس و اَلْفَت.

۲- سواد: نما و سیاهی شهر یا آبادی از دور. رَیص: بخش بیرونی یا دیوار بلند دور شهرها.

۴- داعی: دعاگو، عنوانی که نویسنده و یا گوینده هنگام سخن گفتن از خود (برای تواضع و فروتنی) به خود می‌دهد، من. بَطَّ: مرغابی. کلان ترک: کمی بزرگ‌تر.

۵- تَطَوُّعَات: مستحبات.

۷- مُغَبَّیَّات: چیزهایی که دیده نمی‌شوند، امور پوشیده و پنهان. كَغَبْ نباختمی: كَغَبْ بازی نمی‌کردم. نوعی بازی با قاپ که عبارت بوده از استخوان پشت پای گوسفند و مانند آن.

۹- مُرَاهِق: پسری که نزدیک به سن بلوغ است. کرقل: دُرشت اندام. خرابات: بنگرید

به توضیح ۱ (بالا).

۱۰- نَعَاس: خواب سبک، خواب آلودگی.

۱۵- شوخ: گستاخ، بی‌پروا، سر به هوا. تغییری نکنید: ناراحت و آزرده‌خاطر نشوید،

عصبانی نشوید. لاغ: شوخی و بازی‌گوشی. مصحف: قرآن. طَبَانِجَه: سیلی. غماز:

سخن چین. کُتَاب: مکتب. لا تَسْأَل: مپرس.

* شماره‌گذاری واژه‌ها در اینجا، براساس شماره قطعه‌های سه‌بخش متن اصلی فارسی (مقالات شمس) صورت گرفته است. م

- ۱۶- الکرامَةُ لا تُرد: در این مورد و سایر احادیث و نیز بیشتر عبارات عربی رجوع شود به فهرست احادیث و عبارت‌های عربی در پایان کتاب. لاهوره: ظاهراً به معنی پوست خربزه است (در معنای آن، برش و قاچ خربزه و هندوانه را هم بر شمرده‌اند). فاعلی: عملگی، کارگری.
- ۱۷- حرامی: راهزن. ناچخ: نوعی سلاح جنگی سرد به شکل تیر دو شاخه.
- ۱۹- حَدَّث: پلیدی و فضولات، نجاست. گرس: مستِ مست، سیاه‌مست.
- ۲۱- انگبین: عسل.
- ۲۲- تونیان: آنان که در تون حمام زندگی می‌کنند. تون جایی در زیر خزانۀ آب گرم حمام‌های قدیمی برای سوخت بوده است، آتش‌دان حمام.
- ۲۵- جامگی: ماهانه، مستمری. صُحُفَى: اهل کتاب و مطالعه. مقصود شمس کسی است که «تجربه» ندارد و اندوخته‌هایش صرفاً برآمده از کتاب است.
- ۲۶- درکات: طبقات (زیرین) دوزخ. بجلي: آشکار.
- ۲۸- کُبر: رئیس، بزرگ. عوانان: مأموران دولت، شحنه‌ها، پاسبان‌ها (که کارشان معمولاً با سختگیری و آزار همراه بوده است. وَحَل: گِل و لای. دوگانه: نماز دورکعتی.
- ۳۲- لوت: غذا، طعام.
- ۳۶- متوزع: پراکنده، پریشان.
- ۳۹- کُبر: بزرگ، رئیس. از غذا می‌شکبید: از غذا پرهیز می‌کند و غذا نخوردن را تحمل می‌کند. شکبیدن: صبر کردن، تحمل کردن.
- ۴۱- حَدَّث: نجاست، فضولات.
- ۴۴- کلابه: کلاف.
- ۴۷- تلون: تغییر کردن و دگرگون شدن، و پایدار نبودن حالتِ صوفی، (متفاوت بودن حالت‌هایی که به سالک دست می‌دهد).

بخش دوم:

- ۴- لفتک: عروسک. لُعبتک: بازیچه، عروسک.
- ۱۳- ارواحنا...: و جان‌های مادر وحشت است از کالبدهای تن ما، و حاصلِ زندگی مان، آزار و وبال است (یا: روح ما اسیر و حشکدهٔ جسممان است، و دنیای ما حاصلی جز آزار و عذاب ندارد).
- ۱۵- مُقِل حال: تنگدست، فقیر، بی‌بضاعت. صف نَعَال: قسمت پایین مجلس و مانند آن، که محل قرار دادن کفش بوده است؛ آخرین صف مجلس. سودا: نوعی جنون که به

صورتِ هیجانانگیز و خیال‌بافی بروز می‌کند. متمکن: جای گرفته، مستقر. استحالت می‌نمودند: محال می‌شمردند. غیر ممکن تلقی می‌کردند. دنیاوی: مال و دارایی دنیا.

۱۸- یا خادم الجسم...: ای خدمتکارِ تن، تاکی در خدمتِ آن خواهی بود؟

۱۹- قُبّه: گنبد، بنا و عمارتی که سقف آن، گنبدی باشد. خطوه: قدم.

۲۲- العقل عقيلة الرجال...: عقل پایبند و زنجیر مردمان است، و عشق گشاینده پایبندها.

- عقل می‌گوید: مبالغه نکن و تند نرو، و عشق می‌گوید: پروا مکن و اهمیت مده.

۲۳- حرامی: راهزن. بطّر: کبر و غرور، شادی و تنعم، سرمستی حاصل از رفاه و تنعم.

۲۴- لوت مستوفا: غذای تمام و کامل. صفّه: ایوان سقف‌دار، سکو. عُلی:

بالاخانه. پندام: ورم و گرفتگی و بند آمدن روده. مُشَبَّع: قانع‌کننده و تمام.

۲۶- مُعید: جانشین معلم، کمک مُدرّس. حسنیات: کارهای نیک و پسندیده.

۲۹- اکابر: بزرگان. خضاب: رنگین، ماده‌ای رنگی برای رنگ کردن مو. اتقان کردن:

به استواری به ذهن سپردن، خوب فرا گرفتن. مُخَمَّر: پخته و رسیده، به مجاز: مفهوم شدن، ملکه ذهن شدن.

۳۳- عسسان: پاسبان‌ها (بویژه پاسبان‌هایی که در شب نگهبانی می‌دادند). سیر: اسیر.

بتفسانیم: از مصدر تفسانیدن: حرارت بسیار دادن، داغ کردن.

۳۵- هله: به هوش باش، هنگام آگاه کردن کسی از چیزی به کار می‌رود. مُشَرَّح: شرح

شده، باز و روشن.

۳۶- معاینه: آشکارا، به عیان. تونی: بنگرید به توضیح بخش یکم/ ۲۲.

۳۷- مَضی هذا: این گذشت.

۳۸- کره القاء: بد قیافه. قیماز: نام محلی است در نزدیکی قونیه.

۳۹- سقایه: طهارت‌خانه، مستراح.

۴۲- مشبّهی: قائل به تشبیه، کسی که خدا را به مخلوقات تشبیه می‌کند، آن که خدا را

مانند انسان صاحب جسم و دست و پا و نظایر اینها می‌داند. تنزیه: (در مقابل تشبیه) منزّه دانستن خداوند از جسم و اوصاف آن. خداوند را از اوصاف محسوس و جسمانی انسان، منزّه دانستن. عورت: زن.

۴۳- ژاژ: سخن یاوه و بیهوده. مُدبّر: بخت برگشته، بدبخت. استنجا: خود را از

نجاست پاک کردن، تطهیر. آدنی: پایین‌تر، نازل‌تر (پایین‌ترین، نازل‌ترین). اعلی: بالاترین، بالاتر و برتر.

۴۴- اولوالالباب: خردمندان.

- ۴۵- مُمْتَنِعَات: امور محال و غیر ممکن.
- ۴۶- حَقَّة: جعبه، قوطی. مندیل: دستمال، دستار. معاينه: آشکارا، به عیان.
- ۴۹- مزاد: حراج، مزایده.
- ۵۳- مُقْلِیْف: فلسفه باف. فُسْحَت: گستردگی، گشایش، وسعت.
- ۵۵- لوت: طعام، غذا. لکاس: واحد کوچک پول و نیز واحد کوچک وزن مانند دَرَم (پول تُرْد).
- ۵۸- عمیا: کوری، ناپینایی.
- ۶۲- دَخْل فِی مَجْلِسِ النَّبِیِّ فَقِیْر...: فقیری وارد مجلس پیغمبر شد. در این میان، مردی ثروتمند انتهای جامه خویش را با غرور و تکبر بر آن فقیر گستراند. رسول خدا - که درود و سلام خدا بر او باد - خشمگین شد و نگاه غضبناکی به وی کرد. مرد ثروتمند گفت: «ای رسول خدا من نیمی از دارایی هایم را به او می بخشم اگر بر من ببخشایی». و پیغمبر وی را بخشید.
- ۶۵- طَیَّارَات: سهم سلطان یا حاکم از اموال بی صاحب.
- ۶۶- دده: حیوان وحشی.
- ۶۷- فِیضَان: بسیاری چیزی، مانند آب و سرریز کردن و لبریز شدن آن، و در اصطلاح، تجلّی بخشایش و لطف و عنایت الهی و الهامات ربّانی، بارش الطاف الهی. تهلیل: «لااله الا الله» گفتن. خوانچه: طَبَق چوبی یا فلزی کوچک، که در آن انواع خوردنی، پول، یا اشیای قیمتی می چیدند.
- ۷۳- لُزْم: سبلی، ضربه.
- ۷۵- اَبَاحَتی: بی توجه یا بی اعتقاد به آداب و احکام دینی، کسی که حلال و حرام نمی فهمد و همه چیز را جایز می انگارد. عبودیت: بندگی و فرمانبرداری در برابر خداوند.
- ۷۷- قَسَام: قسمت کننده.
- ۷۹- طَوْرَاق: ماست خیکی.
- ۸۳- تَلْکُوْن: بنگرید به توضیح بخش یکم / ۴۷.
- ۹۸- مَنَام: خواب، خواب دیدن.
- ۹۹- غَدْر: خیانت، بی وفایی.
- ۱۰۵- کَمپِیْر: پیر سالخورده و فرتوت.
- ۱۰۸- شَاهِد: محبوب، معشوق (زیبارو).
- ۱۱۲- تَمَاج: نوعی آش.

۱۱۵- من یزید: حراج. خشخاش کرد: خُرد کرد. غریو: فریاد و غوغا. خیالک فی الکرّی: خیال تو روزی در رویایی به بَرَم آمد. و بگذار از آب گوارای وصال تو بنوشم. - محبوبم سراسر شب در کنارم ماند و آنگاه مرا ترک کرد که چهرهٔ صبح پدیدار شد.

۱۱۸- معاینه: آشکارا، به عیان.

۱۲۳- اذهبنا عمرنا فی الایلاء و الظهار...: عمر خود را در بحثِ ایلاء و ظهار سپری کردیم و کتاب خدا را به پس پشتِ خویش انداختیم. جواب ما چه خواهد بود وقتی که پروردگاران بپرسد که زندگی را در چه تباہ کردیم و با چشم و گوش خود چه دیدیم و چه شنیدیم و در دل خود چه اندیشیدیم و به چه دلبستگی داشته‌ایم. - ایلاء: سوگند خوردن مرد است که با زنِ خود نزدیکی نکند؛ ظهار: خطاب مرد است به زنِ خود که تو بر من چون پشتِ مادرم یا پشتِ خواهرم هستی.

۱۲۵- اعانت: کمک، یاری دادن.

۱۲۹- تفرّک: دچار غرور و فریفتگی شده‌ای.

۱۳۰- مُصَدِّقٌ ندارد: تصدیق نکند، بر راستی او گواهی ندهد. اعادت: بازگفتن،

بازگرداندن.

۱۳۳- خذلان: خواری و پستی، فروماندگی.

۱۳۴- اکل و شرب: خوردن و نوشیدن.

۱۳۶- خمسون الف سنه: پنجاه هزار سال.

۱۴۰- فتراکیان: پیروان، مریدان.

۱۵۰- مُنْسِی: فراموش گرداننده.

۱۵۱- سحره: ساحران.

۱۵۲- سَبَقٌ دارد: پیشی دارد، مقدّم است.

۱۵۴- انگبین: عسل. مَسام: سوراخ‌های ریز پوست بدن، مجازاً سوراخ‌های ریز در

هر چیزی.

۱۵۶- همزات: وسوسه‌ها و اغواگری‌ها.

۱۵۷- خَلَّت: دوستی.

۱۶۵- مَرّی: بمیری. طپانچه: سیلی. مُخَنَّث: نامرد. بَغَا: زناکار، روسپی، بدکار،

فاسد. کتف زدن: تنه زدن، هُل دادن و زدن با کتف. - کتف: شانه. لَمَس: سست، بی حال.

لت: پاره چوب، تخته پاره.

۱۶۹- معامله: تجربه، عمل، کردار.

۱۷۳- افزاع و اخواف: افزاع: ترس و بیم، افزاع: یاری کردن و به فریاد رسیدن. اخواف: خوف انگیختن، ترساندن.

۱۷۶- بطّ: مرغابی.

۱۷۸- سوف تری اذا...: وقتی غبار فرو بنشیند خواهی دید که بر اسب سوار بوده‌ای یا بر خر.

۱۷۹- کُلُّ من مائت نفسه...: هر کس که بمیرد و شیطانش بمیرد و از اخلاق ناپسند پاک و

پیراسته شود به خداوند واصل می‌شود. اما چنین نیست که به خدا واصل شود بلکه به راه خدا واصل می‌شود. اگر غیر از این باشد، از راه خدا گمگشته است و نفسش هنوز زنده و شیطانش همچنان زنده است. اگر او میان نور راه خدا و نور خدا فرق قائل نشود در تاریکی و کوری است. «همانا خدا را هفتصد حجاب نور است» یا هفتصد هزار حجاب نور. اگر یکی از این حجاب‌ها به کنار رود دنیا و آنچه در آن است بسوزد و خاکستر شود. اندک اندک از این حجاب‌ها باید گذر کنی تا آنکه به نور ذات برسی، نوری که از ذات (حق تعالی) سریان پیدا می‌کند. - وضو بر وضو، نوری افزون بر نور است. یعنی وقتی کسی وضویی افزون بر وضویی می‌گیرد که برخاسته از فطرت و منبث اوست، این همانا نوری افزون بر نور است. اما این سخن به این معنی نیست که باید دو بار وضو گرفت.

۱۸۲- حَقّه: قوطی، جعبه.

۱۸۷- علم من لدنی: علم الهی و خداداد.

۱۹۰- مُشَبّهی: بنگرید به توضیح بخش دوم / ۴۲. مذکر: واعظ. جامه ضرب کرد:

جامه پاره کرد، گریبان درید.

۱۹۲- انموذج: نمونه یا الگو، پاره کوچکی از هر چیز، مثال.

۱۹۴- صَلا: دعوت کردن از دیگران برای انجام کاری یا برای غذا خوردن. تبرّا

می‌جستم: دوری می‌کردم، بیزاری می‌جستم.

۱۹۷- نارदानه: دانه انار.

۱۹۸- زواده: زاد و توشه.

۱۹۹- مولع: حریص، راغب.

۲۰۰- مبدور: مقبول و پذیرفته. تغار: ظرف سفالی یا گلی.

۲۰۵- وثاق: اتاق، حجره، خانه، اقامتگاه. أهلاً بالجنید: درود بر جنید، خوش آمدی

جنید. چرخ: آسمان، فلک.

۲۰۶- سلاله: نسل، تبار. لانظیره: بی‌مانند، بی‌نظیر. سفلی: پایینی، زیرین. علوی:

بالایی، برین، آسمانی.

- ۲۰۷- گنده بغل: نفرت‌انگیز، فرومایه. تشنیع: بدگویی، در مورد کسی به زشتی سخن گفتن. کمپیر: پیر سالخورده و فرتوت. میجر: آتش‌دان، منقل.
- ۲۰۸- مشکوه: از مصدر شکوهیدن به معنای ترسیدن. نگوسار: نگون‌سار، واژگون.
- ۲۱۱- تالی: تلاوت‌کننده، قاری قرآن.
- ۲۱۶- صداع: درد سر، مزاحمت.
- ۲۱۹- مستوی شد: مستقر شد، جای گرفت. انزعاج: ناراحتی، اضطراب. لت: تکه، پاره، قطعه. سعت: گشادگی، وسعت، فراخی، گنجایش.
- ۲۲۱- سبیل: نوعی بیماری چشم.
- ۲۲۳- مستوی کند: مستقر کند، جای و قرار دهد.
- ۲۲۵- موافقت: همراهی کردن، هم‌عقیده بودن.
- ۲۲۷- بقعه: منطقه، سرزمین. (معانی دیگر در غیر این مورد: خانه، خانقاه، ساختمان).
- ۲۳۰- مغلظه می‌زند: به غلط می‌اندازد. طوری سخن می‌گوید که مخاطب آن را درست نفهمد و در اشتباه افتد.

۲۳۳- معید: جانشین معلم، کمک مُدرّس.

۲۳۵- مُندک: خرد شده، ویران و فروریخته.

بخش سوّم:

- ۱- اختلاط: معاشرت، همنشینی، همصحبتی.
- ۲- دُرّ یتیم: مروارید گرانبها و کمیاب.
- ۴- تبّع: پیرو، چاکر. مَخْذول: خوار، سرافکنده. مَخْسوف: کاستی گرفته، کم شده، دچار خواری و پستی و فروافتادگی شده (مربوط به در «خسف» افتادن ماه).
- ۶- مُضارب: شریک بازرگان، کسی که با سرمایه دیگران بازرگانی می‌کند. سَبّاحی: شناگری.
- ۷- طَرّاز: کیسه‌زن، جیب‌بر، دزد چیره‌دست. مرا مغلظه می‌زنی: مرا به اشتباه می‌اندازی.
- ۸- نَفْس کردم: تندی کردم، بر او خشمگین شدم.
- ۱۰- اختلاط: همنشینی، معاشرت، همصحبتی. غلبیر: غریب.
- ۱۷- قَدَح: بدگویی کردن، عیب‌جویی. خام طَمَعی: آرزوی بیهوده داشتن. بوک: باشد که، شاید که. لَعَلّ: شاید.

- ۱۸- مخلص: جای خلاص شدن، راه رهایی.
- ۱۹- خُنب: خُم.
- ۲۲- نفاذ: به اجرا درآمدن، جریان یافتن، روان شدن.
- ۳۰- ربع مسکون: یک چهارم قابل سکونت کره زمین، شامل خشکی‌ها.
- ۳۶- مصافحه: دست دادن به یکدیگر.
- ۴۱- زین: آراستگی، زیبایی، زینت بخش.
- ۴۵- خرابات: محله بدن نام شهر، جایی که زنان پریشان‌کار در آن بسر می‌بردند. همچنین بنگرید به توضیح بخش یکم / ۱. عورتکان: زنان (پریشان‌کار).
- ۴۷- رطل: پیاله. بللو: «کلمات نامفهوم که از دهان آدم مست بیرون می‌آید».
- ۵۰- لابلای: بی پروا، سر به هوا. بواب: دربان.
- ۴۸- ضراحی: نوعی تُنگ معمولاً شیشه‌ای و دارای دسته و لوله بلند که شراب را از آن در جام و پیاله می‌ریخته‌اند.
- ۴۹- کوشک: ساختمان (بلند و وسیع)، قلعه، حصار. صنغ: آفرینش، خلقت.
- ۵۴- خلت: دوستی.
- ۵۸- استسقا: نوعی بیماری که نشانه آن زیاد آب خوردن بیمار است.
- ۶۰- بقیه المشایخ: سایر مشایخ، باقیمانده مشایخ.
- ۷۱- مغلظه زدن: قبلاً توضیح داده شد.
- ۷۳- مغنی: آوازخوان، نوازنده.
- ۷۶- عون: یاری، مدد. تاق و ترنب: سروصدا. گردکان: گردو.
- ۷۹- عنین: ناتوان در امور جنسی. مردی که ناتوان از آمیزش است. مادر غر: مادر قحبه، مادر به خطا. مغرور: فریفته، گول خورده. صداع: مزاحمت، دردسر.
- ۸۰- مشایخانه: در لغت نامه‌ها معنایی برای آن یافت نشد.
- ۸۲- مجردان: در تصوّف به کسانی گفته می‌شود که از علائق مادی فارغ‌اند و دل از تعلقات دنیوی شسته‌اند.
- ۸۵- فنگ: بنگ (یک ماده مخدر گیاهی).
- ۸۷- نزع: جان دادن، جان کندن. الحاح: پافشاری، اصرار. لابه: ناله و زاری و اظهار نیاز. غریو: فریاد و غوغا. نفیر: فریاد، صدای بلند.
- ۸۸- هنباز: شریک، انباز. تبع: پیرو، تابع، چاکر. و کیف تری لیلی...: چگونه می‌توانی با همان چشم که دیگران را می‌بینی لیلی را هم ببینی، چشمی که آن را به اشک شستشو نداده‌ای.

۸۹- تُخَلد: بهشت جاودان.

۹۰- رُقعه: نامه کوتاه، یادداشت. تون: گلخن (آتش‌خانه) حمام.

۹۳- مزین: سلمانی، آرایشگر. مقراض: قیچی.

۹۴- زنیخ: چانه.

۱۰۰- عَجِبًا لِلْمَحَب: شگفتا که عاشق چگونه می‌تواند بخوابد؟ کوشک: قصر، خانه.

۱۰۲- سَحوری: آهنگی که به وسیله بوق یا نای برای بیدار کردن روزه‌داران یا گرفتن

سحری، به هنگام سحر می‌زدند. اَسْفَل: پایین تنه.

۱۰۳- سَتَّار: پوشاننده (ی عیب‌ها). عَوَّانان: پاسبان‌ها، مأموران دولتی (دیوانی) که

کارشان معمولاً با سخت‌گیری و مردم‌آزاری همراه بوده است.

۱۰۶- لاغ: شوخی، هزل، بیهوده. سَبَل: چشم بیمار که آب از آن فرو ریزد. وَهَّاب:

بخشنده. صادق الوعد: کسی که به وعده خود عمل می‌کند.

۱۰۹- معامله: تجربه، عمل.

۱۱۱- عورت: زن.

۱۱۲- مَضاحک: (جمع مضحکه) سخنان شیرین و خنده‌آور، لطیفه‌ها، هزلیات.

۱۱۷- زهر هلاهل: زهر کُشنده.

۱۱۸- گیراس: گیلاس. مارول: کاهو. قمرالدینی: نوعی زردآلوی شیرین. فتوح:

گشایش.

۱۱۹- اخلاطیان: مردم اخلاط. طریل: فرومایه، پست.

۱۲۰- جوز: گردو. فوات: فوت شدن و از دست رفتن.

۱۳۲- حرامی: حرام بودن، حرمت.

۱۳۳- مفرد: یکتا، تنها.

۱۳۴- مُکاری: کرایه‌دهنده اسب و الاغ و مانند آنها، چاروادار، خریدنده. تازی:

عربی. مستحضر: آگاه، مطلع، باخبر، در اینجا: مستحضر شود: حاضر شود، به یاد

آید. ایش بک...: چه کار داری؟ (چه می‌خواهی؟) گفت: فردا، من، خیر خوب. گفت:

امروز، همچنین ای شیخ.

۱۳۶- مُقبل: خوش اقبال. آبگینه: شیشه، ظرف شیشه‌ای. مدهانه: تملق کردن،

چرب‌زبانی.

۱۳۷- عسس باشی: سرپاسبان، رئیس عسسان.

۱۳۸- لالا: غلام، خدمتکار. مغلطه می‌زند: به غلط می‌اندازد.

- ۱۳۹- عورتان: زنان. سقایی: آب کشیدن، حمل و نقل آب. متمیز: ممتاز، محترم، باشخصیت. خربندگی: شغل کسی که خر به کرایه می دهد، نگهداری خر.
- ۱۴۰- نفول: عمیق، گود. توسعت رود: فراخی و گشایش در رزق و روزی حاصل شد. تعبد: بندگی و طاعت. انبساط: گشودگی دل، بسط و گشادروحي (در مقابل قبض). به تعبیر خود شمس: «گشایشی از غیب».
- ۱۴۲- مغبون: زیان دیده، کسی که دچار ضرر و زیان شده. عقبه: گردنه. پخستگی: پژمردگی و ملالت، غمگینی، افسردگی.
- ۱۴۳- لاینفک: جدایی ناپذیر.
- ۱۴۴- لاغ: بیهوده، شوخی و هزل. ظفر یافتن: پیروز شدن. مترصد: منتظر، آماده و گوش به زنگ.
- ۱۴۵- لکیس: واحد کوچک پول، پول خرد.
- ۱۵۰- تَصَدُّرٌ: صدرنشینی، بالانشینی. کمپیرزان: زنان پیر و سالخورده.
- ۱۵۱- متابع: پیرو، فرمانبردار. استنبولی: اهل استانبول.
- ۱۵۴- تندیس: مجسمه، جسم بی جان.
- ۱۵۷- بیع: خرید و فروش، معامله. حبینی فی قلوب عبادی...: مرا در دل بندگانم محبوب ساز، و نعمت هایم را به آنان یادآور شو. زیرا دل ها چنان سرشته شده اند که کسی را که به آنها خوبی کند دوست می دارند و از کسی که به آنها بدی کند بیزاری می جویند.
- ۱۶۰- حَدَثٌ: نجاست، فضولاتی که از آدمی خارج می شود. معین: یاور.
- ۱۶۱- تَلٌّ: پشته، تپه. گاؤزس: ارزن.
- ۱۶۲- بَحَلٌ نَكُنْدُ: حلال نکند، از تقصیر نگذرد. معاودت: بازگشت.
- ۱۶۵- حلوایی: پزنده یا فروشنده حلوا، شیرینی فروش. سکر النیروز: شکرِ نوروز.
- ۱۶۶- دشمناذگی: دشمنی، خصومت.
- ۱۶۷- مَبْرَزٌ: مستراح، دستشویی.
- ۱۶۹- تشنیع زدند: بدگویی کردند. در یوزه کردن: گدایی کردن.
- ۱۷۰- طاعنان: طعنه زندگان، عیب جویان، سرزنش کنندگان.
- ۱۷۳- اعلی الله ذکره: خداوند نام و یاد او را بلند گرداند. ضَجْرٌ: دلنگی، بی حوصلگی.
- ناسه: اندوه، ملال، بی قراری.
- ۱۷۹- زاد: ولادت.
- ۱۸۳- تاو: خشم، عصبانیت.

۱۸۷- شحنگان: مأموران نظامی شهر، مأموران نظم شهر، فرمانبرداران.

۱۸۸- استنجا: نجاست را از خود پاک کردن و پیراستن، تطهیر.

۱۹۳- جبه: جامهٔ بلند، خرجه.

۱۹۴- نبیره: فرزندی نتیجه، پشت چهارم.

۲۰۰- طراری: دزدی، جیب‌بری. صَدَقَت: راست گفتی.

۲۰۱- افگار: آزرده، مجروح.

۲۰۲- حاشا و کلا: هرگز، به هیچ وجه.

۲۰۴- غراره: جوال. نقصان‌اندیش: کوته فکر.

۲۰۵- ملاهی: آلات و ابزارهای موسیقی، عیش و عشرت، خوش‌گذرانی.

۲۰۸- تُغول: عمیق، گود. هات یدک: دست رابه من بده. اِعْبِر...: بگذر، که تو از اهل

من نیستی. یا ابا عمر...: ای ابو عمر، در پلیدی و نجاست افتاده‌ای. قال: خذ بیدی...:

گفت: دستم را بگیر که تو اهل منی (آدم منی). مُغْنی: آوازخوان، مطرب. فی کل

عشیة...: در هر شامگاهان و بامدادان. لته‌لته: پاره پاره. حرف فی جر می‌کرد اسما را...:

حرف فی که بر سراسم‌ها می‌آمد آنها را مجرور می‌کرد ولی این ساعت وضع عوض شده

و آنها را نصب می‌کند (یعنی تا به حال بوده فی کل... و اکنون شده فی کل).

۲۰۹- حرونی: سرکشی، نافرمانی. سیاحت: شناگری. خُطوه: قدم. مَخْلَص: راه

رهای.

۲۱۰- کچولک کند: کچولک کردن: جنبانیدن سرین هنگام رقص، قر و غمزه. بطالت:

بیکاری، کاهلی، تنبلی. خصی: اخته. ماضر شمساً اشرفت...: خورشید را چه زیان رسد

چون پرتو افشانند بر انکارکنندهٔ حسودی که در برابر نور آن نایبناست.

۲۱۱- برتابرت: دور باش زدن. تونی: بنگرید به توضیح بخش یکم/۲۲.

۲۱۲- ثقیل: گرانجان، کسی که همنشینی با وی دلپذیر نباشد. گاورس: ارزن. قُتُق

گُرک: میهمان می‌خواهی؟ تُش: فرود آ، پیاده شو. زیره با: آتش زیره. قَصَب: نیشکر.

۲۱۴- جولهب: بافنده، نساج.

۲۱۵- القرآن کُلُّه...: قرآن، همه، امر و نهی است. کسی که اهل سخن است می‌گوید

«شنیدیم و اطاعت کردیم» [۲۸۵/۲]، در غیر این صورت می‌گوید «شنیدیم و نافرمانی

می‌کنیم» [۹۳/۲] - نه با زبان، بلکه با حال. اگر بنخواهد به امر گردن نهد پس آن را با عمل

خویش بیان می‌کند [یعنی او در عمل و با عمل خود، اطاعتش را در برابر امر الهی نشان

می‌دهد. کلام و سخن او عملش است نه سخن فارغ از عمل]. اگر به ظاهر بگوید

«نافرمانی می‌کنیم» اهمیتی ندارد پس از آنکه با عمل و کردارش گفته باشد «اطاعت کردیم». این، تفسیر است.

تاویل، شغل تو است. بیشتر سخن تو از این قسم است. چرا در این کار در حیرت باشد؟ بشتاب، و بگو: «آری، همین‌گونه است.» روح من در عذاب است، متلون است - ساعتی این چنین است، ساعتی آن چنان.

۲۱۷- مُهْدَب: پاک و پیراسته (و مبرّاز عیب‌ها)، صاحب صفات نیک.

۲۱۸- قَوَات: از بین رفتن، درگذشتن، فوت.

فهرست آیات قرآن

۳۰/۲- اِنِّي اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ / من چیزی می دانم که شما نمی دانید.

Surely I Know what you do not Know.

۳۶/۲- اِهْبِطُوا / پایین روید. Fall down.

۵۱/۲- وَ اِذْ وَاَعَدْنَا مُوسَىٰ اَرْبَعِينَ لَيْلَةً / (و یاد کنید) آن هنگام را که چهل شب با موسی وعده نهادیم. And when we appointed with Moses forty nights.

۶۰/۲- قَدْ عَلِمَ كُلُّ اُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ / هر گروهی آبخشور خود را شناخت. All The people came to Know... .

۹۳/۲- سَمِعْنَا وَ عَصَيْنَا / شنیدیم و سرپیچیدیم. We hear and we disobey.

۹۴/۲- تَمَنَّوْا الْمَوْتَ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ / آرزوی مرگ کنید اگر راست می گوید. Wish for death, if you are sincere.

۱۴۶/۲- يَعْرِفُوْنَهُ كَمَا يَعْرِفُوْنَ اَبْنَاءَهُمْ / (اهل کتاب) او را می شناسند به همان گونه که فرزندان خود را می شناسند. They recognize him as They recognize...

۱۷۷/۲- اَقَامَ الصَّلَاةَ وَ اَتَى الزَّكَاةَ / نماز بگذارد و زکات بدهد. Performs The salat and gives The alms tax.

* فهرست آیات، براساس شماره و ترتیب سوره‌ها و آیه‌ها تنظیم شده است، مثلاً ۳۰/۲ یعنی سوره دوم (بقره)، آیه ۳۰. ترجمه‌های انگلیسی در این قسمت گاه به صورتی آمده که کل آیه را منعکس نمی‌کند. در این موارد و نیز سایر موارد، می‌توان بر پایه شماره بخش‌ها و قطعه‌هایی که هر آیه در آن آمده است (در بخش فارسی)، شماره آنها را در بخش انگلیسی یافت. م

۱۷۹/۲-أولى الألباب / خردمندان.
Possessors of the Kernels.

۲۱۲/۲- (وَاللَّهُ يَزُزُّكَ مَنْ يَشَاءُ) بِغَيْرِ حِسَابٍ / (و خداوند هرکس را که بخواهد روزی می بخشد) بی حساب.
Without reckoning.

۲۵۵/۲- اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ... / الله خدایی است که جز او خدایی نیست، زنده
پاینده است...
God, There is no god but He. ...

۲۸۲/۲- وَاسْتَشْهِدُوا شَهِيدَيْنِ / دو شاهد مرد به گواهی گیرید.
Call in to witness two witnesses.

۲۸۵/۲- سَمِعْنَا وَ اطعنا / شنیدیم و اطاعت کردیم.
We hear and we obey.

۲۸۶/۲- لَا يَكُلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا أَلَّا وَسْعَهَا / خداوند هیچکس را جز به اندازه توانش تکلیف
نمی کند.
God does not burden a soul save to its capacity.

۷/۳- وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ (وَالرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ) / و تاویل آن را جز خدا نمی داند (و
راسخان در علم).
None Knows its interpretation except God. ...

۲۱/۳- فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ / آنان را به عذابی دردناک بشارت ده.
So give them the good news of a painful chastisement.

۴۹/۳- إِنِّي أَخْلَقْتُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ (كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَأَنْفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ طَيْرًا بِإِذْنِ اللَّهِ) / برایتان از گل
چیزی چون پرنده می سازم و در آن می دمم و آن به اذن خداوند پرنده ای شود.

I will create for you out of clay. ...

۹۷/۳- وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا / و هر که وارد آن شود ایمن است.
and he who enters into it is secure.

۱۱۹/۳- هَا أَنْتُمْ أَوْلَاءُ تُحِبُّونَهُمْ وَلَا يُحِبُّونَكُمْ / آگاه باشید که شما آنان را دوست دارید ولی آنان
شما را دوست ندارند...
Ha, there you are-you Love them, and they Love you not.

۱۶۳/۳- هُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ اللَّهِ / آنان را نزد خدا درجاتی است.
They are degrees with God.

۱۶۹-۷۰/۳- يُزْرَقُونَ، فَرِحِينَ / روزی داده می شوند، شادمانند.
Provided, rejoicing.

۱۸۶/۳- لَتَسْمَعَنَّ (مِنَ الَّذِينَ أَوْتُوا الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِكُمْ وَمِنَ الَّذِينَ أَشْرَكُوا) أذَى كَثِيرًا / (از زبان
اهل کتاب و مشرکان) آزار فراوان خواهید شنید.
You shall hear... much hurt.

۴۳/۴- لَا تَقْرُبُوا الصَّلَاةَ وَأَنْتُمْ سُكَارَىٰ / آنگاه که مست هستید به نماز نزدیک نشوید.

Do not approach the salat when you are drunk.

۱۴۵/۴- إِنَّ الْمُنَافِقِينَ (فِي الدَّرَكِ الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ) / هر آینه منافقان (در فروترین طبقات

Surely the hypocrites. ... آتش هستند).

۳/۵- الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ / امروز دین شما را به کمال رساندم.

Today I have perfected Your religion.

۴۸/۵- (وَأَنْزَلْنَا إِلَيْكَ الْكِتَابَ بِالْحَقِّ) مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيْهِ مِنَ الْكِتَابِ وَمُهَيِّمًا عَلَيْهِ / (و این

کتاب را به راستی بر تو نازل کردیم) تصدیق کننده کتاب های آسمانی پیشین و

حاکم بر آنهاست. Confirming what was before it... and guarding over it.

۵۴/۵- يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا مَنْ يَرْتَدَّ مِنْكُمْ عَنْ دِينِهِ فَسَوْفَ يَأْتِي اللَّهَ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَ

يُحِبُّونَهُ / (ای کسانی که ایمان آورده اید، هر که از شما از دینش برگردد چه باک؛

زودا که خداوند مردمی را بیاورد که) [خدا] دوستشان می دارد و آنان نیز او را

دوست می دارند. He Loves them and they Love Him.

۱۱۶/۵- تَعْلَمُ مَا فِي نَفْسِي / (و آنگاه که خدا به عیسی بن مریم گفت: آیا تو به مردم گفתי که

مرا و مادرم را سوای الله به خدایی گیرید؟ گفت: به پاکی یاد می کنم تو را. نسزد مرا

که چیزی گویم که نه شایسته آن باشم. اگر من چنین گفته بودم تو خود می دانستی

زیرا) به آنچه در ضمیر من می گذرد دانایی (و من از آنچه در ذات تو است بی خبرم.

زیرا تو داناترین کسان به غیب هستی). Thou Knowest what is in my soul. ...

۷۶/۶- هَذَا رَبِّي (فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ) لَا أُحِبُّ الْأُولِينَ / این پروردگار من است (چون افول کرد،

گفت) افول کنندگان را دوست ندارم. This is my Lord... I Love not those that set.

۷۹/۶- إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ / (من

از روی اخلاص، روی به سوی کسی که (آسمان ها و زمین را) آفریده است می کنم (و

من از مشرکان نیستم). I have turned my face to Him who originated. ...

۹۱/۶- وَمَا قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ / و خداوند را آنچنان که شایسته ارج اوست، ارج

نگذاشته اند. They did not measure God with His true measure.

۱۰۳/۶- لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَهُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ / چشم ها او را نمی بینند، و او چشم ها را

می بیند. Eyes do not perceive Him, and He perceives the eyes.

۸/۷- (وَالْوَزْنُ يَوْمَئِذٍ الْحَقُّ) فَمَنْ تَقَلَّتْ مَوَازِينُهُ (فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ) / (در آن روز، وزن کردن به حق خواهد بود) آنان که کفۀ اعمالشان سنگین باشد (آنان رستگارند).
As for those whose scales are heavy.

۲۳/۷- (قَالَ) رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا (وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ) / (گفتند) ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم (و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیانکاران خواهیم بود).
Our Lord, we have wronged ourselves.

۹۹/۷- لَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللَّهِ (إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ) / (از مکر خدا کسی ایمن نیست) (جز زیانکاران).
No one is secure from God's deception. ...

۱۴۳/۷- أَرِنِي / خود را به من بنمایان.
Show me.

۱۴۳/۷- لَنْ تَرَانِي / هرگز مرا نخواهی دید.
You will not see Me.

۱۴۳/۷- أَنْظِرْ إِلَى الْجَبَلِ / به آن کوه بنگر.
Look at the mountain.

۱۴۳/۷- تَجَلَّى رَبُّهُ / پروردگارش تجلی کرد.
He disclosed Himself.

۱۴۳/۷- جَعَلَهُ دَكَّاءً / آن را خرد کرد.
Crumble to dust.

۱۴۳/۷- تَبْتُ / توبه کردم.
I have repented.

۱۴۳/۷- أَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ / من نخستین مؤمنانم.
I am the first of those who have faith.

۱۷۲/۷- أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ / آیا پروردگارتان نیستم؟
"Am I not your Lord?"...

۱۷۹/۷- بَلْ هُمْ أَضَلُّ / (و به راستی بسیاری از جن و انس را برای جهنم آفریده ایم) [چراکه] دل‌هایی دارند که با آن در نمی‌یابند، و چشمانی دارند که با آن نمی‌بینند و گوش‌هایی دارند که با آن نمی‌شنوند. اینان همچون چارپایانند، بلکه گمراه‌تر (اینان غافلند).
No, they are further astray.

۲۰۴/۷- وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ) / چون قرآن خوانده شود (به آن گوش فرا دهید و خاموش باشید، باشد که مشمول رحمت خدا شوید).
When the koran is recited. ...

۵۳/۸- ذَلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ لَمْ يَكُ مُغَيِّرًا نِعْمَةً أَنْعَمَهَا (عَلَى قَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ) / زیرا خدا نعمتی را (که به قومی ارزانی داشته است) دگرگون نسازد (مگر آنکه آن قوم خود دگرگون شوند).
God does not change His blessing...

۴۰/۹- إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا / مطمئناً خدا با ماست. Surely God is with us.

۴۱/۹- جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ / به مال و جانتان (در راه خدا) جهاد کنید.

Struggle with your Possessions and souls.

۶۰/۹- إِنَّمَا الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاءِ / صدقات (زکات) فقط برای فقیران است (و مسکینان و

Alms are only for the poor. کارگزاران جمع آوری آن، و...).

۱۱۱/۹- إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ (أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ) بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ / خداوند از مؤمنان (جان‌ها و مال‌هایشان را) خرید (تا بهشت از آن آنان باشد).

He buys from the believers.

۱۰۷/۱۱- فَعَالَ لِمَا يُرِيدُ / هرچه خواهد همان تواند کرد. Doer of what He desires.

۱۱۲/۱۱- فَاسْتَقِيمْ كَمَا أَمَرْتُ / همچنانکه فرمان یافته‌ای پایداری کن. ... go thou straight.

۱۰۱/۱۲- تَأْوِيلُ الْأَخَادِيثِ / تعبیر خواب. Interpretation of narratives.

۱۰۱/۱۲- أَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ / مرا با شایستگان قرین ساز. Join me with the worthy.

۱۱/۱۳- إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ (مَا يَقُومُ حَتَّى يُغَيَّرَ) مَا يَأْتِيهِمْ / بیگمان خداوند (آنچه قومی دارند) دگرگون نکند (مگر آنکه آنچه در دل‌هایشان دارند دگرگون کنند - ترجمه‌ای دیگر: خداوند چیزی را که از آن مردمی است دگرگون نکند مگر آنکه آن مردم خود دگرگون شوند).

Surely God will not change. ...

۳۱/۱۳- وَلَوْ أَنَّ قُرْآنًا سُيِّرَتْ بِهِ الْجِبَالُ (أَوْ قَطَّعَتْ بِهِ الْأَرْضُ أَوْ كَلَّمَ بِهِ الْمَوْتَى) / و اگر قرآنی

بود که کوه‌ها (از [هیئت] آن به جنبش درآیند و زمین پاره پاره شود یا مردگان را به

سخن آرد [همین قرآن بود] ... If only a koran, whereby the mountains. ...

۷/۱۴- لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ / اگر شکر کنید بر نعمت شما می‌افزایم.

If you are thankful, I will increase you.

۴۸/۱۴- يَوْمَ تَبْدُلُ الْأَرْضُ (غَيْرِ الْأَرْضِ وَالسَّمَوَاتِ) وَبَرَزُوا لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ / آن روز که

زمین (به زمینی جز این) بدل شود (و آسمان‌ها به آسمانی دیگر، و همه در پیشگاه

خداوند یگانه قهار حاضر آیند). ... Upon the day the earth shall be changed.

۲۹/۱۵- وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي / و در آن از روح خود دمیدم.

I blew into him of My Spirit.

۳۵/۱۵- وَإِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ / تا روز قیامت بر تو لعنت است.

Surely the curse is upon you.

۳۷/۱۵- إِلَى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ / تا آن روزی که وقتش معلوم است.

Unto the day of the known moment.

۵۰/۱۶- يَخَافُونَ رَبَّهُمْ مِنْ فَوْقِهِمْ / از پروردگارشان که فراز آنان است می ترسند.

They fear their Lord above them.

۶۹/۱۶- كُلِّي مِنْ كُلِّ الثَّمَرَاتِ... فِيهِ شِفَاءٌ... / (سپس) از همه میوه ها بخور (و فرمان بردار به راه پروردگارت برو. از شکم های آنها (= زنبور عسل) شهدی رنگارنگ می تراود (که در آن شفا (ی مردمان) است (در این برای اندیشه وران مایه عبرتی است).

Eat from all the fruits... within it is healing. ...

۹۷/۱۶- (مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَىٰ وَهُوَ مُؤْمِنٌ) فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيٰوةً طَيِّبَةً (وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ) / (هر زن و مردی که کاری نیکو انجام دهد، اگر ایمان آورده باشد) زندگی خوش و پاکیزه ای بدو خواهیم داد (و پاداشی بهتر از کردارشان عطا خواهیم کرد).

۱۲۸/۱۶- إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا (وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ) / بیگمان خدا با کسانی است که پرهیزگارند (و نیکی می کنند).

۲۷/۱۷- إِنَّ الْمُبْدِرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ / بیگمان اسرافکاران با شیاطین برادرند.
Surely the squanderers are brothers of satan.

۳۴/۱۷- (... أَوْفُوا بِالْعَهْدِ) إِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولًا / (و به عهد وفا کنید که) بیگمان از عهد و پیمان پر سیده خواهد شد.
Surely the covenant shall be asked about.

۴۴/۱۷- وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ أَلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ / هیچ چیز نیست مگر آنکه شاکردانه او را تسبیح می گوید.
There is nothing that does not proclaim His praise.

۷۰/۱۷- وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ / ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم.

We honored the children of Adam. ...

۷۲/۱۷- وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَىٰ (فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَىٰ وَأَضَلُّ سَبِيلًا) / و هر که در این دنیا نابینا باشد (در آخرت نیز نابینا و گمراه تر است).
whosoever is blind in this world

۷۹/۱۷. وَ مِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً (لَكَ) / پاره‌ای از شب را به نماز خواندن زنده بدار که این نافلة (ی خاص تو) است.
Keep vigil as a work of supererogation.

۱۰۵/۱۷. (وَ مَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا مُبَشِّرًا وَ نَذِيرًا) / (تو را نفرستادیم مگر به عنوان) بشارت‌رسان و هشداردهنده.
A good-news giver and a warner.

۶۰/۱۸. مَجْمَعُ الْبَحْرَيْنِ / مجمع‌البحرین - محل تلاقی دو دریا.
The meeting place of the two seas.

۶۰/۱۸. حَتَّىٰ (أَبْلُغَ مَجْمَعِ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا) ... تا آنکه (به مجمع‌البحرین برسم، یا آنکه) روزگارانی دراز راه ببیم.
Though I go on for many years.

۶۵/۱۸. (فَوَجَدَا مِنْ عِبَادِنَا آتِينَاهُ رَحْمَةً (مِنْ عِنْدِنَا وَ عَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا) / (آنگاه) بنده‌ای از بندگان ما [خضر] را که رحمت خویش بر او ارزانی داشته بودیم (و خود به او علم آموخته بودیم، یافتند).
One of our servants unto whom we had given mercy. ...

۶۶/۱۸. هَلْ أَتَيْتُكَ / آیا (می‌توانم) از تو تبعیت کنم؟
Shall I follow you.
۷۵/۱۸. (قال) ألم اقل لك (انك لن تستطيع معي صبرا) / (گفت:) مگر نگفتمت (که تو را صبر همراهی با من نیست؟).
Did I not say to you.

۷۶/۱۸. إِنْ سَأَلْتِكَ عَنْ شَيْءٍ / اگر از تو درباره چیزی بپرسم.
If I question you on anything.
۷۸/۱۸. هَذَا فِرَاقٌ / این دیگر (زمان) جدایی (میان من و تو) است.
This is separation.
۷۸/۱۸. سَأَبْتُكَ / (هم‌اکنون) تو را (از معنای آنچه بر آن صبر نتوانستی کرد) آگاه می‌سازم.
Now I will tell you.

۱۰۹/۱۸. قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِذَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي ... / بگو: اگر دریا برای نوشتن کلمات پروردگار من مرکب شود، (دریا به پایان می‌رسد و کلمات پروردگار من به پایان نمی‌رسد، هرچند دریای دیگری به مدد آن بیاوریم).
Say: were the sea ink for the words of my Lord. ...

۱۱۰/۱۸. أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ / من انسانی هستم همانند شما، که به من وحی می‌شود.
I am only a mortal Like you, it is revealed to me.

۱۱۰/۱۸. مَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَ لَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ) أَحَدًا / هرکس به دیدار (پروردگار خویش) امید می‌بندد، باید کرداری نیکو داشته باشد

و در پرستش پروردگارش) هیچ کس (را شریک نسازد).

Whoever hopes for the encounter... any one.

Verily I am the servant of God. ۳۰/۱۹-إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ / من بنده خدا هستم.

Taha. ۱/۲۰-طه / طه، ها).

۲/۲۰- مَا أَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْقَى / قرآن را بر تو نازل نکرده ایم که در رنج افتی.

We did not send down the koran on you so that you would be wretched.

۳-۴/۲۰-إِلَّا تَذَكِرَةٌ لِمَنْ يَخْشَى / تَنْزِيلًا مِمَّنْ خَلَقَ الْأَرْضَ وَالسَّمَوَاتِ الْعُلَى / تنها هشدار

است برای کسی که خشوع و خشیت دارد (از جانب کسی که زمین و آسمان های بلند

را آفریده است نازل شده). Only as a reminder to him who fears. ...

۵/۲۰-الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى / خداوند رحمان بر عرش استیلا یافت.

The All-merciful sat upon the Throne.

۶/۲۰-لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ (وَمَا فِي الْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا وَمَا تَحْتَ الثَّرَى) / از آن اوست آنچه

در آسمان ها (و زمین و میان آنها) است (و آنچه در زیر زمین است).

To Him belongs what is in the heavens. ...

۷/۲۰-وَإِنْ تَجَهَّزْ بِالْقَوْلِ (فَإِنَّهُ يَعْلَمُ السِّرَّ وَأَخْفَى) / و اگر سخن بلندگویی (او به راز نهان و

نهان تر آگاه است). Though you be Loud in your speech. ...

۱۷/۲۰-وَ مَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى / آن چیست در دست راست ای موسی؟

what is that in your right hand? ...

۱۰۴/۲۱- (یوم) نظوی السماء (کطی السجل) / (روزی که) آسمان را (چون طوماری

نوشته) در هم نوردیم.

۲۳/۲۲-لِيَأْسُوهُمْ فِيهَا حَرِيرٌ / (خدا کسانی را که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده اند به

بهشت هایی که در آن نهرها جاری است داخل می سازد. در آنجا با دستبندهایی از

طلا و مروارید آراسته شوند و) لباسشان از حریر (ابریشم) است.

Their clothing in it is silk.

۱۱۵/۲۳-أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا (وَ أَنْكُمُ الْإِنَّا لَا تُرْجَعُونَ) / آیا پنداشته اید که شما را

بیهوده آفریده ایم (و شما به نزد ما بازگردانده نمی شوید؟)

what, did you think that we created you only for sport?

۳۵/۲۴- يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَن يَشَاءُ / خداوند به نور خویش هدایت می کند هر کس را که
God guides to His Light whom He will.
بخواهد.

۳۵/۲۴- نُورٌ عَلَىٰ نُورٍ / نوری افزون بر نوری دیگر.
Light upon Light.

۴۴/۲۴- يَقْلُبُ اللَّهُ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ (إِنَّ فِي ذَلِكَ لَعِبْرَةً لِّأُولِي الْأَبْصَارِ) / خدا شب و روز را
می گرداند (بیگمان در این امر مایه عبرتی برای دیده‌وران است).

He turns about the day and night.

۵۸/۲۴- نَلْتَ عَوْرَاتِ لَكُمْ / سه هنگام برهنگی شماست.

Three times of nakedness for you.

۶۱/۲۴- لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَىٰ حَرَجٌ (وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْمَرِيضِ حَرَجٌ) / بر نابینا
ایرادی نیست (، و بر لنگ ایرادی نیست و بر بیمار هم ایرادی نیست).

There is no fault in the blind. ...

۲۳/۲۵- هَبَاءٌ مَّنْثُورًا / (چون) ذرات خاک [در روز قیامت خداوند «به اعمالی که مجرمان
کرده‌اند» می پردازد «و همه را چون ذرات خاک، بر باد» می دهد].
A scattered dust.

۵۱/۲۵- وَلَوْ شِئْنَا لَبعَثْنَا (فِي كُلِّ قَرْيَةٍ نَذِيرًا) / اگر می خواستیم، (در هر شهری هشدار
دهنده‌ای) بر می انگیزتیم.
If we had willed, we would have sent forth. ...

۷۰/۲۵- (مَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ عَمَلًا صَالِحًا فَأُولَئِكَ) يَبْدِلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ (وَكَانَ
اللَّهُ غَفُورًا رَّحِيمًا) / (آن کسان که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته و نیکو
کنند) خداوند گناهانشان را به نیکی‌ها تبدیل می کند (و خدا آمرزنده مهربان است).

God changes their ugly deeds into good deeds.

۸۰/۲۶- وَإِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِينِ / و چون بیمار شوم شفایم می بخشد.

And when I am ill, He heals me.

۶/۲۷- مِنْ لَدُنْ حَكِيمٍ عَلِيمٍ / از جانب (خدای) حکیم دانا.
From one wise, Knowing.

۱۵/۲۸- هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ / این کار شیطان بود.
This is of satan's doing.

۵۶/۲۸- إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ (وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَن يَشَاءُ وَهُوَ أَعْلَمُ بِالْمُهْتَدِينَ) / تو هر کس
را که بخواهی هدایت نمی کنی. (خداست که هر که را بخواهد هدایت می کند و او

Surely, you do not guide him whom you Love. (هدایت یافتگان را بهتر می شناسد).

۸۸/۲۸- كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ / هر چیزی نابودشدنی است مگر وجه او.

Everything is perishing but His face.

۲/۲۹- أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ يَتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ / آیا مردم پنداشته اند (که چون بگویند: ایمان آوردیم رها شوند و دیگر) امتحان نشوند.

Do the people reckon that they will... not be tested?

۶۷/۲۹- [أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّا جَعَلْنَا حَزْمًا مِمَّا آمَنُوا وَ[يَتَخَلَّفَ النَّاسُ مِنْ حَوْلِهِمْ / آیا ندانسته اند که حرم را جای امن مردم قرار دادیم، حال آنکه) مردم در اطرافشان ربوده می شوند.

While all around them the people are snatched away.

۶۹/۲۹- وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا (لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ) / کسانی را که در حق ما مجاهدت می کنند (به راه های خویش هدایتشان می کنیم. و خدا با نیکوکاران است).

But those who struggle in us. ...

۵۰/۳۰- فَانظُرْ إِلَى آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ / پس به آثار رحمت خدا بنگر.

Gaze upon the traces of God's mercy.

۲۸/۳۱- مَا خَلَقُكُمْ وَ لَا بَعَثُكُمْ إِلَّا كَنَفْسٍ وَاحِدَةً (إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ بَصِيرٌ) / آفرینش و برانگیختن شما همانند زنده کردن یک تن است (بیگمان خداوند، شنوای بیناست).

Your creation and Your Upraising are as but one soul.

۳۴/۳۱- مَا تَدْرِي نَفْسٌ مَآذَا تَكْسِبُ غَدًا (وَ مَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ) / (خداست که می داند که قیامت چه وقت می آید. اوست که باران می باراند و از آنچه در رحم هاست آگاه است. و) هیچ کس نمی داند که فردا چه چیز به دست خواهد آورد (و کسی نمی داند که در کدام زمین خواهد مرد. خدا دانای آگاه است).

No soul Knows what it will earn tomorrow. ...

۱۱/۳۲- مَلَكُ الْمَوْتِ / فرشته مرگ.

The angel of death.

۴/۳۳- مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ / خدا در درون هیچ مردی دو قلب ننهاده است.

God has not placed two hearts in any man's breast.

۴۲/۳۳- وَ سَبِّحُوهُ بُكْرَةً وَ أَصِيلاً / هر بامداد و شبانگاه تسبیحش گوید.

Glorify Him dawn and evening.

۴۶/۳۳- (وَ ذَاعِيَا إِلَى اللَّهِ بِأَذْنِهِ وَ) سِرَاجاً مُنِيرًا/ (ای پیامبر، ما تو را فرستادیم تا شاهد و مژده دهنده و بیم دهنده باشی) (و مردم را به فرمان خدا بخوانی، و) چراغی تابناک باشی.
Light-giving Lamp.

۶۲/۳۳- سُنَّةَ اللَّهِ (فِي الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلُ وَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّةِ اللَّهِ تَبْدِيلاً) / سُنَّتِ خُداوندی (این است که در میان پیشینیان نیز بود و در سُنَّتِ خدا تغییری نخواهی یافت).

The wont of God.

۷۲/۳۳- إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا) / ما این امانت را بر آسمان‌ها (و بر زمین و کوه‌ها) عرضه داشتیم (از تحمل آن سر باز زدند و از آن هراسیدند، و انسان آن را پذیرفت که او ستمکار نادانی بود).

۹/۳۶- وَ جَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا (وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ) / در برابرشان دیواری کشیدیم (و در پشت سرشان دیواری. و بر چشمانشان نیز پرده‌ای افکندیم تا نتوانند دید).

۳۳/۳۸- (رُدُّوْهَا عَلَيَّ) فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ / (آن اسبان را نزد من بازگردانید) پس به بریدن ساق‌ها و گردنشان آغاز کرد.

۷۶/۳۸- (قَالَ) أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ (خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ) / (گفت) من از او بهترم (مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گِل).

۸۲/۳۸- (قَالَ) فَبِعِزَّتِكَ لَا أُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ / (گفت) به عزت تو سوگند که همگان را گمراه کنم.
By Your exaltedness, I shall Lead them all astray.

۵۶/۳۹- يَا حَسْرَتِي عَلَىٰ مَا فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ / ای حسرت‌آبر من که در کار خدا کوتاهی کردم.
Alas for me, that I neglected the side of God!

۶۷/۳۹- (وَ مَا قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ وَ الْأَرْضُ جَمِيعًا قَبْضَتُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ) وَ السَّمَوَاتُ مَطْوِيَّاتٌ بِيَمِينِهِ (سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَىٰ عَمَّا يُشْرِكُونَ) / (خدا را نشناختند آنچنان که شایسته شناخت اوست. و در روز قیامت، زمین یکجا در قبضه اوست و) آسمان‌ها به دست او درهم نوردیده می‌شود (منزه است و برتر از هر چه شریک او می‌پندارند).

The heavens are rolled up in His right hand.

۳۰/۴۱- إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَفْتَمُوا / بیگمان کسانی که گویند پروردگار ما خداوند

است، سپس پایداری و رزند، فرشتگان بر آنان نازل شوند [و گویند] که مترسید و اندوهگین مباشید و مزده باد شما را به بهشتی که به شما وعده داده بودند.

Surely those who say, "our Lord is God", then stand firm.

۵۳/۴۱- سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا (فِي الْأَفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّىٰ يَبَيِّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ) / زودا که آیاتِ خود را (در آفاق و در درونشان) به ایشان نشان خواهیم داد تا برایشان آشکار شود که او حق است. آیا اینکه پروردگار تو در همه جا حاضر است کافی نیست؟
We shall show them our signs. ...

۱۱/۴۲- لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ / هیچ چیز همانند او نیست. Nothing is as His Likeness.

۹/۴۲- مَا أَدْرِي مَا يُفْعَلُ بِي وَلَا بِكُمْ / نمی دانم که بر من، یا بر شما چه خواهد رفت. (من از چیزی جز آنچه به من وحی می شود پیروی نمی کنم و من جز بیم دهنده ای آشکار I Know not what shall be done with me.... نیستم).

۱۲/۴۷- (وَالَّذِينَ كَفَرُوا) يَتَمَتَّعُونَ وَيَأْكُلُونَ كَمَا تَأْكُلُ الْأَنْعَامُ (وَالنَّارُ مَثْوًى لَّهُمْ) / کسانی که کفر ورزیدند [از ظواهر زندگی] بهره می برند و چون چارپایان می خورند و جایگاهشان آتش است). They enjoy themselves and feed as the cattle feed.

۱۹/۴۷- فَأَعْلَمَ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ (وَاسْتَعْفِفَ لِذَنبِكُمْ) / پس بدان که هیچ خدایی جز الله نیست، (و برای گناهت آمرزش بخواه). Know that there is no God but He. ...

۱/۴۸- إنا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا / ما گشایشی آشکار در کارِ تو پدید آوردیم. Surely we have opened up for thee. ...

۲/۴۸- لِيَعْفِيَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ / تا خدا گناه تو را آنچه پیش از این بوده و آنچه پس از این باشد برای تو ببامزد. God forgives your prior and Later sins.

۲۹/۴۸- أَسِئِدَاءٌ عَلَى الْكُفَّارِ (رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ) / (محمد پیامبر خدا، و کسانی که با او هستند) بر کافران سختگیرند (و با یکدیگر مهربان). Hard toward the unbelievers. ...

۲/۴۹- يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَرْفَعُوا أَصْوَاتَكُمْ (فَوْقَ صَوْتِ النَّبِيِّ) / ای کسانی که ایمان آورده اید، صدای خود را (از صدای پیامبر) بلندتر نکنید.

O you who have faith, do not raise your voices. ...

۵/۴۹- وَلَوْ أَنَّهُمْ صَبَرُوا / اگر صبر می کردند. And if they had patience.

۱۰/۴۹- إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ / هر آینه مؤمنان برادرانند.

The believers indeed are brothers.

۱۰/۵۳- فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ / و خدا به بنده خود هر چه باید وحی کند وحی کرد.

He revealed to His servant what He revealed.

۱۱/۵۳- مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَىٰ / دل آنچه را که دید دروغ نشمرد.

The heart did not Lie about what it saw.

۱۷/۵۳- مَا زَاغَ الْبَصَرُ / چشم خطا نکرد.

۵۵/۵۴- مَقْعَدِ صِدْقٍ / جایگاه راستین.

۱-۲/۵۵- الرَّحْمَنُ، عَلَّمَ الْقُرْآنَ / خدای رحمان، قرآن را تعلیم داد.

The All-merciful taught the koran.

۲۹/۵۵- كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ / او هر روز در کاری است.

۷۲-۷۴/۵۵- حُورٌ مَّقْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ (قِيَّاتٍ الْأَيْ رَبَّكُمَا تُكَذِّبَانِ - لَمْ يَطْمِئِنَّ أَنْسَ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌ) / حورانی مستور در خیمه‌ها (پس کدام یک از نعمت‌های پروردگارتان را انکار می‌کنید؟ پیش از بهشتیان هیچ آدمی و جنی به آنها دست نزده است).

houris, cloistered in cool pavilions. ...

۷۹/۵۶- لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ / جز پاکان دست بر آنان نزنند.

None touch it but the purified.

۳/۵۷- هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ (وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ) / اوست اول و آخر (و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست).

He is the first and the Last. ...

۴/۵۷- هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ / او هر جا که باشید همراه شماست.

He is with you wherever you are.

۹/۵۹- مَن يوقْ شَحْحَ نَفْسِهِ (فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ) / آنان که از بخل خویش در امان مانده

باشند رستگاراند. ...

۲۱/۵۹- لَوْ أَنزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ (عَلَىٰ جَبَلٍ لَّرَأَيْتَهُ خَاشِعًا مُّتَصَدِّعًا مِّنْ خَشْيَةِ اللَّهِ) / اگر این قرآن

را (بر کوهی) نازل می‌کردیم (از خوف خدا آن را فروپاشیده و شکاف خورده

می‌دید).

Had we sent this Koran down on a mountain.

۱/۶۰- (يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا) لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ / (ای کسانی که ایمان آورده‌اید) دشمن من و دشمن خود را به دوستی مگیرید.

Take not My enemy and your enemy as friends. ...

۷/۶۰- (عَسَى) اللَّهُ أَنْ يَجْعَلَ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَ الَّذِينَ كَفَرُوا عَدُوًّا (وَاللَّهُ قَدِيرٌ وَاللَّهُ عَفُورٌ رَحِيمٌ) / (شاید) خدا میان شما و کسانی که با آنان دشمنی می‌ورزید دوستی پدید آورد. (خدا قادر است و خدا آمرزنده و مهربان است).

It may be that God will establish... Love.

۱۰/۶۲- وَابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ وَرِزْقِ خَدَا رَا طَلَبْ كُنِيد. And seek God's bounty.

۹/۶۴- ذَلِكَ يَوْمُ الْغَايِبِ / (روزی که برای روز محشر گردتان آورد) آن روز روز تغابن است. [تغابن: احساس حسرت، افسوس، و تأسفی که به دنبال یک ضرر برای کسی پیش می‌آید].

۱۴/۶۴- (يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّ) مِنْ أَرْوَاجِكُمْ وَأَوْلَادِكُمْ عَدُوَّكُمْ (فَاخْذَرُوهُمْ) / (ای کسانی که ایمان آورده‌اید)، بعضی از زنان و فرزندانان دشمن شما هستند (از آنها حذر کنید).

۳/۶۶- نَبَأَنِي الْعَلِيمِ الْخَبِيرِ / خدای دانای آگاه به من خبر داده است.

I was told of it by the knowing, the Aware.

۱۶/۶۷- أَمْ أَمِنْتُمْ مَنْ (فِي السَّمَاءِ) / آیا از آن که (در آسمان است) ایمن نشسته‌اید (که ناگاه زمین را به لرزش درآورد و زمین شما را در خود فرو برد؟

Are you secure that He...

۱۰/۶۹- فَعَصَوْا رَسُولَ رَبِّهِمْ فَأَخَذَهُمْ أَخْذَةً زَابِيَةً / فرستاده پروردگارشان را نافرمانی کردند و خدا نیز آنان را به سختی فرو گرفت.

They disobeyed the messenger... so He seized them.

۴/۷۰- فِي يَوْمٍ كَانَ مِقْدَارُهُ خَمْسِينَ أَلْفَ سَنَةٍ / در روزی که مقدارش پنجاه هزار سال است.

۲۶/۷۱- (وَ قَالَ نُوحٌ رَبِّ) لَا تَذَرْنِي عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دِيَارًا / (و نوح گفت ای پروردگار من) بر روی زمین هیچ‌یک از کافران را مگذار.

Leave not on the earth even one of the unbelievers.

۲۷/۷۲- (إِلَّا) مَنْ أَرْسَلْنَا مِنْ رُسُلِنَا / (او دانای غیب است و غیب خود را بر هیچ کس آشکار نمی سازد) (مگر) بر آن پیامبری که از او خشنود باشد.

a messenger such as He is well pleased with.

۲/۷۳- قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا / شب را به پای دار، مگر اندکی از آن را.

Stand through the night, except for a Little.

۲۰/۷۳- اقْرِضُوا اللَّهَ / به خدا قرض (حسنه) دهید.

Lend to God.

۲/۷۵- وَلَا أَقْسِمُ بِاللُّؤَامَةِ / و قسم می خورم به نفیس ملامتگر.

No, I swear by the blaming soul.

۷/۷۶- يَوْمُونَ بِالَّذِئِرِ (وَ يَخَافُونَ يَوْمًا كَانَ شَرُّهُ مُسْتَطِيرًا) / به نذر خود وفا می کنند (و از

They fulfill their vows. روزی که شر آن همه جا را گرفته است می ترسند).

۲۶/۷۶- سَبِّحْهُ لَيْلًا طَوِيلًا / در بخش بلندی از شب او را تسبیح گوی و نیایش کن.

And glorify Him through the Long night.

۳۱/۷۶- وَالظَّالِمِينَ أَعَدَّ لَهُمْ عَذَابًا أَلِيمًا / برای ستمکاران عذابی دردآور آماده کرده است.

and the wrongdoers, He has prepared for the. ...

۹-۱۱ / ۷۸- وَ جَعَلْنَا نَوْمَكُمْ سُبَاتًا (وَ جَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا) وَ جَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا / و خوابتان را

آسایشتان گردانیدیم (و شب را پوششتان قرار دادیم) و روز را گاه طلب معیشت.

We made your sleep rest,... and day a Livelihood.

۱/۸۱- إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ / آنگاه که خورشید تاریک شود.

When the sun is darkened.

۲۹/۸۱- وَمَا تَشَاؤُنَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ (زُبُّ الْعَالَمِينَ) / و شما نمی خواهید مگر آنچه را که

خداوند (- پروردگار جهانیان -) خواسته باشد.

۱/۸۲- إِذَا السَّمَاءُ انْفَطَرَتْ / آنگاه که آسمان بشکافت.

When heaven is split open.

۱۱-۱۲ / ۸۲- كِرَامًا كَاتِبِينَ - يَعْلَمُونَ مَا تَفْعَلُونَ / کاتبانی بزرگوار، (که) می دانند شما چه

Noble writers who know what you do.

می کنید.

۱۷/۸۲- وَمَا أَدْرَاكَ مَا يَوْمَ الدِّينِ / و تو چه می دانی که روز جزا چیست؟

And what shall make you know...

۲۲/۸۹- وَ جَاءَ رَبُّكَ وَ الْمَلَكُ صَفًّا صَفًّا / (امر) پروردگارت فرارسد و فرشتگان صف در

Your Lord and the angels will come... صف آیند.

The soul at peace. ۲۷/۸۹- النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ / نفس مطمئننه (روح آرامش یافته).

۲۸/۸۹- إِرْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ (راضیه) / به سوی پروردگارت (که تو از او خشنودی و او از تو خشنود است) باز گرد.
Return to thy Lord.

No, I swear. ۱/۹۰- لَا أَقْسِمُ (بِهَذَا الْبَلَدِ) / قسم می خورم (به این شهر).

۱۲/۹۰- وَ مَا أَدْرِنَاكَ مَا لَعَقَبَةُ / و تو چه می دانی که عقبه (= گذرگاه سخت) چیست؟
And what shall make you know what is the steep.

۷/۹۳- وَ وَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَىٰ / و تو را گمگشته یافت و راهنمایی کرد.
He found thee astray and guided thee.

۱/۹۷- إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ / ما آن [= قرآن] را در شب قدر نازل کردیم.
Verily we sent it down in the Night of Qadr.

۳/۹۷- (لَيْلَةُ الْقَدْرِ) خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ / (شب قدر) بهتر از هزار ماه است.
Than a thousand new moons.

۳/۱۱۲- لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُؤَلَّدْ / نه فرزند آرد و نه از کسی زاده است.
He was not born and does not give birth.

۵/۱۱۴- الَّذِي يُوَسِّسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ / کسی که در دل های مردم وسوسه می کند.
he whispers in the breasts of men.

فهرست احادیث و عبارات عربی

در این فهرست، به اختصار، منابع سخنان عربی شمس به دست داده شده است. بسیاری از حدیث‌هایی که شمس به آنها اشاره می‌کند در معروف‌ترین منابع یافت نشده‌اند. منظورم از معروف‌ترین منابع، مجموعه‌های حدیثی اهل سنت است که در کتاب

Concordance et indices de La tradition musulmane

اثر ونسینک^۱ فهرست شده‌اند (این مجموعه‌ها، عبارتند از کتب حدیثی بخاری، مسلم، ابوداود، ترمذی، نسائی، ابن ماجه، دارمی، مالک ابن انس، و احمد ابن حنبل). در مواردی که نمی‌توانستم سخنی را در Concordance بیابم، به منابع شناخته شده دیگر روی می‌آوردم مخصوصاً احیاء علوم الدین غزالی (متوفای ۱۱۱۱ میلادی)، و جامع الصغیر، اثر حدیث‌شناس صاحب‌نظر، سیوطی (متوفای ۱۵۱۵ میلادی)، و دایرةالمعارف عظیم حدیث شیعه - بحارالانوار - اثر مجلسی (متوفای ۱۶۹۹). من از تفسیر فارسی قرآن میبیدی - یعنی کشف الأسرار - که در سال ۱۱۲۶ میلادی تألیف شد نیز استفاده‌های خوبی کرده‌ام. در بسیاری از موارد، عبارات عربی، از نویسندگان سنی‌یی اخذ شده که در باب سندیت و اعتبار احادیث، ملاکی متفاوت با نظر متخصصان حدیث به کار می‌بردند.

این سخنان منسوب به پیامبر است، مگر در مواردی که به غیر از این تصریح شود. «cf» [ع ت = عبارت تقریبی] به این معنی است که سخن منبع ارجاعی دقیقاً همان کلمات و نحوه بیان را ندارد. حدیث قدسی، سخنی از پیامبر [ص] است که کلام خداوند را، سوای قرآن، نقل می‌کند.*

1. Wensinck

*. برای معنی آن عبارت‌های عربی متن فارسی که در اینجا نیامده است بنگرید به «معنی‌نامه واژه‌ها و عبارات».

۱۱۶/۲- الوضوء على الوضوء نورٌ على نور./ وضوئی افزون بر وضو، نوری افزون بر نور است.
Ablution Upon ablution is Light Upon Light.
(غزالی ۲۰۳/۱)

۱۳۷/۳- آدم و مَنْ دُونَهُ خَلَفَ لَوَائِي، وَلَا فَخْرَ، اَنَا الْفَصْحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ، وَلَا فَخْرَ؛ الْفَقْرُ فَخْرِي./ آدم و پیامبرانی که پس از وی آمدند در زیر پرچم من هستند ولی افتخار من به این نیست. من خوش بیان ترین فرد در میان اعراب و غیراعراب هستم ولی افتخار من به این نیست. افتخار من، فقر است.

Adam and everyone beneath him. ...
(ع.ت. سیوطی ۴۲/۳)

۱/ الامور مرهونةٌ بأوقاتها./ کارها در گرو اوقات است (هر امری وقت خودش را دارد).
Affairs are in pawn to their times.
(ضرب المثل)

۱۶۳/۳- الصَّدَقَةُ تَقَعُ فِي يَدِ الرَّحْمَنِ قَبْلَ أَنْ تَقَعَ فِي يَدِ الْفَقِيرِ./ صدقه، در دست خداوند رحمان جای می گیرد پیش از آنکه به دست فقیر برسد.

Alms fall into the hand of the All-Merciful. ...
(ع.ت. غزالی ۳۲۳/۱)

صدقه سِرّاً تطفئ غضب الرب./ صدقه دادن در نهان، خشم پروردگار را فرو می نشاند.

Alms in secret extinguish the wrath of the Lord.
(غزالی ۳۳۵/۱)

۱۹/۲- وَقَدْ وَصَلَ./ و رسید.
(بنگرید به حُطُوتان)

۱۷۲/۳- تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ./ به اخلاق خداوند آراسته شوید. (خلق و خوی خدا را به خود بگیرید).

Assume the character trait of God.
(پاره ای از متن ها (از جمله میبدی ۱۸۶/۲، و بحار ۱۲۹/۶۱) آن را منسوب به پیامبر (ص) می دانند، اما غزالی (۴۴۴/۴) در ذکر آن، مرجعی نام نمی برد.)

۲۱/۳- الْغَيْبَةُ أَشَدُّ مِنَ الزَّانَا./ غیبت سخت تر از گناه است.

Backbiting is worse than fornication.
(غزالی ۲۰۸/۳؛ بحار ۲۲۲/۷۵)

۱۴۰/۳ - المومن لا یكذبُ. / مؤمن دروغ نمی گوید.
The believer... does not Lie.
(ع. ت. بحار ۲۶۳/۷۲)

۱۸۴/۲ - المومن مُفتشٌ. / مؤمن آزماینده است.
The believer is an examiner.
(مرجع آن یافت نشد)

۲۶/۱ - المومنُ مرآة المومن. / مؤمن آینه مؤمن است.

The believer is the mirror of the believer.
(ابو داوود (ادب/ ۴۹)، ترمذی (بر/ ۱۸))

۱۱۰/۲ - المومنُ ينظرُ بنور الله / مؤمن به نور خداوند می بیند.

The believer sees with the Light of God.
(ترمذی (تفسیر ۶/۱۵))

۹۰/۲ - المومنون كنفسٍ واحدة / مؤمنان مانند جانی یگانه اند.

The believers are Like one soul.
(مولوی در مثنوی ۴۰۸/۴ و ۴۱۸ آن را ترجمه می کند.
در مُسلم (بر/ ۶۷) آمده «مؤمنان مانند انسانی
واحدند»، و در غزالی (۲/ ۴۷۶): «مسلمانان به جانی
یگانه می مانند». بنگرید به العلماء کُنْفِيسِ واحده.)

۵۳/۲ - المومنون لا يموتون بل يُنقلون. / مؤمنان نمی میرند بلکه از سرایی به سرای دیگر
منتقل می شوند.

The believers do not die. Rather they are transferred from one abode to another.

(حدیثی که اهل فن آن را موثق نمی دانند، چنین است: «ای اهل
جاودانگی و بقا، شما برای فنا و نابودی آفریده نشده اید، بلکه
فقط از سرایی به سرای دیگر منتقل می شوید، همان طور که از
پُستِ پدران به زهدان مادران انتقال یافتید. (احادیث مثنوی/
۱۰۴). [در اینجا مانند موارد دیگر فقط ترجمه عبارات عربی را
به دست می دهیم].»

۱۴۶/۳ - خیر الناس من يُنفعُ الناس. / بهترین مردمان آنانند که به مردم سود

The best of people. ... می رسانند.
(ع. ت. سیوطی ۴۸۱/۳)

۲۲۸/۲ - خیر الکلام ما قَلَّ و دَلَّ. / بهترین سخن آن است که کوتاه و بجا باشد.

The best of speech. ...
(ضرب المثل)

۲۹/۲ - البركة مع اکابرکم. / برکت با بزرگان شماست. Blessing is with your great ones. (بحار ۱۳۷/۷۵)

۱۸۹/۲ - الرَّفِيقُ ثُمَّ الطَّرِيقُ / اول یار و همراه، سپس راه. The companion, then the path. (ضرب المثلی که گاه از آن به عنوان حدیث یاد کرده اند.)

۱۲۹/۳ - أَشْتُرُّ ذَهَبَكَ وَ ذَهَابَكَ وَ مَذْهَبَكَ / طلا و رفت و آمد و مذهب خود را پنهان
Conceal your gold, your going, and your school. نگاه دار.

(مثلی که گاه آن را به صورت حدیث گرفته اند. مولوی در
مثنوی ۱۰۴۷/۱ تعبیری از آن به دست می دهد. [در بیان این سه
کَمِ جُنْبَانِ لَبَّتْ / از ذهاب و از ذَهَبٌ وَرُ مَذْهَبَتْ].)

۴۵/۱ - الْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ / جمعیت رحمت خداوند است. Congregation is a mercy. (احمد ۲۷۸/۴، ۳۷۵)

۱۵۷/۳ - شَاوِرُوهُمْ وَ خَالِفُوهُمْ / با آنان مشورت کنید و سپس بر خلاف آنان عمل کنید.
Consult with them, then oppose them.

(اگرچه شمس این سخن را به پیامبر (ص) نسبت می دهد،
اهل فن در اصالت آن تردید دارند (احادیث مثنوی /
۳۰-۳۱). مولوی در تعبیری که از این عبارت ارائه می کند
«آنان» را به نَفْسِ اِمَارَه (نفس فراخواننده به بدی)
برمی گرداند (مثنوی ۱-۵۷، ۲۹۵۴؛ ۲-۷۵، ۲۲۷۱؛ SPL/
163-69 [=راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی]).

تَقُولُ النَّارُ لِلْمُؤْمِنِ جُزْءٌ يَأْتِيهِمْ نُورٌ كَلَهْبِي / آتش جهنم به مؤمن می گوید: ای
مؤمن زودتر از روی من بگذر که نور تو آتش مرا خاموش کرد.

Cross over, o believer, for your Light extinguishes my fire.
(سیوطی ۲۶۵/۳)

۱۵۳/۳ - عَلِيٌّ الذِّيكِ صِيَاخٌ، وَ عَلِيُّ اللَّهِ صَبَاخٌ. / بانگ از آن خروس است و صبح از آن
خدا. (خروس، بانگ می زند، و خدا صبح را پدید می آورد).

Crowing belongs to the rooster. ...
(مَثَل)

۱۴/۲ - الْاَيَّامُ بَيْنَنَا. / روزها در میان ماست. The days are there between us.
(مرجع آن پیدا نشد)

۲۴/۲ - كُلُّ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلِهِ. / هر کس (یا هر چیزی) به اصل خویش بازمی‌گردد.

Everyone returns to his root.

(مَثَل)

The fire, without shame.

۳۱/۱ - النَّارُ، وَلَا الْغَارُ. / آتش، و نه ننگ.

(مرجع آن پیدا نشد)

۴۳/۲ - ثَبَّتِ الْعَرْشَ، ثُمَّ النَّقْشَ. / اول خانه را استوار کن سپس به نقاشی آن پرداز.

First put up the house, then paint.

(مَثَل)

۲۱۱/۲، ۲۱۲ اهل القرآن، اهل الله خاصته. / اهل قرآن، اهل خدا و برگزیدگان او

The folk of the koran. ...

هستند.

(بخشی از این حدیث است: «خداوند در میان مرد

گروهی دارد: آنان اهل قرآن‌اند، اهل خدا و برگزیده او.»

احمد ۱۲۸/۳، ۲۴۲).

۵۹/۲ - طَعَامُ الْوَاحِدِ يَكْفِي الْاِثْنَيْنِ / غذای واحد برای دو کس کافی است.

The food of one is sufficient for two.

(بُخَارِي (اطعمه/۱۱))

۱۶/۱ - مِنَ الْقَلْبِ إِلَى الْقَلْبِ رُوزْنَةٌ / از دل تا دل روزنه‌ای هست (دل به دل راه دارد).

From heart to heart there is a window.

(صَّرَبِ الْمَثَلِ)

۱۵۵/۲ - حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ / باغ بهشت را چیزهای ناخوشایند و ناخواستنی در میان

گرفته‌اند [تعبیر شمس: گرد برگیرد باغ بهشت خارستان است].

The Garden is surrounded by detestable things.

(مُسْلِم (جَنَّةُ/۱)، ابوداود (سَنَّةُ/۲۲))

۱۶/۱ - الْكِرَامَةُ لَا تُرَدُّ / کرامت را نباید رد کرد.

Generosity should not be rejected.

مرجع آن یافت نشد.

۸۱، ۷۸/۲ - سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي / پاک خدایی که منم چه مقام والایی دارم.

Glory be to me. ...

(بایزید)

۷۸/۲ - سبیحانک، ما عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ / پاکِ خدایی که تویی، تو را آن گونه که شایسته

پرستش توست نپرستیده ایم. ... Glory be to You, we have not worshiped You.

(قدیم ترین منبع این سخن، به نظر می رسد صحیفه سجادیه پسر نوه پیامبر، علی ابن حسین است که آن را در دهان فرشتگانی می گذارد که نظاره گر رنج و عذاب دوزخیان در جهنم هستند. من نتوانسته ام منبعی پیش تر از سنایی برای عبارت «ما عَزَفْنَاكَ» (ما تو را نشناخته ایم) پیدا کنم (بنگرید به یادداشت مربوط به قطعه [2.81] متن حذفی است))

۴۲/۲ - خَلَقَ اللَّهُ أَدَمَ عَلَى صُورَتِهِ / خداوند آدم را به صورتِ خویش آفریده است.

God created Adam in His form.

(بخاری (استذنان/ ۱)، مُسَلِم (بز/ ۱۱۵))

۷۰/۲ - اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ الْاَرْوَاحَ قَبْلَ الْاَجْسَادِ / خداوند روح ها را پیش از بدن ها آفریده است.

God created the spirits before the bodies.

(هُجُوْرِي/ ۳۳۷، مَبْدِي ۵۱۱/۸، بَحَار ۲۶۶/۵)

اِنَّ لِلّٰهِ تَعَالٰى سَبْعَ مِاَةِ حِجَابٍ مِّنْ نُّوْرِ / خداوند را هفتاد و دو حجابِ نور است.

God has seven hundred veils of Light. ...

(همان طور که در مُسَلِم (ایمان/ ۲۹۳) آمده اولین جمله را باید چنین خواند: «حجاب خدا، نور است.» روایت های کمتر معتبر اعدادی چون هفتاد یا هفتاد و هفت، و غالباً تعبیر حجابِ «نور و ظلمت» را ثبت کرده اند (احادیث مثنوی/ ۵۱-۵۰).)

اللّٰهُ جَمِيْلٌ وَّ يَحِبُّ الْجَمَالَ / خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد.

God is beautiful, and He Loves beauty.

(مُسَلِم، ایمان/ ۱۴۷)

۱۰۰/۲، ۱۴۸/۳ - اللّٰهُ اَكْبَرُ / خداوند بزرگ تر است [از آنکه به وصف در آید].

God is greater.

(ذکری که در شروع نماز و در هر حرکت آن گفته می شود)

God willing.

ان شاء الله / اگر خدا بخواهد.

(ذکری قرآنی که راجع به فعالیت های آینده قرائت می شود)

حَسَنَاتُ الْاَبْرَارِ، سَيِّئَاتُ الْمُقْرَبِيْنَ / نیکی های نیکوکاران، گناه مقربان محسوب می شود.

The good deeds of the pious are the ugly deeds of the proximate.

(از سخنان صوفیه (Fp/ 250))

۵۱/۳ - شکر المنعم واجب / شکرگزاری از نعمت دهنده، واجب است.

Gratitude to the Blessing-giver is incumbent.

(مرجع آن پیدا نشد)

۱۹۳/۲، ۵۸/۳، ۱۳۷ - إِهْدِ قَوْمِي، فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ / قوم مرا هدایت کن، چون آنان

Guide my people.

نمی دانند.

(ابن عربی حدیث را به همین شکل نقل می کند (SDG/ 221).

روایتی که در منابع معیار آمده چنین است: «قوم مرا بیامرز،

چون آنان نمی دانند.» (conc/ 4: 318. 47).

۲۸/۱، ۲۳۰/۲ - طوبى لِمَنْ رَأَى، وَلِمَنْ رَأَى مِنْ رَأَى / خوشا به حال آن کس که مرا دیده

Happy is he who sees me. ...

است، و یا بیننده مرا دیده است.

(ع.ت. میبدی ۴۲۴/۳. مولوی آن را در مثنوی ۱۹۴۵/۱ و بعد

شرح و تفسیر می کند.)

He Looks at your hearts.

يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ / (خداوند) به قلب های تان نظر می کند.

(مسلم (بز/ ۳۲): (FP/ 240)

۴۳/۱ - رَمِيَتْ مِنْ غَيْرِ رَامِي / بدون نشانه گیری، به هدف زد.

He struck the target without aiming.

(مَثَل)

مَنْ كَتَمَ سِرَّهُ مَلِكٌ أَمْرُهُ / کسی که رازش را پنهان دارد، صاحبِ امورِ خود خواهد بود.

He who conceals his secret. ...

(در بحار (۱۸۶/۷۴، ۶۸/۷۵)، این سخن علی (ع) به این

صورت آمده: «آن کس که رازش را پنهان دارد، امورِ خویش را

در دست دارد» (بر کارِ خود غالب است).

۲۱/۱ - مَنْ حَفَرَ بئْرًا لِأَخِيهِ وَقَعَ فِيهِ / کسی که برای برادرِ خود چاه بکند خود در آن می افتد.

He who digs a well. ...

(ضرب المثل. احادیث مثنوی / ۱۴؛ مولوی آن را در مثنوی

۱۳۱۱/۱ ترجمه می کند.)

۱۲۳/۲، ۱۲۴، ۲۱۸ - مَنْ اتَّبَعَ السَّوَادَ فَقَدْ ضَلَّ / آن کس که سیاهی (نوشته) را پیروی کند

He who follows the blackness has gone astray.

گمراه می شود.

(مرجع آن پیدا نشد)

۱۹/۲، ۵۷، ۱۰۳، ۲۲۱، ۲۳۵، ۶۴/۳ - من عرف نفسه فقد عرف ربه / هر که خود را شناخت
 خدا را شناخت.
 He who knows his soul knows his Lord.
 (بحار ۳۲/۲)

۵/۲ - مَنْ صَمَتَ نَجَى / هر کس خاموشی گزید نجات یافت. ...
 (ترمذی (قیامة/ ۵۰)، دارمی (رقاق/ ۵) ع. ت. مثنوی، ششم /
 ۳۸۱۱)

۱۹۲/۳ - مَنْ أُوذِيَ وَلَمْ يَتَذَقْهُوَ حِمَارًا / کسی که آزار برساند ولی آزاری نرساند (پاسخ
 آزار را ندهد) خراست.
 He who torments without having. ...
 (سخن مشابهی را به شافعی نسبت داده‌اند (مقالات/ ۵۴۵)).

قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ اصْبِعَيْنِ مِنَ اصْبَاعِ الرَّحْمَنِ / دل مؤمن در میان دو انگشت از انگشتان
 خدای رحمان قرار دارد.

The heart of the believer is between two fingers of the All Merciful.

(ع. ت. مسلم (قَدْر. ۱۷)، SPK/ 106. بیشتر متن، تحت عنوان
 «یا مقلب القلوب» ثبت شده است.)

The Highest companion. ۱۳۵/۳، ۱۹۹/۲ - الرَّفِيقُ الْأَعْلَى / عالی‌ترین یار و مُصاحب.
 (این، آخرین سخن پیامبر (ص) است. این حدیث هم هست:
 «خدایا مرا ببخش، و بر من رحمت آور، و به رفیقِ اَعْلَى مُلْحَق
 کن.» (بخاری، مسلم، و جز اینها؛ Conc 2/284) مقایسه کنید با
 مثنوی ۲۵۸۵-۹۳/۴.)

Hobble it, and trust. اشتر را زانو ببند و توکل کن / [اغفلها و توکل].
 (ترمذی (قیامة/ ۶۰))

۷۳/۲ - تَفَكَّرْ سَاعَةً خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتِّينَ سَنَةً / یک ساعت تفکر، بهتر از هفتاد سال عبادت
 است.

An hour's meditation. ...
 (هُجَویری/ ۱۳۵. غزالی (۶۱۵/۴) و بحار (۳۲۷/۱) روایتی را
 نقل می‌کنند که می‌گوید «بهتر از یک سال عبادت.»)

۱۳۷/۳ - نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ / چه خوب است مالِ پاک برای مردِ نیکوکار.

How good is worthy property.

(احمد ۱۹۷/۴)

۳/۲- انا اعلم مَعْنِ عَلِيٍّ وَجِهَ الْاَرْضِ / من داناتر از هر کسی در روی زمینم.

I am more knowledgeable.

(ع.ت. بخاری (علم/۴۴)، مسلم (فضائل/ ۱۷۰))

انا اقلُّ الاقلین و اذلُّ الاذلِّین. اللهُ اعْلَمُ بِنَفْسِي مِنِّي، و اَنَا اعْلَمُ بِنَفْسِي مِنكُمْ / من کمترینِ کمترینان، و دُونَ پایه ترین دُونَ پایه گان هستم. خداوند از من به من عالم تر است، و من خودم را بهتر از شما می شناسم.

I am the Least of the Least and the Lowest of the Low. God Knows my soul better than I, and I Know my soul better than you.

(مرجع آن پیدا نشد).

۱۳۷/۳- انا افصحُ العربِ وَالْعَجَمِ، و لافخَرُ؛ الْفَقْرُ فَخْرِي / من فصیح ترین اعراب و غیر اعراب هستم بدون آنکه به آن افتخار کنم. افتخار من، فقر است.

I am the most eloquent of the Arabs and the non-Arabs, without pride; poverty is mypride.

(بحار ۱۷/۱۵۸)

۴۸/۲، ۸۷، ۸۹، ۱۰۲، ۲۱۴، ۲۲۳، ۲۳۶؛ ۶۱/۳، ۱۷۲ اَنَا الْحَقُّ / من حَقِّ هستم.

I am the Real.

(حلاج. برخلاف شمس، مولوی این سخن را به معنایی مثبت تفسیر می کند = SPL/ 191-93 راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی.)

۱۷۲/۲، ۲۰۲/۳- اَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبِهِمْ لِأَجْلِي / من نزد آنانم که قلبشان برای من

شکسته است (من نزد شکسته دلانم).. I am with those hearts are broken for Me.

(مبیدی می گوید که اینها سخن خدا به «یکی از پیامبران» (۱۳۵/۱) است و در جایی دیگر این نظر را پیش می نهد که پیامبر مورد خطابِ خدا، موسی (ع) است (۱۷۱/۶).

۴۷/۱؛ ۶۵/۲، ۲۲۸، ۵۲/۳- لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ / مرا با خداوند وقتی است...

I have a moment with God. ...

(هُجَویری/ ۳۶۵). عبارت هُجَویری: «مرا با خداوند - تعالی - وقتی است که اندر ننگند اندر آن هیچ مَلَكٌ مَقْرَبٌ و نه پیغامبر مرسل» - هُجَویری/ (۴۱۵)

۲۷/۳- اَنَا اعْلَمُ بِامُورِ دِينِكُمْ و انْتُمْ اعْلَمُ بِامُورِ دُنْيَاكُمْ / من به امور دینِ شما بیشتر علم دارم

و شما به امور دنیایتان بیشتر علم دارید.

I Know better the affairs of your religion, and you know better the affairs of this world of yours.

(بند دوم عبارات بالا را می‌توان در مسیلم (فضائل/ ۱۴۳) و ابن ماجه (زُهون/ ۱۵) یافت.)

۴۲/۲- رایتِ ربی فی حُلَّةِ حَمراءِ / پروردگارم را در پیراهنی سرخ دیدم.

I saw my Lord in a red robe.

(تعبیر رایج‌تر این حدیث بدین قرار است: «پروردگارم را در هیأت جوانی که مویی بر صورتش نبود دیدم» یا «در زیباترین شکل». اهل فن آن را معتبر نمی‌دانند.)

۱۹۰/۳- أری طولَ العَهدِ مُنسى / می‌بینم که درازیِ عهد فراموش شده است.

I see that the Length of the era is forgotten.

(مرجع آن پیدا نشد.)

۷۳/۲، ۲۲۲/۳- لو دَنَوْتُ اِنملةً لِاخْتَرَ قَتْ / اگر به اندازه یک انگشت نزدیک‌تر شوم،

If I approach another inch. ...

می‌سوزم.

(در حلیة الاولیاء ابونعیم اصفهانی (۵۵/۵)، این، سخن جبرئیل در پاسخ به سؤالی است که پیامبر (ص) مطرح کرده بود.)

لَوْلَاکَ (لَمَا خَلَقْتُ الْاَفَلاکَ) / اگر تو در میان نبودی، آسمان‌ها را نمی‌آفریدم.

If not for thee, I would not have created the spheres.

(پیدا کردن ردی از این حدیث قدسی (به هر شکلی آن) تا پیش از قرن یازدهم میلادی دشوار است (احادیث مثنوی/ ۱۷۳). مولوی غالباً به آن اشاره می‌کند (از باب نمونه، بنگرید به SPL/ 63-64, 66, 197, 198, 292, 293, 334 = راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی.)

۱۸۱/۲- اِن لِرَبِّکُمْ فی اَیامٍ دهرکم نَفحاتٌ اَلّا فتَعَرَّضوا لَها / در روزهای روزگارتان،

نسیم‌هایی از سوی پروردگارتان می‌وزد. خود را در معرض آنها قرار دهید.

In the days of your era your Lord has inblowings, so expose yourself to them.

(غزالی ۲۷۸/۱، ۱۶/۳، ۱۱۴/۴. مولوی عبارت عربی را در مثنوی ۱۹۵/۱ و بعد نقل می‌کند و به شرح و تفسیر آن می‌پردازد.)

Increase me in bewilderment.

۶۶/۳- زِدْنی تحیراً / بر حیرتم بیفزای.

(متون صوفیه این سخن را به ابوبکر، شبلی، بایزید، و پیامبر (ص) نسبت می دهند.)

۱۰/۳ - النِّيَاتُ بِالْأَعْمَالِ / نیت‌ها در گرو اعمال‌اند. Intention are through works.
(شمس حدیث صحیح «الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ» (اعمال در گرو نیت‌هاست) (conc 7/55) را معکوس کرده است. [ترجمه چیتیک: "Works are [Judged] through intentions" اعمال، بر پایه نیت‌ها مورد داوری قرار می‌گیرند].)

۱۵۱/۳ - الْإِسْلَامُ بَدَأَ غَرِيبًا / اسلام غریبانه کار خود را شروع کرد (اسلام غریبانه ظهور کرد).
Islam began as a stranger.
(مُسْلِم (ایمان/۲۳۲)، ترمذی (ایمان/۱۳). نگاه کنید به مولوی، مثنوی ۹۲۵/۵ و بعد.)

۴۴/۱ - العلماء كُنُفِيسٍ واحدة / عالمان به جانی یگانه می‌مانند.

The Knowers are Like one soul.
(مولوی این سخن را در رأس بیت ۴۰۶ دفتر چهارم مثنوی نقل می‌کند. بنگرید به المؤمنون کنفیس واحد.)

۲۱۱/۲ - لِلْقُرْآنِ ظَهْرٌ وَ بَطْنٌ وَ لِبَطْنِهِ بَطْنٌ إِلَى سَبْعَةِ أَبْطُنٍ / قرآن ظاهری دارد و باطنی، و باطن آن باطنی دارد تا هفت بطن.

The Koran has an outward sense and an inward sense up to seven inward senses.
(در متون صوفیه غالباً نقل شده است. روایتی رایج‌تر، از دو معنای افزون بر ظاهر و باطن سخن به میان می‌آورد (غزالی ۴۳۲/۱؛ SPK/ 363).)

۲۱۳/۲ - ذَرُونِي وَ عَبْدِي، فَلَسْتُم بِأَرْحَمَ بِهٖ مَنِي. اَنْتِي اُحِبُّهُ وَ اُحِبُّ صَوْتَهُ / مرا و بنده‌ام را به حال خود گذارید، چون شما از من بر او مهربان‌تر و رحیم‌تر نیستید. من او را و صدای او را دوست دارم.

Leave Me and My servant, for I am not Less merciful than you. ...

(حدیث قدسی‌یی که در نوادرالاصول اثر نویسنده سده نهم میلادی ترمذی می‌توان آن را یافت (فیه ما فیه/ ۲۶۵). مولوی در فیه ما فیه/ ۳۷ (Arb/ 49) آن را به فارسی برمی‌گرداند («حق تعالی می‌فرماید که ای بنده من حاجت تو را در حالت دعا و ناله زود برآوردمی اما آواز و ناله تو مرا خوش می‌آید. در اجابت جهت آن تأخیر می‌افتد تا بسیار بنالی که آواز و ناله تو مرا خوش می‌آید...»).

۱۵۷/۲ - الْقَلِيلُ يَدُلُّ عَلَى الْكَثِيرِ / کم بر بسیار دلالت می کند (مشت نمونه خروار است).

A Little indicates much.

(مَثَل)

۱۸۲/۳ - الْحُبُّ فِي اللَّهِ وَ الْبُغْضُ فِي اللَّهِ / محبت در راه خدا و بیزاری در راه خدا.

Love in God and hate in God.

(ع ت. حدیث: «آن کس که در راه خدا دوست بدارد و بیزاری جوید...

ایمانش کامل است.» (ابوداود، سنه ۱۵؛ ترمذی، قیامة/ ۶۰))

۱۵۱/۳ - حُبُّ الْوَطْنِ مِنَ الْإِيمَانِ / دوست داشتن وطن، از ایمان سرچشمه می گیرد.

Love of the homeland is part of faith.

(در قدیم ترین منابع اثری از آن پیدا نشد (احادیث مثنوی /

۹۸-۹۷). برای شرح و تفسیر مولوی راجع به آن بنگرید به

مثنوی ۱۱/۳-۳۸۰۶؛ ۱۱/۴-۲۲۱۰).

۱۷۸/۳ - احب حبیبک هونا ما عسی ان یصیر بغیضک یوما ما و ابغض بغیضک هونا ما

عسی ان یصیر حبیبک یوما ما / دوست خود را آسان گیرانه دوست بدار چون

ممکن است روزی، از در دشمنی با تو در آید. و دشمن خود را آسان گیرانه دشمن

بدار چون شاید روزی، دوست تو شود.

Love your friend with some easiness, for perhaps one day you will come to hate him. And hate the hateful person with some easiness, for perhaps one day you will come to Love him.

(علی (ع). بحار ۱۷۷/۴)

۲۰۷، ۱۴۰، ۴۳، ۵/۲ - اجعلنی من امة محمد / مرا از امت محمد قرار ده.

Make me one of the community of Muhammad.

(میبیدی (۳۳۶/۷) حدیثی بلند راجع به گفتگوی موسی (ع) با

خدا به دست می دهد که این جمله را هم دربر دارد.)

۳۴/۱ - المرءُ مخفیٌ فی طَبِّ لسانه / آدمی در زیر (یا لابلای) زبان، پنهان است.

A man is concealed by holding his tongue.

(مولوی این سخن را به همین شکل نقل می کند و آن را

منسوب به پیامبر (ص) می داند (مثنوی ۱/۱۲۷۰)، اما شمس در

اینجا آن را به علی (ع) نسبت می دهد. فروزانفر، سخنی از علی

(ع) را به عنوان مرجع نقل می کند (احادیث مثنوی / ۵۱).

همچنین بنگرید به مثنوی ۱۵۳۸/۳).

۶۷/۲، ۱۵/۳ - الْمَعْنَى هُوَ اللَّهُ / معنی، خداوند است.
Meaning is God.
(بنگرید به یادداشت مربوط به قطعه ۶۷/۲.)

۸۱/۳ - الْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ / مجاز، پلی به حقیقت است.

The metaphor is the bridge to the reality.
(مَثَل)

۱۵۵/۲ - ان اکثر اهل الجنة البله / بیشتر اهل بهشت، ساده دلانند.

Most of the folk of the Garden are fools.
(سیوطی ۵۲۲/۳)

۶۵/۳ - المسلم من سلم المسلمون من يده ولسانه / مسلمان کسی است که مسلمانان از دست و زبان او در امان باشند.

The Muslim is he from whose hand and tongue the Muslims are safe.
(یک حدیث صحیح (conc 2/ 505.4))

۱۱۵/۲ - كُلِّي بِكُلِّكَ مشغول / سراپای وجودم مشغول همه وجود توست.

My all is busy with your all.
(نگاه کنید به یادداشت مربوط به قطعه ۱۱۵/۲.)

هفتاد و دو اند ملت /.
My community will split into seventy-two sects.
(مبیدی ۳۰۵/۶؛ راغب/ ۱۳۲)

۲۳۳/۲ - حَدَّثَنِي قَلْبِي عَنْ رَبِّي / دلم با من از پروردگارم سخن می گوید.

My heart spoke to me of my Lord.
(بنابر نظر ابن عربی، این سخن، از بایزید است (SDG/ 106).)

۱۸۳/۳ - رَحْمَتِ سَبَقَ بَرْدِ - سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي / رحمت من بر غضب من پیشی دارد.

My mercy takes precedence over My wrath.
(یک حدیث قدسی موثق (conc 2/239).)

۱۳۷/۳ - أَشَلَّمَ شَيْطَانِي / شیطانم، مسلمان شد.
My satan became a Muslim. ...
(ع.ت. حدیثی که مُسْلِم و منابع دیگر آن را ثبت کرده اند (conc 2/514.59).)

۱۶۸/۲، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۸۲، ۱۹۰ - لَا يَسْعَى سَمَائِي و لَا أَرْضِي، وَلَكِنْ يَسْعَى قَلْبُ عَبْدِي
المومن / نه آسمان من گنجایش مرا دارد و نه زمین من، بلکه دل بنده مؤمن من

است که گنجایش مرا دارد. ... Neith My heaven nor My earth embraces Me. ...
(حدیث قدسی بی که غزالی (۲/۲۱۲، ۳/۲۵) آن را نقل می‌کند.)

۱۹۷/۳ - لایعرفهم گیری / کسی جز من آنان را نمی‌شناسد.

No one knows them other than I.

(جمله اول این حدیث منقول، بدین قرار است: «اولیای من تحت رداى من قرار دارند» (هُجُورِی / ۷۰).)

۱۷۹/۳ - لَا يَطْأُ بِسَاطِ الرَّحْمَنِ وَ لَمْ يَعْرُجْ عَلَى الْمَلَكُوتِ مَنْ لَمْ يُولَدْ مَرَّتَيْنِ / کسی بر بساطِ

خدای رحمان پای نمی‌گذارد و به ملکوت الهی عروج نمی‌کند که دو بار زاده

None treads on the carpet of the All-Merciful. ... نشده باشد.

(محملاً روایتی است از یوحنا ۳/۳)

۱۶۹/۳ - اللهم احيني مسكينا و أمثني مسكينا و احشُرني في زمرة المساكين / خدایا، مرا

مسکین زنده‌بدار و مسکین بمیران و در زمره مسکینان محشور گردان.

O God, give me Life as an indigent. ...

(ترمذی (زهد/۳۷)، ابن ماجه (زهد/۷).)

۱۴۰/۳ - یا موسی جعت فلم تطعمنی. یا موسی، اذا جئت علی بابک کیف تصنع؟ قال، یا

رب انت منزّه عن ذلك. قال، یا موسی، لو جئت...؟ ای موسی، من گرسنه بودم و تو

طعامم ندادی. ای موسی، وقتی به در خانه‌ات آمدم تو چه کار کردی؟ موسی

گفت: پروردگارا، تو از این امور پاک و منزّهی. گفت: ای موسی، اگر به در خانه‌ات

آمدم...؟

O Moses, I was hungry, and you did not feed Me. O Moses, when I came to your door, what did you do? He replied, O Lord, you are in comparable with that. He said, O Moses, if I had come to your door...?

(حدیثی را که این حکایت مبتنی بر آن است، و

متناظر است با انجیل متی ۴۵/۲۵-۴۱، می‌توان در

مُسلِم (بُر/۴۳) و سایر منابع معیار یافت.)

۶۸/۲ - یا مقلّب القلوب و الابصار، ثبت قلبی علی دینی / ای دگرگون‌کننده دل‌ها و

دیدگان، دلم را در راه دینم ثابت و استوار بدار.

O Turner of hearts and eyes, fix my heart upon my religion.

(یک حدیث صحیح (conc ۵/۴۵۹۰۴۹).)

۱۸۶/۲ - واشوقاة الی بقاء إخوانی / آه، چه اشتیاقی برای دیدار برادرانم دارم.

oh, the yearning to encounter my brothers.

(شمس بیشتر این حدیث را در ۱۸۶/۲ به فارسی برگردانده

است. غزالی ۱۷/۳، ۴۸۵، ۴۶۹/۴).

۸۶/۲ - الناس معادن، كمعادن الذهب / مردم (همچون) معدن‌ها هستند، معدن‌های طلا.

People are mines, Like mines of gold.

(احمد ۵۳۹/۲؛ ع. ت. بخاری (انبیاء/ ۱۹). مولوی در مثنوی

۲۰۷۷/۲ و ۲۸۲۷/۶ به شرح و توضیح آن می‌پردازد.)

۲۹/۲ - الاناء یترشح بما فیہ / از کوزه همان برون تراود که در اوست.

The pot Leaks what is in it.

(مَثَل)

Poverty is my pride.

۱۳۷/۳؛ ۶۳/۲ - الفقْرُ فخری / فقر افتخار من است.

(مبیدی ۵۹/۱۰)

۱۸۸/۳ - ارحنی رایحة الْجَنَّة / بوی بهشت را به مشام من برسان.

Refresh me with the fresh fragrance of the Garden.

(بنگرید به یادداشت مربوط به این قطعه.)

۱۹۷/۲ - لیس الخبر کالمعاینه / خبر مانند مشاهده‌ی رو در رو نیست. (شنیدن کی بود مانند

Reports are not Like seeing face-to-face.

دیدن.)

(سیوطی ۳۵۷/۵)

۲۳۶/۲، ۲۳۷ - ان الشیطان لیجری فی بنی آدم مجری الدّم فی العُرُوق / شیطان مانند خون

در رگ‌های آدمیان جاری است.

Satan flows in Adam's children just as blood flows in the veins.

(حدیثی صحیح (conc 3/129.32).)

۱۵۷/۳ - بیعونی علیّ النَّاس / مرا به مردمان بفروشید (عبارت شمس: مرا بفروشید بر

Sell me to the people.

مردمان.)

(مرجع آن یافت نشد)

۱۵۵/۲ - أَلَا انبئکم بالسّحر الحلال تستعبدون به الاحرار بلا درهم و دینار؟ قالوا نبئنا، یا

رسول اللّٰه. قال، لطف الفعّال و لیلُ المقال / شما را خبر کنم از سحر حلال که به

وسیله آن آزادگان را بنده خود سازید بدون آنکه درهم و دیناری خرج کنید؟
گفتند: خبرمان کن یا رسول الله. فرمود: نرمش در کردار و نرمش در گفتار.

should I not tell you about a Lawful sorcery. ...

(مرجع آن پیدا نشد)

۱۲۸/۳ - ارنا الاشیاء كما هی / چیزها را همان گونه که واقعاً هستند به ما بنمایان.

show us things as they are.

(هُجُورِي / ۲۳۱، ۵۲۶. برای شرح و توضیح مولوی، بنگرید

به 19 / SPL (= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی).)

۲۲/۲ - كَلِّمُوا النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عَقُولِهِمْ / با مردم به اندازه عقل آنان سخن بگویید.

speak to people in the measure of their intellects.

(ع.ت. غزالی ۱۴۷/۱. برای تفسیر مولوی بنگرید به مثنوی

۲۵۷۷/۴ و بعد.)

۱/۱ - الارواح جنودٌ مُجَنَّدَةٌ / روح‌ها، سپاهیانِ آراسته و به صف درآمده‌اند.

The spirits are ranked troops.

(ادامه حدیث چنین است: «آنها که با یکدیگر آشنا می‌شوند با

هم الفت می‌گیرند و آنهایی که یکدیگر را نمی‌شناسند با هم

خلاف می‌ورزند.» بخاری (انبیاء ۲)، مُسَلِّم (بُر/ ۱۵۹).)

۱۸۲/۳ - ارواح اشهداء فی حواصل طیر خضر، ارواح المؤمنین فی حواصل طیر بیض،

ارواح الاطفال فی حواصل عصفایر، ارواح الکفار فی حواصل طیر سود/

روح‌های شهیدان در چینه‌دان پرنندگان سبز قرار دارد، روح‌های مؤمنان در

چینه‌دان پرنندگان سفید، روح‌های کودکان در چینه‌دان گنجشک و روح‌های

کافران نیز در چینه‌دان پرنندگان سیاه قرار دارد.

The Spirits of the martyrs are in the crows of green birds, the spirits of the

believers are in the crows of white birds, the spirits of children are in the crows

of sparrows, the spirits of the unbelievers are in the crows black birds.

(بند نخست، در مُسَلِّم (امارة/ ۲۲) آمده است.)

۱۳۹، ۹۵/۳ - الصوفی ابن الوقت / صوفی پسر وقت است.

The sufi is the son of the moment.

(از سخنان صوفیه.)

۶۷/۲، ۶۸ - شیبتنی سورة هود / سورة هود مرا پیر کرده است.

The surah Hud has whitened my hair.

(ع.ت. ترمذی (تفسیر ۶/۵۶))

۶/۲- احلی من عَصْرِ الشباب و مخالطة ذوی الالباب / شیرین تر از روزگار جوانی و
همنشینی با خردمندان.

Sweeter than the age of youth and mixing with men of intelligence.

(مرجع آن یافت نشد)

۲۱۰/۲- رَبُّ تَالِ الْقُرْآنِ وَالْقُرْآنُ يَلْعَنُهُ / چه بسیار تلاوت کنندگان قرآن که قرآن آنان را

لعنت می کند. There is many a reciter of the koran that the koran curses.

(غزالی (۱۴۰/۱) این سخن را به مالک ابن انس - سلسله جنبان
مکتب فقهی مالکی - نسبت می دهد.)

۱۹۷، ۸۷/۳- لا اله الا الله / هیچ خدایی جز الله وجود ندارد. There is no god but God.

(در بسیاری از آیات و احادیث آمده است.)

۹۶/۲- لا اله الا الله حصنی، و من دخل حصنی امن من عذابی / لا اله الا الله، قلعة استوار من
است، و هر که به قلعه من در آید از عذاب من در امان خواهد بود.

There is no god but God is My fortress. ...

(غزالی (۲۵۱-۵۲/۱))

۵۱/۳، ۵۲- لا رهبانیتة فی الاسلام / رهبانیت (دنیاگریزی و گوشه نشینی) در اسلام نیست.

There is no monasticism in Islam.

(فروزانفر ردّ این حدیث را در اثری از ابن قتیبه می جوید (فیه
ما فیه / ۲۸۳). برای حدیثی مربوط به همین موضوع بنگرید به
یادداشت مربوط به قطعه ۱۰۱۷ (متن حذفی است).)

لا حول و لا قوّة الا بالله / هیچ نیرو و قوتی نیست مگر به خدا.

There is no power and no strength but in God.

(ذکری که در بسیاری از احادیث آمده است.)

۷۳/۲- لا صلوة الا بقراءة / نماز بدون قرائت (قرآن) (درست) نیست.

There is no salat without recitation.

(ترمذی (مواقیت / ۱۱۶)، ابن ماجه (اقامه / ۱۱).)

۷۳/۲- لا صلوة الا بحضور القلب / نماز بدون حضور قلب (درست) نیست.

There is no salat without the presence (of the heart).

(مولوی این سخن را به عنوان یک حدیث در مشنوی ۳۸۱/۱ نقل می‌کند.)

This world is a bridge. الدنیا قنطرة / دنیا یک پل است.

(بحار (۳۱۹/۱۴) این سخن را به عیسی نسبت می‌دهد.)

۱۵۰/۲ - الدنیا حرامّ علی اهل الاخرة، والاخرة حرامّ علی اهل الدنيا، و الدنيا والاخرة حرامان علی اهل الله. / دنیا بر اهل آخرت حرام است، و آخرت حرام بر اهل دنیا. و دنیا و آخرت بر اهل الله حرام است.

This world is forbidden to the folk of the afterworld. ...

۳۶/۳، ۱۳۶/۲ - الدنیا سیحْنُ المؤمن / دنیا زندان مؤمن است.

This world is the prison of the believer.

(مسلم (زهده/۱)، ترمذی (زهده/۱۶).)

۱۰/۳ - تعرف الاشياء باضدادها / چیزها به واسطه ضدشان شناخته می‌شوند. (مولوی می‌گوید: «تعریف چیزی بی ضد او ممکن نیست»)

Through opposites things become clear.

(مثلی که به متنی برمی‌گردد (فیه ما فیه / ۲۹۱)، مولوی بارها آن را نقل کرده است (SPL/ 49-53) = راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی))

۱۹/۲، ۱۳۶، ۱۴۱، ۲۰۹ - خطوتان و قد وصل / دو قدم، و رسید.

Two strides, and he arrived.

(سخنی که به شبلی برمی‌گردد (مقالات / ۳۹۷).)

۸۰/۲ - علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل / عالمان امت من مانند پیامبران بنی اسرائیل اند.

The ulama of my community. ...

(ابن عربی آن را به همین شکل نقل می‌کند (SPK/ 377). در بخاری (علم / ۱۰) و سایر منابع معیار، نزدیک‌ترین عبارت به این قرار است: «عالمان امت من، وارثان پیامبران هستند.»)

۷۶/۲ - حتی تَوَزَمَت قَدَمَاهُ / تا آنکه پاهایش متورم شد.

until his feet became swollen.

(حدیث به این ترتیب است: «پیامبر آنقدر (در نماز) به پا می‌ایستاد که پاهایش ورم می‌کرد. پس، از آن حضرت سؤال

شد: «خدا گناهان پیشین و پسین تو را بر تو بخشیده است.»
فرمود: «آیا بنده‌ای شکرگزار نباشم؟» (بخاری، تفسیر ۲/۴۸).

۲۳۰/۲ - زُرْعِيًّا/ در میان دیدارها فاصله بگذارید.

visit at intervals.
(متن کامل به این قرار است: «ای ابوهریره، در میان دیدارهایت فاصله بگذار تا بر محبت به خود بیفزایی») (اگر در میان دیدارهایت فاصله باشد دیگران به دیدار تو بیشتر اشتیاق پیدا می‌کنند یا در چشم دیگران محبوب‌تر می‌شوی). سیوطی ۶۲/۴.
مولوی آن را در مثنوی ۲/۲۶۷۱ و بعد شرح و تفسیر می‌کند.)

We art the Last and the foremost. پیشوای اولیان و آخرینان است.

(چیتیک در فهرست احادیث، همین ترجمه را نقل کرده اما در متن کتاب چنین آورده است:
"He is the leader of the first and the latter folk"
که معادل عبارت فارسی است). بخاری، مُسَلِم و منابع دیگر
(. (conc 1/31)

اگر آن کس که تورات بر وی نازل شد زنده بودی، متابعت من کردی.

Were Moses alive, he would find it impossible not to follow me.

(میبدی ۲۸۶/۷؛ SPK/240). (در میبدی چنین آمده است: لو کان
موسی حیاً لَمَا وَسَعَهُ اِلَّا اتَّبَاعِي).

۳۵/۱ - لو كُشِفَ الْغَطَا مَا از ددت یقیناً/ اگر پرده به کنار رَوَد چیزی بر یقین من افزوده

Were the covering removed, my certainty would not increase. نمی‌شود.

(ابن عربی (SPK/ 277) و عده‌ای دیگر، از جمله شمس، این سخن را به علی (ع) منسوب می‌دانند. میبدی (۵۸/۱)، قشیری و دیگران آن را به مسلمان نسل دَوَم، امیر ابن عبدالقیس نسبت می‌دهند.)

۱۴۰/۳ - شتان بین من تعیش بنفسه، و بین من تعیش بقلبه و بین من تعیش بربه / چقدر

فاصله و فرق است میان آن کس که زندگی او به نفسش است و آن که زندگی او به دلش است و آن که زندگی او به پروردگارش است.

What differences there are between him who Lives through his soul, him who

Livethrough his heart, and him who Lives through his Lord.

(میبدی (۷۳/۴) سخنی نظیر این را از بشر حافی صوفی نقل می‌کند.)

What does dust have to do with the Lord of Lords?

(مَثَل)

۱۸۸/۲ - لا عين ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشر / آنچه چشمی آن را ندیده و گوشی آن را نشنیده، و به قلب انسانی خطور نکرده.

What no eye has seen and what no ear has heard. ...

(این حدیث صحیح و معتبر با این کلمات شروع می‌شود: «برای بنده صالح‌ام آماده کرده‌ام.» (بخاری بدء الخلق/۸؛ مسلم، ایمان/۳۱۲))

۱۷۹/۲ - اذا تمَّ الفقر فهو الله / وقتی فقر تمام (کامل) شود، خدا آنجاست.

When poverty is complete, he is God.

(از سخنان صوفیه)

۱۳۶/۲ - من تقدّم إلىّ بیاع / هر کس یک باع به من نزدیک شود. (باع: «فاصله بین انگشتان دست راست تا سر انگشتان دست چپ در حالتی که دست‌ها کاملاً باز و از دو طرف کشیده باشد» - در این حالت، بدن به شکلی صلیب است).

When someone comes toward Me by a fathom.

(ع.ت. حدیث قدسی: «هر کس یک و جب به من نزدیک شود من یک ذراع به او نزدیک می‌شوم، و چون یک ذراع به من نزدیک شود من یک باع به او نزدیک می‌شوم؛ و چون به سوی من قدم زَند من به سوی او می‌دوم.»)

When someone approaches Me by a span, I approach him by a cubit, when he approaches Me by a cubit, I approach him by a fathom; and when he comes to Me walking, I come to him running. (conc 3/58.26).

۱۳۸/۲ - من اخلص لله تعالى اربعين صباحاً، ظهرت ينباع الحكمة من قلبه على لسانه / هر کس چهل بامداد برای خدا اخلاص ورزد چشمه‌های حکمت از دل او بر زبانش جاری شود.

When someone devotes himself purely to God for forty days, the springs of wisdom will come forth from his heart to his tongue.

(سیوطی ۴۳/۶)

۲۳۴/۲ - من اكل مع مغفورٍ، غُفِرَ له / هر که با کسی که آمرزیده خداوند است چیز بخورد

When someone eats with one who has been forgiven. ...
(مرجع آن پیدا نشد)

من أحبَّ شيئاً أكثرَ ذكره / کسی که چیزی را دوست دارد از آن، بسیار یاد می‌کند.

When someone Loves something, he mentions it often.

(سیوطی ۳۰/۶)

۱۴۷/۲ - من أذى ذمياً، فكأنما أذاني / کسی که یک اهل ذمه را بیازارد چنان است که مرا

When someone torments a zimmi, it is as if ... آزرده باشد.

(سیوطی ۱۹/۶) این حدیث را نقل می‌کند: «هرکس اهل

ذمه‌ای را بیازارد، خصم او می‌شوم، و چون خصم کسی باشم در روز قیامت با او خصومت خواهم کرد» [من أذى ذمياً فأنا خصمه، و من كنت خصمه خصمته يوم القيامة].

۱۵۵/۲ - من ثخن دینه ثخن بلاؤه، و من رقّ دینه، رقّ بلاؤه / هرکس که دینش فربه‌تر و

پرمایه‌تر، امتحان او سخت‌تر، و هرکس که دینش رقیق‌تر و کم‌مایه‌تر، امتحان او آسان‌تر است.

When someone's debt is heavy, his affliction will be heavy, and when someone's debt is Light, his affliction will be Light.

((چیتیک واژه «دین» در متن را دین (debt) خوانده است اما به

نظر می‌رسد با توجه به سیاق متن، باید آن را دین (Religion) خواند). ردی از آن در منابع پیدا نشد.

۲۰۸/۳ - من اشترى مالا يحتاج اليه فقد باع ما يحتاج اليه / هرکس چیزی را بخرد که بدان

نیاز ندارد چیزی را فروخته که بدان نیاز دارد.

Whoever buys what he does not need, has sold what does need.

(مثل)

۲۱۲/۲ - من لم يتغنَّ بالقرآن فليس منّا / هرکس با (خود) قرآن غنی نشود از ما نیست.

Whoever is not rich through the koran is not one of us.

(ع.ت. بخاری (توحید/۴۴)، ابوداود (وتر/۲۰)).

۹۶/۲ - من قال لا اله الا الله خالصا مخلصا دخل الجنة / هرکس خالصانه و از صمیم دل

لااله الاالله بگوید به بهشت درآید. ...

(ع.ت. سیوطی/۱۸۹/۶، احمد/۲۳۶/۵).

۴۷/۱ - من كان يظنّ ان محمدا رأى الله تعالى بعينه فقد اعظم الفرية / هرکس گمان کند که

محمد با چشمانش خدا را دیده است، تهمتی بزرگ به او زده است.

Whoever thinks that Muhammad saw God with his eyes has uttered a great

falsehood.

(ع.ت. مُسَلِّم (ایمان/ ۲۸۷)).

۵۵/۳ - اتجافی عن دارالغرور / روی گرداندن از سرای فریب (دنیا).

Withdrawal from the abode of delusion.

(غزالی ۱/۱۱۳، FP/ 82).

۱۲۱/۳ - العمل بغير علم ظلال / عمل بی علم، گمراهی است.

Works without knowledge. ...

(حدیثی در دارمی (مقدمه/ ۲۹) به نکته مشابهی اشاره می‌کند: «خیری در عبادت بی علم نیست.» [لاخیر فی عبادۃ لا علم فیها].)

صَبَّ عَلَیْكَ صَبًا / ریخته شد بر تو ریختنی (عظیم).

You have been poured upon abundantly.

(نشانی از آن در منابع یافت نشد. اشاره‌ای دارد به قرآن ۸۰/۲۴-۲۵: «فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ إِلَى طَعَامِهِ - أَنَا صَبَبْنَا الْمَاءَ صَبًّا» پس آدمی به طعام خود بنگرد - ما باران را فرو باریدیم، باریدنی.)

انکم الی امام فَعَال احوج منکم الی امام قَوَال / شما به پیشوایی فَعَال (اهل عمل) بیشتر نیاز دارید تا به پیشوایی اهل حرف.

You need an active Leader more than you need a speaking Leader.

(مولوی این سخن را به عثمان نسبت می‌دهد (مثنوی ۴/عنوان بیت ۴۸۷)).

۴۲/۲ - سترون ربکم كما ترون القمر لیلۃ البدر / پروردگارتان را خواهید دید همان‌گونه که ماه را در شب بدر (شب چهاردهم که ماه کامل است) می‌بینید.

You shall see your Lord as you see the moon when it is full.

(بخاری (تفسیر ۸/۴)، مُسَلِّم (ایمان/ ۳۰۲)).

۸۶/۲ - ایاکم و القُریٰ / از روستاها بپرهیزید (دور بمانید - و به تعبیر مولوی «دِه مَرُو، ده مرد را...»).

You should avoid the villages.

(ردّی از آن در منابع یافت نشد. مولوی در مثنوی ۳/۲۴-۵۱۷ به شرح و توضیح آن می‌پردازد.)

۸۶/۲ - علیکم بالسّواد الاعظم / به بزرگ‌ترین جمعیت تمسک بجوید.

You should hold to the greatest multitude.

(حدیث، چنین شروع می شود: «امت من بر سر ضلالت و گمراهی همداستان نمی شوند، پس چون اختلاف دیدید...»
(ابن ماجه، فتن / ۸).)

۱۰۲/۲، ۱۰۴ - علیکم بدین العجایز / بر شما باد دینِ پیرزنان (به دین پیرزنان پایبند

You should hold to the religion of old women. (باشید).

(غزالی ۱۱۸/۳).

۱۱۰، ۱۱۱، ۱۵۴ - حَبْكُ الشَّيْءِ يَعْمي و يُصمُّ / دوستی و علاقه تو به چیزی، تو را

Your Love for a thing makes you blind and deaf. نسبت به آن کور و کر می کند.

(ابوداود (ادب/ ۱۱۶)، احمد ۱۹۴/۵).

واژه‌نامه توضیحی

Aaron، هارون.

ablution، وضو، شستشوی آیینی قبل از نماز.

Abraham، ابراهیم [ع].

absent، غایب. بنگرید به حضور (presence).

abstinence، پرهیز.

Abu Bakr (as-siddiq)، ابوبکر (صدیق)، صحابی پیغمبر و اولین خلیفه مسلمانان.

Abu Bakr, shaykh، شیخ ابوبکر. بنگرید به یادداشت ۱۵۱/۲.

Abu Bakr Rubabi، ابوبکر ربابی، شخصیتی دغلباز و شرور در ضرب‌المثل‌ها. مولوی از او در این

بیت، در کنار جوحی، به عنوان یک دزد نام می‌برد: «ای فتنه‌هر روحی کیسه بُر هر

جوحی / دزدیده زباب از کف، بوبکرِ ربابی را» اما مولوی همچنین در اشاراتی به او، از وی به

عنوان زباب از کف، بوبکرِ ربابی را». اما مولوی همچنین در اشاراتی به او، از وی به عنوان

ولی‌بی که هفت سال سخن نگفت و سکوت اختیار کرد نام می‌برد. (مثنوی، دفتر ۲، ۱۵۷۳،

۱۹۱۶؛ دیوان / ۲۳۲۸۳).

Abu Hamid Ghazali، ابو حامد غزالی، بنگرید به غزالی.

Abu Hanifa، ابوحنیفه (متوفای ۷۶۷ میلادی) موسس مکتب حنفی در فقه (حنیفه).

Abu Lahab، ابولهب. عموی پیامبر و یکی از کینه‌توزترین دشمنان او (ابولهب در سوره ۱۱۱ قرآن،

که از بدفرجامی و شومی اعمال او سخن می‌گوید، نامش جاودانه شده است).

Abu'l-Hasan Kharagani، ابوالحسن خرقانی (متوفای ۱۰۳۳ میلادی)، شیخ صوفی.

Abu Najib، ابونجیب (۴۳/۳). بنگرید به یادداشت این قطعه.

Abu said، احتمالاً همان ابوسعید ابوالخیر (متوفای ۱۰۴۹ میلادی) است.

Abu Yazid Bastami، ابویزید (بایزید) بسطامی (متوفای ۸۷۴ یا ۸۷۷ میلادی). یک شیخ صوفی، که

- بویره به دلیل شطح (ecstatic exclamation) «سبحانی ما اعظم شانی!» (Glory be to me) - پاک خدایی که منم، چه مقام والایی دارم)، معروف است. MSS/100-23 [= ترجمه تذکرة الاولیاء].
- Abu Yazid Taqawi، ابویزید تقوی. بنگرید به یادداشت این قطعه، ۱۱۱/۳.
- Adam، آدم. لغزش (Slip) آدم؛ فرزند آدم (آدمی). بنگرید به انسان (human being).
- affirmation، اثبات.
- afterworld، آخرت. بنگرید به این جهان.
- Akhlāt، اخلاط.
- Ahmad، احمد. محمد پیامبر [ص].
- Ahmad Zindiq، احمد زندیق، بنگرید به یادداشت مربوط به قطعه ۲۰۵/۲.
- Alsha، عایشه. یکی از همسران پیغمبر، دختر ابوبکر.
- Akhlati، اخلاطی. ناشناخته.
- Akhsikati, Athir ad-Din، اثیرالدین اخسیکتی.
- Akhtal، اخطل.
- Aksaray، آقسرا. غایت طریقت؛ بنگرید به یادداشت ۲۳/۲.
- Ala، علا، ناشناخته.
- Alaad-Din، علاءالدین. پسر دوّم مولوی. بنگرید به یادداشت مربوط به این قطعه.
- Alast، آلاست.
- alchemy، کیمیا.
- Aleppo، حلب.
- All. علی [ع]. پسر عمو و داماد پیامبر و چهارمین خلیفه اسلام، مشهور به اوصافی چون شجاعت و سلحشوری، و استاد اسرار الهی (master of the divine mysteries).
- alif، الف. اولین حرف الفبای عربی، که اغلب به عنوان نماد و رمزی از نخستین مخلوق خدا به کار می‌رود (یعنی، روح (the spirit))، که عقل کلی (the Univesal Intellect) و قلم اعلا (the Highest pen) نیز خوانده می‌شود. الف اولین حرف است و حرف‌های ب، ت، ث، ج و د به دنبال آن می‌آیند.
- allusion، اشاره.
- alms، زکات، صدقه.
- Amin Qimaz، ناشناخته؛ فقط در یک مورد به او اشاره شده است (۶۶/۳).
- Amin ad-Din، امین‌الدین. احتمالاً همان امین قیماز است. ممکن است امین‌الدین میکائیل (متوفای ۱۲۷۸ میلادی) هم باشد، که از ۱۲۵۹ تا ۱۲۷۷ نایب سلطان بود و همسرش از دوستان مولانا بود [Rpp/283 = مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا غرب].
- Anatolia، آناتولی (روم - Rum). روم در لغت، امپراتوری روم شرقی است.

angel، فرشته (عربی: مَلَك).

animal، حیوانی.

annihilation، فنا. بنگرید به بقا (subsistence).

Antichrist، دَجَال [ضدمسیح].

Antioch، انطاکیه.

apparition، واقعه. یک رؤیت یا رؤیای صادق (true vision)، که معمولاً در هوشیاری و بیداری (wakefulness) رخ می‌دهد. معنی لغوی آن، واقع شدن، رویداد، و اتفاق است. کاربرد فنی آن از این عبارت قرآنی برگرفته شده است: "إِذَا وَقَعَتِ الْوَاقِعَةُ، لَيْسَ لَوْعَتِهَا كَأَذْبَةِ" "چون قیامت واقع شود، که در واقع شدنش هیچ دروغ نیست" (سوره الواقعة (۵۶)، آیه ۲-۱). گفته‌اند که این آیه، نوعاً اشاره دارد به روز قیامت (the Last Day) یا مرگ (death)، وقتی که حجاب‌ها (veils) به کنار رفته و آدمیان چیزها را همان‌طور که واقعاً هستند، می‌بینند.

appetite، شهوت. امیال (desires) نَفْس حیوانی (the animal Soul)، بویژه میل جنسی. در روانشناسی اسلامی، این اصطلاح همراه واژه‌های خشم و غضب (wrath or irascibility) است. غزالی شهوت و غضب را خوک و سگِ نَفْس می‌خواند. آنها نقش مناسب خودشان را دارند، اما باید تحت نظارت و مهار عقل باشند. بسیاری نویسندگان، شهوت (appetite) و هوا (caprice) را به جای هم به کار می‌برند اما شمس میان این دو فرق می‌گذارد (مثلاً در ۸۸/۳).

Arabic، عربی.

Armenian، ارمنی.

Arshad، یک معلم صوفی در قونیه. مصحح متن بر آن است که این، احتمالاً همان رشیدالدین است (مقالات / ۹۱۷).

Asad، اسد. یکی از معاصرانی که شمس وی را چندان ارج نمی‌گذارد. بنابر نظر افلاکی او در سیواس زندگی می‌کرد (Rpp/148 = مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا غرب).

ascetic discipline، ریاضت. بنگرید به discipline.

asceticism، زهد. تعبیر لغوی‌تر آن، "ترک دنیا" (renunciation) است، اینکه فرد دیده از این جهان برگردد و همت خویش را متوجه آخرت (afterlife) کند. مولوی و صوفیان دیگر، زاهدان (ascetics) را، که گرایش به آن دارند خودشان را غرق در ریاضت‌های سخت (strict disciplines) مربوط به انکار نَفْس (self-denial) کنند، در مقابل عاشقان (lovers) قرار می‌دهند، که چنان مستغرق در معشوق (Beloved) هستند که هیچ در اندیشه خود نیستند.

Ashari, Abul-Hasan، ابوالحسن اشعری (متوفای ۹۳۵ میلادی)، بانی و سلسله جنبان اشاعره (Asharites) که نماینده جریان اصلی کلام و الهیات سنی است.

Asiya، آسیه. همسر فرعون. او به همراه مریم از پرهیزگارترین زنان قبل از اسلام شمرده می‌شود. در قرآن، سوره تحریم (۶۶)، آیه ۱۱ به وی اشاره شده است.

Aspiration، همت. قدرت نفس در تمرکز بر غایت و هدف طریقت. همان‌طور که مولوی می‌گوید: «الطَّيْرُ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ، وَالْمُؤْمِنُ يَطِيرُ بِهَمَّتِهِ» (فیه مافیه / ۷۷؛ Arb/89؛ Spl/212] = راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی). (پرنده با بالهایش پرواز می‌کند، و مومن با همتش).

astronomy، نجوم.

Atabeg، اتابک.

Athir ad-Din Abhari، اثیرالدین ابهری (متوفای ۱۲۶۴ میلادی). از شاگردان فخر رازی و یک فیلسوف برجسته.

Attar, Farid ad-Din، فریدالدین عطار (متوفای ۱۲۲۱ میلادی). بزرگترین شاعر صوفی ایرانی قبل از

مولوی، که به دلیل منطق الطیرش (Conference of the Birds) بسیار معروف است.

attraction، جذب. کشیدن خدا نفس آدمی را به سوی خود (God's pull on the soul)؛ در مقابل سلوک

(wayfaring). بر طبق یک سخن صوفیانه نخستین، "یک جذب و کشش از سوی خدا، برابر با

همه اعمال نیک جن و انس است.

attribute، صفت، دنیای صفت (world of attribute)، توصیف (Description)، کیفیت (quality)،

خصوصیت (trait). یک صفت (designation) مناسب برای خدا، که نوعاً مترادف با اسم

(name) به کار می‌رود. صفات یا اسماء، در مقابل ذات (Essence) قرار دارند که خدا در ذات و

حائِق وجودش است (God in Himself)، فراسوی اسم و صفت [Spl/42-45] = راه عرفانی

عشق: تعالیم معنوی مولوی).

Avicenna، ابن سینا (متوفای ۱۰۳۷ میلادی). بزرگترین فیلسوف مسلمان.

awesomeness، هیبت.

Awhad، اوحد، احتمالاً اوحدالدین کرمانی (متوفای ۱۲۳۸ میلادی) است، که زمانی یکی از پیروان

ابن عربی بود و رباعیات فارسی بسیاری از او برجای مانده است. او به خاطر نظاره در مردان

جوان برای مشاهده انعکاس [جمال] معشوق (Beloved) شهره است. افلاکی (۶۱۶) منبع این

حکایت مشهور در این باره است: شمس با اوحدالدین در بغداد ملاقات، و او را به دلیل این

کارش سرزنش می‌کند: «پرسید که در چیستی؟ گفت: ماه را در آب طشت می‌بینم. فرمود که

اگر در گردن دمبل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی. اکنون طیبی به کف کن تا تو را معالجه

کند.»

Ayaz، ایاز (متوفای ۱۰۵۷ میلادی)، یک غلام ترک، موردعلاقه خاص سلطان محمود، و از مقامات

عالی‌رتبه. عشق ایاز و سلطان محمود مَثَل شده است. مولوی در مثنوی حکایت‌هایی به او

اختصاص داده است.

Aynal-Qudat Hamadani، عین‌القضات همدانی (متوفای ۱۱۳۱ میلادی) یک صوفی معروف، شاگرد

احمد غزالی، و نویسنده کتاب‌هایی به عربی و فارسی.

Baalbak، بعلبک.

Bactus، جیحون.

Badr Zarir، بدر ضریر. فقط در این قطعه (۱۷۰/۲) به او اشاره شده است.

Baghdad، بغداد.

Baha'Judge، قاضی بهاء. ناشناخته. فقط در همین یک بار (۱۶۹/۳) به او اشاره شده است.

Baha'ad-Din، بهاء‌الدین. بنگرید به سلطان وُلد.

Baha'walad، بهاء وُلد.

Basra، بصره.

beauty، جمال.

being، وجود، بنگرید به هستی (existence).

belief، اعتقاد. باور (conviction)؛ اصول اعتقادی (creed) که فرد به آنها ایمان (faith) دارد. شمس غالباً

این کلمه را در اشاره به دلبستگی (devotion) مرید (disciple) به شیخش و «اعتقاد به» او، به کار

می‌برد.

believer، مومن. شخصی که ایمان دارد؛ مسلمان راستین. بنگرید به ایمان (faith).

beloved، محبوب، معشوق. خدا در مقام محبوب و معشوق (God as beloved)، محبوب خدا (God's

beloved)

Bishr، بِشْر.

body، تن (عربی: جسم، بدن).

Book of God، کتاب الله. قرآن.

Bu Latif، بولطیف. ناشناخته.

Buhlul، بهلول (متوفای ۸۱۶ میلادی) دیوانه‌ای خردمند در روزگار هارون‌الرشید. مولوی در دفتر

دوم مثنوی (ابیات ۱۸۸۴ و بعد) حکایتی راجع به او می‌گوید.

Bukhari, Abu Ibrahim Mustamli، ابو ابراهیم مستملی بخاری (متوفای ۱۰۴۲ میلادی).

burning، سوختن.

Caliph, Caliphate، خلیفه، خلافت.

Calligrapher، خطاط.

Caprice، هوا. هوس‌ها و خواسته‌های لجام‌گسیخته نَفْس (the whims of the soul)، بادهای درونی که

خویشتن آدمی (the self) را به این سو و آن سو می‌رانند. هوا در مقابل عقل (intellect) قرار

دارد. قرآن، «پیروی از هوا (هوی)» (Following Caprice) را تقبیح می‌کند و آن را برابر با

بدترین همه گناهان، یعنی شرک - که به معنای شریک قائل شدن برای خداوند است -

می‌داند (سوره ۲۵: آیه ۴۳، سوره ۲۸: آیه ۵۰). عقل قادر است هوا را مهار کند و بر آن نظارت

داشته باشد و آن را به سوی خوبی هدایت کند (مثلاً، ۱۴۵/۳). شمس معنای متعارف هوا را

مسلّم می‌گیرد، اما از قسم دیگری از هوا (caprice) نیز سخن می‌گوید، که می‌تواند مانع

خطرناکی برای کسانی باشد که در سیر الی الله (the path to God) به خوبی پیش رفته‌اند (مثلاً، ۱۵۱/۲، ۸۸/۳).

cat، گربه.

catamite، اَمَرَد. مُخَنِّتین.

Causes, secondary، اسباب. اشیاء، امور، وقایع و پدیده‌های عالم. اسباب [یا علل ثانویه] حکمت (wisdom) علت نخستین (یا علت اولی) (the First Cause) را - که خداوند است - ظاهر می‌سازند. بنگرید به spl/ 21-22 [راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

Certainty، یقین. معرفت تحقیقی به حقیقت (Realized knowledge of the truth). بنگرید به تحقیق (realization).

Character، (trait)، خُلُق. کیفیات (یا خصوصیات) خوب و بد نَفَس انسانی؛ فضایل و رذایل (virtues and vices). شمس احتمالاً مخالف با ابن عربی نیست آنجا که ابن عربی می‌گوید ذات و گوهر (essence) طریقت صوفیانه، "تَخَلَّق (یا آراسته شدن) به اخلاق الله" است (spk/283)، یعنی آراسته شدن به اسماء و صفات خداوند. و این کار، ممکن است چون خدا انسانها را به صورت (image) خویش آفریده است.

charismatic act، کرامت. عملی معجزه‌آسا که به دست یک ولی (saint) انجام می‌گیرد؛ کرامت در مقابل «معجزه» (miracle) قرار دارد که توسط انبیاء صورت می‌پذیرد.

chastisement، عذاب. کیفر دادن و در رنج افکندن، مخصوصاً پس از مرگ.

Chivalry، فُتُوَت.

Choice, (free)، اختیار. بنگرید به جبر (predestination).

christian، نصرانی، تَرَسا.

church، کلیسا.

clemency، جِلْم. مِلاطِفَت (Gentleness)، مهربانی (kindness)، و شَفَقَت (mercy).

Clock، خرقة. سخن خرقة (speech of cloak). ردا یا پیراهنی بلند که به مریدان (disciples) داده می‌شد، به عنوان نشانه‌ای از ورود به سلوک معنوی یا پذیرفته شدن سالک (initiation)، به جانشینی

برگزیده شدن (successorship)، یا اِذْن و اجازه پذیرفتن یا دستگیری از دیگران را پیدا کردن (initiate others). معنی لغوی این کلمه لباس کهنه و مندرس یا وصله خورده (rag or patch)

است، چون خرقة‌ها، سنتاً از بافتن تکه‌های کهنه لباس درست می‌شدند، تا نشانه‌ای از فقر (poverty) باشند.

Cold، سرد، سردی. سرد و گرم (cold and hot).

Color، رنگ. یک رنگ (one-colored). بنگرید به تلوین (variegation).

Commandment، امر.

Common people، عوام، بنگرید به خاص، خواص (elect).

Companion، یار (عربی: صحابه). خدا در مقام یار (God as Companion). مرید یک شیخ، یا یک دوست در طریق الی‌الله. کسی که پیامبر را شخصاً ملاقات کرده است. صحبت (Companionship).

Conception، تصوّر.

Conformity، موافقت. پیروی از چیزی یا کسی یا قبول و همراهی با چیزی یا کسی. در مقابل مخالفت (opposition).

Cooked، پخته. پخته شدن در آتش عشق؛ در مقابل خام (raw). در آغاز مثنوی (دفتر اول/۱۸) مولوی می‌گوید: «در نیابد حال پخته هیچ خام.»
Corruption، فساد. در مقابل صلاح (worthiness).

Courtesy، ادب، رفتار درست. در مصطلحات صوفیانه، ادب در کنار حکمت (wisdom) و رعایت مشاهده صحیح سنت پیامبر (Spk/174-79).

Covenant، عهد. پیمان و عهد میان خدا و انسانها در هنگام خلقتشان (بسنجید با یادداشت مربوط به ۲/۲۳۵). در چندین آیه قرآن به این عهد اشاره شده است. از جمله در سوره یس (۳۶)، آیه ۶۰ [و بخشی از آیه ۶۱]: «أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ، وَ أَنْ اعْبُدُونِي...». «ای فرزندان آدم، آیا با شما پیمان نیستم که شیطان را نپرستید زیرا دشمن آشکار شماست؟»

Creation، خَلْق. در مقابل حق (the Real).

Cruelty، جفا. در مقابل وفا (kindliness). جفای معشوق (یا شیخ) عاشق (یا مرید) را در فراق و جدایی نگاه می‌دارد. جفا، پیوند نزدیکی با قهر (severity) و غضب (wrath) دارد، بنگرید به Spl [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی] در جاهای متعدّد.

Damascus، دمشق.

dancing، رقص. بنگرید به سماع.

darkness، تاریکی.

David، داود.

death، مرگ (عربی: مؤت). مرگ یا موت نَفْس (خود) (death of soul (self)).

debate، بحث. کلمه‌ای عربی، به هر دو معنای تحقیق و بررسی (investigation) و گفتگو و مباحثه (discussion). نوعاً در مورد پژوهش و مطالعه و تفسیر گروهی متون (texts) - که در مدارس جریان دارد - به کار می‌رود.

deception، مکر. دربارهٔ مکر خدا، بنگرید به یادداشت مربوط به ۱/۲۴.

deceptively, to speak، مغالطه. این واژه دال بر به خطا افکندن دیگران است. در فلسفه، مغالطه، معنا و دلالت فنی «سفسطه‌گری» (sophistry) را دارد. شمس این کلمه را در اشاره به عباراتی به کار می‌برد که نادرست (false) هستند، گرچه ممکن است برای افراد عامی و کم‌اطلاع، آموزنده

باشد. بسنجید با استعمال کلمه «نفاق» (hypocrisy) در نزد شمس.

decreed, قضا. تقدیر خدا برای خلقتش (God's ordainment for his creation).

defect, نقص، نقصان. در مقابل کمال (perfection).

deliverance, خلاص. رستگاری و نجات (Salvation).

dental, انکار.

derivish, درویش. از لحاظ لغوی به معنای «تهیدست» (poor) است، معادل فارسی کلمه فقیر عربی.

این کلمه ممکن است به معنی شخصی فقیر یا یک گدا باشد، اما در اصطلاح به کسی گفته می‌شود که وارد طریقت صوفیانه (the sufi path) شده، به قصد نیل به فقر (poverty)، که مقام

معنوی (spiritual station) [حضرت] محمد است. سرچشمه قرآنی این مفهوم فقر، این آیه است: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ، وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ» (سوره فاطر (۳۵)، آیه ۱۵):

«ای مردم، شما به خدا نیازمندید، اوست بی‌نیاز و ستودنی.» درویش بودن، در این است که

فرد، فقر و نیازمندی و ناچیزی خود را در برابر خدا، عمیقاً درک کند. به عقیده شمس و

مولوی، درویش کامل، در خدا فنا شده است (annihilated) و خدا از طریق او سخن می‌گوید

(۲/۲۳۵، 91-186 Sp/ = راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی). شمس در بعضی موارد از

خودش، در مقام سومین شخص، با تعبیر درویش یاد می‌کند.

desired, object of desire, مراد.

detachment, فراغت. بی‌تعلق و آزاد بودن.

devil, دیو.

Dhu'l-yadayn (the ambidextrous), ذوالیدین. از اصحاب پیامبر که نام کاملش محل بحث است.

disbeliever, الحاد. ملحد. انحراف از تعالیم (و عقاید) حق، با معنایی نزدیک به بدعت

(heresy). این کلمه، به طور خاص، در مورد دشمنان الهیاتی یا کلامی (theological) به کار

می‌رود، اما شمس در مواردی، آن را در اشاره به پاره‌ای از تعالیمش که در چشم فقها مورد

تردید بوده است به کار می‌برد. (مثلاً در ۱۸/۳).

discernment, تمییز. به مدد نور الهی، اشیاء را همان‌گونه که هستند دیدن.

disciple, مراد. پیرو یک شیخ.

discipline (ascetic), ریاضت. اعمال سخت و توانفرسا در طریق الی‌الله. مترادف تقریبی مجاهده.

(struggle).

disclosure (self-), تجلّی. تجلّی و آشکارگی خدا بر سالک (God's revealing Himself to the seeker)

از حجاب بیرون آمدن، و مکاشفه (unveiling).

discourtesy, بی‌ادبی. یک صفت و رفتار بسیار نامطلوب. بنگرید به ادب.

disengagement, تجرید. تجرّد، و ارستگی (Detachment) و گشودگی و بی‌تعلقی (disentanglement):

یکی از اوصاف نفیس پاک و پیراسته (pure soul)، یا عقل بالفعل (actualized intellect)، یا روح

قدسی (holy spirit).

dispersion، تفرقه. دور بودن از حضور خداوند؛ در مقابل جمع و جمعیت (togetherness).

disputation، مناظره.

dragon، اژدها.

dream، خواب.

drinking، شرب. می خوردن.

drunkenness، مستی. سُکْر. (Intoxication) مستی، و هوشیاری و صحو (sobriety) حال‌های (states)

متضادی هستند که در طریق الی‌الله، سالکان تجربه می‌کنند. در یک تحلیل خاص، گفته‌اند

که مستی و سُکر اول، آگاهی روزمره است که برابر با نسیان و فراموشی (forgetfulness)

خداست. سپس سالک به سوی هوشیاری یا صحو مربوط به مشاهده شریعت (law) و

طریقت (path) حرکت می‌کند. و عاقبت، مستی یاد خدا (remembrance of God) را درک

می‌کند و دنیا را به فراموشی می‌سپارد. او در نهایت، واصل به «صحو و هوشیاری بعد از

سُکر» می‌شود، که در آن، هر چیزی را در جای درستش می‌بیند. شمس تحلیل‌های دیگری

ارائه می‌دهد. بنگرید به ۱۴۹/۲-۱۵۱ برای اطلاع از نظرات مولوی بنگرید به [Spl/318-23=]

راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی.]

duck، بَطْ.

ecstasy، وَجْد.

effusion، فیض.

egoism، مَنی (عربی: انا نیت). در لغت به معنای «من بودن» (I-ness). زندگی در هوا و هوس

(caprice)، یا مغلوب نفس اماره (the soul that commands to evil) بودن.

Egypt, Egyptian، مصر، مصری.

elect، خاص، خواص. دوستان و یاران خاص خدا؛ در مقابل عوام (Common people). بنگرید به

حدیث «اهل قرآن...»

Elias، الیاس.

encounter، لقاء. دیدار خدا (لقاءالله) (meeting God)، اصطلاحی است برگرفته از قرآن که عموماً در

مورد لقاء و دیدار خداوند پس از مرگ به کار می‌رود. صوفیان این کلمه را به معنای یافتن

خدا در این جهان و زیستن در حضور او (His presence) نیز استعمال می‌کنند.

envy، حَسَد.

Erzerum، ارز روم.

Erzincan، ارزنجان.

essence، ذات. ذات خدا (essence of God). شیء در نفس خود (the thing in itself)؛ در مقابل عَرَض

(attribute).

eternal، قدیم. بنگرید به حادث (newly arrived).
Eve، حوا.

excellence، هنر. فضیلت (virtue)، استعداد و قریحه (talent)، فضل و دانش (learning).
exegesis، تفسیر. توضیح و تشریح معنای قرآن؛ غالباً در مقابل تأویل (interpretation) قرار دارد که
کوشش برای ژرف‌نگری و تعمق بیشتر در متن است.

existence, being، هستی (عربی: وجود). نفی وجود (negation of existence). در معنای دقیق کلمه،
وجود فقط از آن خداوند است. در معنایی با دقت کمتر و مسامحه‌آمیز، وجود و هستی
دلالت بر خدا و هر چیزی غیر از خدا دارد. توهم وجود مستقل از خدا داشتن، جهل و غفلت
ریشه‌ای موقعیت انسان، و منشأ غایبی رنج (suffering) است. دوی آن، در فنای (annihilation)
هستی دروغین (false)، و بقای (subsistence) هستی حقیقی (true) است.
expression، عبارت. سخن (speech)، زبان (language).

faith، ایمان. صفت مومن. از لحاظ فنی، تعریف ایمان عبارت است از تصدیق به حقیقت (truth) در
قلب، جاری کردن آن بر زبان، و جامه عمل پوشاندن به آن در اعضاء و جوارح. حقیقت -
یعنی، متعلق و موضوع (object) ایمان - شامل معرفت به خدا، فرشتگان او، کتاب‌های
مقدس او، پیامبران او، روز قیامت، و «مشیت یا تقدیر الهی» (predestination) است. بنگرید
به موراتا (Murata)، vision/35ff.

Fakhr ad-Din، فخرالدین، ناشناخته.

Fakhr-i Razi، فخر رازی (متوفای ۱۲۰۹ میلادی). یک متکلم (theologian) و فیلسوف نامبردار، که
نسل‌های بعدی، به او لقب «امام‌المشککین» (the Leader of doubters) داده‌اند. روایت شمس
(۵۰/۲) راجع به نحوه عرضه کردن فخر رازی فضل و دانشش را در نزد خوارزمشاه، تا
حدودی حاکی از شهرت اوست. بنگرید به [Rpp 57-60 = مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا
غرب].

fakir، فقیر. بنگرید به درویش (dervish).
fasting، روزه.

Fatiha، فاتحه. اولین سوره قرآن، که در هر نماز قرائت می‌شود.

Fatima، فاطمه، دختر پیامبر [ص] و همسر علی [ع].

fatwa، فتوا. یک حکم حقوقی (legal ruling)، اظهار نظر یک فقیه در مسائل مربوط به شریعت.
fault، عیب.

felicity، سعادت. نیک‌بختی (Happiness)، بویژه سعادت و نیک‌بختی مربوط به بهشت (paradise)؛ در
مقابل شقاء یا شقاوت (wretchedness)، عذاب دوزخ (hell).

fire، آتش.

following، متابعت. [حضرت] محمد پیامبر را راهنما و هدایتگر خود در راه خدا دانستن. کلمات

هم‌ریشه غالباً در قرآن به کار می‌روند. مفهوم متابعت در نهایت روشنی در این آیه بیان شده است: «قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ...» (سوره آل عمران (۳)، آیه ۳۱): «بگو [ای محمد]: اگر خدا را دوست دارید از من پیروی کنید تا او نیز شما را دوست بدارد.»

«سُنَّت» (Custom, wont) پیامبر، دقیقاً به معنای متابعت از [حضرت] محمد است. به دید شمس، متابعت، ویژگی مفتاحی است که سالک باید کسب کند، اما سُنَّت نبوی که او در ذهن دارد منحصر به اعمال فیزیکی و اخلاقی نمی‌شود، زیرا متابعت، حال‌ها (states) و مقام‌ها (stations) را هم دربرمی‌گیرد. (مثلاً در ۷۲/۲).

forbidden، حرام. نامشروع و خلاف شرع اعلام کردن (چیزی) توسط شریعت. در مقابل حلال (permitted) و مباح (allowable).
forgetfulness، نسیان.

form، صورت. صورت خدا (Form of God) وجه ظاهر یا بیرونی چیزها، در مقابل معنی (meaning) (نگاه کنید به مدخل معنی). «اهل صورت» که «اهل حواس ظاهر» نیز خوانده می‌شوند، دانشمندان و علمایی (scholars) هستند که فقط ظواهر و امور سطحی (superficialities) را می‌بینند و وارد بعد معنوی چیزها (the spiritual dimension) نمی‌شوند.

زنا، fornication

Franks، فرنگ. افراد صلیبی (Crusader troops).

Friend، دوست، (friendship)، دوستی. دوستی با خدا (friendship with God)؛ خدا در مقام دوست (God as friend). دوست، معادل صحابی و یار (companion)، ولی (saint)، و معشوق و محبوب (beloved).

Gabriel، جبرئیل.

Galen، جالینوس.

Garden، باغ. بهشت (paradise).

gaze، نظر کامل (perfect gaze).

gentleness، لطف. لطف و قهر (gentleness and severity). لطف، رحمت (mercy) و مهربانی (kindness) و علاقه (concern) است.

صفات الهی غالباً به دو دسته اساسی تقسیم می‌شوند: صفات لطف و قهر، یا رحمت و غضب، یا جمال و جلال (majesty). این بخش‌بندی، در دیدگاه هم شمس و هم مولوی، جنبه بنیادین دارد. مجموعه کاملی از کیفیات و صور خیال (images)، مرتبط با این دو وجه اساسی است. فی‌المثل لطف، در نسبت و تناظر با فرشته (angel)، عقل (intellect)، بهشت (paradise)، نور (Light)، آدم (Adam)، ولی (Saint)، وصال (union)، دین (Religion)، معنی (meaning)، امید (hope)، خنده (Laughter)، سُکر (intoxication)، شادی (joy)، وفا (kindliness)، شکر (sugar)،

بهار (Spring)، روز (day) و گل (rose) است. قهر نیز مرتبط با امور مقابل آنها (دیو (devil)، نفس (ego)، دوزخ (hell)، تاریکی (darkness)، شیطان (Satan)، کافر (unbeliever)، فراق (separation)، بی دینی (irreligion)، صورت (form)، ترس (fear)، گریه (tears)، صحو (sobriety)، غم (sadness)، جفا (cruelty)، سرکه (vinegar)، پاییز (autumn)، شب (night)، و خار (thorn)) بنگرید به spl/45-58,88-93 [=راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

Ghazali, Abu Hamid muhammad، ابو حامد محمد غزالی (متوفای ۱۱۱۱ میلادی)، متکلم و صوفی مشهور. معروفترین اثر در میان انبوه کتابهایش، کتاب «احیاء علوم الدین» (Giving life to religious knowledge) است. او این کتاب را [به شکلی کوتاه شده،] به زبان فارسی بازنویسی کرد، به سبکی عامه فهم تر و دستیاب تر تحت عنوان «کیمیای سعادت» (The Alchemy of Felicity).

Ghazali, Ahmad، احمد غزالی (متوفای ۱۱۲۳؟ میلادی). برادر کوچک تر ابو حامد غزالی. احمد، کتاب هایی به فارسی و عربی نوشت، که مشهورترین آنها کتاب فارسی «سوانح» است، یک اثر کلاسیک راجع به عشق به خدا. می دانیم که احمد غزالی، چندی به جای برادرش ابو حامد، در مدرسه نظامیه بغداد درس داده است. توصیفی که شمس از او، به عنوان یک اُمی و درس ناخوانده (illiterate) به دست می دهد، با سایر دلایل و روایت هایی که مصحح ارائه می کند - مبنی بر اینکه این، یک احمد غزالی دیگر است - اختلاف بسیار دارد. (ش. ت / ۱۷).

Ghazali Umar، عمر غزالی، برادر سوم غزالی، در هیچ منبع دیگری، اطلاعاتی راجع به او نیست. gnosticism، معرفت، عرفان، در اغلب موارد صرفاً یک معادل برای معرفت (knowledge) است. از لحاظ فنی، در این معنی به کار می رود: معرفت حقیقی و مستقیم به خدا، بدون وساطت و مدد یادگیری و دانش اندوزی [یا علم کسبی]. تقریباً معادل مکاشفه (Unveiling) است. عرفان، عالم به خدا (Knower of God)، شیخ صوفی است.

God، خدا. بوی خدا (aroma of God)، خدا شدن (becoming God)، دیدار خدا (seeing God)، تغییر ناپذیری خدا (unchangingness of God)، عالم خدا (world of God). بنگرید به حق (Real).

God-given، من لَدُنْی [خداداد].

Gog، یاجوج، قرآن می گوید که ذوالقرنین (که گاه او را با اسکندر کبیر یکی گرفته اند) دیواری ساخت تا مانعی باشد در برابر حمله قبایل یاجوج و ماجوج (سوره کهف (۱۸)، آیه ۹۴)، و دیگر اینکه آنها در آخر الزمان، رها خواهند شد (سوره انبیا (۲۱)، آیه ۹۶). برای جزئیات بیشتر بنگرید به کسای، جاهای مختلف.

grapes، انگور.

gratitude، شکر.

great ones، بزرگان، اکابر. شیوخ، اولیاء.

Greeks، یونانیان.

guidance، هدایت. صفت یا اسمی الهی است که در پیامبران و کتاب وحی (scripture) تجسم یافته است. در مقابل آن، «ضاللت» (misguidance) قرار دارد که در ابلیس (Iblis) و پیروانش ظاهر می‌شود.

hadith، حدیث. سخنی از [حضرت] محمد. اگر با حروف بزرگ نوشته شود دلالت بر مجموعه کامل سخنان نبوی دارد.

hajj، حج. زیارت فریضه مکه.

Hajjaj، حجاج، یکی از شاگردان پدر مولوی، بهاء‌ولد. او به همراه بهاء‌ولد از خراسان به آناتولی آمد. مولوی در فیه مافیه / ۲۳۰ (Arb/238) حکایتی راجع به او نقل می‌کند.

Hamadan، همدان.

Hamid,shaykh، شیخ حمید، ناشناخته.

Harun ar-Rashid، هارون الرشید (حکمرانی میان سال‌های ۷۸۶ و ۸۰۹ میلادی). خلیفه عباسی، که در غرب به خاطر شب‌های عربی (The Arabian Nights) [= (قصه‌های) هزار و یک‌شب] مشهور شده است.

hashis، حشیش. بنگ، سبزه، گیاه.

He، او (عربی: هُوَ). عده‌ای آن را عالی‌ترین نام خدا دانسته‌اند. در مقام یک «ضمیر یا اسم اشاره» (pronoun)(noun of allusion)، دال بر اسم ذات الهی (divine Essence) است که راجع به آن به درستی هیچ چیز مثبت و محصل نمی‌توان گفت (نامی که بتوان نامیدش، نام نیست). مولوی و برخی دیگر، غالباً «آن» (that) فارسی را به همین معنی به کار می‌برند (مثلاً در دیوان شمس / ۳۰۷۹۶؛ Spl/197 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی]؛ بسنجید با ۱۵۱/۳).

heart، دل، قلب. دل شکستگی (brokenness of heart). اهل دل، صاحب دل (companion (possessor of heart). عالم دل (world of heart). مرکز آگاهی و خودی (self-hood) انسان، و جایگاه (seat) شناخت پروردگار. یک «اهل دل یا صاحب دل»، ولی (saint) است. بنگرید به Spl [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی] فهرست، زیر نام heart [= دل، قلب].

heaven، آسمان (عربی: سما). آسمان و زمین (heaven and earth)، آسمان چهارم (fourth earth)، آسمان هفتم (seven heaven) قسمت‌های فوقانی قلمرو خلقت؛ افلاک (celestial spheres)؛ نباید آن را با بهشت (paradise) اشتباه گرفت.

heedless، غفلت. فراموشی و نسیان (خدا)

hell، دوزخ.

Herat، هرات.

heresy، زندقه. بنگرید به کفر (disbelief).

hidden، پنهان. بنگرید به بنده (servant).

Hindi، هندی.

Hippocrates، منافقان.

homosexuality، همجنسیتی با همجنس.

Homs، حمص.

hours، حور. زنان سیاه چشم بهشت که در قرآن به آنها اشاره شده است.

Household، خاندان. خانواده و اهل بیت (family) پیامبر (بویژه، دختر پیامبر، فاطمه، همسر او علی، و فرزندانشان حسن و حسین).

Humam، همام. از اشارات اندکی که به او شده، روشن است که او و پدرش، هر دو، از اعضای حلقه مولوی بوده‌اند.

human beings، انسان، آدمی. مقصد و غایت آدمی (goal of human beings) انسان در مقام عالم اصغر (human beings as microcosms).

humility، تواضع، حیا و فروتنی (Modesty)، بی ادعایی (unpretentiousness)؛ عمل کردن به همراه اذعان به کوتاهی‌های خود.

hypocrisy، نفاق. این کلمه در مقابل صداقت (sincerity) قرار دارد و نوعاً به معنای پیروی ظاهری از اسلام و انکار باطنی و درونی آن تلقی می‌شود. نفاق، بدترین عیب اخلاقی شمرده می‌شود. قرآن، منافقان را در پایین درجات دوزخ (اسفل السافلین) جای می‌دهد. در تعبیری عام‌تر، معنای آن به این قرار است: «آنچه در دل باشد خلاف آن ظاهر کردن» (۶۴/۳). شمس، در اغلب موارد، از نفاق، در معنای منفی متعارف آن سخن می‌گوید (مثلاً در ۲۶/۱)، اما به آن، پیچشی مثبت هم می‌دهد: سخن شمس این است که انبیا و اولیا لازم است نفاق بورزند تا مردم را در راه راست هدایت کنند (۶۶، ۶۴/۳)، در این تعبیر، اصطلاح نفاق، شبیه مفهوم بودایی Upaya است.

Iblis، ابلیس. اسم شخصی (personal) شیطان (Satan).

Iblistan، ابلیستان.

Ibn Abbas، ابن عباس، از اصحاب پیامبر [ص] که از او احادیث فراوانی نقل شده است.

Ibn al-Jawzi، ابن جوزی.

Ibn Arabi, Muhyi ad Din Muhammad ibn Ali، محیی‌الدین محمدبن علی ابن عربی. بزرگترین استاد تصوف نظری (theoretical sufism). ابن عربی. ابن عربی در مُرسیه (murcia) واقع در آندلس زاده شد و از سال ۱۲۲۳ میلادی تا هنگام مرگش به سال ۱۲۴۰ میلادی در دمشق زندگی کرد. بنابر یکی از روایت‌های اولیه اما ناموثق، مولوی در جوانی اش با او دیدار کرد (=Rpp/112) مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا غرب]. اینکه او همان شیخ محمد [در مقالات شمس] است قطعی نیست (بنگرید به مقدمه).

Ibn Jubayr، ابن جُبَيْر.

Ibn Masud، ابن مسعود، یکی از اصحاب مشهور پیامبر [ص].

Ibn mujahid، ابن مجاهد.

Ibrahim, Shaykh، شیخ ابراهیم. یکی از حاضران در مباحثات با شمس که شمس پیش از ورودش به قونیه او را می‌شناخته است. مولوی درباره او می‌گوید: «شیخ ابراهیم، عزیز درویشی ست. چون او را می‌بینم از دوستان یاد می‌آید. مولانا شمس‌الدین را عظیم عنایت بود با ایشان. پیوسته گفتم، 'شیخ ابراهیم ما'، و به خود اضافه کردی.» (فیه ما فیه / ۱۷۶؛ 183/signs) او ممکن است همان قطب‌الدین ابراهیم باشد، یکی از مریدان پدر مولوی که بعدها به شمس نزدیک شد (افلاکی / ۶۳۲).

Ibrahim Adham، ابراهیم ادهم (متوفای ۷۷۶ یا ۷۹۰ میلادی). یک صوفی مشهور که آورده‌اند تخت پادشاهی بلخ را رها کرد تا به طریقت و سیر و سلوک معنوی (path) وارد شود. MSM/62-79
[= ترجمه تذکره‌الاولیاء].

idol، بت.

Idris، ادریس. اسم قرآنی Enoch [= ادریس] نبی، که معمولاً او را همان هرمس (Hermes) شمرده‌اند. Ikhwan as-safa، اخوان‌الصفاء، یک مکتب فلسفی نخستین، با گرایش قوی به فلسفه نوافلاطونی (Neoplatonism) و مکتب فیثاغورسی (pythagoreanism).

Imad، عماد. یک معلم صوفی در قونیه و از شاگردان او حدالدین کرمانی (مقالات / ۴۰۸). شمس نظر خوبی به او ندارد. اما شاید در متن مقالات تحت همین نام به افراد دیگری اشاره شده باشد. (مثلاً در ۱۹۵/۳).

Imad ad-Din، عمادالدین. احتمالاً همان عماد است.

imagination, imagining, image، خیال. شمس نوعاً این اصطلاح را در معنای منفی به کار می‌برد. در برخی موارد نیز، مثلاً در ۱۰۹/۲، نقش مثبت خیال را تصدیق می‌کند. (در مورد خیال در تعالیم مولوی بنگرید به Spl/248 ff [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

imam، امام. رهبر (leader)، شخصی که راهنمای نمازگزاران در هنگام نماز است و به او اقتدا می‌کنند.

imitation، تقلید. پیروی از عقاید دیگران بدون معرفت به خود حقیقت. در مقابل تحقیق (realization). بنگرید به یادداشت مربوط به قطعه ۳۱/۲.

immersion، استغراق.

inanimate، جماد.

incarnationism، حلول. این اندیشه، در تفکر اسلامی همواره مورد انتقاد قرار گرفته که خدا می‌تواند به درون نفس انسان نزول کند [و در هیئت انسان تجسد پیدا کند].

incomparability، تنزیه. بنگرید به تشبیه (similarity).

Indian، هندو.

infidel، گبر [بی دین، کافر].

infinite، بی نهایت.

Innovation، بداعت، تعلیم یا عملی که اسلامی نمایانده شده است اما مبتنی بر قرآن یا سنت نیست.
Inspiration، الهام. معرفت از عالم روحانی یا از خدا. به تعبیری عام - اما نه در همه موارد - الهام متمایز از وحی (revelation) تلقی می شود. وحی را فقط انبیا دریافت می کنند.

intellect، عقل ربانی (Lordly intellect)، عقل این جهانی (this worldly intellect)، حقیقت عقلی (معقول) (intellectual truth). عاقل (intelligent). عقل، مشخصه و صفت بارز نفس انسانی است که آن را از نفس حیوانی (animal soul)، جدا می کند. این اصطلاح معمولاً در معنای مثبت به کار می رود، و دلالت بر قدرت عقل در تمیز نهادن میان حق و باطل، و درست و نادرست دارد. غالباً آن را ضد هوا (caprice) دانسته اند (بنگرید به هوا). در فلسفه اسلامی، عقل پرتویی از نور الهی است. در مقابل، نفس (soul)، یک عقل بالقوه (potential intellect) است که لازم است تحقق پیدا کند. در نزد شمس و مولوی، هر دو، این کلمه معنایی مثبت دارد، اما ممکن است به معنی عقلانیت (rationality) خشک، و عاری از عشق به خدا هم باشد، عقلانیتی فارغ از بصیرت به طبیعت اشیا (مثلاً در ۴۴/۲). «عقل کلی» (universal intellect) (۴۶/۱) اولین مخلوق خدا است گرچه خدا، سپس، به واسطه آن، عالم (universe) را می آفریند، و نوعاً با قلم [اعلی] (the pen) که تقدیر (destiny) همه مخلوقات را بر لوح (Tablet) ثبت می کند، یکی است. بنگرید به [Spi/33-37, 220-26 =] راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی.]

intention، نیت.

interest, best، مصلحت. به معنای نیل به صلاح است، یعنی، سعادت و بهروزی (well-being)، شفافبخشی (wholesomeness) و شایستگی و صلاح (worthiness) نفس آدمی در این دنیا و در آخرت. بنگرید به اصطلاح (worthiness).

interpretation، تأویل. تبیین و تشریح معنی کلمات، بویژه متن وحیانی (scripture). شرح کردن، دلیل قانع کننده ای برای چیزی یافتن (explaining away). بنگرید به تفسیر (exegesis).
intoxication، سُکر. بنگرید به مستی (drunkenness).

invitation، دعوت.

invocation، ذکر. کلمه یا عبارتی که به واسطه آن، خدا یاد می شود و نام او برده می شود، خاصه نام خدا (God) یا عباراتی مانند «لا اله الا الله». ذکر - که در قرآن به آن بسیار سفارش شده است - خاص ترین عمل صوفیانه است. بنگرید Sufism/chap.5.

inward(ness)، باطن. عالم باطن (world of inward)، در مقابل ظاهر (outward(ness)). قلمرو روح، معنی و قلب در مقابل قلمرو بدن، صورت و اعضاء و جوارح. نوعاً دیدگاه شیوخ صوفی آن

است که فرد باید تعادل مناسبی میان ظاهر و باطن، آشکار و نهان و «بیرونی» و «درونی» (exoteric-esoteric) برقرار کند. شمس‌نگاهی انتقادی به فقها (jurists) دارد چون آنها بیش از حد متعارف، بر ظاهر تأکید می‌کنند. شمس منتقد صوفیان و صوفیان دروغین متعدد نیز هست چون آنان به اسم باطن، ظاهر را خوار می‌دارند.

Islam، اسلام.

Istanbul، استانبول.

Izz Judge، قاضی ایاز. احتمالاً، ایازالدین محمد رازی (متوفای حدود ۱۲۵۸ میلادی) است که یک وزیر بود و، بنابر نظر افلاکی، مسجدی برای مولانا ساخت. مولوی در فیه‌مافیه / ۲۰۱ (Arb/208) به وی اشاره می‌کند [Rpp/278 = مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا غرب].

Izzad-Din، عزالدین، ناشناخته.

Jacob، یعقوب.

Jalal ad-Din، ظاهرآ، مولوی است.

Jalal warakani، جلال و رکانی (۲۳۷/۲) بنگرید به یادداشت مربوط به این قطعه.

Jamal، جمال. ناشناخته؛ شاید همان جمال‌الدین باشد که در مقالات / ۲۸۹ به او اشاره شده است. jealousy، غیرت. صوفیان از این واقعیت که کلمه عربی غیرت، از واژه «غیر» (other) ریشه می‌گیرد استفاده بسیار کرده‌اند. «غیرت» خدا، به این معناست که او می‌خواهد بندگانش هیچ‌خدایی غیر از او نداشته باشند، به همین دلیل، هر چیزی را که به صورت حجابی بر وجودش (His reality) عمل کند، یعنی همه «اغیار» (others) را، از میان برمی‌دارد، همان‌طور که مولوی، به روشنی تمام بیان می‌کند (Spl/304-10) [راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

غیرت خدا دو کیفیت مکمل دارد: اغیار را از میان برمی‌دارد، و آنان را که تعلق خاطر به اغیار دارند از وصال خویش باز می‌دارد.

Jesus، عیسی.

Jew، جُهود.

Job، ایوب.

John، یحیی.

Jonah، یونس.

Joseph، یوسف.

Joshua، یوشع.

Juhi، جوچی (عربی: جوحا)، شخصیتی شوخ و بذله‌گو و بدنهاد در مثل‌ها. مولوی، راجع به او، داستان‌هایی در مثنوی دفتر دوم، ابیات ۲۸-۳۱۱۶ و پنجم، بیت ۳۳۲۷ و بعد، و نیز ششم، بیت ۴۴۴۹ و بعد، نقل کرده است. بنگرید به ابوبکر رُبابی.

Junayd، جنید (متوفای ۹۱۰ میلادی). یکی از بزرگترین مشایخ اولیه تصوف.

jurisprudence، فقهه. فقیهه (jurist). فقهه، علمی است مربوط به اطلاق تعالیم قرآن و سنت بر موقعیت‌های عملی زندگی، یعنی، علم شرع (Law) (بنگرید به شرع (Law)). فقهه عموماً چنین توصیف شده است: معرفتِ مربوط به تعالیم ظاهر یا بیرونی اسلام، در مقابل تصوف، که معرفتِ مربوط به تعالیم باطنی اسلام است. از این رو، «فقهها» و «درویشان» نمایانگر دو نگرش نسبتاً متفاوت به عمل کردن بر طبق قرآن و سنت هستند، هرچند، این دو نگرش چه بسا در یک شخص جمع شوند. در اسلام سنی (تسنن) چهار مکتب فقهی وجود دارد که همه به یکسان معتبر شمرده می‌شوند.

kaaba، کعبه. خانه خدا در مکه.

Kalandar، قلندر. گروهی از صوفیان بی‌خان‌ومان و سرگردان. سنایی، مولوی، و عده‌ای دیگر، این اصطلاح را در مورد مشایخ بزرگی به کار می‌برند که هیچ دلبستگی و تعلق خاطری به آداب و رسوم و عرفیات دنیا ندارند. بنگرید به Spl/187-90 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی]، Rpp/35 [= مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا غرب].

Kerman، کرمان.

khanaqah، خانقاه، یک مرکز مربوط به تصوف.

khaqani، خاقانی. شاعری ایرانی که در اواخر سده دوازدهم میلادی درگذشت.

kharagan، خرقان.

khayyam, Umar، عمر خیام (متوفای مابین ۱۱۱۲ و ۱۱۳۶ میلادی). فیلسوف و ریاضیدان، که ترجمه رباعیات او به قلم ادوارد فیتزجرالد، مایه شهرتش در غرب شد.

khizr (khadir)، خضر. یک شخصیت نبوی رازآمیز است که در قصه‌ای قرآنی راجع به موسی، به او اشاره شده است. شمس بخشی از این قصه را در ۱۲۹/۲ باز می‌گوید. آورده‌اند که خضر از آب حیات (water of life) نوشید، و گاه بر اولیا (saints) ظاهر می‌شود.

khurasan، خراسان. منطقه شرقی ایران بزرگ، که شامل زادگاه مولوی، بلخ نیز می‌شده است.

khui, shams ad-Din، شمس‌الدین خوئی (متوفای ۱۲۳۹ یا ۱۲۴۰ میلادی). بنگرید به یادداشت مربوط به قطعه ۲۲/۱؛ Rpp/144-45 [= مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا غرب] بنگرید به خونجی.

khujandi، خُجندی. نگاه کنید به شمس خُجندی.

khunji, shams ad-Din، شمس‌الدین خونجی، احتمالاً همان شمس‌الدین خوئی است.

khwajagi، خواجگی. یکی از مریدان پدر مولوی (مقالات / ۵۲۶). شمس چند بار به او اشاره کرده است.

khwarazmshah, Ala ad-Din Muhammad، علاء‌الدین محمد خوارزمشاه (حکمرانی مابین سالهای ۱۲۰۰ و ۱۲۲۰ میلادی). پادشاهی که بخش بیشتر ایران را به تصرف درآورد، و خود در مقابل چنگیز خان مغلوب شد.

kiblah، قبله. جهت مکه، که مسلمانان هنگام اقامه نماز رو به سوی آن می‌کنند.

kimiya، کیمیا، همسر شمس.

kindliness، وفا. بنگرید به جفا.

kirra,lady، کراختاون. همسر دوم مولوی.

knowledge، دانش (عربی: علم). علم من لدنی (خداداد) (God-given knowledge). علم خدا (God's knowledge)

(transmitted Knowledge) (knowledge علم منقول)

Konya، قونیه.

Korah، قارون. مردی ثروتمند در قوم موسی، که زمین او را در کام خود فرو برد. (قرآن، سوره

القصص (۲۸)، آیه ۸۱ کتاب عهد قدیم، کتاب اعداد، (۳۲/۱۶).

Koran، قرآن.

Koran-reciter، قاری.

Kurd، کُرد.

Language، زبان. نگاه کنید به سخن (Speech)، عبارت (expression).

Law، شرع. در معنایی عام، این اصطلاح، دلالت بر دین اسلام دارد. در معنای محدودتر یا خاص،

می‌تواند به معنای شریعت (shariah) یا تعالیم حقوقی (legal) دین باشد (در مقابل طریقت

(path) و حقیقت (Reality)، که ابعاد درونی‌تر (inner) دین هستند).

Layla، لیلی. معشوق مجنون. ماجرای عشق لیلی و مجنون، در شعر عربی و فارسی، مشهور است.

Learning، فضل.

Light، نور. نور محمد (light of Muhammad) در مقابل نار (fire).

Limpidness، صفا. پاکی (purity) ذهن و دل.

Lion، شیر.

Location، مکان.

Logic، منطق. منطقی (logician). منطق، علمی بود که عمدتاً فلاسفه و متکلمین (theologians) آن را

مطالعه می‌کردند.

Lordly، ربّانی. مرتبط با پروردگار، الهی (divine).

Lote Tree، سدره.

Love، عشق، محبت. عشق به خدا (Love for God)، عشق جاه (Love for position)، عشق دنیا (Love

for the world)، عشق‌نامه (Love-Letter)، عاشق (Lover)، عشق، در مقام صفتی الهی (divine

attribute)، سرچشمه عالم است، هم پدیدآورنده عالم آفرینش (creation) است و هم

سبب‌ساز بازگشت به سوی خدا، هم کثرت (multiplicity) را موجب می‌شود و هم وحدت

مجدّد پس از آن را (reunification). خداوند انسانها را از عشق و محبت به آنها آفرید («گنجی

نهان بودم، و دوست داشتم شناخته شوم.»)، و انسانها از روی عشق‌شان به خدا به سوی او

باز می‌گردند. همان‌طور که اهل تصوف غالباً خاطر نشان ساخته‌اند، قرآن میان خدا و انسان فقط بر پایه عشق، رابطه‌ای متقابل و برابر و همسان (mutuality and equivalence) قائل است: «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ» سورة مائده (۵) آیه ۵۴: «خدا آنان را دوست دارد، و آنان خدا را دوست دارند». برای آشنایی با نظرات مولوی درباره نقش محوری عشق در رابطه میان خدا و انسان، نگاه کنید به Spl بویژه PP.194-231 [=راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

Maarri, Abul-Ala al- (متوفای ۱۰۵۷ میلادی). شاعر معروف عرب. macrocosm، عالم کبریا. عالم به طور کلی؛ در مقابل عالم صغرا (microcosm)، یعنی، آدمیان (human being). (به این مدخل رجوع کنید).

mad، دیوانه.

madrasah، مدرسه. مکتب و مدرسه‌ای برای مطالعه علوم دینی بویژه فقه و کلام (الهیات). گاه در مقابل خانقاه.

Mahmud، محمود (حکمرانی از ۹۹۷ تا ۱۰۳۰ میلادی). سومین و قدرتمندترین پادشاه سلسله غزنوی.

majesty، جلال. یک صفت الهی؛ در مقابل جمال (beauty).

Majnun، مجنون. بنگرید به لیلی.

Malatya، ملطیه.

Mali Adil، ملک عادل. «پادشاه عادل»، لقب محمودبن زنگی، اتابک سوریه که در دمشق حکومت می‌کرد.

man، انسان. نگاه کنید به human being (انسان، آدمی)، مرد (عربی: رَجُل). مرد خدا (Man of God)، مرد حق (Man of the Real). ولی (Saint)، شیخ حقیقی (true shaykh). مردی (عربی: مُرُوت) (manliness).

Mansur Hafada، منصور حفده (متوفای ۱۱۷۵ میلادی). ابومنصور محمدبن اسد نیشابوری، یک فقیه شافعی. در تصوف، از شاگردان نجم‌الدین کبری بود (مقالات / ۵۵۳).

Mawlana (Rumi)، مولانا (مولوی). نقد مولانا (criticism of mawlana)، مریدانش (his disciples)، ارادتش (his discipleship)، رویسهایش (his dreams)، لطف مولانا (his gentleness)، حسادتش (his jealousy)، یادگیری او (his learning)، مولانا و پول (mawlana and money)، موعظه او (his preaching)، حال او (his state)، سخنان مولانا (his words).

meaning، معنا. معنا و صورت (meaning and form)، معنای ظاهر (outward meaning)، عالم معنا (world of meaning). وجود یا واقعیت (reality) درونی چیزها، در مقابل با صورت (form) و نیز سخن (speech) یا حرف (word). زوج «صورت و معنا» (form/meaning)، غالباً مترادف با (زوج) «بدن و روح» (body/Spirit) یا «ظاهر و باطن» (outward/meaning) است. در موارد معدودی هم، «معنا» صرفاً دال بر Sense («معنی، مفهوم، فحوا») و Significance («معنی»)

مفهوم، اهمیت، مقصود») یک چیز یا کلمه و عبارت است. اما در بیشتر موارد، معنا (meaning) دلالت بر وجود درونی (باطنی) و روحانی (spiritual) دارد که به نحو وجودی (ontologically) باشیء (object-عین، موضوع) یا حرف- که به آن، وجود بیرونی (external existence) می‌دهد - پیوند دارد. بنگرید به Spl/19ff [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

Mecca، مکه.

meditation، تفکر.

mercy، رحمت. نگاه کنید به لطف (gentleness).

messenger، رسول. پیامبر صاحب کتاب (وحی) (scripture). هر رسولی، پیامبر (prophet) است، اما هر پیامبری، رسول نیست.

Michael، میکائیل.

miracle، معجزه. عملی که به دست یک پیامبر انجام می‌شود و قوانین طبیعت را نقض می‌کند. نگاه کنید به کرامت (charismatic act).

miraj، معراج. عروج (Ascent) به سوی خدا. بر طبق روایت‌های سنتی، جبرئیل، محمد [ص] را از مکه به بیت‌المقدس و از آنجا پس از گذر از آسمان‌های هفت‌گانه (Seven heavens) به سدره در دورترین حد بهشت (far boundary of paradise) (سَدْرَةُ الْمُنْتَهَى) سیر داد. از آن نقطه به بعد را پیامبر به تنهایی صعود کرد. این سفر، جلوه‌ای عملی از نزول قرآن از خدا به دست جبرئیل را به تصویر می‌کشد و الگویی اساسی برای طریقت و سیر و سلوک معنوی (spiritual path) تلقی می‌شود.

mirror، آینه.

misguidance، ضلالت. نگاه کنید به هدایت (guidance).

moment، وقت. به عنوان یک اصطلاح فنی، تقریباً مترادف با حال (State) است، بخصوص حالی که در زمان حاضر حاصل شده باشد.

monasticism، رهبانیت. راهب (monk).

Moses، موسی.

mosque، مسجد.

mosul، موصل

mufti، مفتی. عالِمی که فتوا (fatwas) می‌دهد.

Muhammad, the prophet، [حضرت] محمد پیامبر [ص]. تقلید از مصطفی (imitation of Muhammad)، سخن گفتن پیامبر از اسرار (his voicing the secrets) نگاه کنید به متابعت (following).

Muhammad, shykh، شیخ محمد. احتمالاً همان ابن عربی است (نگاه کنید به مقدمه، و یادداشت

مربوط به قطعه ۴۳/۳).

Muhammad Ghazali، محمد غزالی. نگاه کنید به Ghazali (غزالی).

Muhammad Guyani، محمد گویانی. ناشناخته. شمس او را در دمشق و قونیه قاعدتاً می‌شناخته است.

Muhammadan، محمدی. منسوب و وابسته به محمد [ص] (Related to Muhammad)، پیرو و تابع واقعی پیامبر (a true follower...)؛ یک ولی بزرگ (a great saint). نگاه کنید به متابعت (following).

Muid Hariwa، مُعید هریوه. ناشناخته؛ فقط در یک مورد به او اشاره شده است. Muslim، مسلمان.

mutazilites، «مذهب معتزله» مکتبی در الهیات جزمی (کلام) (dogmatic theology) معتزله، برخلاف اشاعره، بر اهمیت اصلی و اولیه عقل تأکید می‌ورزند. Nasir، ناصر. ناشناخته.

nature، طبیعت. عالم سیفلی (Lower world)، قلمرو قابل دسترس برای حواس؛ غالباً در مقابل روح (spirit) یا عقل (intellect) قرار دارد. طبیعت همچنین به «طبع» ترجمه شده است، به معنی خصلت یا سرشت (disposition) فردی و طینت، نهاد، ذات و خمیره و جودی (Constitution) یک شخص.

necessity، وجوب. سخن گفتن از «ضرورت یا وجوب» خدا، جزو زبان معیار در فلسفه و کلام اسلامی است. وجوب، به این معناست که خدا نمی‌تواند نباشد، و اینکه، همه موجودات کاملاً متکی و وابسته به او هستند. «وجوب» به طور خاص، در مقابل «مُمتنع» (impossible) یا «مُحال» (absurd) قرار دارد، یعنی چیزی که نمی‌تواند وجود داشته باشد (مثل شریک باری - partner for God)، و نیز در مقابل «ممکن» (possible) یا «جانز» (permissible)، که عبارت است از ماسوی‌الله، یعنی هر چیزی غیر از خداوند (everything other than God). ممکن الوجودات (possible things) - یا مخلوقات (creatures) - هیچ دعوی وجود ندارند و [فقط] بر پایه وجود بخشی خداوند است که پا به عرصه وجود می‌گذارند.

need، نیاز. آگاهی از نیستی و ناچیزی انسان در برابر خداوند، و تصدیق عمیق و مشتاقانه وابستگی به خدا. معنای این کلمه، با معنای کلمات عشق، فقر، تشنگی و گرسنگی، همپوشانی دارد. نیاز، غالباً در مقابل نُخوت و «ناز» (disdain) معشوق قرار دارد. بنگرید به Spl/206-12 [=راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

negation، نفی. سلب (Salb).

New Year's، نوروز.

newly arrived، حادث. آنچه به وجود می‌آید، و پیش از آن، وجود نداشته است [یعنی موجودی که هستی‌اش، مسبوق به عدم است و «همیشه» وجود نداشته است]. این اصطلاح در مقابل

«قدیم» (eternal) قرار دارد، یعنی آنچه همیشه بوده و همیشه خواهد بود، یا آنچه از دایره زمان و زمانمندی (temporality) فراتر است.

Nile، نیل.

Nimrod، نمرود. پادشاه بابل (Babylon) که ابراهیم [ع] را در آتش انداخت.

Nishapur، نیشابور.

Nizami، نظامی. شاعر ایرانی، که به خاطر قصه‌های حماسی و عاشقانه‌اش مشهور است.

Noah، نوح.

obedience، طاعت. عمل به احکام شریعت، در مقابل معصیت (disobedience).

obliteration، محو. فنا (Annihilation)، بی‌خویشی، بی‌خودی (selflessness).

occasion، سبب. شرایط و شأن نزول آیات قرآن، که یکی از مؤلفه‌های متعددی است که در تفاسیر (exegesis) و تأویلات (interpretation) قرآن مورد توجه قرار می‌گیرد.

ocean، دریا.

og son of Anak، عاج بن عَنق. عاج، شاه باشان [در کتاب مقدس، ناحیه‌ای در شرق رود اردن]، که به قد و قامت غول‌آسا (اما همچنان انسانی) او در کتاب مقدس اشاره شده است. در مورد افسانه‌هایی که شمس به آنها نظر دارد و ارجاع می‌دهد، نگاه کنید به کسائی P.251-53.

مولوی، در مثنوی، دفتر ۲، بیت ۲۳۰۵ از عاج نام می‌برد.

oneness، یکی، یگانگی. وحدت (unity)، چه یکی از صفات (attribute) خدا باشد یا مخلوقات.

opening، گشاد، گشایش. مکاشفه (unveiling)، الهام (inspiration)، علم و آگاهی مستقیم از خدا (direct awareness from God) [علم من الله و موهوب]. معادل عربی این اصطلاح، واژه فتوح (چنانکه در عنوان کتاب الفتوحات المکیه ابن عربی آمده) و واژه فتح (همان‌طور که در قرآن، سوره فتح (۲۹)، آیه ۱ آمده،) است.

opposition، مخالفت. مخالفت و ستیزه‌گری در مقابل اوامر خدا، پیمبر، یا شیخ. در مقابل موافقت (conformity).

other، غیر. هر چیزی غیر از خدا. با نظر به اینکه خدا «باشماست هر جاکه باشید» (قرآن سوره حدید (۵۷) آیه ۴ [هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ] او نزد همه چیز حضور دارد (present with all things)، مقام و مرتبه اغیار (the others)، مبهم است. نگاه کنید به غیرت (jealousy).

outward(ness)، ظاهر. نگاه کنید به باطن (inward)، «اهل ظاهر» (The folk of the outward sense)، لفظ‌گرا (Literalist) هستند، و این توانایی را ندارند که به ژرفا و زیر سطح کتاب وحی (scripture) نظر کنند.

page، ورق. ورق خود خواندن. (reading one's own page). بنگرید به حال (State).

paradise، بهشت.

particular، جزئی. بنگرید به کلی (universal).

path، طریقت، طریق. راه به سوی خدا (The way to God)، که نوعاً با تصوّف و عرفان اسلامی (sufism) یکی گرفته می‌شود و مکمل شریعت (shariah) به حساب می‌آید.

path, Narrow، صراط. پلی بر فراز دوزخ (hell) که هرکسی پس از مرگ باید از آن بگذرد. صراط، تیزتر از شمشیر است. همین کلمه در سوره آغازین قرآن آمده است، به معنای طریق دین که منتهی به خداوند می‌شود.

patience، صبر.

peace، صلح. صلح و جنگ (peace and war).

pearl، دُر، گوهر.

perfection، کمال. به انجام یا کمال رسیدن (completion)، تحقق (actualization)؛ رسیدن به نقطه کمال

و پختگی و جامعیت مقام انسان. به کمال و پختگی رسیدن یک خصلت ویژه انسانی، هر مرحله و مقام (Station) در طریق الی‌الله. کمال تمام عیار، صفت انبیا و اولیاء بزرگ است.

persian، فارسی.

pharaoh، فرعون. دشمن اصلی موسی، به کزات در قرآن به او اشاره شده است. او نوعاً به صورت

انسانی تصویر شده که به شیطان بیشترین نزدیکی را دارد و با او پهلو می‌زند.

philosophy، فلسفه. فیلسوف (philosopher). فلسفه، یک سنت عقلی در تمدن اسلامی است که

مراجع عمده و اصلی‌اش را در افلاطون و ارسطو می‌داند. شمس، مولوی، و بسیاری دیگر، منتقد ادعاهای فلاسفه در خصوص شناخت واقعیت از طریق ابزارهای عقلی (rational) صرف، هستند.

physician، طبیب.

piato، افلاطون.

poetry، شعر.

pole، قطب. مرجع (authority) معنوی عظیم‌الشان عصر، بزرگترین شیخ روزگار، محوری که دنیای

مرئی به گرد او جریان دارد.

poverty، فقر. طریق الی‌الله (path to God)؛ کمال انسانی (human perfection). نگاه کنید به درویش.

practice، عمل. معامله.

prayer، نماز. صلوات (Salat).

prayer-carpet، سجّاده.

preaching (sermon)، وعظ.

precedence، سبق.

predestination، جبر. در مقابل قدر (free will) و اختیار (free choice). جبر، عبارت از این اندیشه

است که هر فعالیت و رویدادی به دست خدا انجام می‌پذیرد، و انسانها هیچ نقشی در آنها ندارند. شمس جبر را در کنار سُکر (intoxication) قرار می‌دهد و نیز در کنار قصور در نگرش

درست به چیزها و ندیدن جایگاه واقعی آنها. مولوی، علی‌الغلب بر قدر [و اختیار] تأکید می‌ورزد و کسانی را که بسیار بر جبر پای می‌فشارند مورد انتقاد قرار می‌دهد [Spl/113-18]= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

preparedness، استعداد. توانایی و قابلیت (capacity)، استعداد، شایستگی و آمادگی (aptitude).
prescription، تکلیف. از لحاظ لغوی، یعنی «burdening» (باری بر دوش... بودن، باری سنگین بر کسی یا چیزی تحمیل کردن). وظایف (duties) و تعهدات (obligation) و اعمال مربوط به عبادت (worship) که شرع آنها را استقرار و رسمیت بخشیده است.

presence، حضور. با چیزی بودن؛ در مقابل «غیبت» (absence). از لحاظ فنی، حضور به معنای استغراق (immersion) تام و تمام در خداآگاهی (awareness of God) است: با خدا حاضر بودن یا حضور خدا را درک کردن (To be present with God) و از خود غایب بودن. حضور نزد خود داشتن برابر غایب بودن از خدا است. «حضرت» (The presence)، عبارت است از واقعیت یا وجود (reality) خدا، یا تقرّب و نزدیکی (nearness) به خدا.

professor، مُدَرّس، کسی که در مدرسه درس می‌دهد.
prophet، نبی. نفاقی نبی (hypocrisy of prophet). شخصی که خداوند او را به هدایت مردم مبعوث گردانیده است. نگاه کنید به ولی (saint).

pulpit، منبر.

Qadr, Night of، شب قدر.

QaF, Mount، کوه قاف، کوهی اساطیری که می‌گویند زمین را در بر می‌گیرد.

Qazvin، قزوین.

Qimaz، قیماز.

Qipchaq، قفچاق.

Qunawi, sadr ad-Din، صدرالدین قونوی.

Qurayshi، قریشی.

Qushayri، قشیری (متوفای ۱۰۷۲ میلادی) نویسنده یک کتاب راهنمای (handbook) مشهور

راجع به تعالیم صوفیانه موسوم به الرّسالة (The Treatise).

Rabia، رابعه (متوفای ۸۰۱ میلادی). یک ولی (saint) زن نامبردار.

Ramadan، رمضان. نهمین ماه سال قمری، که در آن، روزه گرفتن واجب است.

Rashid، راشد. ناشناخته. احتمالاً همان رشیدالدین است.

Rashid ad-Din، رشیدالدین. ظاهراً یکی از اعضای محفل مولوی است.

raw، خام. نگاه کنید به پخته (cooked).

Real، حق. مرد حق (man of Real)، عالم حق (world of Real). این اسم قرآنی خدا، به این معانی نیز

هست: حقیقت (truth)، درستی (rightness)، و صلاح (worthiness).

reality، حقیقت [، واقعیت] به طور کلی، به ذات (essence) یک چیز گفته می‌شود، شیء در ذات و نفس خویش (شیء فی نفسه) (the thing in itself)، یا شیء آن‌گونه که خدا به آن علم دارد. این کلمه ممکن است بر خود خدا، غایت شریعت و طریقت نیز دلالت داشته باشد.

realization، تحقیق. نگاه کنید به verification (= تحقیق، تحقق پیدا کردن).

religion، دین. راهزنان دین (high waymen of religion). دین عجائز (Religion of old women). به طور کلی، دین راهی به سوی خداوند است که یک پیامبر آن را عرضه می‌کند و جمعی از آن پیروی می‌کنند. دین در معنای خاص، دلالت بر ریشه‌ها و شاخه‌ها یا اصول و فروع اسلام دارد. اساسی‌ترین رکن یک دین، توحید (tawhid) و عبادت و پرستش (worship) است. پیامبر [ص] اسلام را «دینی» تعریف می‌کند که سه بعد اساسی دارد: تسلیم در برابر خداوند از طریق رفتار درست (اسلام)، ایمان به خدا از طریق شناخت درست (ایمان)، و عشق و محبت خدا به مدد انتخاب امور جمیل و زیبا و وانهادن امور زشت و ناپسند (احسان). نگاه کنید به مورانا، vision.

remembrance، یاد. به عنوان اصطلاحی فنی، این کلمه فارسی معادل ذکر عربی است، که در اینجا به (invocation) ترجمه شده است.

resurrection، قیامت، حشر.

revelation، وحی. سخن (Speech) خدا خطاب به یک پیامبر.

rogue، رند. کسی که اعتنایی به آداب و رسوم اجتماعی ندارد اما باطناً بر طبق الگوی نبوی زندگی می‌کند. مولوی می‌گوید: «اگر تو رند تمامی، زاحمقان بگریز/گشا دو چشم دلت را به نور لم یزلی» (دیوان، بیت ۳۲۹۷۵؛ قیاس کنید با Spl/316-17 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

Rostam، رستم. جنگجوی اساطیری بزرگ شاهنامه (Book of Kings) فردوسی.

Russian، روس.

Saddle-cloth، غاشیه [یکی از معانی: پارچه معمولاً گران‌بها که روی زین اسب بزرگان می‌کشیدند...]. علامت و نشان مافوق عالی رتبه بودن که روی زین (اسب) افراد گذاشته می‌شد وقتی که از آن پایین می‌آمدند.

Sage، حکیم. یک فیلسوف، مردی خردمند (wise man)، پزشک، طبیب (physician). «حکیم» (در اینجا)، سنایی است که این لقب را به دلیل عمق فضل و دانشش کسب کرد.

said ibn al-Musayyib، سعیدبن مسیب (متوفای ۷۰۳ میلادی) یک عالم و زاهد معروف که در مدینه زندگی می‌کرد (نه در بغداد آن‌طور که شمس گفته، و نه در دمشق، که مقرر خلافت در روزگار او بود).

Saint، ولی. انبیا و اولیا (prophets and saints). نگاه کنید به ولایت (sanctity).

Saki، ساقی. شراب‌دار (= Cup-bearer)، کسی که شراب الهی (divine wine) [در جام جان‌ها]

می‌ریزد، شیخ، معشوق، محبوب.

Salah ad-Din, Mawlana، صلاح‌الدین مولانا. صلاح‌الدین زرکوب (متوفای ۱۲۵۸ میلادی)، یکی از نزدیکترین یاران مولوی (Rpp/205-15 [= مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا غرب]). مولوی و شمس حکایت کرده‌اند که پس از ورود شمس به قونیه، چندین ماه در خانه او با یکدیگر دیدار و مصاحبت داشته‌اند (Rpp/176 [= مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا غرب]).

Salat، صلات. نماز فریضه که پنج بار در روز ادا می‌شود.

Salvation، نجات. رهایی از دوزخ (Deliverance from hell).

Sama، سماع. در لغت به معنای «گوش دادن» است. این کلمه اشاره دارد به جلسات موسیقی و شعرخوانی، و غالباً توأم با رقص و پایکوبی (dancing)، با هدف شدت بخشیدن به آگاهی حاضران از حضور الهی (divine presence). سماع، از دل اهمیتی که برای قرائت قرآن و ذکر اسماء الهی قائل بودند شکل گرفت، اعمالی که غالباً با توجه بسیار به جمال (beauty) و گوهر موسیقایی (musicality) انجام می‌شدند. سماع همواره جایگاه حقوقی مبهمی داشته است. (نگاه کنید به اظهارات شمس در ۱۷۷/۳). سماع، شکل‌های بسیار دارد، که معدودی از آنها به صورت «رقص درویشان چرخان» (whirling dervishes) بسط و تفصیل یافته است. قواعد رقص درویشان چرخان را سلطان ولد [فرزند مولانا] تدوین کرد، و این رقص در میان طریقت یا سلسله مولویه (mevlevi order) جریان داشت (و امروزه، وزارت فرهنگ ترکیه سرپرستی آن را برعهده دارد). سماعی که شمس به آن اشاره دارد چه بسا مشابه روایت مدون و تنظیم‌شده آن باشد یا نباشد.

Samaritan، سامری.

Sana'i، سنایی (متوفای ۱۱۳۱ میلادی). بزرگترین شاعر صوفی نخستین، ملقب به «حکیم» (the Sage) به نظر می‌رسد شمس نظری چندگانه به او دارد. در پاره‌ای قطعات او را می‌ستاید، و در برخی دیگر نگاهی نسبتاً انتقادی به وی دارد.

Sanctity، ولایت. حال و مرتبه «ولی» (saint) یا «دوست» (friend) خدا بودن، کسی که هم مقرب (near) خداوند است و هم قدرت و تصرف (authority) ویژه بر خلقت او به وی اعطا شده است. چنان که شمس خاطر نشان می‌کند، ولی کسی است که بر نفس (ego) خویش چیرگی دارد، چیزها را همان‌طور که واقعاً هستند می‌بیند و به درستی عمل می‌کند. عقیده بر این است که اولیاء در بالاترین درجه کمال انسانی قرار دارند، پایین‌تر از انبیاء، که خدا آنان را برای ایفای نقش‌های خاصی برگزیده است. در طرز فکر ابن عربی، هر پیامبر یک ولی است، اما هر ولی، پیامبر نیست (SPK/221-22). شمس احتمالاً با این نظر موافق است، اما در ۱۹۵/۲ اظهار حیرت می‌کند که چرا خداوند جز در مورد یحیی، صریحاً از انبیاء با عنوان ولی یاد نمی‌کند.

Sangan، سنگان.

Sash، زُنار، کمر بند مخصوصی که مسیحیان به کمر خود می‌بستند تا علامتی بر غیرمسلمان بودنشان باشد.

Satan، شیطان. این کلمه، هم مرادف با ابلیس (Iblis) به کار می‌رود و هم به صورت یک اسم خاص استعمال دارد. در این حالت، می‌تواند بیش از یک معنی را دربر گیرد و به همان معنای «دیو» (devil) باشد. نگاه کنید به ابلیس.

Satisfaction، رضا.

Sayf zangani، سیف زنگانی. هیچ چیزی راجع به او معلوم نیست مگر تحقیر شمس نسبت به او.

Sayr al-ibad، سیرالعباد.

Sayyid، سید در پاره‌ای قطعات (مثلاً ۴۶/۲، ۱۵۱، ۱۸۷، ۱۰۲/۳)، چنین می‌نماید که مقصود از سید، سید بُرهان‌الدین محققِ ترمذی است، یکی از شاگردان پدر مولوی، که تعلیم و پرورش مولوی در تصوّف را پس از مرگ پدر مولوی بر عهده گرفت (نگاه کنید به Rpp/96-118 = مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا غرب).

قطعات دیگر (مثلاً ۴۲/۱) حاکی از آنند که شخص دیگری مراد است.

Scholar، عالم، دانشمند، استاد (master) در یک یا بیش از یک علم، خاصه فقه (jurisprudence).

Sciences، علوم. علوم ظاهر (outward sciences).

Seclusion، خلوت. خلوت چهل روزه (چله) (forty-day seclusion) تنها بودن (Being alone)؛ تنها نشینی و خلوت‌گزینی به منظور تمرکز بر آداب طریقت. شمس، برخلاف اغلب صوفیان عملی قرار دادن مریدان در خلوت و انزوا به مدت چهل روز (یا چله، و به عربی: اربعین) را یک بدعت (innovation) یا، در بهترین حالت، عملی می‌داند که به معنای واقعی کلمه به قوم موسی [ع] تعلق دارد (۱۴۰/۲، ۲۰۷، ۱۳۷/۳). غایت و مقصود، در بخش اعظم تصوّف، در هر حال، وصول به خلوت در انجمن (الخلوة فی الجلوة) است، یعنی خلوت با خدا (seclusion with God) در عین زندگی کردن در میان مردمان و در جامعه [«زن خواه و مُجَرّد باش»].

secret, secret heart، سِرّ، تعلیمی (A teaching) که از نااهلان (the Unworthy) مخفی نگه داشته می‌شود؛ بصیرت به اسرار الهی (divine mysteries)؛ نهانی‌ترین سِرّ (یا مکنون قلبی) (the inmost heart) [مکنون: به امری پوشیده و پنهان گفته می‌شود و نیز به ویژگی مروارید که در صدف پنهان است].

Seeking، طلب، جُستن. طلب و جستجوی خدا (Searching for God) (یا جستجوی یک شیخ، که راهنمای تقرّب به خداست). سالکان با نَفْسِ طلب و جستجویشان ثابت می‌کنند که مطلوب (sought object) نیز آنان را می‌طلبد و می‌جوید. همان‌طور که در عشق، صادق است - آنجا که عشق و محبت خدا به انسان مقدّم بر عشق انسان به خدا و منشأ آن است (۱۰۶/۲) میل و اشتیاق انسان به خدا نیز فقط به این سبب قابل توضیح است که خدا به انسان عنایت دارد

(۱۱۷/۲) نگاه کنید به یادداشت مربوط به قطعه ۲/۳.

Self، خود. خودی (selfhood). نفی خود ۱۰۹/۲ (negation of self). درباره خودی و بیخودی (selflessness) در مولوی، نگاه کنید به [Spl/pp.173-75 =راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی

مولوی].

Self-worship، خودپرستی.

Selflessness، بیخودی.

Senses، حس، حواس. محسوس (sensory).

Separation، فراق. دور بودن از معشوق، در مقابل وصال (union). این کلمه، هم در مورد ارتباط خاص انسان با خدا به کار می‌رود و هم در مورد روابط میان انسانها استعمال دارد. راجع به نقش محوری فراق و وصال در تعالیم مولوی، نگاه کنید به [راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

Seraphial، سرافیل [=اسرافیل] فرشته‌ای که در روز قیامت در شیپور می‌دمد [تا مردگان برپا خیزند]. **Sermon**، و عَظ، نگاه کنید به Preaching [=وعظ، موعظه کردن].

Servant، بنده (عربی: عَبد). بنده پنهان. بندگی، عبودیت (Servanthood). به طور کلی، بنده، انسانی است در نسبت و ارتباط با پروردگار (Lord). شمس، همچون ابن عربی و عده‌ای دیگر، این اصطلاح را در مورد انبیا و بزرگترین اولیاء، که به جایگاه راستین‌شان در عالم وجود نائل شده‌اند، به کار می‌برد. دو لقب اصلی و اولیه [حضرت] محمد عبارتند از «عبد و رسوله» (عبدالله و «رسول‌الله»)، و قرآن او را در دو آیه مربوط به معراج (اسراء (۱۷) آیه ۱، نجم (۵۳) آیه ۱۰) عبده (His servant) یعنی بنده و عَبد خدا خوانده، و بدین ترتیب، حاکی از این معنا است که بندگی (servanthood)، صفتی انسانی است که فرد در حضور خداوند (God's presence) پیدا می‌کند. نگاه کنید به خلیفه (vicegerent).

Service، خدمت. در مقام بنده (و غلام) کسی عمل کردن. در تصوّف، به طور کلی به این معناست که شخص، خود را کاملاً وقف یک شیخ کند؛ مرید یک شیخ بودن. **Severity**، قهر. نگاه کنید به لطف (gentleness).

Shaban، شعبان. هشتمین ماه سال قمری.

Shabistari، شبستری (متوفای حدود ۱۳۴۰ میلادی).

Shafi'i، شافعی (متوفای ۸۲۰ میلادی). موسس و سلسله‌جنبان یکی از چهار مکتب فقهی اهل سنت. **Shahadah**، شهادت. گواهی و تصدیق. ایمان: «لااله الاالله و محمد رسول‌الله» (there is no god but God and Muhammad is God's Messenger)

Shams ad-Din, Judge، قاضی شمس‌الدین. نگاه کنید به خوئی و خونجی.

Shams-i khujandi شمس خُجندی. یک واعظ شیعی.

Shams-i Tabrizi، اولین نظرش به مولانا (his first sight of Mawlana)، انس و الفتش با مولانا (his

bond with Mawlana؛ جدایی‌اش از مولانا (his separation from Mawlana)، هیبت شمس (his awesomeness)؛ شناخته شدنش (his being recognized)؛ برادرش (his brother)، کودکی‌اش (his childhood)؛ یارانش (his companions)؛ خرده‌گیری از شمس (criticism of him)؛ انتقاد شمس از دیگران (his criticism of others)؛ گفتگویش با دیگران (his dialogues with others)؛ گفتگویش با غیب (his dialogues with the unseen)؛ خوابهایش (his dreams)؛ بیماری و ضعف و شکنندگی جسمانی شمس (his illness and frailty)؛ نفاق و مکر او (his hypocrisy and deception)؛ آموزش‌ها و راهنمایی‌هایش (his instruction)؛ فقه او (his jurisprudence)، مرید نداشتن شمس (his lack of disciples)؛ آموزش ندیدنش (his lack of learning)؛ وعظ کردنش (his preaching)؛ قهر و تندی او (his severity)؛ شیخ او (his shaykh)؛ حال او (his state)؛ دورهٔ تعلیم او (his teaching career)؛ کفر او (his unbelief)؛ نظرش راجع به کافران (his views of unbelievers)؛ رویاها و خیال‌های او (his visions)؛ کلمات و سخنان او (his views of unbelievers)؛ رویاها و خیال‌های او (his vision)؛ کلمات و سخنان شمس (his words and talks)؛ سخنان او را نباید تکرار کرد (his words not to be repeated).

Shaiq Balkhi، شقیق بلخی (متوفای ۸۰۹ میلادی). یک صوفی مشهور MSM/133-37 [= ترجمهٔ تذکره‌الاولیاء].

Sharaf Lahawari، شرف لهاوری. این و دو اشارهٔ دیگر به او (مقالات ۸۲۸، ۸۱۶) وی را به صورت مردی فاضل و دانش‌آموخته ولی بی‌بهره از معرفت حقیقی تصویر می‌کنند.

Shariah، شریعت. طریق یا سبیل الی‌الله (the way to God)؛ تعالیم حقوقی، عبادی و ظاهری یا بیرونی اسلام، در مقابل طریقت (path)، که تعالیم و اعمال درونی و باطنی مربوط به تصوّف و عرفان اسلامی است. نگاه کنید به گفتار مولوی راجع به شریعت، طریقت، و حقیقت، در مقدمهٔ دفتر پنجم مثنوی Spl/10-11 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

Sharif pa-sukkta، شریف پاسوخته. ناشناخته. مولوی دو بیت از او، در فیه‌ما فیه / ۹۱ (Arb/102) نقل می‌کند و آنها را مورد انتقاد قرار می‌دهد.

Shawwal، شَوَال، دهمین ماه سال قمری.

Shaykh، شیخ (فارسی: پیر). شیخی (shaykhhood). در لغت، به مرد پیر و کهنسال گفته می‌شود؛ در معنایی عام به استاد یک علم، و به معنای خاص به یک استاد صوفی اطلاق می‌شود. نگاه کنید به Spl/137-39 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

Shibli، شبلی (متوفای ۹۴۵ میلادی). یکی از بزرگترین صوفیان اولیه، و از یاران جنید. MSM/277-86. [= ترجمهٔ تذکره‌الاولیاء].

Shihab ad-Din, shaykh، شیخ شهاب‌الدین. این، احتمالاً شهاب‌الدین ابو حفص عمر سهروردی (متوفای ۱۲۳۴ میلادی است، سر سلسلهٔ طریقت سهروردی و نویسندهٔ اثر کلاسیک عوارف‌المعارف.

Shihab ad-Din, the son of warakani، شهاب‌الدین پسر وَر کانی، پدرش احتمالاً جلال‌الدین وَر کانی است که قاضی، و سرپرست مدرسه‌ای بوده است (مقالات / ۵۲۰). نگاه کنید به یادداشت مربوط به قطعه ۲۳۷/۲.

Shihab ad-Din, the son of warakani، شهاب‌الدین پسر وَر کانی. پدرش احتمالاً جلال‌الدین وَر کانی است که قاضی، و سرپرست مدرسه‌ای بوده است (مقالات / ۵۲۰) نگاه کنید به یادداشت مربوط به قطعه ۲۳۷/۲.

Shihab Hariwa (Nishaburi)، شهاب هریوه (نیشابوری). نگاه کنید به مقدمه.

Shihab maqtul، شهاب مقتول (متوفای ۱۱۹۱ میلادی). شهاب‌الدین سهروردی، بنیانگذار مکتب اشراقی (illuminationist school) در فلسفه [موسوم به «حکمتُ الأَشْرَاقِ»].

shihab suhrawardi، شهاب سهروردی. این، یا شهاب مقتول است یا شیخ شهاب‌الدین (در ۴۹/۲، به نظر می‌رسد که تحت این نام به هر دو اشاره شده است).
Shiites، شیعیان.

Shirazi, Abu Ishaq، ابو عشیق شیرازی.

Shuaib، شعیب. پیامبری که در قرآن چندبار به او اشاره شده است. روایت کسایی (223) حاکی از آن است که شعیب در پیری اش نابینا شد.

similarity, declaration of، تشبیه. قول به اینکه مخلوقات (creatures) به نحوی شبیه خدا هستند، در مقابل تنزیه (declaration of incomparability). نگاه کنید به یادداشت مربوط به ۴۲/۲.

Simurgh، سیمرغ.

sincerity، اخلاص، صدق. فقط برای رضای خدا عمل کردن، بدون رجوع به مخلوقات (مگر تا آنجا که خدا به ملاحظه کردن آنها فرمان می‌دهد). در مقابل نفاق (hypocrisy).

Siraj، سراج، معلمی در قونیه (مقالات/ ۳۵۹، ۸۳۶) احتمالاً همان سراج‌الدین است که در ۱۹۵/۳ از او نام برده شده است.

Siraj ad-Din، سراج‌الدین. به نظر نمی‌رسد هر دو ارجاع، به شخص واحدی باشد. ارجاع دوم چه بسا همان سراج باشد.

sleep، خواب. مقابل بیداری (Wakefulness)؛ غفلت (heedlessness) و سهل‌انگاری و قصور (negligence) در قبال تکالیف فرد در برابر خدا.

Sobriety، هوشیاری (عربی: صحو). نگاه کنید به مستی (drunkenness).

Socrates، سقراط.

Sollicitude، عنایت.

Solomon، سلیمان.

Soul، نَفْس، نَفْسِ لَوَامِه (blaming soul)؛ نفس اماره (commanding to evil)؛ اهل نفس (companion of soul)؛ ریاضت نفس (discipline of soul)؛ نفس مطمئنَه (soul at peace)؛ قربانی کردن نفس

(sacrifice of soul)، واژه نَفْس گاه به جای روح (spirit) به کار می‌رود. مولوی و شمس وقتی آن را بدون قید و شرط و توضیحی به کار می‌برند، نوعاً نَفْس خود محور (egocentric self) را در نظر دارند، و آن را در مقابل عقل (intellect) یا روح (Spirit) قرار می‌دهند. (نگاه کنید به Spl/33-35 [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی]). این نَفْس خود محور است که بر اساس قرآن، سوره یوسف (۱۲) آیه ۵۳، «نَفْسِ فِرْمَانَ دِهْنِدِه بِه بَدِی» («النَّفْسُ لَأَمَارَةٌ بِالسُّوءِ») [نفس اماره] خواننده می‌شود. نفس اماره بالسوء، متمایز است از «نفس ملامت‌کننده» («النَّفْسِ اللُّؤَامَةِ») [نفس لوامه] (ناظر به سوره قیامت (۷۵) آیه ۲) - که نفسی است آگاه از کوتاهی‌ها و قصورهایش - و نیز متمایز از «نفس آرامش‌یافته» («النَّفْسِ الْمُطْمَئِنَّةُ») [نفس مطمئنه] (ناظر به سوره فجر (۸۹) آیه ۲۷) - که نفس اولیاست، نفسی که مجدداً با روح، پیوند وثیق پیدا کرده و در پیشگاه خداوند آرام و قرار یافته است. نگاه کنید به یادداشت مربوط به ۱۰۳/۲.

Sour، تَرش.

Speaking-companion، کلیم. لقبی جاافتاده و معیار برای موسی [ع].

Speech، سخن (عربی: کلام). سخن خدا (speech of God)؛ عرصه سخن (plain of speech)؛ سخندان (knower of speech)؛ سخن یا کلام، به عنوان صفتی الهی، ظهور و تجلی (Self-expression، self-revelation) خدا از طریق کتاب وحی (scripture) و خلقت (creation) است. قرآن، در بسیاری موارد، صرفاً «کلام خداوند» خوانده شده است.

Sphere (celestial)، فلک.

Spirit، روح، Spiritual، روحانی. روح حیوانی (animal spirit)؛ روح و بدن (spirit and body)؛ مستی روح (drunkenness of spirit spirit)؛ غذای روح (food of spirit)؛ روح قدسی (holy spirit)؛ کمال روح (perfection of spirit)؛ دیدار روح (vision of spirit)؛ عالم روح (world of spirit). روح، برخلاف بدن، بُعد باطنی و آگاه وجود، و مرتبط با نفخه خدا است چنانکه در این آیه قرآنی آمده: «نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» (سوره حجر (۱۵) آیه ۲۹): «و در او از روح خود دمیدم» [ترجمه چیتیک]: «I blew into (Adam) of My spirit» روح همیشه، به روشنی از خدا متمایز می‌شود (مثلاً در Spl/۸۹/۲، ۹۴، ۱۰۶). در نزد مولوی و شمس، روح معمولاً در مرتبه‌ای بالاتر از نَفْس (Soul) قرار دارد (مثلاً در Spl/۱۳۴/۲). نگاه کنید به Spl/27ff [= راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].

State، حال. اهل حال (folk of state) به حالت رفتن (going into state)؛ سخن گفتن بر پایه موقعیت، وضع (situation) یا حالت (condition) مربوط به لحظه (دم، وقت) (moment). «حال» در اصطلاح فنی، به معنای عطیه یا موهبتی روحانی (spiritual gift) از سوی خدا است، و در مقابل «مقام» (station) قرار دارد. مقام نیز یک امر کسب شده پایدار نَفْس، یک فضیلت عمیقاً ریشه‌دار، و نتیجه مجاهده در طریقت است. حال، به معنای جذبه (ecstasy) یا کشف و

اشراقی (illumination) است که طی سماع یا شکل‌های دیگر عمل، بر شخص مستولی می‌شود. حال و مقام گاه با مسامحه، به جای هم به کار رفته‌اند (مثلاً، در ۴۴/۱). تعبیر عام «زبانِ حال» (tongue of the state) (از ترکیب عربی «لسانُ الحال») به معنای اعمال و واکنش‌هایی است که وضعیت یک شخص یا یک چیز را در هر زمان نشان می‌دهد، و نیز به معنای زبانِ خاموش خود اشیاء.

Station، مقام. در لغت به معنای «محل اقامت گزیدن» یا «مکانِ ایستادن و قیام» است. نگاه کنید به حال (state).

steadfastness، عزم. «اولو العزم» (possessors of steadfastness) جلیل‌القدرترین پیامبران هستند (پیامبرانِ اولو العزم).
Stride، خُطُوهُ.

struggle، مجاهده. جد و جهد در راه خدا. کلمه جهاد، که از همین ریشه است، از لحاظ نحوی معادل مجاهده است، اما غالباً در مورد جهد و تلاش نظامی بیرونی در دفاع از امت (اسلامی) به کار می‌رود.

Study، تَعَلَّمَ، تحصیل.

Submission، تسلیم.

subsistence، بقاء. جاودانگی، خلود (Everlastingness)؛ وصال، و وصول به خدا (union with God). بقاء در مقابل فناء (annihilation) قرار دارد، که ناظر است به این آیه قرآن: «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيَبْقَى وَجْهٌ رَبِّكَ» (سوره الرَّحْمَنِ (۵۵) آیه ۲۶): «هر چه بر روی زمین است دستخوش فنا است، و ذات پروردگار توست که باقی می‌ماند».

[ترجمه‌ای که چیتیک به دست می‌دهد:]

everything (on the earth) comes to be annihilated, and there subsists the face of your lord»

مقصود و غایتِ طریقت صوفیانه، عبارت از فنا شدن و از میان رفتن محدودیت‌های انسانی، و بقاء اوصاف الهی است، اوصافی که در «اصل و نهاد آدمی نهفته است چه، انسان به صورت خداوند آفریده شده است».

suffering، رنج.

sufi، صوفی. (the bread in his sleeve). پیرو یا سالکِ طریقت؛ درویش (dervish).

sulayman Tirmidi، سلیمان ترمذی، ناشناخته؛ فقط همین یک بار به او اشاره شده است.

sultan walad، سلطان وُلَد، پسر مولوی، بهاء‌الدین. او در مقام شیخی، جانشین پدرش شد، و شعرهای معتابهی سرود. [Rpp/230-41 = مولانا، دیروز تا امروز، شرق تا غرب].

Sun، آفتاب (عربی: شمس).

sunnah، سنّت. تعالیم و اعمال پیامبر [ص] (در جنب قرآن، سخن یا کلام خداوند - کلام‌الله). نگاه کنید به متابعت (following).

Sunni، سنّی. پیرو و تابع جریان عمده اسلام (در مقابل اسلام شیعی - تشیع: Shi'ite Islam).
Supplication، دُعا. (petitional prayer).

Surah، سوره. هر فصل (chapter) قرآن را گویند.

surmari، سرماری. مصحح بر این نظر است که مقصود، یوسف سرماری است که از یاران
او حدالدین کرمانی بوده است (سرمار ناحیه‌ای است میان تفلیس و اخلاط).
syria، سوریه.

Tablet، لوح. ثبت (record) ازلی و ماقبل زمانی (pre-temporal) خلقت در نزد خداوند، یا قلمرو
روحانی که در آن، حقایق مخلوقات - پیش از آنکه در جهان، جسمانیت پیدا کنند
(embodied) - توسط قلم اعلیٰ (supreme pen) (یا عقل اوّل - First Intellect) نوشته شده است.
Tabriz، تبریز.

Tariqah، طریقت. نگاه کنید به path.

taste, tasting، ذوق. مکاشفه (unveiling)، حال (state)، خوشی (pleasure).

Tatars، تاتار. مغول‌ها (the mongols).

tavern، خرابات، می‌کده. مکانی که در آن شراب می‌نوشند. در مورد کاربرد رمزی یا نمادین این
اصطلاح، نگاه کنید به Spl/315-16 [=راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی].
tawhid، توحید. قول به وحدت خدا (God's unity)، کلمه «لااله الاالله» (هیچ خدایی جز الله وجود
ندارد)، (There is no god but God).

teaching، تعلیم، آموختن.

Tel Basher، تل باشر.

test، امتحان. بلاهایی (trials) که یک شیخ، مریدانش را در معرض آنها قرار می‌دهد تا بر خلوص
(sincerity) آنان بیفزاید و آنان را در این راه ثابت قدم دارد.

theology، کلام، اصول. متکلم (theologian)، اصولی. کلام، علمی است مربوط به دفاع عقلانی از
تعالیم قرآنی راجع به خدا. مکتب اشعری (Ash'arism) و مکتب معتزلی (Mu'tazilism)،
مشهورترین مکتب‌های کلامی‌اند.

thirsty، تشنه.

throne، عرش. کرسی یا جایگاه (seat) خدای رحمن (الرّحمن). عرش، شامل همه مخلوقات است،
و خداوند بر عرش که «آسمان‌ها و زمین را دربرمی‌گیرد استیلا و استقرار دارد» (وَسِعَ كُرْسِيُّهُ
السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ (سوره بقره (۲) آیه ۲۵۵): «کرسی او آسمانها و زمین را دربردارد»)
عرش، چیزی است مربوط به فلک اطلس (starless sphere)، و کرسی (Footstool) نیز مربوط
به فلک ستارگان ثابت (Sphere of the fixed stars). بر طبق یکی از احادیث رایج در محافل
صوفیه، قلب آدمی، عرش خدا در عالم اصغر (microcosm) است.

Togetherness، جمع، جمعیت. با هم بودن، جمع بودن. یک دل و یک جهت شدن در راه خداوند؛

خداوند را در دل خویش یافتن؛ در مقابل تفرقه (dispersion).

tongue of the state، زبانِ حال، نگاه کنید به حال (state).

Torah، تورات.

transmission، نقل.

tree، درخت.

tribe، طائفه، قوم. صوفیان (sufis)؛ جنید، «شیخ طائفه» (the shaykh of the Tribe).

trust، امانت. بار مسئولیت در برابر خداوند، که آدمیان در هنگام خلقتشان پذیرفتند. نگاه کنید به

موراتا، (murata) سیمای اسلام (vision/134-37)؛ [راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی جاهاهی مختلف = (Spl/passim)].

trust in God، توکل. فضیلتی که در قرآن بسیار ستایش شده است، و از مقام‌های والا در طریقت شمرده می‌شود.

truth (fulness)، راستی.

Turk، ترک.

Turkoman، ترکمن.

Tusi، طوسی. ممکن است مقصود، عالم شیعی ابو جعفر محمد بن حسن (متوفای ۱۰۶۸) - نویسنده تفسیر قرآن معروف التبیان - باشد.

Ulama، علما. عالمان و محققان (scholars)، فضلا و دانشمندان (the Learned)، متخصصان در شرع یا شریعت (the experts in the law).

Umar، عمر، صحابی و خلیفه دوم پس از ابوبکر.

unbelief، کُفر. کافر (unbeliever). کافرِ مسلمان (muslim unbeliever). یک «کافر»، نامسلمان

(non-muslim) است. این کلمه در مقابل «مومن» (believer) قرار دارد، که به شخص صاحب

ایمان (faith) گفته می‌شود. شمس غالباً این کلمه را در معنایی مثبت مورد تفسیر قرار

می‌دهد، و این کار را با مقایسه کافران با مؤمنان اسمی - یعنی مسلمانان یا افرادی که دور از

اخلاص و یک‌دلی هستند و اسیر ظواهر و قشر دین (مثلاً در ۳۹/۱) انجام می‌دهد. از این رو،

«مسلمان» دلمشغول ظواهر شریعت و طریقت است، اما «کافر» در پی تصدیق حقایق دورنی

و باطنی اسلام است و برای وصال حق می‌کوشد. چنین «کافری»، فراتر از تقابل میان ایمان و

کفر می‌رود، و هر دو را در درون خویش شامل است.

unification، اتحاد. یگانگی با خدا، وصال (union).

union، وصال. بنگرید به فراق (separation).

unity، واحدی (وحدت). بنگرید به tawhid (توحید).

universe، عالم. نگاه کنید به دنیا، (این) جهان (world).

unlettered، اُمی. نگاه کنید به یادداشت مربوط به این قطعه (۲۰۶/۲).

unseen، غیب. عالم روحانی (spiritual world)، عالمی که غایب از ادراک حسی (sense perception) است؛ در مقابل عالم «شهادت» (visible) یا عالم جسمانی (corporeal) و محسوس (sensory) - عالم حس.

unveiling، کشف. رفع حجاب‌ها (veils)، معرفت بی واسطه (unmediated) به خدا؛ شناخت فوق حسی (suprasensory) و فراعقلی (suprarational). این، یک اسم جنس است که اقسام متعدد معرفت مستقیم را در بر می‌گیرد از جمله معرفت (عرفانی) (gnosis)، ذوق (tasting)، و شهود و مشاهده (witnessing). (نگاه کنید به Spk/168-70,212-31).

Uways Qarani، اوّیس قرنی (متوفای ۶۵۷ میلادی). مشهور به این است که «صحابی» بود که پیامبر را شخصاً ملاقات نکرد. صوفیان «اوّیسی» (uwaysi sufis) نیز بدین دلیل این نام را گرفتند که بدون وساطت مشایخ مُتَجَسِّد، برخوردار از هدایت معنوی اند.

variegation، تلوین. تغییرپذیری (changingness)؛ در مقابل تمکین (Stability) در مصطلحات معیار صوفیه. کلمه تلوین، از کلمه لون (به معنای رنگ - Color) مشتق شده است، و به طور ضمنی این معنا را دارد که حالی پس از حالی دیگر بر شخص مستولی شود بدون آنکه ثبات (fixity) و جمع یا جمعیتی (togetherness) در پی باشد. شمس تلوین را چنین تلقی می‌کند: خود را تسلیم سُکر (intoxication) کردن.

Veil، حجاب (فارسی: پرده)، پرده، پوشش، حصار یا حایل (barrier). هر چیز که وجه خدا (face of God) را پنهان بدارد. در معنای خاص کلمه، بزرگترین حجاب را خود آدمی (human self) دانسته‌اند (نَفْس انسان). بنگرید به تصوّف (sufism)، فصل دهم؛ [راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی مولوی، فهرست، زیر عنوان حجاب] = (Spl,index,under veil)

Verification, realization، تحقیق. محقق (verifier). محقق کسی است که به تحقیق دست پیدا کرده است. تحقیق هم به این معنی است که انسان، با یافتن حقایق در درون خویش، خود شخصاً و بدون کمک دیگران به آنها معرفت داشته باشد. تحقیق، عبارت است از دیدن اشیاء و امور همان‌طور که واقعاً هستند، و بر طبق آن عمل کردن، و این، مقام انبیا و اولیاء بزرگ است. بنگرید به تقلید (imitation).

vicegerent، خلیفه. جانشین و نائب شیخ. نماینده خدا (God's representative) در زمین. این اصطلاح، ناظر است به قصه قرآنی خَلْقِ آدَم [ع]، که خدا او را خلیفه خود خوانده است (سوره بقره (۲) آیه ۳۰). کمال آدمی، نوعاً به صورت ترکیبی از بندگی (servanthood) پیشه کردن (یا تسلیم در برابر خداوند)، و عمل کردن در مقام جانشینی خدا (یا عمل کردن برای رضای خدا - God's behalf)، تصویر شده است. به عبارت دیگر، بنده (servant) در برابر خدا «فنا» می‌شود (annihilated) و خلیفه یا جانشین (vicegerent)، به واسطه پروردگار، «بقاء» می‌یابد (subsists).

vision، دیدار، بینایی (عربی: نظر، رؤیت). دیدار خدا (vision of God)؛ اهل نظر (folk of vision). Wahidi Qudsi، واحدی قدسی. مصحح، عقیده دارد که مقصود، ابوالحسن علی بن احمد واحدی

نیشابوری (متوفای ۱۰۷۵-۷۶ میلادی) است. یکی از کتاب‌های وی، البسیط - یک تفسیر
پرحجم قرآن - است. او صاحب تفسیرهای متوسط و کوتاه نیز هست.

Wakefulness، بیداری.

War، جنگ.

Warakani، ورکانی. نگاه کنید به شهاب‌الدین.

Watchfulness، مراقبه. تعمق و مشاهده دقیق احوال باطنی فرد؛ ژرف‌اندیشی، تفکر (meditation).

Wayfarer، سالک. رهرو (Traveler) در راه خدا.

Whole، کل. جزو.

Wine، شراب، خمر. شراب الهی (divine wine). آنچه موجب سُکر و مستی می‌شود (intoxicates)؛

عشق به خدا (Love for God). نگاه کنید به [Spl/311-17 = راه عرفانی عشق: تعالیم معنوی

مولوی].

wisdom، حکمت. نگاه کنید به حکیم (sage).

woman، زن.

world، عالم (فارسی: جهان). عالم ربّانی (Lordly world)؛ عالم روح (world of the spirit)؛ هر چیز غیر

از خدا (ماسوی‌الله)؛ قلمرو، حوزه، بنگرید به خدا (God)، حق (Real)، عالم (universe).

World, this، دنیا (فارسی: این جهان). اهل دنیا (folk of world). جهانی که در دسترس حواس است -

عالم محسوس؛ جهان پیش از مرگ. دنیا، در مقابل آخرت (afterworld)، که جهان پس از

مرگ است، و نیز «آن جهان» (that world) - که آخرت یا عالم روحانی است - قرار دارد.

دنیوی (worldly).

worship، عبادت (فارسی: پرستش). از خود گذشتن (dedication) و طاعت و فرمانبرداری مخلصانه

(devotion) پیشه کردن. عبادت، در معنای فنی عبارت از عمل کردن به آداب و تکالیف

مربوط به بندگی خداوند است. این کلمه، در معنایی عام‌تر، دال بر پاسخ مناسب آدمی به

وجود خداوند است، وجود و واقعیتی که در کلمه توحید (formula of tawhid) به اختصار

بیان شده است. قرآن بدین نکته تصریح دارد آنجا که توحید و عبادت را پیام اصلی هر پیامبر

معرفی می‌کند (سوره (۲۱) آیه ۲۵). اعمال عبادی یا عبادت (acts of worship)، آداب و

مناسکی هستند که شریعت و طریقت آنها را مشخص می‌سازند.

worthiness، صلاح. درستی و کمال اخلاقی (moral integrity) و یکپارچگی و تمامیت معنوی

(spiritual wholeness)، یک اصطلاح قرآنی مهم (که غالباً به righteousness (درستی) ترجمه

شده است). در مقابل فساد (corruption).

Wrath، غضب. صفت الهی خشم؛ متناظر با رحمت (mercy) (نگاه کنید به لطف - gentleness). غضب

اگر صفتی انسانی باشد غالباً همراه با شهوت (appetite) است (به این مدخل نگاه کنید).

wretchedness، شقاء (= شقاوت). نگاه کنید به سعادت (felicity).

Zachariah، زکریا.

Zahid Tabrizi، زاهد تبریزی. محتملاً معین‌الدین محمدبن‌رمضان (متوفای ۱۱۹۶ است)، که عنوان مشهورتر او فقیه تبریزی است (در صفحه ۳۵۹ مقالات به این نام به او اشاره شده است).

Zahir, King، ملک ظاهر (حکمرانی مابین سالهای ۱۱۸۶ تا ۱۲۱۶ میلادی). فرمانروای ایوبی حَلَب.

Zahra، زهرا. یکی از زنان خانواده و اهل بیت مولوی. در قطعه دیگری هم - باز در مورد غذا - به او اشاره شده است (مقالات / ۸۴۴).

Zayn sadaqa، زین صدقه. شاگرد اوحدالدین کرمانی، که ظاهراً مهمترین جانشین او بوده است. او در قونیه تعلیم می‌داد و مریدان زین بسیار داشت (مقالات / ۴۰۸).

فهرست نام‌ها، موضوعات و اصطلاح‌ها

- آب، ۱۹۴، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۱۶، ۲۲۶، ۲۴۲
 آب جان‌افزا، ۲۲۶
 آب دیده بی آن نیاز، و نماز بی نیاز، تالِبِ گوهر
 بیش نرود، ۱۲۵
 آب زلال تشنه جوید، از لطف و کرم خویش،
 ۲۵۰
 آب سیاه، ۲۳۵
 آب نیل، ۲۷۴
 آتش، ۱۶۴، ۱۹۴، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۴۰
 آتش دوزخ، ۲۵۸
 آتش ظاهر، ۲۳۸
 آخرت، ۱۳۵، ۱۳۹، ۲۳۷
 آخر، فقیه بودم، ۷۹
 آخر نمی‌بینی که این بلاهای انبیا و اولیا جهت
 آن بود که ایشان خاص بودند؟، ۲۶۷
 آخر، یک سال ترکی این اخلاق بگو. رو به تضرع
 و نیاز، ۲۲۱
 آدم، ۱۲۳، ۱۵۴، ۱۶۳، ۲۴۰، ۲۷۳
 آدم را نسیان بود، ۱۷۷
 آدمی، ۲۶۲
 آدمیان، ۲۰۰
 آدمی را جهت مقصودی آفریدند، ۸۰
 آدمی را چون از ره نیاز درآید، قیمت او را پیدا
 نیست، ۱۲۶
 آدمی را دو صفت است: یکی نیاز. از آن صفت
 امید دار و چشم بنه که مقصود درآید. صفتِ
 دیگر بی‌نیازی. از بی‌نیازی چه امید داری؟،
 ۱۲۶
 آدمی زیادت از همه موجودات و مُحدَثات
 است، ۱۹۸
 آرام دل، ۶۵
 آرزوی دنیا، ۷۳
 آرزوی لقا، ۱۵۳
 آزادی؟ غم نان می‌باید. جامه می‌باید. آخر، بنده
 را هیچ این غم نیست، ۱۲۲
 آسایش با درویشان است، ۸۶
 آسمان، ۶۴، ۷۱، ۹۶، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۶۳، ۲۲۱
 آسمان چهارم، ۸۷
 آسمانها، ۱۸۷
 آسیابان در روی افتاد و بسیار بگریست. و شرط
 کرد که آنچه باشد دریغ ندارم، و هیچ مهمان را
 خوار ننگرم، ۲۷۸
 آسیبِ دانه و دام به تدریج ما را پیش می‌آورد،
 ۵۰
 آسیه، ۱۵۴
 آفتاب، ۶۴، ۶۶، ۱۱۴، ۱۲۹، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۵۲

- بیاموزم، ۵۳
 آن که از جفا بگریزد به آن نحوی ماند که در
 کوی نغولِ پرنجاست افتاده بود، ۲۷۱
 آنکه دعوی محبت می کند از میان جان، یکی
 درمش بخواهی، عقلش برود، جانش برود،
 سر و پاگم کند!، ۲۶۶
 آن که گوساله به خدایی گیرد کی موسی را به
 نبوت قبول کند؟، ۹۱
 آنکه منافق است بتر است از کافر، ۲۵۳
 آنکه مومن است محروم نیست، اکنون تا مومن
 کیست؟، ۱۵۲
 آن معانی و لطایف که در پارسی درآمده است در
 تازی درنیامده است، ۶۸
 آن نفاق خفی را جهد باید کردن تا از نهاد آدمی
 برود، ۶۱
 آن همه مرغان به خدمت سیمرغ رفتند، ۱۳۳
 آن یکی آمد که، "معذور دار، چیزی نپخته ایم
 امروز"، ۲۴۶
 آواز داوود، ۲۷۴
 آیات حق، ۲۳۷
 آیت های تنزیه، ۹۵
 آینه، ۲۶۸، ۲۶۹
 آینه میل نکند، ۲۶۸
 آیه الکرسی، ۲۱۵
 اباحتیان، ۱۱۰
 ابایزید، ۶۴، ۷۱، ۸۵، ۹۱، ۱۰۱، ۱۱۳، ۱۴۹، ۱۵۸،
 ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۸۹، ۲۰۷، ۲۱۷، ۲۲۸، ۲۵۹
 ۲۶۴، ۲۶۵
 ابایزید تقوی، ۲۲۸
 ابایزید - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - به حج می رفت، ۱۵۸
 ابایزید می آرند که خربزه نخورد، ۱۱۲
 ابد، ۱۴۶
 ابدال، ۱۷۷
 ابدان متفرقه، ۱۳۲
- ۱۶۴، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۱۰، ۲۴۶،
 ۲۶۲، ۲۶۸
 آفتاب است که همه عالم را روشنی می دهد،
 ۱۸۶
 آفتاب پرست، ۱۹۲
 آفتاب وجود من، ۲۱۰
 آقسر، ۱۸۳
 آقسرا، ۱۰۴، ۱۲۷، ۱۸۳، ۲۳۳، ۲۸۱
 آل محمد، ۹۷
 آن از خری خود گفته است که تیریزبان را خر
 گفته است، ۲۴۸
 آنجا که حق است، حرف و صوت نیست، ۸۰
 آنجا که محمد است، آدم چه زند؟، ۲۶۶
 آن جهان، ۲۱۱
 آنچه با نیاز بود در اندرون گور درآید. و در
 قیامت با او برخیزد، و همچنین تا بهشت، و تا
 به حضرت حق. پیش پیش او می رود، ۱۲۵
 آن خطاط سه گون خط نبشتی. یکی او خواندی
 لاغیر. یکی، هم او خواندی هم غیر. یکی، نه
 او خواندی نه غیر او. آن منم که سخن گویم.
 نه من دانم، و نه غیر من، ۱۶۸
 آن خوردن به هوا رهاکن، ۲۲۱
 آن خور رهاکن، ۲۱۳
 آن دانشمند روزی بیدار شد، هرچه داشت از
 رخت و کتاب یغما داد، ۱۲۸
 آن دم که با خدای برآرند، دمی بود باقی، ۲۳۰
 آن روز که نوبت تب من بودی، شاد بودمی که
 رسید صحت فردا، ۲۵۰
 آن زنبور را دیدی که بیهوده رو است؟، ۱۳۸
 آن شخص به وعظ رفت در همدان، ۹۴
 آن صد هزار تحصیل چندان نباشد که یک دم با
 خدا برآرد بندهای به یک روز، ۱۲۸
 آن عرش دل محمد است، ۱۶۹
 آن کشتن موجب هزار زندگی باشد، ۶۹
 آن کودک را به همان سه ماه که گفتم قرآن

- ابراهیم، ۱۲۲، ۱۵۴، ۲۰۱، ۲۶۱
 ابراهیم ادهم، ۲۲۲
 ابراهیم در میان آتش، ۱۴۸
 ابلیستان، ۸۵
 ابلیس، ۱۱۴، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۶۳، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۲۱۶
 ابلیس از عجز تاریک شد، ملائکه از عجز روشن شدند، ۲۳۷
 ابلیس در رگهای آدمیان درآید، ۱۷۶
 ابن عباس، ۱۱۱، ۱۶۰
 ابوبکر ربابی آوازه جوحی شنیده بود. روزی همدیگر را دیدند، ۲۶۷
 ابوحنیفه، ۱۵۲، ۲۴۷
 ابوسعید، ۱۱۰
 ابویزید، ۱۵۹
 ابویزید به حج چون رفتی، مولع بودی به تنها رفتن، ۱۵۸
 ابویزید - رحمةُ الله علیه - اغلب به حج پیاده رفتی، ۱۵۹
 اتابک، ۱۶۴
 اتحاد، ۱۴۹
 اثیر، ۶۷
 اثیر اوهری، ۱۱۲
 اجتماع نقیضین، ۱۲۳
 احادیث، ۹۱، ۹۴، ۱۱۶، ۲۴۰، ۲۵۹
 احد، ۷۲، ۱۶۹
 احدیان، ۱۶۹
 احمد زندق، ۱۶۱، ۱۶۲
 احمد غزالی، ۱۶۲، ۱۶۳، ۲۵۷
 احوال عاشق را هم عاشق داند، ۱۰۵
 احوال گوهر، ۱۸۳
 احیاء، ۹۸
 اختیار، ۶۳
 اخلاص، ۱۳۵، ۱۵۹
 اخلاطیان، ۲۳۱
 اخلاقِ خوب، ۷۰
 اخوان صفا، ۹۷
 اخوت و برادری، ۲۵۶
 ادب، ۲۳۵، ۲۵۹، ۲۶۲
 ادیس، ۱۴۴
 ارزنجان، ۵۷
 ارسالِ رُسل، ۱۱۵
 ارض، ۱۹۹
 ارواحِ آدمیان، ۱۷۶
 از آن کمبیر زن بیاموز، ۱۲۱
 از اندرون روشن و منورم، ۱۸۶
 از این سبب از خلق پرهیز می‌کنم، ۱۰۶
 از این غبارِ هستی بیرون آی، ۱۴۹
 از برکات مولاناست هرکه از من کلمه‌ای می‌شنود، ۲۲۸
 از پیرزنی بیاموز، ۱۲۰
 از جوش دریای کلام حق، بر لوحِ الفی نقش گشت، ۶۸
 از حال خود قیاس می‌گیری، ۱۰۷
 از زن شیخی نیاید، ۲۵۱
 از عالم توحید تو را چه؟ از آنکه او واحد است تو را چه؟ چو تو صد هزار بیشی - هر جزوت به طرفی، هر جزوت به عالمی، ۲۰۹
 از فرزند خود شکایت می‌کرد بسیار، ۲۴۶
 ازل، ۱۴۶
 از ورق یار هم چیزی فرو خوانید، ۲۵۲
 از وعظِ شیخ سنگ در کار آید، ۲۷۴
 ازدهایی، ۱۴۱
 اسبابِ هوا، ۱۴۳
 اسبِ دونده، ۲۶۵
 استدلال، ۱۵۳
 استر اشتر را گفت که، "تو در سر کم می‌آیی. چگونه است؟"، ۲۴۴
 استر شتر را پرسید که، ۲۴۳
 استغراق، ۶۰، ۱۵۰، ۲۰۳
 استغراق، ۱۰۸

- استغفار، ۲۵۶
 اعتقاد در مغفوری مصطفی، ۱۷۵
 اعتقاد و عشق دلیر کند و همه ترس‌ها را ببرد،
 ۱۹۳
 اعراب حجاب، ۲۶۴
 اغلب این شیوخ راهزنان دین محمد بودند،
 ۲۳۳
 اغلب دوزخیان از این زیرکان‌اند، ۱۴۲
 افلاطون، ۹۶، ۹۹، ۱۰۱
 افلاک، ۱۲۳، ۲۰۳
 اکنون رغبت مجالستِ فقیهان بیش دارم از این
 درویشان. زیرا فقیهان باری رنج برده‌اند، ۷۸
 اکنون سخن از بهر معامله است. نه معامله از بهر
 سخن، ۸۶
 اگر او مرادها از آن عالم دیدی، مشتاق رفتن
 بودی به آن عالم، ۱۰۰
 اگر این نانِ اَنبَان نبود، این طایفه را جبرئیل
 در نیافتی، ۱۱۰
 اگر با مردمان بی‌نفاق دمی می‌زنی، بر تو دگر
 سلامِ مسلمانی نکنند، ۲۰۸
 اگر بر روی آینه عیبی بینی، آن را از آینه‌مدان،
 ۲۶۸
 اگر به تماشای پاکی و نیکی خود مشغول
 نباشی، و آن خیانت‌های پنهانی را پاک کردن
 گیری، این پاکی و نیکی که داری بیشتر شود،
 ۷۱
 اگر به زبان است، به یک لحظه به آسمان و زمین
 بروی، ۱۱۸
 اگر تقلید می‌باید کرد، باری تقلیدِ قرآن، ۹۳
 اگرچه مسلمانی، بر این قناعت مکن.
 مسلمان‌تر، و مسلمان‌تر!، ۲۲۵
 "اگر روز باشد، در گورستان تفرُّج کن. و اگر
 شب باشد، در آسمان تفرُّج کن."، ۱۶۰
 (اگر) کارها به گفتِ مجرّد برآمدی یا به خرّقه
 هفت رنگ، محققان را شیون بایستی داشتن،
 ۱۱۸
 استغفارِ رسمی اعتباری ندارد، ۲۵۱
 استنبول، ۲۸۰
 استنبولی، ۲۴۸
 اسدِ متکلم، ۹۸
 اسدِ متکلم، ۱۶۸
 اسرار، ۸۰، ۱۱۶، ۲۲۸، ۲۵۱
 اسرارِ اولیاء حق را ندانند رساله ایشان مطالعه
 می‌کنند، ۱۴۱
 اسرار در احادیث بیشتر است، ۱۵۴
 اسرار دنیاوی، ۲۶۲
 اسرار می‌گویم، کلام نمی‌گویم، ۲۶۴
 اسلام، ۱۷۵
 اسیر سالوس ظاهر نباشید، ۸۷
 اسیر گفت زبان نباشید، ۸۷
 اسیر نفس، ۱۰۷
 اشارات، ۹۸
 اشاراتِ بوعلی، ۹۸
 اشارت، ۱۳۶، ۲۴۶
 اشارت حق، ۱۵۷
 اشارتِ حق، ۲۷۴
 اشارتِ مصطفی، ۱۵۷
 اشتر، ۲۷۲
 اشتر رازانو ببند و توکل کن، ۲۷۱
 اشتغالِ علوم - که بهترین مشغولی‌های اهل
 دنیا است، ۸۰
 اشعار عرب، ۲۳۹
 اصفیا، ۱۵۵
 اصل، ۲۷۸
 اصل همه اصل‌ها، ۲۴۸
 اصول، ۱۹۹، ۲۰۸
 اصول فقه، ۹۶
 اصولیان، ۱۲۳
 اعتقاد، ۱۱۱، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۹۳، ۲۰۱، ۲۰۳،
 ۲۷۴، ۲۶۷، ۲۵۰

- انس و جان، ۱۷۲
انصاف بده تا انصاف تو را به جایی برساند، ۲۷۹
انطاکیه، ۱۳۰
انکسارِ دل می‌باید، ۱۴۷
أَنُمُوذَجِي است این عَالَم از عَالَمِ آدمی، ۱۵۴
در بند آن باش که بدانی که: ”من کی‌ام؟ و چه جوهرم؟ و به چه آمدم؟ و کجا می‌روم؟ و اصل من از کجاست؟ و این ساعت در چه‌ام؟ و روی به چه دارم؟“، ۸۷
او بی‌نیاز است، تو نیاز ببر. که بی‌نیاز نیاز دوست دارد. به واسطه آن نیاز، از میان این حوادث ناگاه بجهی، ۱۲۱
اوحد، ۱۳۹
اوحدالدین، ۷۳
او سوی بنده می‌آید، زود بنده سوی حق می‌رود، ۱۱۵
اوصاف خدا، ۲۵۹
اول، رسول خدا از خلق سخت پرهیز می‌کرد از غایت آنس با حق، ۲۵۰
اَوَّلِ فَطْرَتِ، ۴۹
اولوالعزم، ۱۰۷، ۱۲۰، ۱۷۴
اولیا، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۷۷، ۲۱۸، ۲۳۸
اولیاء، ۱۶۰
اولیاء حق، ۲۵۴
اولیاء خدا، ۱۰۹
اولیان و آخریان، ۳۳۹
اولیای کامل، ۱۶۰
اَوَّلین غیرت خدا، ۲۱۴
اویس قرنی، ۱۵۷
اهل آخرت، ۲۶۷
اهل بغداد، ۲۶۳
اهل بهشت، ۱۹۴
اهل تبریز، ۱۶۳
اگر کسی را گمان باشد که حال او قوی‌تر از حال مصطفی بود، سخت احمق و نادان باشد، ۱۱۲
اگر کودک داند که کودکی می‌کند، هرگز نکردی، ۲۳۱
اگر مطلوب نیم، طالب هستم، ۱۸۳
الف، ۸۰، ۸۱، ۱۰۳، ۱۱۹، ۱۹۹
الفلسوف دانا به همه چیز، ۶۳
الله، ۶۷، ۱۱۴
اللَّهُ أَكْبَرُ می‌گویی، چون منافقان بت را در بغل محکم گرفته‌ای، ۲۴۷
اللَّهُ أَكْبَرُ نماز از بهر قربان است نَفْسِ را، ۲۴۷
الوهیت، ۸۰
الهام، ۱۵۹، ۱۶۱
الهام خدا، ۱۹۰
الیاس، ۱۵۴
اما (عقل) اندرون خانه ره نمی‌برد، ۷۷
آماره، ۸۳
امتحان، ۱۴۳، ۱۶۵، ۲۳۰، ۲۵۳، ۲۶۱، ۲۶۶
امورِ غیبی، ۲۵۸
امید، ۹۵، ۱۷۶، ۲۷۴
امیرالمومنین، علی، ۲۵۹
امین‌الدین، ۲۰۶
امین قیماز، ۲۰۶
انانیت، ۱۶۹
انسیا، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۹۶، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۱۲، ۱۲۳، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۹، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۷۷، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۶۴
انیا همه مُعَرَفِ همدگرند، ۱۰۱
انبیای مرسل، ۲۷۳
انبیای معظّم، ۷۹
اندکی راستی مرد دالّ است بر بسیار، و اندکی کژی و نفاقِ مرد دالّ است بر بسیار، ۱۴۳
اندیشه، ۱۶۵، ۱۸۴، ۲۵۴
اندیشه‌های نیکو، ۱۶۵

- اهل حق، ۲۶۷
 اهل دنیا، ۱۴۵، ۲۴۴، ۲۶۷
 اهل دوزخ، ۱۹۴
 اهل دیدار، ۱۶۳
 اهل سخن، ۱۸۱
 اهل صحبت، ۱۵۰
 اهل صورت، ۱۷۴
 اهل ظاهر، ۱۷۴
 اهل علم، ۸۲
 اهل فضل، ۸۲
 اهل فلسفه، ۹۹
 اهل نفاق، ۶۱
 اهل هوا، ۱۷۳
 اهلیت شنودن، ۲۳۴
 اهلیت گفت، ۲۳۴
 ایاز، ۱۲۴، ۲۵۷
 ایاس، ۱۰۷
 ایثار، ۲۴۵، ۲۵۲
 ایثار مال، ۱۸۳
 ای در طلب گره گشایی مرده، ۱۱۲
 ایمان، ۶۲، ۹۰، ۹۶، ۱۱۲، ۱۲۹، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۵۱، ۲۲۱، ۲۳۱، ۲۴۸، ۲۶۲، ۲۷۴
 ایمان، ۹۵
 ایمان چیست، ۲۰۶
 ایمان و کفر، ۲۳۵
 این (= مرگ) آینه‌ای روشن است که شرح حال خود در او بیایی، ۱۰۰
 این احادیث حق است و پر حکمت. و این دگر اشارت بزرگان است. آری، هست. بیار. از آن تو کدام است؟، ۹۱
 این بزرگان، همه به جبر فرو رفتند - این عارفان. اما طریق غیر آن است، ۱۱۴
 این جهان، ۲۱۱
 این خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروای پختن و حاصل کردن نباشد، ۵۸
- این خانه عالم نمودار تن آدمی است، و تن آدمی نمودار عالم دیگر، ۲۴۰
 این خمی بود از شراب ربانی، سر به گل گرفته، ۱۸۸
 این دنیا، ۵۹
 این دنیا همین تن است. به عمارت این چه مشغول می‌شوی، ۲۱۳
 این راه بحث معتزله نیست. این راه شکستگی است و خاک باشی و بیچارگی، و ترک حسد و عداوت، ۲۴۶
 این سخن همچو آینه است روشن، ۱۰۰
 این طریق را، یازان می‌باید، ۱۵۴
 این عالم، ۱۳۴
 این علم به مجاهده حاصل نشود، ۱۸۲
 این علم به مدرسه حاصل نشود، ۱۲۸
 این علمها را به اندرون هیچ تعلقی نیست، ۸۹
 این عوام که پنج نماز کنند از عذاب خلاص یابند، ۱۰۴
 این عیب از پدر و مادر بود، که مرا چنین به ناز بر آوردند، ۵۱
 این قدر عمر که تو را هست در تفحص حال خود خرج کن، ۲۰۹
 این مرد را یک حجاب مانده است میان او و خدا، ۲۵۹
 این مردمان به نفاق خوش دل می‌شوند، و به راستی غمگین می‌شوند، ۲۰۷
 این نسیان بر دو نوع باشد، ۱۳۹
 این همه عالم پرده‌ها و حجاب‌ها است گردد آدمی درآمده، ۱۵۴
 این یک زاد است که تو دیدی. با تو در این زاد همه حیوانات شارک‌اند. اگر تو را همین یک زاد بودی، از ایشان تمیزی نیافتی، ۲۶۰
 ایوب، ۲۳۰
 با خلق، اندک اندک، بیگانه شو، ۱۲۳

- باد، ۱۷۰
 بادِ هوا و شهوت، ۱۷۰
 بارگاه الهی، ۸۱
 باری تعالی، ۱۷۷
 باری، در آنچه هستی، روی از ما مگردان و ترک ما مگو. در هر حال که هستی، آنچه داری بده. و اگر نداری، بر آن باش که حاصل کنی، ۲۴۵
 باطن، ۱۲۵، ۸۰
 باطن من، ۱۸۸
 باطن من، ۲۵۰
 باغ‌ها، ۲۴۷
 بالای آسمان، ۲۱۱
 بالای قرآن هیچ نیست - بالای کلام خدا هیچ نیست، ۱۶۵
 بتان، ۲۷۰
 بتخانه، ۸۳
 بحث، ۶۰، ۸۵، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۶، ۲۲۰، ۲۲۴
 بحث به انواع است، و بحث ناکردن به انواع است، ۱۰۵
 بخت، ۱۵۲
 بدانکه تعلّم نیز حجابِ بزرگ است، ۸۲
 بدعت، ۱۸۹
 بد ممکن که بد افتی. چه ممکن که خود افتی، ۵۹
 بر سر خاک مصطفی، ۱۵۷
 بر لب دریا، ۱۷۰
 بر مومن شکر واجب است که کافر نیست، بر کافر شکر واجب است که باری منافق نیست، ۶۱
 بیرونِ حرم دل و سوسه‌هاست و خوفها و خطرها، ۱۴۸
 بزرگان، ۲۶۴، ۲۵۰
 بزرگان صحابه، ۱۵۸
 بسیار بزرگان را در اندرون دوست می‌دارم، ۲۰۷
 بشارت، ۱۵۶
 بشارت خوش، ۲۱۰
 بشریت را با مردم انس باشد، ۲۷۸
 بصره، ۱۵۸
 بصیرت، ۱۹۹
 بَطِّ کشتی طلب شگفت بود، ۱۴۸
 بعضی را گشایش بود در رفتن، بعضی را گشایش بود در آمدن، ۲۶۵
 بغداد، ۸۱، ۱۲۸، ۱۶۱، ۲۱۹، ۲۵۳
 بقا، ۲۲۲
 بقا در بقا، ۵۷
 بقراط، ۹۷
 بندگان، ۱۵۲، ۱۸۲، ۱۸۸، ۱۹۷، ۲۰۴، ۲۳۳، ۲۵۶
 بندگان حق، ۹۳
 بندگان خدا، ۱۰۱، ۱۳۱، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۱۷، ۲۴۷
 بندگان مُقَرَّب، ۱۵۰
 بندگانِ نازنین، ۱۵۳
 بندگانِ که ایشان را علم من لدنی است بر دو قسم باشند، ۱۵۳
 بندگی، ۱۰۸، ۱۵۲، ۱۸۲
 بنده، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۴۰، ۱۵۰، ۱۶۸، ۲۲۵، ۲۳۵
 بنده‌ای که او را وعده کرده‌اند قیامت و بهشت از برای دیدار، ۲۷۳
 بنده خدا، ۱۲۸، ۱۴۳، ۱۴۷، ۱۸۴، ۲۰۹، ۲۱۶، ۲۲۸، ۲۳۸، ۲۶۸، ۲۷۳
 بنده خدا شو تا زبان و کلام خدا بدانی، ۱۴۷
 بنده که خاص‌تر باشد او را به صفت خدا راه نمایند، ۱۵۰
 بنده نازنین حق، ۱۳۹
 بوالعلاء معری، ۸۳
 بوستان، ۱۹۴
 بوعلی، ۶۷، ۱۱۰
 بوعلی نیم فلسفی است. فلسفی کامل افلاطون است، ۹۷
 بونجیب، ۱۹۵
 بوی بهشت، ۱۳۴

- بوی بهشت، ۱۴۲
 بوی حالت، ۱۳۴
 بوی روح، ۹۷، ۱۳۹، ۲۲۷
 بهاء‌الدین، ۲۴۱
 بهترین بَخاَثان، ۸۱
 بهترین ملتها، ۹۲
 به خدا زاری کنید، ۱۰۷
 به خردگی باید آن خو گرفتن تا زودتر کار آید،
 ۲۶۶
 بهشت، ۸۷، ۱۳۴، ۱۴۵، ۲۰۶، ۲۲۹، ۲۵۲، ۲۵۸،
 ۲۶۱، ۲۷۸
 بهشت، ۱۹۴
 بهلول، ۱۷۲
 به مستی متابعتِ هشیار نتوان کردن، ۱۱۳
 بیا، ای جزو، از کل بی خبر مباش، ۱۱۶
 بی‌چونی، ۹۵
 بیدارکنندهٔ خلائق، ۱۳۱
 بیداری، ۷۸، ۲۴۴، ۲۷۴
 بیداریِ اولِ جانِ جُنید، ۱۶۱
 بیداریِ دل، ۱۲۶
 بی‌عقل، ۲۱۶
 بیمار، ۲۰۳
 بی‌نیازی، ۲۱۸
 پادشاه، ۷۸، ۸۳، ۱۰۳، ۱۱۰، ۱۱۹، ۱۲۶، ۲۰۰،
 ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۴۰، ۲۷۴
 پادشاه شهر مولانا، ۲۲۲
 پادشاهِ قاهر، ۱۴۶
 پارسی، ۲۳۷
 پاکدلی، ۲۶۰
 پدر، ۵۲
 پدرم، ۵۲، ۵۱
 پدر من، ۵۰
 پرتو جلال حق، ۱۴۷
 پرتو محمد، ۱۰۳
 پرتو نور، ۲۱۷
 پرتو نور خدا، ۲۱۷
 پردهٔ تاویل، ۲۷۳
 پسر جلال ورکانی، ۱۷۷
 پسر خدا، ۱۴۶
 پسرِ شاهد، ۱۶۳
 پسر شاهد، ۱۶۴
 پسر علا، ۲۱۰
 پل صراط، ۹۰
 پلیدی‌های عالم، ۱۷۰
 پول، ۱۴۵، ۲۵۰
 پیامبر، ۶۱، ۹۸، ۱۱۰
 پیامبران، ۱۰۲
 پیر عقل نظر آن مار را زُمرد است، ۷۷
 پیری، ۱۷۴، ۲۰۸
 پیشتر آ تا بزرگی بینی. بجوی تا بیایی، ۱۲۰
 پیش ما، کسی یک بار مسلمان نتواند شدن،
 ۲۲۵
 پیشوای اولیان و آخرین، ۱۰۳
 پیغامبر، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۳۸، ۲۳۸، ۲۴۸، ۲۵۱
 پیغامبری، ۶۶
 پیغمبر، ۹۰، ۱۱۱، ۱۵۷، ۱۷۲، ۲۳۶، ۲۴۰
 پیکِ غم، ۱۵۶
 پیکِ قبض، ۱۵۶
 پی هر جنبش مرو، ۱۴۳
 تا خود را به چیزی ندادی به کلیت، آن چیز
 صعب و دشوار می‌نماید، ۱۱۵
 تازی، ۲۳۷
 تاویل، ۱۴۲، ۲۰۰، ۲۱۷، ۲۲۳، ۲۵۹
 تاویل احادیث، ۲۰۹
 تاویل، ۸۱، ۹۲، ۹۵، ۱۰۲، ۱۱۵
 تبریز، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۳۹
 تبار، ۱۴۸، ۱۵۵
 تجلّی، ۱۱۶، ۱۲۲

- تماشاها، ۲۷۳
 تمییز الهی، ۱۲۷
 تنبیه، ۷۹
 تنزیه، ۹۵
 تنهایی، ۲۶۴
 تو اصل را بگیر، ۲۴۷
 تو اضع، ۱۶۵، ۲۵۴
 تو با من چنانی که خایهٔ بَطِ رازیر مرغ خانگی نهادند، ۵۰
 توبه، ۷۸، ۱۱۵، ۱۵۹، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۰۰، ۲۱۳، ۲۶۲، ۲۷۲
 توحید، ۱۴۶
 تو خویشتن را ابله ساز، ۱۴۲
 تو درویشی خویش کن و از درویشی خود اندیش، ۹۶
 تو را از قَدَمِ عالم چه؟ تو قدمِ خویش را معلوم کن، ۲۰۹
 تو را به این کار آورده‌اند. تو را به انکار نیاورده‌اند، ۱۲۱
 تورات، ۸۱، ۹۷، ۲۴۳
 تو راه می‌باید رفتن، ۲۲۴
 تو را مانع‌هاست، ۱۴۵
 تو ز شاهان در حالت اکرام ترس، ۲۷۵
 تو عالمِ بیکرانی، ۱۵۴
 تو کُل، ۹۵، ۲۷۱
 تو نتوانی نیم منزل نیز رفتن با هزار راندن و گفتن، ۲۲۴
 تو هستی حاصل کن، ۱۷۳
 تیغ هندی، ۲۲۰
 جاذب دنیا، ۱۲۹
 جالینوس همین عالم را مُقِر است. از آن عالم خیر ندارد، ۱۴۵
 جامع، ۱۹۵
 جان، ۱۴۵، ۲۰۲، ۲۲۲، ۲۳۰، ۲۳۹، ۲۵۴، ۲۶۷
- تجلی و رویت خدا مردان خدا را در سماع بیشتر باشد، ۲۵۸
 تحصیل علم جهت لقمه دنیاوی چه می‌کنی، ۸۷
 تحقیق، ۱۱۴
 ترازو، ۲۶۹
 تربیت ریاضت، ۵۰
 تربیتِ نَفْس، ۱۳۳
 ترسا، ۱۳۵، ۲۷۳
 ترسا بچه، ۲۳۸
 ترک جنگ و مخالفت بگوا، ۱۴۲
 ترک دنیا، ۸۲
 ترکِ زن خواستن، ۲۰۰
 ترکِ ظاهرِ نماز، ۱۰۹
 ترک متابعت، ۹۸
 ترکِ هوا، ۱۴۳
 تسبیح، ۱۴۱
 تسلیم، ۸۸، ۲۲۳
 تشبیه، ۹۴، ۹۵
 تعبُد، ۱۱۰، ۲۴۳
 تعزیت خاندان، ۶۲
 تعصب، ۲۴۷
 تعلّم عربی، ۸۳
 تعلیم عوام، ۱۱۱
 تغیر، ۲۸۱
 تغیر آدمی را، سببی باشد، ۷۱
 تغیر دلها، ۲۱۵
 تفرقه، ۷۰، ۸۷، ۲۸۰
 تفسیر قرآن، ۱۶۸
 تفسیر کفر و ایمان، ۲۳۵
 تفکر، ۱۱۰
 تقرّب، ۲۵۷
 تقلید، ۸۹، ۹۲، ۱۱۴
 تکبیر، ۲۴۷
 تلِ باشر، ۲۷۸
 تلّوَن، ۷۱، ۱۱۴، ۱۳۳، ۱۳۴

- جان بازی، ۲۶۶
 جان‌های اولیا، ۲۱۷
 جان‌های مقدّس، ۱۶۲
 جاهلان، ۲۰۸
 جبر، ۲۱۷، ۱۱۴
 جبریان، ۱۱۳
 جبرئیل، ۶۵، ۱۱۰، ۱۲۱، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۷۰، ۲۵۷
 جبرئیل روحانی، ۶۸
 جذبات، ۱۱۶
 جذب‌ه حق، ۱۲۹
 جزو، ۶۸
 جزویات، ۱۵۵
 جفا، ۵۳، ۱۸۳، ۲۶۸، ۲۷۳، ۲۷۵
 جلال‌الدین، ۱۴۷
 جمادات، ۱۴۷، ۹۱
 جماعت زنان، ۸۲
 جماعت مریدان، ۶۹
 جماعتی شاگردان داشتم، ۵۳
 جماعتی صوفیان همراه شدند با من در راه
 ارزنجان، ۵۶
 جماعتی مسلمان برونان کافر اندرون مرا
 دعوت کردند، ۲۲۹
 جمال دل، ۱۴۶
 جمال قرآن، ۱۶۷، ۱۷۴
 جمال‌های لطیف زیر چادر بسیار است، ۱۲۲
 جمعیت ارواح، ۴۹
 جنبیدن بر دو نوع است، ۱۴۳
 جنّت، ۱۱۸، ۱۲۳
 جنون، ۸۲
 جنید، ۸۵، ۱۶۱، ۱۶۲، ۲۵۹، ۲۶۵
 جوهری، ۱۹۹
 جهاد، ۲۷۱
 جهان پر زرمی باید تا نثار کنم وصل تو را، ۱۸۶
 جهت اصل‌گیری و جهت اصل دلتنگ نشین و
- نال‌ه کن و شکایت کن، ۲۴۷
 جهد کن تا قرارگهی در دل حاصل کنی، ۱۰۹
 جهد کنید تا هیچ حجابی در میانه در نیاید، ۲۱۴
 جهود، ۹۲، ۱۲۸، ۱۳۵، ۱۷۵، ۲۰۱، ۲۷۳
 جهودان، ۱۹۵، ۷۹
 جهودی و ترسایی و مسلمانی رفیق بودند، ۸۷
 چرا به خدا تصرّح‌نمایی؟ نیم شب بیدار شوی،
 برخیز، و دوگانه بگزار. نیاز، نیاز، نیاز! و روی
 بر خاک نه، دو قطره بیار، ۶۲
 چرک اندرون، ۱۲۵
 چشم و گوش باز کنید تا بر معامله اندرون مطلع
 باشید، ۸۷
 چشم‌های نازنین، ۲۷۵
 چله، ۱۹۵، ۲۰۴
 چله‌داران متابع موسی شدند - چو از متابعت
 محمد مزه نیافتند، ۲۴۰
 چندان علم‌ها می‌داند و هیچ صلاح کار خود
 نمی‌داند، ۲۶۳
 چنین جوهر رازیر سنگ نهادن و فانی کردن؟،
 ۱۷۱
 چنین نوری و ذوقی نداری، پس تدارک بکن. و
 بجو و جهد کن، ۱۰۰
 چون جزوی از کل برگیری، کلّ نماند، ۱۵۵
 چون سزای کشف شود بر تو، باید که شکر آن
 بگزاری، ۲۴۶
 چون کعبه را از میان حلقه برگیری، نه سجود هر
 یکی سوی هم دیگر باشد؟، ۱۱۳
 چه غم دارم؟ حق تعالی چون سز خود را از این
 بنده دریغ نمی‌دارد، ۲۶۲
 حادث، ۱۰۸
 حال، ۵۰، ۶۲، ۶۸، ۹۱، ۹۵، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۲۱،
 ۱۳۳، ۱۹۹، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۶
 ۲۱۷، ۲۲۸، ۲۴۶، ۲۵۲، ۲۶۲، ۲۶۳

- حال انبیا، ۱۵۷
 حالت، ۲۱۰
 حالت و عظ شنیدن، ۱۴۴
 حالِ خلیل، ۱۴۳
 حالِ کافران، ۱۱۲
 حالِ مصطفی، ۱۹۶
 حالِ مولانا، ۲۳۲
 حالِ مومنان، ۱۱۲
 حبّ جاه، ۲۶۵
 حج، ۱۵۹، ۲۰۲
 حجاب، ۴۹، ۱۰۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۵۰، ۱۵۴، ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۸۹، ۲۱۴، ۲۱۷، ۲۲۶، ۲۵۰، ۲۶۸
 حجابِ حال، ۱۲۱
 حجابهای بی‌نهایت، ۶۴
 حججاج، ۲۰۳
 حُجُبِ نور را نهایت نیست، ۶۴
 حدیث، ۷۰، ۱۰۸، ۱۳۹، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۶۹، ۱۹۶، ۲۲۰
 حدیث آن بازرگان، ۱۸۳
 حدیث ابتلائی ابراهیم از غیرت ملانکه بود، ۱۴۲
 حدیث احمد زندیق، ۱۶۱
 حدیث اولیا از کجا و تو از کجا؟، ۱۰۶
 حدیث پیغامبر، ۱۹۳
 حدیث حبّ دنیا، ۲۱۰
 حدیث شکستن جوهر، ۱۲۴
 حدیث گوهر، ۱۸۳
 حرمت آفتاب، ۱۹۳
 حس این جهانی، ۸۷
 حسد، ۹۸، ۱۰۶، ۱۴۴، ۱۴۵، ۲۳۷
 حسدش، ۲۲۱
 حشر، ۶۴
 حشرات، ۱۹۹
 حشر اجساد باشد. فلسفی گوید حشر ارواح
 باشد. احمق است، ۶۴
 حضرت، ۸۳، ۱۲۳، ۱۴۷، ۱۵۲، ۲۵۵
 حضرت حق، ۱۵۲
 حضرتِ خداست، که محبوب و مطلوب مومن است، ۲۴۸
 حضرت مصطفی، ۱۵۷
 حضور، ۱۱۰، ۱۴۹، ۱۸۷
 حضور دل، ۱۰۹
 حق، ۶۲، ۸۰، ۱۰۳، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۴۰، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۶، ۱۹۵، ۲۰۶، ۲۲۵، ۲۴۹، ۲۵۴، ۲۶۹
 حقارت و حسد، ۶۲
 حق با تو محاسبه می‌کند در بد و نیک تو. تا پرهیز کنی، ۱۴۴
 حق تجلی، ۱۳۸
 حق تعالی، ۱۹۱، ۲۶۰
 حق تعالی را خود بویی است محسوس، ۱۰۲
 حق نقاب بر انداخته است و جمال نموده، ۱۹۰
 حقیقت، ۱۱۷
 حقیقتِ ابلیس، ۱۷۶
 حقیقت حال، ۲۷۳
 حقیقتِ حق، ۱۲۰، ۱۳۱
 حقیقتِ روح، ۱۳۹
 حقیقتِ رویت، ۱۷۶
 حقیقتِ شرع، ۱۱۷
 حقیقتِ متابعت، ۱۱۲
 حقیقت معرفت، ۷۲
 حکایت آن دو شخص، یکی زر داشت بر میان، و آن دیگر مترصد می‌بود که او بخشید تا زخم بزندش، ۲۴۴
 حکایت سوزنگر، ۲۱۲
 حکایت صدف، ۱۸۴
 حکایتِ صدف و گوهر، ۱۸۴
 حکایت غلام هندو، ۵۹

- خدا، ۵۷، ۶۲، ۶۳، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۳، ۹۱، ۹۴، ۹۵، ۹۷، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۳۰، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۷۴، ۲۷۹
- خداپرستی، ۱۱۸
 خدا تعالی، ۲۵۱
 خدا را بر تخت مُلک جویند؟ خدا را اینجا می جویی؟، ۲۲۳
 خدا را در حقّ من همه لطف است، ۲۵۸
 خداست که خداست. هر که مخلوق بود خدا نبود. نه محمد نه غیر محمد، ۱۰۴
 خداوند، ۱۳۰، ۱۷۳
 خداوند تعالی، ۲۵۷
 خداوند مرا به زیان برد، به ناز بر آورد، ۵۱
 خدای، ۵۶، ۶۰، ۹۵، ۱۳۳، ۱۴۷، ۱۶۰، ۱۶۴، ۱۸۳، ۱۸۸، ۲۲۹، ۲۳۳، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۵۶
 خدای آن قوی است که همه را در گفتم می آرد، و هیچ به حرف نگوید، ۲۵۶
 خدایا، ۲۲۹
 خدای است ازلی و ابدی، ۱۹۴
 خدای پر و بال بخشد، ۲۱۳
 خدای تعالی، ۱۶۰، ۲۲۴
 خدای جل جلاله، ۲۵۷
 خدای را بندگان اند پنهان، ۲۰۵
 خدای را بندگانند که ایشان را در حجاب آرد با ایشان اسرار گوید، ۷۲
 خدای زنده داریم - تا چه کنیم خدای مرده را؟، ۱۸۶
 خدمت، ۱۱۹
- حکما، ۶۵
 حکمت، ۸۱، ۸۸، ۲۱۹، ۲۳۵
 حکمت در این زاری آن است که دریای رحمت می باید که به جوش آید، ۱۲۴
 حکیم، ۶۴، ۸۳، ۱۰۸، ۱۸۹، ۲۳۲
 حلاج، ۱۱۳، ۱۹۷، ۲۶۰
 حلاوت ایمان آن نباشد که بیاید و باز رود، ۲۶۵
 حلاوت سخن، ۲۰۰
 حلاوت کلام، ۲۰۰
 حَلَب، ۸۵، ۱۳۰، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۱
 حلم، ۲۶۴
 حلول، ۲۱۷
 حوا، ۱۵۴
 حیات الهی، ۱۲۸
 حیوان، ۱۹۴
 حیوانات، ۱۹۷، ۱۹۹
 حیوان به سر زنده است، آدمی به سر زنده است، ۱۴۷
 خاتم النبیین، ۱۰۲
 خاصیت عشق آن است که عیب هنر نماید، ۱۲۳
 خاطرها به سه قسم است، ۲۶۰
 خاقانی، ۲۴۳
 خاک تبریز، ۲۴۸
 خاک خراسان، ۲۴۸
 خالق، ۱۱۴
 خالق آسمانها و عرش و کرسی و انوار و بهشت، ۱۲۰
 خالق خلق، ۱۶۵
 خالق عقل، ۱۵۱
 خانقاه، ۵۸، ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۶۲، ۱۹۲، ۲۲۴
 خانه رحمت، ۲۶۰
 خایه بظ زیر مرغ خانگی، ۵۲
 خجندی، ۶۲، ۱۹۲

- خوارزمشاه، ۶۳، ۹۹
 خوارزمشاه را گفتند که، "خلق فریاد می‌کنند از
 قحط که نان گران است."، ۱۳۲
 خواص راه، سماع حلال است، زیرا دل سلیم
 دارند، ۲۶۱
 خودپرستی، ۱۱۸
 خود در سخن آن بزرگان اعتراض کردم، در
 سخن مصطفی صلوات‌الله علیه خود
 اعتراض نکردم، ۱۱۶
 خود را اثبات کن، ۱۷۳
 خورشید، ۲۳۴
 خوش‌کننده دلها، ۱۲۷
 خوشی، ۱۵۶
 خوشی روح، ۹۷
 خوف، ۲۷۴
 خوک خانه، ۲۵۶
 خیال، ۱۴۲، ۲۵۵
 خیالاتِ مذموم، ۱۹۳
 خیالاتی است اوحدانه - پیش از علم، راه به
 ضلالت برد، ۱۰۴
 خیال‌اندیشان، ۲۵۵
 خیال‌اندیشی، ۱۴۱
 خیال‌درویش، ۲۱۵
 خیالِ دیو، ۲۳۶
 خیال فریشته، ۲۳۶
 خیالِ محبوب، ۱۲۹
 خیال محبوب حجابِ غیر محبوب شود، مگر
 که رحمت فرو آید، ۱۲۹
 خیام، ۹۸، ۱۵۱
 خیانت، ۷۰
 خیر، ۲۴۶
 خیرِ بنده خداست، خیر خداست، ۲۵۳
 خیرِ محض، ۲۵۶
 دام عشق، ۱۲۱
- خدمت در ناشناخت کو و خدمت در شناخت
 کو، ۲۲۸
 خدمتِ دل، ۱۰۸
 خدمت شیخ، ۲۰۴
 خدمتِ مردان، ۱۸۷، ۱۰۹
 خر، ۲۳۷، ۲۴۹، ۲۵۰
 خرابات، ۵۲، ۱۸۸، ۱۹۶، ۲۲۹
 خراباتیان، ۴۹
 خراسان، ۶۳
 خرقانی، ۱۶۰
 خرقة، ۹۱، ۱۶۰، ۱۸۸، ۱۹۵، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۷۸
 خرقة صحبت، ۱۹۵
 خرِ مصری، ۲۲۴
 خشونت، ۲۶۲
 خصم تاریک‌اندیش، ۲۷۳
 خضر، ۶۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۵۴، ۱۶۷، ۱۷۴
 ۱۸۹، ۲۰۷
 خُطوة محمدی، ۱۳۴
 خفته بیدار، ۲۲۲
 خلاق، ۲۵۳
 خلاق همچو اعداد انگورند، ۱۸۵
 خلق، ۶۶، ۸۰، ۱۲۳، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۵۹،
 ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۵، ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۴۶، ۲۵۳، ۲۶۶
 خلق حق، ۲۶۶
 خلق خدا، ۶۰
 خُلق خدا، ۲۵۶
 خُلق و خوی فراخ، ۱۴۶
 خلوت، ۱۹۱، ۲۰۴، ۲۶۴
 خلیفه آب و گل، ۴۹
 خلیل آن چهار مرغ را بکشت، ۲۴۲
 خنک آن که چشمش بخسبد و دلش نخسبد!
 وای بر آن که چشمش نخسبد و دلش
 بخسبد!، ۱۴۹
 خواب، ۲۴۲، ۲۷۴
 خواجه سنگان، ۱۶۳

- دام محبوب، ۱۵۵
دانش، ۲۳۰
دانشمندان بزرگ دورند، ۵۹
دانشمندِ اهل، ۲۷۸
داود، ۱۴۷
داوود، ۷۱
دَجَال، ۱۵۴، ۹۳
در آن کنج کاروان سرای می‌باشیدم، ۵۸
دراز شدنِ ظلمت، ۱۴۱
در اندرون من، بشارتی هست، ۵۱
در این عالم با این عوام هیچ کاری نیست - برای ایشان نیامده‌ام. این کسانی که رهنمای عالم‌اند به حق انگشت بر رگ ایشان می‌نهم، ۱۸۶
در بندِ مبارزی نمودن باش، نه در بند سرلشکری، ۱۲۷
در پی هر فرعی می‌گریی، ۲۴۷
درجات تجرید و خلوت، ۶۶
در حَلَب که بودم، به‌دعای مولانا مشغول بودم، ۶۴
درخت، ۲۱۶، ۶۴
درختان، ۲۴۷
در خدمت رسول، ۱۵۷
در دل می‌باید که باز شود، ۱۵۵
در دوزخ ما، همه عارفان باشند، ۱۷۰
درزی آهنگری کند ریشش بسوزد. کار خود باید کرد، ۱۰۱
در عالم ارواح، آفتاب‌هاست و ماه‌هاست و ستاره‌هاست، ۱۲۲
دَرَکات، ۶۱
در کوی معشوق، ۲۱۶
در میان کتابها، ۶۹
دروغ، ۲۴۲
دروغ، بدترین گناه است، ۲۴۲
درویش، ۸۵، ۹۰، ۹۲، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۶۰، ۱۷۴، ۱۸۹، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۲۰، ۲۳۵، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۵۵
- درویشان، ۵۶، ۵۷، ۷۸
درویشِ خامِ طَمَع، ۱۸۷
درویش را از تَرُشی خلق چه زیان؟ همه عالم را دریا گیرد. بط را چه زیان؟، ۱۴۸
درویش صادق، ۱۶۰
درویشی، ۸۹
درویش را درویشی و خاموشی، ۱۲۱
دریسا، ۵۰، ۵۵، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۹۴، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۳۰، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۶۲، ۲۷۳
دریای اَبِ صافی خوش جان‌افزای، ۲۴۷
دریای رحم، ۱۲۴
دریای کرم، ۱۲۲
دُرِ یتیم را هرگز بها نباشد، ۲۷۰
دریچه دل، ۱۴۹
درین عالم جهت نظاره آمده بودم، ۵۰
دزدی، ۷۰
دزدیدنِ اخلاق، ۲۴۴
دست در کل زن، تا همه جزوها آن تو باشد، ۱۶۵
دشمن، ۵۰، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۴
دشمن‌ذگی، ۲۵۴
دشمن‌شناس، ۲۵۹
دعا، ۵۶، ۶۴، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۱۴، ۲۰۳، ۲۴۶، ۲۷۹
دعای خیر، ۱۴۶
دعای کلیم، ۱۷۶
دعای کمپیززان و عاجزان، ۲۴۷
دعوتِ انبیا، ۱۱۶، ۱۴۹
دعوی حالت، ۱۳۴
دعوی مرغابی‌یی، ۱۴۸
دفترهای اولیان، ۹۹
دل، ۶۵، ۷۹، ۸۰، ۱۰۷، ۱۱۶، ۱۲۵، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۷۵، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۱۵، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۶۵، ۲۶۸، ۲۶۹

- دل اولیا محیط است به افلاک، ۲۰۳
 دل بجوی، نه طبع، ۱۴۷
 دل سلیم، ۲۶۱
 دل من خزینه کسی نیست - خزینه حق است، ۱۹۶
 دلی راکز آسمان و دایره افلاک بزرگ‌تر است و فراخ‌تر و لطیف‌تر و روشن‌تر، بدان اندیشه و وسوسه چرا باید تنگ داشتن؟، ۱۹۳
 دمشق، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۸۵، ۲۱۹، ۲۷۸، ۲۷۹
 دنیا، ۵۹، ۶۶، ۷۳، ۷۸، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۲۹، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۶۴، ۱۷۰، ۱۸۳، ۲۱۰، ۲۲۷، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۶۳
 دنیا بد است - اما، در حق آن کس که نداند که دنیا چیست، ۱۳۵
 دنیا پرست، ۱۴۵
 دنیا را چه زهره باشد که مرا حجاب کند؟، ۱۳۹
 دنیا صاحب جمالی است کافر، ۲۳۸
 دنیا گنج است، و مار است. قومی با گنج بازی می‌کنند قومی با مار، ۷۷
 دنیا و آخرت، ۸۱
 دنیاوی، ۸۲، ۲۵۱
 دو درویش صاحب دل به هم افتند، ۲۶۸
 دور آدم، ۲۷۲
 دور محمد، ۲۷۲
 دوزخ، ۶۱، ۹۰، ۹۵، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۳۴، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۷۰، ۱۸۸، ۲۰۶، ۲۳۵
 دوزخی، ۱۴۷
 دوست، ۵۰، ۱۰۹، ۱۸۱، ۱۹۸، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۲۸
 ۲۳۹، ۲۵۱، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۸
 دوستان، ۲۲۹، ۲۴۲، ۲۵۵، ۲۷۳
 دوست دوست خدا، ۲۰۶
 دوست شناس، ۲۵۹
 دوست نما، ۲۶۷
 دوستی، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۵۵
 دوستی خدا، ۱۲۳
 دوستی دادخدا، ۲۱۱
 دوستی من، ۲۲۸
 دوشاب بعلبکی، ۲۶۵
 دو کس کشتی می‌گیرند یا نبردی می‌کنند. از آن دو کس، هرکه مغلوب و شکسته شد حق با اوست، نه با آن غالب، ۱۴۸
 دیدار، ۱۷۶
 دیدار حق اهل دیدار، ۱۴۸
 دیدار دوستان، ۱۶۹
 دیدار مخلوق، ۱۹۴
 دیدن امیر مرزبان نیست، و او را سود هست، ۲۳۳
 دین، ۱۱۸، ۱۳۳، ۱۷۷، ۲۱۵
 دین محمد، ۱۸۹
 دیو، ۲۰۲، ۲۳۶، ۲۶۰
 دیوانگان، ۱۷۵، ۲۷۰
 دیوانه‌ای بود مَغَّیبات گفتی، ۵۱
 ذات پاک خدا، ۱۷۶
 ذات موسی، ۱۷۶
 ذخیره، ۸۹
 ذکر دل، ۱۱۳
 رابعه، ۱۱۶
 راحت و مشقت، ۶۵
 راستی، ۲۱۷
 راه انبیا، ۲۰۸
 راه حمص، ۵۹
 راه خدا، ۹۷، ۱۸۳، ۲۰۴، ۲۰۸
 راهزنان دین، ۲۳۳
 راه مسلمانی، ۲۰۸
 ربّانی، ۱۱۶
 رحمت، ۱۶۰، ۱۹۹، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۵
 رحمت سبق برد، ۱۷۶
 رساله محمد رسول الله، ۱۴۱

روستایی، ۲۴۳	رستم صفتی، ۷۸
روشن دلی، ۷۱	رسل، ۲۶۴
روم، ۱۸۱، ۲۸۰	رسول، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۵۸، ۲۷۱
رومی، ۲۲۱	رسول اللّه، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۳۵، ۱۵۳، ۱۷۳، ۲۱۲، ۲۴۴، ۲۵۰، ۲۵۸
روی آفتاب با مولانا است، زیرا روی مولانا به آفتاب است، ۱۸۷	رسول خدا، ۱۷۵
روی تو دیدن، واللّه، مبارک است، ۲۰۱	رسولِ صادق، ۱۰۵
رُهّابین، ۱۳۹	رسول عاشق بود، ۱۹۵
ره رو، ۲۲۴	رسولِ کریم بشیرِ نذیرِ بی نظیر، ۱۰۹
رهروان، ۱۴۵	رشیدالدین، ۱۰۹
رهروان و سالکان را هر آیتی همچو پیغامی و عشق نامه‌ای ست، ۱۶۷	رضا، ۲۳۰
ریاضت، ۶۵، ۸۳، ۱۸۸، ۲۱۶	رضا به قضای خدا تو را چه سود دارد؟ رضا به کارهای او می‌باید. که هرچه گوید و کند بدان راضی باشد، ۱۲۹
ریاضتِ نفس، ۱۳۳	رقت، ۲۶۵
ریاضت‌های آشکارا، ۱۶۳	رقتِ فرزندی، ۵۴
ریاضت‌های پنهان، ۱۶۳	رقص مردان خدا لطیف باشد و سبک. گویی برگ است که بر روی آب می‌رود، ۱۳۶
زاهد تبریزی، ۱۱۳	رگزان، ۱۴۶
زاهدی بود در کوه، ۲۰۰	رگهای بنی آدم، ۱۷۶
زبان، ۱۰۹	رمضان، ۵۹
زبان پارسی، ۶۸	رنج، ۲۱۴، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۴۶، ۲۷۹
زبان تنگ است، ۱۳۵	رنج برونی، ۲۶۴
زبان حال، ۸۹، ۱۱۴، ۱۲۲، ۱۷۳، ۱۸۳، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۳	روان انبیا، ۲۱۸
زبانِ خدا، ۱۴۷	روح، ۴۹، ۹۷، ۱۰۸، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۳۳، ۱۳۹، ۱۴۹، ۱۶۴، ۱۹۹، ۲۴۴، ۲۴۶
زبان هندی، ۶۸	روحانیان، ۲۱۷
زرگری، ۱۹۹	روح بعضی از حکما گفتند قدیم است، ۴۹
زمان انبساط، ۲۴۳	روح تبار، ۴۹
زمان نماز، ۲۳۷	روح حیوانی، ۱۵۴
زمین، ۱۲۹	روح قدسی، ۱۵۴
زمین ظاهر، ۶۴	روح محض، ۲۰۱
زمین‌ها، ۱۸۷	روز عید، ۲۵۳
زن، ۶۲، ۲۱۹، ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۶۵، ۲۷۴	روز کشف سرایر، ۱۳۴

- زُنار، ۱۳۲، ۱۵۱، ۱۶۰
 زنان، ۸۲، ۱۰۰، ۲۱۳، ۲۴۰، ۲۵۰
 زن بخواه، و مجرد باش. یعنی، به دل از همه جدا
 و مُبْرَا از همه، ۲۰۰
 زنجبیل، ۱۷۲
 زنجیرهای نور، ۱۳۴
 زنجیری دیگر از نور، ۱۳۴
 زن خواستن انبیا، ۶۶
 زندان، ۱۹۴
 زندگانی دوم، ۲۶۰
 زندگی عاریتی، ۱۳۰
 زن را همان به که پس دوک نشیند در کنج خانه،
 مشغول به خدمت آن کس که تیمار او کند،
 ۲۵۱
 زن را همان پس کار و دوک خود، ۲۵۱
 زنِ نیازمند راستین، ۱۲۰
 زیارت، ۱۷۴
 زیارت خانه خدا، ۱۵۸
 زیارت کعبه، ۲۰۲
 زیارت مشایخ، ۱۵۸
 زیره به کرمان بری، چه قیمت و چه نرخ و چه
 آب روی آرد؟، ۱۲۱
 ساقی، ۱۹۶
 سایه شفقت، ۲۷۴
 سبزرک، ۲۳۶
 سجاده بینی هفت رنگ! ای شیخ، تو را گفته‌اند
 از رنگ برون آی، ۱۱۸
 سجده، ۱۹۷
 سجع، ۱۶۵
 سحر، ۱۹۹، ۲۲۶
 سَحْرَه فرعون، ۱۳۹
 سخا، ۱۶۲
 سخاوت، ۱۵۸
 سخن، ۵۰، ۵۱، ۶۴، ۷۰، ۷۱، ۸۳، ۸۸، ۹۰، ۹۴،
 ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۷، ۱۲۱،
 ۱۴۱، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۷۱،
 ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۱،
 ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳،
 ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۵،
 ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷،
 ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۳۹، ۲۴۲،
 ۲۴۳، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۹،
 ۲۶۵، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۸۰
 سخن انبیا را تاویلی هست، ۱۲۳
 سخن انبیا شارح و مُبیین همدگر است، ۱۰۱
 سخن اهل دین، ۱۰۱
 سخن بهشتی، ۲۰۶
 سخن بی حرف، ۵۰
 سخن پیش سخندان گفتن بی ادبی است، مگر بر
 طریقِ عرضه کردن، ۱۲۲
 سخن چین این طایفه، خداست، ۲۴۵
 سخن حق، ۵۲
 سخن حق بگوی، ۱۹۹
 سخن حکمت، ۲۱۷
 سخنِ خدا، ۱۴۷
 سخن خلق، ۵۲
 سخن خوب، ۲۱۷
 سخن در اندرون من است، ۱۹۸
 سخن درویشان، ۲۵۱
 سخنِ درویش را پاس دار، ۲۱۳
 سخن دوزخی، ۲۰۶
 سخنِ دوزخیان، ۹۰
 سخن صاحب دلان خوش باشد، ۲۲۶
 سخن عاشقانِ هیبتی دارد، ۲۲۱
 سخن گفتنِ جمادات و افعال جمادات می‌گوییم،
 ۶۵
 سخنِ لطیف، ۲۴۴
 سخنِ متابعت، ۱۷۴
 سخن محمد، ۱۹۲

- سنخن مرا احترام کن تا محترم شوی، ۲۷۴
- سنخن معما، ۹۱
- سنخن مقبولان، ۹۷
- سنخن من نیک است و مشکل، ۷۱
- سنخن من هیچ زیان ندارد، ۲۷۴
- سنخن نرم و شیرین، ۲۷۴
- سنخن یک رنگ برون نمی آید، ۱۳۵
- سنخنی گفتند بی تاویل، او بشنید به تاویل، ۱۶۱
- سراج الدین، ۱۴۷
- سر عشق، ۱۵۱
- سر کوهها، ۱۷۰
- سرگردان، ۱۵۲
- سعادت، ۲۶۸، ۲۰۱، ۱۸۱، ۱۵۰
- سعی حقیقی، ۱۶۹
- سفر، ۲۸۰
- سفر فراق، ۲۵۷
- سقراط، ۹۷
- سکوت، ۸۸
- سگ، ۱۵۹
- سلسبیل، ۱۷۲
- سلطان، ۱۲۴، ۲۷۶
- سلطان العارفین، ۱۱۲
- سلطان محمود از لشکر جدا مانده بود سخت
گرسنه، ۲۷۵
- سلیمان ترمذی، ۱۰۱
- سماع، ۲۳۱، ۱۷۴، ۱۶۳، ۱۳۷، ۱۳۶، ۷۲، ۵۲
- ۲۵۸، ۲۴۳
- سماع اهل حال، ۲۵۸
- سماع اهل ریاضت و زهد، ۲۵۸
- سماع را چه کند جسمانی؟ سماع او خوردن
است، ۱۳۷
- سماعی است که حرام است، ۲۵۸
- سماعی است که فریضه است، ۲۵۸
- سماعی است که مباح است، ۲۵۸
- سماوات، ۱۶۹، ۱۹۹
- سنایی، ۱۳۵، ۱۴۴، ۱۵۱، ۲۴۳
- سنایی، به وقت مرگ، چیزی می گفت زیر زبان،
۸۲
- سنت خدا، ۲۳۹
- سنت محمد، ۲۰۳
- سودا، ۸۲
- سوره یونس، ۱۰۵
- سوگند، ۲۰۶، ۲۳۹
- سه روز به فاعلی رفتم، کس مرا نبرد، زیرا
ضعیف بودم، ۵۷
- سهل ترین علوم، ۹۶
- سهل گیر، تارحمت فرو آید، ۹۵
- سید خطاط، ۱۱۳
- سیر اولیا، ۲۴۲
- سیرت انبیا، ۱۲۳
- سیسفر، ۱۹۴
- سیف زنگانی، ۹۹
- سیمرغ، ۱۳۳
- شادی، ۱۵۶
- شاعر، ۸۴
- شافعی، ۲۴۷
- شام، ۲۸۰
- شاه، ۱۲۴، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۱۹، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۳۹
- ۲۷۷، ۲۷۶، ۲۷۵، ۲۵۷
- شاهد، ۱۲۲
- شاهدی بجو تا عاشق شوی، ۱۲۲
- شاه محمود، ۱۲۴
- شب، ۲۳۴
- شب تاریک، ۶۶
- شب عید، ۲۵۳
- شب قدر، ۸۱، ۱۲۸
- شبلی، ۲۵۹، ۲۶۷
- شبهه، ۱۶۵
- شجر بزرگ، ۶۴

- شهاب، ۶۷، ۶۸
 شهاب‌الدین، ۱۴۷
 شهاب، حکیم هریوه، ۶۵
 شهاب سهروردی، ۹۸، ۲۶۵
 شهاب مقتول، ۶۹
 شهاب نیشابوری، ۶۸
 شهاب هریوه، ۶۲، ۶۳، ۶۵
 شهاب هریوه متکلم، ۶۲
 شهوات، ۲۱۶
 شهوت، ۶۲، ۱۳۸، ۱۵۰، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۹۹، ۲۱۷
 شهیدانِ حلق بریده، ۱۷۵
 شیخ، ۸۹، ۱۱۴، ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۸، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۸۷، ۱۹۵، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۴، ۲۴۹، ۲۵۳، ۲۶۲، ۲۶۶، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۷۸
 شیخ ابراهیم، ۱۵۱، ۲۳۲
 شیخ ابوبکر، ۱۴۰، ۲۷۸
 شیخ احمد غزالی، ۱۶۳
 شیخان، ۲۵۰
 شیخ اوحد، ۷۲
 شیخ چیست؟ هستی. مرید چیست؟ نیستی، ۱۲۹
 شیخ حق، ۱۹۰
 شیخ حمید، ۲۳۵
 شیخ در بغداد در چله نشسته بود، ۲۵۳
 شیخ شهاب‌الدین، ۶۸، ۱۳۷
 شیخکِ ریشابیل، ۲۷۰
 شیخ گفت، "حلیفه منع کرده است از سماع کردن." درویش را عقده‌ای شد در اندرون و رنجور افتاد، ۱۳۷
 شیخ محمد، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۱۰۵، ۲۱۳
 شیخ محمدبن عربی در دمشق می‌گفت که، "محمد پرده‌دار ماست."، ۷۲
 شحنگان شرع، ۲۶۳
 شراب، ۱۹۶، ۱۹۷
 شراب ربّانی، ۱۹۷
 شراب ماهور، ۱۷۲
 شرح حجابها، ۱۱۹
 شرح عذاب گور، ۱۰۰
 شرح قرآن، ۲۶۴
 شرح متابعت، ۱۷۴
 شرع ظاهر، ۱۱۰
 شرف لهاوری، ۱۰۶
 شَرِّ محض، ۲۵۶
 شریعت، ۱۰۷، ۱۱۷
 شریعت چون شمع است، ۱۱۷
 شعر، ۹۱، ۱۶۵، ۱۹۲، ۲۲۴
 شعری، ۱۹۱
 شُعَیب، ۲۳۰
 شفاعت، ۲۴۵، ۲۷۴
 شفقت، ۱۳۱، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۶۳، ۲۷۴
 شفقت من، ۲۱۰
 شقاوت، ۱۸۱
 شَقِّ قمر، ۶۴
 شقیق بلخی، ۱۰۱
 شک، ۲۶۰
 شکایت و ناله از خود کن!، ۲۲۴
 شکر، ۲۳۴
 شکوفه الهی، ۱۵۶
 شمس، ۶۷، ۱۱۴، ۱۸۷، ۲۳۳
 شمس‌الدین، ۱۴۷
 شمس‌الدین تبریزی، ۲۵۶
 شمس‌الدین خوبی، ۶۱
 شمس خجندی، ۶۱
 شمس خوبی، ۶۰
 شمشیر هندی، ۲۲۰
 شمع، ۱۱۷
 شناخت خدا، ۲۰۹

- شیخی، ۱۷۶، ۲۳۹، ۲۷۸
 شیر، ۱۳۰
 شیران، ۵۷
 شیر پنیر خورد؟، ۲۴۳
 شیطان، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۷۷، ۲۰۴، ۲۱۴، ۲۱۶
 شیطان را هیچ چیز نسوزد - آلا آتیش عشقِ مردِ خدا، ۲۱۶
 شیوخ، ۲۳۹
 صاحب، ۹۶
 صاحب دل، ۱۴۷، ۲۴۶
 صاحب ذوق، ۱۸۶
 صاحب طبع، ۱۴۷
 صاحب کرامات، ۹۶
 صادقات، ۱۰۰
 صادقان، ۱۰۰
 صبر، ۵۷، ۷۱، ۸۸، ۹۵، ۱۱۲، ۱۸۴، ۱۸۶، ۲۷۹
 صحابه، ۱۰۶، ۱۲۷، ۱۵۷، ۱۶۷، ۱۷۴، ۲۳۶
 صحبت اهل دنیا آتش است. ابراهیمی باید که او را آتش نسوزد، ۲۶۱
 صحبت با دزدان خوش است، ۵۸
 صحبت با ملحدان خوش است، ۵۸
 صحبت بی خبران سخت مضر است، ۲۳۸
 صحبت نادان حرام است، ۲۳۸
 صدقه، ۲۲۱، ۲۶۵
 صد هزار آینه را چون راست داری، یک سخن گویند، ۶۶
 صد هزار تُمِ خَمَر آن نکند که کلام ربّ العالمین کند، ۲۶۴
 صدیق، ۱۹۶، ۲۰۶، ۲۰۷
 صدیقان، ۲۵۷
 صراطِ بهشت، ۱۱۲
 صفا، ۲۶۰
 صفاتِ پاکِ حقّ، ۱۳۵
 صفا و ذوق، ۷۱
 صفت باری، ۱۵۰
 صفت پاک ذوالجلال، ۹۱
 صفت خداوند سمیع و بصیر، ۱۵۶
 صفت قهر، ۲۶۸
 صفت لطف، ۱۸۹، ۲۶۸
 صفت مردان، ۷۸
 صلح، ۱۴۲
 صنم، ۲۶۶
 صورت، ۲۴۹
 صورت انبیا، ۲۴۴
 صورتِ حق، ۹۵
 صورت خوب، ۲۱۷
 صورت سخن، ۱۱۹
 صورت شیطان، ۱۷۷
 صورت متابعت، ۱۱۲
 صورتِ مسلمانی، ۲۳۹
 صورت‌های خوب، ۱۶۴
 صور مختلف است، و اگر نه معانی یکی است، ۱۸۵
 صوفی، ۵۶، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۳، ۱۵۴، ۱۶۹، ۱۷۴، ۲۱۷، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۴۸، ۲۸۰
 صوفی ارشد، ۲۰۲
 صوفیان، ۱۳۲، ۱۳۶
 صوفیان صافی دل، ۱۳۶
 طاعت، ۹۵، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۹
 طاعت و عملِ رسولِ استغراق بود در خود، ۱۰۸
 طاعنان، ۲۵۵
 طاقتِ کار من کسی ندارد. آنچه من کنم مقلّد را نشاید، ۱۹۶
 طالب، ۹۱
 طالبان سخن، ۱۱۹
 طالب حق، ۱۰۹
 طالب دنیا، ۱۰۹

عاشق، ۹۱، ۱۱۸، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۲، ۱۹۵، ۲۳۸، ۲۶۶	طالب دین، ۱۰۹
عاشقان، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۲۱	طالب راه حق، ۲۲۲
عاشقان چنین نباشند که بد را نیک بینند.	طالب سیر، ۷۱
عاشقان باشند که هر چیز را چنان بینند که آن	طالب صدیق، ۱۲۷
چیز است، زیرا که آن را به نور حق می‌بینند، ۱۲۲	طالب علم، ۸۲
عاشق که به معشوق رسد ناز کند. پیش از آنکه	طایفه اهل نفاق، ۶۱
تمام به معشوق رسد، ناز نیکو نیاید، ۲۲۱	طیب، ۱۹۹، ۲۰۳، ۲۳۰
عافل، ۲۱۹	طراری، ۲۶۸
عاقلان، ۱۷۵، ۲۷۰	طریقت، ۱۱۷
عالم آب و گل، ۴۹	طریق سعادت، ۲۶۸
عالم آب و گل، ۴۹	طعام حرام که از آن نادانی است آن به گلوی من
عالم ارواح، ۱۲۲	فرو نمی‌رود، ۲۳۸
عالمان، ۲۰۸	طلب خدا، ۲۲۱
عالم باطن، ۱۲۲	طمع علم، ۲۵۱
عالم پاک بی‌نهایت، ۲۳۶	طمع معرفت، ۲۵۱
عالم تفرقه، ۱۱۸	طنبورزن، ۱۳۷
عالم جمعیت، ۴۹	طوسی، ۱۶۸
عالم حق، ۱۰۶، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۹۰، ۲۰۶	طوفان نوح، ۲۷۳
عالم حق، ۱۵۳	ظاهر، ۸۰، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۵۳، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۳۰
عالم خالی نیست از شیخی، ۲۷۸	ظاهر سخن، ۲۳۲
عالم خدا، ۱۷۲	ظاهر من، ۲۵۰
عالم خدا بس بزرگ و فراخ است، ۱۵۱	ظِلُّ اللَّهِ، ۱۲۸
عالم دل، ۱۹۸	ظلمت، ۱۱۹، ۲۶۴، ۲۶۶
عالم دیگر، ۲۴۸	ظنّ خلق، ۹۲
عالم ربّانی، ۱۱۶	عاج بن عنق، ۲۷۳
عالم ربّانی، ۱۲۰	عادت دریا، ۱۳۰
عالم روح، ۱۱۶	عارف، ۱۵۲، ۱۵۴
عالم صغری، ۱۵۴	عارفان جبری، ۱۱۵
عالم صفات، ۱۳۵	عارفان قرآن، ۲۶۴
عالم عشق، ۱۱۲	عارف کلام، ۲۶۴
عالم فراخ خدا را چگونه در حقه‌ای کرد، ۶۹	عارف کلام دگر است، عارف متکلم دگر بود، ۸۱
عالم قدم، ۱۱۷	عارفی، ۱۱۷
عالم کبری، ۱۴۷، ۱۵۴	

- عالم لطف بی نهایت است و بیکرانه، ۱۱۲
 عالم مبلون است، ۱۳۵
 عالم معنی، ۱۱۶، ۱۱۹
 عالم نور، ۱۴۶
 عالم های دگر، ۲۵۸
 عالم هستی خود، ۲۵۸
 عایشه، ۷۱
 عباد، ۱۹۳
 عبادات ظاهر، ۱۸۷
 عبادات، که مخلص عالمیان است، ۱۸۷
 عبادت، ۱۱۰، ۱۳۳، ۱۳۵
 عبادت ظاهر بی حضور، ۱۱۰
 عبارت سخت تنگ است، ۱۳۵
 عبودیت، ۱۱۰
 عجایب ها، ۲۷۳
 عجم می آید ازین مردمان که بی آن بشارت
 شادند، ۵۱
 عجز، ۱۵۵، ۲۳۷
 عجز، ۱۲۰
 عداوت، ۲۵۴
 عدم، ۱۰۴
 عرب منافق، ۲۶۴
 عربی، ۶۸
 عرش، ۹۵، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۹۸
 عرصه سخن، ۷۰
 عرصه سخن، ۷۱
 عرصه سخن سخت فراخ است، ۱۹۱
 عرصه معنی، ۷۰
 عرصه معنی بس فراخ است، عرصه سخن بس
 تنگ است، ۷۱
 عروس حضرت قرآن، ۱۴۰
 عزالدین، ۱۹۲
 عسان، ۹۰
 عشق، ۵۲، ۹۷، ۱۱۱، ۱۲۱، ۱۳۱، ۱۹۹، ۲۲۱،
 ۲۴۷
 عشق آفتاب، ۱۹۳
 عشق خدای ازلی ابدی پاک بی عیب منزّه، ۲۲۲
 عشق را بادی و با امروز و با فردا چه کار، ۱۹۵
 عشق نان، ۱۲۲
 عصای عبادت، ۱۱۱
 عطار، ۲۴۳
 عقیبی، ۱۱۶
 عقل، ۶۳، ۶۶، ۷۷، ۸۱، ۸۲، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۸،
 ۱۲۱، ۱۹۴، ۲۲۱، ۲۳۰، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۵۹
 عقلا، ۱۰۲
 عقل انبیا، ۹۷
 عقل این جهانی، ۷۷، ۸۷
 عقل تا درگاه ره می برد، ۷۷
 عقل تیرانداز استاد است، ۷۷
 عقل حجت خدای است، ولیکن چون بر وجه
 استعمال نکنی، متناقض نماید، ۶۶
 عقل حکما، ۹۷
 عقل در بیان محبوب سرگشته می شود، ۱۹۵
 عقل ربّانی، ۹۷
 عقل سست پای است. از او چیز نیاید. اما، او را
 هم بی نصیب نگذارند، ۷۹
 عقل فلسفی، ۶۵
 عقل کل، ۶۹
 عقول عسره، ۶۷
 علاءالدین، ۲۶۴
 علم، ۱۶۸، ۲۵۲، ۲۷۱
 علم الله، ۱۷۵
 علمای اسلام، ۲۴۶، ۲۴۷
 علم تأویل احادیث، ۸۹
 علم تعلیمی، ۶۹
 علم خدا بر همه محیط است، ۴۹
 علم ظاهر محسوسات، ۸۷
 علم فلسفه و الهی، ۹۶
 علم قرآن، ۱۲۸
 علم کیمیا، ۲۴۳

علم‌های ظاهر، ۸۴، ۸۸، ۱۶۲	فاتحه، ۲۳۷
علی، ۱۷۲، ۱۷۷	فاطمه، ۹۰
عماد، ۴۹، ۱۳۹، ۲۱۷، ۲۶۵	فاعل مختار، ۶۳
عمارت در خرابی است، ۲۶۳	فایده معنوی، ۱۰۶
عمر، ۹۷، ۱۵۷	فتنه نفس، ۱۰۷
عمر خیام، ۹۸	فتوای عقل، ۶۲
عمر غزالی، ۱۶۲	فخرالدین، ۲۰۸
عمل حقیقی، ۱۰۸	فخر رازی، ۶۳، ۶۹، ۸۵، ۹۱، ۹۹، ۱۲۰
عمل دل، ۱۰۸	فراق، ۱۵۰، ۱۸۳، ۲۱۴، ۲۳۸، ۲۸۰، ۲۸۱
عنایت، ۱۷۷، ۱۸۲	فراق پخته می‌کند و مَهْدَب می‌کند، ۲۸۰
عوام، ۲۰۱	فراق پزنده است، ۲۸۰
عورتان، ۲۴۱	فرزندان آب و گل آدم، ۲۷۳
عهد ابراهیم خلیل، ۲۷۲	فرزندان جان و دل آدم، ۲۷۳
عهد خدا فاسد نشود، ۱۸۶	فرزندان جان و دل محمد، ۹۷
عهد خردگی، ۵۰	فرشتگان، ۹۵، ۱۵۵
عیب بر خود نه، بر روی آینه عیب منه، ۲۶۹	فرشته، ۶۹، ۱۴۷
عیبی باشد در آدمی که هزار هنر را بپوشاند، ۱۱۴	فرشته مقرب، ۲۵۷
	فرعون، ۶۳، ۱۳۴، ۱۳۹، ۲۴۸، ۲۷۵
	فرعونی، ۲۰۸
عید، ۲۰۰	فرق میان ما و بزرگان همین است - که آنچه ما
عیدت مبارک باد!، ۲۱۱	را باطن است ظاهر همان است، ۲۶۷
عیسی، ۵۹، ۸۷، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۱، ۱۳۶،	فرنگ، ۵۷
۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۴، ۲۰۶، ۲۵۳، ۲۷۰	فریشتگان، ۶۵، ۶۶، ۱۴۳، ۱۷۳، ۱۹۹
عین القضاة، ۱۱۱	فریشته، ۲۰۲، ۲۱۶، ۲۳۶، ۲۶۰، ۲۶۲
غذای آن جهانی، ۱۷۵	فضل الهی، ۱۱۶
غرض از حکایت معامله حکایت است، نه ظاهر	فقر، ۱۰۳، ۱۴۹، ۱۵۵، ۲۳۹
حکایت - که دفع ملالت کنی به صورت	فقرای محمدی، ۱۱۰
حکایت. بلکه، دفع جهل کنی، ۲۲۷	فقری است که از حق گریزان کند، ۱۵۵
غضب، ۶۵	فقری است که به حق برد، ۱۵۵
غضب خدا، ۱۳۱	فقه، ۹۶، ۱۹۹، ۲۰۴، ۲۰۸
غمخوار عالم، ۲۵۴	فقیر، ۲۵۱، ۲۷۹
غیب، ۱۴۸، ۲۳۱، ۲۴۵	فقیری است که از غذا درویش است، و فقیری
غیرت اله، ۲۱۴، ۲۶۶	است که از خدا درویش است، ۱۰۴
غیرت حسد و انکار، ۱۴۲	فقیه، ۲۴۵، ۲۵۱
غیر حق، ۱۶۸	فقیهان، ۶۰، ۷۸، ۲۳۷

- فقیهی، ۱۱۷
 فلسفه، ۱۲۳، ۱۷۶
 فلسفی، ۹۷
 فلسفیان انبیا را نقصان نهند، ۶۶
 فلسفیان ملائکه را بر انبیا ترجیح نهند، ۶۶
 فلسفیک، ۶۷
 فلسفی منکر می‌شود. یعنی عقل او آن باشد که هرچه او نداند نباشد، عقل کل او دارد. گیرم عقل کل او دارد، ۶۹
 فهم، ۲۴۶
 قیضان انوار، ۲۰۱
 فیلسوف، ۹۷، ۱۰۱
 فیلسوفان، ۱۴۲
 قابل معرفت خدا، ۲۰۰
 قاضی بها، ۲۵۵
 قاضی دمشق، شمس الدین خویی، ۶۰
 قاضی شمس الدین، ۶۰
 قاضی شمس الدین خونجی، ۶۰
 قاضی عزّ، ۱۸۹
 قال، ۲۶۳
 قبطی، ۱۷۷، ۲۷۴
 قبله، ۱۱۳، ۲۰۲
 قبول خلق، ۲۰۰، ۲۵۰
 قدرت حقّ، ۱۹۰
 قرآن، ۵۳، ۵۶، ۷۰، ۸۰، ۸۱، ۹۱، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۳۴، ۱۴۰، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۹۲، ۲۲۰، ۲۳۶، ۲۵۹، ۲۶۴
 قرآن خواندن دل را صاف کند، زیرا از انبیا یاد کنی، ۲۴۴
 قرآن کلام خدا، ۱۵۳
 قربان شو تا از دویی برهی، ۲۴۷
 قزوینی، ۲۵۷
 قصد قربان، ۲۴۷
 قصه آنکه گنج نامه‌ای یافت، ۸۳
 قصه ابابیزید - که راه غلط کرد به شهری افتاد، ۲۲۹
 قصه حلاج، ۲۶۳
 قصه سعید مسیب، ۸۱
 قصه قربان، ۲۴۷
 قصه موسی، ۱۳۰، ۲۲۹
 قصه موسی و خضر، ۱۳۱
 قصه یوسف، ۱۶۱
 قضا، ۱۴۰
 قطبی، ۲۳۹
 قعر زمین، ۲۱۱
 قلب، ۱۴۶
 قوت اندرون، ۸۹
 قول پیغامبر، ۲۱۱
 قول علی رضی الله عنه که: "اگر آن است که تو می‌گویی، همه رستیم"، ۶۴
 قومی گمان بردند که چون حضور قلب یافتند، از صورت نماز مستغنی شدند، ۱۰۹
 قونیه، ۲۰۸
 قهر، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۵۵، ۱۸۹، ۲۰۹، ۲۱۵، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۸، ۲۷۵
 قهر در لطف می‌نگرد به دیده خود همه قهر می‌بیند، ۲۶۸
 قیامت، ۶۴، ۹۰، ۱۳۴، ۱۴۸، ۲۲۸، ۲۵۲
 کار خدا، بی‌علت است، ۸۵
 کاروانسرا، ۵۹، ۲۲۴
 کافر، ۸۵، ۹۵، ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۵۱، ۱۹۶، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۳۴، ۲۳۸، ۲۶۱
 کافران، ۱۵۵، ۱۷۵، ۱۹۶، ۲۲۸
 کافر اندرونی، ۱۹۶
 کافران را دوست می‌دارم، از این وجه که دعوی دوستی نمی‌کنند، ۲۲۹
 کافر برون، ۲۲۹
 کافور، ۱۷۲

- کاملان، ۲۶۴
کلام خدای، ۱۷۱
کامل نظر، ۲۴۴
کلام مبارک، ۹۱
کتاب، ۲۲۸، ۵۵، ۵۳
کلمه حق، ۲۶۴
کتاب، ۱۳۰
کله‌های سر آدمیان، ۱۶۰
کلیات، ۱۵۵
کتاب اللّه، ۱۲۸
کلید می‌خواهی که در بگشایی، ۵۸
کتاب ذخیره، ۱۶۲
کلیسا، ۱۳۱، ۲۲۹
کتاب لباب، ۱۶۲
کلیسیا، ۱۹۶، ۲۲۹
کتابهای اولیان و آخرین، ۹۹
کم است که علم هست و عمل با آن یار است،
کتاب ظاهر، ۱۲۸
۱۹۲
کدورت، ۲۴۶
کمال، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۹
کرا خاتون، ۱۴۵
کمال حال، ۱۰۹
کرامات، ۹۶
کمال کمال، ۲۴۹
کرامت، ۱۵۰
کمال کیمیا، ۱۸۸
کرامت اولیا، ۱۰۶
کمترین خبری از آن مصطفی صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ
کرم پیله، ۱۹۳
وَسَلَّمَ ندهم به هزار رساله‌های قشیری و
کروبیان، ۱۹۹
قریشی و غیر آن. بی‌مزه‌اند، بی‌ذوق‌اند. ذوق
کره زمین، ۱۵۴
آن را در نمی‌یابند، ۱۰۳
کری از آسیا می‌آمد، ۹۴
کودک، ۵۱، ۵۳، ۵۵، ۶۹، ۱۸۷، ۲۷۶
کسی که ما را دید، یا مسلمان مسلمان شود، یا
کودکان، ۱۴۵، ۱۶۱
مُلَحِدٍ مُلَحِدٍ، ۱۸۷
کودکی، ۲۱۲، ۲۴۶
کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله
کودکی بود کلمات ما بشنید، ۵۳
سازم و روی بدو آرم، ۲۱۱
کوران، ۱۱۱
کسی یک مساله را مُخَمَّر کند چنانکه حق آن
کوه قاف، ۱۳۳، ۱۳۴، ۲۵۴
است، بهتر باشد از آنکه هزار مساله بخواند
کوهها، ۲۶۷
خام، ۸۹
کیمیا، ۱۵۰، ۱۹۹
کشتیان، ۱۹۷
کیمیای سعادت، ۱۵۰
کشف، ۱۳۳، ۱۴۳، ۲۰۲
کعبه، ۸۳، ۱۱۳، ۱۶۹، ۲۲۹
کفر، ۷۱، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۷۵، ۲۲۵
کتاب، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۷۱
کل، ۶۸
کلام، ۱۵۰، ۱۹۹
کلام خدا، ۱۴۰، ۱۶۵
کلام خدا کامل باشد، تمام باشد، ۱۴۰

- گرد بر گرد خارستانِ دوزخ همه ره گل و ریحان
است، ۱۴۲
- گرگِ شیطان، ۲۵۶
- گره گشایی، ۱۱۲
- گریه جمادات و خنده جمادات، ۶۵
- گشاد، ۲۱۰
- گشاد اندرون، ۵۱
- گشادِ دل، ۱۴۶
- گشایش، ۲۰۹، ۲۲۵، ۲۴۵، ۲۶۵
- گفت، "امرِ پادشاه با قیمت تر است یا این
گوهر!"; ۱۲۵
- گفت، تو نیز رقصی بکن، به خدا برسی، ۱۳۶
- گفتم، "آن خداست که داناست به همه چیز." "آ
نبشتم، "الفیلسوف دانا به چیزهای بسیار."،
۶۴
- گفتم، عرصه سخن بس تنگ است - عرصه
معنی فراخ است، ۷۰
- گفتم، "من چیز پخته تو را چه خواهم کردن؟ تو
می باید که پخته شوی."، ۲۴۶
- گفتند آسمان ها و زمین ها که تحمل این امانت
کار ما نیست، زیرا نظرشان بر توفیق [خدا]
نبود، ۱۳۳
- گفت، "هر عضوی از آن آدمی هزار دینار ارزد.
اکنون، او را چند عضو است؟"، ۱۲۶
- گل ها و لاله ها در اندرون است، ۱۵۴
- گناه، ۱۵۶، ۱۷۷
- گنه، ۱۷۶
- گورستان، ۱۶۰، ۱۷۴
- گوساله سامری، ۹۱
- گوهر، ۶۰، ۹۷، ۱۰۳، ۱۲۴، ۱۸۳، ۱۸۴، ۲۶۲،
۲۶۹، ۲۷۰
- گوهرِ اسرارِ حق، ۱۸۴
- گوهرِ بزرگِ ابدی لایزالی، ۱۸۴
- گوهر داریم در اندرون، ۲۰۲
- گوهرِ دَرِ یتیم، ۱۰۳
- گوهرِ قیمتی، ۱۲۵
- گوهری بود در صدفی، ۱۸۴
- گویند هزار تا کاغذ تصنیف کرده است فخر
رازی در تفسیر قرآن، ۸۵
- لاشک، با هرچه نشینی و با هرچه باشی، خوی
اوگیری، ۲۴۴
- لامکانی، ۹۵
- لیاب، ۸۹
- لذتِ طاعت، ۱۲۰
- لطافت حریر، ۱۹۴
- لطف، ۵۷، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۴۰، ۱۷۱، ۱۸۲، ۱۹۹،
۲۱۵، ۲۴۷، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۸
- لطف خدا با قهر او برابر است. ولیکن، ذات او
همه لطف است، پس لطف غالب است، ۱۴۰
- لطف خدای، ۲۳۷
- لطف سَبَقی دارد، ۲۶۸
- لطف محض، ۲۵۹
- لغتی، ۲۶۵
- لفظ تازی، ۲۳۷
- لوتِ باقی ابدی، ۸۲
- لیلی، ۲۱۸
- مادرم، ۵۲
- مار، ۲۳۰
- مارشناس، ۱۴۰
- مار کوهی پرزهر، ۱۴۰
- مارگیر، ۱۴۰
- مالیخولیا، ۸۲
- ما محتاج نظر رحمت خدائیم، ۲۲۲
- ما می گوئیم، "خدای مرا چیزی اندک بخشیده
است، و بدان چیز اندک چندان انس داریم که
به تو نمی توانیم پرداختن. تو می گویی مرا
چیزی عظیم داده است، و بر آن برهانی
نمی نمای. و من می گویم مرا چیزی اندک

- داده است، و برهان می‌نمایم:، ۲۳۹
- ماه، ۱۹۴، ۲۱۰
- ماهی، ۱۴۱، ۱۵۵
- مُبَدَّران، ۱۸۹
- ”مُبَدَّران“ آنها‌اند که عمر عزیز را که، سرمایه
سعادت ابد است، خرج کنند ”گیرم که حشر و
عقوبت نباشد.“، ۱۷۱
- متابعان محمد، ۹۳
- متابعت، ۷۲، ۹۷، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۵،
۱۱۶، ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۷۴، ۲۰۲، ۲۳۶، ۲۵۱، ۲۷۱
- ”متابعت“ آن است که از امر ننالد. و اگر بنالد،
ترک متابعت نگوید.، ۱۰۵
- متابعت محمد، ۱۱۲، ۱۳۶
- متابعت محمد آن است که او به معراج رفت - تو
هم بروی در پی او.، ۱۰۹
- متابعت مصطفی، ۲۴۰
- متابعت مصطفی به مستی نتوان کردن، ۱۱۳
- متابعت نوح، ۲۴۰
- متابعت هوا، ۱۴۲
- متکلم، ۱۶۸، ۱۹۰
- متکلمان، ۱۳۵
- مجاهده، ۱۷۴، ۱۸۲، ۲۰۱
- مجاهده آسمان و زمین، ۱۸۲
- مجنون، ۲۱۸
- مجنون چنین شوری از عشق او در جهان
انداخت و از مشرق تا مغرب قصه عشق او را
عاشقان آینه خود ساخته‌اند.، ۲۱۸
- محالات، ۹۷
- محبت، ۷۸، ۱۳۹، ۱۴۲، ۲۱۸، ۲۴۴، ۲۴۹
- محبت خدا، ۱۳۹
- محبت دنیا، ۷۸، ۱۲۹
- محبوب، ۶۲، ۱۵۴، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۳۹، ۲۷۰
- محبوبان، ۲۱۱
- محبوب را به نظر مُحب نگرند، ۲۱۸
- محبوب، ۶۶، ۱۷۰، ۲۰۲
- محراب نماز، ۱۸۸
- محرّم اسرار، ۱۴۲
- محرّم و نامحرّم، ۷۲
- محل عقل، ۹۸
- محل قهر، ۱۱۵، ۲۶۰
- محل لطف، ۱۱۵، ۲۶۰
- محمد، ۵۲، ۷۲، ۸۷، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۱۲،
۱۱۴، ۱۳۳، ۱۵۳، ۱۶۳، ۱۶۸، ۱۷۴، ۱۷۷،
۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۴۰، ۲۵۶، ۲۷۰
- محمد آخر الزمان، ۱۷۰
- محمد آمد، آن شریعت انبیا دیگر منسوخ شد.،
۲۳۰
- محمد تازی، ۹۹
- محمد رازی، ۹۹
- محمد را نوری است که بر همه انوار غلبه کرده،
۱۳۶
- محمد غزالی، ۹۸، ۱۶۲
- محمد گویانی، ۶۳، ۹۰
- محمدی آن باشد که شکسته دل باشد.، ۲۱۵
- محمدیان، ۷۹، ۱۳۳، ۱۳۶
- محمود، ۱۰۷
- محمود ایاز، ۲۵۷
- مخالفت شیخ چنان باشد که هندو خود را به
ستیزه خواجه بکشد.، ۲۵۴
- مخالفت هوا، ۱۳۸
- مخلوقان، ۱۳۰
- مدرسه، ۵۸، ۸۲، ۸۶، ۱۳۰، ۱۷۵، ۲۰۷، ۲۲۰
- مدهوشی، ۱۵۰
- مرا از آن کباب‌های زهرا آرزوست.، ۲۷۹
- مرا با رنج نسبتی نیست.، ۲۶۴
- ”مرا به نظر مجنون نگر.“، ۲۱۸
- مراتب عقول آن جهانی، ۸۷
- مرا حالی است گرم. کس هیچ طاقت حال من
ندارد.، ۱۸۹
- مراد، ۲۶۶

- مراعاتِ ظاهر، ۲۷۳
 مرا فرستاده‌اند که آن بنده نازنین ما میان قوم
 ناهموار گرفتار است. دریغ است که او را به
 زیان برند، ۱۸۷
 مرا قاعده این است که هر که را دوست دارم، از
 آغاز با او همه قهر کنم تا به همگی از آن او
 باشم - پوست و گوشت، و قهر و لطف، ۵۷
 مراقبه، ۲۶۳
 مرا گمان نیک باشد به دوستان، ۲۲۸
 مرا مولانا بس است، ۲۵۲
 مرتد، ۲۳۴
 مرد آن باشد که در ناخوشی خوش باشد در غم
 شاد باشد، ۲۵۰
 مردان حق، ۱۸۷، ۲۰۹
 مردان خدای، ۱۱۸
 مردم، ۲۰۰، ۲۳۶
 مردمان، ۲۵۰
 مردمان به نفاق می‌باید زیست تا در میان ایشان
 با خوشی باشی. همین که راستی آغاز کردی،
 به کوه و بیابان برون می‌باید رفت، ۲۰۷
 مردم را سخن نجات خوش نمی‌آید، ۹۰
 مرد نیک را از کسی شکایت نیست. نظر بر عیب
 نیست، ۱۱۴
 مرد نیکو دیگر است، و عاشق دیگر، ۵۰
 مُرسِل، ۱۲۰
 مرغان، ۱۳۴، ۲۵۳
 مرغان خانگی، ۵۰
 مرگ، ۱۰۰، ۱۲۸، ۱۴۷، ۱۶۰، ۲۲۲، ۲۳۹
 مروت، ۲۲۹
 مرید، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۴۱، ۱۴۸، ۲۶۶
 مریدان، ۲۱۶
 مریدی، ۲۰۸
 مزة عبودیت، ۱۱۰
 مست، ۱۴۰
 مُستعمان، ۶۵
 مستورانِ حضرت، ۲۰۲
 مستی، ۱۳۹، ۱۹۸، ۲۳۵
 مستی از خدا، ۱۳۹
 "مستی" به چهار قسم است، ۱۳۸
 مستی راه خدا، ۱۳۹
 مستی روح، ۱۳۹
 مستی عالم روح، ۱۳۹
 مستی هوا، ۱۳۹
 مسجد، ۹۱، ۱۳۷، ۱۶۱، ۱۷۴، ۲۲۹
 مسلمان، ۸۵، ۸۷، ۹۲، ۹۷، ۱۳۳، ۱۴۴، ۱۵۱،
 ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۳۸، ۲۶۱
 ۲۷۰، ۲۷۳
 مسلمانان، ۷۹، ۱۷۵، ۱۹۳، ۲۲۹، ۲۷۲
 مسلمان اندرون، ۲۲۹
 مسلمان کم‌آزار بود، ستار بود، ۲۲۵
 مسلمانی، ۲۲۵، ۲۳۹
 مسلمانی بر کافر بچه‌ای عاشق شد و نیاز
 می‌نمود، ۲۳۸
 'مسلمانی' تسلیم است، ۲۲۳
 مسلمانی و ایمان مخالفِ هواست. کافری
 موافقت هوا، ۱۳۸
 مشایخ، ۷۱، ۱۰۴، ۱۳۹، ۱۷۴، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۳۳،
 ۲۵۹
 مشایخِ ظاهر، ۱۸۲
 مُشَبَّهی، ۹۴
 مشتاق مرگ، ۱۰۰
 مشورت، ۲۵۰
 مصالح خلق، ۶۴
 مُصَحَّف، ۵۴، ۵۵، ۹۱، ۱۲۸
 مُصَحِّفِ ظاهر، ۱۲۸
 مصر، ۲۸۱
 مصطفی، ۶۶، ۹۴، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۱،
 ۱۲۷، ۱۳۵، ۱۵۷، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۵
 ۱۷۶، ۲۰۰، ۲۰۶، ۲۴۰، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۷۴
 مُطرب، ۱۱۸، ۲۵۷

مطلوب، ۱۲۷، ۱۸۱	معنی لطیف، ۱۵۷
مطلوبان، ۱۰۸	معنی متابعت، ۱۱۲
مُطْمِئِنَةٌ، ۸۳	معنی ولایت چه باشد؟، ۱۱۵
معامله، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۵۹	مفسدان، ۴۹
معترزه، ۲۴۶	مفسران، ۱۶۷
معتقد، ۹۳	مُقَلِّبِ فِلسَفَى تفسیر "عذابِ قبر می‌گوید بعد از مرگ."، ۱۰۰
معتقدان، ۱۶۱، ۲۱۶، ۲۳۸، ۲۶۶	مقام، ۱۶۴، ۲۱۰
معجزات، ۱۶۷، ۹۶	مقام تسلیم، ۲۳۱
معجزات انبیا، ۶۶	مقام جهودی، ۲۰۱
معجزه، ۶۶، ۹۳، ۹۶، ۱۰۶، ۱۵۰، ۲۳۷	مقام خوش، ۲۱۱
معجزه انبیا، ۱۰۶، ۲۳۹	مقام رندی، ۱۴۸
معرفت، ۸۹، ۱۵۴، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۹، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۵۲	مقرَبان، ۲۵۷
معرفت تاویل، ۱۸۳	مقصود، ۲۴۸
معرفت خدا، ۱۰۲	مقصود از وجود عالم ملاقات دو دوست بود که روی درهم نهند جهت خدا، دور از هوا، ۱۸۶
معرفه‌الله، ۱۶۹	مقصود سخن، ۲۳۲
معشوق، ۱۸۶، ۱۹۵، ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۶۶	مقصود من از بتخانه خیال و جمالِ رخِ توست، ۸۴
معشوقان، ۲۱۱، ۱۴۲	مقصود و معنی شمع، ۱۱۷
معصوم، ۱۵۶	مقصود همه مقصودها، ۲۴۸
معقول، ۶۶، ۹۷، ۱۰۰، ۱۵۲، ۱۷۶، ۱۷۷	مقلد، ۹۳، ۹۴
معقولات، ۸۷	مقلد صادق به از آن که به زیرکی خود خواهد که روشی و راهی برتر باشد، ۱۰۴
معقول صرف، ۶۳	مکاشفه، ۲۰۲
معلم، ۷۸، ۱۳۰	مکتب، ۵۴
معلمی، ۲۲۸	مکر، ۶۰، ۸۷، ۲۳۸
معلمی می‌کردم. کودکی آوردند شوخ، دو چشم همچین سرخ، ۵۴	مکر شیطان، ۱۴۲
معما، ۲۸۰	مکه، ۱۵۸، ۲۴۸
معنی، ۱۴۹، ۲۴۹	مکی، ۲۴۸
معنی ابلیس، ۱۷۵	ملحد، ۱۰۷، ۱۵۲
معنی سخن گفتن، ۱۲۰	ملحدان، ۲۵۷
معنی "صبر" افتادن نظر است بر آخر کار. و معنی "بی‌صبری" نارسیدن نظر است به آخر کار، ۲۴۳	ملحدم، ۶۴
معنی عبودیت، ۱۱۰	ملطیه، ۸۵، ۲۷۸
معنی قرآن و احادیث، ۱۷۴	ملک بلخ، ۲۲۲

- مَلِکِ ظَاهِر، ۹۸
 منکَر، ۲۶۴، ۹۶
 مَلِکِ مَقْرَب، ۱۷۲
 من و مولانا، ۱۱۰
 مُمْتَنِعَات، ۹۷
 من هرگز بد نیندیشم، ۲۶۰
 مَمکنَات، ۶۷
 موجبِ الْذَات، ۶۳
 مناجات، ۲۲۹
 من از آن می ترسم که این ساعت، تو از وخامی
 فراقِ غافلِی، ۲۷۴
 منظره، ۲۵۵، ۲۵۲، ۲۴۲، ۲۲۰
 منظره مطلوب با خدا، ۱۸۲
 منافی، ۱۷۵
 منامِ بندگانِ خدا "حواب" نباشد. بلکه عین
 واقعهٔ بیداری باشد، ۱۱۹
 من به وقت کودکی، حکایتی در کتابی خواندم،
 ۲۱۶
 منجم، ۱۹۹
 منجمان، ۱۵۲، ۲۲۱
 من چون شاد باشم، هرگز اگر همه عالم غمگین
 باشند، در من اثر نکنند. و اگر غمگین هم
 باشم، نگذارم که غمِ کس به من سرایت کند،
 ۲۴۹
 من خود از شهر خود تا بیرون آمده‌ام، شیخی
 ندیده‌ام، ۲۷۸
 من خوی دارم که جهودان را دعا کنم، ۱۰۶
 من شیخ می‌گیرم - آنگاه نه هر شیخ، شیخ کامل،
 ۲۲۳
 منصور، ۱۱۶، ۱۴۹
 منصور حَفَّده، ۲۰۴
 منطق، ۲۰۴
 منطقی، ۱۳۹
 منطقیان، ۶۲
 من ظاهر تَطَوُّعَاتِ خود را بر پدر ظاهر
 نمی‌کردم، ۵۰
 من عادت نبستن نداشته‌ام هرگز. سخن را چون
 نمی‌نویسم، در من می‌ماند و هر لحظه مرا
 روی دگر می‌دهد، ۱۹۰
- موسی از فرعون فرعون تر بود، ۲۲۰
 موسی علیه السَّلَام گفت که، "از من کی باشد
 عالِمتر در جهان؟"، ۱۳۰
 موسی محبوب اللّٰه و کلیم اللّٰه، ۱۷۶
 موش، ۲۷۲، ۲۳۳
 موشان، ۲۳۳
 موشان خانهٔ دین محمد، ۲۳۳
 موشی مهار اشتری به دندان گرفت و روان شد،
 ۲۷۲
 موصل، ۲۱۹
 مولانا، ۶۷، ۸۵، ۸۹، ۹۱، ۹۲، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۵،
 ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۶۲، ۱۶۹، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۵،
 ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۸، ۲۰۱،
 ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸،
 ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۲۶،
 ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۴،
 ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۸،
 ۲۷۴، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۱
 مولانا اهل حق، ۲۶۷
 مولانا در علم و فضل دریاست، ۲۰۳
 مولانا را بهترک از این دریابید، تا بعد از این
 خیره نباشید، ۲۱۷
 مولانا شمس الدین، ۱۰۶، ۲۲۵، ۲۵۸
 مولانا شمس الدین تبریزی، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۹،
 ۲۵۲
 مولانا صلاح الدین، ۱۰۹
 مولانا می‌فرماید که، "تا با تو آشنا شده‌ام این

- کتابها در نظرم بی‌ذوق شده است.، ۱۹۱
 مومن، ۱۷۰، ۱۹۶، ۲۶۱
 مومنات، ۱۰۰
 مومنان، ۱۰۰، ۱۲۳
 مومن سرگردان نیست.، ۱۵۲
 مهتاب، ۱۱۴
 مهتر عالم، ۲۴۰
 میان ناس، و تنها. در خلوت مباش و فرد باش.، ۲۰۰
 می‌پنداری که آن کس که لذت برگیرد حسرت او کمتر باشد؟ حقا، که حسرت او بیشتر باشد، زیرا که با این عالم بیشتر خو کرده باشد.، ۱۰۰
 میخانه، ۱۹۷
 میکائیل، ۱۲۱
 می‌گویی، "عالم نیست به جزویات، عالم است به کلیات."، ۶۸
 می‌گویی که اولیا را نشان‌ها باشد. تو که ای اولیا را تا نشان بدانی؟، ۲۳۶
 ناامیدی، ۱۷۴
 نار، ۱۴۳، ۱۴۴، ۲۱۶
 نارِ هوا، ۱۴۰
 ناشناخت، ۲۵۷
 نامه کردارت مُتَلَوْن است، ۱۱۴
 نامه متلَوْن منویس، ۱۱۴
 نامه نصیر، ۲۶۵
 نامیات، ۱۴۷
 نبوت، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۶۴
 نبی، ۹۶، ۱۲۰، ۱۳۰، ۱۴۰، ۱۵۳، ۲۰۲، ۲۶۸
 نبی مرسل، ۲۰۱
 نجات، ۹۰
 نجوم، ۱۵۲
 نحو، ۲۰۴
 نحوی، ۲۶۵، ۲۷۱
 نسل یاجوج، ۱۴۲
 نسیان، ۱۳۹
 نشابوریان، ۶۵
 نشان اولیا، ۲۰۴
 نشان طالب، ۱۸۱
 نشانِ مطلوب، ۱۸۱
 نصرانی، ۹۲، ۱۴۶، ۱۴۹، ۲۲۳، ۲۶۳
 نصیحت، ۵۳، ۱۵۱، ۱۷۰، ۱۸۳، ۲۳۰، ۲۴۷، ۲۸۰
 نصیحت خلق، ۶۶
 نطق، ۹۱
 نظاره، ۲۳۵
 نظامی، ۲۴۳
 نظر خدای، ۲۶۶
 نظر را بلندتر دار، ۱۲۰
 نظر علم، ۲۱۸
 نظرِ فلسفه، ۲۱۸
 نظرِ محبّت کارِ دیگر است.، ۲۱۸
 نظرِ معرفت، ۲۱۸
 نعمتی است درگذر. بترسید از درد و دریغ قَوَاتِ این نعمت.، ۲۸۰
 نفاق، ۷۱، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۷، ۲۳۲، ۲۵۳، ۲۶۶، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۸۰
 نفاق جلی، ۶۱
 نفاق جلی، ۶۱
 نفاق خفی، ۶۱
 نفعه اسرافیل، ۲۳۵
 نَفْس، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۴۱، ۲۴۶
 نفسِ اماره، ۱۴۶، ۱۷۵
 نفس اماره، ۲۵۰
 نفست را پاک کن از خبث و بخل و خصال ذمیمه تا از دوزخ خلاص یابی!، ۱۵۱
 نفس خود را ادب کن، کودک را مکش!، ۲۶۲
 نَفْس طبع زن دارد. بلکه، خود زن طبع نَفْس دارد.، ۲۵۰
 نفس لوامه، ۲۳۹

- نفسِ واحده، ۱۳۲
 نفی این وجود کن، که این حادث است، ۱۱۷
 نفی مطلق، ۲۱۲
 نقاب، ۱۷۴
 نقش یار بخوان، ۱۵۱
 نقصان اندیش، ۲۷۰
 نقل بد نباید شنیدن، ۲۳۴
 "تگفتنت که هر جا منشین؟"، ۱۳۸
 نماز، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱،
 ۱۱۳، ۱۳۰، ۱۴۴، ۱۶۹، ۱۷۵، ۲۰۲، ۲۱۱،
 ۲۳۱، ۲۳۷، ۲۶۲
 "نماز همه عمرم به تو دهم - آن 'آه' را به من
 ده"، ۱۰۹
 نمرود، ۲۶۱، ۲۷۵
 نمکستان، ۵۱
 نوح، ۱۲۸، ۱۵۴، ۲۲۸، ۲۷۲
 نور، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۹۲، ۲۱۷، ۲۶۶
 نور ایمان، ۱۴۰، ۲۶۶
 نور پاک، ۲۴۶
 نور جلال خدا، ۱۸۸
 نور حق، ۱۰۳، ۱۴۷
 نور خدا، ۱۴۰، ۱۹۸، ۱۹۹
 نور خدایی، ۲۶۰
 نور دیده، غرض ما فایده‌ای است که به تو
 بازگردد، ۱۸۸
 نور طلب، ۱۸۱
 نور محمد، ۱۱۴
 نوروز، ۲۰۰
 نورها جمله یار یک‌دگرند، ۶۶
 نومرید، ۲۱۰
 نومید مشو، ۲۴۶
 نومید مشو، که امیدهاست، ۲۴۵
 نومیلدی، ۱۷۶
 نهایت مطلوب، ۲۲۵
 نهایت نیاز چیست؟ یافتن بی‌نیاز، ۱۲۶
- نیاز، ۱۳۱، ۱۸۳، ۱۹۲، ۱۹۵، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۰،
 ۲۲۱، ۲۴۵، ۲۴۹، ۲۵۷
 نیاز می‌باید به حضرت بزرگان، ۱۲۰
 نیشابور، ۱۴۴
 واعظ، ۸۴، ۹۴، ۲۰۹، ۲۴۱، ۲۶۶
 واعظ شهر، ۹۴، ۹۵
 واعظی خلق را تحریض می‌کرد بر زن خواستن
 و تزویج کردن، ۲۴۰
 واعظی سنی، ۹۵
 واقعه، ۱۶۱، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۴۱، ۲۶۳
 و این ظواهر تکلیفات شرع از کجا و عبادت از
 کجا؟، ۱۰۸
 وجود اول، ۲۶۰
 وجود قدیم، ۱۱۸
 وجود من پر از خوشی است، ۲۶۴
 وجود من ضعیف است، الا می‌سوزانمش به
 پرهیز، ۲۱۵
 وجود من کیمیایی است که بر مس ریختن
 حاجت نیست، ۱۸۸
 وجود نو، ۲۶۰
 و چون خود را نفی کردی، او اثبات شد، ۱۲۲
 وحی، ۱۴۰
 وحی القلب، ۱۴۰
 وسوسه، ۱۹۳، ۲۰۴، ۲۱۶، ۲۵۳
 وسوسه‌های تاریکی، ۱۶۵
 وصال، ۱۵۰، ۲۱۴، ۲۸۰، ۲۸۱
 وصل تو بس عزیز آمد، ۱۸۶
 وصیت من، ۲۴۱
 وطن و حال من، ۵۰
 وعظ، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۷۱، ۱۹۲، ۲۳۰، ۲۳۲
 وعظ شیخ، ۲۷۳
 وعظ مولانا، ۲۰۴
 وقت، ۱۸۶
 وقت عبادت، ۱۱۰

بگیرم. از دشمن هیچ نگیرم، اگر دشنامم دهد،
۲۸۱

هرکه دوست ماست باید که عبادت کند از آن

بیشتر که اول می‌کرد، ۲۲۰

هرکه را پیش تو نیکی گویند، یا از تو نیکی کسی

پرسند، از تو تقاضای نیکی می‌کنند، ۱۴۴

هرکه را دوست دارم، جفا پیش آرم، ۲۶۱

هرکه را مایه‌ای هست، رسول و نبی آن مایه را

روان کند و راه کند. چون مایه نباشد، چه راه

کند؟ ۱۰۱

هر که شکایت کرد، بد اوست. گلوش را بیفشار،

۱۱۴

هرکه فاضل‌تر دورتر از مقصود. هر چند فکرش

غامض‌تر، دورتر است. این کارِ دل است، کار

پیشانی نیست، ۸۳

هرگز پیامبر نیامد که آن را که آن نیست خبری

کند، ۱۰۱

هر مشکل که شود، از خود گله کن، ۲۰۹

هریوه، ۶۳

هزار بار گفتم: هرکه را دوست داریم، با او جفا

کنیم، ۲۶۷

هزار بقاء، ۵۷

هستی خدا، ۱۷۳

هشیاری، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۵۰

هفت آسمان، ۱۵۴

هفت آسمان و زمین و خلقان همه در رقص

آیند، ۵۲

هفتاد و دو حجاب است از نور، ۶۴

هفت دریا، ۱۳۳

هفت صوفی بودند با هم نشسته چند روز، ۸۵

همت، ۲۶۲

همه‌تان مجرمید، ۲۵۲

همه حجابها یک حجاب است. جز آن یکی،

هیچ حجابی نیست. آن حجاب این وجود

است، ۱۱۹

وقت مستمر نیست، ۷۱

وقت‌ها باشد که بگذرم یاران را سلام نکنم. نه از

آزار، ۲۶۰

وقتها شیخ محمد سجود و رکوع کردی و گفתי،

”بنده اهل شرع.“ اما، متابعت نداشت، ۷۲

ولایت، ۱۰۹، ۱۱۵، ۲۰۱، ۲۰۲

ولایت وجود، ۴۹

ولی، ۹۲، ۱۴۰، ۱۵۶، ۱۸۱، ۲۰۲، ۲۲۰، ۲۴۰

ولی خدا، ۲۰۶

و هر اعتقاد که تو را سرد کرد، از آن دور باش،

۲۵۰

هارون الرشید، ۲۱۸

هر آیت به قدر حاجت فرو می‌آمد و به سبب

نزول فرو می‌آمد، ۲۳۶

هر آینه اگر چه بعد هزار سال باشد، این سخن

بدان کس برسد که من خواسته باشم، ۱۹۰

هر جا و عطپی بودی، آنجا رفتی، ۵۱

هر چه پیشت آید از آن زیادت. از آسمان

زیادت، ۱۱۷

هر چه ترسیدی از خوردن آن یا کردن آن، مخور

و مکن، ۲۳۶

هر حالی و هر کاری که در آن حال و آن کار مرگ

را دوست داری، آن کار نکوست، ۱۰۰

هر حجب که بود، از طرف شما بود، ۲۰۹

هر روز جوانتر باشید، ۲۴۶

هر فسادی که در عالم افتاد از این افتاد که یکی

یکی را معتقد شد به تقلید، یا منکر شد به

تقلید، ۹۲

هر کسی را غذایی است، ۲۴۳

هرکه او را به صورت نگرد به معنی ننگرد، ۱۶۹

هرکه اهل، اخلاص او بیشتر بود، ۲۰۶

هر که در تلخی خندان باشد، سبب آن باشد که

نظر او بر شیرینی عاقبت است، ۲۴۳

هرکه دعوی دوستی من کرد، بر وی سر مویی

- همه خلاصه گفت انبیا این است که "آینه‌ای حاصل کن."، ۲۶۸
- همه خللی یاران و جمعیت آن است که نگاه ندارند یک دیگر را، ۱۱۸
- همه خوشی دیدم، همه عزت دیدم، همه دولت دیدم، ۱۹۳
- همه رنج‌ها از این شد که ورق خود می‌خوانید ورق یار هیچ نمی‌خوانید، ۲۵۲
- همه سخن‌ام به وجه کبریا می‌آید، ۱۹۲
- همه طالب فایده علم باشند. تو طالب کار نیک باش، ۸۴
- همه عاشق این کلمه‌اند که - "زهی!" - خود می‌کشند جهت "زهی!"، ۲۶۳
- همه عمر آن سراج‌الدین مدرس در این مانده است که آن حوض چهار در چهار پلید شد، ۲۶۵
- همه فتوح از غیب باشد، ۲۳۱
- همه فدای آدمی‌اند و آدمی فدای خویش، ۱۵۵
- همه لطف هیچ مزه ندارد، ۲۵۶
- هوا، ۱۲۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۱، ۲۱۷، ۲۲۷، ۲۴۵
- هوا قاطع شهوت است، ۲۱۷
- هیبت، ۲۵۴
- هیبتِ خدایی، ۲۶۳
- هیچ شکی نیست که در این عالم مقصودی هست، و مطلوبی، ۱۸۲
- هیچ کس نیست از بشر که در او قدری از انانیت نیست، ۱۶۷
- هیچ مولانا خوش بود از آن روز که من رفتم؟، ۲۸۱
- هیچ ناامیدی نیست. اگر دو دم مانده است، در آن دم اول امید است، ۱۷۲
- یادی است بر زبان، و یادی است در جان، ۱۶۰
- یار، ۱۹۳، ۲۵۵
- یاران، ۵۷، ۱۰۲، ۱۰۸، ۱۳۵، ۱۵۷، ۲۰۸، ۲۳۶، ۲۴۲، ۲۵۷، ۲۶۲
- یاران نیکو، ۷۸
- یارشناس، ۱۴۰
- یاسین، ۲۷۴
- یأجوج و مأجوج، ۴۹
- یتیمان، ۲۷۵
- یحیی، ۱۵۶
- یقین، ۲۶۰
- یک پول، پیش دنیا پرست، قبله است، ۱۴۵
- یک پول مولانا برابر صد دینار غیر باشد و از آن متعلقان او، ۲۱۷
- یک جرعه به خویشتن پرستان ندهند، ۱۰۳
- یکی بود با هر که کشتی گرفتی او را بینداختندی، ۱۲۶
- یکی می‌گریست که: "برادرم را کشتند تاران. دانشمند بود."، ۶۱
- یکی می‌گفت مرا که، "این منطقی است!"، ۵۸
- یکی هزار جهد می‌کند که از خود چیزی بنماید، ۷۲
- یوسف، ۱۸۳
- یوسفُ الصّدیق پیغامبر بزرگ بوده است، ۸۹
- یوسفِ صدیق، ۲۰۹
- یوشع، ۱۳۰، ۱۳۱
- یونانیان، ۹۷

don't rebuke an enemy at all, even if he curses me. If you say those words, that's bad. If someone else says them, whatever he wants to say-I'll live with whatever he wants, however it is for him. This is that same story: If he doesn't come to me, he won't be a man, but if I were to go to him, I'd be a catamite.

I won't go on foot. I'll ask for twenty dirhems from this brother and say that I'm going to Aksaray. He'll give them, and there are other friends as well. One of the blessings of empty pockets is that they took me to Egypt.

That time they saw: Was Mawlana ever happy from the day I left? And, from the day I came back, I have lived in another way, such that one day of this companionship is equal to a year of that companionship.

The more there is union, the more difficult and arduous is separation.

When you came to Aleppo,* did you see any change in my color? And if that had been a hundred years, it would have been the same. It was so unpleasant and difficult for me that it would be ugly to speak of it. In another respect, it was pleasant. But unpleasantness predominated except on this side. I preferred Mawlana.

health is easier than seeking health. Preserving oneself from sin is easier than repentance. When you are afflicted by illness after abandoning abstinence, then you start having patience and you start saying, "Why didn't I have this much patience before? This much patience is nothing."

If you can, act such that I don't have to travel for the sake of your work and your best interest, and so that the work may be accomplished by the journey that I took. That would be good. I am not in a situation where I could command you to travel. I'll put the travel on myself so that your work may become worthy, for separation cooks. In separation you say, "That amount of commandments and prohibitions was nothing. Why didn't I do it? That was an easy thing compared to the hardship of separation."

What I was not saying-I was speaking hypocritically and watching out for the minds of both sides. I was speaking riddles. I should have been explicit. What's the worth of that work? For your best interest I would make fifty journeys. My journeys are for the sake of accomplishing your work. Otherwise, what difference does it make to me whether it's Anatolia or Syria? Whether I'm at the Kaaba or in Istanbul, it makes no difference. However, it is certainly the case that separation cooks and polishes.

Now, is the one polished and cooked by union better, or the one polished and cooked by separation? How can the one who is cooked by union and whose eyes are opened be compared with the one who is standing outside, wondering when he will be allowed inside the curtain? How can he be similar to the one who has taken up residence inside the curtain?

218.

They said to a Sufi, "Do you want a slap in cash, or a dinar in credit?"

He said, "Hit and leave."

There is a blessing in the leaving. He feared the pain and regret of losing the blessing.

219.

He replied, "Yes, they don't become secure and they don't accept the path of security."

He said, "When you throw words far from yourself, give advice to others, and forget yourself-what's the profit of that other than dispersion?"

He said, "Yes, they throw words far from themselves and they give advice to others, but not to themselves."

Why did you go away from me so that you would have to say, "In the end I regretted it-why did I go?" I also should go away from you in the same measure for the sake of taking to task. You've regretted this much. How could I have claimed that we have a conjunction whose dirt is sweeter than others' gold? You don't know the worth of this conjunction, so you need to be taken to task.

220.

When anyone claims to be my friend, I rebuke him for the tip of a hair. I

Yes, for mankind, there's an intimacy with other people.

As for the root, they haven't exaggerated-"Paradise is either Damascus, or right above it."

They write these lines for qualified scholars, not for weavers. I need it to be vocalized to understand it. Without vocalization I don't understand.

215.

The Koran is all commandments and prohibitions. He who is qualified for the Speech says, "I hear and we obey" 12:2851. Otherwise he says, "We hear and we disobey" 12:931-not with his tongue, but with his state. If he carries out the command, then he says that by putting it into practice. If he should say outwardly, "We disobey," it doesn't matter after he has said "We obey" by putting into practice. This is the exegesis.

Interpretation is your business. Most of your words are of this sort. Why be perplexed at that? Hurry, say "Yes, that's the way it is." My spirit is tormented, it is variegated for an hour like this, an hour like that.

I'd like some of those kabobs of Zahra. She makes good kabobs-fresh, fine, full of moisture. Why does Kirra make kabobs so awfully dry? Zahra's food is good, Kirra has no food. Zahra has food, she has kabob, she washes clothes.

I remember in Aleppo, I was saying that I wished you were there. When I was eating, I would have given you some as well. It's a wonderful city, Aleppo-the houses, the streets. I looked around happily, seeing the tops of the battlements. I looked down, I saw a world and a moat.

216.

In Aleppo what supplications I said for you in that caravanserai where I stayed! It was not right to show my face to the people when you were not there. I should have busied myself with a work, or turned to a khaanaqah.

I mean, what I make and build up in twenty days, you kick over and destroy with one blink. None of that counted toward the work. All that was the destruction of the work. And the suffering came back to me. You saw what the training did indeed bring. But I had begun. The work of a fakir is not in vain. Did you see how much light you found on that first day? If that had become permanent, think what it would have been by now! So, none of that counted toward the work.

Going to Damascus was not your work, it was mine. With what wonder Mawlana looks at me!

He said, "He's seeking for God in someone like me. My belief in him has increased."

I said, "What he said first is wrong. I am not seeking for God in him, I am seeking for him in God."

217.

Be impartial so that impartiality may take you somewhere. Preserving

they call him back. They ran after him and told him to come. He said to himself, "Oh, he made me feel secure so that he could seize me even worse." He said, "Now take my gold and give me my life."

They said, "Come. Answer over there." They brought him.

The king said, "Promise me and lay down the stipulation that, if the greediness of your own throat makes you fail to give something to someone, at least don't shake that floury skin on him, because you blinded me."

The miller fell on his face and wept a great deal. He promised that he would never hold back what there was, and he would never look at any guest with contempt.

MY RETURN FROM ALEPPO

213.

From the time I left my city, I have never seen a shaykh.

Mawlana is fit to be a shaykh if he wants to. However, he does not give the cloak. It's one thing when they come and push themselves upon him-"Give me the cloak! Cut off my hair!"-and he is forced to do so. But it's something else when someone says, "Come, be my disciple!"

Indeed, Shaykh Abu Bakr did not have the custom of giving the cloak.

I haven't seen my own shaykh. He's there, but I came out of my city looking for him, and I haven't found him yet. However, the world is not empty of a shaykh.

He says that the shaykh gives a cloak without the person knowing it. He gives the kingdom, and he passes on.

I haven't seen my own shaykh, not even this much: someone before whom you can quote and he doesn't become troubled, or, if he does become troubled, he becomes troubled with the one who is quoting. I also haven't seen anyone like that. From the station of having this attribute to being a shaykh, there's a hundredthousand-year journey.

I also haven't found that. But I did find Mawlana with this attribute. The fact that I returned from Aleppo to his companionship was built on this attribute. If they had said to me, "Your father has come out of the grave and wishes to see you. He has come to Tel Basher* only to see you and then to die once again-come and see him." I would have said, "Tell him to die. What can I do?" I wouldn't have left Aleppo. Only because of that did I come.

214.

What can be said about Damascus? If it weren't for Mawlana, I wouldn't have wanted to come back from Aleppo. If you had brought news that my father had risen from the grave and come to Malatya, saying, "Come and see me, then we'll go to Damascus," I certainly wouldn't have gone. I would have gone to Damascus though. What do I care whether it's flourishing or in ruins? That place at least would be there-that congregational mosque.*

king has wheat, he should bring it, I'll make flour." "Hey, get up! The king is summoning you!"

"But I make fine flour."

"Get up, don't talk so much!"

"I'll give you flour, I'll give you bread, I'll give you pastry and yogurt." Before this, he wouldn't give anything to the sultan. Now he wanted to give it to a hundred men!

"Get up! Why are you talking nonsense?" He didn't get up. They tied a rope around his neck and pulled him out.

In the royal court, he was looking all around expecting to see the chief servant. Of course, he saw no one like that—only the sultan. He was saying, "Oh, if I had a thousand heads, I wouldn't make off with one of them!"

The king said, "Little man! I've brought you because my ring has fallen into the latrine. Bring it out!"

He said, "At your service."

Secretly the king said, "When he goes in, lock him up tightly and don't open the door for three days, so that he can suffer the grief of hunger." The miserable fellow used to eat five maunds of bread a day. He had a stomach as greedy as hell itself. For three days he was in that stinking place, with nothing to eat. He set his heart on death.

After three days, he said, "Bring him!"

"Get up! Come out!"

He said, "Now what do you want? I've only one breath left in me. Let me die!"

They said, "Little man, are you such that we would let you die one death?"

He was saying, "Woe, woe on me!"

They brought him. The king said, "Little man, will you eat plain rice?"

He said, "Oh, yes!"

He said, "I would too, if we had any. Will you eat cumin stew with sugar cane?"

He said, "Yes."

"Will you eat rice pudding spiced with sugar?"

He said, "Yes, how could I not eat it?"

He said, "We would eat it too, if we had any." And he kept on listing foods.

He said, "O lord, go ahead and kill me!"

Once he had become severely pitiful and oppressed, the king's kindness came to a boil. The *effect* of the kindness made him remember this verse:

If I do bad, and you do bad in return

what's the difference between me and you?

He began to laugh. He commanded that he be given a thousand dirhems, and a robe of honor, and he sent him happily on his way. Then he commanded that

stomach hanging out." He came back saying, "There's barley flour." Again he came back, "It's mixed with millet." Again he came, "It's promised to the orphans." In short, in the end he brought a skin and shook it in the king's face: "This is all that was left-so that you'd believe me. I fancied that there was something."

The king's eyes were wounded. He sat by the edge of the stream, holding his eyes with his hands for a long time-those fine eyes. And so on.

He went from there, and he saw a small boy, a Turk. He said, "Do you have anything for me to eat?"

He replied, "I do, but is that the way to ask? Say, 'Peace be upon you. Would you like a guest?'"

He said, "By God, he's right." He pulled back the reins and returned: "Peace be upon you."

"And upon you be peace."

"Would you like a guest?"

"Join me." He quickly brought pastry, milk, cheese, and other things.

He ate. Then he said, "Take this ring, because I'm a favorite of the king, and with this I will get something good from the king for you. If he won't give it, I'll give it."

He saw a beautiful ring. He said, "It's a pity. I didn't kill a sheep. What did I do?"

The more the king thought about him, the more he saw the beauty of his act and the more his worth went up. Finally the king reached the army.

The child came and presented the ring, and they all fell down on their faces. They brought him down. He saw that the princes and kings were lined up in rows. Other mounted soldiers and kings were standing opposite. He was looking all around, wondering which one was that prince. He saw the king in that shape. He said, "*There is no power and no strength but in God!*" Again, he looked at them all, and said, "Oh! Is this the king? Oh, what did I do!" The king spoke. He said, "By God, it is the king!"

He commanded that forty slaves with golden belts should serve him. Judge the rest of the bounties by this.

He said, "Bring that stupid miller here so that I can freeze his heart."

A hundred armed men went off. He had told them where the village was. They were looking around, having arrived at the skirt of the mountain in those parts. One of them said, "That's it." They said, "Yes, that's it."

The stupid fellow said, "Hey, they've come." He fled and locked the door. They banged at the door. He stayed silent. "I'm dead."

"How can you be dead if you talk?"

"No, this is my last breath, I'm dead."

"Get up!"

He didn't get up, so they broke down the door. They came in: "Get up! The king is summoning you."

He said, "O lords! What do I have to do with the king? I'm just a miller. If the

your dreams. You can't see the shaykh except by the shaykh's choice, whether in sleep or in wakefulness.

Anyone who just hopes will rot-I mean a hope cut off from secondary causes. This is like a castrate who hopes that God will give him children. Compare that to the hope of a young stallion of a man who has a young wife. How can you compare this hope with that hope? Becoming a castrate and unmanly comes from being cut off from the shaykh's kindness.

Alas for the ill person whose business falls to [the recitation of] Yasin!* In other words, he finds tasting from the shaykh when the shaykh is hypocritical towards him and speaks soft and sweet words. Then he rejoices, and he does not know that this is where he should fear. When a king speaks rashly and harshly, there's no fear. He's simply speaking words fit and appropriate for the state of his own kingship.

*When you see the lion's fangs jutting forth,
don't think for a moment he's smiling.**

You should fear kings when they treat you with respect!

211.

A king was coming with a thousand shouts of "Make way!" A tramp came out and spoke harshly. He stood in the road calling the king bad names. The king arrived, but said nothing to anyone. If he had said anything to anyone, they would have cut him into little pieces. He turned around and said, "Let's go that way."

They said, "Why, lord?"

He said, "My heart wants it so."

Against whom should he act with severity? Against a tramp? Was he at root a tramp that he should quarrel with a tramp? Kings strike out at those who lift up their heads in pride-Pharaoh, Nimrod. *You shall hear [from those who were given the Book before you and] from those who associate others with God much hurt, [but if you are patient and godfearing, surely that is true constancy] [3:186]*

212.

Sultan Mahmud became separated from the army and was very hungry. He said to a miller, "Peace be upon you! Do you have anything for me to eat?"

He said, "Sure." He was about to get food, wondering where this heavyweight had come from. "Right now, there's only bread. Will you eat that?"

The king said, "Bring it."

On the way he had regrets. He came back and said, "We would eat it too, if we had any. There's no bread, but there is flour. Will you eat that?"

He said, "Hey, bring it, whatever there is."

He left, and said to himself, "That would be a shame. That stupid fellow has a

disposition, for God's servant has no hypocrisy in his make-up.

In any way possible he wants to speak the truth so that the darkthinking antagonist will find no means to interpret it away, and so that he will know the reality of the state. For he has much gentleness and mercy, and these don't allow him to conceal the state's reality. Then that person may find release and deliverance.

210.

He was criticizing the preaching of the shaykh. "What kind of preaching was that? He sings two or three tunes from the pulpit and wags his hips. Why doesn't he preach to himself? Why doesn't he talk to his children-'Beware, don't do that!' Why doesn't he tell his wife to watch out?"

Mawlana himself is detached from preaching. Through God's instruction, and with a thousand intercessions and pleadings, large and small, he says what he says. The shaykh's preaching brings a stone into movement.

If they say to a physician, "You're curing this ill person. Why didn't you treat your father, who died? Why didn't you treat your own child?" Or they say to Muhammad, "Why didn't you bring your uncle Abu Lahab out from darkness?"

He will answer them, "There are illnesses that can't be treated.* For a physician to busy himself with them is ignorance. There are illnesses that can be treated. To let those go to ruin is not to be merciful."

Someone is planting something in the ground. They say to him, "Why don't you plant in the land around your own house?"

"Because, it's salty. It wouldn't be appropriate."

Those words of mine do no harm at all. On the contrary, they have a hundred benefits. But, are there any benefits in the world from which some people are not deprived? If the Egyptian finds that the Nile's water* has turned to blood, the Nile can't be criticized. If David's voice sounds ugly to the denier, there's nothing wrong with his voice.

*The sun's ray is not harmed when it strikes
an envious denier blind to its light.*

If my words right now don't appear the way you like, don't flee from this state. Honor my words so that you may find honor. Then you will have confirmed the claims that you made to faith and belief, and you will have given witness to your own vision and that of your fathers. In contrast, if you're discourteous and act with contempt toward me, you're the one who's contemptible, because you will have given witness to your own blindness and falsity. Then the service and respect that you undertook earlier will have been blind, and you will have led others astray-"He deserves contempt. Why did they show reverence to him?"

I fear that at this hour, you're heedless of the noxiousness of separation. You're sleeping happily in the shadow of kindness. If you do something that cuts off the kindness, you won't see this state in your dreams. Nor will you see the shaykh in

A mouse took the reins of a camel and started walking.* The camel, unhappy because of recalcitrance toward his master, was obedient to the mouse-because of the quarrel with the master. The mouse fancied that it was the strength of its own hand. A ray of that fancy struck the camel. He said to himself, "I'll show you."

When they reached water, the mouse stopped. It said, "What has caused this halting?"

The mouse said, "A great stream of water has come forth."

The camel said, "Let me see how deep the water is. You stand back."

He placed his feet in the water and took a few steps, then came back. He said, "Come on, the water's shallow It's only up the knees." The mouse said, "Yes-but from knee to knee..."

He said, "Do you repent? Don't be so bold and, if you are, be so with someone whose knees are like yours."

He said, "I repent, but take my hand."

The camel lay down: "Come on, climb up on my hump whether it's a stream or the Bactrus, even if it's the ocean, I'll swim. I have no fear."

Now, this camel, compared to Og son of Anak, is the same "from knee to knee." Og was not drowned during Noah's flood. The ocean's water came up to his knee. Moses killed him.

Then this Og son of Anak has the same property-"from knee to knee"-before Adam and the children of Adam's soul and heart-no, the children of Adam's water and clay-especially the one concerning whom it came, *"Two strides, and he arrived."* That's the Muhammadan stride-one stride to the afterworld and the second stride to the Lord. As for me and you, if we take a hundred strides, we'll go no further than the edge of the bench.

The servant has been promised resurrection and paradise so that he may have the vision of God. When he sees all in this world, what spectacles and wonders he'll see! What pleasures he'll find! When someone does not see these things, but he sees the seer and believes in his truthfulness, what he will taste simply by supposing that truthfulness! This tasting is precisely his showing consideration and his asking. For the outward show of consideration is general for Jews, Christians, and Muslims. Everyone has this outward asking, and they deceive each other with it. But this show of consideration lasts until the edge of the grave.

Right now, I am wrathful and cruel to the friends so that they won't rely on the outward asking and shows of consideration. With the tongue of their state, they say, "Gentleness with strangers, and severity with acquaintances?"

With the tongue of my state I answer, "Don't you see the gentleness of companionship? It's with friends, and it lasts forever." It is such that, were the prophets sent by God alive, with all their majesty, they would wish to be their companions. "Oh would that I could sit with them for an instant!"* That cruelty is so that the friend may become the confidant of truth, and hypocrisy may leave his

Someone else came, said the same thing, and again he became upset. He said, "*Pass on! Thou art not of my folk.*"

The people came one after another, and he was seeing tiny distortions in pronunciation, but he didn't see that he was staying in the filth. He remained in the filth all night long until morning at the bottom of the garbage-dump, and he wouldn't take anyone's hand, or give his hand to anyone. When day arrived, someone came and said, "*O Abu Umar, thou hast fallen into uncleanness!*"

He said, "*Take my hand. Thou art of my folk!*" He gave him his hand, but the man himself was not strong. When he pulled, they both fell in. They started to laugh at their own state.

The people were astonished: "Why are they laughing in this state? This is not the place for laughter."

One person goes into a state at a sound, because this sound is similar to the sound of so-and-so. But he has no awareness of the reality of the sound. Someone else goes into a state because of conformity, but he does not know what conformity is.

Once a grammarian heard a singer sing, "*In every delight and in an illumination!*" He tore his clothes to pieces and was shouting out. All the people in the assembly gathered around him. The judge remained perplexed about him- "This man has never been one to go into states."

The singer fancied that he liked the verse, so he was singing it again, and the grammarian kept on shouting out, and motioning toward the people, "Listen, O Muslims!"

They fancied that he had probably heard a marvelous voice from the Unseen. "He's trying to wake us up!"

When the day became late and everything was finished, the grammarian had torn his clothes to shreds, thrown them away, and become naked. They gathered around him and sprinkled water and rosewater on him. When he calmed down, the judge took him by the hand and brought him to a private place. He said, "By my soul and secret heart, speak the truth! How did this state come over you?"

He said, "Why shouldn't a state come over me? Why shouldn't a thousand states come over me? From the time of Adam to the era of Noah, from the era of Abraham to the time of Muhammad, the pronoun 'in' has made nouns take the dative case, but just now, he made it take the accusative!"

Now, since everyone falls into this much of state, each with a corrupt purpose, if they were to expend that strength in the reality of the subsistent, spiritual, everlasting purpose, what would that taste be like? That strength is one's capital. *Whoever buys what he does not need has sold what he does need.*

Someone has moisture and dust in his eye. Someone tells him, "You should cure that."

He goes off. "I'm busy. I'm patching my old shoes. Sir, I wear these old shoes in the bath-this is what's important to me." He's saying, "No, that other is what does the work."

and coming up with suspicions. He has carved his self like an idol, and now he's its servant and helpless before it.

These holidays, like those idols, say, "O unaware of yourselves! You are seeking blessings from us, but we ourselves hope that you will look upon us, so that the day will no longer have dayness, the hour hourness, and the inanimate thing inanimateness."*

205.

"On these days one must worship, for God is gazing upon His servants on these days, but on other days He does not gaze like this on His servants and does not see them like this." These people talk like that. I mean, as long as God is, He sees. He is hearing and seeing. How can you say that during Ramadan He sees, so don't commit acts of disobedience, and in Sha'ban He sees, so abstain.* But, when Shawwal arrives, busy yourselves with ungodliness and corruption. With the tongue of the state you are saying, "He's gone. God no longer sees and He doesn't want to know. Until next Ramadan, come on, bring the games and the wine so that we can enjoy ourselves."

206.

I gazed on someone, and he pointed at me. I said, "You may become a Muslim a thousand times, but something of that unbelief will stay with you. Otherwise, why do you look upon me from your helplessness?"

A shaykh was there. He began to give me advice: "Talk to people in the measure of their capacity, and be nice to them in the measure of their purity and unification."

I said, "You're right, but I can't give you an answer, because you gave me advice, and I don't see in you the capacity for the answer."

207.

When you see that the shaykh is sour, stick to him, flee to him, and then you may become sweet. Your ripening is in those clouds. Grapes and fruit ripen under the clouds.

There's a good man without knowledge. A good man says, "I trust in God." He does not have the knowledge to recognize the place of trust. After all, "following" is what he said: "Tie the camel's leg and trust in God."*

Didn't the Messenger have trust when he exerted himself so much in struggle? Wasn't he a gnostic? Wasn't he a knower? Wasn't he a good man?

208.

Those who flee from cruelty are like the grammarian who fell down in a lane that was deep with muck. Someone came and said, "*Give me your hand,*" but without proper vocalization. The grammarian became upset and said, "*Pass on. Thou art not of my folk.*"

why would he flee?"

He was about to break it. In short, when he held it in front of his face, he saw a very ugly picture. He wanted to throw it on the ground-"He turned my liver to blood for this?"Then he remembered the fine, the recompense, the money, and the sworn oaths. He said, "Would that there weren't the witnessed pledge and the money.Then I'd make myself happy and show him what has to be done." He was saying this, and the mirror, with the tongue of its own state, was rebuking him: "Don't you see what I've done to you and what you've done to me?"

Right now he loves himself. He's making an excuse for the mirror. If he loves himself, he'll be kept from himself, but if he loves the mirror, he won't be kept from either.

The mirror is God Himself. He supposes that the mirror is someone else. In any case, just as he inclines toward the mirror, the mirror inclines toward him. It's because of the mirror's inclination that he inclines toward the mirror. Or it's the opposite. "If you break the mirror, you've broken *Me-I am with the broken.*"

In sum, it's impossible for the mirror to incline and be cautious. In the same way, when a touchstone or a scale inclines toward God, if you say to it a hundred times, "O scale, make this crookedness straight," it will only incline toward God, even if you attend to it and prostrate yourself to it for two hundred years.

203.

The woolen sack is big. It disputes with the pearl: "I'm bigger than the cotton sack!"

The pearl says, "Let's ask the mad, not the rational."

The mad man will have heard that there is a pearl. He'll say, "Even if you fill the sacks with gold, they will not be able to tell the price of the pearl. The pearl will tell its own price."

The rational man says, "He's mad. The unique pearl will never have a price."

204.

The accusation of that big-bearded, little shaykh is like the woolen sack's disputation with the pearl. And what sort of wool? Polluted, stinking wool. I won't refute him with my own statement. I won't pollute my words with him. I'll refute him with his words-that lie with this.

Jesus began speaking immediately, Muhammad started speaking after forty years*-not because of defect, but because of perfection. For he was the beloved.To a servant they say, "Who are you?" He replies, "*Verily I am the servant of God*" [19:30]. No one says to the sultan, "Who are you?"

The person who thinks about defects is reading his own page. He's not reading the page of the friend. Were he to read one line of the friend's page, he would say nothing of these things. He's reading his own page, only that. In his page, all the writing is crooked, bent, dark, and false. He's conceiving of himself

201.

I'll not put you in the heart or you'll be wounded,
 I'll not keep you in the eye or you'll be lowly.
 I'll give you a place in the spirit, not the eyes or the heart,
 so you'll be my companion at the last breath.*

Severity looks upon gentleness with its own eyes and sees only severity. When this servant of God calls someone an "unbeliever," he means that you belong to Him, and I belong to Him, but you are the attribute of His severity, and I am the attribute of His gentleness. Gentleness has a precedence. Pass beyond the fact that He is severity and join with the gentleness. It has a better taste.

In other words, the Prophet does not place among his community anything that is not there. Rather, he casts a spell on what is veiled so that the veil may be lifted. The gist of all the words of the prophets is this: "Acquire a mirror."

202.

A mirror has no inclinations. If you prostrate yourself to it a hundred times-"There's this one fault on his face, conceal it from him, because he's my friend"-it will answer in the tongue of its state, "That is certainly impossible."

He said, "Now, friend, you're asking me to give the mirror into your hand so that you may look. I can offer no excuses, I cannot break your words. In my heart I'm saying, 'I'll certainly offer excuses, I won't show him the mirror.' For, if I say there's a fault on your face, you won't tolerate that, and if I say that the mirror is faulty, that would be worse. But still, love does not let me offer a pretext. I'm saying, 'Now I'll give the mirror into your hand, but if you see a fault on the face in the mirror, don't think it's from the mirror. Know that it is incidental to the mirror, and know that it is your own reflection. Place the fault on yourself, don't place it on the face of the mirror. And, if you don't place the fault on yourself, well, at least place it on me, since I'm the owner of the mirror don't place it on the mirror.'"

He said, "I accept, I give you my oath. So, bring the mirror. I have no patience." But still, he didn't give his heart.

He said, "O master, let me be excused in this." Maybe he'll leave aside this pledge, for the work of the mirror is delicate. But love didn't allow it.

He said, "Once more I renew the pledge."

He said, "The pledge and promise is that whatever fault you see, you don't throw the mirror on the ground, you don't break its substance-even though its substance can't be broken."

He said, "Far be it from me! Never! I would never try or think that. I won't imagine any fault in the mirror. Now give me the mirror so that you may see my courtesy and kindness."

He said, "If you break it, the price of its substance will be such-and-such, and the fine will be such-and-such." He made him swear to this. Nonetheless, when he gave the mirror into his hand, he fled. He was saying to himself, "If it's a good mirror,

Last night, I was bringing the friends to my mind one by one the belief of each, the need and understanding of each. So-and-so arrived. I said, "Why should he be like this?" I felt sorry for him he's one of ours. He is indeed.

You're happy-hearted because you're one of ours. That's why I greeted you. First I do such as that, then I greet. First I bring about the person's worthiness, then I ask.

I've said it a thousand times: Whenever I love someone, I act cruelly toward him. For a tiny slip, I give him a hundred thousand retributions. As for the others, I don't call them to account for a mountain of sins.

Whenever someone has been chased into the desert, that's because of estrangement. I show him consideration and serve him, for he's a stranger and far away. Don't you see the great length I go to in magnifying and being kind to those who are not fit to pick up your old shoes? Don't you see that I overlook several thousand bad acts from them? Don't you see that all the tribulations of the prophets and the saints were because they were His elect?

200.

The difference between me and the great ones is just that-what I have inwardly is exactly what's outward. God has given it to me to sit with strangers-and with friends, even better. When someone finds benefit from a designated way, he takes that way seriously.

When someone's perplexed in his own work
it's better for him to start over.

In other words, he should take that tested path and be true in companionship. He should not fancy that his companion is ignorant and foolish.

Abu Bakr Rubabi had heard of the fame of Juhi. One day they met but did not recognize each other. Both of them stole from one person-his donkey, his bags, and his clothing. Out of grief, that fellow hung a little drum around his neck and was beating it: "So that they won't steal me too." They stole the drum.

Then, in rivalry, each showed the other his art. Every time one of them showed a skill in knavery, the other one showed a skill that would overcome that skill. Then, one day he said, "Who are you with all this skill?"

He said, "Juhi."

He said, "Ah, you speak the truth!"

In the same way, two dervishes, possessors of the heart, happen to meet. One of them shows reverence toward the other, because he knows that he has reached various goals by that path. The other knows what the first is doing. He starts acting cruelly, because he knows that the path of felicity is to put up with cruelty, and he sees and knows the path of felicity more clearly than the disk of the sun.

I said, "If I do not test him, he will not know who he is. Haven't you seen these people who displayed belief and self-sacrifice-as soon as I began to test them a little bit, did you see their belief? I made them naked in front of you, and you saw them naked. One of them claims to love from the bottom of his soul, but if I ask him for one dirhem, his intellect goes, his soul goes, and he loses both head and feet! I tested them so that they would see a bit of themselves. They began to revile me, saying that this fellow has made all those who believe in you cold.

"I said, 'He didn't do it, it was God's jealousy towards his existence. He doesn't want people to be informed of him. The brand of *No one knows them other than I* is on his forehead. How could you see him? He is still under God's gaze. If you come into God's gaze, you will see him. How can the creatures grasp God? How can they see Him? So also is this person who is in His gaze.

"Wonderful the way they all fell apart! Just like something all together that falls apart. Each of them has a state. The preacher on top of the pulpit has a state, the Koran-reciter on the seat has a state, the listener has a state, the shaykh has a state, the disciple has a state, the master has a state, the lover has a state, the beloved has a state. *There is no god but God*. Bravo the misguidance and blindness that does not know that it is blind! I'm not one of them, but I'm informed of them.

"There's another group who see and who know that they see. They themselves know who they are."

"How long will you talk of the one you don't see, lover?"

He said, "But I'm your father, you're my child."

I said, "Is a jackass lying here that you think I'm your child and you're my father? When Muhammad is there, how can Adam compete?"

198.

Look at him whose face is shining with the light of faith, pure of hypocrisy-the light that does not become dark or lessened by any test. That's different from a light and taste that becomes dark with a bit of testing.

There was someone who showed himself to be my friend. He claimed to be my disciple. He would come and say, "I have one soul, and I don't know if it's in your body or mine."

To test him, one day I said, "You have some property. Find me a beautiful wife. If they want three hundred, give them four hundred." He dried up right there.

199.

What grief do I have? There are the folk of this world, the folk of the afterworld, and the folk of the Real. Shibli is of the folk of the afterworld, and Mawlana of the folk of the Real.

194.

I said, "The sweetness of faith is not such that it comes and then goes."

I saw that Zayn Sadaqa had become deranged, like a galloping horse that sets its head to the desert and loses the road. This fellow Imad, at least, is better than he. He knows the difference between a grammarian and a philologist.

The grandson of Shihab Suhrawardi was saying to me, "*To hesi tate is to show love.*"

I said, "Well, not in your case, you brother of a whore."*

195.

Some are given opening in the going, some are given opening in the coming. Beware and look carefully: Is your opening in the going or the coming?

Beware, they won't put union with Him in the hands,
the drunk won't get milk from the Shariah's cup.

When the men of disengagement sit together they don't give one gulp to the self-worshippers.*

When Imad was weeping while reading the letter of Nasir, I wanted him to look at me so that I could weep as well, because it appeared that he was weeping out of mercy and sympathy. No, he was weeping because of his great love for rank.

196.

Grasp what I am saying! When I think of shortcoming, I become angry. Why should you be in my anger? Why should you come into my anger? I'm terribly humble with the sincerely needy, but I'm terribly prideful and arrogant with others.

They always talk about Junayd and Abu Yazid. When I talk, Junayd, Abu Yazid, and talking about them appear to the heart as cold and frigid. It's like when someone eats rock candy, which is the best and purest sugar. Grape syrup tastes sour to him. "I wish the grape syrup were sweet. That Baalbaki grape syrup is really good-when you stick your finger in, a whole ounce comes up."

And now that professor, Siraj ad-Din,* has been wondering all his life whether his four-by-four pool has become polluted.

197.

You have to gain that disposition when small so that you can come to the work more quickly. A fresh branch can be straightened without fire. Once fire has dried it out, it's difficult. You must put on the shoe when it's wet, so that the foot can open up its place and not be troubled when it's dry.

He said, "Troubling people and making them cold doesn't do that-instill willingness, not aversion."

I voice secrets, but I don't voice the Speech. I marvel at the great ones, because even Speech appeared from the great ones. Abu Yazid was not one of them. They are the prophets and the messengers. It is as if they became drunk from the Speech and are not able to hear.* A hundred thousand vats of wine do not do what is done by the Speech of the Lord of the worlds.

The knowers of the Koran are themselves in extreme narrowness. The first person who became a knower of the Speech was not even aware that there was a Koran in the world. If someone passes by the Koran after he has come to know the Speech, he won't be in narrowness, because, before he found the Koran, he had found spaciousness. He knows how to explain the Koran.

Someone said, "O Messenger of God, because of darkness and cold, that bedouin hypocrite was not able to voice the attribute of your prophecy."

He replied, "You should not let the nomads all become veils. Are you veiled by a nomad?"

He said, "O Messenger of God, he is a denier and an enemy."

He replied, "So now, how does your blaming benefit him? Rather, perhaps you can lift off his head with the word of Truth. Put it in the air. Maybe that will benefit him."

The veil of that little student of ours is this half-done job. That's his night-despite the jealous One-and it is between us. *I ask forgiveness from God-I'm letting fly. And praise belongs to God* though I'm letting fly, he's flying.

192.

The reason for speaking harshly in answering is so that the roughness may come out from the inside and not increase. *He who torments without having been tormented is a jackass.* Nonetheless, the strength of toleration and clemency is perfect, and I have no relation with suffering. My existence does not remain, and suffering comes from existence. My existence is full of happiness. Why should I take the outside suffering upon myself? I repel it with an answer and a curse. I throw it outside the house.

193.

Did you see Ala' ad-Din*-how I threatened him behind the curtain?

I said, "Your coat is in the chamber."

He said, "I'll tell the merchant to bring it."

I said, "No, I've forbidden him to come into the chamber and disturb me. I've chosen that place for my seclusion and solitude. I upset the merchant: `Why have you come? Don't come again!'"

That woman came to bring water. I said, "Come when I tell you to. Otherwise, take the penny. That's what you want. But don't come until I ask. I may be naked or clothed. *Three times of nakedness for you [24:58] And if they had patience [until you come out, that would be better for them] [49:5].*"

passed beyond unbelief." Buy some cotton and a spindle, and sit and spin! Who are you? The most manly of men hope to put a couple of pots of water at my door!

187.

If a stranger beats me a hundred times with a shoe, I won't say a thing. But someone special I'll call to task for the tip of a hair.

These others have tossed on their tongues the story of Hallajice rains down from it. The only ones who will like this story are those who have the same state.

They tell that when he was strung up, the sheriffs of the Law commanded that the folk of Baghdad stone him. Everyone threw a stone fit for a catapult. They required that from his friends as well. There was no choice, so they threw bouquets of flowers instead of stones. He immediately began to lament. The gaze that perceived that state asked in wonder, "You didn't lament from all those stones, why did you lament when they threw bouquets?"

He said, "*Don't you know that cruelty from friends is hard?*"

188.

If this Christian talks for a hundred days, I won't become bored. When someone becomes boring and quarrelsome, I burn him, for getting along is found in burning. I ruin him, because buildings appear after ruins.

He knows so many sciences, but he knows nothing of the worthiness of his own work. He does something, and he fancies that the path of bringing about worthiness is his own work. He's got the wrong hole. He's reciting "*Refresh me with the fresh fragrance of the Garden'* while cleaning his anus. He's got the right supplication, but the wrong hole.

189.

They're all in love with this word—"Bravo!" They kill themselves for the sake of "Bravo!"

190.

All of them are this world. They live through this world. Did you see how he was sitting that day, all broken, because he was not the deputy and had been dismissed—and how he's sitting today? The clothes he's wearing! *I see that the length of the era is forgotten.* That little infidel's the one who's forgotten. Once I will go with steadfastness so that he may see the divine awesomeness. That state of his will fall apart. No ecstasy will remain, no apparitions, no watchfulness, no words, no state. All of it will be plundered.

191.

The great ones and perfect ones for whom He gave existence to the world also have a veil. It is that from time to time they voice secrets with God so as not to come to naught. They don't have this veil at any other time.

185.

If they gave that child to me, I'd bring him up such that he would want neither this nor that. Anyone who saw him would say that he's an angel, not a human being.

If he asked me for an almond, I would slap him in the face: "What! Are you hungry? Eat bread! Otherwise, don't talk nonsense." It's like when a cat shits and makes a pollution, they strike it and rub the stuff in its face.

The food of people is bread, and every once in a while stew with meat—the rest is games. Should I let him grow up playing games? When he's big, then he himself will know. Tell him, "Go ahead and play games."

I would bring him up in a short time such that he would be a wonder. He wouldn't die, he wouldn't become ill, and he wouldn't put a morsel in his mouth without permission. A finger would go into his mouth and bring it out. The reason is that if he grows up in self-absorption, advice will be of no use—unless you kill him, or beat him so much that he dies.

My purpose in this harshness is to see where his soul comes forth. Yes, there is a time when you put up with a child's nonsense, not for the sake of teaching him courtesy, but for the sake of the soul's fury. Right there I would intercede: "Enough! Teach courtesy to your own soul, don't kill the child!"

186.

What grief do I have? For the Real does not withhold His secret from the servant. Which secret does He hold back? However, if He voices the secrets of this world in a sheath, no harm is done. That's why the Prophet said, "*I know better the affairs of your religion, and you know better the affairs of this world of yours.*" There's a reason for that, and for this too, for *No soul knows what it will earn tomorrow, and no soul knows in which earth it will die* [31:34].

That shaykh was saying, "Such-and-such a shaykh, Bu Latif, exceeds God by a Bu." In other words, God is called "Latif," and the shaykh is called "Bu Latif." "Exceeds God by a *Bu*!"

I said, "Shove that *Bu* into your wife's cunt and up the arse of her procuress!" What a jackass! He was voicing his own asininity.

Another one said, "I was in a ship. A jewel like the sun appeared on top of the ocean. I looked into that pearl and it almost took away the light of my eye. I covered my eyes with my hand." Then he talked about the spectacles and wonders of the ocean.

I said, "You're looking for a spectacle? You want a spectacle? Come inside me—you'll see a spectacle. You've gone for recreation into your own world and your own insides. Come for recreation into my world and my insides!"

Still another one fancied that my state had become defective. He said to his companions, "He's our enemy. Did you see what he did to my aspiration?"

You little woman, what do you know about aspiration? Go, make an ablution, say your prayers, and repent. Say, "I was an unbeliever and I've found faith. I've

of My own mercy. You be kind enough to leave.”

After all, minds are of three sorts. One mind is always the house of the devil. Another mind is the house of the devil and the angel together. Sometimes the angel leaves and the devil enters, and sometimes the angel comes in and drives the devil out. Still another mind is specific to the angel; the devil does not enter into it.

182.

Yes, one group remained in doubt, another group remained in certainty.

You say that this is the level of a group-Hallaj went into doubt, a group was between doubt and certainty. *The spirits of the martyrs are in the crows of green birds, the spirits of the believers are in the crows of white birds, the spirits of children are in the crows of sparrows, the spirits of the unbelievers are in the crows of black birds.*

For the elect, *sama* is permitted, because they have unblemished hearts. *Love in God and hate in God* are in the unblemished heart.

If my name-calling reaches a hundred-year unbeliever, he will become a believer, and if it reaches a believer, he will become a saint. In the end he'll go to paradise.

I mean, you saw the apparition: In your dream I said to you that when my breast reached his breast, he came to possess this station. He has many more apparitions ahead of him. In the end he'll go as a Muslim, he'll go without blemish.*

183.

Being the companion of the folk of this world is fire. There must be an Abraham if the fire is not going to burn.

Nimrod* built up a fire from the outside, and Abraham also built up a fire: "Let's see whom the fire will burn. Nimrod, you are the result of severity, I am the result of mercy. Let's see who gets burned in the end."

He said, "*My mercy takes precedence over My wrath.*"

Abraham said, "Since the precedence is known, why is the test required?"

He said, "No, there has to be the transaction."

He said, "*In the name of God.*"

He said, "The foot of mercy is such that it is severe toward severity. So, mercy is severe to severity."

He said, "Is that what severity is like?"

Yes, friends will have many tests. If you act like this toward your friend, how will you act toward your enemy?

He threw down his friend, then went, to see what his state would be. His state is known by the one who threw him.

184.

Whenever I love someone, I bring forth cruelty. If he accepts that, I belong to him like a morsel. I mean, if you act with kindness toward a five-year old child,* he believes in you and loves you. It's cruelty that does the work.

have said, *Among your wives and children there is an enemy to you, so beware of them* [64:14]; nor would He have said, *Ha, there you are-you love, them, and they love you not* [3:119].

There are also the words of the Commander of the Faithful, Ali: "*Love your friend with some easiness, for perhaps one day you will come to hate him. And hate the hateful person with some easiness, for perhaps one day you will come to love him.*"

It may be that God will establish between you and those of them with whom you are at enmity love [60:7].

For you to tell the difference between enemy and friend
 you'll need to live your life once again.
 Many are the enemies with faces of friends
 you need a friend who's true to you.

So, "You'll need to live your life once again" is for the person who has not died to the first existence and found a new existence. The one who has found a second life-for *We shall assuredly give him to live a goodly life* [16:97]-sees with the divine light. He recognizes the enemy, he recognizes the friend, his severity is in the place of severity, his gentleness in the place of gentleness. His severity is suitable, and so also is his gentleness, even though, in reality, both go back to the same thing.

179.

You've seen only one birth. All the animals share with you in this birth. If you had only this one birth, you would not be distinct from them. *None treads on the carpet of the All-Merciful and none ascends to the celestial realm unless he has been born twice.*

180.

I am not one of those who go out to meet someone. If someone becomes angry and flees, I will flee ten times more than he. If God were to greet me ten times, I wouldn't answer. After the tenth time, I'd say, "and to You too." I'd make myself deaf.

Right now, all right, I must stand. Become angry, and I'll become angry.

181.

Sometimes I'll pass by and not greet the companions. This is not to torment.

Let me also say this: They do not know what I am thinking about them. If they knew what limpidness, purity of heart, and good fortune I seek for them, they would give me their lives. I never think badly. What does a mind pure of the devil and whispering doubts think about? The devil has never come into this heart. The angel has always been inside it. Hod said, 'I have made this the house

forbidden. A *sama* like that is unbelief. A hand that is raised without that state will certainly be chastised by the fire of hell, and a hand that is raised with that state will certainly reach paradise.

There is a *sama* that is allowable, and that is the *sama* of the folk of ascetic discipline and asceticism, which brings them to tears and tenderness.

There is a *sama* that is incumbent, and that is the *sama* of the folk of states, because it is an aid to their life.

If one of the folk of *soma* has a *sama* in the east,* another possessor of *sama* will also have a *sama* in the west, and they will be aware of each other's state.

Someone said, "Mawlana is all gentleness, and Mawlana Shams ad-Din has both the attribute of gentleness and the attribute of severity."

So-and-so said, "Well, everyone is the same way." Then he began to *offer* an interpretation. He said, "I wanted to reject his words, not to diminish you."

You idiot! Those were my words. Why do you interpret them? What excuse can you *offer*? He described me with the attributes of God, who has both severity and gentleness. Those were not his words, nor the Koran, nor the Hadith. Those were my words passing over his tongue. How does it come to you to say that everyone has that? How can the severity and gentleness that are attributed to me belong to everyone?

Then, with intellect and courtesy like this, they want to reach AbuYazid, Junayd, and Shibli in two days and drink from the same cup! If the practices of those shaykhs were to be fully described to them, they would lose their intellects without having done a thing—simply having heard about it.

Nonetheless, with all that, when he died he was veiled from God.* A dervish was passing by his grave. He said, "Oh! One veil remained between this man and God!" That indeed was because of the generosity of that dervish. Ask another dervish.

178.

Most of God's elect are such that their charismatic acts are hidden. They don't appear to everyone, for they themselves are hidden. There are things that I don't dare say—a third of it was said.

They insist on saying that so-and-so is all gentleness. He is sheer gentleness. They fancy that perfection is in that. It isn't. He who is all gentleness is defective. It would never be allowable for this attribute to belong to God—that all of Him should be gentleness. You would be negating the attribute of severity. Rather, there must be both gentleness and severity, but each in its own place. The ignorant man has both severity and gentleness, but not in their place, because of caprice and ignorance.

So-and-so had said that this indeed belongs to everyone—both severity toward enemies and gentleness toward friends. But not everyone recognizes friends and enemies. If everyone recognized friends, He would not have said, *Take not My enemy and your enemy as friends, offering them love [60:1]*; nor would He

175.

But those who struggle in Us, surely We shall guide them on Our paths [29:69]. This is reversed in terms of order.*

The master of this house made me sit here. There's no place for a meddling guest. Mahmud said to Ayaz, "Sit here." Can you object to Ayaz? Does anyone object to what the king wants?

The king said, "Since it's I, he's killed a hundred fine men so that they'll learn the lesson."

A Qazvini became the chief inspector. He killed his mother* so that the disbelievers would know that they'd get no consideration.

I mean, there was a minstrel who had a bad voice. Someone said to him, "Don't you hear your own voice?" Now, don't you hear my explanation? This is not from the master of the house, it's from elsewhere. Haven't you thought about my finding my way into this house? Or the fact that he has made me familiar with his wife? That he would be jealous if Gabriel were to look upon her? But he sits in front of me like a son sitting in front of a father who's feeding him a piece of bread.*

Don't you see this strength? I will tame them all such that you will be perplexed. Since I have been truthful for one person, I will be truthful for all.

In the same way, for Muhammad to bear witness once was counted as two people's bearing witness. The reason was that Muhammad gave witness in a case. They said, "We need another witness so that there will be two."

Dhu'l-Yadayn said, "I was also a witness to this case."

After the judgment was made and everyone left, the Messenger said to him, "I know that you were not a witness to this case. How could you be a witness?"

He said, "O Messenger of God, there are many thousands of unseen things, of the states of the beginning and end of the world, of which I had no awareness. Because of your words I have acknowledged their truth. I have accepted them and bear witness to them. Wouldn't you be a speaker of truth in such a trivial affair?"

MY HARSHNESS WITH FRIENDS

176.

He keeps on holding His own servant dear. If I sometimes put on bad clothes, that's by my own choice. Toward me God is gentleness upon gentleness, and generosity upon generosity. However, in myself sometimes I have gentleness and sometimes severity-I become bored with gentleness.

177.

The men of God have more of this disclosure and vision of God in the *sama*. They have come out of their own existence, and the *sama* brings them out of other worlds, so they reach the encounter with the Real.

In short, there is a *sama* that is forbidden. In fact, he was kind to say that it is

After all, the Prophet said, "*Assume the character traits of God!*" In God's character there are both severity and gentleness. There's no flavor if everything is gentleness. *Hard toward the unbelievers, merciful among themselves* [48:29].

173.

Today, for example, Mawlana was advising the companions and telling them about my attributes. The companions felt sympathy. Mawlana said, "When you look at this little bit of deprivation and cruelty that you see from Lord Shams ad-Din Tabrizi-may God elevate his mention-my counsel and your sympathy will be concealed from you. Satan's wolf will once again scatter snow in the eye of your moment."

The companions said to themselves, "No. Let's go and ask forgiveness from Lord Shams ad-Din and offer our services. After that, we will not turn away from this."

They came to the door of the house and were not let in. Immediately, all that sympathy went. The reason for not letting them enter was that I had been thinking to myself. "This is not a pigsty, such that any time someone wants, he can come in with a bit of regret, and then, with a bit of coldness, anguish, and restlessness, go back out."

After all, look at that great one in relation to Ahmad Ghazali.* The crime was simply that he sent books to him, for the sake of repelling the denunciation of the people: "Sometimes you should quote from this book, so it will stop the tongues of the criticizers."

He didn't let his brother into his khanaqah. One report is that he commanded him to travel for seven years, another that it was fifteen years. He was saying, "Is this a pigsty so that, as soon as a state overmasters you, you come in here?"

I mean, I have no wish from these companions. First, I don't gain any knowledge from you. On the contrary, you will grasp my words well when you make yourself totally present through need and when you empty yourself of your own knowledge. Even then, you may not grasp my words.

174.

Before the promise comes, what will he do? He'll do the same thing that they do to me because of lack of recognition. But I'm happy. How could I not be happy? No one has ever denied me without a hundred thousand proximate angels acknowledging me. No one has ever been cruel to me and called me bad names without God's praising me a thousand times in place of those bad names. No one has ever become estranged and gone far from me without the Lord giving me a thousand proximities and bounties. And I have never given advice to anyone and had that person reject my words without a hundred thousand souls of the sincere and the proximate coming to me and hanging down their heads.

those who imagine things about me, while some

are hesitating about me: "I wonder if it's what the friends say, or if it's what these criticizers say-which should I accept?" They were waiting to hear something so as to prefer one of the two sides. My hope was that you would speak some good words among these people, but you didn't say anything. You should have spoken right out. It was because of this that I cut off from you and broke off the companionship-the dervish was troubled by you. Such words would have given them gain, for they don't understand that you avoid them out of love for me. They attribute it to boredom and frailty and other things.

When something comes to mind such that [you think], "If I say something, the result will be such-and-such a loss," whatever has come to mind must not be kept to yourself. You must quickly tell the companion.

171.

In order to see once the eyes of the friend, I must see one hundred times the eyes of the enemy.

Yesterday, I placed your image in front and was debating: "Why don't you answer these people openly and clearly?"

Your image said, "I am ashamed before them, and I don't want them to be troubled."

I was answering you. The debate became long. What was left that we didn't say? No, what indeed did we say? In fact we said nothing. I mean that we spoke in relation to the defective and said nothing about our own talk.

172.

In short, I seek to be with Muhammad only in fraternity. I'm in the path of fraternity and brotherhood, because beyond him is someone else. After all, God has not gone. Sometimes I mention his greatness for the sake of showing respect and reverence, not because it's required. The station of *He is the Real* is far above that of *I am the Real*.

If this does not become known, that will be because our friendship has its feet in the air. Why don't you say outright who it is about whom he spoke badly? Bring this fellow here so that he may say it in my presence. In order to soothe their hearts, lest they be troubled and wounded, you chewed up the words: "Even if he spoke badly, I am satisfied." You've affirmed the bad talk about me!

After all, how can he talk bad about sheer good? God has servants who are sheer evil. Whatever they say is bad.

God is He that does not speak but brings everyone into speech through His strength, even if it's an inanimate thing. Suppose everyone agreed that God is someone who speaks with words and sounds. I would say, "Another God is necessary to bring Him into speech, for 'God' is that strong one who brings all things into speech, but He says nothing in words."

doing bad to them. That's wrong. Rather, they're doing good. They're making their hearts cold toward them. The saints are those who devour the world's grief. Their loving kindness and their concern for someone is their burden, and when he does something that cuts off the loving kindness, it is as if Mount Qaf has been lifted off of them.

So, they cannot act with enmity. Enmity would be for them to make Mount Qaf more firmly fixed on his neck and shoulders, and for them to increase this-I mean that they would do something that would add to the loving kindness and he would devour even more of their grief. But then they throw his burden of loving kindness and his thoughts from him. That is the ease of his soul.

167.

Now, be fair: Who can live like this? If you show humility toward someone, he flees, and then becomes your enemy. How can harming yourself do any good to anyone? Come now, this must be repelled.

There is the story of the king who was mounted on an Arabian stallion. He was passing by, heading for a destination. In this road he suddenly passed by a village. The dogs were barking from every side. How does this harm the king? On the contrary, it benefits him. He goes faster, so it makes him reach his destination quicker. The dogs are pissing in the latrine. However, out of mercy, he says, "The louder you bark, the more I benefit. Nonetheless, I'll leave aside my own benefit so as not arrive sooner."

168.

When you oppose the shaykh, it's like the slave who kills himself over a quarrel with his master. "Hey, why are you killing yourself over a quarrel?"

He says, "So my master will suffer loss."

169.

They came and made a denunciation before judge Baha: "Suchand-such a dervish has said contemptuously that you're indigent."

The judge became angry. He said to one of his deputies, "Well, let's go and see."

When he came, he said, "How is it that you have mentioned us with contempt."

I said, "What did I say?"

He said, "You said that he is indigent."

I said, "Well, that's what gets the work done. With all that majesty, Muhammad begged from the Presence, 'O God, give me life as an indigent, give me death as an indigent, and muster me among the indigent!'"

170.

I had a hope-if there should be some talk among those who incize me, or

165.

A shaykh in Baghdad was sitting in a forty-day seclusion. It was the night before the New Year's festival.* In the seclusion he heard a voice not of this world: "We have given you the breath of Jesus.* Come out, and present it to the people."

The shaykh thought, "I wonder what was intended by this call. It's a test. But what does He want?"

A second time the sound came, with more awesomeness: "Leave aside these whispering doubts! Come out! Go to gatherings! We have given you the breath of Jesus."

He wanted to think about this with watchfulness so that what was intended would be unveiled for him. The third time, a shout came that was terribly awesome: "We have given you the breath of Jesus. Come out, without hesitation, without delay!"

He came out. It was the day of the festival, and he set off among the crowds of Baghdad. He saw a candy-seller who had made little birds of sugar candy and was shouting, "New Year's sugar!"

He said, "By God, I'll test it." He shouted to the candy-seller. The people stood there wondering what the shaykh was doing, for the shaykh had no interest in candy. He took the bird-shaped candy from the tray and placed it on his palm. He blew upon the bird the breath of *I will create for you out of clay as the guise of a bird [3:49]*. At once it turned into flesh, skin, and wings, and flew away.

The people gathered around at once. He made a few of those birds fly away. But the shaykh felt constricted by the crowds of people, prostrating themselves and showing astonishment. He set off for the desert, and the people followed after him. As much as he tried to fend them off "I have work to do in seclusion"-of course they kept on coming after him.

He said, "O Lord, what kind of charismatic act was that? It has imprisoned me and made me helpless."

An inspiration came to him: "Do something so that they will go."

The shaykh broke wind. They all looked at each other. They nodded their heads in their denial of him, and they went away. One person remained. In fact he wouldn't go. The shaykh wanted to say to him, "Why didn't you conform to the group?" But, because of the radiance of the person's need and the splendor of his belief, the shaykh was ashamed, or rather, the shaykh was in awe. Nonetheless, he voiced those words harshly.

He answered, "I didn't come because of the first wind that I should go because of the last wind. In my view, this wind was better than that wind, because this wind put your blessed essence at ease, and that wind gave you pain and trouble."

166.

O master, the house is yours-don't go. I will go with gratitude.

Those who exercise enmity toward the saints of God fancy that they are

There's another, shorter road, which has none of that, but that road also has been given a bad name. It should have another name. It has put down a good rule: One day you burn, one day you don't. That is the good rule for him who has never wanted worldly things. His mind has never inclined toward the worldly and he's paid no attention. But now, because of me, he's had a hundred regrets "Would that I were thousands so I could sacrifice myself. Alas!"

In the same way, if someone were to fill the storehouses and rooms with millet, and one grain of millet fell out, why wouldn't his heart let it go?

It's been said a hundred times, "Alas, if only the Amir were alive, if only he still had life, so he might bestow something great, like a village!" For he would have wished that I request something from him.

162.

All of you are sinners. You said that Mawlana is detached from this world, but Mawlana Shams ad-Din Tabrizi is busy gathering things. Bravo this taking to task! And bravo this deprivation!

If this person doesn't absolve you, then I'll ask from God: "Did he say it or not?"

He'll say, "Do you absolve him, or should I take care of him?"

I'll say, "What do You want? My want is included in Yours."

He'll say, "From My side, it's a hundred times more so!"

In short, the discussion will be long. If there is pardon this time, and if it happens again, *they* will never benefit from it again, and at the resurrection they won't see me, especially in paradise. Were it not for those few dirhems, I would leave this place naked and barefoot. Then what would your state be? There would never be any hope for my return.

163.

One dirhem in the hand of a truthful and sincere man is better than a hundred dirhems that you give to them, for that one dirhem will go in good. *Lend to God* [73:20]. It is concerning these that he said that *He has a hand: "Alms fall into the hand of the All-Merciful before falling into the hand of the poor man."*

And one dirhem in the hand of him whose face is turned in service toward that man is better in the same way, because he also will spend it in this good. Good is the servant of God, good is God, and *God is good*.

164.

When someone calls me bad names, that makes me happy, but I am troubled when someone praises me. Praise should be such that afterwards no denial comes. Otherwise, that praise is hypocrisy. Someone who is a hypocrite is worse than an unbeliever-Surely *the hypocrites will be in the lowest reach of the Fire* [4:145].

hot or cold. If God opens the door for a woman, she'll remain silent and concealed as she was. A woman should stay with her work and her spindle."

159.

It's best that a woman sit behind the spindle in the corner of the house, busy in the service of the one who takes care of her.

160.

In the same way, someone asked my friend about me: "Is he a jurist or a fakir?"

He said, "Both jurist and fakir."

He said, "Then how come he only talks about jurisprudence?"

He answered, "Because his poverty is not of the superficial kind that he could properly speak about it with this group. It would be a pity to speak of it with these people. He brings out words by way of knowledge, and he speaks the secrets by way of knowledge and in the curtain of knowledge, so that his own words may not be spoken."

As for "worldly," Mawlana knows that in this city there is an important man who wishes to see me. Even today, if I were to command him, before this evening as much gold would reach me from him as belongs to the richest of you seated in this assembly. I don't crave knowledge, I don't crave gnosis, I don't crave the worldly. Whatever I make obligatory for you is in your own best interest. If someone speaks the words of the dervishes to you, listen while believing. Don't listen any other way. When you have listened, do not become deniers. And if you do become deniers, this silly formality of asking for forgiveness will be worthless. They defile themselves a thousand times, and then they put forth their stomachs:

"Our Lord, we have wronged ourselves [7:23]-we have purified our breast." No, that wants a protector and a helper.

161.

I don't want anything from anyone for worldly reasons, only because of following-the Prophet used to accept gifts.

If you have a hundred thousand dirhems and dinars-a citadel full of gold-and you bestow it on me, and if I look on your forehead and don't see there a light and in your breast a need, that gold would be the same for me as a hill of dung.

For me Mawlana would be enough-if I had any wants. Remember this, for you are reading your own pages. Read also something of the companion's page. That will be useful for you. All this suffering is because you're reading your own page and not reading anything of the companion's page. Imagination arises from knowledge and gnosis, but after that imagination there's another knowledge and gnosis, and that knowledge and gnosis has another imagination. This becomes long.

stay away from it.

The Man is the one who is happy in unhappiness and joyful in grief. He knows that the object of his desire is wrapped up in being deprived of his desire. In deprivation is the hope of having it, and in having it is the worry that deprivation will arrive.

On the day that was the turn of my fever, I was joyful that health would arrive the next day. And on the day that was the turn of health, I was grieving that fever would come tomorrow.

When you say, "If I had not eaten that yesterday, I would not have this suffering today," you put yourself into it. The Man is he who puts all into himself. That's his perfection. Then he becomes great.

157.

At first, God's Messenger firmly avoided people because of his extreme intimacy with God. He shied away from good and bad, lest acceptance by the people should become a veil for an instant or an hour. At the end, when he reached perfection, he had passed beyond being affected by the acceptance of the eighteen thousand worlds,* or anyone's rejection. He used to say, "*Sell me to the people!*": "O Companions, sell me to the people, for I myself won't come to sell, and how can I suffer loss?"

Since Muhammad said this, look how God says "Sell Me" a hundred times: *Make Me beloved in the hearts of My servants. Remind them of My bounties and My blessings, for hearts are disposed to love those who act well toward them and hate those who act badly.* The soul that commands to evil says, "He's selling himself to you."

This is why many of the great ones became weak because of me: "He's bound himself to silver." I have not bound myself to money [pul], I have bound myself to making the donkey* pass over the bridge [pul]. They are the great ones, the shaykhs. What can I do for them? I want you because you're like this. I want someone needy, I want someone hungry, I want someone thirsty! Out of its own gentleness and generosity, sparkling water seeks a thirsty man.*

The soul has the nature of a woman.* Or rather, woman herself has the nature of the soul. *Consult with them, then oppose them.* O Messenger of God, you commanded that we consult, especially in a business whose profit and loss is general. Now, if we do not find a man with whom to consult and there are women, what should we do? He says, "Consult with them, but whatever they say, do the opposite."

158.

A woman will never be a shaykh.

He said, "Yes, that would be cold."

He said, "I don't understand. Does 'cold' mean that she could do the work, but it would be better for a man to do it? Or that she couldn't do it at all, whether

154.

They said, "Mawlana is detached from this world, but Mawlana Shams ad-Din is not detached from the world."*

Mawlana said that this is because you do not love Mawlana Shams ad-Din Tabrizi. If you loved him, he would not appear to you as wanting anything, nor would he appear as disliked.

Your love for a thing makes you blind and deaf, that is, toward the defects of the loved thing. When someone begins to see defects, you know that love for it has decreased. Don't you see how a mother loves her child? If he dirties himself, with all her gentleness and beauty she does not hold herself back. She says, "Good for you!"

These words are susceptible to weakness. Mawlana Shams ad-Din Tabrizi says that Mawlana has given his answer. Now, listen to me: Someone binds up a lame donkey, feeds it fodder night and day, and the donkey defecates on him. This is one thing. Another is that someone is sitting on an Arabian stallion, and that stallion brings him out from a hundred thousand dangers and blights and highwaymen and delivers him. Even though he has confirmation from the other side, the Real has thereby proven the mount for him.

I want nothing at all only the need of the needy. *Alms are only for the poor [9:60]*. Only need-not just its form, but its form along with its meaning.

For one thing, need is that you not become sour-faced and contracted before the shaykh. O master sourpuss! Do you want to rebuke me? Are you fighting with me?

He said, "No."

Now, a person is sour with someone who has caused him trouble, and with others he's laughing and happy. He sees this one, he turns sour; he sees that one, he smiles. If none of that torment remains for him, he becomes totally happy. If he is still troubled, that is a war that he has with himself. He looks at himself and becomes sour. He looks toward his friend, and he smiles.

Knowing this is perfection.* And not knowing this is the perfection of perfection.

I want to call someone for the sake of his meaning, and I want his meaning for the sake of the call.

155.

When I'm joyful, if the whole world were to be full of grief, it would have no effect on me. And when I feel grief, I don't allow anyone else's grief to influence me.

156.

O ass, O ass! O dog, O dog! O corpse! You can't give any news of my outwardness. How can you give news of my inwardness? O ass, O ass! No, no-whatever belief makes you warm, keep it. And whatever belief makes you cold,

greeting. Then I'll return home. Or, that he should look upon me with his gaze."

I said, "I won't do anything that you ask. Why don't you be such that a thousand like him come to you and bind their belts in serving you?"

He said, "What should I do?"

I said, "Belong to that which is the root and the goal-the root of all roots and the goal of all goals, not the root that one day will become the branch. Be serious in seeking that. Whatever troubles your mind and keeps you far from the goal, consider that enormous. If you take rectifying it lightly, you will have looked down upon the goal."

MY CRITICS

151.

He says, "The son of so-and-so has become a follower of a man from Tabriz! Does the earth of Khorasan follow the earth of Tabriz?"

He claims to be a Sufi and pure. He doesn't have the intelligence to see that earth is of no account. If a man from Istanbul should have that, then it would be incumbent upon the Meccan to follow him.

Love of the homeland is part of faith. How could the Prophet have meant Mecca? Mecca belongs to this world, but faith is not of the world. That which is part of faith is not a part of the world, it comes from that world.

Islam began as a stranger. Since it is a stranger and comes from another world, how could he mean Mecca? When they say, "Probably he meant Mecca"-probably he meant something else, and he certainly meant something else. That "homeland" is the Presence of God, which is beloved and sought by the believer.

152.

It was his own asininity that made him say that people from Tabriz are jackasses. What has he seen? When he hasn't seen anything and knows nothing, why does he speak these words? There were people there of whom I am the least. They threw my ocean out just like flotsam that falls to the shore of the sea. I'm like thiswhat were they like!

153.

Crowing belongs to the rooster, and morning to God. I mean, this is exactly what He said to Moses when he asked, "O Lord, what use is that? Pharaoh will not accept."

He said, "Do not put down what is yours. Tell him!"

God has servants whose speech they themselves hear and understand.

the ulama of Islam would not have disagreed. They would have understood one meaning from the texts."

I said, "How can the ulama of Islam have duality and disagreement? Seeing two and being a fanatic is your work. If Abu Hanifa saw Shafi'i, he would take him by the head and kiss his eyes. How can God's servants disagree with God? How is disagreement possible? You're the one who sees disagreement. Sacrifice yourself so that you may be released from duality."

He said, "When will I be released from the story of sacrifice?"

I said, "Sacrifice yourself, and you will be released from the story of sacrifice. The *God is greater** of the prayer is for sacrificing the soul. When will He be greater? As long as pride and existence are within you, you must say *God is greater*, and you must intend the sacrifice. Until when do you want to take the idol under your arm and come to the prayer? You say, *God is greater*, but, like the hypocrites, you firmly hold that idol under your arm."

149.

Mawlana was saying, "I see trees and gardens, and an ocean of pure, sweet, spirit-increasing water. The water is so gentle and subtle that its description does not enter into words. The trees are not such that their roots are on the lower plane. Their branches pass beyond the Lote Tree of the Far Boundary,* with much shade, and sweet herbs."

But they don't see anything, because of their love for chieftainship and leadership.

150.

You must seize the root. [Let go of] weeping for the sake of clothing, bread, and enmity: "They're looking down on me," or "So-and-so has become estranged from me," and all the other branches. Weep for the sake of the root, sit in sorrow for the sake of the root, lament, complain. Then you'll see that those branches will come to you and fall at your feet. All the chieftainships, the sovereignties, and the headmanships, and all the top people in every field of learning will come and put their faces on the ground in front of you, and you will pay no attention to them. As much as you drive them away, they won't go. But, if you seize the branch, the root will go away and you won't have gained the branch.

I want to give advice. However, I gave advice several times. He heard some of it happily, and some of it troubled him. The fact that he is troubled comes to me and strikes against me. I said, "When advice cannot be given, I should begin making the supplications of little old women and the helpless, so that they will turn toward that without my speaking."

You're weeping for every branch. In the same way, that young man fell at my feet: "I've left my home and family in search of soand-so. I haven't been able to do anything. All I expect is just to greet him once, that he should answer my

In this Tribe, the tale-bearer is God.* He says, "So-and-so, for whom you make requests from Us and intercede-you want good fortune and elevation for him, and he said such-and-such about you."

146.

The Mu'tazilites say, "If Speech were eternal, that would necessitate the eternity of the world." This is not the road of debating with the Mu'tazilites. It is the road of brokenness, being dust, helplessness, and abandoning envy and enmity. When a secret is unveiled for you, you must show gratitude for that.

Shall I tell the meaning of gratitude with hypocrisy, or with truthfulness?

God's be the praise-don't despair! Vision is through limpidness and pure light, and you are turned toward rightness, repose, and ease. Sufferings have passed, opacities have passed.

Although I seldom came, I was always here. Mawlana knows. I was busy with supplication night and day. My heart's suffering didn't let me see you in that state. Now that the state has finished with the good, I have come to you. You are *The best of people, those who give benefit to people.* Your existence will remain and subsist among the people for many years. You are going toward a youthfulness to which old age will not find a way. Every day you will become younger.

The best of people are those who give benefit to people. If someone does not know what good is, how will he do good? Since they do not know what years are and what lifespan is, why do they wish years of life for each other?

If one dirhem of your property goes to a companion of the heart,* that is better than a thousand dirhems that goes to a companion of the soul. I cannot explain this to you, because your soul is living and moving. If I talk, you will say some words, and I will cut myself off from you.

147.

He was complaining a great deal about his own child. From my tongue this came out: "His outcome will be good. He's a child. He's doing what he does because of childhood, not because of the root. In the same way, unripe grapes and immature apricots are bitter and sour. That is because of the childhood and immaturity of the grapes, not because of the root. There is another sort of unripe grapes whose sourness is from the root, the ones that ripen hard. Those don't become sweet. Otherwise, unripe grapes must be put in the sun."

148.

That one came and said, "Excuse me, we haven't cooked anything today."

I said, "What would I do with something you have cooked? You must be cooked."

He said, "How do I become cooked?"

I said, "What kind of disciple are you if you don't understand my allusions?"

He said, "If understanding did not waver in the allusions and the expressions,

He was someone whose disposition was wakefulness-otherwise, he couldn't have forced himself to stay on guard.

When they reached the last way station, he was in despair. He said, "The man is awake. If I try to strike him while he's awake, it may be that he has thought up precautions. Well, let me give up. I'll joke with him."

He said, "Sir, why don't you sleep?"

He said, "Why should I sleep?"

He said, "So that I can strike your head with a stone, beat you in the head, and take your gold."

He said, "Are you speaking the truth? Now I can sleep with a happy heart."

Right now, someone is sleeping in the midst of a dangerous road. One of God's servants has come along to wake him up. However, that sleeper is sleeping in relation to him. If I tell you the attributes of this sleeper, you will despair of yourself. I won't tell you, lest you despair. Don't despair, because there is hope.

145.

Are you busy with something else? Well, in whatever you are, don't turn away from me, don't leave me. In whatever state you may be, give what you have. If you don't have anything, then set out to obtain it. When you do something so as to invite other companions, save a bit for me. A penny, two pennies, for the loan that you owe to me, for *a promise is a debt*.

Surely the covenant shall be asked about [17:34]. As for the covenant that is made with God, how will that be? In the same way, of everything conceal a portion for that loan from me, if it be only the amount of a penny-until the time that you yourself suddenly have an opening from the Unseen. Then you'll be finished with all this. In the same way, don't put me aside all at once and forget.

For example, intellect commands something, and caprice commands something that contradicts it. This is as if the master says, "Bring pickles," and the slave says, "No, bring sweets, because sweets are better." This is not appropriate. First he must say, "Bring what the master said. In truth, whatever the master commands is sweet."

The master says, "I am going to such-and-such a place."

The slave says, "God be with you. I'm not coming."

"Why aren't you coming?"

"I'll come when it's time to come. Right now I have an excuse." This is not appropriate. This is to learn opposition. One must learn agreement in this path, not opposition. Or rather, you teach me opposition, I'll teach you agreement. In other words, you teach me disdain, I'll teach you need.

Thus, a jurist said to a lute-player, "I'll teach you [the chapter] Yasin, you teach me the lute." *He buys from the believers [9:111]* is this. They give the false and fleeing to Him, and He gives them the subsistent.

that state, he will have been defrauded. He will be like this: "I imagined that this taste was worth the cloak, so I gave it away. Now that I look again, I've been defrauded. It wasn't worth it."

Some people find these words bitter. If they bite hard on that bitterness, sweetness will appear. When anyone laughs in bitterness, it's because he's looking at the sweetness of the outcome.

The meaning of "patience" is for the gaze to fall on the end of the work. And the meaning of "impatience" is for the gaze not to reach the end of the work.

The first in line will be the man who knows that all will be well in the end.

The mule asked the camel,* "How is it that I often fall on my head, and you seldom fall on your head?"

The camel answered, "When I come to the top of a pass, I look to see the end of the pass, for my head is high, my aspiration is high, and my eyes are bright. I take one look at the end of the path and one look in front of my feet."

What is meant by the camel is the shaykh who is perfect in gaze. You become more closely joined with him by stealing his character traits.

Without doubt, whenever you sit with someone and are with him, you will take on his disposition. On whom have you been gazing that tightness should have come into you? If you look at green herbs and flowers, freshness will come. The sitting companion pulls you into his own world. That is why reciting the Koran purifies the heart, for you remember the prophets and their states. The form of the prophets comes together in your spirit and becomes its sitting companion.

143.

The mule said to the camel, "You seldom fall on your head. How is that?"

He said, "Because I have three points of superiority. This superiority does not allow me to come down on my face. First is the largeness of my body and the height of my stature. Second is the brightness of my eyes. I look down from the top of the hill to the bottom of the pass. I see everything, low and high. Finally, I'm a legitimate child. You're illegitimate."

The mule confessed before the camel, and his illegitimacy did not remain. His illegitimacy was denial. Illegitimacy is not an inseparable attribute.

144.

Let's tell jokes, because Mawlana is a man of the Real. In front of him one must speak subtle words. Don't you see? Up until now we have been talking about love. In front of the folk of this world, one must talk about fear.

For example, you tell the story of those two fellows, one of whom had gold strapped around his middle, the other was waiting until he slept so that he could strike him. But he was sleeping lightly, so this one couldn't win over him.

"O Moses, I was hungry, and you did not feed Me. O Moses, when I came to your door, what did you do?"

He replied, "O Lord, You are incomparable with that."

He said, "O Moses, if I had come to your door...?"

As much as Moses said, "How can this be?", He kept on replying, "If it had happened, what would you have done?"

In the end He said, "I'm very hungry, stop disputing. Go and prepare food, because I'm coming tomorrow."

Moses prepared the food. In the morning he looked and everything was ready, except that there wasn't much water. A dervish arrived: "*Something for God-give me some bread.*"

Moses said, "Welcome," and then placed two pots in his hands: "Bring water."

The dervish replied, "I will serve you a thousand ways," and brought the water. Moses gave him some bread. The dervish thanked him and went.

Moses went to a great deal of trouble for the sake of God. How is that? And Moses had real knowledge of the science of alchemy, for he had been commanded to write the Torah in gold. The day became late, and Moses was waiting. He divided the food among his neighbors, all the while stuck in the puzzle. "What was the secret of that? Perhaps the secret was that all these people should receive some bounty. Or the devotion itself-the fact that I did what He asked?"

Finally, the time of expansion arrived and he asked: "You promised, but You didn't come."

He said, "I came, but you wouldn't give Me any bread until you commanded Me to bring two pots of water."

141.

Oh, all the world's sated are hungry for union with you!

The world's heroes tremble in separation from you!

With your eyes, what do gazelles have to show?

Oh, your tresses have bound the legs of all the world's lions!*

It may be that the one who composed this knew nothing of this or of the state. He might be a farmer, a villager, someone who knows neither poetry nor prose. It was Sana'i, Nizami, Khaqani, and Attar who had a share of that speech.

Cheese is the food of a leopard.* Would a lion eat cheese? He eats the heart and liver of his prey. Everyone has a food.

I knew that it was poison, but I tasted it. It didn't harm me at all. It made me sweat a bit, and that passed.

142.

In my view, if someone throws off a cloak at the time of *sama*,* he can't take it back, even if it's worth a thousand pearls. Otherwise, in that *sama* and

They said that there was. He said, "She should come forward and show herself." She showed herself.

He said, "What sort of trousseau of worldly things does she have?" Someone said, "She has a garden."

The preacher turned to the youth and said, "Now, you have a choice. Accept whichever of the three that is most agreeable." The youth began to scratch his ear. The preacher said, "Hurry up and say which one you want!"

He said, "What I want is to sit on the donkey, drive the cow up front, and go to the garden."

He said, "Yes, but you're not so fine that you should be given all three."

140.

My advice to Baha' ad-Din* was three things so that he could find the way to meaning and keep all his attributes beautiful. If he were to have a hundred thousand dirhems, he should give them away immediately.

If an infidel were to take a few seeming steps in the way of manliness, that would not go to waste. In the end, it would take his hand-not to mention the son of a chieftain who walks that much road on foot with such belief-a two-month road.* That will not go to waste.

However, I gave him these three pieces of advice: First, do not lie. Second, he eats the weed,* but the stipulation is uprightness.

He should not eat it. Third, mix little with the companions.

As for lying, that is the worst of sins. "*Does the believer lie?*"

He said, "He does not lie."

So, how can I lie? Especially in dreams. The work of dreams is full of danger. But, I have said that I will teach the Path.

Someone on the road reaches a river-deep, swift water. If he enters, he'll drown, and if he jumps, he'll fall in the middle of the water. The cause of his heaviness must be repelled, so *kill your souls* [2:54], just as Abraham killed those four birds.* The very same four birds came to life again. But here, the same four birds don't come to life. Rather, they'll come to life in another way. For, the journey of the saints is through these four birds. The four birds have been killed and have come to life.*

Here words open up, a door is opened: What I have from Mawlana is enough for me and three more people. Supposing that it were not from Mawlana, there are friends who would say, "Since you're far from Mawlana, be with us. But the side of the opening is your business, so something may open up."

Something else: *What differences there are between him who lives through his soul, him who lives through his heart, and him who lives through his Lord!* There's no escape. Of course, the road is this: [*Perform the prayer, and pay the alms, and*] *lend to God [a good loan]* [73:20].

I mean, what requirements could God have?

goes mounted alone, and they look on a police-chief with reverence, because he goes with clubs before and behind."

138.

The house of the cosmos displays man's body, and man's body displays the other world.

A bald man said to another bald men, "Give me the cure."

The bald man replied, "If I had the cure, I would have cured my own head."

Someone says, "O God, do this! O God, do that!" This is exactly as if he were to say, "O king, lift up that pot and bring it here!" He's made the king into his own blessed butler! He commands Him, "Don't do that, do this!"

The Prophet said, "But what do I have in my hands? I'm the messenger. *You do not guide him whom you love [28:56].*" He's speaking deceptively.

139.

A preacher was encouraging the people to take wives and get married, and he was reciting hadiths. He was encouraging the women from the top of the pulpit to ask for husbands. He was encouraging those who had wives to act as go-betweens and to try to bring about unions. And he was reciting hadiths.

He said so much that someone stood up and said, "*The Sufi is the son of the moment.* I'm a stranger here, and I should have a wife."

The preacher turned toward the women and said, "Ladies, is there anyone among you who would wish for that?"

They said that there was. He said that she should stand up and come forward. She stood up and came forward. He said, "Uncover your face so that he may see you, for the Sunnah of the Messenger is that they should see once before marriage."

She uncovered her face. He said, "Young man, look."

He said, "I've looked."

He said, "Is she suitable?"

He said, "Yes."

The preacher said, "Madam, what do you have of this world?"

She said, "I have a little donkey who carries water, and sometimes it takes wheat to the mill, or it pulls firewood. I get a little something from its wages."

The preacher said, "This youth looks like the child of a gentleman of distinction. He can't be a donkey-driver. Is there anyone else?" They said that there was. She came forward the same way, and showed her face. The young man said, "She's acceptable."

He said, "What does she have?"

Someone said, "She has a cow, which sometimes draws water, sometimes ploughs land, and sometimes turns a wheel, and she receives some of its wages."

He said, "This youth has distinction. It's not fitting for him to drive a cow. Is there anyone else?"

something tremendous on me. I have found something great from God that the early and the later folk were not aware of."

I say, "God has bestowed something tiny on me, and I have so much intimacy with that tiny thing that I cannot busy myself with you. You say that He's given you something tremendous, but you offer no proof of that. I say that He's given me something tiny, and I offer the proof."

He says to Mawlana, "I love you, and I love the others for your sake".

Tell me if you are talking about other than Mawlana Shams adDin Tabrizi. If you love me for his sake, that is more excellent and will make me happier than that you love him for my sake.

What is this that you say-that other than the beloved is loved in subordination to the beloved? How is that done? Only when the beloved is satisfied to have that other as a subordinate.

He said, "A dervish had a cloak that spoke to him. He used to consult with his cloak and ask it to talk."

I say, "It's not God's custom to bring other than man into speech, unless it be established by traditions of undoubted authority-for the sake of the miracles of the prophets. Moreover, how is it that you, who are human, have no talk? You have no rational speech except the tales of old women and Arabic poetry. Now, where's your own talk?"

He said that there's poverty, above poverty there's shaykhhood, above shaykhhood there's being a Pole, and above being a Pole there's such-and-such. I wanted to say, "You've turned this poverty into nothing. You've put this fakir behind those know-nothing shaykhs. So, the elder of the world, the lord of the world and of Adam-for *Adam and everyone beneath him is under my banner, without pride; I am the most eloquent of the Arabs and the non-Arabs, without pride; Poverty is my pride-what do you want with this poverty? What do you want from this poverty that you put it behind being a shaykh?*" But I didn't say a thing. The answer to him was silence.

He said, "If they were thorns, it would have been necessary to set them on fire."

I said, "That would be following Noah, not following Muhammad. Noah said, *[My Lord,] leave not on the earth even one of the unbelievers!*' [71:26]. Muhammad said, *'O God, guide my people, for they do not know.'*"

These people who do the forty-day seclusion are followers of Moses-they have not tasted the following of Muhammad. Far from it! Rather, they do not have the following of Muhammad according to its stipulations. They have a bit of the flavor of following Moses, and they've taken that.

He says, "The saint is solitary, and everyone looks at this world. I mean no one goes along with him front and back. It's as if they look down on a king who

Companionship with the unaware is terribly harmful. It is forbidden. Companionship with the ignorant is forbidden, their food is forbidden.

Forbidden food from the ignorant won't go down my throat. If I were to eat their food, it would be like a stone from a catapult coming into a glass-maker's house full of glass to the ceiling-glass utensils, glass containers.

*Every one of your sins is forgiven
save turning away from Me.**

137.

A Muslim falls in love with a young unbeliever and shows his need to him. The Christian youth says, "I'm an unbeliever and you're a Muslim. This can't be. You join my religion." He too becomes an unbeliever. After this, should they call him an unbeliever or a Muslim?

And so also the opposite: an unbeliever falls in love with a young Muslim like the moon. He says, "If you want me, I'm a Muslim, you become a Muslim." He becomes a Muslim, and if anyone doesn't call him a Muslim, he's an infidel. Rather, whosoever says he's an infidel is himself an infidel.

Why is there mention of this? Right now, this world possesses beauty, and it's an unbeliever. When it saw God's servant, it fell in love. It became a Muslim, it became the afterworld. It became *My satan has become a Muslim at my hand*. And, *How good is worthy property for a worthy man!*

When the soul says, "I'll become a Muslim gradually, I'll become good," that's plain deception, that's the same as seeking separation. It's become weak and doesn't have any other choice. It's begun to dissemble.

What do you say about the fact that everyone agrees that the *soul at peace** [89:27] is better and more exalted than the *blaming soul*? Why then did He swear an oath by the blaming soul? *No, I swear by the blaming soul* [75:2]. Why didn't He pronounce the oath with the better one? Because He didn't want to expose it to mentioning. He kept it hidden because of its utmost exaltedness. In the same way, someone says, "O king, by the dirt under your feet!", even though his soul is more exalted.

In the exegesis of this verse another answer was also given: *And the wrongdoers, He has prepared for them a painful chastisement* [76:3 1].

That shaykh in Tabriz was saying, "What's this that they say in a funeral procession-Glory be to the living who does not die! They fancy that they are talking about the exalted God. God is far greater than that they should mention His name along with death! Rather, they are addressing the dead person. It means, 'You have now come to life such that you will never die.'"

He says, "Islam is necessary, Islam!" Indeed, he knows nothing of Islam not even of the form of Islam. He says that the words of soand-so are harsh. For a month and two months, he's listened to the truth of these words, and he hasn't caught a scent, not least because he says so simple-mindedly, "God has bestowed

134.

A tribesman in whom Malik Adil believed was warring with a muleteer in Persian: "This donkey doesn't walk well. It keeps on falling on its face. The other day you showed me a good donkey and you gave good donkeys to the others."

The people said to him, "O Shaykh, speak Arabic to him-he doesn't understand Persian."

He paused for a while to summon the Arabic words. The muleteer walked further away. The shaykh shouted before forgetting the Arabic words: "O muleteer!"

He turned towards him and said, "What do you want?"

He said, "Tomorrow, I, a good donkey"

He said, "Today also, O Shaykh!"

Because of envy, the jurists wanted to pray the night prayer with him. Then Malik Adil would come to know that he did not know the Fatihah. They began telling him stories so that the time of prayer would arrive. He saw what they were doing. He turned his face to Malik Adil and said, "Do you know how a stork moves?"

Malik Adil said, "No, I don't."

He motioned to the servant with his eyes to bring his shoes, and he jumped up. He lifted up one foot, came to a stop, then lifted up the other foot. And so he went.

135.

He said, "Living in this world is preferable to going to the afterworld."

I said, "Why?"

He said, "Because he is directing a group of people and enjoying himself in God's bounty."

I said, "Yes, the Prophet did not know directing and God's bounty, so he said, *'The Highest Companion!'*"

He said, "You're sitting just like that in the bazaar, but it seems you want to burn up the bazaar."

I said, "You fool, you yourself are burning. You are now being burned. This is what burning is-you are burning, and nothing will remain of you."

Yes, there's a group among the saints who fall into the outward fire and don't burn. There is a group who are hidden, and everything of them is hidden.

136.

I said to the group who believe in you, "God has created you lucky, for such people come to you, and you know the value of serving them. When He creates someone fortunate, his moon opens up before him, the moon enters by his doorway."

I indeed will lay down the law in the way of love
so that the ignorant won't set foot in it.

131.

I was not remembering my own head and beard, and I'm nearer to me than anyone. How should I be aware of you? You were imagining things to yourself, and you were troubled by your own imagination. An imagining was born from an imagining and became the other's companion, and then another and another.

Three times say, "O imagination, go!" If it doesn't go, you go.

Whenever you fear eating something or doing something, don't eat it and don't do it.

132.

Our companions warm themselves up with hashish.* That's the devil's imagination. Even an angel's imagination is no great thing here-much less the devil's imagination. We would not be satisfied with the angel itself, much less the angel's imagination. What is a devil, after all, that there should be its imagination? Why indeed don't our companions have a taste of our pure, infinite world? That stuff makes people understand nothing and become stupefied.

He objected, "The Koran forbids wine, but it doesn't forbid hashish."

I said, "Every verse had an occasion, and then it came down. In the time of the Prophet, the Companions didn't eat this hashish. If they had done so, he would have commanded that they be killed."

Every verse came down as required and it descended at an occasion. When the Companions recited the Koran loudly near the Messenger, he was disturbed. Then a verse came to his blessed mind: "*O you who have faith, do not raise your voices above the voice of the Prophet*" [49:2].

133.

You can answer him with his own words: How do you say Mawlana has a splendor, a light, a gravity? I mean, when he believes in something, emulates it, and follows it wrongfully, what kind of splendor and light is that?

You say that fifty unique saints should walk in Mawlana's train. I mean, how could they emulate a blind man?

You say that the saints have marks. Who are you that you should know the marks of the saints?

When someone is made "helpless" [*ʿajiz*], from that helplessness either brightness or darkness appears. Iblis became dark from helplessness, and the angels became bright. A "miracle" [*mu jiza*] does exactly this, and God's signs are the same way. When they are made helpless, they prostrate themselves.

He says, "When I first gaze upon a man, I recognize him," but he's making a great error, he and his like. What they have found, what they rely upon, what makes them happy and drunk-that's an infernal, fiery gaze. One must go deeper and pass beyond that, because that's caprice.

He said, "I'm not asking about his father, I'm asking about him."

He said, "His father was very qualified."

He said, "Aren't you listening to what I'm saying?"

He said, "You're the one who's not listening. I'm listening, I'm not deaf. I know what you're asking."

Come back, so that you may be more than you were.

If you were not before, you will be now.

You're the soul and the world in the time of war

think what you'll be in the time of peace.*

129.

Today Shaykh Hamid was explaining unbelief and faith. I was looking at him and seeing that he's not going to catch a whiff of faith and unbelief in a hundred years. If he had understood all that, then wisdom and courtesy would have demanded that he conceal it in the presence of a dervish.

You said that I was seeing my own words.

My words don't go anywhere until I see the other. Maybe he will say it better and more completely. The Sufi says, "If I find another better than you, you're delivered of me and I'm delivered of you. Otherwise, I have you in hand." Then he hides the bread in his sleeve.

Conceal your going, your gold, and your school.

God's Messenger said, "*He who conceals his secret owns his own affair.*" "Yes, but then there's a servant-and why should I say this in secret? Mawlana Shams ad-Din Tabrizi-God elevate his mention-says, "*He who tells his secret owns his own affair.*" But where is a servant like that?

How long will you keep on talking, sweetheart,
about the one whom you do not see?

130.

Mawlana has said many times that he is more compassionate than I. He's happy in his drunkenness. When someone falls into deep water, or fire, or hell, he places his hand under his chin and gazes upon him. He doesn't jump into the water, or the fire. He just gazes.

I also gaze, but I grab him by the tail: "You too, brother, don't fall in! Come out with us. You too should be gazing." Grabbing him by the tail and pulling him out are these talks.

He lifts up his head. You say, "But, you were dead."

He says, "What was that breath that Seraphiel blew into me?"

What was that *I blew into him of My spirit [15:29]?*"

He says, "It was nothing."

He says, "It wasn't? All right, I'll die again. I've fallen."

The peace of God be upon you, the mercy of God be upon you.

the cat's awesomeness does not leave them any togetherness.

The cat is togetherness itself. If the mice were to come together, they would cooperate. Some mice would be sacrificed. But when the cat caught one, it would be kept busy. Then another would scratch out its eyes, and another would attack its head. They would kill it, or at least it would flee. Otherwise, it's just that their fear doesn't allow the mice to have togetherness, but the cat is togetherness.

127.

In confirmation of my words that you should not listen to the bad things about people that are quoted: Yesterday, so-and-so came, and my words had been narrated to him. He jumped in my face-"How could you have said such things about me? I have often served the great ones, and they all admired me. They didn't want me to leave them."

I said, "Ask me that with more courtesy so that I may answer you." He said, "Let me sit for an hour so that my ego may become quiet and I can speak with more courtesy." I said, "Sit for two hours."

He sat for an hour. Then he began the same thing: "I was admired by everyone, I was illustrious. They all called me by beautiful titles. How come you consider me different from that? Right now, tell me, by what title do you call me?"

I said, "If you become a Muslim, 'Muslim,' and if not, then 'unbeliever,' 'apostate,' and even worse. Now, if you can speak without ego, speak. Otherwise, I will not answer you again."

128.

I'm still not qualified to speak. Too bad there's no one qualified to listen. There should be total speaking and total listening. "On the hearts is a seal, on the tongues is a seal, and on the ears is a seal."*

A few rays are coming. If you show gratitude, they'll increase. Gratitude is to say with the tongue of your own state, "*Show us things as they are.*" Then the answer will come: "*If you are thankful, I will increase you*" [14:7].

I was coming with extreme kindness to tell you that we should go once again alone to visit that shaykh. Then you recited that poem:

Though I sit and laugh with another,
I'll not brand my heart with anyone's love.
When someone sees the sun go down,
it's then that he lights up the lamp.*

I said to myself, "He means that it's night, and the sun has set. But I see that it hasn't set, the sun's right in its place."

Someone said to someone, "Is so-and-so qualified?"

He replied, "His father was qualified, he was learned."

122.

I don't need your praise. I know You just stop the praise.

I say this because, to praise Mawlana, you should observe whatever causes him to be at ease and content. You shouldn't do anything to disturb or trouble him. The fact is that whatever troubles me troubles the heart of Mawlana.

123.

This talk of Mawlana is not for my sake-it's not for me. I know Mawlana's state in myself. If his eyebrows go sour, I know that's not for me. I examine Mawlana's state inside myself. I know it's so that others will take benefit.

124.

Shaykh Ibrahim knows our oneness. When I say something, it's as if Mawlana said it. Both of us say it. So, if I say it, it doesn't occur to Mawlana to say it too.

He said, "They're offering their excuses: 'Mawlana was laughing like that with us, and he didn't take us to task-'Do it quickly, put it into practice.'" He didn't shout at us or threaten us, and he didn't command us to do anything. If Shams had acted the same way, we wouldn't have been prevented from coming. We put a lot into that without feeling burdened at all."

He said, "There you go. That's the saying of the Sufi:* 'If I find something, you're delivered, and if not, I have you in hand.' My intention in coming and the reason I came was that, if the disciples were faithful, good. If not, fine. I have Mawlana in hand."

The one who brought him to Aksaray could have taken him further, but my heart did not want to. Now my heart wants to. After all, I'm the object of desire, and Mawlana is the one desired by the object of desire. Whether father or mother, no one would act as gently or speak as sweetly as I do."

125.

Seeing the ruler* won't harm me, and it will benefit him. As for these shaykhs, seeing rulers is very harmful.

God has servants who can pass over-not pools or rivers-but oceans, without getting their clothes wet. But not them-not only will their clothes get wet, they'll drown too. And the rulers will be harmed by seeing them, for the aptitude and the emulation that they do have will be covered over by becoming the companions of these highwaymen of the religion.

126.

Most of these shaykhs have been the highwaymen of Muhammad's religion. All these mice in the house of Muhammad's religion have worked ruin. But, God has cats among His dear servants, and they clear away the mice. If a hundred thousand mice were to gather together, they wouldn't have the gall to look at the cat, because

"The people of Ahlat say `You bastard, get out of here, or we'll call you bad names!'"

120.

When the shaykh commands you to do something, you should consider it like a walnut. Of course it will give fruit. He's not making a mistake. Some turn away from it, so it doesn't give any fruit. Someone of that sort blames the shaykh. But he himself is the one

who didn't do what was commanded. He fancies that he's bringing the work closer. The work had come closer and he's taken it a hundred leagues away.

When you seek a bit of lightness and alleviation at the beginning of the work, that will make you lose a hundred alleviations. If a child knew that it was acting like a child, it would never act that way.

*Everyone's intelligent in his own eyes
I wish I knew who's stupid!*

I take it you've been released from fancy at last
but the idol released from fancy is still there.*

He sees himself as better than someone else and becomes happy. He's like the fellow who was saying, "That woman who passed away used to laugh at her husband's body."

A wise man said, "She was laughing at his thing. Otherwise, why would she laugh at his body?"

I commanded you to do something. Why didn't you do it?

He said, "I already told you my excuse."

He said, "I was not satisfied with that excuse. I was being hypocritical. On the inside I wanted you to do exactly as I said, so that you would be delivered from suffering. If I do not deliver you from suffering in this world—such that your insides become happy, opened up, and full of tasting—it will be too late to help you in the next world. Everyone there will be totally helpless before his own beard."

121.

Tomorrow I have to preach. That's difficult. The door has opened, so there's no escape. If you shut the door—shouts and denunciation!

I wish they'd take some benefit from it. I've said all those things, both explicitly and allusively, but it's as if they have never heard any advice. They grasp neither the outward meaning of the words, nor the point. If they don't understand the words, how are they going to put them into practice? *Works without knowledge are misguidance.*

I'm going to wash my head. What are you going to do? Are you going or staying?

If it were mine, I would have torn it into a hundred pieces. I would have burned it all up, both the suffering and the physician. You're making it worse. You're making it difficult for yourself. Suffering upon suffering! When you see something that the heart can't bear, why do you put it there? One suffering becomes a hundred.

I said, "Why don't I see the end? Why don't I see the outcome so that I can put away the suffering?"

He said, "So, what has happened to *we are satisfied with God's decree and destiny?* You must be satisfied. He created Shuaib blind, and he was satisfied. He did not see the faces of his dear ones, though he did see their meaning. The outward aspect would have been sweet too. But it was not there, so he was satisfied. Satisfaction is that you be still and you not lose your intellect in the suffering. Despite all those worms, Job stayed still. He made it the resting place of his heart. He didn't think, 'How long will this be?' He didn't say, 'O God, tell me exactly how long!'"

Everyone has had a suffering without cure. The cure is this: I do not suffer. You too should not suffer. It is not part of manliness for me to keep on telling you not to suffer, for you have tried it several times.

I said, "I can abstain from something that's absent."

What is it that's absent, and what is it that's present? You've seen something specific that brings harm. That's harm and suffering. You yourself say that from the day that it began, you have no comfort in *sama*, no comfort in talk, states, or discussion. What's left? Don't take something and say, 'If I hadn't done that, I would be happy' Or you say, 'I wish I hadn't done that.'"

He said, "Perhaps a remedy will come from the Unseen."

He said, "Yes, of course we have faith in the Unseen. We are believers in the Unseen, in what is absent. Everything comes from the Unseen. All opening comes from the Unseen."

119.

He said, "That's like so-and-so, who will never be your confidant."

I said, "How are you supposed to know that he won't be my confidant? You'll need to be more perfect than this to know that."

He said, "Because he says, 'It should be like this, and it should be like that.' How can the station of submission be achieved if you keep on saying that it should be like this and it should not be like that?"

I said, "This criticism you're making of him-aren't you saying 'It should be like this, and it should not be like that'? You do it yourself, and then you say that no one should do it. This is like the Indian slave who spoke during the prayer.* Another Indian, who was also in prayer, said, 'Hey, quiet! You're not supposed to talk during the prayer.'"

"There was also the fellow who went to the judge. He was told that there was no witness for his complaint and that he had to swear an oath. He said, 'By God, I'm not going to swear an oath, by God, I won't do it!'"

116.

I like unbelievers, because they don't claim friendship. They say, "Yes, we're unbelievers, we're enemies." Now I'll teach them friendship, I'll teach them oneness. But the one who claims to be a friend but is not is full of danger.

Someone who looks at a tavern with the eye of pity knows that this is forbidden and that it necessitates punishment and prohibition. But pity makes water pour from his eyes: "O God, deliver them from sin-and me, and all the Muslims!"

Now, if you have the strength to see the shaykh in the tavern, sitting and eating with a regular, and be just the same, and then you see him in whispered prayer, and you stay the same in your belief in the shaykh-that itself is a great work. If you're not like this, at least, when you see him in the tavern, say, "I don't know the secret of this-he knows, and his God." If you see him in whispered prayer, say, "Well, I know this; this at least is good." This is also good, for you don't have the strength to see the shaykh there in the tavern in whispered prayer itself, in the Kaaba itself, and in paradise itself.

117.

He said, "I know it's bad, but I can't. My heart won't let me."

What kind of words are these? "I know this ocean drowns people, but I'll throw myself in. Or, this fire burns, or this well is a hundred cubits deep, or this is the hole of a serpent, or this is deadly poison, or this desert destroys people-I know and I go." Don't go if you know! So, you don't know. What kind of knowledge is this? Is this intellect? How can you call this "knowledge" and "intellect"?

I have given so much advice and admonition to you that, if I had given it in the city, a hundred thousand people would now be observing it. Great groups of them would have become my disciples. People would wail and cut off their hair. They would sacrifice their sweet souls and possessions. But none of it has had any effect on you. Your stone-like heart does not become soft.

118.

Whenever a new fruit comes, the taste of the previous fruit does not remain. First there are cherries and *maruls*,* then apricots, then melons and grapes. In the same way, when Muhammad came, the shariahs of the other prophets were overthrown. Muhammad didn't invite people for forty years, only for twenty-three years. What great things became apparent! Yes, it wasn't long, but when someone breathes with God, that breath remains.

Yes, bravo you Muslim unbelievers! Once you've tried and tested something once, even if it be the soul, have nothing more to do with it! Suppose it's your soul. The soul is that from which you should be at ease. How can it make you suffer? When you say that, my heart pains me, as if someone were tormenting me. Don't say it, lest my heart become tight.

You aren't my friends. What do you have to do with friendship with me? It's only because of the blessing of Mawlana's presence that you hear a few words from me. Has anyone ever heard anything from me? Did I ever say anything to anyone? You, Ibrahim, you used to come to the school-you saw me as a teacher. It often happens that you meet someone without recognizing him. How can meeting someone you recognize be compared with meeting someone you don't recognize?

When I talk in public, listen carefully, because it's all secrets. Anyone who puts aside those public words of mine-"Those words are obvious, that's easy"-will not benefit from me or my words. He'll have no share. I voice most of the secrets in the public words. There are great secrets that jealousy makes me put inside a joke.

113.

I have a good opinion of friends. I don't have the capacity to think anything other than what I see with my own eyes. I don't even think ill of unbelievers at first. I say, "Who knows? He may be a Muslim in reality and in outcome."

114.

Friendship is that when your friend is asleep, and then someone comes and pulls back his bedclothes, lifts up his cloak, and exposes his private parts to the people-like Noah's son*-you give him a manly punch in his black face and pull down the sleeper's cloak. It's not that you also begin to laugh-"If I don't laugh, the one who exposed him will be upset!" Such agreeableness is not part of manliness or friendship.

115.

There's the story about Abu Yazid-he took the wrong road and arrived at the city. He was mistaken, but he found the road. This is like the story of Moses,* who saw a light but it appeared as fire.

The same thing happened to the moth and the candle
he went for the light but fell in the fire.

Here it's the opposite. It's like the shaykh who said, "The people are coming back from church." He meant that they never saw the mosque. What do they have to do with mosques?

A group who were outwardly Muslim and inwardly unbelieving invited me. I offered excuses. I was going to the church. They were unbelievers who were my friends-outwardly unbelievers, inwardly Muslims. I used to say, "Bring me something to eat." With a thousand thanks they would bring something and break the fast with me. They would eat, and it as if they had been fasting.

When he comes, I'll know. If I want, I'll speak-if he's worthy of that. If not, I won't speak.

110.

If it's unbelief to call a scholar's shoes "booties,"* what about the shoes of a dervish? If you spent a hundred thousand dirhems on me, that wouldn't be equal to having respect for my words. You who have respect, come! You without respect, go! Take away your disrespect.

If you have respect, how come you're telling everyone what you hear from me without my permission?

He said, "A new vat leaks, but it keeps the water cool."

[Someone] said, "I've taken many steps on this road."

He said, "They take someone on a long ramble, twenty farsangs this way, twenty farsangs that way, and the city's nearby, but they never reach the city. They bring him near, and then they take him far away again."

He said, "I've spent a lot of time seeking with the small and the great."

He said, "Did you go because you wanted to be at ease, or because you wanted to memorize some words?"

111.

The one who's a seeker, who claims to be seeking-when will he come out of caprice and catch a scent of the spirit?

Some are truthful, and some are pretenders. Let's look: If his inclination is more toward the works of this world, then he's a liar and a pretender.

These words are warm, but next to the heat that's inside me and that I wanted to make apparent, they're frigid and cold.

Right now, we have me and you. You might think it's the resurrection, because the dervish-the servant of God-has this state: This hour and the resurrection are the same for him.

One day Abu Yazid Taqawi* was saying this from the pulpit-I mean an assembly in which there was discussion, not this pulpit made of wood.

A woman immediately stood up and uncovered her face in front of him. He said, "Sit down, lady!"

She said, "O shaykh! O pretender! You at least don't have this state. Your words are true, but who are you to speak them? They're not yours, this is not your practice. The attribute of the resurrection is awe and terror, and no one can tell the difference between man and woman. Everyone will be mixed together."

Abu Yazid stayed silent.

112.

Mawlana doesn't let me do my work. I've got one friend in the whole world. Am I going to deprive him of what he wants? Am I going to listen and then not do what he wants?

no blear, no dust, no knots, no pain. This one sees, the other one doesn't see anything.

Yes, the words of the possessors of the heart are sweet. They haven't been learned, they've been taught. It's the teaching of the Knowing, the Wise.

He says: He's full of himself and his own excellence, like a pot full of salty water. He tells him to pour it out so that He can fill it with fresh water—a spirit-increasing water that reddens your face and brings you to health. Whatever you have of choler, melancholy, phlegm, and unhappiness will be taken away. But that first has to be poured out. It has to be washed with water seven times but not this water. If you wash it with this salty water, how will it become clean? Wash it with this fresh water, then it will become clean. When this has been washed, He Himself will see, and He will fill it up at once.

But he says, "Right now I see that this has been poured out, but I don't see the filling up."

He says, "Come on, you see My generosity—that I'm Generous. I'm Bestowing, I'm Truthful in My promises."

So, it should be obvious to this fellow. He should pour it out without delay. As long as he delays in pouring it out, he will not come to know these meanings.

No doubt it's because he's full of himself. How can a stomach full of water have appetite for cool water? His existence has pulled a hundred thousand veils over his face and eyes. How can these words reach him? How can he see me?

107.

When I am with someone, how could he grieve? He has no fear in the whole world.

You said, "How come your tears are rosy?"

Since you ask, I'll tell you what happened in truth:

My heart was bleeding in madness for you

all at once it came out from my eyes.

108.

The point of a story is for it to set you to the work, not its outward sense—as if you were going to repel boredom with the story's form. No, you repel ignorance.

109.

Remember this advice: My words are not to be repeated. They should be put into practice. Whatever happens, it will happen because of repeating my words. Repeat nothing.

If someone says something, say, "We heard some words—sweet, spirit-increasing, delicious. What they were I can't repeat. If you want them, go and listen."

How are you with these words? Are you happy? You say, "I'm happy." That's it? Happy and nothing more?

A Man is the one who makes others happy. What kind of Man is he who makes himself happy? Yes, the servant can do just that, make himself happy. It is God's work to make others happy.

They said, "We don't get any opening from Mawlana Shams adDin." Anyone who seeks opening from me is an infidel. He finds me, and then he wants opening?!

You aren't that. You're a Muslim, a believer. A Muslim does little harm, he's forgiving. For example, a priest kills a Muslim. He comes to your door, "I'm fleeing from the officers. I've found you. Give me sanctuary!"

Wouldn't you say, "If a Muslim kills a Muslim, he won't be released unless he's given sanctuary"? Then he would incline toward Islam.

Even though you're a Muslim, you shouldn't be content with this. More Muslim, and more Muslim! Every Muslim must have disbelief, and every disbeliever should be a Muslim. What flavor is there in Islam? There is flavor in disbelief? You'll never find the mark and road of Islam from a Muslim. You'll find the road of Islam from the disbeliever.

When you said, "The utmost end of the sought is the seeker," you should have said it better. Otherwise, they won't become aware of the style of my talking, and they'll become perplexed.

104.

In my view, no one can become a Muslim just once. He becomes a Muslim, then he becomes an unbeliever, then again he becomes a Muslim, and each time something comes out of him. So it goes until he becomes perfect.

105.

A man full of self came and said, "Tell me the secrets."

I said, "I can't tell you the secrets. I tell the secrets to the one in whom I don't see him-I see myself. I tell the secrets of self to myself. I don't see myself in you, I see someone else."

When someone comes to someone else, he's one of three sorts: either a disciple, or a companion, or a great one. Which sort are you? Haven't you come to me?

He said, "It's obvious how I am in relation to you."

I said, "It's obvious. I see him in you. Since he's in you, I'm not in you, for I'm not he."

106.

The words of Mawlana are a blindfold, they're a great joke. They're sorcery.

Two people are sitting together, and the eyes of both are bright-in them there's

102.

The rule is that when you consider true words variegated and you interpret them, people are hardly troubled. For the most part they feel sympathetic, enjoy themselves, and undergo states. But, when you speak without interpretation, people don't sympathize or undergo states-except the one whom God has singled out for receptivity. True pleasure reaches him.

In that station, you must not ask any questions. What kind of questions come to the people when the speaker himself is bewildered? "What am I saying? With whom am I speaking? If they don't understand, I won't speak." Then again he says, "I'll speak."

This is like the fellow who was beating the dawn drum in the daylight by the door of a house.* For him, night had become day. Someone said, "There's no one in this house. For whom are you beating the dawn drum?"

He said, "Quiet! People build khanaqahs and inns for God. I too-I beat something for God."

I'm talking for God-how can you ask questions? You and I are like the flutist who was playing the flute. In the midst of it, he broke wind. He put the flute on his nethermost and said, "If you play better, play!"

You must go forward on the Path. What is this debating with the guide? Go forward, jackass! You're not the jackass that crosses a bridge, nor are you the sort of Egyptian jackass that in a day takes you to the way station and then returns on the same day. You can't even go halfway to the way station with a thousand urgings and words. *Surely God will not change what is with a people until they change what is with themselves [13:11].* Complain and lament about yourself! *Surely, you do not guide him whom you love [28:56].*

He said, "I know this. The truth was hard for me."

He said, "What are you saying? I don't get any benefit from you."

He said, "Then what is your intention in turning around this work?"

He said, "Nothing. Get up! Get up!"

I've done many useless things like this. I turned away from truthful words and began reciting poetry. He felt sympathy and wept, saying "This bad soul of mine!"

I said, "You won't be deprived," but he still didn't become quiet.

He said, "Yes, Sayyid also said that I wouldn't be deprived."

I said, "He said that, and I said that. Now listen to the explanation of that and the explanation of this: When someone is in the special guest-house of the king, the king takes a morsel and puts it in his mouth. He's not deprived. What does this have to do with the fact that when bread crumbs and bones are left over, they throw them out the door so that the dogs won't be deprived?"

103.

You say, "Show the proof." They want proof from me? They want proof from God. But they shouldn't want proof from God.

Again, the sound of footsteps gave him a strange perplexity and dread, such that he forgot himself and the house. He couldn't shout or give news to the armed guards. In the midst of all this, someone looked down from the roof of the palace and said, "Who are you on this throne?"

He replied, "I'm the king. Who are you on this roof?"

The man said, "We've lost two or three strings of camels. We're looking for them on the roof of the palace."

He said, "Are you mad?"

He replied, "You're the one who's mad."

He said, "You've lost camels on the roof of the palace? Is that where you look for camels?"

He replied, "You look for God on the throne of the kingdom? Is that where you look for God?"

That was it. After that, no one saw him. He went, and they were looking for him.

101.

He said, "Come with us so that we may keep the night alive together."

I said, "Tonight I'm going to that Christian, because I promised I would come at night."

They said, "We're Muslims, and he's an unbeliever. Come with us." I said, "No, he's a Muslim in his secret heart, because he has submitted. 'Islam' is to submit."

They said, "Come on, because submission is gained through companionship."

I said, "From my side there's no veil and no curtain. *In the name of God-try me.*"

One of them began: "*We honored the children of Adam and We carried them in the land and the sea*" [17:70].

Words jumped out of my mouth-"Quiet! You have no share of this verse. What do you have to do with *We carried them in the land?*"

He wanted to ask something. I said, "How can you question me? How can you object to me? I don't take disciples. Many people have stuck around me, 'We'll be your disciples, give us the cloak.' I fled. They followed me home and put down whatever they had brought. It was no use. I went. I don't take disciples. I take shaykhs-not every shaykh, the perfect shaykh."

On the day I was warring with that shaykh in the gathering, I cursed him, and he stayed silent. I broke his head, but he stayed silent.

The other one was rolling and rubbing his face in the dirt, coming toward me. They were saying to him, "You're mistaken, mistaken!" The one who is wronged here is the one who has been patient and tolerant for so long.

He said, "Leave me be! I'm not mistaken." This is the one who is wronged in meaning.

They were shouting because of the heat of his words. That broken-head kept on coming forward and smiling. He was rolling and shouting.

99.

Seeking God as an overload!-the God who created this heaven, in which imagination and intellect become lost. They can't even perceive one star. Whatever their philosophers, their astronomers, their natural scientists say, the star is not that.

Now, the world from which this world appeared-what sort of world is that? A little worm wriggling on a pile of dung wants to see and know God! And that as an overload!

They knocked themselves out until their livers were torn to pieces. They fell short, and they kept on gazing on that. Afterwards, God gave them new life. The stomachs of some of them bled, and after they reached death, God gave them life. They threw away kingdom, wealth, position, and life. Such was Ibrahim Adham,* the king of a *city*, and Mawlana, the seeker on the road of the Real.

After all, someone who is seeking and in love with a woman or a youth doesn't know his own shop, his business, his world. They tell him, "You're totally hung up."

He says, "I'm seeking because I want to be hung up."

For him, his life has no importance, his wealth has no significance, even though he loves someone who has no subsistence. Both will die and be placed under the earth.

So, he seeks love for the beginningless, endless, pure, faultless, and incomparable God as an overload.

For the sake of this seeking, Ibrahim Adham had sacrificed a great deal of wealth. Whenever he saw a dervish, he sacrificed his life. Beneath his clothing he wore coarse wool, and by day he would fast in secret. He would secretly sit in seclusion. Then his heart would become tight, because no opening would come.

100.

Before Ibrahim Adham left the kingdom of Balkh, he had spent a great deal of wealth in this desire. He had done many acts of obedience with the body. He was saying, "What should I do? How is it that no opening comes?"

One night he was sleeping on the throne, sleeping and awake. The watchmen were beating their sticks and drums, playing their pipes, and calling out. He was saying to himself, "Which enemy are they keeping back? The enemy is sleeping with me! What I require is the gaze of God's mercy. What security comes from you? There's no security save in the refuge of His gentleness."

In these thoughts his heart was being taken by madness. He would lift his head from the pillow, then put it down again. "What a wonder! How can the lover sleep?" All of a sudden the loud sound of quick walking on the roof of the palace came to him, as if a group was coming and going, and the sound of their footsteps was coming from the palace. The king said to himself, "What happened to those watchmen? Don't they see the people running on the roof?"

He said, "What's an Indian sword?"

He said, "It slices in two whatever it strikes."

He said, "*The Sufi is the son of the moment.* "

He said, "Let's test it against this stone over here." He lifted the sword and struck it against the stone. The sword broke in two.

He said, "You said that an Indian sword's characteristic is that it slices in two whatever it strikes."

He said, "Well yes, the sword was Indian, but the stone was even more Indian."*

Moses was more Pharaoh than Pharaoh.*

This one was a saint, but that one was more of a saint than he. He said, "Then what was his form?"

96.

Whoever becomes my friend must worship more than he did at first. But I'm not talking about companions.

It's best to give alms such that no one else sees that you're giving them. The least of it is, if he does see, he should immediately envy you.

97.

If an Anatolian should come through this door, see me, gain faith, and turn to me, he'll take more benefit from me than these shaykhs. They're full of themselves. The passing days have blown away their capital, which is need. Time has scattered them.

98.

The speech of the lovers has an awesomeness. This is why He swore by it with His words, "*By the blaming soul!*" [75:2]. He does not put *the soul at peace* [89:27] out to auction, nor does He make it manifest.

I'm talking about the love that is true, the seeking that is true. The other's not seeking, it's wishing. "Oh would that...". What good is that?

I wouldn't give you the dirt off the old shoe of a true lover for the "lovers" and "shaykhs" of these days. Even the shadow-players who show images from behind the screen are better than they. They all admit that they're playing and they admit that it's not true. "We have to do it for the sake of bread." Because of this admission, they're better.

Come on, for a year say good-bye to these character traits. Go in pleading and need, and wear the cloak. Let them buy you like a new Armenian slave. Stop eating simply because of caprice. You were not created for caprice. Take this advice to heart. And don't be intent on repeating these words, broken and patched up, to make people upset.

A lover who reaches the Beloved acts disdainfully. Before you reach the Beloved totally, disdain is not good.

91.

We should travel together to Mosul-you haven't seen those places-and then on to Tabriz. You could preach on so-and-so's pulpit, and you would be able to see that group and their seclusions. Then to Baghdad, then Damascus.

Right now you're too set on collecting money. If I go, you'll be satisfied, no? But I won't stay away more than two years. I'll come ack, in short, in a day or two less than two years.

Let me give you headaches for another two or three days-there's only one page left in the book of my life.*

MY INSTRUCTIONS TO THE CIRCLE

92.

Sir, it's my habit that when someone comes to me, I ask him, "Sir, will you speak or will you listen?"

If he says he'll speak, I listen continuously for three days and nights, unless he flees and leaves me alone. If he says he'll listen, I talk. Otherwise I don't put up with beginning to talk and then having him interrupt.

93.

Someone said to a hairdresser, "Pick out the white hairs from my beard."*

The hairdresser looked and saw many white hairs. He cut off his whole beard with the scissors and handed it to him. He said, "You pick them out-I have work to do."

94.

If he's going to listen to my words like this-with disputation and debate about the sayings of the shaykhs, or the Hadith, or the Koran-he won't listen to my words, nor will he reap the fruit. If he wants to come with need and to take benefit-because a person's capital is need-then he will benefit. Otherwise, one day-ten days-no, a hundred years. He'll talk, and I'll put my chin on my hand and listen.

95.

When a dervish begins to talk, no one should make objections to him. Yes, it is the rule that the profit of whatever words are spoken in the madrasah and whatever is studied in the madrasah increases through debate. But these words are far from that profit and debate, and this has nothing to do with that.

A man brought an Indian sword to someone and said, "This sword is Indian."

*How will you see Layla with an eye that sees others
and has never been purified by tears?*

"Look upon me with the gaze of Majnun."

You should look at the beloved with the eyes of the lover, for *He loves them* [5:54]. The flaw is that people don't look at God with the gaze of love. They look at Him with the gaze of knowledge, the gaze of gnosis, and the gaze of philosophy. The gaze of love is something else.

89.

I can speak to myself. If I see myself in someone, then I can speak to him.

You're the one who shows need, not the one who has no need and appears as a stranger. That one was your enemy, and I was making him suffer because he was not you. After all, how could I make you suffer? If I were to kiss your foot, I would be afraid that my eyelashes might scratch and wound your foot!

90.

We've turned out to be two marvelous people. It's been a long time since two people like us have fallen together. We're extremely open and obvious. The saints didn't use to be so obvious. And we're extremely hidden and secret. This is the meaning of *the manifest, the nonmanifest: He is the first and the last and the manifest and the nonmanifest* [57:3].

In fact, it's because of your belief that it appeared to you like this. If he had understood those words, how could he have said, "Your words have no basis?"

When you give an answer, speak in "consonance" [*mutabiq*]. In other words, the two "leaves" [*tabaq*] should correspond, just like the two leaves of a door. When you put one leaf next to the other, it is neither more nor less.

A king said, "I want someone to come to me who will not speak until I speak, and if I do speak, he will answer in consonance, without any addition."

When someone came, he said to him, "Do you have a wife?"

He replied, "I have a wife and two children."

The king paid no attention to him and said, "Don't let him in." The man wrote a letter to the king, saying, "After all, Moses was asked, *What is that in your right hand?* He replied, *It is my staff. I lean upon it and with it I beat down leaves* [20:17-18]."

The king wrote in answer, "There was another wisdom in that."

As for the intelligent man, he is the one who answers in consonance. Someone was asked, "Where are you?"

He replied, "In the dumps." That was a lie and not in consonance. He was not in more than one dump. It is impossible for one spatially located thing to be in two locations.

"seventy veils of light."* Right now, you are drowned in caprice. How can you debate about rays of light? And if you did debate about them, that would all be caprice.

That Sufi, Imad, is drunk. Look at him move his head. That's the movement of caprice. How can caprice be compared with the rays of the light of God?

When they use their possessions to serve God's servants, a kindness comes into motion. Then their work opens up because of that kindness. But a copper given by someone sincere is equal to a hundred thousand dinars given by someone else. Whatever is accepted from the others follows on that, because the alms of the sincere open closed doors.

Beware, do not be satisfied with the shaykh just because of this beautiful form, beautiful words, and beautiful acts and character traits, because beyond all these is something else. Seek that.

One copper given by Mawlana is equal to a hundred dinars given by anyone else or by those connected to him. And anyone who finds the way to me becomes his follower, because a door was closed, and he opened it.

By God, I am incapable of knowing Mawlana. There's no hypocrisy in these words, no standing on ceremony or interpretation, because I am incapable of knowing him. Every day I come to know something about his state and acts that was not there yesterday.

You need to grasp Mawlana a bit better than this, so that afterwards you won't be astounded. *That is the day of mutual defrauding** [64:9]. He has this beautiful form and speaks beautiful words, but don't be satisfied with those. Beyond them is something else. Seek that from him.

He has two sorts of words-one hypocrisy, the other truthfulness. As for his hypocrisy-all the souls and spirits of the saints are yearning to meet him and sit with him. And as for his truth and lack of hypocrisy, the spirits of the prophets are yearning for that:

"Oh, would that we had come in his time so that we could have been his companions and listened to his words." Now that you have that companionship, don't waste it. Don't look at him like that. Look at him with the gaze with which the spirits of the prophets look-that of sighing and longing.

Harun ar-Rashid* said, "Bring Layla for me so that I can see why Majnun's love for her has thrown such fervor into the world and why from East to West the lovers have made the story of his love their own mirror." They spent a great deal of money and used many tricks, and they brought Layla. The caliph entered into her private chamber at night, the candles all lit. He gazed upon her for a time, and then for a time he looked down. He said to himself, "I'll get her to talk. Maybe whatever it is will become more apparent in her face when she talks." He looked at Layla and said, "Are you Layla?"

She said, "Yes, I'm Layla, but you're not Majnun. The eye in Majnun's head is not in your head.

near death, his disciples and those who believed in him had gathered around. They were asking him to say the Shahadah "*There is no god but God*"-but he turned his face away from them. They went to the other side and recited it to him. He turned his face away from them to this side. When they implored and insisted, he said, "I won't say it."

The disciples began to wail and cry: "Oh, the root is this very hour! What's happening? What is this darkness? What will our own state be?" They lifted up their weeping and clamor to God.

The shaykh came to himself. He said, "What's happening? What is it with you?" They recounted the state.

He said, "I was not aware of that. Satan had come, and he was shaking a goblet of ice water in front of me. He was saying, 'Are you thirsty?' I was saying, 'Yes.' He said, 'Say that God has a partner and I will give it to you.' I turned away from him. He came to the other side. He said the same thing. I turned away from him."

By day I wait for you to scatter pearls,
 from night to morning I wait for the heavens.
 I don't wait for you to spill my blood,
 but if you're going to spill it, I'll wait for it.

This in fact is true. However, when that moment comes for the servant of God and the elect of God, how could Satan have the gall to come around? Even angels will come around with trepidation.

Nothing can burn this Satan-only the fire of the love of the man of God. All the other ascetic disciplines that people perform do not hold him back. Rather, he gets stronger. He was created from the fire of the appetites, and light alone puts out fire. *Your light extinguishes my fire.*

88.

In short, most of them fell into predestination. AbuYazid and the others-it's obvious in their words. There's not much there, and if you busy yourself with those words, it will veil you from going forward on this path, which is something else.

He said, "What sort is this 'something else'?"

I said: For example, you've heard my words. They've become cold in your heart. The veil is something like this.

They are near to incarnationism. They say, "*Two spirits dwelling in one body.*" *How could you perceive that? You're full of caprice. By this "caprice" I don't mean appetite. I explained this caprice before-caprice cuts off appetite. Caprice is such that, when it gets stirred up, a hundred houris could display themselves but that would appear to you like the adobe in the walls.

When you hear words of wisdom or you study, you become drunk, and that stirs up caprice. Caprice is the rays of the light of the veils, for God has

84.

If you want to know whether someone's thirst for water is truthful or false, place some sugar candy before him. If he pays any attention, it's not truthful.

Yesterday I ate a bit of stew. I ate nothing else. If I did not abstain, illness would come to me every day. My existence is weak, and I burn things away with abstinence. As soon as I see an excess, I quickly burn it. Woe on the day when my heart does not want to abstain-when God makes that illness so sweet to my heart that I do not seek health.

I wouldn't have come, but if I hadn't come when Mawlana had this susceptibility, that would have brought about loss for the religion. A coldness and frigidity had come to him in the Path, because on that day he was unhappy about the silver that had been brought. When Mawlana confirmed that dislike, he became cold. But even if he did not have that susceptibility, I would have come happily, just as I have come many times.

85.

The Muhammadan is broken in heart. The early ones were broken in body, and after that they would arrive at the heart.

There are people who recite the Footstool Verse* over the ill, and there are people who are the Footstool Verse.*

When I'm inviting people, there are both severity and gentleness, but when I'm alone, it's all gentleness.

I don't want to explain it to you. I'll just speak in symbols, that's enough. It would in fact be discourtesy to offer explanations to you-but you've given me this audacity.

The springhead is one, but it branched off into two branches. Sometimes all the water is in one branch, sometimes in the other. Sometimes this branch empties that branch, pulling all the water into itself, and sometimes that one empties this. Anyone who passes beyond the two branches will reach the headwater. He will plunge in and be immersed, free of branches.

It's the same with trees. If you grab a branch, it will break and you will fall down. If you grab the tree, all the branches will belong to you.

In the Beloved's lane there's a kind of hashish. People eat it and lose their intellects. Then they can't find the Beloved's house and they fail to reach the Beloved.

86.

Iblis has spent a great deal of effort and wrestled a lot with you. After this it looks like he will have difficulty whispering his doubts into you. He'll have to undergo a lot of suffering and striving if he's going to throw you into trouble.

87.

When I was a child, I read a story in a book.* Once when a shaykh was

this. You have been generous be generous again! Do not take this good fortune away from us!"

The one who will ambush you here is not Satan, but God's jealousy. For, just as He has shown His generosity, so also His jealousy wants Him to steal it away. If a few days of separation happen, quickly and heatedly strive to arrive again.

Where I am, a child would not be veiled. No veil can come. Be so heated in seeking that whenever the heat of your seeking falls on someone, he will become your companion-not cold, cold, such that it becomes a burden.

If an apparition comes down on you in this-what a fine, blessed apparition! Whenever someone prevents this, it is Satan who finds a way in. That is the first sign of God's jealousy. Once it goes to work, Satan finds a way in.

If you're not in fact able to accompany me on the Path, I am carefree. I don't suffer in separation from Mawlana, nor do I become happy when joined with him. My happiness is from my own make-up, my suffering from my own make-up. Right now, living is difficult for me. I am not this! I am not this!

Gamble your soul-they won't put union with Him in your hands.
The drunk won't get wine from the Shariah's cup.
When the men of disengagement drink together
they don't give one gulp to the self-worshippers.*

When it's spring and I'm far from the face of the Friend,
what good is the garden, what use are the herbs?
Let thorns grow up instead of herbs!
Let stones fall down instead of rain!

I'm much happier with you than in a place where I would be given property and a post. If I went to Tabriz, I'd have a magnificent position. But it's more pleasant sitting here with you. If someone gave me position and property but did not understand my words, how could that be pleasant? It's pleasant with someone who understands and grasps my words.

Now then, seeking and searching must be like this-heated, so that no veil will have the gall to step forward.

83.

If you accept these words just as, on that day, you felt sympathy-much good fortune will come to you. This is because when you show reverence, and when you listen by way of need, the gathering will go well. The dervish will think that it was a good gathering. Whenever he remembers the gathering, his heart will incline and he won't flee. That inclination of the heart will give him ease.

Your goal in asking and talking is to be accepted by their hearts-it is for you to become sweet in their hearts. When the work turns out the other way and it results in disturbing their hearts, the suffering will come back to you. The heart won't allow it.

she opened her legs, and he put it in. She began to shout and weep, saying "Oh, Oh, Oh!"

From outside the door the husband said, "You whore! You fancy it's me that has turned your liver into blood. It's the needle-maker. He's the one who splits iron and makes holes!"

80.

Why does Mawlana say that he is not happy that I should go alone? The fact is that by myself I'm free-I wander anywhere and sit in any shop. I can't take him along-a well-born man, the mufti of the city-to any shop and any place, looking in on every dump.

You should know that I have never acted with the I-don't-care attitude of the shaykhs-"I'm going such-and-such a place, whether you want me to or not. If you want to belong to me, come along." Rather, whatever is difficult for you is unnecessary for you. When you sit here like this, that's on loan to me-my heart is frightened.

81.

It occurred to me that you shouldn't drink from every spring, so we should not be separated. What would that be like? But you did not say "God *willing*," and of course I did not like that. Yes, and when you did say it, I said that you are like Shaykh Muhammad in this.

That is the cause of the friendship. There was indeed that, but the root cause was something else. It fell to me from the first. I filled a cup: "I can't drink it, I can't pour it away." My heart does not allow me to let go and leave, as I did with the others.

I repented: Let go of that disposition! "*The metaphor is the bridge to the reality*"-and the reality is the bridge to the metaphor.

If I had not come tonight, something would have gone from between us. There would have been estrangement in this state. If, in other than this state, we had slept apart, no harm would have been done. But, in this situation, it's like this. Guard the words of the dervish, because he can't tell you the reason.

When God gives feathers and wings, *This world is a bridge*. Then the bridge collapses, and beneath it there is obviously fire upon fire. He built his house and family on the bridge; he settled down and leaned back.

Concerning women it was said, "*Consult with them, and oppose them.*" This is what they do with God.

Right now, this world is this very body. Why are you building it up? *The amount necessary*, and that's all-the rest is nothing.

82.

Exert effort so that no veils may come into the midst. I have taught you the Path. Lament to God: "O God, You have shown us this good fortune. We had no way to

we'll take his words, his meaning, his grammar, and his vocalization.

Particles, for example, have no interpretation. Negations are unqualified. However, our particles are negations and declarations, and other things as well.

But, if I were to think about these details, I would see what he has come to see through effort. If I wanted to be the companion of Muhammad, God's messenger, I would see all the verbal and practical details, and I would give him an account of them.

I set out to be your friend, audaciously and boldly. Was I worried that people would be suspicious about these words? Did I think that I should be cautious? Or, that from this exchange, such things would come to mind so that I should be cautious? I walked into this boldly and audaciously. Either I should have no companion-but that would be chastisement. Or, I suddenly need to be knowledgeable-or else just stay an ignorant villager.

However, when wet firewood smokes, I say, "Kill it," but I don't want to. Either let it catch fully, or let it die fully.

He says, "These are virgin words." Yes, they're virgin, but for you-not for the needle-maker.*

79.

Whatever the speakers said, they were just scratching the skin of *alif*. They did not understand the meaning of *alif*, because they did not have a Man. If you put a beautiful woman in bed with an impotent man, what will he do? There will be this tasteless touching-he can't have intercourse. He'll just put his face on her face. He will be deprived of that for which this is the means and the motive.

That's the story of the needle-maker who had an impotent friend. But the people and his relatives were not aware of his impotence. They were deceived by his beard and mustache.

His tool gives witness that his beard's a liar
pull out the bastard's beard-that's what he deserves.

They made him a marriage contract with a girl like a hundred thousand pictures, and then they married the two. Of course he was not able to have relations with her. When he became totally helpless, he came to his friend the needle-maker, to whom he had told his secrets from childhood. He said, "You're my confidantmy states are such and such. Tonight, you come with me, put on my clothes, and deliver me from this headache. However, when you go into the private chamber, don't say anything, or else she'll understand. Turn out the light, because it's my habit to turn out the light at the time of sleep."

He said, "I would do a thousand acts of service. "When he went into the private chamber, he killed the light, and quickly went into the bedclothes. The girl fancied that this was her impotent husband. When the bold man sat on her,

Peace be upon you! May your festival be blessed!

Forgive me, I made you suffer. My "peace be upon you" is a fortress. You will be secure from all suffering when you enter it.

If a person's fortress is God's help
even a spider can be his gate-keeper.*

You've come into the world unique, and you've stolen the ball from the whole world. You've taken the ball away from the whole world and left the playing-field.

He said, "Some lovers have a great drumming, but the objects of their love and affection stay still."

I said: "That drumming, that celebrating and inviting-it's as if someone takes you to a garden: 'Come on, let's go eat walnuts: He goes up the tree, and then the sound of cracking the walnuts begins. He says, 'Come on, eat them with your own little hands.' The guest's hands and sleeves become black.

"Someone else takes the guest to the garden. He has him sit down in a pleasant place. He tells the servants, 'Go, bring the walnuts down from the tree, clean them, shell them, and also remove that fine skin.' They do so. Then they bring the cleaned walnuts before him and tell him to eat.

"He says, 'What kind of walnuts are these? I didn't hear any cracking, my hands aren't becoming black, and my sleeves are staying clean. I won't eat them-God knows what they are. These aren't like walnuts. I've never seen anything like this.'"

77.

"O people, pass beyond this house of newly arrived things!" This is not talking, it's an admonishment to talk, an invitation to talk, an invitation to come to that world. He's saying, "There's a world there-be steadfast in that. You busy yourself with this prayer, but the prayer goes. You busy yourself with being steadfast, but the steadfastness goes."

How happy I am with your friendship-that God has given me such a friendship! My heart gives me to you-whether I have that world or this world, whether I'm in the pit of the earth or above the heavens, whether I'm up or down.

78.

I wanted someone of my own kind so that I could make him my kiblah and turn my face toward him. I was bored with myself. What do you understand of these words-that I was bored with myself? Now that I have a kiblah, he understands and grasps what I'm saying.

Come on, let's take the most difficult and abstruse sayings of the Prophet and designate their real sense and intention like the palm of your hand. For example,

a great master. He'll say, "This is a strange tune."

If you have not yet been opened up, you will be. Since you have turned to me, many openings lie ahead of you. They'll come.

Whatever veils there are, they're on your side. Whenever there's a difficulty, complain of yourself. "This difficulty is in me." God will act with the servant as he acts with Him. Whatever he does, He will do the same. Despite all this, what good things, what pleasures are ahead!

If someone talks about love for this world, he's in the midst of it. Love for this world is what he's in.

74.

The son of Ala asked what happiness is. I said, "At this time, your presence." I spoke deceptively.

He shouted, " *God willing*, I'll belong to paradise."

I said, " In any case, there's no *God willing* for me. It's been a long time that everything has been known to me. It's past beyond being known-it's become my state."

As for the novice disciple whose seeking is new, he's hung up on secondary causes and marks. Suddenly a grief overcomes him, unpleasant news reaches him, and he becomes feeble. Suddenly opening and joy come to him. Someone brings good news to him and he finds it pleasant.

When he said to that fellow that his insides are boiling, and he said it in order for him to become warm, he himself became cold. If this shaykh were aware, why did he give this false testimony? I see that he is not boiling. No fire has reached me. Perhaps that shaykh said so because of deficient knowledge, and he thought that he would become warm with this. Perhaps he said it so that he would be frightened, and he said it on purpose.

75.

Should I be hypocritical, or talk without hypocrisy?

Mawlana is moonlight. Eyes do not reach the sunlight of my existence, but they do reach the moon. Because of the extreme radiance and brightness of the sun, eyes do not have the capacity for it. Even that moon will not reach the sun, unless perhaps the sun reaches the moon. *The eyes do not perceive Him, but He perceives the eyes* [6:103].

76.

When I saw you in that state and that station, I tried several stratagems to bring you out of it. My whole heart was with you: "Why is he standing in that station? Why is he sad and sour?" just so that you'll know what my kindness to you is like.

Now, rub my little hand like that. It's a long time since you've rubbed it. Do you have something to do? Rub like that for a while.

clear to him.

You can't say this to him, so it's necessary to be hypocritical. And shaykhhood and discipleship are set up around him. There are a hundred thousand roads beyond shaykhhood and discipleship for Mawlana.

71.

What's it to you if the world is eternal? You must make your own eternity known—are you eternal or newly arrived? The measure of life that you do have should be spent in investigating your own state. Why do you spend it investigating the eternity of the world? Recognizing God is profound, idiot, you are profound. If there is something profound, it is you. What kind of companion are you if you don't know the insides of your companion's veins, feet, and head like the palm of your own hand? What kind of servant of God are you if you don't know all His secrets and insides?

What I have done with you I did not do with my own shaykh.* I left him with severity. I went. But he used to say, "I'm the shaykh." Mawlana says something else.

Yes, by God, the shaykh. And he opened my eyes.

He was just like this for everyone. As long as I did not bring them, they didn't come. If I didn't want it to, it didn't happen.

If Joseph the Sincere were alive, he would remove your stupor in *the interpretation of narratives** [12:101]. How is it that you do not know? Or is it that you do know, but you speak deceptively?

72.

If the Men of the Real should come to you, that's no defect. It's for the sake of a wisdom.

Religious prescriptions are not difficult, and there's no hurry. When there's elation, there's no boredom.

He was preaching good sermons, but he was still in the midst. He was full of his own existence.

When his eyes were like that—even though he did that so as to accept and attest—my words fled. Don't turn your eyes and head away.

What do you have from the world of *tawhid*? What's it to you that He is one? You're more than a hundred thousand—each part of you in a direction, each part of you in a world. May you lose and expend those parts in His unity, and may He make you the same color as His unity—may your head and your secret heart remain for that! Then your prostration will be accepted.

Now, as you know, when a guest arrives, you retell the story so that he may not remain without share. It is even more fitting to say welcome to me.

73.

You cannot preach before a preacher or sing before a singer unless you're

Isn't that strange? You have to live with the people in hypocrisy to stay happy among them. As soon as you begin to speak the truth, you have to go out into the mountains and deserts. There would be no way to stay with the people.

69.

He said, "What a happy state so-and-so has! I wish I had that state!" I said, "You claim friendship. Aren't you ashamed to say such things in front of me?"

He said, "Do you mean that it's not an elevated station?"

I said, "It is an elevated station and it is a high state, but anyone who is my friend would not be satisfied with it. Your words make you like someone who is the favorite of a vizier. He talks happily with him and becomes the confidant of his secrets. Then he says, 'I wish I were the police-chief of Konya!' The vizier has taken him as a close friend and believes in him. The high aspiration of the vizier, who is the sultan's deputy, has said to him, 'I'm just a name, the command belongs to you!' The police-chief might come with a hundred thousand flatteries and kiss the ground ten times, but he still wouldn't dare go near him."

70.

Do you see Mawlana? He has egoism and Pharaonic pride, so he turns down his head. You see those others? Heads high in the air. If they were not ignorant, it would not be necessary to take all this trouble and seek all that knowledge.

If this stupid fellow had not said to his wife, "You are my mother and my sister"-does any intelligent man say that? Only someone ignorant.

These scholars have sacrificed themselves to the ignorant. They have become sacrifices to them and their work.

If for one instant you speak to people without hypocrisy, they no longer greet you like a Muslim. First and last I wanted to exercise the way of truthfulness with the companions on the Path, and then all of this happened.

I was playing the hypocrite with Fakhr ad-Din: "I must take lessons from you."

He said, "You've found Mawlana, and you've left me!"

Without hypocrisy, I would have said, "How can you compare yourself with Mawlana?"

These are our words, and Mawlana knows that it is like this, and he is troubled.

Right now shaykhhood and discipleship are set up. Look at this master of all learning, deeply read in jurisprudence and the principles and branches of theology. These have no connection with the path of God and the path of the prophets. Rather, they've covered it over. First, you have to become disgusted with all of these-lift up your finger and say, *I bear witness that there is no god but God.*

He should be rid of those sciences and be like a poor Russian, cloaked in a sheepskin, wearing a tall hat, and selling sulfur for a while. Let him be slapped around to reduce some of that egoism so that the path of Islam may become

me-a hundred pardons? What were those words he spoke after I had spoken?

"I fancied that you had finished talking."

No, I hadn't finished talking. I wanted to tell another anecdote. Now he's gone away and fled. Now he won't be coming.

"No, I'll bring him by force. He'll be helpless: `Of course you'll come.

Those upon whom the rays of my words fall sometimes see visionary things-wonders and apparitions, visionary light on hands or on walls. Could I be empty of that? What things I see! By God, if the scent of my words were to reach you, you would jump up, tear your clothes, and utter a hundred cries.

If I had played the hypocrite, you would have felt sympathetic, gone into a state, and wept. Since I spoke the truth, you didn't do any of that, you were just bewildered. The very state that overcame you overcame Abu Bakr. He was bewildered when he heard the truth. He said, "I have nothing but bewilderment in my hands. *Increase me in bewilderment!* Indeed, add to it!"

The hypocrisy that I voice is a marvelous hypocrisy. Nothing but this hypocrisy came to most of the prophets, except for Muhammad and Khizr, to whom the truth was spoken. It's a difficult hypocrisy of which I speak. What would Abu Yazid have shouted out here? And the one who ate the roots of herbs for fifteen years-if he had eaten them for a thousand years, the path that he took would not have brought him here.

67.

There are many great ones whom I love inwardly. There's affection, but I don't make it manifest. Once or twice when I made it manifest, I did something while keeping company with them, and they didn't know and recognize their duty in companionship. I took it upon myself not to let the affection become cold. When I made it manifest with Mawlana, it increased and did not lessen.

I cannot speak truthfully. If I begin speaking truthfully, I'll be thrown out. If I were to speak the complete truth, all at once the whole city would throw me out-young and old, and Mawlana would help them. Ask me why. Because, when he saw that they were all being excessive, he would go out with them on the pretext of helping them. He would see where I was going, and then he would follow along after me.

I said that these words are half hypocrisy. If I were to speak the truth, all of you in this madrasah would aim for my life. But you would not be able to do anything. The harm of that would fall back on you. If you want, try.

68.

In short, let me say one word: Hypocrisy makes these people happy, and truth makes them sad.

I said to someone, "You're a great man, unique in the era."

He became happy, he took my hand. He said, "I was eager, I was remiss."

Last year, I spoke the truth to him. He became my antagonist and enemy.

They said, "Yes."

He said, "Fear prevented you from mentioning that dislike."

They said, "Yes."

64.

When I came to Mawlana, the first stipulation was that I was not coming to be a shaykh. God has not yet brought to the face of the earth someone who could be Mawlana's shaykh. That would not be a mortal. And I am not such that I could be a disciple. Nothing of that remains for me.

Now, for the sake of friendship and ease, I must not have any need to speak with hypocrisy. Most of the prophets spoke with hypocrisy. Hypocrisy is that you should make something manifest that is not in your heart.

He who knows his soul knows his Lord. This was "who knows my soul," but he was ashamed to say that. He said, "*knows his Lord.*" He turned over all the states to Moses, Jesus, and others. If he had not been hypocritical, Abu Bakr would have left in disgust.

His hypocrisy was not of the sort that would take him to hell. Rather, it took others to paradise. His sincerity conveyed them to paradise. Whenever someone becomes qualified, his sincerity increases and he joins more closely to the world of the Real.

Right now, I am Mawlana's friend, and I am certain that Mawlana is God's saint. In this I make no oath of repudiation or honor. Now, the friend of God's friend is God's saint-this has been established.

65.

Whenever Muhammad was asked about faith, he would speak in agreement with the state of the questioner-whatever was suitable for the questioner. One time he said, "*The Muslim is he from whose hand and tongue the Muslims are 'safe'* [salima]." Another time he said, "*He who performs the salat and gives the alms tax' [2:177].*"

66.

I stipulated that I would not be hypocritical. After those words that I spoke, speaking lesser words would have deprived us of those words and would not have acknowledged them.

What would be appropriate for Amin Qimaz after this talk? In two days he'll be going to hell. In fact, he's already in hell, but two days from now it will become apparent to him that he is in hell.

Right now, talk of paradise-dwellers finds no room. How could talk of hell-dwellers find room here? Whenever I talk to someone with hypocrisy, it takes him to paradise. And whenever I speak truthfully to someone, it takes him to what he deserves. Which of the two is suitable for you?

He's begging pardon for Amin ad-Din. Why shouldn't he beg pardon from

First let me do what is necessary and incumbent for me, and that is to show humility before the most outstanding of the shaykhs."

61.

Sometimes in Mawlana's preaching subtleties appear that would not have been found in the preaching of Mansur Hafada, with all his charisma. One day during Mansur's preaching, someone stood up and asked, "What is the mark of the saints?"

He said, "It is that if they tell dry wood to move, it moves." At once the pulpit pulled itself up from the ground-and it had been embedded in the ground two feet deep. He said, "Pulpit, I'm not talking to you, be still!" It sank back down.

God has hidden servants.

He said: From head to foot, God has taken all of me.

These know-nothings, these people without taste, how frozen they are, how rejected they are, how lacking in taste are they! "*I am the Real.* " "*Glory be to Me.* " Who has my capacity for these words, for this talk! Where do you see God?

They take some people accepted by the whole world and then warm up their own preaching and they flavor it by mentioning them. It's not that they know anything about their states.They heat themselves up just by mentioning their names!

OUR COMPANIONSHIP

62.

The first stipulation I made with Mawlana was that life should be without hypocrisy, as if I were alone. For example, if I am alone, I go to the toilet. This body is my mount, everyone has one. Sometimes it eats fodder, sometimes it breaks wind.You may say it doesn't matter, but I can't do that.

63.

They say that two friends were together for a long time. One day they came to serve a shaykh. The shaykh said, "How many years have you two been companions?"

They said, "So many years."

He said, "Have you ever had a quarrel during this period?" They said, "No, only agreement."

He said, "Know that you have been living in hypocrisy.You must have seen some act that stirred up trouble and dislike in your heart-there's no escape from it."

to bring pure water for him. If he drinks it, he's a liar.

You tell the story of the sultan and the other stories so beautifully!

I was voicing a symbol—a symbol of Hajjaj. I said to Mawlana that yesterday Hajjaj had come like someone covered in sweat who goes from the heat out into the cold. The outside cold strikes against him, and he shrinks and freezes. I indicated to Mawlana that he should speak, even though Mawlana was immersed. He obeyed the command and spoke. Hajjaj left with his state changed, and surprisingly, his tears were flowing. I told the story of the command and the breaking of the pearl.*

I was busy with nothing but supplication for my dear companions: "O God, protect them!" This is the Sunnah of Muhammad. This is following him: *Guide my people, for they do not know.*

How could Mawlana put someone into seclusion and say, "Disciple, what sort of apparitions did you see?" Have you seen a shaykh who is so unaware of the states of his disciple? What would that mean? "What doubts did Satan whisper to you? I'm the other half of his work. You tell me, then I'll complete his whispering. Then you'll go so far away that you'll never catch the scent of God's road."

59.

Right now in the inhabited quarter, Mawlana has no equal in all the fields, whether it be theology, or jurisprudence, or grammar. In speaking of logic with its masters, he voices the meaning strongly better, with more flavor, and more beautifully than they—if he must do it, if he wants to do it, and if boredom doesn't prevent him.

What is distasteful here is that, if I were to become young again and strive for a hundred years, I couldn't gain one-tenth of his knowledge and excellence. But he pretends not to know that. When he's listening to me, he fancies himself—this is so shameful that I can't say it—like a two-year old child before its father, or like a new Muslim who has never heard anything about Islam. What submission!

60.

When you serve the shaykh and are in the presence of the most outstanding of the shaykhs, you will have a permanent seclusion without sitting in seclusion. A state will come over you such that you will always be in seclusion. God has servants such that, when someone joins their service, he has a constant and continuous seclusion.

I don't take disciples. Why then should I bind myself to talking such that no one will be troubled and fall away from the Path? Well, Mawlana has to take some, no doubt.

That day I didn't know that the words I began would stir up that fellow's egoism. If he had been my companion, I would not have said anything.

If Mawlana were to set out to show humility, I would say, "No, Mawlana.

reached Muhammad, and he nearly became senseless. What kind of following is this?

Mawlana was seated, and Khwajagi said, "It's time for the prayer." Mawlana was busy in himself. We all stood up and performed the night prayer. Several times I looked and I saw that the imam and the others had all turned their back to the kiblah-"We have left the prayer and turned away from the kiblah."

56.

The devil was always in the bathhouse, but now the angel's in the bathhouse.

Has Mawlana made the journey to the kiblah?

He said, "Has he ever been empty of the kiblah? What business does he have other than traveling to the kiblah, visiting the Kaaba, and making the hajj? You're mistaken about the kiblah."

57.

At another time, I would tell the story that I told last night, and you could darken the moon. But now, what darkness? Brightness upon brightness!

First ask-"We're eager, let's stay away from tedium."

I'll give him such a thrashing that you'll say, "Well done!"

I say, "In knowledge and learning Mawlana is an ocean.

However, generosity and manliness are that you listen to the words of the helpless."

I know that, and everyone knows it-he's famous for his eloquence and learning. When a king proudly sends a representative somewhere, would he send someone who's not eloquent and learned? But if Mawlana won't deign to listen to the words of a helpless man, the dervish won't be able to speak.

I'll make him so subdued and incapable in my hand that, with all that eloquence, he'll be like knuckle-bones in the hand of a trickster.

It will become clear that the heart of the saint encompasses the spheres. All the spheres are beneath his heart.

58.

You have so much strength that others take strength from you. How can you say that you're weak? Yes, a great man, in the perfection of his greatness, will say that he's weak. Now be quiet, or you'll take away my belief in you.

If I'm as great as you believe, that's all good, and if I'm not, at least I'm clever. With this cleverness, I believe in your seeking that you are a seeker.

If a sick man comes to a physician and says, "Cure my dropsy," he should not be seeking anything other than the cure. Or a thirsty man who comes seeking sweet water-if they bring bread and sugar candy for him and he eats, he's a liar in his claim to be thirsty. Or a hungry man who claims to be hungry-his test is

work, it doesn't count in companionship. This road goes to the other side of certainty.

May Mawlana's day pass in good and your night in felicity! What is the meaning of these words?

One day someone asked about *Glorify Him dawn and evening* [33:42], *[Glorify Him] through the long night* [76:26]. I said, "When a Jew learns the script, he understands this literally. You also understand it literally. What's the difference? Since you have not known realization, you have the station of being a Jew. What's the difference between you and him?"

He said, "'Night' is for a cloud to come in or a veil to intervene."

Since it is permissible for a disciple to see a saint seventy times in a day, how could he not consider it permissible to see a prophet sent by God?

He said: What is apparent to the ulama is that every prophet is singled out for something—Abraham for intimate friendship, Moses for speech, Muhammad for vision. What he says is that sanctity and prophecy are for seeing. To preserve the side of the common people this was said with different words, such as "effusion of lights," "unveiling," and "contemplation." They did not speak explicitly.

Now, the reality is what the ulama agree upon—that the saint does not reach the prophet.

If the saint sees—or rather, even the disciple of the saint—how could that be veiled from a prophet? *Whoever is blind in this world shall be blind in the afterworld* [17:72]."

55.

Arshad the Sufi was saying to his disciple, "Bring the invocation up from your navel."

I said, "No, don't bring the invocation up from the navel, bring it up from the midst of your spirit." My words threw him into bewilderment.

Whenever I turn my face toward someone, he turns his face away from the whole world. To whom should I show myself? But I don't turn my face toward him.

Someone said, *And what is the mark of that?* The Prophet said, *Withdrawal from the abode of delusion.*

I have a pearl within me. Whenever I show its face to anyone, he becomes estranged from all his companions and friends. This is another subtlety—this is no place for prophecy, no place for messengerhood. Indeed, what can I say about sanctity and gnosis?

Those curtained by the Presence said, "How should we appear? What should we say about who we are?"

He said, "Show your heads from Muhammad's collar: 'We are following him.'"

Otherwise, how can this be the place for following? The ray of their light

In short, the dervish went to visit the king. He greeted him and said, "Listen to one word from me."

The king pulled back his reins. Because of the sweetness of the dervish's words and talk, the king's heart began to boil. He dismounted and said to himself, "I'll sacrifice whatever he wants-if he wants the kingdom, if he wants my beautiful daughter. If he wants my wife, I'll divorce her and give her to him." He said, "O dervish, whatever you want I'll do, for you have a sweet breath."

He said, "That's why I came."

The king said to himself, "Well, from these words there's no scent of that-that he should have none of these desires." He said, "O dervish, you have a very sweet breath."

He said, "It's because of a dervish's sweet breath. He spoke some words to me, and the sweetness of his words have made my words so sweet that you have dismounted and become obedient like this. If you give those words access to your own existence, the work will be completed. For a time, O king, send the people away right in the midst of the people. Then I will tell you."

The king came to the dervish, in a house where it was not apparent that one was a dervish and the other a king, and not the other way around.

MAWLANA'S EXALTED STATION

53.

Mawlana's attributes are such that not one of them can be reached by any fast-going wayfarer with a hundred thousand struggles-whether we talk of his clemency, his knowledge, his humility, his generosity. That would be impossible. There would be no profit. Let him claim his rightful share.

54.

Come, O sheer spirit! We're water beneath the straw. Slowly, slowly, the water moves beneath the straw, but the straw is not aware. Suddenly, it throws the straw into the air-a *scattered dust* [25:23]-and flows on.

By God, seeing your face is a blessing. If someone wants to see a prophet sent by God, he should see Mawlana without formality and free, not with all the formality. If he wants something else, he does not know how to live.

Happy is he who finds Mawlana! Who am I? Well, at least I have found him. Happy am I!

When your belief is variegated, where is the certainty of the road? You'll pass the time only in doubt. What I mean by doubt is that for a time you flourish, and then for a time coldness enters into you. This doesn't count in the

finishes that and you have fallen at his feet, let him say what the secret of speech is, that it also is for the sake of others. Let him show you the proofs so that they become clear to you and you see in him the traces of God's awesomeness, tremendousness, and power. He's my younger brother. In any case, it wants a man who has a pain that burns away and rips apart supposition, imagination, and hesitation.

Whenever I speak to others, you should know what is meant for you in what is appropriate for you.

There is no monasticism in Islam. This doesn't mean that you should sit with people. Look at people from a distance. Otherwise, speak true words, sweet and fine.

I have a moment with God. This is an invitation to the state. In other words, do something so that this state may become yours.

52.

There was an ascetic in the mountains. He was of the mountain—he was not of Adam. If he had been of Adam, he would have been among the people.

Such people have understanding, they have imagination, they have the capacity to know God. What was he doing in the mountains? He was mud, so he inclined toward stones. What does man have to do with stones?

Be among the people, but be alone. Don't go into seclusion, but be solitary.

Muhammad said, "*There is no monasticism in Islam.*" According to one interpretation, this is a prohibition of cutting oneself off, of coming out from among the people, and of making oneself notable among the creatures because of knowledge. Another meaning is that it is a prohibition of refusing to take a wife. Take a wife, but be disengaged. In other words, be separate from all and be rid of all in your heart.

Every year all the people of the city and the king went to visit the mountain man. The sweetness of being accepted by the people was such that it had taken all appetite away from him—he had totally cut himself off from food.

One day a man, a stranger, a dear one, a dervish, passed by there on purpose. He said, "It's not the festival, it's not New Year's what's this gathering?"

Someone said to him, "Are you crazy? Are you mad?"

What does Layla know of Majnun's state?

Majnun knows what state he has.

The fellow said, "You're a mad man." He said, "Don't say that."

He said, "I repent. Forgive me." He fell at his feet. He was saying to himself, "There's the scent of tasting in these words. I repent and will be humble because of the blessing of that." The blessing of humility let the taste of those words reach him. He said, "In these mountains, there's an ascetic whom the people come to visit."

the midst of all this talk, and then hidden once again. Perhaps, when Mawlana writes it down, he will find it-or maybe not-with the light of God. Then I will examine it.

While seeing myself I was thinking about the way God takes charge of me and turns me all around. But when I opened my eyes, I saw the prayer-ground just as it was. There was nothing left of His taking charge. I became angry. I was coming from obliteration to existence. I wondered at this business and laughed. Smack in the middle of this diversity of states, you must gaze on the wonders of God's workmanship. In one instant He keeps you like this, and in the next instant like that! He keeps your eyes closed like this, and your eyes open like that!

Man is more than all existent things and all newly arrived things, for his gaze contains the Throne and the Footstool, the heavens, the earth, and everything between the two. It penetrates into every attribute. But "the He" is greater than many thousands of gazes. Why should it be strange that "the He" is with all attributes and newly arrived things? And He is with you wherever you are [57:41].

So, in this world everyone's insight* is opened toward one direction such that it does not see the other directions. One sees the activity of a goldsmith; one sees the fine points of jewelry, or alchemy, or sorcery, or offering pretexts, or two-facedness; one sees the realities of disputation, jurisprudence, and theology; one sees otherworldly ease and comfort and the light of God; one sees appetite and beauty and love; one knows only jesting and tricks. In each case a different view and a different porch has been opened up in this little pavilion. This one knows nothing of that one's state, and that of this. And porches have been opened up for a hundred thousand-infinite-living things, animals, crawling things, angels, and others. The physicians, astronomers, and others-all who go higher have more porches.

51.

Let's take the divine speech with all seven of its inner senses.* There is no "secret" here. The secret is something else. Even the secret is for the sake of the other, for *alif* itself is manyness; it is for the other.

Look how many words there are in the speech. The second speech breaks the first and conceals it, and the third conceals the second. Then things begin to appear again and turn back to the first speech. The other ones cling to its skirt. These are all a hundred thousand variegations and colorations.

Whatever He says, reply very quickly, for *Gratitude to the Blessing-giver is incumbent*.

My spirit was in a station and went no further. I was saying that there is no station beyond this. He took charge of my spirit, and it went even higher, flying in gentleness and mercy itself.

If someone comes one day and says that the secret of speech is one thing, and speech without words and sounds is something else, ask the difference. Once he

49.

"First measure the dress, then cut the cloth." I'm very cautious in acting.

[*We made*] *Your sleep rest, and [We made] night a garment-that's* the state of sobriety-and [*We made*] *day a livelihood* [78:9-11] that's the state of intoxication.

It's fish that eat fish. A brightness appeared in the ocean's water. The captain said nothing. We went on in that brightness for a day. Then another brightness appeared. After all that, the captain prostrated himself in prayer—a prostration of gratitude. He said, "If I had said anything at the first one, your liver would have burst. That was one of the fish's eyes, and this was the other one. If we had turned back for one instant, it would have destroyed us. The other fish are all tiny.

Fish are always perplexed in the sea, but the sea is perplexed in that fish—"How can it be so big? What is it that's inside me?"

50.

I was talking to myself like this yesterday and wandering around the moat. Talk was pouring down over me and I was overwhelmed. I was standing beneath the talk and being totally overwhelmed. I said, "What will I do if talk overwhelms me like this on the pulpit?"

I don't go up on the pulpit, sir, it was a lie. I was lying and talking wrong. The talk is inside me. Anyone who wants to hear my talk should come inside. However, there's a doorman sitting there—a frightful, fearless Turk. He's killed a hundred thousand friends and companions. He's fearless, and he doesn't care. He won't even ask who you are. He'll give you no chance to say who you are: "Listen, I'm an acquaintance, so-and-so, son of so-and-so." Just like that he'll strike you down and cut you in two—"I don't know anything about that."

They petitioned the commander with a complaint: "He did this and that." The commander ignored it. He didn't accept the petition, because he greatly loved the doorman. They brought the petition forward, but he left it hanging right there.

He said, "What is this petition? Look at this!"

I looked, but I wouldn't read it. He wouldn't do anything that he shouldn't do.

When alone, I said to the doorman, "Why did you do that? I mean, he was an acquaintance."

He said, "That was bad. I won't do it again. But, he went. Will he come back with fine courtesy, quick, and full of need?"

After you pass this doorman, there's another door and another doorman. Others are in the road, and there's long work ahead, until finally you reach the world of the heart. The one taken to the world of the heart has the secret. The reason they make him drunk is so that he will voice the secret in his drunkenness. But the listener must recognize which one of all those words is the secret.

There are little things that he had never spoken of, but which were voiced in

No one has the capacity for my work. It would not be fitting for anyone to imitate me in what I do. They're right when they say that people like these should not be followed.

46.

Let's go out and flatten those mustachios. I don't mean a raid such that the unbelievers would be frightened by my mustache. The unbeliever inside, even if every hair became a spear, would not fear that. I don't mean mine-it's been a long time since my soul's work has been finished.

47.

We were quaffing and drinking-cup, flagon, pitcher, pot. The saki was helpless. The saki makes everyone helpless, but this fellow made the saki helpless. They always say that wine is "man-throwing"-if not with ten cups, then with twelve cups; even supposing you have to drink the whole vat.

The wine-seller says, "If the tavern becomes empty, there are many taverns in the city." That's exactly what I'm saying. Anyway, who drinks the whole vat? A hundred people can't drink it.

But, it has never been celebrated in the world that there is a man who is "wine-throwing." The more he drinks, the more he becomes sober. The drunker he becomes, the more sober he is. He's filled up to the gullet, but still sober-and he brings sobriety to the whole world and to the universe!

That would be strange. But why is it so strange? Don't you see that this man is immersed in the Lordly wine? He's been completely taken over by the wine. His existence has become wine. He came, and he threw it. Don't you see that he threw the wine? But such falling is better than a thousand risings.

They nodded their heads, "Yes, yes." I too nodded my head, exaggerating the yeses.

Someone may say that he was swallowed down by the wine. He was protected by the wine and couldn't speak. He was talking gibberish and they didn't understand it. So his head is not in danger.

But this one is not swallowed by the wine. He does not have the capacity for the wine, and he's lost himself in its light and its aroma. His head is in danger-like Hallaj.

As for the one who swallows down the wine, he has not been celebrated in the world. No one has talked about him. He's a stranger. He came into the world, took a look around, and went. But there are a hundred thousand like him.

48.

God has servants whose grief can't be tolerated by anyone and whose joy can't be tolerated by anyone. If anyone else were to drink the cup that they fill up and swallow down each time, he would never come back to himself. Others become drunk and then leave. They're sitting on top of the vat.

No, it was the cloak of companionship-not a companionship that fits into understanding, but a companionship that has no yesterday, today, or tomorrow What does love have to do with yesterday, today, and tomorrow?

If someone says, "The Messenger slept,"* I reject that. If he says, "He was not a lover"-then the Jews will find deliverance and have every hope, but not him.

If they ask me, "Was the Messenger a lover?", I will say, "He was not a lover. He was the adored and the beloved." However, intellect becomes perplexed by the explication of the beloved. So I'll call him a lover in the sense of a beloved.

43.

Abu Najib*-God sanctify his spirit-was sitting in a forty-day seclusion because of a difficulty. He saw several apparitions: "This difficulty of yours will not be solved except by shaykh so-and-so."

He said, "I'll go visit him. I wonder where I'll find him."

A voice came, "You will not see him."

He said, "Then what should I do?"

It said, "Leave the seclusion, go to the mosque, and wander the rows one by one with need and presence. It may be that he will see you-you'll fall into his gaze."

Now, this was the state of Abu Najib.

If I had remained without a shaykh, I would not have remained so. When I showed opposition, it was because of relying on something else-I had confidence in something else.

44.

My heart is nobody's storehouse-it's God's storehouse. Why would I put down the goods of a camel-driver here? I throw them all out. Other people's minds are something else. My mind has no capacity except to be the King's storehouse.

Strength comes from the other side because of selflessness, and it is full of self. This is the state of Muhammad. Did he ever become selfless? No, everything's best interest was apparent and obvious to him.

Now, some people fancy that this state is less than immersion,

but many people have immersion. This is another subtlety-that you should have all those immersions, and still see everything's best interest. When the Messenger struck others with a tiny bit of that state, they become headless and footless. That is why Abu Bakr narrated only seven hadiths.

"It is only through them that good and evil, unbeliever and believer, become manifest." These words are true.

45.

Let's go for a time to the tavern and see those poor wretches. It's God who has created those women, whether they're good or bad. Let's look in upon them. Let's go to the church too, and look in upon them.

both beginningless' and endless.

I will tell you the mark of the folk of paradise and also the mark of the folk of hell.

From the day that He created paradise, like an arrow flying from a bow, every day and every instant the door has been wide open. It is so thoroughly without limit that intellect is lost in it.

40.

When someone is born in the sun* itself, from birth he opens his eyes to the sun and becomes accustomed to it. They tell him, "Speak of the moon, speak of Mercury."

"How can I speak of them? Does the sun even know that there is a moon in the world?"

It is the moon and the planets that are helpless. Everyone sees the moon and gazes upon it. Although nothing can be compared to the light of the sun, no one can see the disk itself-the eye cannot tolerate it.

The *sisfur** is a marvelous bird. It doesn't burn in fire, but it does drown in water. A duck doesn't drown in the ocean and isn't harmed by it, but fire burns it. The bird that is neither burned by fire nor drowned by water is extremely rare.

41.

God's in my hand-God is not "with me." All these attributes that you spoke about in the sermon-The *Seeing from whose sight nothing escapes-I* see them all as my own attributes. They are my attributes.

Aren't you ashamed of these stinking dogs?*

Aren't you contemptuous of these unbridled asses?

Look at him-"Ornament of Religion"
 he's giving color and scent to unbelief!

Look at him-"Pride of the Empire"
 he's putting shame and disgrace on the empire!

The poet means to say that you should grab the reins and pull them tight. Now the speaker says,

The knower is different from the ignorant
 because he's pulled in the reins, he's not let them loose.

42.

Everyone talks about his own shaykh. The Messenger-upon him be peace-gave me a cloak in a dream. It wasn't the kind of cloak that gets torn after two days, then becomes a rag and you throw it in the trash, or that you use to wipe yourself.

What I mean is that you shouldn't keep yourself in narrow thoughts. Whatever the state that comes, you should quickly tell the companion about it and be done with it. Don't think, "How can I talk like this to the companion?" The companion will see it, even if you don't talk about it.

36.

I wonder at the hadith that says, "*This world is the prison of the believer.*" I've never seen any prison. All I have seen is happiness, exaltedness, and good fortune. If an unbeliever should piss in my hands, I will forgive him and thank him. Bravo for me!

Why then do I make myself lowly? For a long time I did not recognize myself. What exaltedness and greatness! I'm like a pearl that you find in a toilet.

I fancied that I had been released from that. No, not at all, no indeed!

Now I speak happily, and it makes you happy. Give me your hand so that I can take it. With a brother Muslim, you shake hands. You shake like this, and then the sins fall away. Now let's shake. Always shake, O Muslims, so that we may shake!

37.

The heart is greater,* more spacious, more subtle, and brighter than the heaven and the circling spheres, so why do you constrict it with thoughts and whispering doubts? Why should you make the pleasant world your narrow prison? How can you make this garden-like world into a prison? Like a caterpillar, you weave a web of thoughts, whispering doubts, and blameworthy images around your own make-up. Then you become a prisoner and suffocate.

Me, I've made the prison a garden for myself. If my prison is a garden, just think what my garden must be!

38.

Their clothing in [the Garden] is silk [22:23]. Right here I'm wearing silk, but you don't see its fineness, just like an animal, which does not see and does not know the fineness of silk. My skin has become fine, it has become silk. My skin is silk. But how can the softness of silk be compared to this skin? How far apart they are! *Today I have perfected for you your religion [5:3].* These are his words, "The spirit has found perfection in your frame."*

Either be manly and man-colored
or be left with a thousand shames.*

39.

Paradise is created. It is a created place that is seen by created things. For the sake of understanding, it needs to be given a beginning-so that understanding may grasp it. I say that it is endless, but not beginningless. It is God who is

These people have a right not to find my words congenial. My words all come by way of greatness. They all appear as pretension. The Koran and the words of Muhammad all came by way of need, so they all appear as need.

They hear words that are not in the path of seeking or need. The words are so high that if you look up at them, your hat falls off. But, it's no fault for God to claim greatness. If they find fault, it's as if they're saying, "God claims to be great." They speak the truth. Where's the fault?

33.

Yesterday, I was coming to see you, but Izz ad-Din, Imad ad-Din's disciple, saw me passing. He came out and invited me to the khanaqah: "Let's go in for a while." It's my custom always to treat the companion's commandment and suggestion with the highest regard.

Knowledge is seldom accompanied by practice.* Both exist here. That's strange.

Right now, it's the inclination of my heart. What can I do?

I preach well, and I never become dumb at the end of the sermon. Khujandi becomes dumb at the end of the sermon. How can you compare the beginning of his sermons with their end?

Whenever I recite a line of poetry, I blossom and speak of its meaning.

You also fail for words at the end of your sermons. But that is because of being overcome by meaning, not dumbness. How could he have this state? In any case, I don't have it.

34.

He said, "Saying that he shouldn't speak is like saying, 'O sun,* don't give light, for you're upsetting the mind of the bat.' Of course it will go on giving light. It won't stop because the bat's upset."

He said, "Even though the sun doesn't worry about bats or blind men and keeps on scattering light, the sun-worshippers fear that it will be disappointed with them. Then it will deceive them, and they will remain far from the sun."

He said, "However, the sun-worshiper must believe that no one would have the gall to transgress the honor of the sun. The strength of belief must be able to take the one who has it over a mountain. If he sees a seven-headed lion, he'll grab it by the ear. He won't be worried—because of the strength of his belief in the sun and his love for it. Belief and love provide boldness and take away all fear."

35.

I have never twisted around any saying of the Prophet except the hadith, "*This world is the prison of the believer.*" I don't see any prison.* I say, "Where's the prison?" However, he didn't say, "*This world is the prison of the servants.*" He said, "*prison of the believer.*" The servants are another group altogether.

understand my words. "You talk to them. God hasn't told me to speak in these lowly similes."

I talk about the root. This is extremely difficult for them. As a simile for that, I talk about another root. One thing conceals another right up to the end. Each word I say conceals another. In Mawlana's case, nothing is concealed.

I went to great lengths with them. How could they see face-to-face? When Mawlana spoke, they submitted and apologized. They hung their heads in the manner of dervishes. He went.

30.

If everyone in the inhabited quarter was on one side and I was on the other, I would answer every one of their difficulties. I would never flee from speaking. I would not change the words around, or jump from branch to branch.

The inhabited quarter is where the people reside. The other three quarters burn from the shining of the sun, so people don't live there.

No matter what the difficulty the people of the inhabited quarter come up with, they will find a ready answer with me-whatever it may be. Answer upon answer, fascicle upon fascicle! That is my speech. For each I have ten answers and proofs that have never been written in any book with such subtlety and salt. That's why Mawlana says, "Ever since I became acquainted with you, none of these books has any taste."

31.

By God, those who instituted the seclusion would be perplexed by the form of my words-so what about the meaning of my words?

For example, I should have a line of poetry, or a verse of the Koran-I don't have any words of my own with which to warm myself up.

Even that poor poet wasn't in the world, so what about me? Indeed God created me all alone. Or, I was taken up all alone to the top of a mountain. My father and mother died and I was raised by wild animals.

After all, the plain of speech is extremely spacious,* so meaning is narrow in its spaciousness. And still, there are meanings beyond the plain of meaning, such that the spaciousness of expression becomes narrow. It pulls it down, it pulls it under, both its words and its sounds, so no expression remains.

He's silent not because he lacks the meaning, but because it has filled him up.

32.

When I recite poetry in the midst of talking, I blossom, and I speak of its secret meaning. Some people become dumb because they are overwhelmed by the meaning-Mawlana is never dumb except because of being overwhelmed by the meaning-and some people because of the lack of meaning. I don't have any of that.

24.

Moses, with all his majesty, wanted to perfect the attribute of gentleness by being the companion of Khizr. He kept on repenting until he gained that attribute.

The Men make excuses once in their whole lives, and then they regret that once. A dervish should repent once in his life, and then be regretful: "Why should this happen in my road? The policeman should have come from inside. When something is going to veil me from myself, why should I let it come forth? When I let that disturbance go so that it can come forth, it keeps me busy fending myself off so I can't be busy with myself. A cat steals meat from me, and I keep myself busy chasing the cat. I'm held back from eating the meat."

25.

Which arrow is it? These words. Which quiver? The world of the Real. Which bow is it? God's power. This arrow has no end. *Say: Were the sea ink...* [18:109]. Happy is he who is struck by this arrow! This arrow will take him to the world of the Real. It's in the quiver, but I can't shoot it. The arrows that I do shoot go back into the quiver from whence they came.

26.

When something needs to be said, I'll say it even if the whole world grabs me by the beard and tells me not to. Even if it be after a thousand years, these words will reach those for whom they're intended.

27.

When Mawlana has some God-given words, he speaks them without being concerned with whether or not anyone will benefit. But ever since I was small, God has inspired me to use words to train people so that they may be delivered from themselves and go forward. Such is the true shaykh.

Some of God's servants are "active," some are "speaking." *You need an active leader more than you need a speaking leader.* However, He decreed that when someone who has the power of activity speaks, the speech takes on the power of acting. It acts.

28.

I mean, don't you know that whatever words I use, I take them forward and put them right? The speaker is strong-no weakness is allowed for him.

I never had the custom of writing. Since I never write anything down, the words stay with me. At every instant they show me another face.

Words are a pretext. The Real has thrown off His mask and is showing His beauty.

29.

I said explicitly that Mawlana should go to them, because they don't

in the robe who, if you bring him out of the robe, will be suitable for paradise. Someone is sitting in the prayer-niche busy with work that is worse than what is being done by the one who's fornicating in the tavern.

"Backbiting is worse than fornication. If the latter becomes apparent, they punish him, and he's free. If he repents, *God changes their ugly deeds into good deeds [25:70].* But this one, even if through ascetic discipline he becomes so subtle that he flies in the air, will not be delivered."

If someone has both the clothing of worthiness and the meaning of worthiness-light *upon light [24:35].*

22.

He said: The Man appears outwardly the same whatever he is on the inside. I'm all one color* on the inside. If that became manifest and I had sovereignty and ruling power, the whole world would be one color. There would be no more swords, no more severity. But it is not *the wont of God [33:62]* that the world should be like that.

Long words have become short. If I had outward influence, it would mean that whatever is inside me would fall outside, but then this world would not be. That indeed would be another world.

So, if I had the power, when he began telling the story of Abu Yazid and the seclusions yesterday, I would have said, "This is innovation in Muhammad's religion. Don't talk about innovators." I would have brought judge Izz, and I would have recounted his faulty judgments and investigations. Just that, and no other revenge. I would have said: "Get up, go, and don't do anything like this again-listening to other people's words, and quoting the sayings of faulty transmitters about God's servants."

23.

I have a heated state. No one has the capacity for my state. However, my words come and put a plaster on him. They intervene between my state and him, so he gains strength. Some day, if that state should strike against him, he will have the capacity for it. A man should be prepared for the work, not for sorrow or grief. He should be bored with sorrow and grief.

When someone enters the Path, he should watch out not to keep on slipping. His father's tradition is once.* Once is enough, and then he should regret it. He should be skillful and wakeful so that it doesn't happen again. And if it does happen, he should pay no attention and not think about it, for the days are passing, and there's no profit in sorrow and grief.

For example, someone wounds his arm in battle. If he weeps and sorrows over it, what's the use? Rather, he should take some silver and go to a sage, a physician, a surgeon. He should not weep. Or, he should send the silver to the surgeon so that he will come to him and quickly heal the wound. He will be so relieved that he will fancy that he is well.

I speak to them. They offered their salutations if possible, and they went. I never spoke to anyone, except to Mawlana.

Come, let me tell you in your ear: When I want to do something, if God forbids me, I don't listen.

When someone sees me, he becomes either a complete Muslim, or a complete disbeliever. When he does not become aware of my meaning, he sees only what's on the outside and he sees shortcomings in these outward acts of worship. He has a high aspiration, but now he fancies that these acts of worship are not required. He falls far from the acts of worship, which are the means of deliverance for everyone.

19.

This was a vat of divine wine, its mouth stopped up with clay. No one was aware of it. I put my ear to the world and listened. The vat was opened because of Mawlana. When anyone benefits from it, the reason is Mawlana. In short, I belong to you. What makes me happy, my goal, is the profit that opens up through you.

MY SPIRITUAL MASTERY

20.

Mawlana has good beauty, and I have beauty and ugliness. Mawlana saw my beauty, but he did not see my ugliness. This time I will not be hypocritical. I will be ugly so that he may see all of me, both the fineness and the ugliness.

When someone finds the way to be my companion, his mark is that companionship with others becomes cold and bitter for him not such that it becomes cold and he continues to be a companion, but rather such that he can no longer be their companion.

21.

My existence is an alchemy that does not need to be put on the copper.* When it's placed in front of the copper, it all turns into gold. The perfect alchemy should be like this.

God has servants who, as soon as they see that someone is wearing the clothing of worthiness or the cloak, judge him to be a worthy person. And when they see someone wearing robe and cap, they judge him to be corrupt.

There's another group who look with the light of God's majesty. They've let go of war and they've left behind color and scent: "If you bring that one out of the cloak, he'll be suitable for hell. Hell is ashamed of him. And there's someone

luminous. I was water bubbling in itself, twisting in itself and beginning to stink. Then Mawlana's existence struck against me, and the water began to flow. Now it goes forth happily, fresh and splendid.

15.

Joining with you is extremely exalted-too bad life does not suffice. I should have a world full of gold to give away for the sake of joining with you.

I have a living God-what would I do with a dead God? *Meaning is God**-this is the same meaning that I said.

God's covenant does not become corrupted-unless someone becomes corrupted or is corrupt.

16.

It's the sun that brightens the whole world. It sees the brightness-"It's falling down from my mouth. Light's coming out of my talk. It's shining underneath the black words."

The sun has turned its back to them and turned its face to heaven, but the earth's brightness comes from it.

The sun's face is turned toward Mawlana, because Mawlana's face is turned toward the sun.

17.

I was sent because this fine servant of ours was caught in the midst of unfit people. It would be a pity if they were to take him to harm.

Two companions sit with each other, look at each other, and speak-how can the savor of that be compared with gazing from afar? The distance veils you. Even if you have such limpidness that it does not veil you, where is the savor of nearness? If someone has presence from afar, what then will nearness be like?

They say, "We're going to such and such a place. Find out if Shams will be there. If not, say we're busy right now"

He said to me, "Is he better, or that goldsmith Akhlati, who has become the shaykh?"

I said, "Everyone is great in his own station. But how is he related to him? I wouldn't detract from anyone, but his world is something else. He's a dervish who's wishes are still raw. What kind of a place would let this child be the shaykh! He still needs to serve the Men for years. Night and day he needs to burn and melt like beef fat on a frying pan. Then-perhaps, maybe."

18.

Two people entrusted something to someone. When the first came out of the bath, he asked for the sack, took it, and went. The other one came. The adversary said, "I have the gold, but you bring the other fellow and then take it."

In short, those Men of the Real who were hidden-it was never required that

Dip the pot in water, fill the table with bread, pull the knife across the lamb. *Intentions are through works* of this sort. *Through opposites things become clear.*

If I said to them, "If you give it to the dead, it will go from grave to grave, and if you give it to the living, it will go from dump to dump," they would flee.

That property which they steal and then bring to me is permitted in my eyes. What difference does it make to me? All the more so for property that comes from something permitted.

This is not a water that is less than two basins,* or a jug that you have to fear will become polluted and changed. But, it's not fitting for others to be so bold.

For example, a falcon comes and sits on the wall of a fort. Someone picks up a stone to throw at it, and it flies up and goes. But, if a donkey stands on the wall-"If a stone comes this way, I'll jump like him"-he'll fall down and break his neck. Or he'll fall down in the muck, and he'll go down and down and down-like Korah.

11.

The other day you said that this eye-ache had given you a limpness. Again I wanted to steal away my words and remain silent, but my insides had warmed up, so I said, "This time I won't hold back." Strange-the person who possesses tasting, the moment the tasting arrives, does not let himself talk. So, the words remain inside me.

You left early, and I found someone else who didn't have much understanding. I was speaking with him. He became perplexed and bewildered. I didn't have much patience with a friend and beloved-how could I have had patience with a stranger?

From the beginning, I inclined strongly toward you. But, I saw from your talk at that moment that you were not receptive to these symbols. If I had spoken, nothing could have been done during that time, and we would have ended up wasting it. At that moment, you didn't have this state.

12.

I have nothing to do with the common people in this worldI haven't come for them. I've put my finger on the pulse of those who guide the world to the Real.

13.

The goal of the existence of the world is for two friends to meet and look upon each other for the sake of God, far from caprice.

The goal is not bread, not the baker, nor the butcher-shop and the butcher. It's just like this hour, when I'm at ease in the service of Mawlana.

14.

I speak beautifully, I speak happily. On the inside I'm bright and

pearl, and he told stories along with them. They said, "That shell with the pearl that we've heard about-do you have it?"

He said, "By God, I hear the same things you do."

"You cunning knave! You have it, you're speaking deceptively!" He said, "No, by God, I don't."

He went on his way, and the shell was in the world just as it was. One day, he found the unique pearl. He said what he said. *He revealed to His servant what He revealed* [53:10].

If you call this one a shell, don't call that one a shell. When there's a shell in which the pearl of God's secrets has boiled up, how can you call it by the same name as a broken piece of pottery?

8.

With that great, everlasting, never-ending Pearl, I warmed up and became impetuous. I became hot. The Pearl responded with clemency and softness: "I'll do whatever you like."

When I was able to do so, I said, "I must have that well-known pearl. I want You to accept it and not throw it away."

It became hot and impetuous, I responded with clemency and softness.

If It receives my softness, It will bring forth clemency. Then I will bring forth clemency for Its softness. I said, "All right, I've given up. I don't want anything. The judgment is Yours."

Again It began: "What do you really want?"

I said, "You know."

It said, "No, you say it."

I said, "Right there-that's the reason. If You make peace, I'll make peace."

It said, "No, be exact, say what it is."

I said, "I mean, action is stronger than words. I spoke, and You forbade it."

It said, "For Me, your words are better than your action. Say it." I said, "No, it's what You know. Until it's done, there's no use. It's given over to You. It's Yours."

9.

The forms are diverse, but the meanings are one. I remember Mawlana sixteen years ago. He was saying that the creatures are like numerous grapes. They have number in respect of form. If you squeeze them in a pot, will any number be left? If anyone can put these words into practice, his work will be complete.

10.

I hardly mix with anyone. Even with a chieftain like him-if you sift the whole world, you won't find another-it was sixteen years before I ever began with "Peace be upon you." He went.

hadn't grown, the goal is advice. That cruelty has to be corrected. We commanded that it be corrected, and we taught the Path. The Path is to give away this world, *for whoever is guarded against the avarice of his own soul-those, they are the prosperous [59:9]*. He is saying, "Try so hard to rectify things that the cruelty I keep in front of Me for the sake of separation may be cast aside."

The tale of that merchant who had fifty factors-I mean agents-has already been told. They went in every direction, land and sea, trading with his possessions. He had gone seeking a pearl, at the fame of a diver. He passed by the diver, and the diver came after him. The merchant and the diver kept the states of the pearl secret between themselves.

The merchant had seen a dream about that pearl, and he had confidence in the dream. In the same way, when Joseph* had confidence in the dream of the sun, the moon, and the stars prostrating themselves before him, and he had knowledge of its interpretation, then for him the well, the prison, and the lice were all pleasant.

Today, the diver is Mawlana, I'm the merchant, and the pearl is between the two of us. They say, "The path of the pearl is between the two of you. Will we also find the way to it?"

I said, "Yes. However, the Path is this: I don't say, 'Give something to me.' Rather, come in need. In other words, with the tongue of your state,* ask which is the road to God. Say that."

I say, "This is the Path of God. Of course, it goes by way of Aksaray.* And that is to pass over the bridge of *Struggle with your possessions and your souls [9:41]*. First, give away your possessions, and after that, there's much work to do. However, first you must go to Aksaray. There is no way to pass except by way of Aksaray, unless it be the desert. But, as soon as the ghouls and the wolves see that you have left the road, they'll come like an arrow shot from a bow and be your companion. They'll make one bite of you and swallow you down.

"What will you do today and what will you give? What is before your heart? Say whatever there is! If there is an obstacle, tell me about it. If you tell me about the obstacle, I will teach you the Path. It will become easy, because I know the Path better than you.

"I'm speaking of the pearl, and you're not letting go of the bridge."

7.

He says, "If you would have patience, if you wouldn't speak cruelly...."

How could that thought fit into the house of my heart? The house is full, there's no place for a needle. He's brought a stove for the warehouse: "Put it there!" Where can I put it? Show me the place!

I said, "How can you deceive God with the world, for it's a worthless thing. God's servants become bored even with precious things."

There was a pearl in a shell. He was wandering around the world, seeing shells without pearls. They were telling stories about the shell and the

the sought? I heard-did you hear the dispute of the sought one with God at the time He intended to create the world?

"After all, where are you going, My dear?"

After the dispute-well, what can I say? "*God be with you*"-not by way of farewell, but rather on the sofa of solicitude and gentleness.

Stop, my camel joy is complete, the time has arrived, the journey ended.

The earth has become like paradise in beauty, the festival has come, affairs are in order.

4.

Now, there's no doubt that in the world there's an intended one, a sought one. There is someone for the sake of whom this tent has been raised up. The rest are his subordinates and servants. The building is for him-he's not for the building.

For example, someone has a dear guest. For his sake he builds a lodging. He's in one residence, and he sets up this building for him.

There are those who are intent on reaching the intended one. Not every one of those intent on him are given the way to him, only the one whom he wants. The one who has the intention will never reach him on his own-only if the intended one shows himself to him. The one who has the intention has trampled the world underfoot and tossed it behind his back. He has tossed knowledge behind and thrown away worlds subtler than that, because he is prepared, he is thirsty for him. When he starts presenting himself to him, he will not be let go.

This knowledge cannot be gained by struggle.* Were someone to exert the struggle of heaven and earth for this knowledge, he would become more abandoned and disgraced. Unless it happens that he undertakes servanthood and struggle in the world of God-but, his intention will not be gained by this purpose.

Now, what if I were to say that I'm the sought one and Mawlana has remained far from me? What marvelous felicity he has now that he has found and reached me! And the contrary would be the contrary.

5.

Beyond these outward shaykhs who are famous among the people and mentioned from the pulpits and in the assemblies, there are hidden servants, more complete than the famous ones. And there's a sought one, who is found by some of them. Mawlana thinks that I am he. But that's not my belief.

If I'm not the sought one, I'm the seeker. In the end, the seeker will bring up his head in the midst of the sought. Right now, God is seeking me.

6.

This tale has not yet grown in the world. Now it has grown, and even if it

OUR ENCOUNTER

1.

I used to plead with the Real Presence: "Allow me to mix with and become the companion of Your saints." In a dream it was said to me, "I will make you the companion of one saint."

I said to myself, "Where is that saint?"

The next night it was said to me, "He's in Anatolia." When I finally saw him after a long time, it was said to me, "It's still not time." *Affairs are in pawn to their times.*

2.

This is a symbol for the state of the sought one who has no mark in the world.* Every mark is a mark of the seeker, not a mark of the sought. All is the speech of the seeker. Nothing becomes manifest except through the seekers. When the seeker gazes on someone's forehead, he knows by the light of his own seeking whether that person is felicitous or wretched.

The seeker has come to look around and see if there are any seekers who have the attribute of being sought, who are looking at the seekers, who are ill at ease and agitated. He will say that this is the unique pearl-"I am the sought. I've come to the world to look around."

They say, "We're at ease, now we'll settle down."

He says, "What place is this for settling down?"

They say, "Let's go."

He says, "First let's look around together for a few days."

Now, with my light, we'll look around every day.

When the friend is at hand, does anyone still say "seeker"?

The seeker is boiling and speaks quickly like Jesus.*

After forty years, the sought! The one sought for sixteen years gazes upon the face of the friend-after fifteen years the seeker has found him qualified to speak.

3.

In the whole world, words belong only to the seekers.* What mark is there of

**My Time
with Mawlana**



238.

Adam was forgetful. He said, "*Our Lord, we have wronged ourselves*" [7:23]. He spoke no more and did not busy himself with any other words. Iblis began saying, "*I am better than he* [38:76]."* The child of the vicegerent knows that He wants excuses for the just, but that excuse was worse than the sin. He denied the Creator exalted is He. "Don't You know that I know better than You?"

*By Your exaltedness, I shall lead them all astray** [38:82]. The prophets, saints, and great shaykhs are included in this. He will not let go of his own act. When will he bring his act to pass?

He placed His solicitude on one side and him on the other. He wanted to see what he would do. "You can keep him from Me, but how will you keep Me from him?"

239.

A severe and hot-headed man is needed to bring a people like this, a community like this, to worthiness—someone like Muhammad, or Ali, who was a swordsman.

wonder: `Since you are drowned in seeing, how can you say, "Show me so that I may see"?' If this is not so, how can we suppose that Moses was God's beloved and His speaking-companion? For most of the Koran mentions him, and, *when someone loves something, he mentions it Often*"

But, look at the mountain [7:143]. That mountain is Moses' own essence. He calls it a "mountain" because of its tremendousness, stability, and fixity. In other words, "Look into yourself and you will see Me." This is near to *He who knows his soul knows his Lord*. When he looked into himself, he saw Him.

He disclosed Himself [7:143]. Then his self, which was like a mountain, crumbled to dust. Otherwise, how can you consider it permissible that He would reject the supplication of Moses, who was His speaking-companion, and show Himself to an inanimate object?

After that, he said, *I have repented to Thee [7:143].* In other words, [I have repented] from the sin of being drowned in vision and then asking for vision.

236.

These people have become confused by the reality of Iblis. If Iblis is that form, then how can it be true that *he flows in the veins of Adam's children like blood?* So, he is related to meaning, and there is another meaning that repels him. For example, wrath comes to you, then again ease comes to you. The first is related to meaning, and the second even more so. When it takes precedence, know that mercy has taken precedence.*

He's speaking philosophy, intellectual and delicious, *but with God there is a philosophy more delicious than this philosophy.*

By the pure Essence of God! What they have said, that he must have a shaykh-those words should not be repeated. They do have an interpretation-they are not like *I am the Real* in being without interpretation.

Here there is doubt, for, when he said "I," how can there be God? And when there is God, to say "I" is terribly naked and disgraced.

237.

One day I was speaking by allusion about the meaning of this verse: *This is of Satan's doing** [28:15]. I said, "The Messenger of God says, '*Satan flows in Adam's children just as blood flows in the veins.*' So, this Satan is not the form of the Turkoman with the tall hat that they draw. When heat came into Moses so that he punched the Egyptian, that was Satan's heat."

I twisted into the son of Jalal Warakani:* "In fact then, what is this Satan, other than what I've explained concerning the killing of the Egyptian?"

He said, "What you say is good. But you should also accept the form of Satan that I am talking about. I'm making him intelligible. What you're saying has been given to all of them. Muhammad is the last of them, for you admit that all the sciences connected to the basis of the religion were known to Muhammad, and you say that Muhammad had them all." He kept on repeating that it was good, but it's been given to all of them.

Muhammad's greetings to him and the Messenger's eagerness. He remained silent, and they did not dare to repeat what they had said, for the Prophet had instructed them not to bother him more than that. After a time, they saw that he had gone to visit Muhammad, and he sat rather late. God's Messenger was silent, and he was silent. Muhammad stood up before him with deference, both when he came and when he went. He said, "*You have been poured upon abundantly*"-you have been poured down upon with an immense pouring.

This is our madrasah-these four walls of flesh. The professor is great. I won't say who it is. The heart is the tutor. *My heart spoke to me of my Lord.*

234.

When someone eats with one who has been forgiven, he is forgiven. What is meant by this *eating* is not the eating of bread, not the eating of food. It is the eating of the food of that world. Concerning the martyrs whose throats have been cut He says, *provided, rejoicing* [3:169-70]. Once the soul that commands to evil has been subdued, it has become a martyr and a warrior already in this life. When anyone eats of that food with someone who has been forgiven, *he is forgiven*. Otherwise, a thousand hypocrites and Jews ate food with Muhammad.

He said, "But they did not believe that he was forgiven."

I said, "Belief in the forgiveness of Muhammad will become correct when one eats with him from the same pot. This is the recompense for belief and the mark of correct belief."

235.

He said, "The meaning of Iblis is not newly arrived, though his form is indeed newly arrived."

Someone said, "That's unbelief."

He said, "No, it's not unbelief, it's Islam, because when I say that the meaning of Iblis is eternal, I mean that his existence was in God's knowledge."

He said, "His existence was not in God's knowledge. It was in God's knowledge that he would come into existence."

He said, "In any case, Iblis's meaning preceded his form, just as human spirits are prior to their forms. *The spirits are ranked troops.* God says, '*Am I not your Lord? They said, 'Indeed You are'*'* [7:172]. This happened before the bodily frames."

Muhammad also said that Iblis enters into the veins of human beings.* He flows in the veins just like blood. Certainly, that ugly form that they make out of a tall hat,* saying "This is Iblis," does not flow in the veins of Adam's children.

He said, "*The eyes do not perceive Him* [6:103] is despair."

He said, "*And He perceives the eyes* [6:103] is complete hope. When the reality of vision turned its face to Moses* and took over such that he was immersed in vision, he said, '*Show me*' [7:143]. He replied, '*You will not see Me*' [7:143]. In other words, if you want to see like that, you will never see. This is to stress denial and

Until the appointed time, whatever the work,
you'll get no gain, whoever the companion.

After old age and despair had come, once he went out to the cemetery and remembered his hopes. He wept a great deal. He put a brick under his head and slept. In that sleep, his work was completed and his desire was obtained. He stood up and placed the brick on his head and face, and wherever he went he took it with him-banquet, mosque, toilet, bath, recreation, *sama*, market. That frail and weak man kept the brick under his arm every day. They asked him, "Why don't you put it aside?"

He said, "In the grave also this will be my pillow, for I had lost something for a long time. I had despaired, become hopeful, again despaired, thousands and thousands of times. One day I put my head on this brick, and I found what I had lost."

232.

How should they know the meaning of the Koran and the Hadith? For them the Koran puts on a hundred veils.* *None touch it but the purified [56:79]*, only a few. Why would the beauty of the Koran throw off its veil?

It's following that I'm explaining, but he doesn't know it. To himself he says, "I wonder what this following is?" Following is standing before him, opened up right in front of him, but he doesn't see the following.

Moses was a prophet-I don't ask the difference between a prophet and a messenger, other than the difference that the folk of form say, which is that the messenger is the one who has a book. Nor do I ask the difference between the messenger and the possessor of steadfastness,* through which the folk of the outward sense have become arrogant. I am speaking about following.

He's bemused, where is his mind going? Following has come to the door of his house, but he doesn't know. Moses gives it a pot, "Go, get some water."*

When Moses went to Khizr, he did not see the following. Muhammad recognized following. When Muhammad saw that dervish, he gave him the needful and suitable gaze and spoke suitable words.

233.

One day some of the Companions came to see the Messenger. They said, "There's a man here who mixes with neither the unbelievers nor the Muslims. We don't see the attributes of mad men in him, nor do we see him seeking his own portion like the rational." Another group then began to describe him.

Tenderness toward him entered into the Master. He said, "When you see him this time, extend to him my greetings, and tell him that I am eager to see him. But do not invite him, and do not trouble him more than that."

When they came, at first he gave them no opportunity to greet him. After a time he gave them the opportunity and he paid attention. They extended

230.

Keep yourself new so that you won't deserve to be addressed by *Visit at intervals*. If you hear this address from the tongue of the state, go into seclusion and weep your heart out: "I mean, what is it with me and what has happened that I should be addressed by these words? This address is not for Abu Bakr, nor for the other Companions." Rain down those tears until you find tasting and ease. " *Visit at intervals*. Go, for you do not have the gaze, and what you do have will be harmed if you see any more."

The occasion was this: He used to take Muhammad's shoes and place them on his eyes and head. This time, he straightened his sandals on his feet. No one has said this-this is a secret, I'm saying it.

He said, "Well! At first, you placed them on your head and eyes. I myself was complaining to the Lord: 'Have my shoes become so lowly that they should reach his head and eyes?'

"Have you now become stale that I appear to you as stale? Don't look at me as if I'm stale."

The purpose of this *Visit at intervals* was that he meant, "Look at me with the gaze with which the ignorant look at me after an interval. See me as fresh and new, for in no way have I become old. Don't become old yourself. And, if something old comes into your gaze, turn back: 'I wonder why that is? Have I sat with the folk of caprice? What happened?'

"Place the fault on yourself, for *Visit at intervals* means go quickly, see me in reality. Renew your own burning. I am new Affirm yourself, for I am affirmed. If you want to affirm me, it's because of your lack of firmness. How could I become firm through your affirmation? Are you strong in affirming? You've said to me that you have affirmed me. The angels stand on their feet and say, 'God give you long life!'

"How would it be appropriate to say to the Being of God that God is? You should gain existence. The angels will praise you all night you have set God's existence aright!"*

Happy is he who sees me, and happy is he who sees him who has seen me! If you say that a hundred times, it will be the same: "Whenever someone has seen me, I have seen him, and he is like me." These words are spoken by the speaker of words. He looks to see if they've understood. He's speaking deceptively. The last is just that, and the first just that. Necessarily, everyone who drinks becomes drunk-unless he pours it down his sleeve, or has a strong constitution. If you had understood these words, you would have come to naught and been effaced.

231.

A Sufi, a seeker, struggled for many years. He served shaykhs and others, all in one hope. But the moment had not yet come.

So, what is this *They fu fill their vows [76:7]*? Does this apply generally? These people* say that it applies to Ali.

The occasion for the descent is understood from the verse. It may be that they will speak of an occasion that is frigid, and they become cold.

227.

Buhlul threw a stone at a Koran-reciter. They said, "Why did you throw it?"

He said, "Because he was lying." A riot began in the city.

The caliph summoned Buhlul. He replied, "I'm talking about his voice, not about what he's saying."

He said, "What kind of words are these? How can his voice be separate from what he says?"

He said, "Suppose you, who are the caliph, write out a firman, saying that when the agents of such a region hear the firman, they must come as soon as they can, without any delay. The courier takes the firman there, and they read it. Every day they read it, but in fact they don't come. Are they truthful in the reading and in their saying *We hear and we obey [2:285]*?"

228.

I have a moment. This is an invitation. Otherwise, it's a state that passes. In that state, where's *I have*? Where are *with-proximate angel-sent prophet* three or four diverse things!? And these words! Whatever enters into words is an invitation.

But there is never hopelessness. If two breaths remain, there is hope in the first breath. Shout out in the second, and you'll pass on. And in hope there are many hopes, there is much laughter-one never laughs out of grief. That is beyond all joys. Everyone has a joy-the ascetic, the scholar, the worshiper, the saint, the prophet.

After all, if the secret of speech is eternal, the secret of the secret of speech is more eternal. The form indeed has been brought down on the neck with a sword. The speech is good, but it has been unsheathed and brings hopelessness. *The best of speech is short and to the point. There's* not much. The speech of Muhammad is the best.

229.

Someone sewed a beautiful pair of shoes for the Prophet, and he was pleased. He said, "You have sewn beautifully! You have sewn well!"

The man did not remain silent. He said, "I have sewn better than that, O Messenger of God, and I can do it again!"

He said, "So, for whom are you keeping the better pair? If you haven't sewn them for me, for whom did you sew them?"

From that seed, the leaves that are ears and the branches that are hands stand firm on the body.

God has not placed two hearts in any man's breast [33:4]. It belongs wholly to us-it belongs wholly to Him. These two statements are one.

The Real never says "*I am the Real.*" The Real never says "*Glory be to Me.*" *Glory be to Me* is an expression of wonder. How could the Real wonder at anything? If the servant says "*glory be to,*" which is an expression of wonder, that's correct.

224.

What, did you think that We created you only for sport? [23:115]. Some say that this is severity-no, rather gentleness. It means, "I've charged like a hundred horses, I've turned My face toward you, and you busy yourself with something else. You hold yourself back, but I don't hold Myself back. I have turned to you totally.

Someone is loudly weeping by the door: "Let me inside the house for a moment."

They say, "We'll certainly not let you in."

Someone else weeps: "Let me go out for an hour." They say, "No, how can that be?"

Sir, everyone speaks of his own state, and then he says, "I'm explaining the meaning of God's speech."

225.

Surely the squanderers are brothers of Satan [17:27]. The "squanderers" are those who take their dear life, which is the capital of everlasting felicity, and say: "I guess there will be no resurrection or punishment."

Don't you regret placing a pearl like this under a stone and destroying it? Even though there are proofs giving witness that the sun will disappear? What place is this for doubt? But he puts on his sleeping clothes. They've brought him here so that he can sleep.

It is certain that this pearl is not in everyone. Otherwise, it would show itself during the preaching, and everyone would move. Invite everyone! But some don't have the legs. Some have never heard of legs. Their legs are asleep. When everyone moves, they will benefit by virtue of conformity.

226.

What is the meaning of *houris,* cloistered in cool pavilions... untouched [before them by man or jinn] [55:72,74]*? Come on, such a houri is the world of God. He said, "This is how you should judge it."

I said to him, "'Man and jinn have not reached them.' Does this mean that these wines do not reach us in this world in the measure of the level of each-inger, Salsabil,* camphor, pure wine?"

[28:88]. What remains is seeing the friends."

Many a beloved has come to me drunk,
blear in his eyes, sleep in his head.

*You will not see Me** [7:143], because He is in front of you and you don't see Him. If that's the way you want to see, *you will not see Me*. He is so subtle that He passes by the sight, for *eyes do not perceive Him* [6:103]. However, His subtlety charges like horses on the double-and *He perceives the eyes* [6:103]. When He passes by and you cannot see Him, *Look at the mountain* [7:143], which is your own existence. Learn from Muhammad at the end of time: "*He who knows his soul knows his Lord.*"

I have repented [7:143] from asking things like this. *This points to his words, "And I am the first of those who have faith"* [7:143].

Since water allows filth into itself and does not forbid it, how could He forbid someone who is thirsty for Him? There is a water that does not put up with filth and becomes filthy. Hence it forbids things from itself out of fear of becoming filthy. But, there is another water which, even if you put all the world's filth into it, does not become filthy.

222.

There is no fault in the blind, there is no fault in the lame [24:61]. So, since He has provided the excuse for them, for whom is the advice? After all, everyone is blind and lame in relation to Him,* for He is the seeing-it is He who walks well. Even Gabriel does not reach His pace. He says to Gabriel, "Come on!", and Gabriel says, "I can't do it. *If I approach another inch, I will be burnt to cinders.*" The one who is healthy without any illness is He. His color is right and His constitution is right. Hence He Himself is talking, and He Himself is listening. He's not talking to anyone. What is the exegesis of this?

In my hell, all are gnostics. That's what my hell is like. He's the one about whom hell complains. It says, "Hell has come!" Hell sees him and says, "Hell has come!" Hell wishes the believer well. It says, "*Cross over, O believer, for your light extinguishes my fire!*"

The narrations tell us that a great man came to the grave of a dear one.* He saw that he had gone from this world veiled. He sat at his grave for forty days until his work was completed.

223.

Captain wind came, bringing the rebels to the royal court. When heaven's clouds are sleeping at the shore of the ocean or on top of the mountains, no drop of rain falls anywhere. They arrive at the command, and they rain.

In the same way, the wind of caprice and appetite begins to blow, bringing the loins into movement and sending the drop of sperm to the womb.

He said, "You're asking old questions."

I said, "What's the meaning of 'old.'? Does He die from something new?"

The people say that this is what a "theologian" is.

218.

The All-merciful sat upon the Throne [20:5]. That Throne is the heart of Muhammad.* If there had not been sitting before that, what was it like in its moment?

He tells him his own story: *Taha*: "Don't suffer, don't suffer, don't see any suffering. I did not bring this story so that you should suffer."

To him belongs what is in the heavens and what is in the earth [20:6].

The heavens are his brain, the earth is his existence. All is his story. "Sitting" is his state.

He who follows the blackness has gone astray-whoever looks upon his form and not upon his meaning.

219.

The All-merciful sat upon the Throne [20:5]. This is the same as *He who knows his soul*. In this one person a treasure has come to sit, and there's nothing left of agitation. He who busies himself with Him attends neither to himself nor to anyone else. *Though you be loud in your speech, He knows the secret and what is more hidden [20:7].* However, he flees. You'll find the One in Muhammad, but you won't find Muhammad in the One.

When the Sufi comes out of the house, he places a piece of bread in his sleeve.* He looks at the bread and says, "O bread, if I find something else, you're delivered. Otherwise, you're in my hand."

They're all Oners,* but we're Muhammadans. Someone wanted to fly above the Kaaba.* Then he said, "No, following is better." Praying on the roof of the Kaaba doesn't have that. Their hidden egoisms tie them down.

220.

Give an interpretation of *My heaven does not embrace Me*.

He said, "It is the same as the meaning of *Surely We offered the trust to the heavens [33:72]*. It means gnosis of God. Gnosis has degrees, and the meaning of that hadith is connected to this."

He commanded, "Don't you have anything more about the meaning of this hadith, *My heaven does not embrace Me?*" True embracing is impossible. They became quiet.

He commanded, "This is a place for debate. They flee from here. If they were to debate here, the benefit would be more."

221.

I dreamed that I was saying to Mawlana, "*Everything is perishing but His face*

becomes clear to them that he is the Real] [41:53]. What do they say about this? About *horizons*? "Winter and summer." About *in themselves*? "Illness and health." A fine exegesis! Well done, O exegetes! Another opinion about *horizons*-*"splitting the moon, and miracles."* *In themselves*-*"expanding the breast."* *That he is the Real* means that God is the truth, or that Muhammad is true. A fine exegesis! This exegesis is granted.

But, for the travelers and wayfarers, each verse is like a message and a love-letter. They know the Koran. He presents and discloses the beauty of the Koran to them. What kind of talk is this: *that he is the Real* means that they should know who God is, that is, that He is the Real?

There's the exegesis of Wahidi Qudsi. And what about Tusi's?

The All-merciful taught the Koran [55:1-2]: Listen to the Koran's exegesis from God. If you listen to any exegesis other than God's, that is the exegesis of the speaker's state, not the exegesis of the Koran. A literal translation of the Koran's words? Any five-year-old can tell you that.

216.

They said, "Make an exegesis of the Koran for us."

I said, "As you know, my exegesis is not from Muhammad, nor is it from God. My 'I' also denies it. I say to it, 'How can you deny it? Leave me alone, go away. Why do you give me headaches?'"

"It says, 'No, I won't go. I'll just keep on denying.' And that's my own self-it doesn't understand my words."

"This is like the calligrapher who used to write three kinds of calligraphy. One, he read but no one else. Another, he read and others too. The third, neither he nor anyone else could read. That's me when I talk. I don't understand, nor does anyone else."

217.

One day Asad the theologian was offering an exegesis of the verse, *And He is with you wherever you are [57:4]*. With all his learning, when I would ask him something in public, he would break down. One day I asked him, "You say *He is with you-God* is with you-how is that?"

He said, "You are spilling things. What is the motive in this question?" As much as he took the side of clemency, he also took the side of anger. He kept on letting it pour out.

I said, "What do you mean? This question is not the place for asking about motives. You've tied a dog to your tongue and made yourself accustomed to tormenting people. How do explain the meaning of *He is with you*? How can God be with the servant?"

He said, "Yes, God is with the servant through knowledge."

I said, "Knowledge is not separate from God's Essence, and no attribute is separate from the Essence."

When he looked, he saw that he had wasted his life and would have to begin over. He said, "Let be what must be!"

The son of the reciter said, "My father stipulates one dinar for every ten verses." He replied that he would be happy to pay.

He was learning the Koran and gladly giving the gold. But then one day there was no gold left. He wandered around sad. He saw an old man, who said, "Why are you sad?"

He recounted the situation. The old man laughed. He took him to his house and made him a guest. He was so sad that he would not eat food. The old man said, "After all, that reciter is my son, and that gold of yours is all under that carpet. He has no need for gold. *Whoever is not rich through the Koran is not one of us.* Our gold is the Koran. Our property is the Koran. We did not learn the Koran such that we would need anything other than the Koran. This was only to test you. Look, all your dinars are right here. Take them and go."

213.

Humam is indeed a great man. He reads Koran exegesis.

Whoever becomes a completely learned man is completely deprived of God and completely full of himself. An Anatolian who becomes a Muslim right now finds a scent of God. But when someone is full, a hundred thousand prophets can't empty him. Many a weeping is a veil that takes far from God.

Thus the Prophet said that the angels plead with the Presence: "The believing servant, so-and-so, has pleaded and asked so much. He is weeping, and You accept the supplication of the estranged. Why not take care of his request?"

He says, "*Leave Me and My servant, for I am not less merciful than you. Surely I love him and I love his voice.*"* The reason for the delay in response to the supplication of some people is the perfection of love.

Sometimes, the praising is a trouble and a veil, and the words just bounce back. Sometimes, if he does not praise, this nearly tears him to pieces.

There is a time when He likes weeping, and a time when it troubles Him. Laughter is the same.

214.

The Companions never raised objections to Muhammad. They viewed him with belief and became drunk with his words.

I am the Real is extremely disgraceful. *Glory be to me* is a bit more hidden. There is no mortal who does not have some measure of egoism.

Moses said, "*I am more knowledgeable than anyone on the face of the earth.*"

Something came into him, and this is what he said. He was turned over to Khizr. He was with him for a few days, and that left him.*

215.

We shall show them Our signs in the horizons [and in themselves until it

prohibitions, and showing the way, has one taste, and the one He voices for the elect has another taste.

210.

There are people who observe rhyming prose and end their sentences with rhymes. There are people who speak poetry. There are people who speak only prose. Each of them is a part. The Speech of God is the whole. Grab on to the whole, so that all the parts may be yours, in addition to everything else. Don't grab on to the part, lest you lose the whole.

A tree appears in someone's house and grows up. He must embrace the whole of the tree if all the branches are to be his along with the trunk. However, if you grab on to one branch, the rest will be lost. There is also the danger that the branch will break and you will be cut off from the branch and be held back from it, and that you will also be held back from yourself.

211.

If he keeps away from the sciences, that's no wonder. "*There is many a reciter of the Koran [whom the Koran curses]!*" He said "*reciter*" along with the word "*many*," so it is not all-inclusive.

There remain other reciters, who are the *folk of the Koran, the folk of God and His elect*, who are aware of the seven meanings. For *The Koran has an outward sense and an inward sense*, and its inward sense has an inward sense up to seven inward senses. These seven are not necessarily what is customary and agreed upon among the people. He knows something other than these and beyond these, and that has become his practice. He knows seven and a hundred thousand the one who is a seeker and God's elect.

Beyond this there is still another level, and that is the most elect. People like him are not mentioned in the Koran except through allusion, and they have no connection with *There is many a reciter of the Koran*. They are not of this sort, nor of that sort, because they are *the folk of God and His elect*.

Before I said this, was this the meaning with you?

I said, "No."

He said, "Don't stand on ceremony, there's none of that here."

212.

Someone was seeking to learn the Koran. He had taken great trouble in memorizing the Koran, but he was still eager. He was asking where he could find a qualified, good-reading reciter. He requested from God that he would find a reciter who was of *the folk of the Koran, the folk of God and His elect*. All of a sudden he found one. In Baghdad a reciter came before him, and he presented to him each verse that he had read. The reciter would say, "Read it like this."

acknowledge him. He would walk bare-headed, and would fall to walking behind the shaykh's horse in asking forgiveness for these whispering doubts. He would seek refuge from these doubts. The shaykh was aware of both states. In the grasp of the shaykh, he was like an infant-sometimes he would make turn cry, sometimes he would make him laugh.

208.

Look at his fairness-how fairly he acted. With all this learning, he was walking among the retainers of the shaykh. This student was qualified in the various fields. The learned group was blaming him. He said, "By that God who is the Creator of the creatures, if you were aware of one hair of his the way that God has made me aware of him, you would steal his saddle-cloth from my hands, just as you steal each other's positions and you envy each other."

He went among his retainers with all this belief. But when they arrived at the house, he kept on acknowledging him and denying him: "Why is the shaykh so humble before that youth, who is the place of appetite." Then he would say, "But what harm does it do him, for he is the source of the antidote. He is the source of *God forgives your prior and later sins [48:2]*. He is the ocean of *God changes their ugly deeds into good deeds [25:70]*."

Though the mountain be full of serpents, don't fear
in the mountain you'll also find the antidote.*

When he looked upon the shaykh with solicitude, these good thoughts would shine within him. But, when he went into the shadow, the whispering doubts of darkness would appear-"I take it that this is his station. How can one be manly by leading people astray and throwing them into doubts and thoughts?"

The shaykh saw all this. He said, "Peace be upon you. How are you in thinking about me? Have you forgotten again? Do you fancy that I will just release you into acknowledgment or denial? *He turns about the day and night [24:44]*. How many times does He turn the light of the day upside down in the ocean of darkness? How many times does He burn away the darkness in the rays of light? *Do the people reckon that they will be left to say, 'We have faith' and not be tested? [29:2]*. Is there anything in the world that is accepted without testing, or rejected without trial? However, *God willing*, in the end you will stand up correctly, take the right road, and know who you are."

MY INTERPRETATIONS OF SCRIPTURE

209.

Above the Koran there's nothing-above God's speech there's nothing. However, this Koran that He's voiced for the common people concerning commandments,

inspiration came to his heart: "This veil of yours will be dissolved with the Master of Sangan."* He got up and went. On the *very* day that he arrived there, the Master had a *sama*, and during the *sama* the difficulty was solved.

He turned back to Tabriz. When the people of Tabriz heard he was coming back quickly, they said, "He's surely coming for the sake of that lovely boy."*

They hired an old woman to go and meet him. The old woman sat sadly in the road on which he was coming. Ahmad Ghazali reached her. He said, "What's the matter with you? Why are you sitting sadly in the road?"

She said, "Why shouldn't I sit sadly? Such and such a boy, who was a piece of my liver and the light of my eyes, has died." He said, "He died?"

She said, "Yes."

He said, "O caravan. Will you conform with me in this place for a time? Will you dismount so that I can think whether this woman is speaking the truth or not?"

They said, "We are at your service," and they all dismounted. He put his head down for a time. The next day at sunrise, he lifted up his head and said, "The woman is lying. I have just examined one by one, from the era of Adam to this moment, every spirit that has separated from its frame and gone from this world. But the spirit of that boy's body was not among them. Let's get going."

When he came to Tabriz, the whole city was upset, saying that this is not good.

He didn't incline to these beautiful forms out of appetite. He saw something that no else saw. If they had taken him apart piece by piece, they wouldn't have found an iota of appetite. However, because of this behavior, some people acknowledged him and some denied him. During the time he was there, there was someone who acknowledged him a hundred times, and denied him a hundred times.

One day they took news to the Atabeg:* "You will not believe it from us, but come, look through the window of the bathhouse. He is lying down, and he has put his leg next to that boy whom we are talking about. He is burning a brazier with aloes-wood and incense."

The Atabeg came and furtively looked in from the window and the sky-light. He wanted to open it to reject him completely. The shaykh shouted out, "You little Turk, look carefully!" Then he turned his gaze toward him, lifted up his other foot, and placed it in the middle of the burning brazier. The Atabeg was astonished and asked forgiveness. He went back astonished.

That scholar and professor, the learned master in various fields, had become his disciple and his servant. He had come to believe because his pulpit had lifted into the air. Many times, in the case of this lovely boy, he had acknowledged him and then denied him. He would place the saddle-cloth* of the shaykh on his neck and walk in front of his mount. That boy would hold the shaykh's saddle-straps. On the road the shaykh would speak to the boy of mysteries and allusions, while he was carrying the saddle-cloth on his neck. By the time they reached the house, he would have denied him ten times, wanting to throw away the saddle-cloth and go. Again he would

different sciences." Muhammad Ghāzali sent the books *Dhakhira* and *Lubab*, both of which are his own compositions, to his brother on the hand of a jurist. He gave him this advice: "Go, enter in with courtesy, and, from the moment your gaze falls upon him, watch for any movement that he makes—a smile, a movement of the hand or the head, or of any limb. Record all his acts, such as shifting the position of his feet, and moving his fingers."

When the messenger entered, Ahmad was sitting happily in the khanaqah. His gaze fell upon him from afar, and he smiled. He said, "Have you brought the books for me?"

The messenger began to tremble.

After that he said, "I am unlettered.* 'Unlettered' is one thing, 'unlearned' is something else. The unlearned man is indeed blind. The unlettered man does not write." Then he said, "You read, so I may listen."

He read from all the parts of the books.

Then he said, "On the front leaf of the book, write these lines that I will dictate:

"In searching for the treasure, my body is ruined,
in the fire of love, my heart is roasted.

"What use to me are *Dhakhira* and *Lubab*?"

The balm of the Beloved's lips is my wine."*

Iblis is a pretext, Adam a mark; Iblis a darkness, Adam a light; Iblis terrestrial, Adam celestial.

207.

Ahmad Ghazali was faced with a difficulty that had become his veil. No one was able to lift the veil for him, but he showed a great deal of manliness in himself. He was a man who, when he would gaze on heaven in the direction of the spheres, would *make it crumble to dust* [7:143], and in himself he would find *When heaven is split open* [82:1]. He underwent concealed ascetic disciplines of which no one was aware. Whatever has been transmitted about his outward discipline is all lies. He did not sit in any of these forty-day seclusions, for that is an innovation in the religion of Muhammad. Muhammad never sat in a forty-day seclusion. That's in the story of Moses. Read, "*And when We appointed with Moses forty nights*" [2:51].

Don't these blind people see that Moses, with all that grandeur, used to say, "*My Lord, make me one of the community of Muhammad!*"?

In other words, "Make me one of the folk of vision!" This is the secret of those words. Otherwise, why would Moses want to be with me and you with our stinking armpits? What he meant is this secret—or that unique one in the community of Muhammad who belongs to the folk of vision. He meant either that, or this. This too is a place of denunciation.

In short, Ahmad Ghazah was striving to repel that veil. He heard a voice, or an

Heretic, one of Our servants. Your difficulty will not be solved without him, even if you perform a hundred forty-day seclusions."

He got up and set off for that city. He said to himself, "It would not be courteous to ask where the house of Ahmad the Heretic is." He interpreted [the vision], and asked for Ahmad the Sincere [*siddiq*].

There was so much gnosis inside him that it became an obstacle to the goal. In the apparition, words were said to him that had no interpretation, but he heard them as having an interpretation. For sixty days, he wandered perplexed in that city, asking "Where is the lodging of Ahmad the Sincere?" His misfortune was that he had been spoken to without [the need for] interpretation, but he was asking with an interpretation. Finally it came to his mind to pass by the ruined mosque. When he set off in that direction, he heard the sound of the recitation of the Koranic story of Joseph, and it took his heart away. A youth came out of the ruined mosque. He said to himself, "I'll ask this man without interpretation." He asked.

The youth said, "Well, you just heard the sound of his reciting the Koran." Junayd gave a shout and fell down senseless. The youth fell at his feet.

From the blessing of speaking truth, Junayd reached the goal. When he came to himself, he went into that ruin, and he sat far away. He was not so bold as to greet him and speak, nor did Ahmad give him an opportunity until late.

Afterwards, he felt sorry for him. He looked again at him and said, "Welcome, Junayd."

Junayd said to himself, "I wonder how he knows I'm Junayd."

He smiled and said, "How should I not know? From the day you had that knot and fell into that difficulty, I have been turning around in myself: 'When he comes, what shall I say to him?' I don't find anything to say to you. Do you have anything to recite? Snap your fingers, recite!"

Junayd began reciting something.

Ahmad the Heretic stood up and spun around several times. The holy spirits came: "If you spin one or two more times, the spokes of the wheel will break apart." He was ashamed, and sat down.

206.

Ahmad Ghazali-God's mercy be upon him-and Muhammad Ghazali, and that third brother, all three came from pure seed. Each in his own field was such that he had no equal. Muhammad Ghazali, in the custom of the sciences, had no equal. His compositions are clearer than the sun. Mawlana indeed knows this. In gnosis, Ahmad Ghazali was the sultan of all the notables. And the other brother-in munificence and generosity, for he was the companion of blessings and great charity. That third brother was called Umar Ghazali.* He was a merchant and a man of wealth. In munificence and generosity, he had no equal.

Ahmad Ghazali had not studied these outward sciences.* The criticizers criticized him before his brother Muhammad Ghazali: "He talks, but he knows nothing of the

I say, "What will You do with him now?"
 He says, "Whatever you say."
 I say, "Let him be for now."

203.

They said, "For the sake of God, give us a mark by which we may know with whom you have the most solicitude and mercy."

He said, "The one who remembers my God the most."

There's a remembrance on the tongue, and there's a remembrance in the spirit.

Whenever Abu Yazid-God sanctify his spirit-would enter a town, he would go to the town's graveyard when he wanted recreation.

Someone asked Ibn Abbas, "O cousin of God's Messenger! When I want recreation, where should I go?"

He replied, "If it's daytime, go for recreation in the graveyard. If it's night, go for recreation to the heavens."

When AbuYazid was wandering in the graveyard, he was finding human skulls. Inspiration came to him: "Pick them up in your hand, and look inside very carefully."

He saw that the ears of some of the skulls were stopped up and had no holes. In others he saw that the hole went from one ear to the other. In some he saw that the hole went from the ear to the throat.

He said, "O God, people see all these as the same, but You have shown them to me as different. Now solve this. Why do those skulls have these attributes?"

Inspiration came: "The skulls that have no holes heard nothing of Our speech. Those in which the holes go from one ear to the other listened with one ear and let it out the other. Those that have a way from the ear to the throat accepted it."

204.

Children were pointing out Junayd-God's mercy be upon him-to each other: "This is the one who remains awake for God all night long."

Junayd said, "It would not be fitting for me to prove their opinion wrong." He had been staying awake until midnight, and now he accustomed himself to staying awake until daybreak. So, it may be that the beliefs of those who believe in someone have an effect upon him.

The Men employ stratagems to keep themselves hidden. But that one tries in a thousand ways to make himself known. This was the first wakefulness of Junayd's soul. After all, it was said to him that he was weak, that he should rest at night, that he should sleep. In any case, one first must strive.

205.

Something like this is the account of Ahmad the Heretic* [*zindiq*]. Junayd was sent to him from Baghdad: "In such-and-such a city is Ahmad the

had gone on the haaj seventy times. One day he saw that the people on the road of the hajj had become extremely distressed because of water and were perishing. He saw a dog near a well of water at which the hajjis were crowded and crushed together. The dog cast a glance at Abu Yazid, and inspiration came: "Get water for this dog!"

He called out, "Who will buy a pious, accepted hajj for a drink of water?" No one paid any attention. He added to it: "Five accepted hajjes on foot. . . , six . . . , seven . . . ?," until he reached seventy. Someone called out, "I will give it to you." It passed into Abu Yazid's mind, "Good for me-I've spent seventy hajjes on foot for that drink of water!"

When he put the water in a bowl and placed it in front of the dog, it turned its face away. AbuYazid fell on his face and repented. A call came, "How long will you say to yourself, 'I did this and I did that for the sake of God?' Don't you see that a dog doesn't accept that?"

He shouted out, "I repent, I will no longer have such thoughts!" At once the dog put its face into the water and began to drink.

Despite a hundred intercessions and a hundred laments,

You won't let me kiss Your foot even once!*

201.

So, this is the meaning of *None knows its interpretation except God and the firmly rooted* [7:3].

The explanation is that Abu Yazid saw his own soul as fat. He said, "Why are you fat?"

It said, "Because of something that you cannot cure. It's that the people come and prostrate themselves before you, and you see yourself as deserving that prostration."

He said, "So, you have overcome in the end. I will not be able to overcome you at the time of death." He wanted a sash* to see what its secret might be, so that [he could say], 'join me with the worthy' [12:101].

202.

After all, they don't consider Abu Yazid one of the complete saints, for that sincere dervish passed by his grave, bit his finger and said, "Oh! Between this dervish and God a veil has remained!"

This same AbuYazid was passing by the village of Kharaqan. He said, "After one hundred and fifty years a man will come out of this village who will pass five degrees beyond me," and that's what happened. On that date, Abu'l-Hasan Kharaqani became a seeker and put on the cloak at his gravesite.*

So, it is even more appropriate that God make the perfect saints aware of secrets: "So-and-so has said this bad thing about you."

I say to God, "Was that not from You? Did You not want that from the first?"

He says, "No. He said such a cruel thing about you."

unconscious, without his having spoken. Weeping and sympathy appeared in the others. He had no permission to say anything, and no one was settled enough to listen.

198.

AbuYazid-God's mercy be upon him-was going on the hajj.* It was his custom, when he entered a city, to go first and visit the shaykhs, then any other business. He arrived in Basra and went to the service of a dervish. He said, "O Abu Yazid, where are you going?"

He said, "To Mecca, to visit the house of God."

He said, "What provisions do you have for the road?"

He said, "Two hundred dirhems. "

He said, "Stand up, circumambulate me seven times, and give me the money."

He stood up, undid the money from his waist, kissed it, and placed it before him.

He said, "O Abu Yazid! Where are you going? That is God's house, and this heart of mine is God's house. But, by that God who is the Lord of that house and the Lord of this house, from the moment they built that house, He's never gone inside, and from the moment they built this house, He's never left."

199.

When Abu Yazid went on the hajj, he insisted on going alone. He didn't want to be anyone's companion. One day he saw someone who was going on in front of him. He looked at him, and a taste came to him from his way of walking lightly. He was hesitating inside himself whether or not he should walk along with him. "Perhaps I should let go of the custom of going alone, for he would be a fine companion." Then again he'd say, "*The Highest Companion!* Let my only companion be the Real." Again he'd see that the taste of becoming the companion of that person was overcoming the taste of going alone. He remained in this dispute: "Which should I choose?"

That person turned around and said, "First, investigate whether I will accept you as my companion."

He went into himself in wonder: "How could he tell about my inmost mind?"

The man picked up his pace.

200.

Alms in secret [extinguish the wrath of the Lord] are that you are so immersed in sincerity and in preserving that sincerity that you have no pleasure in giving alms. I mean being busy with regret "Too bad that it's not better than this" or "more than this."

AbuYazid-God's mercy be upon him-mostly went on the hajj on foot. He

was not empty of that-the veils had been lifted. His excuse was serving his mother, and that by God's instruction. The Messenger-upon him be peace-gave Umar and some of the other Companions news of his state. He said, "When he comes after I'm gone, his mark will be such and such. Give him my greetings, but say nothing more to him."

When he came after the death of our Prophet, his mother had passed away. The great ones among the Companions were not present. When he visited the grave of the Prophet, the Companions asked many questions from him. He told of his state and offered his excuse. They said, "What are mother and father that a person should fall short in serving the Messenger of God? We and our companions considered killing our relatives out of love for Muhammad as easy as killing flies and lice."

As much as he offered excuses, saying that it was by the instruction of Muhammad and not by the demand of the soul and nature, they of course considered him a sinner, and they spoke at length.

He turned to them and said, "How long were you in the company of Muhammad's presence?"

Each of them said for so many years. That had a measure, they said, such that each day was worth more than a thousand years. How can it be calculated?

When you're the confidant of the companion for a moment,
you'll find your whole life's share at that moment.

Beware, don't waste that moment!

A moment like that is rarely found.*

Uways Qarani said, "So, what was the mark of Muhammad?"

Some of them said that he was this tall and his face like this, and his color like that. Uways said, "I am not asking about that. What was Muhammad's mark?"

Some said that his humility was like this, his generosity like that, his acts of obedience night and day such-and-such-Stand *through the night, except for a little* [73:2]. He said that he was also not asking about that. Others said that his knowledge was such and his miracles such. He said that he was also not asking about that.

If the great ones among the Companions had been present, he indeed never would have asked this question, because he would have seen Muhammad's mark in them. *Reports are not like seeing face-to face.*

Look at my face yellow as gold and don't ask.

Look at these tears like sparks of fire and don't ask.

Don't ask me what's inside the house

look at the blood on the threshold and don't ask.*

When they had become helpless, they said, "We don't know any marks other than these. Now you tell us."

He opened his mouth to speak, and seventeen of them fell down on their faces

chastisement [3:21]. Joy and good news are appropriate for mortals—they are not the attribute of the hearing and seeing Lord. Joy is the messenger of grief, and expansion is the messenger of contraction. The wonder and marvel that make you love something, such as herbs, beauty, position, and so on, are the divine bud that blossoms. However, if you smell that blossom an hour later, you will be upset by its rottenness. Because of your grief and sadness, you want to flee from yourself. You seek a branch to latch on to, and that is children, excellence, and wonderful words. After an hour, that same rottenness of yours will start to strike, for you are aware. Your dreams have become empty like a plain. This awareness of yours is the blossom of a thornbush and a fire.

Take all these colors far from your eyes, so that you may see another wonder—a world from the He, different from and not similar to this happiness and unhappiness.

THE SAINTS

195.

In the Koran, He called John a saint.* He was a great weeper. If I had been there, I would have dried his eyes. He was protected [from sin], and it is sin that demands weeping. Who is this saint? Come, tell me. In the Koran, He does not call the prophets themselves saints. And God knows best.

196.

Whatever has been said of the saints
provide me that and give me success!
 Whatever has been said of the prophets
*we have faith and we attest!**

There is a subtle meaning here. He did not seek for what belongs to the prophets. He just said, "*We have faith.*" He sought what belongs to the saints: "*Provide me that and give me success.*"

However, this was not his work, because a man's words become known through the context. If he had been aware of that, his words would not be variegated. Everything he had was for the sake of meter and rhyme. As for the rest: "How could I reach the state of the prophets?" And as for that of the saints, yes: "*Provide me that and give me success!*"

197.

Uways Qarani—God be pleased with him—did not reach the service of Muhammad during the latter's life in the form of water and clay, even though he

separate, how could he be the whole?

You say, " *God knows the universals, not the particulars.*"* When one says "universal," which part is left out? If He does not know the particulars, then He does not know the universals, because when you take the part from the whole, it is no longer the whole.

194.

They told the assembly, "Welcome! Everybody place their heads on their knees and be watchful for a while."

After that, someone lifted up his head: "I saw up to the top of the Throne and the Footstool."

Another said, "My gaze went beyond both the Throne and the Footstool. I am looking from empty space into the world of the Void."

Another one said, "I see to the back of the Cow and the Fish,* and the angels that are entrusted with the Cow and the Fish."

Still another one said, "As much as I look at all the kinds, I see only my own incapacity. I'm the little bird about which they said, 'He's hanging by both feet.' Yes, I'm hanging, but suddenly I'm hanging in the trap of the Beloved. I say, 'Welcome, welcome.' This indeed is what I'm seeking. I didn't want a shop, I wanted two mines*-the mine of gold and the mine of silver. Or rather, I sought to rid myself of being and location, for I don't get along with any but Him. Just as others don't get along with poverty, but they do get along with existence. There's a poverty that takes to the Real* and makes one flee from everything other than the Real, and there's a poverty that makes one flee from the Real and takes one to creation."

When you don't get along with roses

you'll along with thorns,

When you don't get along with pulpits

you'll along with the gallows.

Beloved, cast a glance, there's a bit of breath left;

worry about my work now, there's still twilight left.

The color of your lovely face, the shape of your rosy cheek,

have put rose into rosewater and the moon into dawn.

Though my gold and silver have become less,

why did you turn away?

My love for you has left a golden orb on the door.

You claimed my heart, I sacrificed my life as well.

Is there anything more to say? Have you still a right over me?

Let me trouble you for another two or three days

in the book of my life there's only one page left.*

Throw yourself into the water and become black.* Every joy and happiness that comes forth gives you the good news of grief. *So give them the good news of a painful*

are his sheath, the sphere of the earth is his sheath, his bodily frame is his sheath, the animal spirit is the sheath, and the holy spirit also-sheath within sheath, veil within veil, up to the point where there is gnosis. And this gnostic is also a sheath relative to the Beloved. He is nothing. Since the Beloved is, the gnostic next to him is paltry.

190.

You will see them all in yourself-Moses, Jesus, Abraham, Noah, Adam, Eve, Asiya, Antichrist, Khizr, Elias. You will see them in your own insides. You are a world without end. What place is there for the heavens and the earths? *Neither My earth nor My heaven embraces Me, but the heart of My believing servant does embrace Me. "You will not find Me in the heavens, you will not find Me on the Throne."*

Where's someone who declares His similarity so that he may shout, "What's this! God forbid!"

A preacher was saying, "Do not conceive of God within the six directions, nor on the Throne or the Footstool."

One of those who declare His similarity jumped up, tore his clothes, and began shouting, "God forbid! Get lost from this world, just as you have made our God lost from this world!"

191.

Someone said to a Sufi,* "Lift up your head: *Gaze upon the traces of God's mercy [30:50].*"

He said, "Those are the traces of the traces. The roses and tulips are inside."

192.

He came to be concealed. After all, in the view of the philosophers, the microcosm is the human make-up, and the macrocosm is this world. In the view of the prophets, the microcosm is this, and the macrocosm is man.* Thus this world is a sample of the human world.

193.

*Glory be to God! All are ransom to man, and man is ransom to himself. Did God ever say, "And We honored the heavens"? "And We honored the Throne"?**

If you go to the Throne, nothing will be gained, even if you go beyond the Throne. If you go below the seven layers of the earth, nothing will be gained. The door of the heart must be opened. The prophets and the saints and the pure all knocked themselves out for the sake of this. They were seeking this.

The whole universe is in one person. When he knows himself, he knows all. The Tatars are in you. Tatars are the attribute of severity That's in *you*. *Guide my people, for they do not know, that is, Guide my parts*. After all, these parts were unbelievers, but they were part of him. If they were not part of him and were

from your conception and thought. So, there is nothing strange about recognizing the Carver. However, "how" is this Carver? How is His majesty? How is His infinity? This tribe knows just that, but they do not make it manifest.

186.

This is why he says, " *Oh the yearning to encounter my brothers!*" They said, "O Messenger of God. Are we those brothers whom you wish for?"

He said, "No, you are my Companions."

They said, "Are your brothers the prophets of the past?"

He said, "By these brothers I don't mean them. Rather, they are dear servants who will come forth after me."

187.

The servants who have God-given knowledge are of two sorts: The knowledge comes to one sort like a flood; they are the place over which the knowledge passes. The other group is rarer than this group, for they have the power to speak. Once they pass beyond the water, they show you a state adorned with form and meaning, a state that I haven't seen in you. All the prophets and saints hope to meet such as these, to see their form.

When someone is stuck in the idea that a hundred saints cannot reach the environs of a prophet, how can he reach this? When someone's belief is that the Koran is God's speech and the Hadith is Muhammad's speech, what hope is there for him? If this is his beginning, where will he reach in the end? All these things should be known by him in childhood, but he's remained in this narrowness.

The world of the Real has a spaciousness and an endless, magnificent expansion. For some it is exceedingly difficult, for some terribly easy. Because it's so easy, they are perplexed why anyone would even talk about it.

188.

What no eye has seen and what no ear has heard and what has never passed over the heart of any mortal. This is stronger than *The heart did not lie about what it saw [53:11]*. This has passed beyond that like four pounding horses. There He mentioned *lie*, which is proof of a veil. This is Koran, and that is Hadith! He has spoken fewer secrets in the Koran, because it is well-known around the world a watchman that is seen by the world and at which everyone points. There are more secrets in the hadiths.

189.

The companion, then the path. On this path especially, you must have companions.

The whole universe is curtains and veils that have been wrapped around the child of Adam. The Throne is his sheath, the Footstool is his sheath, the seven heavens

sometimes God Himself. Sometimes he negates and denies, sometimes he affirms. Sometimes he says 'if.' He speaks mixed-up, unmeasured, and dark words."

The believer is not perplexed. The believer is he for whom the Presence has thrown off Its mask. He has lifted up the veil and seen his own goal. He acts in servanthood, face-to-face, and he receives pleasure from Him Himself.

If the disbelievers begin saying "No" from east to west* and they say it to me, doubt won't enter into me, because I see clearly, I eat, I taste.* What doubt could I have? I would say, "Say whatever you like." Or rather, I would be overcome by laughter.

It is as if someone were to come to you this morning, in one hand a cane and the other hand against the wall. He walks very shakily, and says, "Oh, Oh," and he moans: "Tell me what has happened. Why have we been abandoned? Today the sun did not rise!"

Then another one comes, "Yes, I have this same difficulty. How come day is not coming?"

You see that it is full morning. If a hundred thousand say that to you, your ridicule and laughter will simply increase.

Now, the believer is not deprived, but which one is a believer?

184.

Come, tell me, how do you conceive of the rising of the sun and the turning of the spheres? The same way that the astronomers explain it? One would not understand it that way from the apparent sense of the Koran.

Come on, let's *look-The believer is an examiner*. Now, everything that is intelligible from the stars must be accepted.

For example, I'm a Shafi'i. I find something in the school of Abu Hanifa through which my work goes forward and which is good. If I don't accept it, that's being obstinate.

The gnostic is aware of everyone's state.* Whenever he hears words, he laughs. He knows which station that person is in. He sees the stations of everyone. He gives thanks that God has not made him captive to that station and has taken him past it.

God has many servants. From each of them He wants a meaning and a wisdom. The gnostic is aware of the state of everyone, and to him they are plain. And there is someone else who is aware of this gnostic and who sees him. But no one sees this one except God.

185.

Recognizing this tribe is more difficult than recognizing the Real. You can do the latter through inference. When you see a carved piece of wood, you know that there is a carver. For certain it did not carve itself. But, this tribe, which you see just like yourself in outward form, have another meaning, far

182.

The world of God is very great and spacious. You've put it in a box: "It's only this that my intellect perceives." So, you've confined the Creator of the intellect inside the intellect. What you imagine is not the Prophet-that's your Prophet, not God's Prophet. You've read your own picture-read the Companion's picture. You've read your own page-read the Companion's page!

He said, "Then why did Sana'i say, 'That you may see the heart without avarice and miserliness'?"

I said, "Well done! After all, Mawlana gave that answer to Sana'i. Otherwise, did he want to answer Sharif Pa-sukhta? After all, he was talking about *Sayr al-ibad*.* That answer was for Sana'i, who spoke frigidly and had no news of the heart. Where is the heart? Is it this common heart that is addressed in preaching and that is given the advice, 'Purify yourself of vileness, miserliness, and blameworthy qualities so that you may be delivered from hell!' Of the attributes of the heart, say just this much: *'Neither My heaven nor My earth embraces Me, but the heart of My believing servant does embrace Me.'*

"'The heart of the believer is between two fingers of the All-Merciful.'

"'But He looks at your hearts.'"

That you may see the heart without avarice and miserliness.*

He said, "I thought a great deal and wrung out my mind to find this argument."

He said, "Then Sana'i says,

"O Sana'i, in this world, speak like a Kalandar
strew dirt in the eyes of all the pure who make claims.."*

That is why he is deprived, that is why he is ignorant. At the end of his life, he asked for the sash,* for *I bear witness that there is no god but God and I bear witness that Muhammad is God's messenger. Now, there are two opinions here: One opinion is that he died a Muslim. Another is that he died an unbeliever but found faith at that moment. Yes, he said, "O God, You are so generous that if an unbeliever should speak ill of You for seventy years, if he returns to You at this moment and gains faith, You accept him."*

183.

In his poetry Khayyam says that no one has arrived at the secret of love, and he who has arrived is bewildered. Shaykh Ibrahim objected to Khayyam's words: "If he has arrived, how can he be perplexed, and if he has not arrived, what then is this perplexity?"

I said, "Yes, every speaker describes his own state. He is perplexed, so sometimes he accuses the spheres, sometimes the passing days, sometimes luck,

how can you see conversation? Yes, there is talk, but without letters and sound. And, at the moment when there is that talk, there is separation, not union, for in union there is no room for talk, whether it is without letters and sounds or with letters and sounds.

Yes, the bride talks with the groom. But, at the moment of penetration, there's no room for talk. If there is talk in that state, the companionship provides no enjoyment. If you talk at that moment, it's because the exercise of appetite is without eagerness and fulfillment. If there is eagerness from the two sides, there's no room for talk.

When two companions meet, there is either senselessness, or immersion in one another. Yes, from the midst of that immersion there is a sobriety that gives you awareness of the work of the world. The description of that awareness is a meaning that has already been talked about. *And God knows better.*

181.

These words that Mawlana wrote in the letter are motivating, they're stimulating. If there were a stone or a stony object, it would move inside itself.

The Prophet said, *In the days of your era your Lord has inblowings, so expose yourself to them!* It comes to me that you should interpret this.

The meaning seems to be that these *inblowings* belong to the soul of one of the servants brought near to God who has the "alchemy of felicity"-not that book.* By God, this is neither alchemy nor felicity, for if you put one atom of this alchemy on a hundred million rooms full of copper, it would become pure gold.

He said, "So which is the inblowing of that man?"

Last night a shaykh told me in a dream that "I" and "we"* are the blight of love's path.

I said to him, "Which are 'I' and 'we'?"

It's you who solve all these problems."

He said, "Whatever is not the Real Himself
is all 'I', 'we', and plain error."

"Speech" is an attribute. When He comes into speech, He veils himself so that the words may reach the creatures. As long as He does not enter into the veil, how can He convey words to the creatures, who are within the veil? However, it's in His hands. If He wants, He will leave the veil in front, and if He wants, He will throw it off. It is not that they will bring Him into the veil, nor that they will pull back the veil. This is why I say that when I speak, I have the most insipid of states.

Attributes belong to the Creator inseparably. Miracles and charismatic acts are the attributes of the servant. God has no miracles. The servant who is the most elect is shown the way to His attributes.

unintentionally banged against the door. Guard over it now so that it doesn't shut. When the door is opened, then you will see whoever passes by whether you want to or not. When it is shut, you will hear their voices and you will find a taste. But how can this be compared to that?

*When the dust settles you will see
if you're riding a horse or a jackass.*

Several times the dust has cleared, and I saw that I'm riding an Arabian stallion.

They don't say "*you will see*" to just anyone. How could it be correct to say it to everyone? It is not correct to say to a man blind from birth, "*you will see.*" They say it to someone when only a little bit of has existence is left, and the rest has all become spirit. In other words, "Come out of this dust of existence!"

179.

Now, concerning the meaning of *When poverty is complete, he is God*, people have spoken a thousand inanities. It means that when poverty is complete, God is seen plainly. You find and you see not that you become God. *When poverty is complete, you find God.* Otherwise, it's unbelief.

He said, "Maybe it doesn't mean that."

He said, "Then what is the difference between you and the Christian? After all, Jesus was subtler than Hallaj, Abu Yazid, or others. So why do you blame him for saying that Jesus is God? You say the same sort of thing. No, the meaning is *When poverty is complete, you find God.*"

In other words: When someone's soul dies and when his satan dies, when he is purified of blameworthy character traits, he arrives at God. God forbid! Rather, he arrives at the path of God. Otherwise, he has strayed from the path of God and the soul is still alive, the satan is still alive. If he does not distinguish between the light of God's path and the light of God, he is in darkness and blindness. "Surely God has seven hundred veils of light," or "seven hundred thousand veils of light. Were one of the veils removed, this world and everything within it would be incinerated." Little by little you pass beyond those veils until you arrive at the light of the Essence, at a light that grows up from the Essence.

"Ablution upon ablution is light upon light." In other words, when one makes an ablution on top of the ablution that is innate to the temperament, that is light upon light. It is not that someone should make the ablution twice.

180.

Words are for the other. If they're not for the other, of what use are they? As you see, the call of the prophets is for the other. If it were not for the other, what was all this conversation about? When unification and presence are established,

172.

Two people are wrestling or battling. Of those two, God is with the one who is overcome and broken, not with the one who overcomes, for *I am with the broken.*

173.

[*The station of Abraham:*] and he who enters into it is secure [3:97].

There is no doubt that this is the attribute of the heart. [*Have they not seen that We have appointed a sanctuary secure,*] while all around them the people are snatched away? [29:67]. Outside the sanctuary of the heart are whispering doubts, fears, and dangers, for *he whispers in the breasts of men* [114:5]-a hundred thousand times he whispers, frightens, and terrifies. But in the midst of the fire he remains like Abraham in the nurturing of the Real and the perfection of power. In the same way, He nurtured Moses at the hand of the enemy.

174.

It is as if the resurrection has come and the Unseen has become visible. By God, the Unseen is visible and the veil has been lifted but for that person whose eyes are open.

175.

The vision of the Real for the folk of vision is a ray of manliness. Now, come in! Come in! Let God see Himself and see what happens. He looks upon Himself, He looks from the servant. Moses became selfless in that ray.*

176.

What harm reaches a dervish from the sourness of the creatures? He takes the whole world as an ocean. How can it harm a duck?

177.

He came," Oh, the Tatars have arrived! A bad event!"

I said, "Aren't you ashamed? You've been claiming to be a duck for some time now You tremble like this because of a storm?"

A duck seeking a ship would be surprising!*

178.

A disciple entered in and said to the shaykh, "I've come like a rogue."

The shaykh said, "*God willing,* He will take you and me to the station of being a rogue."

Happy the one whose eyes sleep but whose heart does not sleep! Woe on the one whose eyes do not sleep but whose heart does sleep!

The doorway of the heart opened. Since there was crowding, someone had

talk, just as you had become warm from the talk of others, and now you do not find that warmth because of his cold, he is a satan and a hell-being.

Now, someone who has become aware of this secret and puts it into practice will pay no attention to a hundred thousand shaykhs. Why should he worry about death? Why should he pay attention to his head? An animal lives through its head, a man lives through his secret heart. When someone lives through his head, *No, they are further astray* [7:179]. When someone lives through his secret heart, *We honored* [17:70]. I mean, how can the secret heart fit in the head? If it won't fit here, what use is the head?

170.

The son-in-law of Badr Zarir said, "Let's go to Shams ad-Din."

The son-in-law of Shihab ad-Din, the son of Warakani, said, "That's impossible, Jalal ad-Din is preaching."

These words are correct. Who knows the words of God and the tongue of God? The servant of God. Become the servant of God so that you may know the tongue and words of God. I do not say that you will become God. I do not utter unbelief.

After all, the various sorts of plants, animals, and inanimate things, and the subtleties like the spheres, are all within man. But what is in man is not in them, for that is in fact the reality of the macrocosm. After all, God says, "*Neither My heaven nor My earth embraces Me, but the heart of My believing servant does embrace Me.*"

171.

One must not be the companion of nature, one must be the companion of the heart. Seek for the heart, not nature. And what's the place of the heart? The heart is a mask. He is the companion of God. Out of jealousy they say "companion of the heart."

Doesn't the heart flourish when the ray of the Real's majesty comes, and when it's absent, the opposite? However, it becomes like this so many times that the heart is lost and melts. As much as the heart breaks and is removed from the midst, God remains.

He made allusion to this to David. When David asked the Presence, *Where should I seek You?*, He said, *Neither My heaven nor My earth embraces Me, but the heart of my believing servant does embrace Me.* These are His words, *I am with those whose hearts are broken for Me.*

When you say "companion of the heart," say *those whose hearts are broken.*

One must have the breaking of the heart. When the light of the Real takes you to the Real, then you will see the light of His majesty, for *No one knows them other than I.*

nearly killed him-"You whoring catamite! Why didn't you kill six of them for the whole dinar?"

Captains of ships are the same way. When they see that the ship is heavy, they look around to see who is fat, tie his hands behind his back, and throw him overboard. A cry goes up, "What was that noise?"

They say, "Nothing, the wind knocked a plank overboard."

166.

I arrived among the blood-letters,* and this thought came to my mind: What a fine bunch of heedless people! A sun has come up, beginningless and endless. Indeed, what is this "beginningless and endless"? These are two attributes that appeared yesterday. They named the head "beginningless" and the tail "endless." What do beginningless and endless have to do with that place! A sun has come up, filling the whole world with light. What place is this for a "sun"! And all these people are in darkness. They have no awareness of that whatsoever.

THE COMPANION OF THE HEART

167.

Nothing kills the soul that commands to evil like seeing the beauty of the heart. At once its members become feeble.

This is like a forceful king who has made someone helpless. They give him a bit of poison in something. His hands and feet become feeble, and all of his forcefulness is lost.

168.

God says, "*Neither My heaven nor My earth embraces Me, but the heart of my believing servant does embrace Me.*" Anyone who says that the heart is this piece of meat is more of an unbeliever and worse than a Christian. He is worse than the one who says that Jesus is the son of God.

169.

Whenever you see someone who has a spacious character and disposition, speaking broad and capacious words, and supplicating for the whole world, such that his words open up your heart, and you forget this world and its narrowness-not like the opennatured one who speaks unbelief and makes you laugh, but rather such that he speaks of nothing but *tawhid*, then, like Siraj ad-Din, tears will come to you on the outside, but inwardly you will be laughing. Such a person is an angel and a paradise-being. But, when you see constriction, narrowness, and coldness in someone and in his talk and you become cold from his

his eyes on the place of prostration and looks left and right, is his prayer defective?"

He was given the answer, "The prayer of both is defective."

He said, "I was asking about the prayer of the imam. Are both the same?"

He was answered, "One is the imam, who looks around scatteredly and disturbs presence, and the other is the follower, who has become the guardian of and watcher over the imam's eyes and does not look in front of himself."

If anyone tells you that so-and-so praised you, say, "You're praising me, and you're making him the pretext." If anyone tells you that so-and-so called you bad names, say, "You're calling me bad names, and you're making him the pretext. He may not have said that, or he may have said it in another meaning."

If he says to you, "He called you envious," say, "Envy has two meanings. One is the envy that takes to paradise, the envy that warms people up in the path of good: 'Why should I be less than he in virtue?' Lady Kirra is also envious, and so is Mawlana. This is the envy that takes to paradise."

All day, my words are for the sake of this envy. But there is also the envy that takes to hell:" I came to serve him, and he was envious of me so that I would be denied and held back from something."

163.

You have obstacles. Possessions are the kiblah of most people. The travelers have sacrificed that. For the worshiper of this world, one copper is more precious than his sweet soul.

You say, "But doesn't he have a soul?" If he did have a soul, possessions would not be more precious to him than it. By God, for the worshiper of this world, one copper is the kiblah.

164.

Someone was complaining about the folk of this world.

It was said to him, "This world is a game and a frolic in the eyes of men. But in the eyes of children, it's not a game, it's incumbent. If you can't tolerate playing and frolicking, don't play. If you can, then play, drink, and laugh. The savor of playing is in laughter, not weeping."

165.

Galen admitted only this world.* He had no news of that world. He said, "If I didn't die, and they placed me in a mule's stomach so that I could gaze on this world by way of its backside, that would make me happier than to die."

That's like the Kurd whose son came back looking sad. He said, "You're dying. Why are you sad?"

He said, "I killed a young man. I saw that he had a belt, and I fancied that it was gold. There was only one-sixth of a coin."

The father jumped up, slapped him hard in the face two or three times, and

Since that one is fiery and his movement comes from fire,
he thinks the same of all God's servants.

Whenever he saw that someone was bad
he was looking from the circle of his own existence.*

He didn't know that the business of the other is backwards. He went for the fire and fell in the light. Don't look at him with those eyes, or you'll lose him.

160.

When he speaks ill of God he is speaking ill of himself. How can he upset God? He is upsetting himself. How can words like this come out of their mouths? Don't they know God? Sana'i says,

O you whose gods torment God!*

161.

Whenever something good is said about someone to you, or you are asked about the good of someone, you are being requested to do good. In the same way, when something bad is said about someone, know this: God is taking an account of your good and evil. You should abstain.

Thus, in Nishapur, when they want to straighten out a boy, they say to him, "What do you say about the boy so-and-so. Does he get along well with us? Does he have a good nature?"

If the boy says that he has a good nature and is not crooked, then he himself is subdued. But, if not, and he says that he is far from these things, then they say, "So, what is it with you?"

Sometimes someone becomes a Muslim inside when he hears a sermon, but then, when he comes out, he hardens, like tin that you bring out of fire. Another one also does not soften during the sermon. He can be softened with something else, with hard suffering. Still another becomes soft with something else. In the same way, in sensory things, each thing can be softened with the right tool.

162.

Whenever anyone tells you something bad about one of your friends-whether the speaker be internal or external-saying that your friend is envious of you, know that the envious one is the speaker, and he is boiling out of envy.

Surmari said, "Who is Iblis?"

I said, "You, for right now I am immersed in Idris. If you're not Iblis, then why aren't you also immersed in Idris? And if you have a trace of Idris, then why this concern for Iblis? If you had said, 'Who is Gabriel?', I would have said 'You.'"

In the same way, someone asked, "During the prayer, if the imam does not keep

"Should I not tell you about a lawful sorcery through which you will enslave free men to you without dirhems and dinars?"

They said, "Tell us, O Messenger of God."

He said, "Gentle acts and soft words."

157.

The trial of Abraham* is an account of the angels' jealousy-no, not the jealousy of envy and denial, or else they would be Iblis. Rather, "This is strange. We are substances of light. How is it possible for corporeal feet to pass beyond us in intimate friendship?"

He said, "He has abandoned caprice."

They said, "But he has all the causes of caprice, such as flocks and possessions."

He said, "He is free and pure of that."

They said, "*We have faith and we attest. But this is strange.*"

He said, "Test him so that it may be apparent. In the test, another secret will be unveiled, and that is what makes him pass beyond you. Also, some of the secret of *Surely I know what you do not know* [2:30] will be unveiled to you. Gabriel, hide beyond a rock and say, 'Glorified! Holy!'"

Abraham heard. He looked, but he did not see the form of anyone. He said, "Say it once more, and all these sheep will belong to you."

He said it once more and came out from behind the rock. He said, "I am Gabriel. I don't require sheep."

He said, "I'm not a Sufi who'd come back to what he's left."

Through this action, some of the angels knew the state of Abraham. They knew that *a little indicates much*. Some still did not know. They said, "The business of possessions is easy. Now he needs to be tested with his children."

158.

"A little bit indicates much." In other words, the utterance is little, but the meaning is much. For example, a sack of sugar is placed over there. They bring a piece of it. The little bit indicates much. A little bit of a man's truthfulness indicates much, and a little bit of his crookedness and hypocrisy indicates much.

159.

Someone said, "Those who were moved were twisting in their state within themselves."

I replied: "Being moved" is of two sorts. If someone is tortured, he also moves. He's moving because of the whack of the stick. Someone else moves in tulips, sweet herbs, and narcissus. Don't go after every movement.

The same thing happened to the moth with the candlehe went for the light but fell in the fire.

despair if the darkness becomes long, because *through the long night*. When the darkness becomes long, after that the brightness will be long. *When someone's debt is heavy, his affliction will be heavy, and when someone's debt is light, his affliction will be light.*

*The high places will be earned in the measure of diligence** because, when the veil has not come, this brings the self's tasting and light into movement, for, whenever someone finds, that is the influence of *I blew into him of My spirit* [15:29]. It is that which does the work. For a darkness may come in, a veil and an estrangement, such that he becomes unaware of the state of the companion. The soul begins to take control, and it starts to make interpretations,* because it is not able to breathe in the midst of that love and brightness. As long as the soul keeps on interpreting, make yourself a fool, because *Most of the folk of the Garden are fools.*

The majority of the denizens of hell are from among these clever people, these philosophers, these knowledgeable people, the ones for whom cleverness has become a veil. From everything they imagine, ten more imaginings arise, like the offspring of Gog.

Sometimes he says, "There is no road." Sometimes he says, "If there is, it's long." Yes, the road is long, but when you go, extreme happiness does not let you see the length of the road. Such is *The Garden is surrounded by detestable things.** All around the garden of paradise there are fields of brambles. But, the scent, which comes forth in welcome and gives news of the beloveds to the lovers, makes those bramble fields pleasant.

All around the bramble field of hell the road is roses and sweet herbs. But, the scent of hell that comes out makes that pleasant road unpleasant.

If I were to explain the pleasantness of this road, no one could bear it.

156.

How can the folk of war be made the confidant of secrets? Abandon war and opposition! The stuff of war is caprice. Wherever you see war, it is because of following caprice.

If someone has tied himself to peace, would he carry on like that? Would he speak like that? He would speak and act such that, if it were to reach the ears of that person, he would wish for peace. He would say, "I am terribly ashamed of my own acts and words. They were the goadings of Satan, the deception of Satan. O Lord, what bad I did! What was it that I did! What an unfortunate whispering doubt-words came from me and an act came from me that troubled his mind!" His regret will throw gentle words into his heart, and his gentle behavior will let him know that those gentle words are seeking peace.

Your teacher is love-when you get there
he'll tell you in the tongue of your state what to do.*

reached that sobriety, and his gentleness is equal to his severity. When someone's gentleness has become predominant, he is fit to be a guide. God's gentleness is equal to His severity. However, His Essence is all gentleness, so gentleness predominates.

The Prophet had revelation from Gabriel, and he also had revelation in the heart. The saint has only the latter.*

153.

Now, grapes have a limit before which cold will harm them. After that, there's no fear. After that, they're nurtured under snow.

At first the fish went toward the water. Now, wherever the fish goes, water goes.*

Meat, wine, and melon have the characteristic that if the body is healthy, they aid the health, and if the body is ill, they aid the illness. That's why they tell a sick person to avoid meat.

154.

The treatise of Muhammad* the Messenger of God would not profit me. I must have my own treatise. If I were to read a thousand treatises, I'd become darker.

They don't know the secrets of God's saints and they study their treatises. Everyone stirs up his own imagination, then makes accusations against the speaker of the words. They never accuse themselves. They don't say, "There's no mistake in those words-it's in our ignorance and imaginings!"

When you write metrical words next to each other, why does this make you happy? You should know that happiness is in the companions' togetherness, that they should live agreeably next to each other and display beauty. As for those who fall apart, caprice comes between them, and their light goes away.

When you put something in honey, it stays fresh and sweet, because the air of caprice does not find its way into it. If the pores become closed, it becomes turbid.

155.

With all this, when a disciple has not become perfect so as to be secure from caprice, it is not in his best interest for him to be away from the shaykh, because a cold breath can turn him cold all at once. That is a mortal poison, breathed out by dragons, and it turns everything it touches black. But, when he becomes perfect, being absent from the shaykh does not harm him.

And glorify Him through the long night [76:26]. In other words, when a veil comes between the disciple and the shaykh, that is night. When darkness comes upon you, at that time you must glorify Him with seriousness. You must try to make that curtain disappear. The more darkness increases and the more the shaykh becomes disliked by you, the more you must strive in his service. Do not grieve and do not

151.

As for the explanation of "caprice": Know that by "caprice" I do not mean gold, women, and this world. Rather, [a person of caprice] does not dare to circle around this world, fearful lest the drunkenness of caprice should be lessened. Most monks have this drunkenness of caprice, and it is of such minds that they speak.

Imad and those like him, having become perfect in the drunkenness of caprice, caught a scent of the drunkenness of the spirit.

Awhad was closer to the completion of caprice. Pharaoh's sorcerers were complete in caprice, so the scent of the spirit reached them. Pharaoh was not complete. He was a logician* and wellborn, but there was an excellence in the sorcerers that he did not have. Sayyid had the scent of the spirit and the drunkenness of the spirit more than Mawlana. His sciences were many, but he had no attachment to them.

Shaykh Abu Bakr* had the drunkenness from God, but he did not have the sobriety that comes after this drunkenness. I know this on the basis of knowledge.

152.

These leaders also do not speak correctly about the outward meaning of the Koran, because that outward meaning can be known and seen only through the light of faith, not through the fire of caprice. If they had the light of faith, how could they pay out several thousand and take judgeships and posts? Does anyone give a skirt full of gold to buy a serpent from a serpent-catcher? I don't mean the water snake that doesn't have any poison, I mean the mountain snake that is full of poison. When someone flees from judgeships and posts-if he flees for God's sake and not for some other reason-that's from the light of faith. When he becomes a serpent-knower, he'll be a Companion-knower.*

The Koran-bride will throw off her veil
when she sees the dominion of faith cut off from strife.*

The man who said that-I marvel how disengaged he was from himself! His speech is God's speech. God's speech is perfect, it's complete.

When grapes have not become ripe, they're kept between clouds and sun lest they burn. Again, the sun shows its face-lest they become withered. And so on until they're perfect. After that, there's no harm from the sun. Before they become sweet, the owner of the garden fears that cold will come. Once they're perfect in sweetness, they're nurtured even under snow.

The man who reaches this perfection is drowned in the light of God and drunk in the pleasure of the Real. He is not fit to be a guide, for he is drunk. How can he make someone else sober? Beyond this drunkenness there is another sobriety, as I explained. When a man reaches that sobriety, his gentleness takes precedence over his severity. But the one who is drunk has not

it didn't stay away. The third time, he lifted up the cleaver and cut off its head. It was rolling and twisting on the ground. The butcher said, "Didn't I tell you not to sit just anywhere?"

And that was a honey bee, which sits by the command, "*Eat from all the fruits*" [16:69]. This is why, whenever it eats something, *within it is healing for the people* [16:69].

149.

"Drunkenness" is of four sorts and four levels: First is the drunkenness of caprice. Deliverance from it is immensely difficult. Only a fast-going traveler will pass beyond the drunkenness of caprice.

After this there is the drunkenness of the spiritual world. He has not yet seen the spirit, but he has an immense drunkenness. He does not look upon the shaykhs, nor even the prophets. When he begins to speak, nothing of the Koran and the Hadith comes to him. He considers it shameful to speak of transmitted knowledge,

unless by way of making understood. Passing beyond the second level is extremely difficult and arduous-unless the dear servant of the Real, God's unique one, should be sent to him so that he may see the reality of the spirit and reach God's road.

The drunkenness of God's road is the third level. It is an immense drunkenness, but it is linked with stillness, for God has brought him out of what he had fancied it to be.

After this is the fourth level-drunkenness in God. That is perfection.

After that is sobriety.

150.

Forgetfulness is of two sorts. One pertains to this world, because it's standing forth. This world makes you forget the afterworld. Another cause of forgetfulness is being busy with the afterworld, such that someone forgets even himself. In his hand this world is like a mouse in the hand of a cat. Because of being a companion of God's servant, he has become what no shaykh sitting thirty years on a prayer-carpet has ever become.

A third cause of forgetfulness is love for God, so he forgets this world and the afterworld. This is the level of Mawlana. *This world is forbidden to the folk of the afterworld, the afterworld is forbidden to the folk of this world, and both this world and the afterworld are forbidden to the folk of God.* That is the meaning of this-that is, that he should forget. The reason is that Mawlana is drunk in love, but he has no sobriety in love.

As for me, I'm drunk in love, but I'm sober in love. In my drunkenness I don't forget like that. How could this world have the gall to veil me? Or-to be veiled from me?

How can the corporeal person do the *sama*? His *sama* is eating. He eats through his soul. He has become only feeding. *They enjoy themselves and feed as the cattle feed* [47:12]. You'd think that he was created for that and given existence for that. If someone found the scent of meaning, how could he eat anything?

146.

Once, in the *sama* with the shaykh, a disciple of Shaykh Shihab ad-Din recited a verse. The shaykh said, "May they behead you and cut out your tongue! Who would have the gall to recite a verse here? Where God has disclosed Himself and thrown off the curtain, there is only seeing. What place is this for the tongue? Whoever has not gone into a state should leave. He has disgraced himself openly. He's become like a house full of defilement. Like a black man among beautiful women-naked, disgraced, full of caprice and appetite!"

All at once in my breast I saw a candle, a brightness-like a sun rising from my breast. I put my head down like this. When the shaykh saw that my turban had fallen off, he took off his own turban. You would say that I was looking into myself. Because of the brightness, I was seeing all my own veins, fat, bones, arteries, and entrails. When I was seeing that, I didn't see anything else.

AVOIDING CAPRICE

147.

Islam and faith are opposition to caprice. Unbelief is conformity with caprice. When someone gains faith, this means that he has made a covenant not to conform to caprice.

The other one says, "That's not my work. I can't do that. I'll pay the tribute* and stay alive." The Prophet also was satisfied. He accepted that and gave them safe-conduct. He said, "*Mien someone torments a zimmi,* it is as if he has tormented me and a possessor of a covenant in a covenant.*"

This one says, "I'm a believer, I'm disgusted with caprice." But he isn't. He wants neither to pay the tribute nor to abandon caprice. He says, "I'm a believer," but he's not a believer. He says, "I'm peace," but he's not peace. He says, "I'm a companion and a subject," but he's not. He says, "I'm white," but he's not, he's black. He says, "I'm a falcon." He's a crow.

148.

Whoever lives as he sees fit will not die as he sees fit.

Did you see the bee that went around aimlessly? Wherever its opinion took it, it sat down. The butcher drove it back from the meat several times, but

He says, "You reached God by dancing."

He said, "You try dancing too, you'll reach God. *Two strides and he arrived.*"

142.

The dance of the men of God is subtle and weightless. You'd say they're a leaf floating on top of the water. Inside, like a mountain and a hundred thousand mountains-but outside, like straw.

143.

There was a *sama*. The minstrel was subtle and sweet-voiced and the Sufis limpid-hearted, but it just didn't take. The shaykh said, "Look and see if there are any others amidst us Sufis."

They looked and said, "There's no one."

He told them to search the shoes. They said, "Yes, there are some strange shoes."

He said, "Put those shoes outside the khanaqah."

They put them outside, and immediately the *sama* took hold.

144.

The tambour-player brought out his tambour: "Now, before the food arrives, you are very generous, and the few dirhems that I have to spend come from playing the tambour." The shoes began to fly. He said, "I'm abandoning your food, your hospitality, and you. Give me my tambour, you're keeping me from my work."

They said, "This is a mosque."

He said, "Oh! It's many days that I haven't performed an ablution. Quick, give me the tambour so that I can go."

145.

The vicegerent said, "The shaykh has prohibited *sama*." A knot appeared inside the dervish and he became ill. They brought a skillful physician and he took his pulse. He didn't see the causes that had brought him to this. The dervish died. The physician opened up his grave and his chest and brought out the knot. It was like an agate. At a time of exigency, he sold it. It passed from hand to hand until it reached the vicegerent, and he had it set in a ring that he kept on his finger.

One day during *sama* he looked down and saw that his clothing was stained with blood. When he investigated, he found no wound. He put his hand on his ring and saw that the stone had melted. He summoned those who had sold it until he reached the physician, and the physician told the story.

When you see drops of blood making a path,
follow them and they'll lead to my eyes.*

138.

The Messenger of God-God bless him and give him peace said, "*When someone devotes himself purely to God for forty days, the springs of wisdom will come forth from his heart to his tongue.*" He was explaining this to his Companions. One of them busied himself with worship for forty days. Afterwards, he complained to Muhammad: "O Messenger of God! The companion so-and-so underwent states. His glance and his words acquired a different color. In explaining about him you said, 'When someone devotes himself purely....' I went and spent forty days and strived as much as I could. God does not burden a soul save to its capacity [2:286]. And your words are not contradicted."

The Messenger answered, "I said *devotes himself purely*. The stipulation is pure devotion. It should be purely for the sake of God, not for any other wish or purpose. You worshiped out of craving that those marvelous words should appear from you, just as you saw that they appeared from that companion, and you wished for that."

139.

Forty days doesn't give benefit to everyone. It wants a man who is prepared, whose preparedness has been perfected, so that *forty days* may be the key that opens his heart. Otherwise, a hundred thousand days will have no benefit.

140.

God's speaking-companion* said *Show me [7:143]*. Since he knew that this belongs to the Muhammadans, he asked, "O God, make me one of the community of Muhammad!" This is what he meant by *Show me: Make me one of the community of Muhammad*. When he saw that the radiance of manliness fell on that mountain, and the mountain was smashed, he said, "That's not my work, but *Make me one of the community of Muhammad.*"

It was said, "Now go for a few days in the service of Khizr." Khizr also says "*Make me one of the community of Muhammad.*" There is another light that plunders Moses and Khizr. If you look at Jesus, you'll see him perplexed in that light. If you look at Moses, you'll see him transfixed by that light. Muhammad has a light that overcomes all lights.

After all, those forty-day seclusions and those invocations-are they really the following of Muhammad? Yes, Moses had received the instruction *forty nights [2:51]*. What then is the following of Muhammad that Moses did not dare to ask for it? Rather, he said, "Make me one of his fellow riders."

141.

They said, "You have given all the scholars a bad name with this *sama*."

I said, "Didn't you know that without them, good and bad and unbeliever and Muslim do not become manifest?"

already in this world what the heedless will say in that world: "Do we not have a God?" They stand firm in that, without variegation. How could they be brought to undergo the resurrection? As soon as they reach the edge of the grave, they will see a hundred thousand rays of light. Where *is the angel of death* [32:11]? For them it is *the angel of life*. Where's the grave? They are delivered from the grave and the prison. *This world is the prison of the believer.*

Suppose someone is told, "As soon as you come out of this prison, you will be the companion of the sultan. You will go on the throne next to him and sit there forever."

He'll say, "Grab me by the throat and squeeze so that I may be delivered."

So wish for death [2:94], if you are sincere.

If they bring them to the resurrection, how can the resurrection remain? That is the day of the unveiling of the secrets.* Their secret is God. When God becomes manifest, how can the resurrection remain? They are fastened by chains of light so that they may not undergo the resurrection.

Whatever should be done, they do to the people. The paradisedwellers are taken to paradise, the hell-dwellers to hell.

They tear apart the chains so as to enter the resurrection. Again, chains of light are fastened to them, till that time comes to an end.

137.

This world is bad-but, only for someone who does not know what this world is. When he knows what this world is, then for him there is no "this world."

He asks, "What is this world?"

He says, "Other than the afterworld."

He says, "What is the afterworld?"

He says, "Tomorrow"

He says, "What is tomorrow?"

Expression is terribly narrow. Language is narrow. All these struggles are so that you may be released from language, for it is narrow. They go into the world of the attributes, the pure attributes of the Real. Strange, what the theologians say! "The attributes are the same as the Essence, or other than the Essence." They agree on this. No, they don't, because the world is variegated. One-colored words don't come out.

He was asking about that dervish who went on a pilgrimage to the sage, Sana'I, and then came back. "What did that variegated one say?"

The dervish threw down his head.

He said, "The worldlings are variegated-unless there be someone who is pure from these variegations and little by little goes toward his own house. In him there's none. Otherwise, the world is extremely variegated-that Jew, that Christian, that infidel."

But on that side, no forbidden act can hang on to you. On that side of the stream, you will have strength, and strengths will come to you, and assistance. Now, even if you go very far back, if the goal is to jump to that side of the stream, none of your members should be in pain because of the length of the road. It is enough that your two feet land on the other side of the stream. If, however, one of your feet falls in the water, the water is swift and will pull you under.

134.

He asked, "Is variegation that sometimes we are busy with acts of obedience, and sometimes busy with food and drink? The former would be the discipline of the soul, and the latter the nurturing of the soul."

He said, "Didn't the prophets and saints have that? However, both in the state of obedience and in the state of eating the prophets and saints were nurturing the spirit, not the soul. In war, retreating is counted like charging-there's no contradiction. But don't fancy yourself as equal to them. If you were equal to them in acts and worship, you would be equal to them in states and unveiling."

135.

All those birds went to serve the Simurgh.* There were seven oceans before them on the path. Some died from cold, others fell down at the smell of the ocean. From all of them, only two birds remained. They displayed their souls: "All of them fell back down, but we will reach the Simurgh."

As soon as they saw the Simurgh, two drops of blood fell from its beak, and they died. After all, this Simurgh dwells on the other side of Mount Qaf. As for flying to that side, God knows how far it is. All those birds gave up their souls to circle around Mount Qaf.

He claims to undergo states. If, in his whole life, the scent of one state had reached him, his state would have been changed.

136.

In a day whose measure is fifty thousand years [70:4].* You don't understand the symbols of the Koran. If you die, according to the outward meaning, fifty thousand years are needed before you catch the scent of paradise.

If you think about what the world of the prophets has to do with the saints, you will become perplexed. You'll fall. Rather, clap your hands and move your feet from there.

When someone comes toward Me by a fathom. From this fathom to that fathom, this span to that span, this knee to that knee,* there are differences. *Two strides, and he arrived.* You do not have the Muhammadan stride. In you, Pharaoh has stuck up his head. Moses comes and drives him away. Again Pharaoh comes, and Moses goes. This is proof of variegation. How long will that be? Take Moses the way he is, so that Pharaoh may not come again. Variegation doesn't count in this work.

Surely those who say, "Our lord is God," then stand firm [41:30]. They say

said, "I am the slave of a people like this, who have such kindness toward each other. I've never seen such kindness among the folk of any religion."

The youth's father and relatives all came together and began to blame him: "Are you going to destroy your own religion because of spells cast by the Sufis?"

He said, "If you saw what I see, you would fall in love with them a hundred times more than I."

131.

Someone became a plaintiff in a case. They wanted witnesses. He took ten Sufis. The judge said, "I want another witness."

He said, "Your honor, *Call in to witness two witnesses, men* [2:282]-I have brought ten."

He said, "These ten are all one witness, and if you bring a hundred thousand Sufis, they'll all be one."

132.

They said to Khwarazmshah, "The people are calling out for help in this famine because bread is so expensive."

He said, "How so? How so?"

They said, "One maund of bread used to be one grain of silver, and now it's reached two drams of gold."

He said, "Hey, what are two drams of gold?" They said, "Two drams are this many coppers."

He said, "Fie, fie. What kind of stinginess is this? Aren't you ashamed?"

He thought it was cheap. He would have thought it was expensive if they had said that they'll give you a full stomach's worth of food for your kingdom. Then he would have been frightened. He would have said, "After filling my stomach once, where would I find another kingdom? A lifetime was necessary to gain this one."

Now, in religion it's the same way. An attribute or a station appears terrifying to the people, but for that one person it's easy. The heavens can't pull back his bow. *Surely We offered the trust* [to the heavens and the earth and the mountains]* [33:72]. It was said that the heavens and the earths can't put up with the trust of our work, for their gaze is not upon [God's] success-giving. Otherwise, they would say, "Although the bow is hard, when we pick it up, there is someone behind us who pulls it." That strength of the gaze and of trusting in God belongs to Muhammad and the Muhammadans.

133.

Some go backwards with the intention of going forward and jumping over the stream. If someone goes backwards with that intention, that's good. But, if he goes backwards with another intention, then he will be abandoned. And of course, the water of this stream has to be passed over, both by unbelievers and Muslims. If you remain on this side, any forbidden act will bring you low.

speaking to one who awakens people. *Nabi* ["prophet"] means "awakener." He was already awake to the Real, but he was awakening him to the reality of the Real. Let the rest of it be a debt on me. I will tell it another time.

When he asked him the second time, he answered him in wrath:

"Did I not say to you [that you could never bear with me patiently]?"

[18:75]. This was not egocentric wrath. How could God's servants have egocentric wrath? *We seek refuge in God!* That is God's wrath. One must guard against that.

He could not make the same excuse again. He said, *"If I question you on anything [after this, then be my companion no more] [18:76]."*

Khizr clapped his hands and danced in joy: "Speak quickly, leave me alone, deliver me!"

Moses said, "If you had taken the wage for this." He said, *"This is separation [between me and you] [18:78].* Now there is distance between me and you."

Moses woke up. He saw the heart-taker gone, the candle dead, the saki asleep.

Happy the one who finds a servant [of God], keeps the story of Moses and Khizr before his heart, and makes him his own imam!

130.

I was speaking some words in a dream. The shaykh reiterated them for me one by one.

When someone does not consider the shaykh truthful, neither in act nor in word, this is precisely the cause of being cut off. I wonder what the motive is for not considering the shaykh truthful? He should put that motive in the palm of one hand, and what he hopes for from the shaykh in the palm of the other. He should see whether this is worth that. The shaykh has a world tremendously full of tasting and is utterly occupied. The disciple will not be occupied with such delight. How can conformity and kindness be greater than this?

This is like those ten Sufis. One of them fell in love with a Christian youth. He kept around him, in the church and elsewhere. The Christian found him out. He said, "Why are you keeping around me?" He recounted his state. The Christian youth said, "I dislike seeing other than the folk of my own creed from afar. How can you crave that I allow you to come near?"

He saw no escape. He quickly went and bid good-by to his companions. They said, "It's for the best!"

He told them the story and then said, "Now I am going to buy myself a [Christian] sash."

They said, "We will conform ourselves to you. Let's buy ten sashes, and bind them around our waists. After all, we are one soul in many bodies."

When the Christian youth saw them, he asked about them. They recounted the story to him: "Among us there is oneness."

A fire fell into the Christian youth's heart, and he tore off his sash. He

his carrier. Now, make yourself dead from the first, and go forth happily on top of the water.

128.

When the water passes the mouth and nose and head, then he is secure. As long as mouth and nose are above the water, he still goes by himself and lives through himself. When he is completely immersed in the water and his mouth and nose go down into the water, then they say that he is dead. Others say that he has come to life. Both speak the truth. That borrowed life has gone, and the abiding, subsistent life has come.

129.

Moses said, "Who in the world knows more than I?"

Joshua said, "You're being deceived, you're being deceived! There is someone in the world who has more knowledge than you."

He did not become angry, nor did he become heated toward him. He just said, "Well, well. How can you say that?" This is because he was seeking.

Joshua was also a prophet, but he did not give rulings. At the time, it was Moses who gave the rulings. And I also say this for my own part: I also, were I to find a sought one, I would do the same. I would hold on to him as long as I could so that no veil could come over me.

[Moses said to his page, "I will not give up until I reach the meeting place of the two seas,] though I go on for many years" [18:60]. One account says forty years, another says forty thousand years, another eighty years, and still another says eighty thousand years. Very coldly, they tell this story of Moses being hot, of the fact that his heat was burning the heavens.

When he arrived at *the meeting place of the two seas*-according to the folk of the outward sense, it is near Antioch, or near Aleppo[he saw Khizr]* performing the prayer on a mountain. According to one account, he was on a horse, and he was driving the steed across the water. He saw him from afar.

Now God praises him: *[Then they found] one of Our servants unto whom We had given mercy from Us, and no one else had that; and We had taught him knowledge from Us [18:65],* such that it could not be gained in any madrasah or khanaqah, nor from a teacher, a book, or by means of any created thing.

Now Joshua said, "I know the subtlety of Khizr's work. I did not have the capacity to be his companion that I should be able to be it this time. You will fall out with him such that you will never see him again." Then he went back.

Now the two of them remained. They spoke together. He was asking him about many things. Then he asked, *"Shall I follow you [so that you may teach me]? [18:66] What do you command? Shall I have following?"*

Look at the need of God's speaking-companion, who had already arrived at the Real!

Now I will tell you [unabbi'u] [18:78]. "I will awaken you." He is

magnet that attracts this world. When it is weak, it attracts the image of the beloved, which is this world. The image of the beloved veils everything other than the beloved, unless mercy comes down, for *Verily We sent it down in the Night of Qadr [97:1]*.

In [the surah] *We sent it down* there are several verses.

[*Better*] *than a thousand new moons [97:3]*: He is brighter than a thousand full moons, and he is hidden in the midst of the moons. He is hidden because of extreme manifestness.

On the day when he becomes aware he shouts, *Alas for me, that I neglected the side of God! [39:56]*, the region of God. What an incomparable side! What a region without region!

124.

He who follows the blackness has gone astray. His whole body is tongue, questions and answers, eloquence-but he knows nothing of the world of the Real!)

125.

When this person says, "I have gained faith," the meaning is that caprice has died and the soul has died. Dying is that darkness should not return, that the tasting should be continuous. Why is it not continuous?

To all this I said, "All right. I have taken the soul as dead so that indeed it may slowly die. Now, this depends upon the companionship of someone. God has connected this to a cause."

So, it depends on this person who has come. There was a wall from heaven to earth in front of your path. He kicked the wall and knocked it over. He taught you how to knock over the walls that are in front. Now, your work depends upon him if it is to be finished. Only with his help will you arrive at God's attraction.

So, what use is satisfaction with God's decree?* You must be satisfied with his work. You must be satisfied with everything he says and does. You must do nothing such that the helper will take back his help. You must do what will increase his help and what will add to his love and willingness.

126.

What is the shaykh? Being. What is the disciple? Nonbeing.* Until the disciple becomes nonbeing, he is not a disciple.

127.

When he falls into the ocean,* if he moves his hands and feet, the ocean will break him, even if he's a lion-unless he makes himself dead. The custom of the ocean is that, as long as someone is alive, it swallows him down until he is immersed and dies. When he is immersed and dies, it picks him up and becomes

work of the saints? Their work would not be set straight in forty thousand years. If they lived twenty lifetimes one after another, that would not be enough.

THE GUIDANCE OF THE SHAYKH

122.

If you enter under the shadow of God, you will become secure from all coldness and all death. You will be described by God's attributes, and you will be aware of the Living, the Ever-standing. Death will see you from a distance and die. You will find the divine life. So, at first, quietly-lest anyone hear. This science will not be obtained in the madrasah. If you study six thousand years-six times the lifespan of Noah-it will not come to hand. A servant may study a hundred thousand, but that is not as much as breathing along with God for one day.

123.

One day a scholar awoke, and everything he had of clothing and possessions had been taken away. He wandered and lamented, saying, "*I have let my life pass by in the law of divorce,* and I have thrown the Book of God behind my back. What will I answer my Lord when He asks me about the things in which I have wasted my life, how I have seen what I have seen, how I have heard what I have heard, and the objects upon which my heart has pondered?!*"

By *the Book of God* he does not mean this bound volume. He means the man who is the leader. It is he who is the Book of God he is the verse, he is the surah. In that verse, what verses there are!

After all, that Jew learned the outward volume and the outward book. He was judge for a long time in Baghdad. He had gathered treasuries, and built underground rooms. He had chosen manly men with weapons and had prepared an ambush to overthrow the caliph and take possession of Baghdad. The story is long. The upshot is that the caliph became aware of his plots and informed of his secrets, and seized him. So, he had taken judgeship and the knowledge of the Koran to the degree that they had made him the judge of Baghdad, and inwardly he was a Jew and a dog.

So, we come to know that what will save you is the servant of God, not simply that written book. *He who follows the blackness [of the ink] has gone astray.*

The "Night of Qadr"* is hidden among the nights, and the servant of God is hidden among the pretenders. He is hidden because of his contemptibility, or rather, because of his extreme manifestness just as the sun is hidden from the bat. He is sitting next to him but is unaware of him, because the veil of love for this world has made him *blind and deaf*.* For, when love for this world is strong, it is a

He must see face-to-face just as he sees with these eyes. Where does that put the one who boasts, "*So my heart may see my Lord?*"

Someone may arrive and not know that he has arrived. He reaches Aksaray, but he doesn't know that he's reached Aksaray. As long as he has not reached it, he's in fear and hope: When does he know that he has arrived or not arrived? He's in doubt, he has not reached certainty.

They say, "As long as we haven't seen that thing, we won't set out."

That thing says, "As long as they have not gone ahead and expended freely, I will not show them. As long as they are like this, and as long as they do not first act themselves, that will not be."

119.

Bind yourself to being a warrior, not a general, for the general can't battle much. He must make no mistakes lest the army scatter. Let your generalship be your warriorhood. In the army be a warrior who can defeat ten of those generals with a finger.

120.

O sincere seeker, have a happy heart, for He who makes hearts happy is busy with your work and with completing your work. *Each day He is upon some task* [55:29]. He is either the seeker in the work, or He is the sought in the work. Anyone who says He is other than these two is speaking foolishness and stupidity, though he does not see his own stupidity. Those who have the divine discernment-for *they see with the light of God*-know that in the view that subsists after the annihilation of all views, what he now sees as excellence and subtle vision will be stupidity and veiling.

Now, O sincere man, the Real-high indeed is He-is busy with your work, both outwardly and inwardly. It is all for you. You will lose nothing. This is specific, for *You will not will unless God wills* [81:29]. And *you will not will, O Muhammad!* Whatever you will is what We have willed. It is not the soul, not caprice.

Some say that this *you will not will* refers to the Companions and the Community: "You will not be able to will and to seek the path as long as I, who am God's deputy, do not will."

Only for the hand and heart of Muhammad
does the storehouse of secrets open and close.

121.

It wasn't out of eagerness. He purposefully drank it hot to open up the pores, so that something there should pass out of him. Heaviness goes out through the pores. This is medicine.

Were it not for *from one Wise, Knowing* [27:6], what would happen to the

opens his eyes. When he wakes up, they'll show him the flood from afar. Fear of the flood will take away the pain from his beard, and he'll take to his feet. But if someone is a heavy sleeper, the enemy will have halfway cut his throat and he still will not open his eyes. When he does open his eyes, the rest will have been cut.

117.

There was a man who used to be thrown by everyone with whom he would wrestle, even a Jew. One day, by God's decree, he threw someone. That poor fellow came there and, as it happened, he fell, never having fought. When he threw him, he jumped down on him and grabbed him by the throat: "I'm going to kill him."

"Why? What did he ever do to you? Whenever you used to wrestle, everyone threw you down. This poor fellow fell down. Why are you going to kill him?"

"No, I certainly will kill him."

"But why?"

He said, "Should I throw down someone once in my whole life, and then not kill him?"

They went before the king, because the king had shown favor to him. They said, "For God's sake, pull him back from that poor man's head."

He said, "Bring them."

They brought them. He said, "Take one hundred dinars and let him go."

He said, "Every member of this man's body is worth a thousand dinars. Now, how many members does he have?"

When man comes by way of need, his price will never appear.

Man has two attributes: One is need. Through this attribute he is hopeful and he looks forward to reaching the goal. The other attribute is being without need. What hope can you have from being without need?

What is the utmost end of need? Finding what has no needs. What is the utmost end of seeking? Finding what is sought. What is the utmost end of the sought? Finding the seeker.*

He said, "I'm an unbeliever and you're a Muslim. The Muslim is included in the unbeliever. Where in the world is there an unbeliever that I may prostrate myself before him and give him a hundred kisses? Tell me that you're an unbeliever, that I may kiss you."

118.

You shall see your Lord. What is this *shall* here? Is it a *shall* that indicates expediting? Will you tell them?

Right now, where is someone who has arrived?

I say: It depends on what one understands from this. The "arrived one" is he who sees face-to-face. *Whosoever is blind in this world shall be blind in the afterworld* [17:72]. After all, He doesn't mean the one who is outwardly blind.

He said, "It's good." He added nothing to that.

He said, "Is it fine?"

"It's fine, by God." He added nothing more.

He said, "Break it."

He had earlier had a dream, and he had brought two stones, hidden in his sleeve. He struck the pearl with them and broke it to bits. Everyone began wailing and sighing.

He said, "What is this sighing? What is this wailing?"

Someone said, "You've broken that valuable pearl!"

He said, "Is the king's command more valuable, or the pearl?"

They all looked down. This time they all brought out a hundred thousand sighs from their hearts—"What have we done!"

The king commanded the captains of the executioners, "Take them all, from this side to that! Clean away these fools!"

Ayaz said, "O clement king! *Pardon is better.*"

*Your image came to me one day in a dream
and let me drink the water of your union.*

*My lover stayed all night long
and left when the face of morning appeared.*

*My all is given to your all, my all is busy with your all.**

116.

Ablution upon ablution is light upon light. Once inwardness is perfected, certain people let go of outwardness. Some think they are granted that, and some think they are not granted it. They say, "*Ablution upon ablution is light upon light.*" They are not fit for leadership. These others, however, are the support and refuge of the world's inhabitants.

There is no doubt that inner filth must be purified, because a dustmote of inner filth does what a hundred thousand outer filths cannot do. Which water purifies that inner filth? Three or four goatskins full of the eyes' water—not just any water of the eyes, but the water of the eyes that comes forth from sincerity. After that, the scent of salvation and security will reach him. Tell him, "Sleep easy!" But how indeed can he sleep? Sleeping is one thing, dozing something else.

As for water of the eyes without that need, and prayer without need, those take only to the edge of the grave. From the edge of the grave he will go back with those who go back. What is with need comes out inside the grave. It rises up with him at the resurrection, and so on to paradise, and to the Presence of the Real. It keeps on going before him.

If he has this sort of wakefulness in the heart, let him sleep. If not, beware! It is sleep that is in the channel of the flood. Even if he's asleep, it will be easy. Someone will poke him on the side and he will wake up. If he doesn't, someone else will hit him in the head. If he still doesn't, they'll pull at his beard. They keep this up until he

114.

"I'm burning up! I don't have the capacity for this suffering." The Presence says, "I keep you for the sake of just this."

He says, "D Lord, but I'm burning up! What do You want from this servant?"

He says, "Exactly this-that you burn."

This is that same story of breaking the pearl.* The beloved said, "So that you would say, `Why did you break it?'" The wisdom in this weeping is that the ocean of mercy must come to a boil. Your weeping causes that. As long as the clouds of your heartache do not rise up, the ocean of mercy will not boil.

115.

The vizier said, "How can I break this pearl?!"*

The king said, "You speak the truth, how can you smash it?" He kissed him on the eyes. With this movement of kissing he was searching for an intelligent man. With this test he was searching for an intelligent man.

King Mahmud gave the pearl to the chamberlain, and the chamberlain imitated the vizier, especially since he had seen the kiss and the praise in the case of the vizier. He said to the chamberlain, "Is this a good pearl?"

He said, "It's not just good!" Again, discourtesy. "Is it good? It is a hundred thousand times good." He exaggerated in praising the king, another discourtesy.

"Now break it."

"How can I break it? The vizier says that the king's whole kingdom does not have one-fourth the value of the pearl."

"Then, is it fitting for the treasury?"

"Yes, by God, it's fitting for the treasury."

He said, "You've done well." He gave him a robe, and then another robe, and he increased his salary. This also was a test to see if there was anyone who would appear.

The pearl went from hand to hand toward Ayaz. Inwardly, the king was saying, "My Ayaz!" He was trembling for him-"Let him not say that!" Then he would say, "Well, even if he does say it, he's beloved. Let him say whatever he wants."

The pearl reached that side, and on the other side a board was put so that no one would be next to Ayaz. The king reached out his hand to take the pearl, in fear lest Ayaz do the same as the others. Ayaz looked at the king-"Why are you trembling for me? Is Ayaz someone for whom you tremble?" Inwardly he was ripened, his heart was perfected, his reality trained in courtesy.

The sultan said to Ayaz, "O sultan, take the pearl!"-no. Rather, "O servant, take it," but beneath his saying "servant" was more than a thousand "sultans." He was a thousand times happier that it be hidden. If he had said "sultan," he would have been troubled "Go, you've thrown me out to auction!" He took the pearl.

He said, "Is it good?"

ugly will appear beautiful to him, and his counterfeit will appear as genuine. *Your love for a thing makes you blind and deaf* He is in fact in love with the sweetness of his talking.

I answered thus: All lovers are not such that they see the bad as good. There are lovers who see everything just as that thing is, because they see it with the light of the Real, for *The believer sees with the light of God*. They in fact would never fall in love with faults. Thus he said, "*I love not those that set*" [6:76].

If a beauty is apt to disappear
the Men will never fall in love with it.

111.

You said that they don't listen to a lover who gives news and bears witness, because it is characteristic of love to show faults as excellence. *Your love for a thing makes you blind and deaf*. Can't it be possible that someone be a lover and still have the faculty of vision and discernment? They say, "By 'lover,' we mean someone who is totally snatched away and overcome."

I said, "The possibility cannot be denied."

In this question, let's take the words of the theologians that there are three propositions. One is necessary, like the world of the Real and His attributes. The second is impossible, like bringing together two contradictories. The third is permitted, since it has both faces. It is fitting to be, and it is fitting not to be. Whoever takes this sort will be delivered.

They say that the Garden out of which Adam fell was only a hill, an elevation, right on the earth. It is not the Garden promised to the believers, which they show to be on the top of the spheres.

I said, "You said that you are talking philosophy. Well, you yourself have founded philosophy!"

112.

I wonder what these people think friendship with God is. That God who created the heavens, who created the earth, who made the universe appear—is His friendship gained so easily that you come in and sit before Him, you talk and you listen? Do you fancy this is a soup kitchen? You come in and you drink it down? Then you just leave?

113.

Become estranged from people, little by little. God has no companionship with people, He is not attached to them. I don't know what one gains from them. From what can they free you? To what can they bring you near? After all, you have the conduct of the prophets. You're going in their tracks. The prophets didn't mix much. They were attached to God, even if outwardly people gathered around them.

The words of the prophets have interpretations. It may happen that they say, "Go!", and, in reality, that "Go" is "Don't go."

Eternal you will see the Eternal, *and He perceives the eyes* [6:103]. This is the entirety of the words that can never be completed. Until the day of resurrection they will not be completed.

107.

A dervish should have dervishhood and silence.

What's best for a fig-seller?
Selling figs, brother.*

108.

Seek someone lovely that you may become a lover.* If you don't become a complete lover of this lovely one, then another one. There are many subtle beauties underneath the chador. There is another heart-snatcher-you can become her servant and be at ease.

Are you free? You have to worry about bread. You must have clothes. I mean, the servant has nothing of these worries. His Lord arranges his bread and clothing.* How could he have love for bread?

109.

The ocean of generosity moves its waves and gives you whatever you want from it. Each person worships something*-one beautiful woman, another gold, another position. They say, "*This is my Lord*" [6:76], but they don't say, "*I love not those that set*"* [6:76].

Abraham says, "*I love not those that set.*" Where is someone who has the attribute of Abraham so that he may say, "*I love not those that set*"? The secret here goes back to another celestial sphere, for there are spheres in the world of the spirits. Inside the world of the spirits there are suns, moons, and stars.

When someone goes beyond these images, he knows that all of them have a Creator and are undergoing annihilation. When the image of the Companion cleaves forth from the World of Inwardness, self-disclosure becomes manifest. Then he says, "*I have turned my face to Him who originated the heavens and the earth*" [6:79].

And when I am ill, He heals me [26:80]. He ascribes the illness to himself in order to teach us. *Our Lord, we have wronged ourselves* [7:23]. In other words, "I am ill, and my health is indeed from Him." This is the negation of self, the negation of selfhood. When you have negated yourself, you have affirmed Him.*

110.

Speaking before a knower of speech is discourtesy, unless by way of offering. Thus, they take cash to an assayer: "Pick out the counterfeit." But, if the assayer is a lover and devotee of the speaker, or his disciple, then everything of him that is

104.

The meaning of speaking to someone is as if there is a veil like this before your eyes and heart, and I lift up that veil.

One must have need for the presence of the great ones. *You should have the religion of old women.* The need for them is better than anything. Fakhr-i Razi and a hundred like him should be proud to lift the corner of the face-covering of that needy, truthful woman so as to take blessing. And still-what a pity for that face-covering!

105.

There's not much from *Ahad* [the One] to Ahmad an *m* in the world veils the meaning.

Count that *m* as the world. When it disappears,
Ahmad has the attributes of *Ahad*. *

Listen to some words: "Every *j* is *b*, and every *b* is *j*. Hence it is necessary that *bism Allah* ["in the name of God"] becomes *jism Allah* ["the body of God"]."What an absurdity!

"That *m* is denial, and it is the veil of the state. When that *m* no longer remains, that is the state, and no absurdity remains. `Count that *m* as the world. When it disappears"-what tasteless words! What insipid speech!

Learn from that little old woman. She says, "OYou, allYou! OYou, all You!" After all, she's in the midst-whether a little old woman, a youth, or a man. Where is she? Gabriel doesn't find her dust. What place is there for Michael? Her intellect does not find the way. How could there be a place for someone else's intellect?

You have been brought for this work.You have not been brought for denial. There's no room here for words. It's narrow.

106.

If you pass beyond the body and reach the spirit, you will have reached a newly arrived thing. The Real is eternal. How can a newly arrived thing find the Eternal? *What does dust have to do with the Lord of lords?*

In your view, that through which you leap up and become free is the spirit. But, *if you* offer the spirit, what have you done?

*If*Your lovers bring the gift of the spirit to You,
*by*Your head, they will have brought cumin to Kerman!*

If you were to take cumin to Kerman, what price, what value, what honor would it have? Since there is a Court like this, and He has no needs, take need to Him. He who has no needs loves need. By means of this need, all at once you will leap from the midst of these newly arrived things. Something from the Eternal will join with you, and that is love. Love's snare will come, and you will be caught by it, for *they love Him* is the trace of *He loves them** [5:54]. Through the

Glorification, religion, and monastery are the pattern of asceticism,
 sash, unbelief, and tavern are the basis of love.
 Until faith becomes unbelief and unbelief faith
 no servant of God will become a true Muslim.*

100.

God is greater. What is lesser? In other words, within himself someone conceives something that is the creator of the heavens, the Throne, the Footstool, the lights, and paradise. It means that He is greater than what you have conceived of. In other words, don't stand with that. Come forward and see something great. Seek so that you may find.

101.

When you saw the pleasure of the obedience, you took your wage. It would have been better if you had not seen it and had not grasped it. Then you would have been drowned in the lordly world, and even greater than that. You should seek higher, and higher, and higher, for that is the meaning of *God is greater*. Lift up your thoughts from whatever comes into your imagination and your thinking. Hold your gaze higher, because He is greater than all those conceptions. Even if it is the conception of the prophets, the envoys, and the Possessors of Steadfastness*-He is greater than that.

102.

He who knows his soul. When he breaks himself, that is *he who knows*. That is *he who knows*.

*You should hold to the religion of old women.** In other words, the old woman says, "O You! Oh, all is You!" Since she said, "all," the old woman is included too. This is better than saying, "*I am the Real.*" Although he arrived at God, he did not arrive at the reality of God. If he had been aware of God's reality, he would not have said *I am the Real*.

O guide and hand-grasper! He says, "So, *you should hold to the religion of old women*. Learn from an old woman."

The other offers proofs for the existence of God, that God is. He turned into a fine preacher. That's a long story.

103.

He who knows his soul knows his Lord. Why didn't he say, "*who knows his intellect? Who knows his spirit?*"

I said, "Because the soul encompasses everything. The *soul* is a thing's existence."

One must gain that disposition when one is little. *Thou knowest what is in my soul, and I know not what is in Thy soul* *[5:116].

Did you see the seven-colored prayer-carpet! Shaykh, you were told to leave the colors behind.

97.

When a minstrel's not in love, or a mourner not in pain, they make others cold. They're here to make them warm.

Every rupture in the togetherness of the companions is because they do not watch out for each other. They should live such that they know themselves to be inseparable.

No one knows them other than I has two meanings. One meaning is straightforward, the second is that by this "other" He means the stranger.

From the world of meaning an *alit`* charged out: "Anyone who understands this *alif* has understood everything, and anyone who does not understand this *alif* has understood nothing." The seekers are shaking like willow trees in trying to understand that *alif*.

They've talked at length to the seekers about those veils: "There are seven hundred veils of light and seven hundred veils of darkness."* In reality, they have not led them on the highway. Rather, they have been highwaymen. They drove them to despair: "How can we pass by all these veils?"

All the veils are one veil. Other than that one, there is no veil. That veil is this existence.

98.

The dreams of God's servants are not "sleep." No, they are the same as events that occur in wakefulness. There are things that are not presented to them in wakefulness because of their frailty and weakness. They see them in sleep so as to be able to tolerate them. When he becomes perfect, he will be shown without veil.

He asked, "How long is the road from the servant to God?"

He said, "As much as that from God to the servant. If they say `thirty thousand years,' this is not correct, for it has no end and no measure. To speak of the measure of the measureless and the end of the endless is absurd and false. One should know that the endless is extremely far from what has an end. But this is all the form of the words, and it has no connection with endlessness. What do words have to do with God? *Speech `is unto the day of the known moment' [15:37].*"

99.

As long as the citadel belongs to the rebel, destroying it is incumbent and will lead to robes of honor, and helping the citadel to flourish is treason and disobedience. Once the citadel has been taken from the rebel and the standards of the king have been raised, or rather, once the king has come into the citadel, then destroying and ruining the citadel is treachery and treason, and making it flourish is an obligation, obedience, and service.

yesterday. Take the spirit as two or three days, take it as a thousand years. It's too little.

94.

What the child of Adam knows is *There is no god but God*. Who has the capacity? What does Adam's child see? He is forced to talk of "tresses" and "moles." He declares God's similarity. Otherwise, how could there be tresses and moles?

If I can seize Your tresses in hell
I will scorn the state of those in paradise.*

What are "tresses" doing in hell?

He must return to God. He must open his eyes, open his ears, and turn his face toward the Men of God. He must let go of self-worship, because God-worship is to let go of self-worship. He's cold in the religion. He must become a bit warmer.

95.

Someone said, "God is one." I replied, "So, what's it to you? You are in the world of dispersion-hundreds of thousands of dust motes, each of the dust motes scattered, withered, and frozen in the worlds. He indeed is. He is eternal Being. What's it to you? For you are *not*."

96.

"There is no God but God" is My fortress, and whoever enters My fortress becomes secure from My chastisement. Whoever comes into this fortress-He did not say "whoever mentions the name of this fortress." To say the name of the fortress is very easy. You say with the tongue, "I went into the fortress." Or you say, "I went to Damascus." If it's with the tongue, then in one blink you'll go to heaven and earth, you'll go to the Throne and the Footstool.

He said, "Whoever says *'There is no god but God'* purely and sincerely will enter the Garden." If you now sit and say it, your brain will dry out. He is one. Who are you? You're more than six thousand! Become one yourself-otherwise, what's His oneness to you? You are a hundred thousand dustmotes, each dustmote taken by a caprice, each dustmote taken by an imagining.

"Purely" through his intention; "sincerely" through his activity. There's no need for the promise of entering the Garden. When he does that, he will be in the Garden itself.

This speech of the foreteller* makes them a bit warm. It doesn't make them colder. I am the foreteller.

If the work could be accomplished simply by speaking or by a seven-colored cloak,* then you should mourn for the Verifiers.

equal of this in the hadiths? *The believers are like one soul.*

So, the call of the prophets is just this: "O stranger in form, you are part of Me. Why are you unaware of Me? Come, O part, don't be unaware of the whole. Become aware, and become acquainted with Me."

He says, "I would kill myself rather than becoming acquainted and mixed with You!"

In short, in those outward seclusions, the more they go forward, the more imagination increases and stands in front of them. But in this path of following, the more they go forward-reality upon reality, and self-disclosure upon self-disclosure!

91.

If you seek for the reality of the Law, it is the Shariah, the Path, and the Reality.* The Shariah is like a candle. The purpose and meaning of a candle is for you to go someplace. When there is a candle, you are right to be content with it. But if you keep on making wicks for it, changing it, and gazing upon it and you don't go anywhere, what good is it? How will you ever reach the Reality by doing that? In order to reach the Reality you must go by the Path.

For example, this pot is full of salt water. I say to you, "There's river water." You say, "Give me some."

I say, "Empty it completely of that-heat to cold, cold to heat. As long as those things you know do not become cold, it won't be possible."

These words aren't finished. Sleep doesn't come. I'll put my head on you so that sleep may come.

92.

This is separation [between you and me] [18:78].* I said some words, but not the reality. Even if I wanted to, I couldn't go. No-one shouldn't be deluded by these words. *No one is secure from God's deception save the people who are the losers [7:99].*

And seek God's bounty [62:10]. *Bounty* means having an increase, that is, increase over everything. Do not be satisfied with being a jurist. Say: "I want increase"-an increase over being a Sufi, an increase over being a gnostic, an increase over whatever comes to you. An increase over heaven.

They say, "Whatever is in the whole world is in the child of Adam."* Which are the seven spheres that are in the child of Adam? Which the stars, the sun, the moon?

93.

Know that there is no God but He [47:19]. This is a commandment to knowledge. *And ask forgiveness for your sin [47:19].* This is a commandment to negate this existence, because it is newly arrived. How can this existence, which is newly arrived, see the knower of eternity? Your body came to be only

put your hand in the sack, and then the top of the sack firmly grasped your hand and injured it-on the basis of eyewitnessing, not interpretation-then I would say that God did not want it."

87.

The fault was with the great ones, for they spoke words out of infirmity-"*I am the Real.*" They left following. Then things like this fell out of their mouths. Otherwise, what kind of dogs are they to say these things? If the command over them was in my handskilling, or repentance.

88.

Rabi'a said,"I sent my heart to this world to see this world.Then I sent it to see the next world. Then I sent it to see the world of meaning, but it did not come back to me."

I wanted to bring these words forward for debate, and I would have voiced secrets in the debate. But you became warm and went into a state.

I have often raised objections to the words of the great ones, but I have never objected to the words of Muhammad.

89.

A group of people found a taste in the world of the spirit. They dismounted there and settled down, and they talk about lordly things. Although this is that same world of the spirit, they fancy it to be lordly.

It may happen that the divine bounty will come, or one of God's attractions, or a man who takes them under his arm and pulls them from the world of the spirit to the lordly world. "Enter into following, because there is another subtlety. Why have you dismounted here?"

The beauty of the spirit had not yet completely shown itself to Hallaj. Otherwise, how could he have said, "*I am the Real*"? What does "I" have to do with God? What is this I? What are words? Even if he had been immersed only in the world of the spirit, how could letters fit there? How could "I" fit in? How could "am" fit in?

THE RELIGION OF OLD WOMEN

90.

The Path is one of these two: Either by way of the opening up of inwardness, as in the case of the prophets and saints; or by way of acquiring knowledge, and that also is struggle and making oneself limpid. If both of these are put aside, what remains but hell?

Your creation and your upraising are as but one soul [31:28]. Where is the

It is this tribe that knows predestination. What do those ones know about predestination? After all, predestination has a realization, and it also has an imitation. Why are you looking at imitation? Why don't you look at the realization? You increase your service, and we will increase our supplication. *[The weighing that day is true.] As for those whose scales are heavy-[they are the prosperous] [7:8].*

84.

These great ones, they all fell into predestination-these gnostics. But the Path is something other than that. There is a subtlety outside of predestination. God calls you "freely-choosing." Why do you call yourself predestined? He calls you "powerful" and He calls you "freely-choosing" because commandments and prohibitions, promises and threats, and sending messengers all demand free choice. There are a few verses on predestination, but not many.

He comes toward the servant, the servant quickly goes toward the Real.*

85.

Until you give yourself totally to something, it will appear hard and difficult. When you give yourself totally to something, it will no longer appear difficult.

What is the meaning of *walayyat* [sovereignty, sanctity]? Is it that someone should have armies and cities and fortresses? No! Rather, *walayyat* is that someone should have *walayyat* over his own soul, his own states, his own attributes, his own speech, and his own silence. Severity should be in the place of severity, and gentleness in the place of gentleness. He must not start being a predestinarian like the gnostics: "I am helpless, and He is powerful." No, you must have power over all your own attributes, over silence in the place of silence, over response in the place of response, over severity in the place of severity, and over gentleness in the place of gentleness. Otherwise, a person's attributes will be his affliction and chastisement, because he does not rule over them. Rather, they rule over him.

86.

"You should hold to the greatest multitude," that is, the service of the perfect gnostic. "And you should avoid the villages," that is, companionship with the defective.*

People are mines, like mines of gold.

A dervish wanted something. The owner of the shop sent him away: "There's nothing ready."

I said, "This dervish was honorable. Why didn't you give him something?"

He said, "God had not made that his ration for today."

I said, "God had made it his ration, but you prevented it. When I have seen something myself, how should I say that you speak the truth? If you had

enough. AbuYazid wanted to bring the invocation he had in his heart to his tongue. Since he was drunk, he said, *Glory be to me!* If someone is drunk, he cannot follow Muhammad, who is on the other side of drunkenness. One cannot follow the sober in drunkenness. *Glory be to me* is predestination. They all sank down in predestination."

82.

What are those predestinarians doing? How could a strong man not know that all of this is from the Real? If you say to a child, "Who created us?", he says, "The Real." If you say to him, "Does the wheel turn without a turner?", he says, "What are you saying? Are you crazy?" If you say, "He who made us and gives us being and nonbeing-is He stronger and more dominating, or are we?", he says, "Surely He is. If He were not stronger, how could He give us being and nonbeing? Surely He dominates."

The Man is he who sees this dominating One, who sees the Giver of being, and who sees Him giving the being. He opens his eyes and he sees the Creator without imitation and without veil. He sees God. Then it is said to him, "Now go and see Muhammad. See the light of Muhammad. For infirmities sit on this sun and moon, but no infirmity sits upon that. It has no infirmity. The face of this sun becomes black, but the face of that sun does not become black. That sun has taken on the light of His majesty, but this sun stands in the station of *When the sun is darkened [81:1]*."

83.

There may be one fault in a man that conceals a thousand excellent qualities, or one excellence that conceals a thousand faults. Iblis did not have any faults, except that he was spiteful, and that concealed his excellent qualities. What happened in the end? *Surely the curse is upon you [15:35]*.

But indeed, how could a good man turn his gaze toward faults? A shaykh passed a corpse.* All the people kept their hands over their noses and turned their faces the other way, hurrying past. The shaykh did not hold his nose, nor did he turn his face, nor did he speed up his pace. They said, "Why are you looking?"

He replied, "How white and good are his teeth! That corpse is answering you with the tongue of its state."

The book of your deeds is variegated. This variegation comes from predestination. Do not write a variegated book. After all, this tribe knows better about predestination. If you try to deal with predestination, you will be held back from many benefits. It's not like you say: "Let's go to sleep. We'll see what God commands."

A good man has no complaints about anyone. He does not gaze upon faults.

When someone complains, it's he who is bad. Seize him by the throat—certainly it will be apparent that the fault is his. He complains about this side, the other one complains about that side. Both are variegated. They are predestinarians on their Companion's side, but free-willers on their own side.*

form and meaning? I mean that the same light and brightness that was in Muhammad's eyes should be the light of his eyes. His eyes should become his eyes. He should be described by all of his attributes, such as patience and the rest, each attribute without limit.

80.

O you who died trying to undo knots!*

That is the state of Athir Abhari and everyone like him. Whenever those fine points escape someone, he has died in trying to undo knots.

But what does it mean that the Messenger gained faith? After all, that was another, higher state. *The ulama of my community are like the prophets of the Children of Israel.* He did not say, *"the fakirs of my community."* That in which the prophets don't fit-he has pride in that.* How could they fit?

Having religion is a sweet thing when someone sees Him subtly and gains faith-not when he sees nothing and then has faith.

Sometimes one should be in the desert, sometimes before a sword, sometimes traveling in winter.

After all, it has come that He commands prayer toward the kiblah. Wherever you may be, you must pray toward the kiblah. Suppose that the world's horizons were all brought together, and everyone formed circles around the Kaaba and prostrated themselves. When you remove the Kaaba from the midst of the circle, wouldn't everyone be prostrating himself toward everyone else? They will have prostrated themselves to their own hearts.

He conveyed the message and he explained it: "I saw, I saw that all is He. No, not all-I pull down a mask so that I won't be like Hallaj." No, it has passed far beyond that you should be like Hallaj.

In the same way, that master said to the calligrapher, "It has long since passed that I should steal the teaching of calligraphy from you. That has passed, that has gone."

That would be a defect. With all that prophethood, would it be fitting that he be listed along with Abu Yazid and Zahid Tabrizi, with all their defects?

One day, he and his disciples were going to the hot springs. They had taken along a great deal of food. At the first way station, Zahid consumed it all-he left nothing. They stopped at the second way station. Zahid was hungry. The people of the village busied themselves with slaughtering sheep. One dervish went into the houses. He brought whatever there was of yoghurt, bread, and so on. Zahid ate and finished it. At night he set off without bread. He paid no attention. He said, "Rid yourselves of dispersion, let it go."

81.

He said, "We want an invocation."

He said, "You must have an invocation that does not keep you back from the invoked. That is the invocation of the heart. The invocation of the tongue is not

77.

Sayings are quoted from Ayn al-Qudat from which ice pours down. He said, "May my mouth be smashed if I say about something that has come to be, 'Oh, would that it had not been!'" Something of this sort has also been related from Ibn Abbas. But, from Muhammad, the opposite of this.

They did not reach Muhammad's secret, and they will not reach it. Moses and Jesus used to say, "*Make us part of the community of Muhammad!*" They knocked themselves out in all those ways seeking his station, but it didn't happen.

*Noble writers who know what you do** [82:11-12]. When you intend something, an angel is on the right hand, and an angel on the left. The angel on the right has received the commandment, "When he puts that intention into practice, write until seven hundred-until *without reckoning* [2:212]." We have verses for each of them.

[So, whoever hopes for the encounter with his Lord, let him do] worthy deeds and not associate with the worship of his Lord any one [18:110]. That "one" is himself. He should not make his existence his companion.

God guides to His light whom He will [24:35]. The Koran has made promises to us, and the severities are the portion of the others. The Absolute Apportioner has divided it.

He said, "Why aren't you doing the prayer?"

He said, "Because of God's words."

He said, "Where did He say that?"

He said, "*Do not approach the salat when you are drunk* [4:43]."

He said, "Read that. Everything has been given to everyone. The work is by apportioning. In the Koran, one verse is for the sake of the state of the believers. After that, He says a verse for the sake of the state of the unbelievers. However, in the world of love, all is gentleness. There is no severity. It's quite some time now that I have come out of severity. But, right here, severity is near. Hell is on this side. When you pass beyond hell, paradise is on the other side of the Narrow Path. The world of gentleness is without end and without shore."

78.

They report that Abu Yazid didn't eat Persian melon. He said, "I have not come to know how the Prophet ate Persian melon." I mean, following has a form and a meaning. He preserved the form of the following. So why did he ruin the reality of following and the meaning of following? For Muhammad said, "*Glory be to You! We have not worshipped You as You should be worshipped!*" Abu Yazid said, "*Glory be to me! How magnificent is my status!*" If anyone supposes that his state was stronger than that of Muhammad, he is very stupid and ignorant.*

79.

How should I call him "king of the gnostics"?* He's not even the prince. Where is following Muhammad (upon him be peace!)? Where is following in

74.

Were it not for this bread-box, Gabriel wouldn't find the dust of this group.

75.

There's a king in the house. The road to the king is by way of the door, that is, obedience, because the walls are very high. *I take refuge in God!* Whoever falls-the libertines. Only from the door!

There remains this objection: How is it that there are some who do not perform the acts of worship, yet they are great? We reply: That's a defect. However, these are dangerous words. Pay attention to this: When someone must come in by the door, he's outside the door. As for the elect who are in the service of the king, they're inside the door. But this is *difficult*, and extremely dangerous.

There remains the objection: Muhammad was one of the elect and performed servanthood.

The answer: He had complete strength and in his servanthood none of that meaning went away. In the meaning of servanthood, nothing escaped him. He had perceived the flavor of servanthood. When he was at the door, he saw himself inside. When he was inside, he also saw himself inside. However, in others there was weakness and that meaning was becoming less. Thus Abu Sa'id said about Avicenna, "What sort of man is this? `Do it, but take it as not having been done..'"*

If [the time of worship] escapes me and Mawlana unintentionally when we are occupied, we are not satisfied with that and we make up alone for what we missed. When I don't go on Fridays, I become sad: "Why didn't I join them for this meaning?" Even though it's not a true sadness, it's there.

76.

He said, "He placed the staff of worship in the hands of the blind: `These people will not reach the reality of servanthood; perhaps they will catch a scent by means of supplication and prayer."

Why should it be like this? The Prophet himself, with his perfection, performed the prayer. If someone believes that he prayed to teach the common people, then he's an infidel, a know-nothing. He has no share, he knows nothing! On the contrary, the Prophet did so out of love, *until his feet became swollen*, for, when he said, "*God is greater*," he would leave this world.

For example, there was that Companion from whom a hundred camels loaded with wheat were plundered. In his sadness he omitted the first *God is greater*. When Muhammad greeted him, he did not see him in that station. His face turned sour. He made his excuse to the Prophet, but his face remained sour-even though he was among the ten favorites-until he stopped making excuses. He said, "I repent."

He said, "That alone won't do it-send two thousand camels to bring wheat and distribute it." After that, he looked upon him with kindness.

achieved, or not?"

If he says that he did not, then they should cut off his head and kill him. And if he says, "Yes, he did achieve it," then I say to him: "Then why don't you follow-such a noble messenger, the unparalleled good-news-giver and warner, the *light giving lamp* [33:46]?"

If there happens to be one of the saints of God, whose sanctity has been established such that there is no doubt whatsoever, and there is also Rashid ad-Din, whose sanctity has not become manifest; and, if the saint abandons the outward form, whereas Rashid ad-Din is assiduous in the outward form, I will take after Rashid ad-Din and not even greet the other one.

Then he turned to Mawlana Salah ad-Din and said, "How's my talk?"

Mawlana Salah ad-Din said, "The judgment belongs to you. Whatever you say-there's no answer and no way around it."

72.

He said, "Have they said the prayers?"*

He said, "Yes."

He said, "Oh!"

Someone said, "I'll give you all the prayers of my life you give me that 'Oh'."

He said, "Now it's fitting for me too."

Look at this allusion-he's saying that he's the lover. That's a dervish.

Following Muhammad is that he went on the *mi'raj* you also should go in his tracks. Strive to gain a settling place in the heart. When you are seeking this world, that is not in speech, but rather in engaging with the secondary causes. You should be seeking the religion. This also is not in speech, but rather in never leaving obedience. You should be seeking God by never leaving the service of the Men.

Your sitting companion should be better than you
then your position and rank will increase.

73.

An hour's meditation is better than sixty years of worship. What is meant by this "meditation" is the presence of the sincere dervishan act of worship in which there is no false show whatsoever. Certainly that is better than outward worship without presence. The salat can be made up for, but there is no making up for [lack of] presence.

Muhammadan fakirs strive in this: *There is no salat without presence.* It is not that they abandon its form so that the soul may be happy. In the outward Law, *There is no salat without the Fatihah.*

If Gabriel comes during presence, he will be given a slap. The Prophet had not yet reached presence when he said to Gabriel, "Come on!" Gabriel replied, "No, *if I approach another inch, I will be burnt to cinders.*"

servant of God? What do these outward prescriptions of the Law have to do with worship?

70.

How is it that the Prophet *said*, "*God created the spirits before the bodies*"? Suppose it was a hundred thousand years before the bodies. It is still a veil, because it is newly arrived [*hadith*]. And of course *one* must make an ablution after a "*new arrival*" [*hadath*]. * Leave aside new arrival so that you may find the way to prayer and service.

I don't know how he perceives the new arrival of the pure, eternal Speech. No, he must travel completely hidden-hidden in following. Then his spirit will come to naught and be annihilated, and nothing will remain. Thus the Sage said—even if he said it feebly and incompletely,

*Although Muhammad was there,
what sort of existence did he have?*

Other than God, anything there

*had gone through plundering and annihilation.**

When he was annihilated, then He would have said, "*I've come peace be upon you. I found you all alone. Everyone was busy with something, happy-hearted and content with it. Some were spiritual. They were busy with their own spirits --some with their intellects, some with their souls. I found you without anyone. All the companions went after the ones they sought, and they left you alone. I am the companion of those without companions.*"

Of what happened between them, this became famous: "*He revealed to His servant what He revealed*" [53:10]. From the beginning of an-Najm* to here was put forth—though it was not put forth.

They ask, "What did He reveal?"

He says, "He said what He said."

His spirit comes along and asks, "What did they say?"

The Prophet answers it, "We said what we said."

Intellect comes along like this and asks. It is told, "Now a line has been written on his forehead."

71.

The Prophet, upon whom be peace, said, "*There is no salat without recitation [of the Koran].*" He also said, "*There is no salat without the presence of the heart.*"

A group of people suppose that when they find the presence of the heart, they have no need of the prayer's form. They say, "*Seeking the means after obtaining the goal is ugly.*" In their opinion, they have taken the right position, because the state has shown itself completely, along with sanctity and the presence of the heart. Nonetheless, for them to abandon the prayer is a defect for them.

"Did the Messenger-God bless him—achieve this perfection that you have

Now, if our words go back to derision, will anyone ever reap any fruit from this work?

Mahmud did not accept a person who was discourteous and had not bathed: "He's come to me with the smell of sweat and filth." So how could "Muhammad," which is an intensive form of "Mahmud" accept that? After all, the spirit of the great ones is present. It gazes, and it provides help. How could anyone act discourteously and speak words about the Prophet that are not appropriate for his station?

This is absurd, because you read your own page, but you do not read the page of the Prophet. In other words, you judge on the basis of your own state, and you do not judge on the basis of his state. What he said-"My outward self was created of what the inward self of others was created"-by these others he means the saints and the prophets. In other words, "What they knew in their hearts and inmost minds I know outwardly just like that." He saw it outwardly!

That person speaks with himself. He has come outside of himself and speaks with himself for the sake of calling others to remember. He's the inspector who's come outside his own house.

O Turner of hearts and eyes, fix my heart upon my religion! This is a supplication for others. If they are tried by such events, they should plead to God like this. Otherwise, is it your opinion of the sent prophet, the possessor of steadfastness, that he was captive to the soul in the way that you fear? Was he weeping because of the soul's trouble-making? No, he was being the inspector in his own house, so that the disbeliever would know that he would get no consideration.* He was speaking the words to himself; they were not going anywhere else.

I'm happy with myself
after this it's I and I.

This indeed was another secret that the Messenger spoke, but he kept it hidden from Umar. It was not that he was keeping it back from him, but its time had not yet come. If he had spoken of it to him, he would have been held back from the caliphate in perplexity. He would not have been able to keep the outward realm in check and to spread the Shariah outwardly in the world.

The obedience and practice of the Messenger was immersion in self. For practice is practice of the heart, service is service of the heart, and servanthood is servanthood of the heart. It is immersion in the Object of one's own worship.

Nonetheless, since he knew that not everyone had a way to that true practice, and that few people would be given that immersion, he gave them the commandments that are the five prayers, the thirty days of fasting, and the rituals of the hajj, so that they would not be deprived and so that they would be distinguished from others and be delivered. And perhaps they might even catch a scent of that immersion. Otherwise, what does hunger have to do with being a

God has let me do seven or eight diverse and incumbent jobs all at once. God predominates over everything. Some of the saints show sharpness so they appear to you as predominating, but they are not so predominating. Other saints appear as soft and gentle, but they are extremely active and predominating-what happens is what they want.

It will be a long time before Sharaf Lahawari comes to be empty of making claims. The mark of it is that he has no gnosis. He's not able to speak of gnosis. When someone makes up words from our words, like Sharaf Lahawari, that is like sinking down into dark water. That is why he saw in a dream that he was sinking down into a great, dark water. He was moving two fingers to catch my attention: "O Mawlana Shams ad-Din, take my hand, take my hand!" He didn't learn anything from that. Again, in my presence, he began distinguishing between the miracles of the prophets and the charismatic acts of the saints. He was explaining that the prophets display miracles whenever they want.

What does talk of the saints have to do with you?

He began saying that for some there is continuous effusion, and for some the effusion is discontinuous. Some have effusion by choice, some without choice. He conceived of the saint and his states in his own imagination. When I turned away from his words for the sake of his own best interest, he said, "He is envious of me and being spiteful."

It is my disposition to supplicate for Jews. I say, "God guide them!" When someone curses me, I say in supplication, "O God, give him something better and more pleasant to do than to curse people!" In place of that, perhaps he will pronounce glorifications and recite the Shahadah, busying himself with the world of the Real.

How could he fall upon me-"Is he a saint, or is he not a saint?" What's it to you if I'm a saint or not?

They said to Juhi, "Look over there, they're taking the trays."

Juhi said, "What's it to me?"

They said, "They're taking them to your house."

He said, "What's it to you?"

So, now, what's it to you? This is why I avoid people.

68.

He said, "Do you see how the commandment is heavy? There were men who pulled mountains up by their roots. They did that, yet they were stopped short by the command. Look at Muhammad, who complained about the commandment: *Hud has whitened my hair*. After all, this was a complaint. As for Ayaz, the commandment was not heavy, it was light."

I said, "Well, it was Ayaz's aspiration that made the commandment light."

He said, "Ayaz was kind and loving to dogs, not to speak of the light of his eyes. Why wouldn't he be?"

He said, "Five prayers."

He said, "I will not add a single cycle. Fasting?"

He said, "Thirty days."

"Alms?"

"Such and such."

He said, "Is there anything else I must do?"

He said, "No."

He said, "I will add nothing to these," and he went.

When he had left, the Messenger said, "If he sticks to this, he will find deliverance."

They said, "Well! Should we content ourselves with this amount?" They washed their hands of following, and they didn't see.

67.

The lover alone knows the states of the lover-especially these sorts of lovers who go forward in following. If I were to display my following, even the great ones would despair.

"Following" is that one does not complain about commandments. And if he does complain, he must not abandon following.

Thus, the Messenger said, *The surah Hud has whitened my hair.** If you say, *The surah Hud has whitened my hair, I'll put you next to the Prophet.*

There would be no reason to say *it has whitened my hair* if the commandment were not heavy. Look how the truthful Messenger began to cry out when *Go thou straight as thou hast been commanded* [11:112] was sent down in the surah of Jonah. We may debate about the meaning of that cry.

There are many sorts of debate, and many sorts of non-debate. You will not debate when there is just the gist, or when you consider me stronger in debate. Or, you may be bored, or you do not feel like debating. Which of these is it?

Shaykh Muhammad also submitted. He wouldn't debate. If he had debated, there would have been more benefit, because for me it was necessary that he debate.

I said, "*Meaning is God.*"*

He said, "Indeed."

If the Companions had debated with the Messenger, they would have taken more benefit from him. The benefit of meaning arrives itself. However, when something is obtained through debate-if there is debating-then you will obtain benefits.

I think this way about you, but you act with me like that. If you are bored, you must be renewed. If you're old, you must become young. You must open your head, ears, and awareness so that you may take a share so that you may hear about meaning, and also eat [of it].* You say, "At this time, I'm busy with another job. How can anyone do two jobs at once?" You must do two jobs at once.

63.

Poverty is my pride. A master who does not fit into the whole world-what kind of poverty is it of which he should be proud? He's poor, he's indigent, he's helpless before the light of God, his breast is burning in God's light, he says, "I wish I had a hundred breasts. Every day they would burn in this light. They'd fall apart and rot, and He would make another one grow up."

He knows from whence he has comfort and in what he has taste.

Had We sent this Koran down on a mountain, [you would see it humbled, split apart in fear of God] [59:21]. That which He places on a mountain and cannot be borne by it-that light shines upon him.

64.

It is God who is God. Whatever is created is not God-whether it's Muhammad or other than Muhammad.

65.

There's a fakir who is a dervish for food, and a fakir who is a dervish for God. What does being a dervish have to do with a tattered cloak? Every year nine hundred thousand dinars were the expense of that dervish's rooms-every day ten sheep, and indeed the expense of the fowl was beyond calculation. He would say, "*I have a moment with God,*" and it would reach him.

I ask these shaykhs about *I have a moment with God.* Is this moment continuous? These stupid shaykhs say, "No, it is not continuous."

I said, "A dervish from the community of Muhammad was supplicating and saying to God that he should give all of you togetherness."

He said, "Hey, hey-don't let him supplicate that for me. Supplicate for me, `O Lord, take this togetherness away from him! O God, give him dispersion!" For I've become helpless, I've become wasted in togetherness."

66.

There are Awhadian* imaginings-before knowledge, they take to misguidance. After that, there's knowledge. After knowledge, there are imaginings that are correct and very good. After that, the eyes open.

The sincere imitator is better than the clever man who wants to carve out his own method and path. For we've seen a blind man who puts his hand on the back of a seeing man and goes to Aksaray.* Another blind man takes his hand off the seeing man's back, but he doesn't see. He takes the road without guide and goes toward nonexistence. He lives his life in nonexistence, and he gives up his soul in nonexistence. Either he dies of hunger and thirst, or a wild animal falls on him and eats him.

The common people who do the five prayers are delivered from chastisement. Woe on those who let go of following Muhammad!

A nomad said, "O Messenger of God! What is obligatory?"

59.

The food of one is sufficient for two. It depends on who the *one* is. If he's Muhammad, his food is sufficient for both worlds.

60.

What the other prophets gained in a thousand years, Muhammad passed through in a brief period, because [*You receive the Koran*] from *One Wise, Knowing* [27:6], for he had been brought out for that work. This is like Jesus. Although Jesus gave that one talk at the beginning of his infancy, that was not by his own choice. *He struck the target without aiming.* It's as if a child all at once draws an *alif* and does it well.

Although Muhammad spoke late and after forty, his words were more perfect. I mean, the words of both of them hit the mark.

"He is the leader of the first and the latter folk."* *They recognize him as they recognize their own sons* [2:146].

61.

A king holds back nothing of gold, kingdom, and possessions, but he does hold back two things: First, he does not give his inner sanctum to anybody. And second, the unique pearl—he does not put it somewhere where it might be seen, even by the keeper of the treasury. On occasion, a ray of it may strike the closest of his friends, but jealousy makes him hold it back. However, no ray of his inner sanctum strikes anyone.

If a ray of Muhammad should strike, you would be burnt up, and so would the person in whom you believe.

The pearl gives light. You can leap up, or jump down. Who are you? A little worm. If someone shows something, then pulls it back, you shouldn't deny. Take the side of possibility. This is a good reminder—a reminder.

I do not revere the Koran because God spoke it. I revere it because it came out of Muhammad's mouth.

62.

A poor man entered into the assembly of the Prophet. A rich man spread the tail of his garment over that of the poor man in pride and arrogance. God's Messenger became angry, and he looked at him with the gaze of an angry man. The rich man said, "I will give him half of my possessions if you absolve me of that." He absolved him.

I would not trade the least report from Muhammad for a hundred thousand treatises by Qushayri, Qurayshi, and the others.* They have no flavor, no taste. They have not found the tasting of that.

They don't give one gulp to the self-worshippers.*

56.

Whenever someone has substance, the messenger and the prophet get that substance moving and put it on the road. When there's no substance, what can they put on the road?

57.

The prophets all make each other known. Jesus says, "O Jew, you did not know Moses well. Come and see me so that you may know Moses." Muhammad says, "O Christian, O Jew, you did not know Moses and Jesus well. Come and see me so that you may know them." The prophets all make each other known. The words of the prophets explain and clarify each other.

After that, the Companions said, "O Messenger of God! Every prophet makes known him who came before him. Now, you are the Seal of the Prophets. Who will make you known?"

He said, *He who knows his soul knows his Lord.* In other words, *He who knows my soul knows my Lord.*

58.

God indeed has a sensory aroma. It reaches the nose like musk and ambergris. But, how could it be similar to musk and ambergris! When His self-disclosure is coming, that aroma comes as a precursor, and man becomes totally drunk.

Also, those words weren't finished: Muhammad says, "You did not know Jesus, O Christian! Know me, and you will have known him-and me as well."

Now, when Muhammad is made known, he is the Seal of the Prophets. They said, "What should we do?"

He was ashamed to say, *He who knows my soul knows my Lord*, so he said, *He who knows his soul knows his Lord.*

Here, everyone has made an interpretation out of ignorance. Then, the intelligent said to themselves, "When we know this filthy, dark, patched-up little soul, will we gain knowledge of God?" The possessors of the secret understood what he had said.

I said, "How is it my place to eat and sleep? As long as that God who created me this way does not speak to me without intermediary, and until I ask things of Him and He answers, how should I sleep and eat? Have I come to eat in blindness? Since it is like this and I speak to Him and listen face-to-face and orally, only then do I eat and sleep. I know how I have come and where I am going, what my refuge is and what my outcome will be. I live *free*."

Now, from childhood I have turned my face to the roots.

It's as if a mother has one boy in the world, and that boy is good and beautiful. He puts his hand in burning fire. How that mother would leap and pull him back! For me, God's aroma has been like that.

This is a bright mirror within which is found the explanation of your own state. Whenever there is a state or a work in which you like death, that is a good work. So whenever you hesitate between any two works, look into this mirror. Which of these two works is more appropriate for death? You must sit like a limp light, prepared and waiting for death. Or, sit like a struggler and struggle to achieve this state.

Do you imagine that the person who takes full pleasure will have fewer regrets? In truth, his regrets will be more, because he has made himself more accustomed to this world.

What they have said concerning the chastisement of the grave in terms of form and image, I have clarified for you in terms of meaning.

54.

A single one of God's servants can empty Plato of all those sciences. He can do it in a moment. However, he will show consideration toward him and enter in little by little. Thus he will say that this man was clever and a philosopher, for he was a philosopher and knowing. After all, trading punches with these prophets is no idle task. They did find an enjoyment, they found a happiness, and they did it with this strength.

Sulayman Tirmidi used to say, "Well, at least speak the words of the folk of religion. Those who in our times speak from the pulpits and sit upon the prayer-carpets are the highwaymen of the religion of Muhammad. On the prayer-carpet of Abu Yazid! On the pulpit of Shaiq Balkhi!"

FOLLOWING MUHAMMAD

55.

If a tailor does blacksmithing, his beard will burn.* He should do his own work. Or, he should come to the blacksmith and say, "O blacksmith, teach me blacksmithing," so that he may teach him blacksmithing. Then his beard will not burn, just as the smith's beard does not burn.

If you spend a hundred dirhems on food, but you don't add two cents-worth of salt, it will be nothing. It won't go down the throat. If you do add two cents-worth of salt, whatever you pick up will be salty.

Someone may say "salt," but its meaning and state won't be there. Until it is, ascetic discipline will have no result. Rather, it will produce darkness, since the substance is not there.

The Prophet by no means came to give news to him who doesn't have it. Rather, to the one who has it, he said, "You also have

it." *A good-news giver and a warner* [17:105]-it will become apparent who has it and who doesn't.

51.

What gall Fakhr-i Razi had! He said, "Muhammad Tazi [the Arab]* says this, and Muhammad Razi says that." Isn't he the apostate of the time?! Isn't he an unqualified unbeliever? Unless he repents.

Why do they give themselves trouble? Why do they strike themselves against a sharp sword? And then, what a sword! God's servant has pity on them, but they show no pity on themselves.

52.

Who is Sayf Zangani that he should speak ill of Fakhr-i Razi? If Fakhr were to break wind, a hundred like Sayf would come into existence and disappear. I defile his grave and his mouth. My fellow townsman? What kind of fellow townsman! Dirt on his head!

53.

Those who pretend to philosophy* make an exegesis of the "chastisement of the grave after death." They offer expositions by the path of intellectual truths. They say this: The spirit has come here in order to perfect itself. It takes the goods of its own perfection from this world. Then, when it leaves this world, it will have no regrets. Right now a person should come out of form [and enter] into meaning and make the body accustomed to the spirit. If he occupies himself with form and makes the spirit accustomed to the body, that upper door will close, and no expansiveness and spaciousness will remain for the spirit.

For example, he sees possessions, women, and honor on this side. He acquires familiars, comrades, and various sorts of pleasures on this side. Therefore he inclines to this side. Then, if someone mentions the name "death" to him, he suffers a thousand deaths.

If he were to see his desires as coming from that world, he would yearn to go there. Hence, that death is not death. It is life. Thus the Prophet *said*, " *The believers do not die. Rather, they are transferred.*" Hence

we see that "transferral" is one thing, and "death" something else.

For example, if you are in a dark and narrow room, you cannot enjoy luminosity there, nor can you stretch out your legs. You are then "transferred" from that room to a large room and a great house, within which there are gardens and flowing streams. That is not called "death."

So, these words are like a bright mirror.* If you have any luminosity and taste, then you will yearn for death. *God bless you!* May it be blessed for you! And don't forget me in your supplications.

If you do not have such a light and such a taste, then set out to grasp it. Seek and struggle, for the Koran tells us that if you seek such a state, you will find it. So, seek! *Wish for death, if you are sincere* believers [2:94]. Just as among men there are sincere ones and believing ones who seek death, so also among women, there are sincere ones and believing ones.

He commanded that they should lick up his blood like dogs. He killed two or three of them-"You stirred this up."

He brought out that learned man and gave him to auction.They bought him secretly for forty dinars, and a fine Koran for five dirhems, because they did not understand the Koran.

This Shihab ad-Din wanted to do away with dirhems and dinars, because they are the cause of disturbances and the cutting off of hands and heads. The people's transactions should be with something else.

He abandoned following [the Prophet]. Muhammad killed him. If you ask me if he himself had following-no, Shihab ad-Din did not.

One day King Zahir was describing the army to him. He said to him,"How do you know what an army is?"The king looked up and down. He saw standing soldiers, their swords drawn.The doors, roof, hall, and corridors were full of awesome individuals. He jumped up and went to the treasury. It was because of the effect of this in his heart that he aimed for his life before investigating.

Shihab ad-Din's knowledge dominated over his intellect. The intellect must dominate over knowledge. It should rule over it. The brain, which is the place of intellect, had become weak.

His words swallowed down the words of Shihab Suhrawardi.* Then that theologian Asad cursed him. How unjust of him!

50.

Fakhr-i Razi was one of the philosophers, or something like that. It happened that Khwarazmshah met him. He began, "It was thus that I went into the fine points of the roots and the branches. I went through all the books of the ancients and the moderns from the time of Plato until now. I designated, clarified, and memorized the level of every reputable composition. I went through the notebooks of all the ancients and came to know the measure of each. I stripped the folk of these times completely, and I saw what each had acquired. I learned this discipline, and that discipline"-and he listed them-"and took them to a place that cannot be imagined."

A favorite commander said so as to criticize him, "And that other knowledge, too-I know, and you know."

He said," Indeed, I saw people afraid and fleeing. I went forward, and they tried to frighten me and they warned me: `Beware, a dragon has appeared that makes a mouthful of a world.' I had no fear. I went further forward. I saw an iron door, so wide and tall that it cannot be described. A five-hundred-maund lock had been placed on it. They told me that a seven-headed dragon was inside. `Beware, don't circle around this door.' I struck and broke the lock. I entered and saw a worm. I stepped on it, put it under my feet, ground it under my feet, and killed it." *And God knows best.*

Now, how is it that all of his words are about that worm, and all the books and compositions are full of that worm?

46.

It is not strange that no one sees a pearl placed in a heavy box, wrapped in a black cloth, hidden under ten layers, and pulled into the sleeve or a sheepskin. Thus, the scent of the spirit and the sweetness of the spirit had reached Sayyid-not that he had seen the spirit itself. It is a great distance from the level of reaching the spirit to seeing the spirit. Once the spirit is seen, one must go forward on the path of God from there, so that one may plainly see God in this life. I don't say "already in this world."

Although that pearl is within those curtains, the pearl has a radiance that strikes out. The person with perfect gaze knows it without its being brought out. It's not strange that someone doesn't know it when it hasn't been brought out. What is strange is that it should be brought out for someone, held before him, and he should see nothing. Otherwise, who would talk of Socrates, Hippocrates, the Ikhwan as-Safa, and the Greeks in the presence of Muhammad, the household of Muhammad, and the children of Muhammad's spirit and heart?not the children of water and clay. And when God is present too!

Umar was studying a part of the Torah. Muhammad snatched it from his hand: "If that person upon whom the Torah was sent down were alive, he would follow me."*

47.

Avicenna was half a philosopher. The perfect philosopher was Plato.

He lays claim to love. After all, give justice to the situation. You are accepted, you're a lover. Are these the words of the accepted? Fire should come down over your head and face.

48.

Muhammad Ghazali-God's mercy be upon him-read the *Isharat* of Avicenna with Umar Khayyam. * He was learned. That is why they criticize his *Ihya-because* he made deductions from [the *Isharat*].

He read it twice. Khayyam said, "You still haven't understood it." He read it a third time. Then Khayyam secretly called out the minstrels and drummers so that, when Ghazali went out from him, they should play. Then he would become famous because he had read with him, and that would benefit him.

That fellow who kept on bragging, *I am the Real*
enough that he hung himself on this rope.

49.

Shihab Suhrawardi, called Maqtul, was very much accepted and held dear by the king of Aleppo. People became envious. They said, "Let's all write a letter to the king so that we may put him in the catapult." When he read the letter, he took away his turban and had his head cut off. At once he regretted this. The deception of the enemies became manifest [*zahir*] to him. After all, they called him by the title "King Zahir."

PHILOSOPHY

43.

The easiest of the sciences is the science of purification rituals and the branches of jurisprudence. More difficult than that is the principles of jurisprudence. Still more difficult is the principles of theology, and even more difficult is the science of philosophy and metaphysics. Those who speak of it trade punches with the prophets: "Were it not for fear of the sword, we would establish our own way," and they talk rubbish. What Plato and his followers say "If everyone were like us, prophets would not be required"-is rubbish.

Suppose Plato were to hear that someone turns dirt into gold without any treatment: "If you do the like of that, you'll be his brother. Now, since you can't do it, and you see that he is superior to you, why don't you consider it necessary to follow him?"

Nowadays, the clever and the philosophers are all "sages," but the master of the charismatic act is more of a philosopher than they, for these people lose themselves in that and begin to deny, and they don't perceive it. And miracles are stronger than charismatic acts, for the prophet can display a miracle any time he wants, in contrast to the master of the charismatic act. Why shouldn't a servant whom the prophets themselves wish to *see-Make me one of the community of Muhammad!*--be more clever and more of a philosopher than any of those?

So, he has become the companion of someone like this,* who takes no account of these clever sayings that make your intellects unfortunate.

Your knowledge is such that you have no regret about your acts, and you never say, "Would that I hadn't done that!" How then can you gain a share of his companionship? You have gained nothing from what is less than his companionship, so how can you want what is more? Tell the group that the situation here *is first put up the house, then paint.*

44.

Of what sort are *the possessors of the kernels** [2:179]? God doesn't mean the intellect that everyone has. The philosopher says, "I speak of intellectual truths," but he hasn't caught a whiff of the lordly intellect.

45.

Indeed, God's work is like this. He makes impossibilities and absurdities possible. He makes a congenitally deaf man listen, He makes him hear. When the eye turns completely white,* the philosophers will certainly deny that sight is possible. But this finds room in the intellect of the prophets. If the philosopher gives it its due, he says, "This is not my work. I don't have that power." But, if he were to say that, then indeed he would be a Muslim.

The city preacher said, "If anyone negates these forms, his faith is negated. Woe upon his death! Woe upon his grave! Woe upon his outcome!"

Next week, a preacher arrived who was a Sunni and a stranger. The Koran-reciters read out verses that declare God's incomparability: His words, *Nothing is as His likeness [42:11]; He was not born and does not give birth [112:3]; the heavens are rolled up in His right hand [39:67]*. He began skinning alive those who declare God similar: "Anyone who declares God similar becomes an unbeliever. Anyone who says He has a form will never be released from hell. Anyone who says He has a location-woe upon his religion! Woe upon his grave!"

He interpreted away all the verses that seem to declare God's similarity. He kept speaking of threats and talking of hell: "If anyone speaks of form, his obedience is not obedience, his faith is not faith. He says God requires a location! Woe upon him who hears these words!" The people became extremely frightened, and they returned to their houses weeping and fearful.

One man returned to his house and did not eat dinner. He went to a corner of the house and put his head on his knees. As was their custom, the children gathered around him. He drove them away and shouted at them. All of them gathered around their mother in fear. His wife came and sat before him. She said, "Is the master well? The food has become cold. Won't you eat? You've struck the children and driven them away. They're all weeping."

He said, "Go away, I have nothing to say. A fire has fallen on me."

She said, "By the God in whom you hope, won't you tell me what state has overcome you? You're a patient man. Many difficult events have happened to you, and you were patient and took them lightly. You trusted in God. God took you past them and made you happy. In gratitude for all that, turn this suffering over to God too. Take it lightly, and mercy will come down."

The man felt sorry for her and said, "What should I do? They've confused me, they've brought me to the edge. Last week that scholar said, 'You must hold that God is upon the Throne. Anyone who does not hold that God is upon the Throne is an unbeliever and will die as an unbeliever.' This week another scholar sat on the seat: 'If anyone says that God is upon the Throne, or thinks intentionally that He is upon the Throne or in heaven, his works will not be accepted. His faith will not be accepted. God is incomparable with location.' So now, which one should I follow? In which belief should I live? In which should I die? I'm confused!"

The woman said, "Husband, don't be confused. Don't think about perplexity. Whether He is on the Throne or has no Throne, whether He is in a place or has no place, wherever He may be, long may He live! May His good fortune last!"

You must occupy yourself with being a dervish and think about being a dervish.

He says, "Like this, it has more flavor."

41.

A deaf man was coming from the mill*. He saw someone coming to the mill. He reasoned to himself that the man will ask him where he's coming from, but he forgot about the greeting. When he made a mistake at the beginning, from beginning to end he was mistaken.

He reasoned, "He will say, 'From where are you coming?', and I will say, 'From the mill.' He will say, 'How much flour did you prepare?', and I will say, 'One and a half measures: He will say, 'Was the water good?', and I will say, 'It was right up to the middle.'" The man came and said, "Peace be upon you." He said, "From the mill."

The man said, "Dirt on your head!"

He said, "A measure and a half."

He said, "Up your wife's behind!"

He pointed and said, "Right up to the middle."

The man had seen that he was deaf, so after that he said anything that came to his mind. But, if he had given him the correct answer, he would have said, "I shouldn't speak idle words with him. One can't do just anything."

42.

Someone went to a sermon in Hamadan, where they all declare God's similarity. The city preacher came out and sat on his seat. The Koran-reciters purposefully began to recite before him verses that are connected to declaring similarity,* such as *The All-merciful sat upon the Throne [20:5]*; His words *Are you secure that He who is in heaven will not make the earth swallow you? [67:16]*; and *Your Lord and the angels will come, row upon row [89:22]*; and *They fear their Lord above them [16:50]*. Since the preacher was one of those who declare similarity, he spoke of the meaning of the verses in terms of the declaration of similarity. He also quoted hadiths: *You shall see your Lord as you see the moon when it is full; God created Adam in His form; I saw my Lord in a red robe*. He offered fine expositions in the manner of declaring similarity. He said, "Alas for anyone who does not declare God similar in these attributes, who does not know God in this form! His outcome will be hell, even if he performs the worship, for he will have denied the form of God. How can his obedience be acceptable?"

Questioners were standing up and interpolating verses and hadiths connected to God's howlessness and placelessness, such as *He is with you wherever you are [57:4]* and *Nothing is as His likeness [42:11]*. He interpreted them all in the way of declaring similarity. He got the whole gathering warmed up to the declaration of similarity, and he made them all fear the declaration of incomparability. They went home and told their children and wives. They advised them all, "You must know that God is on the Throne, in a beautiful form, His two feet hanging down and placed on the Footstool, with the angels all around the Throne!

38.

If you must be an imitator, then imitate the Koran. This is like that well-known sage. He said: There was a sage who had no equal in the science of medicine and experimentation in the inhabited quarter. He had servants a hair of whose heads was worth a hundred like him. He had an ugly appearance and a tremendously repulsive form, such that few cities had anyone more repulsive in visage. His head and face were so twisted over that nothing appeared-not mouth, not eyes.

He came down with an illness that in fact had no cure except eating human filth, and then putting him into a rug and rolling him around. Many physicians were sitting around him, and they were looking at each other, but they couldn't speak. He understood, and he knew, because he was the master of all of them. He said, "I know, I know. I have to eat such-and-such. Well, since I must eat it, let it be that of Qimaz," whom he liked very much.

39.

They say that the Antichrist will kill goats and sheep. He will kill birds, pulling off their feathers and wings, then he will rub them with his hands and they will be put aright and come to life. He will place hands on a dry goat, and it will give birth. He will cut a goat in half, rub it with his hands, and it will be put aright. The servants of the Real and the followers of Muhammad will not be deceived by that, though he brings what is similar to a miracle.

This fellow is an imitator. However, he is imitating a belief that is the solicitude of his Guardian. When on occasion the trace of that solicitude reaches his soul in a concealed and hidden way, his imitation becomes so strong that he wouldn't give away that report if he saw with his own eyes a thousand things like this from the Antichrist.

Now, when someone has that state continually, it is never cut off from him-not at the time of eating, nor the time of sleeping, nor in the toilet. He is seated in the toilet and that state is established. What is his state like? After all, he's mounted on the toilet.

Of course, his beard is the right size for a beard. Say that you will show him sincere disciples in the measure of his beard. Since they don't have the inward, let them at least do the outward.

40.

They are imitators. He who is more of a verifier is more of an imitator. One group imitate the heart, others imitate limpidness, others imitate Muhammad, and others imitate God. They narrate from God. There is another group who do not imitate God, who do not narrate from God, but who speak from themselves. Say: *Were the sea ink for the words of my Lord ...* [18:109]. He says *`for the words of my Lord.'*

Now, "He says" is of two sorts: One is "He," the other is "the reality of the He." Another says "He." He Himself says, "Who is this `He' that you say?"

not see Him?

And if someone should interpret the speech of God just as it is, you say one must give a fatwa. The discussion is with the interpretation. Even if they call him to account, he is correct in the interpretation.

This is not like *I am the Real*-disgraced and naked, incapable of interpretation. Hence his head had to go.

37.

Every corruption that has appeared in the world appeared because someone believed in someone else on the basis of imitation, or he denied on the basis of imitation.

That exalted person felt pain. They did not know that he was exalted except on the basis of imitation. Imitation is always changing-an hour hot, an hour cold. Is it permitted to consider an imitator a Muslim?

When he suffered, and, when in actual fact he is the exalted of the Exalted, this became the cause of ruination in the world. *They disobeyed the messenger of their Lord, so He seized them* [69:10].

He said, "This indeed is good. But, there is also this: If at first he believed in someone through imitation, he fell under the curtain of supposition, and in the end the curtain was lifted. Or, it appeared that the curtain was lifted, but in fact the curtain increased. Then he turned back on that belief. However, he does not let it appear that he has turned back. Then people's opinion of him won't go bad and they won't lose confidence in his being pleasing [to God]."

He said, "However, if he doesn't let it appear, he has thrown the people into misguidance."

He said, "How should he let it appear that he has lost confidence in himself?"

The final word is this: If he lets it appear that he has turned back, this has an interpretation, and if he doesn't let it appear, that also has an interpretation. So said a dervish, and Mawlana knows that this dervish is not one to speak idly. This is finished.

When you begin talking in the presence of such a knower of speech, you see that the worthiness is in your outwardness, not your inwardness. Otherwise, you would hang down your head in this station, for the words are about conforming to a man whose religion is the best of religions. If you ask a Jew, "Who's better, a Christian or a Muslim?", he'll say, "The Muslim." And if you ask a Christian, he'll say the same. Seeing this necessitates that the man of good fortune will increase his belief in the true religion. *All the people came to know their drinking places* [2:60].

In seeking the Friend, I'm rushing.

My life has reached its end, but I'm sleeping.

I grasp that I'll find union with the Friend,

but how will I grasp the life that's gone by?*

"Who is it?"

He said, "God's nephew."

The master of the house came out to be of service: "Give me your hand, I have business with you." He took him to the mosque. "Here's your uncle's house, you know. Go on in, you won't have to come back out."

"Come on now," he should have said, "he's voicing a riddle. He doesn't mean that."

With your disputation, you would make Fakhr-i Razi helpless. What a wonder that you are not made helpless by all these answers!

35.

All right, those are the attributes of the Pure, the Possessor of Majesty, and that is His blessed Speech. Who are you? Which is yours? These hadiths are true and full of wisdom. And those are the allusions of the great ones. Yes, they are. You bring something. Which one is yours?

I speak words from my own state. I make no connection with those. You also, speak to me, if you have words, discourse upon them! If sometimes one mentions some exact words for the sake of calling to witness-as Mawlana says, they seal it with the Koran and the hadiths so that it will be explained-that is permissible.

36.

Indeed, if you become heated with your own words and your own poetry, and the words of others come in keeping with that, then the heat will increase. That's good.

However, you were saying that sometimes a cloak will speak.* After all, your state should be better than the state of a cloak. You aren't able to talk except by quoting others and citing poetry. How can a cloak have speech? Speech is impossible for it. Among inanimate things, speech came from the Samaritan's calf.* It has not been the custom since then. However, how could someone who took the calf as a god accept the prophethood of Moses? He considered the state of Moses like that of a tramp.

After all, the disciple of someone was saying that he sees God face-to-face seventy times a day. His shaykh said, "If you were to see AbuYazid once, that would be better than seeing God seventy times." AbuYazid* was coming out of the woods. He came and saw him, fell down, and died. For he was a lover and a seeker. He died. In other words, some of the soul had remained with him, but now it did not remain. With his own incapable vision, his own inadequate insight, he had seen Him in the form of his own conception. He did not see God with the strength of AbuYazid.

Now, a hundred thousand Abu Yazids will not arrive at the dust of Moses' sandals.* You also say, by way of imitation, that thousands of saints do not reach the dust of the prophets. So, how do you consider it allowable that a tramp should see Him a thousand times a day, and that Moses, God's speaking-companion, did

32.

Although they have some knowledge, they keep on changing from state to state. Thereby you know that these sciences have no connection with the inside, for it's the inside strength that requires one to say, "No, I will see for myself." One does not accept the talk of anybody. The words "gnosis" and "dervishhood" have now come to be used by anyone, but the only thing they know is what they've heard.

33.

Muhammad Guyani is a man of faith. He's full of his own faith. He is not empty of self like me. If these words were to stay with him, it would be enough for his whole life-and the resurrection, and the Narrow Path, all the way to union with God. And if they do not stay with him, he will go back to his root, and these words will also go back to their own place.

Once the night-watch caught a fellow. He said, "Oh, if they beat me, I won't be able to bear it. And if they take anything from me, that would be worse." If they take one dirhem from a beggar, it's as if they've killed him.

He said, "I will lead you to a gathering in which are sitting fifty of those you're looking for"-that is, suspects.

They said, "He's right. What can we get from this beggar? Come on, show us where they are."

Up until now, he had been their prisoner. At this moment, they became his prisoner. They became companions and friends. He brought them to a door. Then he said, "You sit here, and I will go and see them. But don't say anything."

They became suspicious: "If there must be no talking, why is he talking?"

In short, he shut the door and went up on the roof and sat down.

He saw that they weren't going. He said, "I didn't find them."

They said, "Scoundrel, you did what you did, and we'll do what we do."

He said, "Bang your heads against the wall, I'm home free. If you want, go this way, if you want, that way."

When the receiver of words does not grasp the words, he goes back home. He looks down from the roof, and that is what he says.

If he receives the words, how is it that he is helpless in answering the words of others?

He said, "He's not helpless."

He said, "By 'helpless,' I mean that he gives no answer."

People don't like to hear talk of salvation. They like to hear talk of the denizens of hell. Words in which salvation is found are true. So, I too will make hell so hot that they will die of fright.

Fatima-God be pleased with her-was not a gnostic, she was an ascetic. That is why she kept asking the Prophet to talk about hell.

34.

Someone was beating on the door.

The fire of love has roasted my heart,
 the blood of my liver has stained my face,
 the balm of the Beloved's lips has become my wine
 what use to me are the *Dhakhira* and the *Lubab*?*

The profit lies in eating the morsel. You wait for a while until the morsel gives its profit, then you eat another morsel. The wisdom is found in this, and this is the way in listening and wisdom. But, if someone has such a burning and suffering that he eats very quickly, that's something else. He himself knows. But he should not try that with my food.

If I had begun in these outward sciences, as long as I had not mastered one lesson, I would not have begun another; like someone who reads something many times such that no exception can be voiced, or anything added. This is because these lessons have not been digested.* Thus, until I was able to reiterate all the points and the exceptions to them that Mawlana has deigned to voice, tomorrow I would never start another lesson. I would review that same lesson. If someone digests a problem as is due to it, that is better than reading a thousand problems that stay raw.

30.

The *interpretation of narratives** [12:101] is a great work. It's a great rank to know the intention of the speaker from the words. Joseph the Sincere was a great prophet. He was proud of the science of the interpretation of narratives, and he gave thanks.

31.

I asked two questions in order to take benefit. The shaykh didn't answer. I wonder if he saw that I was not the confidant of the answer or I was not prepared for it, or if he didn't have the provisions? He said that it was not his habit to begin answering just like that. Only when words began to come out from tasting would he speak.

He said, "Did you see? Were you a spectator? All this is transmission and imitation, or Hadith, or tales, or the poetry of a poet."*

He did not begin discoursing on any discussion. I say: "Where's your own? Come on, answer!"

Through the tongue of his state he was speaking just like this wall speaks: "Why do you want an answer from me? Does anyone want answers and questions from this wall?"

He said, "This meaning is obvious." So why didn't you say this obvious meaning in the room? I'll block my ears. I don't want to hear. If he's alive, I didn't hear it from him.

What use to me are the *Dhakhira* and the *Lubab*?*

The Jew said, "Moses took me to gaze upon paradise. Your Jesus was in the fourth heaven.* What are its wonders compared to the wonders of paradise?"

The Muslim said, "Muhammad came. He said, 'Helpless fellow! Jesus has taken one of them to the fourth heaven, and Moses took the other to paradise. You're deprived and helpless. At least get up and eat the halva.' So I got up and ate the halva."

They said, "The dream you saw-that was the dream! Ours was all imagination and illusion."

Be careful with this story! Watch what you imagine from it. Don't think in the end: "You went out to the garden, I secretly ate the honey and the medicine."

29.

Blessing is with your great ones. There's disagreement as to what is meant by these *great ones*. Are they the great ones through the form of age? The great ones through meanings that are subordinate to form, tied down, and not everlasting? Or the great ones through subsistent meaning?

Some say that what is meant is the great ones through age, that is, through the passage of time, and that is form and things subordinate to form. Some say that what is meant is the great ones through meaning. Everybody moves from where he *is*-*The pot leaks what is in it*. But, one does not ask questions from that "elder."

You say, "They shake the tree so the fruit will fall." Sometimes, you shake it and the fruit stays back and doesn't come. All of it is not such that it will come. There's no help for it save silence and submission. Not every tree is found in [the realm of] form. Here, there is no path save silence and submission. *When the Koran is recited, listen to it and remain silent* [7:204].

For example, a theologian begins talking-a topic of which he speaks from beginning to end. There are no objections while he recounts the topic completely to the end. After you have understood it and memorized it, such that you can reiterate all of it from beginning to end, you take exception to it in your heart. Perhaps you speak of it not as it is, but such that you repeat half the topic and not the other half.

You say, "That's not the custom."

I say, "The custom is crooked. It's not right."

You say, "But this is not perfection. Perfection is that even if he were to voice thousands, you make no omissions."

I say, "That perfection is in another form. Perfection is that you take the defect upon yourself. 'I have not completely understood it or memorized it.' In this question, points may have been voiced. But the first words are gone. Thus he said, 'When it was said to the fakir, "Why did the blessing leave the assembly?"' In other words, the blessing of the first words, which were the beginning-that left."

breath, it wasn't adequate."

A satiating, adequate answer is one that leaves your insides with none of the agitation of question and answer. As long as there is seeking for questions and answers, it was not adequate. As long as someone is happy with more talk and more answers, that's proof that his insides still have doubt and he requires answers.

25.

Speech is for the sake of practice. Practice is not for the sake of speech. It's so that you will know that ease is with the dervishes.

26.

Three particles are used in taking oaths: wa, bi, and ta. Thus we have wa'llah, bi'llah, and ta'llah.

The reason these people study in the madrasahs is, they think, "We'll become tutors, we'll run madrasahs." They say "*Good deeds-one* must act beautifully!" They talk of such things in these assemblies so that they can get positions.

Why do you study knowledge for the sake of worldly mouthfuls? This rope is for people to come out of the well, not for them to go from this well into that well.

You must bind yourself to knowing this: "Who am I? What substance am I? Why have I come? Where am I going? Whence is my root? At this time what am I doing? Toward what have I turned my face?"

27.

This differentiation and level pertain to the outward knowledge of the sensory things and to the intellectual truths that belong to the intellect of this world and the senses of this world. How then are the levels of the intellect of that world!

But this also is deception. I say to you, "Pull the cotton out of your ears so that you will not be the prisoner of the speech of the tongue. Then you will not be the prisoner of the outward flatterer and you will not fall for every display. Open your eyes and ears so that you may be informed of the inner practice, for no one becomes informed of it save God, or *a messenger such as He is well pleased with [72:27].*"

28.

A Jew, a Christian, and a Muslim were friends.* They found some money and prepared halva. It was late: "We'll eat it tomorrow. But this isn't much. Whoever has a fine dream will eat it." Their purpose was not to give any to the Muslim.

The Muslim woke up in the middle of the night: "What is sleep? A deprived lover, then sleep?" He got up and ate the halva.

The Christian said, "Jesus came down and pulled me up."

knowledge. But for this, you must go and strive. For example, if you had debated about the road to Damascus and Aleppo* with Mawlana for a hundred years, would I ever have come here from Aleppo? Not until he brought out four hundred dirhems, and you undertook dangers for yourself and your wealth. You say, "Even if there were villains?" Go ahead, say it. Let it be danger, or recklessness. In the end, the work will get done.

He asked: "First, one must debate about the knowledge of the road. Then it's possible to take the road."

He answered: "I told the story of the road and going to Aksaray.* I explained that you haven't gone, yet you ask about the other side. I say, 'Go that far, and I will be with you. After that, all right, look to see which side is safer from thieves, wolves, villains, and so on-is it the road to Malatya, or to Iblistan*?'"

24.

There were seven Sufis who sat together for a few days. They required food, but because of the joy of encountering each other, they didn't want to scatter in search of food. A nobleman became aware of their state. He came and from afar put his head on the ground. He said, "What do your minds desire?"

One of them said, "Go, prepare adequate food, and lots of it, without delay. Empty the house of young and old, and of yourself as well-such that no one will knock on the door."

He did that. He said, "These are seven people. I will prepare food for twenty men just in case. I'll send all the family to the houses of relatives, and I'll instruct them, 'Beware of coming around the house today.'" He filled up the bowls and placed the loaves of bread on the table. He brought them in and sat them down. He said, "I have served you, and you are free of me. I won't show myself until tonight."

He slammed the door and shut it fast. He pretended to leave, but he went upstairs and looked from a hidden hole to see how they would eat. They put the bowls one by one in front of themselves and ate. One would become empty, and they'd take another. All of a sudden, one of them became bloated and fell down. He joined with *the sitting place of truthfulness* [54:55], for *everyone returns to his root*, and he had heard the call, "Return to thy Lord" [89:28]. He was in fact in *the sitting place of truthfulness*, both here and there. A thin curtain remained so that, because of that curtain, he could be seen here.

The other six stood there eating. After a time, another became bloated and fell. This kept on happening, until only the seventh remained with the food.

The master of the house lost his patience. He came down and opened the door, pretending to be coming from outside. He entered and said, "Shaykh, how was it? Was there enough food as you had charged, or no?"

He said, "No."

He said, "How so?"

He said, "If it had been adequate, would I still be alive? Since I still have

you know about fish? Why do you explain something that you don't know?"

He said, "I don't know what a fish is?"

He said, "That's right. If you do, tell me the mark of a fish."

He said, "The mark of a fish is that it has two horns, just like a camel."

He said, "Well! I already knew that you don't know what a fish is. Now that you've given the mark, I've come to know something else: You can't tell the difference between a cow and a camel."

If the tulip didn't laugh so foolishly,
who would see the blackness of its heart?

Even if it's rolling in its own blood,
its face is worthy of the black-hearted.

Yes, but there is also this: "*Speak to people in the measure of their intellects.*"

That "measure of intellect" is their blight.

Intellect is the fetter of men,

love undoes the fetters.

Intellect says, "Don't overdo it,"

love says, "I don't care."

23.

I said to him, "Don't buy the mill, and don't make it into an endowment. Give me the two thousand, and I'll turn for you. When I turn, I'll produce a flour that can't be described."

Do you see what an ill man does? If he undertook a hundred acts of discipline-he wouldn't do that by choice.

He said, "With this much humility, what will reach him?"

He said, "I won't talk of humility. Rather: an unbeliever was taking a pot of water with him on the road. Someone needed it, so he gave the water to him. He did not look upon him with the glance of kindness, but his insides were put at ease by the water. On the day of resurrection that unbeliever will take the hand of a hundred thousand Muslims. God's work has no causes.* There may be someone who spends two hundred dirhems for the dervishes, and it does not have the effect of the five dirhems of someone else."

If it were fitting to perceive these meanings by study and debate, then it would be necessary for Abu Yazid and Junayd to rub their heads in the dirt out of regret before Fakhr-i Razi. They would need to become his student for a hundred years.

They say that Fakhr-i Razi composed a thousand folios in the exegesis of the Koran. Some say five hundred folios. A hundred thousand Fakhr-i Razis couldn't reach the dust of the road of Abu Yazid. He's like the knocker on the door-not the private door inside the house, rather the outside door. That private room is something else. It's where the sultan is alone with his elect-not the knocker on that door, the knocker on the outside gate.

This striving in debate is exactly what you want to make known through

19.

Whoever is more learned is further from the goal. The more abstruse is his thinking, the further he is. This is the work of the heart, not the forehead.

That's the story of the one who found directions to a treasure: "Go out to such-and-such a gate. There's a dome. Put your back to the dome, your face toward the kiblah, and let an arrow go. Wherever the arrow falls, there is the treasure."

He went and let fly. No matter how much he tried, he didn't find it. Then the news reached the king. The master archers let fly, and of course no trace appeared.

When he referred back to God, he received an inspiration: "We did not say that you should pull the bow" He came, placed the arrow in the bow, and it fell in front of him. When solicitude comes, *Two strides and he arrived*.

So, what does this have to do with practice? What does it have to do with ascetic discipline? Whoever threw the arrow further was more deprived. This is because you need a "stride" to reach the treasure. And what sort of stride! Which is that stride? *He who knows his soul knows his Lord*. The one they named "commanding to evil"* is itself "at peace."

20.

Although these meanings, when expressed, are like water in a pot, I don't find any water without a pot. I want to grasp those meanings that are in Arabic writings, in Arabic clothing. There is no other reason to learn Arabic.

My goal in Kaaba and idol-temple is You.

My goal in the idol-temple is the image and beauty of Your face. If I want the idol off words for the sake of those meanings, it will not happen without the Companion. The Companion must be there.

21.

I should have spoken of those sciences and Arabisms with them, because it's a pity to speak of my own knowledge with them. How can you turn away from this knowledge and busy yourself with that? They should keep themselves busy with just that, because they're not up to this.

They're all seeking the benefit of knowledge. You should seek for good deeds, so that you may obtain good from the Companion. This is the kernel, that's the husk.

22.

The preacher preaches to show the goal and to show the road and the traveler. When the imperfect shaykh and the poet recite poetry for explicating and showing, they become even more disgraced in the eyes of the knower.

Someone was speaking of fish. Somebody said to him, "Quiet. What do

than before. This learned man, seeking knowledge, was rubbing his eyes. He was saying, "I wonder! Perhaps this is imagination or a dream. My mother and all the women agree: 'Because of all this thinking and gloom, you've lost your intellect. You've been overcome by melancholia.'" Again, he looked at the madrasah, himself, and the professor. He was saying, "No, by God, I'm not imagining things. There's no melancholia, no dreaming, no madness."

Again he went home and told the story. They said, "The gloom has become firmly fixed. He will drive himself and us out of our minds!" In short, the more he insisted, the more they denied. Even when the time of the nuptials came close, and he put on the robes and came into the house, giving her gold and silver, his mother fell into doubt and kept on doubting.

At night they brought the girl. The neighborhood women and the mother looked on in wonder. A group of women who knew the girl went forward. They expressed the absurdity of the situation. The girl shouted at them, "What's absurd about it? He's one of the folk of knowledge, the folk of learning, and we also are among the folk of knowledge and learning. Rather, he is superior to us, because we are folk of this world, and he has nothing of this world. So he is nobler and better than us. We need to abandon this world and be like him."

16.

Know that studying is also a great veil. Man goes into it, as if he has gone into a well or a moat. Then at the end he regrets it, because he comes to know that he was kept busy with licking the pot so that he would be held back from the subsistent, endless food. After all, words and sounds are the pot.

17.

At the time of death, Sana'i was saying something under his tongue. When they put their ears next to his mouth, they heard,
I've turned away from all I've said
there's no meaning in speech, no speech in meaning.*

18.

O servant of the body! How long will you run in its service?

They say that the poem is by Abu'l-Ala Ma'arri.* His words aren't much. It's not like they say, that he was strong. Look at what the Sage* says:

My knowledge reached the point
that I came to know I'm ignorant.

From this one word you catch the scent of something. They showed him something: "I came to know that what I said from beginning to end was nothing."

The knower of speech* is one thing, the speaking knower something else.

He said a thousand words. He said, "The rest?" He was sitting idle. Moses was the knower of speech-"God's speaking-companion." *You will not see Me [7:143]* charged like horses on the double. It came forward, and he was prevented. "Hey, some other time! *The days are there between us.*"

The sea would run out [18:109], but the meaning of *alif* would not be finished.

It jumped out from the Divine Court. For what wisdom did it jump out? He knows the secret of His wisdom.

It said, "Intellect makes no mistakes," but it was mistaken while saying "It makes no mistakes."

Ba fell into the footsteps of *alif*. It said, "Why did you come?"

It replied, "I will be your explanation. I have one dot, and that's the love for you that I have in my soul. I'm the meaning of *alif*. I speak the secret of disengagement."

Ta came: "I have two dots on my head so that I may overthrow this world and the afterworld."

Tha also fits itself in. It was further, just as the Torah was earlier and gave the meaning of the Koran.

Jim has two sections more than *alif*, but it has fastened the belt of service around its waist. *Dal* also has two *alifs*.

15.

There is the story of Sa'id Musayyib, who had the post of professor in Baghdad. He had a daughter, the description of whose gentleness and beauty had reached the caliph. He tried every sort of stratagem and entreaty short of oppression and wrongdoing to make the girl his wife. Of course, he was not successful.

There was a jurist in his class who was more destitute than anyone else and sat back by the shoes. His mother was poor. The gaze of that great man fell upon him. When the class was finished, he called him forward. He greeted him and said, "I will give you my daughter, and you will be my deputy."

He recounted this story to his mother. His mother feared that he had gone mad because of constant memorization at night, study in the day, thinking, and indigence: "O child, have you dreamed all this? Are you imagining it? I have no wealth with which to cure you."

He said, "O mother, this is neither a dream, nor imagination, nor the result of exhaustion. What I saw yesterday was real."

The mother became worse. She consulted with the women of the neighborhood: "This boy is driving me out of my mind." They said that she should frighten him so that he would speak no more of these imaginings. If people were to hear him, they would give witness that he has gone mad.

When he went to class the next day, again he called him and insisted much more

10

When everything becomes known from the *alif*, there's no need for anything else. When it doesn't become known for someone, one must explain it to him. Perhaps he doesn't understand *ba* or *ta*, and so on down the alphabet. Someone else didn't understand, and for him the Koran came as explanation.

That *alif* is disengaged. It's sitting in the forefront of the Divinity. *Ba* has love for it in its heart and has thrown its head down at its feet.

11.

First tell me what *alif* is, then I'll tell you about *ba*. That would be long. Now, however, long and short are the same for me, so let me be long or short. Short and long are attributes of the body, and its attributes are newly arrived. First and last rise up from that. Without it, there's neither first nor last, neither manifest nor nonmanifest.

12.

Of all the secrets, no more than an *alif* fell out. Everything else they said was to explain the *alif*. And of course the *alif* was not understood.

O you who died trying to undo knots!

Born in union, you died in separation.

You went to sleep thirsty on the lip of the ocean!

You died in poverty on top of the treasure!*

13.

O you who died trying to undo knots!

Man was created for a purpose-so that he should know where he came from and whence he will return. He was given the outward and inward senses so that they would be the equipment for his seeking. When he employs them for something else, he gains no security for himself such that his life would be happy and delightful, nor does he come to be aware of his beginning and his end. Occupying himself with the sciences-which are the best occupation of the folk of this world-he passes his days and is kept back from his purpose.

At the end of his life, the best of the investigators in this domain says, '*from this world we've obtained torment and bane.*' This is advice for the whole world. That wasn't the time to stand on ceremony, it wasn't the time to offer interpretations of words.

Our spirits are in dread of our bodies

*from this world we've obtained torment and bane.**

14.

Let the days be blessed from you.* The blessed are you! The days come so that they may become blessed through you.

He has prepared the Night of Qadr* in the not-Qadr. It is in it.

out, "*Make me one of the community of Muhammad!*" The Muhammadans are those to whom this has been given.

Every story has a kernel. The great ones brought the story for the sake of the kernel, not to fend off boredom. They brought it in the form of a story so as to show the purpose within it. Nonetheless, *He who remains silent will be saved* in the service of the great ones, especially since, Whatever the youngster sees in a mirror the old man sees in a baked brick.

6.

After all, I was a jurist. I read *Tanbih** and others many times. Right now, none of it comes to mind. There's nothing. Unless we should be going along like this, and it lifts up its head before my face-then it falls right in front of me. Otherwise, I've got no head for fairy-tales. Oh, go! You, come! *Sweeter than the age of youth and mixing with men of intelligence!*

7.

Someone said to someone, "Sir, are you a Jew?"

He said, "No, I'm a jurist."

He said, "Oh, too bad you're not a Jew."

He said, "Why?"

He said, "I need some sulfur."

In that place it was the custom for the Jews not to come out in the morning, out of fear of torment by the Muslims, who considered tormenting them a good deed. It was they who sold sulfur and such things.

He said, "Is that why you want me to be a Jew?"

He said, "Yes."

He said, "Sir, I'll bring some sulfur for you. Don't wish Jewishness on me. I'll do what you want."

8.

Intellect's legs are weak. Nothing comes from it. However, it's not left without share. It's a newly arrived thing, and the newly arrived thing takes to the door of the house. But it doesn't have the pluck to go into the harem.

An *alf* was recorded on the Tablet. Sometimes we say that it was written on the Tablet, sometimes on the earth, sometimes on the heart. Its light has filled the high and the low. Where is a speaker? Where indeed is an eye? Where is vision so that you may see?

9.

Then, they say, all is the Real, there is no creation. If there were no creation, there would be speech without letters and sound. Where the Real is, there are no letters and no sounds.

Words that don't spring up from thought
aren't suited for speaking or writing.

One should look both before and behind so that love for this world does not become a barrier, for *your love for a thing makes you blind and deaf*. When love for this world dominates over love of religion, *it makes you blind and deaf*. The result is *We have put before them a barrier, and behind them a barrier [36:9]*. It may be that they will repent and wakefulness will arrive. Then that love will decrease, and the barrier will become thinner. For the most part, this is achieved through companionship with good companions. Good companions last with someone who is sweet-tempered and long suffering.

4.

A king had two sons, one well-mannered and high in aspiration, the other unworthy, stupid, timid, and effeminate. Out of zeal, the king sought out a man-colored, courageous, self-sacrificing, Rostam-like man and made him the comrade and friend of this boy.

Night and day he told him about the attributes of men and showed him. He taught him how to handle weapons and move like a man. For two months, night and day, this stalwart recounted the stories and the conduct of men, but it had no effect. The boy would make toys and dolls and play with them like a girl.

After two months, the king asked him to bring the child so that he could see him. The child had put a veil over his head and held his toys. The teacher was so flustered that he made his turban into a mask and sat down next to him.

The king came down. "Where's the teacher?" Looking left and right he kept asking, "Where's the teacher."

The teacher removed his veil and offered his salutations. With an effeminate voice he said, "Hi there, I'm the teacher."

The king said, "What's this?"

He said, "O king of the world! During these two months, no matter how much I beat him and pushed him to make him the same color as myself, I was completely unable to do so. So now, I've become the same color as he."

But he was a man. How could making himself similar in that respect harm him?

5.

At first I didn't sit with jurists, I sat with dervishes. I used to say, "They're strangers to being dervishes." Then I came to know what it is to be a dervish and where they are, and now I would rather sit with jurists than with these dervishes. At least the jurists have taken trouble. The others simply brag about being dervishes. I mean, where is a dervish?

All the great prophets burned in love for being a dervish. Even Moses cried

THE PROFIT AND LOSS OF STUDY

1.

This world is a treasure, and it is a serpent. Some people play with the treasure, some with the serpent. Those who play with the serpent must give their hearts over to being bitten by it. It bites the tail, and the head. If it bites the tail and you don't wake up, it will bite the head.

Those who turn away from the serpent and have not been deluded by its jewels and kindness put the shaykh that is intellect in front-because the shaykh of intellect is the emerald [that blinds] the serpent's gaze. When the dragon-like serpent sees that the shaykh of intellect is the leader of the caravan, it becomes low, lowly, and frail. In that water it used to be like a shark, but under the foot of intellect it becomes a bridge. Its poison becomes sugar, its thorns roses. It used to be a highwayman, but it becomes the escort. It used to be the stuff of fear, but it becomes the stuff of security.

2.

Intellect takes you to the threshold,* but it doesn't take you into the house. There intellect is a veil,* the heart a veil, the secret heart* a veil.

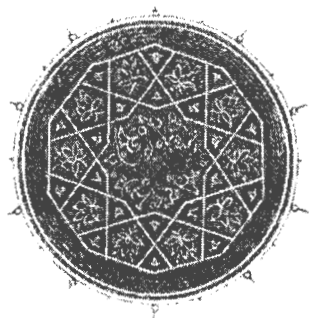
3.

Intellect is a master archer. It can pull the bowstring to the ear. However, the this-worldly intellect is laid low by nature. It can pull the string, but not to the ear. With a thousand tricks it makes it reach the mouth. If you let go of the bowstring from the mouth, what work can it do? Only if you let it go from the ear will it make a wound.

So, words that come from the mouth are nothing-only if they come from action and practice. *I am the least of the least and the lowest of the low. God knows my soul better than I, and I know my soul better than you.*

The words of the this-worldly intellect come from the mouth. The words of the that-worldly intellect are an arrow shot from the depth of the soul. Therefore, *If only a Koran, whereby the mountains were set in motion, or the earth were cleft [13:31].*

My Path to God



facilitated. Others wish for this world with a thousand laments, entreaties, weepings, and praises-every once in a while a drop arrives after a thousand tricks. Right now, that's the least of things for me-whoever turns toward me for the sake of God must be disgusted with it. This is the first step.

Awhad ad-Din said to me, "Why don't you come over to me so that we can be together?"

I said, "Let's take goblets, one for me, one for you, and pass them around where they gather for the *sama*."

He said, "I can't."

I said, "Then being my companion is not your work. You must sell your disciples and the whole world for a goblet."

are `Do!' and `Don't do!'?"

I said, "After all, he had this meaning, and he had this other virtue in excess. This denial of him that is in you, this taking charge-is it

not a claim? Calling me brother and child, is that not a claim? So you make claims and you say that one must not make claims."

He was a good sympathizer, a good familiar. He was a magnificent man, Shaykh Muhammad. But he was not in following. Someone said, "He was nothing but following itself."* I said, "No, he did not follow."

49.

Many times Shaykh Muhammad would bow and prostrate himself and say, "I am the servant of the Folk of the Law." But, he did not have following. I took much benefit from him, but not as much as from you. What is from you is not like what is from him.

How different a pearl from a pebble!

However, the children* have not grasped you at all, and that is strange. It may be that in the end they will grasp you. You have not bound yourself to showing yourself to the children or other than the children.

One person makes a thousand efforts to show something from himself, and another hides himself with a hundred tricks. The more I make myself apparent, the more trouble I have. The privy and the not-privy gather around, and I cannot live as I should.

50.

God has servants whom He brings into the veil and to whom He talks of the secrets.

Shaykh Awhad took me to *sama* and showed reverence toward me. One day he said, "Why don't we be together?"

I said, "On condition that you sit in the open and drink in front of the disciples and I don't drink."

He said, "Why won't you drink?"

I said, "So that you may be ungodly and fortunate, and I may be ungodly and unfortunate."*

He said, "I can't."

After that I said a word, and he struck his forehead with his hand three times.

51.

Wishing for this world, though it may be necessary, fills my liver with grief. That's not because of any shortcoming of yours. But wishing for that world-there's no grief there. I want someone who will come in through the door a hundred thousand times, one after another. I seek refuge in God lest it be the opposite!

For some people everything pertaining to this world is quickly

God does not change His blessing on a people unless they change what is in themselves [8:53]. If you don't busy yourself with gazing upon your own purity and goodness, and if you set out to clean away those hidden treacheries, then the purity and goodness that you have will increase.

46.

The reality of these words did not reach them. However, a meaning reached them and their color changed. When man changes, there's a cause.

Indeed, I repeated the words to make them understand. They criticized me: "He's repeating his words because he lacks substance."

I said, "You're the ones who lack substance. My words are beautiful and well-formed. If I should say them a hundred times, each time another meaning would be understood from them, and that root meaning would stay virgin."

When he was saying that the plain of speech is very spacious, I wanted to answer, "No, the plain of meaning is very spacious, the plain of speech is very narrow" However, I played the hypocrite with him. Although he was a mountain, he also knew hypocrisy. I said to him, "Listen to these words with the other ear. Don't listen with the ear with which you've heard the words of the shaykhs. In the place where there are these words, how should there be Abu Yazid and *Glory be to me?*"

47.

Shaykh Muhammad used to say, "If I were to say that something should have been like this, or it should have been like that, that for me would be unbelief."

I was patient until one day he was giving advice to someone. I said to him, "So, with this advice, you are saying, 'You should be like this,' but for you that is unbelief."

If he were to say, "That is one state, and this another state," that would be variegation. If in the words, "*I have a moment with God,*" the moment is not continuous-and the literal meaning demands that it not be continuous-then the words of A'isha would be correct: "*Whoever thinks that Muhammad saw God with his eyes has uttered a great falsehood.*" For, when someone sees God, no variegation remains, and this state is continuous for him. It is not cut off. So also are His words, "*Whoever hopes for the encounter with his Lord, let him do worthy deeds and not associate with the worship of his Lord any one*" [18:110]. This "one" is he himself.

48.

In the same way, Shaykh Muhammad ibn Arabi in Damascus used to say, "Muhammad keeps my curtain."

I would say, "Why don't you see in Muhammad what you see in yourself? Everyone keeps his own curtain."

He said, "There where the reality of gnosis is, where are claims? Where

point that out to him. He would throw down his head. He would say, "Child, you strike a hard whip."

He was a mountain, a mountain! I have no purpose here, but every time he spun the wheel, a hundred thousand like these would fall flat and be shucked off.

For example, he was in a state, and he would tell about his state. I would show him how he stood in that station.

For example, one day we had fallen into the talk that whenever a hadith has its equal in the Koran, the hadith is sound. He recounted a hadith and said, "Where is the equal of this in the Koran?"

I saw that in that instant, he had a state. I wanted to bring him from that dispersion to togetherness through words that would be appropriate to his question. I said, "There is a disagreement as to whether the hadith that you mention is a hadith or not. But, where is the equal of the hadith *The knowers are like one soul* in the Koran?"

He fancied that I was asking him. He quickly answered, "*The believers indeed are brothers* [49:10]. *Your creation and your upraising are as but one soul* [31:28]." Then he went into himself. He understood that my purpose had not been the question, my purpose was something else. He said, "Child, you strike a hard whip." At first he would say "child," and in the end he would say "child." Then he would laugh, meaning, "What place is this for 'child'?"

45.

Shaykh Muhammad said, "The plain of speech is very spacious. Whoever wants says whatever he wants."

I said, "The plain of speech is very narrow-the plain of meaning is spacious. Come forth from speech so as to see spaciousness and the plain. The plain of meaning is spacious. Look and see if you are the far who is near, or the near who is far."

He said, "You know better."

He said: However that may be, you are what you are. But, come forth from form, for *Congregation is a mercy*. If words are not spoken to you, don't be afraid and don't flee. The secrets of the Path are not spoken to me from beyond form when there is a gathering of others, whether outside or inside your own existence-only when there is seclusion.

Although you have good character traits in your existence, and you are pure of the attributes of spitefulness, treachery, and theft, there are hidden treacheries and thieveries in this existence. Thus, in the time of David,* the chain of justice fled to heaven because of hidden thievery, and no one was aware of that thievery. However, when they looked upon the fleeing of the chain, they all knew that there was some reason for that.

Now, the chain of justice is bright-heartedness, limpidness, and tasting. When it is pulled back from the seeker of the secret, it is not without reason, for

dream, running to the top of a mountain, and a woman was running after him. He reached the mountain top and ran down the other side. The woman put her finger in her mouth-"You've saved yourself!"Early the next morning he came to the madrasah and knocked on the door: "Shihab ad-Din has passed away!"They became upset, and Shaykh Muhammad disappeared. They said, "That was the devil."

Day arrived, and he entered in among the books. He had put his head on his hands and given up his soul, smiling. Shaykh Muhammad kissed his eyes and his face, bid farewell, and went. The people there were saying, "No, that was Khizr who went, or it was an angel."

43.

The philosopher becomes a denier. His intellect tells him that whatever he does not know does not exist, that he has the universal intellect. Let's take it that he does have the universal intellect-how can the universal intellect encompass its Creator, of whom it is the effusion? How can he put God's spacious world in a box? He's reading his own page.* He has not read a larger page or his own Creator.

He was saying, "Let's make peace."

He said, "Whatever you do makes it worse. Rather, let it all go gradually. Through working together, clemency, and cajolery it will leave him, just as through working together, it has left the assembly of disciples.Those people destroy the souls of seekers.* Being their companion kills the seeker on the path of God.Yes, true companionship also kills,* but that killing results in a thousand lives."

One day Shaykh Muhammad was saying that studied knowledge* is better, because the knowledge gained without study is like a child who spontaneously says something of which an adult is incapable. How can that have any worth?

I said, "*He struck the target without aiming.* When you ask the child, he doesn't know heads or tails of those words. It's you who know because you're an adult. That's different from someone who gives birth to words, and when you call him to account, he speaks a hundred thousand demonstrations and proofs in support of those words."

He looked at the floor-meaning that he had accused many of the great ones, like Fakhr-i Razi and Shihab Maqtul,* and pointed out their mistakes. He said, "Recite *No, I swear* [surah 90]!"

I recited, and he was weeping loudly. I was laughing, but in secret, so that he would not become cold.

Right now, you also preach, but you have no realization. My meaning is born from you without your intention. It passes through you and you are unaware.

44.

Shaykh Muhammad would often say that so-and-so was mistaken, and so-and-so was mistaken. But then I saw that he was making mistakes. Sometimes I would

When he saw me, he offered his salutations. I said, "Everything's fine."

He said, "What do you do to make these people believe in you? I mean my master, who says, 'If Muhammad, the Messenger of God, should come to me at night, I would be bored.'"

He said, "Silence, he's a sweet man."

40.

Those dogs used to call Shihab an unbeliever openly. I said, "Beware! How could Shihab be an unbeliever? He's luminous. True, before the sun, Shihab is an unbeliever. When he appears in the service of the sun, he becomes the full moon and becomes perfect."

41.

Because of the boiling of the ocean of the Real's speech, an *alif* was drawn on the Tablet. The command came, "O spiritual Gabriel, read out that glorious letter from the Lordly Tablet." I hadn't finished talking and Shihab fled. He said, "I can't tolerate looking at your face." He fled.

I said, "I mean, what is it?"

He was fleeing and saying, "A marvelous thing, a marvelous thing!"

Although Shihab spoke words of unbelief, he was limpid and spiritual. He had become sheer spirit. He no longer ate food.

One day I was speaking in symbols and offering unveilings. I didn't want the meaning not to be unveiled for him.

You say, "He does not know the particulars, He knows the universals."*

What do you mean by these universals? When I say "the whole," I know of no part that is outside of it. Yes, and if they say "part," the whole is not inside it. You can never say that there is a garden such that trees are not included, but you can indeed say the opposite. If there are no trees, that isn't a garden, it's an enclosure.

Shihab said, "I don't say that it's a defect that He doesn't know the particulars. For example, there's a worm in my stomach, lying in the impurity. I don't know that worm. What defect is there in not knowing it or in knowing it?"

Right now I don't know the Hindi language, not because of incapacity. But what about Arabic itself? If that Indian should hear it, he will say that it's better. And what about the Persian language with this subtlety and beauty? Those meanings and subtleties that come out in Persian don't come out in Arabic.

42.

Shaykh Muhammad used to laugh at the state of Sayyid and others: "What sort of words are these-'God has taken up my whole body'?" And I used to laugh. He fancied that I was agreeing with him, but I was in fact laughing at his state: "Don't you see it in yourself?"

He had a dream of Shihab Nishaburi, for they were intimates. And this Shihab was much more excellent than Shaykh Shihab'adDin. He saw him in a

you ask, "How much is seven times seven?" or "seventeen times seventeen," then two intelligent people will disagree, because thinking that out is harder.

When someone is lazy and does not use the intellect, it is like holding a mirror crookedly. Otherwise, if you hold a hundred thousand mirrors straight, they will say one thing, *confirming what was before it ... and guarding over it [5:48]*. Lights are all friends of each other.

For example, a hundred people are standing in the sun, with clear eyes, and a lone person comes toward them from afar, playing a drum and dancing. They won't disagree. But if it's a dark and cloudy night, with the sound of the drum coming, a hundred disagreements will appear among them. One will say that it is an army, another that it is a circumcision party, and so on.

In short, the philosophers consider the prophets defective because they busied themselves with people, and they were ambushed in the road by love for position and prophethood. However, they have not fully lost the way, and the road of the celestial realm has not fully been closed to them. Nonetheless, they have been held back from the degrees of disengagement and seclusion. They also say that the fact that the prophets wanted wives was a defect and a taint.

38.

The silly philosopher says, "The intellects are ten,* and they have encompassed all possible things." I used to listen to the greatest among them—who considered Athir and others to be nothing—to see what he had to say. For him Athir and the others and a hundred like them were nothing. He would gaze in the direction of the prophets with a wink. He had become sheer light. He ate nothing. All his life he looked at neither permitted nor forbidden.* He gave no credit to Avicenna. The great ones used to come forward, humble themselves, and take benefit. I would ask him questions right to the end. He would become upset, obliterated, and destroyed. He used to say, "I wish Tabrizi would sleep over one night."

His little student would say, "Haven't you become bored even with the Prophet?"

He would say, "Silence, he's a fine fellow."

39.

Shihab was a lovely unbeliever. In the dialect of Nishapur he used to say, "Do something so that you don't become weary, for you're detached from both boys and women."

As for our Shaykh Muhammad, he was a great man. "Necessary in existence by His Essence"*—he sat back and said "Allah." He laughed: "What kind of name have they given Him!"

Not a tip of [Shihab's] hair remained that I did not see plainly, naked—his belief, his happiness, what it was that kept him back from food. He did not come to know a single tip of my hair—he remained searching.

That student of his who sold his trivial things paid no attention to anyone.

"If a man speaks, at that very moment I know him, and if he doesn't speak, I'll know him in three days."*

But that probably was not his state. He spoke in the measure of and in keeping with the understanding of the listeners. For, it is he himself-I mean Ali-who said, "*Were the covering removed, my certainty would not increase.*" If the state did belong to him, then this second saying is not his state.

36.

Shihab Hariwa in Damascus, who had been thoroughly melted by ascetic discipline, used to look on all the prophets with a wink. He would say, "It was because of the angels' jealousy* that they were made to turn their faces toward the people, so they busied themselves with creatures."

Shihab never let anyone sit with him in seclusion. He used to say that Gabriel was a bother to him, and he used to say that his own existence was a bother.

Despite all this weariness, he would say to me, "You, come, because with you my heart is at ease."

One day I said, "Since he's talking about me, let me ask him a question." I said, "These words bring duality for me."

He put his hand down for a time. Then he began: "What place is this for duality? A hundred thousand enter inside, are distributed, become obliterated, and fixed." In discoursing on this and explaining it he spoke, and he spoke, and he spoke. In the end he said, "And there are some people like this, to whom He turns His face, but they are rare."

I said to myself, "After all, I'm asking you about the rare ones. Begin from there. You've wandered around the world in the direction where the goal is not to be found. You should have answered the question." Concerning that direction, he had nothing to say.

37.

A group of the philosophers preferred the angels over the prophets. They find Muhammad and the prophets defective because they busied themselves with people. They say that the angels were jealous of the prophets and made them turn their faces toward this world. They deceived them so they would give advice to the people: "That's not to go far from God or to become veiled."

As for the miracles of the prophets, they say, "We accept the truths of intellect, but we do not accept what is not a truth of intellect. Intellect is God's proof, and *God's proofs do not contradict each other.*"

I say that the "miracle" is exactly that thing whose qualities cannot be perceived by your intellect. *The miracle is that which disables the intellect from perceiving it.** Intellect is God's proof, but when you don't employ it correctly, it comes up with contradictions. This is why there are "seventy-two" creeds.* The intellects disagree and contradict each other.

For example, you ask two people, "How much is two times two?" Both will give the same answer, without disagreement, because thinking that out is easy. When

33.

The resurrection will be of the bodies. The philosopher says there will be a resurrection of the spirits. He's a fool. He's reading his own page*-he's not reading the page of the Companion. He's saying that whatever he does not know will not be. If he knew everything there is to know, AbuYazid would be carrying his saddle-cloth.

34.

It has been said that there are "seventy-two veils of light,"* but this is to speak deceptively. The veils of light are infinite. Hence His words: *Say: "Were the sea ink for the words of my Lord, [the sea would run out before the Words of my Lord run out, though We brought replenishment the like of it (18:109)].* Unless the seeker reaches these veils, the path will not be opened up to him. One must pass beyond these infinite veils to reach the meaning. How can words be compared with meaning? I'm a disbeliever if you know what I'm talking about!

"The generation lacks a large tree." For example, there's a large tree with much fruit, throwing shade over a world, in the midst of a desert. The sun is warm, and beneath the tree are a hundred springs with all their attributes. Doesn't anyone ask which tree gave forth this shoot? What was the tree from which this branch was cut, giving such results?

When I was in Aleppo, I was busy supplicating for Mawlana. I was making a hundred supplications and bringing into my mind things that stir up kindness. I didn't bring to mind anything that would cool the kindness. However, I had no intention of coming.

If Shihab, the sage of Herat, were to hear what I am saying about the weeping of inanimate things and the laughter of inanimate things,* he would have said, in the dialect of Nishapur, "What's this?" The intellect of the philosopher does not reach it.

Do you have any idea where in your body or your heart is the locus of wrath, ease, hardship, and other such things? Now, you are that locus, invisible and undesignated. Tongue, letters, organs, and other parts are your tools. When a man reaches someplace-from there he makes it known that for a time he was a man here. How is this connected with *A man is concealed by holding his tongue?*

35.

For example, there's a whirlpool in an ocean. A whirlpool is dreadful especially in an ocean. Everyone flees from it. But this man doesn't avoid it. He says, "Certainly I'll pass by."

I talk of the speaking of inanimate things and their acts. The sages deny it. So what should I do with my own eyes? And there's the hadith of the Moaning Pillar.*

Now, where is *A man is concealed by holding his tongue? Also his words:*

He is not freely-choosing. If all the prophets had said that He is so, I would not accept it."

I would say, "I don't want that God. I want a God who acts by free choice. I seek that God. *The fire, without shame.*" I would tell him to destroy that God of whom he spoke. I would say, "Even if He did not act by free choice, in any case you act by free choice. Destroy that one. The least of the servants upon whom He has cast His ray acts by free choice; he is not made helpless by himself.

"Every moment, He destroys a thousand worlds. Who is more helpless than someone who does something and is made helpless by that act, not being able to change it? And then that thing itself says that He has no free choice, he calls Him without free choice. Pharaoh has turned your stomach sour."

If the whole world were to accept that from Shihab, I wouldn't accept it.

32.

Shihab in Damascus used to say, "For me it is a plain intellectual truth that He is necessary by the Essence. He is not *Doer of what He desires* [11:107]. Khwarazmshah used to give rich food, robes of honor, and golden boots to Fakhr-i Razi so that he would say, '*Doer of what He desires.*'"

He said, "For m-e, life is as if someone has been heavily loaded down with a back-pack on the neck. His feet are in the mud, and he is old and weak. Suddenly someone comes and cuts the rope. That heavy load falls off his neck and he is released."

They would come to this Shihab and hear a thousand intellectual truths. They would take benefit and prostrate themselves before him. They would come out and say, "He's a philosopher. The philosopher is the knower of everything."

I erased that from the book. I said, "It is God who is the knower of everything." Instead I wrote, "The philosopher is the knower of many things."

He denied the resurrection. He said, "Otherwise, the spheres would be held back in their journeying."

I said, "How does the world remain established?"

He used to say about the prophets that they were sages, but they said the sorts of things that they did for the sake of people's best interests. He denied the splitting of the moon.*

There is a saying of Ali: "If it's what you say, then we're all delivered."*

All this *Upon the day the earth shall be changed into other than the earth* [14:48] and suchlike he saw in himself.* Within himself he achieved [*Upon the day when*] *We shall roll up heaven* [21:104].

After all, why is it that the earth and the heaven will be rolled up and the resurrection take place? To make them understand their own account. In itself, it's not required.

There is no change in God. The change is in you. Sometimes you like bread and you seek for it, and sometimes you turn away. Sometimes you become warm towards a friend and he appears as your beloved. You say, "I love him." Then you change your color and you say, "I hate him." If you were to stay constant in that state, he would always be sought and loved.

28.

Khujandi says, "I'm observing the tragedy of the Household." He's forgotten his own tragedy!

Shihab Hariwa* in Damascus, who was the elder of the Household, used to say, "For me death is like this: The officers unjustly place a heavy sack on the back of a weak man. He goes into the mire, or up a high mountain, knocking himself out a thousand times over. Someone comes and undoes the rope that had bound the sack to his neck, so the sack falls off his back. How light he becomes! He is delivered and his soul is renewed."

Now, the state of someone like him—who was the servant of the Household—was like this. What will be the state of the Household?

If he had faith, he would look upon death like this. Instead he mourns for the Household, and he looks upon the candles of that Household, who are God's servants, with contempt and envy!

Why don't you plead to God? Wake up in the middle of the night, get up, and prostrate yourself twice. Need, need, need! Put your face on the ground, and rain down tears: "Lord, if You do not want the prophets and saints to remain like a knocker on the door, now that You have shown me the great man so-and-so, open up my eyes through him!"

Happy is he who sees me, and happy is he who sees him who has seen me!

29.

Shihab Hariwa, a theologian in Damascus, was accepted by all the logicians. Naturally, he considered busying oneself with women and the appetites a weakness, and he used to say that this is the fatwa of intellect.

Muhammad Guyani said to him, "Does the intellect ever make mistakes in its fatwas?"

He replied, "No, intellect makes no mistake. It's that other thing that makes mistakes."

30.

This Hariwa was from Khorasan. They called him Shihab. He wouldn't give credit to anyone. He used to say [about me], "This man is congenial." I was at ease when sitting with him. I found ease.

31.

Concerning God, Shihab Hariwa would say, "He is necessary by His Essence;

and it is incumbent upon the unbeliever to render thanks that at least he's not a hypocrite.

Among the hadiths that are unusual and not well known, one tells us that when hell is empty of the folk of hell, and its nether reaches are empty, a people will come to look around. When they come near to the nether reaches, they will see that the doors are banging together, opening and shutting, and that it is empty like a ruined house. They will hear the lamenting of the folk of hypocrisy. "Are you still here?"

They will say, "We were the tribe of hypocritical folk, who have no possibility of deliverance, nor the possibility of becoming settled."

Shams ad-Din Khu'i narrated this hadith in the public lesson, but it has not become well known. However, those who are aware of the meaning will take the meaning from it.

Now, hypocrisy is open and secret. Open hypocrisy is far from us and far from our companions. But, one must strive against the hidden hypocrisy so that it will leave the human make-up.

*The believer is the mirror of the believer. This means either that God is the mirror of the servant, or that the servant is the mirror of God.** The words of the perfect are full like this.

27.

Someone was weeping: "The Tatars killed my brother. He was a man of knowledge."

I said, "If you have knowledge, you know that with the strike of that sword the Tatar gave him endless life. But what do the dead, or dead preachers, know about that life? They come up to the pulpit, and they begin a lamentation. I mean, the Prophet said, *This world is the prison of the believer*. Someone escapes from prison. Then you weep for him? `What a pity that he escaped from this prison!' The Tatars, or some other cause, made a hole in the prison. He escaped.

He was *transferred from one abode to another abode*. Then you weep. `What a pity that they struck the wall of the prison with that arrow! Why did they strike that stone? Didn't they regret that fine marble?"

"Or, there were stocks on his legs. They cut them off, and he escaped. You shout out and strike your head and weep: `What a pity that they cut off the stocks!' Or, they broke a cage, and you weep in anguish-'Why did they break the cage! Why did they let the bird go!' Or, they lance a boil, and the filth and pus come out. You begin lamenting, `What a pity that the pus left!'"

Shams-i Khujandi* was weeping for the Household [of the Prophet]. I was weeping for him: "Why do you weep for the Household? Someone joins with God, you weep for him, and you don't weep for yourself! If you were aware of your own state, you would weep for yourself. Rather, you would gather all your people together, all your relatives, and you would lament in anguish for yourself!"

TEACHERS AND SHAYKHS I HAVE MET

22.

Despite the degree in which judge Shams ad-Din Khunji* believed in me, I told him that I was going to go and work, since he would not give me lessons. He said, "But this is the way I have trained you."

I said, "No, I will find some work."

He said, "My son, how can you work with this immersion and this delicate state?" He would show me to the jurists in wonder: "Look at him. With this station and sultanate he works."

I said to myself, "You've taken me to loss, you've made me warm in the work." A new morning had come near, but it went backnot the morning that the beggars all talk about.

23.

The reason I separated from judge Shams ad-Din was that he would not teach me. He said, "I do not want to be ashamed before God. You are just as God created you-the dust and the man-and He has created you beautifully. I cannot make God's creatures ugly. I see a very noble pearl. I cannot put an engraving on this pearl."

24.

That judge of Damascus, Shams ad-Din Khu'i-if I had given myself to him, his work would have turned good at the end of his life. But I acted with deception, and he used to swallow that deception. Woe on the day that I begin to act with deception! What is my work other than deception? God's work is this-deceiving.*

If you buy a horse so that I may go, what would it matter? You say, "I don't want you to go. It's not like this. I'll buy a horse, but you stay-don't go." You say this, and this also is deception. That's not my work.

25.

Someone objected to Shams ad-Din Khu'i. His purpose was to criticize a jurist: "So-and-so has memorized so much in every field, and his stipend is so much. But the other one, who has memorized nothing, receives that much stipend!"

He said, "Although he hasn't done the memorization, he isn't bookish. He has control over his words, and he has experience. Don't you see how he debates when the time for debate arrives? As for so-and-so, although he has the memory, he doesn't have the experience. Don't you see that he can't explain himself at the time of debate?"

26.

It is incumbent upon the believer to render thanks that he is not an unbeliever,

would come out in the morning, and sweep away the defilement of those inebriates and drunkards from in front of the door, not saying a word.

They suddenly heard something, and they bowed their heads in apology. I would say, "No, no! If I were any good, would I be living here?"

At night I would go to the lamb's-head seller and would eat bread and soup. He caught a scent and instructed them to give me the good part. I no longer bought from there. I went. I would speak sour, sour words. You would have said, "He's mad."

Throughout Ramadan a hundred people kept on inviting me and requesting that one night I break the fast with them. Some I rejected. I instructed the keeper of the caravanserai that if anyone came at an appointed time, he should say, "Someone else has taken him."

20.

Look at this world. It makes a state that has lasted one year cold for them. Jesus used to flee from this world like a mouse from a cat. A man should be a seven-headed lion—he should lose it all, not worry, and sacrifice everything.

In that caravanserai there was one of those merchants—seventy bales of silk, several servants and slave girls. He did not know who had created him. All the others were doing the sacrifice. They didn't have enough daily bread for me to eat a mouthful with them. I led them in the prayers for the whole of Ramadan. Once I said to him, "For whom did you do the sacrifice? I, who am the imam, saw nothing of it."

He said, "By God, it was in my mind to call you so that we could eat together, but others called me, and I was busy."

Why shouldn't they have ambushed him on the road to Homs, and why shouldn't the bodyguard have fled? He had placed all his possessions in front, before the caravan, and they ambushed him first.

The great scholars are far away. Completely dead, totally asleep, they talk in their dreams.

I said, "I'll pluck a rose without thorns, or become the companion of one who has no companions."

21.

He was complaining, "They've plundered my property!"

I said, "It's the story of the Indian slave. His master the grocer would take from everyone's pot a finger of oil or honey, after having weighed it. The Indian slave disavowed this in his heart, but he didn't dare say anything. One day a large leather bag broke open and the honey went out. The Indian slave found his opportunity. He said, 'Yes, you take it finger by finger, and it goes bag by bag. *He who digs a well for his brother will fall in.*'"

"Don't do bad lest you fall badly. Don't dig wells lest you fall in."

subsistence upon subsistence, or rather, upon a thousand subsistences.

17.

He said, "There are villains in the road, and the Franks are there. I'll fear for you if you go."

What then do you know of me? I went into that thicket where lions wouldn't dare to go. The wind was noisily blowing through the trees. A coarse youth was coming and saying to me, "Woe on you!" I paid no attention to him and did not look at him. He shouted several times, and finally awesomeness settled into me. He had a battleaxe that would have crushed a boulder. After that, when he said once more "Woe on you!", I turned my face toward him.

I had not reached for any weapon, but he fell down on his backside. He motioned with his hand: "I've got no business with you go!"

18.

I was staying in the corner of that caravanserai. Someone said, "Aren't you coming to the khanaqah?"

I said, "I don't consider myself deserving of the khanaqah. They built the khanaqah for that group so that they wouldn't have to worry about cooking and earning. Their days are precious, so they don't have time for that. I'm not one of them."

He said, "Aren't you coming to the madrasah?"

I said, "I'm not one who can debate. If I understand literally, then there's nothing to debate about. And if I debate in my own language, they'll laugh at me, call me an unbeliever, and ascribe what I say to unbelief. I'm a stranger. The caravanserai is appropriate for a stranger."

Do you want a key to open the door? The key should be given to a thief. You're trustworthy. Companionship with thieves is pleasant. The trustworthy one will give the house to the wind. The thief is manly and clever. He'll watch over the house. Companionship with disbelievers is pleasant, for they consider me a disbeliever.

19.

Someone was saying about me, "He's a logician!" He laughed. He became angry. He became hot. Sweating, he shook his head. He was laughing, "What does he say? Logician! Shmogician!"

I was saying, "I still suppose that I'm not."

He said, "The whole war is over this: Why shouldn't you be?" He begged me to go along with him, "because the children are accustomed to you and familiar with you."

"Of course, yes"-he did not make me fortunate. Because of frailty and ill-nature, places like this would appear for me-wealth, comfort. Again I fled from this frailty, and I threw it all away.

I made do with that cubicle, where they used to defecate by the door. I

Several days passed, and they didn't find anything with which to fill their stomachs. It was the season for melons. Someone in a cucumber patch shouted from afar and indicated to us with his hands-"Dervishes, come over here! Help yourselves!"

They wanted to go, but I said, "Don't hurry." They said, "But we're hungry. Don't take the hungry to task! *Generosity should not be rejected.*"

I said, "That's not going anyplace. That's in our hands. Like the Sufi who turned to his loaf of bread: 'If I find better than you, you're delivered. Otherwise, you're in my hand..'"*

We made our ears heavy: "We don't understand what you're saying." "We moved our hands: "What are you saying?" He came closer and showed himself to be serious. I said, "On condition that you give to the dervishes what you yourself eat."

He fell at my feet and was overcome by the moment, for that was his actual situation. He had gathered parings for dervishes. I said, "That's not fitting-that you eat the best parts, and you give the worst parts for the sake of God." He shouted and fell down. He kept the dervishes as guests for three days. He killed some sheep. I said, "This is the limit. You've kept the dear ones for three days, now it's time for yourself."

We went to Erzincan, and I separated from the companions. As long as they had not recognized me, it was pleasant. I was playing, and we would wrestle. When I was recognized, they came: "Indeed, it's all you."

For three days I went to be a laborer, but no one would take me, because I was weak. They took everyone and left me standing there. A gentleman saw me standing in the road and sent his servant to ask why I was standing.

I said, "Have you taken legal title to the road? If you've taken title to the city and the road, tell me." In short, he came forward in humility and took me to his house, putting me in a fine place. He brought food, and sat politely on his knees at a distance. When I had eaten he said, "As long as you're in this city, you'll come here every day and eat." These words of his prevented me from going.

One day he saw me and said, "Come now, release me from this difficulty. Friendship is never one-sided. *From heart to heart there is a window.* My heart feels for you and I know yours feels for me. But you keep me in a veil. Won't you tell me why this is so?"

I said, "My rule is that whenever I like someone, from the beginning I show him only severity so that I may belong to him completely-skin and flesh, severity and gentleness."

This is because the characteristic of gentleness is that, if you show it to a five-year-old child, he then belongs to you.* But a man is something else: When he sees how patient the leader is being with him and what affliction is reaching him, and that behind that affliction good fortune is showing its face, and [when he sees] where he is taking him, and that he is making him the possessor of the secret-he becomes bold and does not fear that he may perish, for he will not perish. Rather-

of him, and he was turning a thousand colors. He was hoping that the boy would turn toward him so he could tell him to run. His back was toward us, and he was immersed. I came in front of him and said, "Peace be upon you." He fell on the ground. His hands were shaking and his color went. He froze. I said, "Hey, get up, let's go."

We came, and I took him to the school. Then I put the stick in water. It was already soft, and it became something you don't want to ask about. They took him to the stocks. Someone who had beaten twelve children said, "Hello teacher." He put the weak child in the stocks and made him twist.

I said to the assistant, "You beat him, because my hand hurts from beating." The assistant beat him for a while. Then I said to the assistant, "You hold him. Is this how it's done?" He watched. I lifted up the stick and beat him myself. With the fourth strike, the skin came off his feet. He was raining something out from his heart, and it was falling. He screamed at the first and the second. Then he no longer shouted.

In short, they took him home. He didn't come out for a month. When he did come out, his mother asked him, "Where are you going?" He said, "To the teacher."

She said, "How so?"

He said, "He is my God-what place is this for `teacher'! I will not separate myself from him until death. God knows what I would have become, on which gallows they would have dried me out. He's brought me to worthiness."

He prayed for his father and mother because they had taken him to me. The father and mother were also praying for me, and the neighbors lifted up their hands in supplication: "He was a scoundrel, and he left neither young nor old alone. If the city king had spoken to him, he would have cursed him and thrown stones. He was as bold as if he had killed a hundred people, and he didn't care."

Anyway, he came, more courteous and intelligent than anyone else. If anyone would motion to him, he would put his hand to his mouth, meaning "Quiet!" In short, in a brief period I imparted the whole Koran to him, and he would make the call to prayer with a beautiful voice. Nothing was required other than those two times, and he became my assistant."

MY TRAVELS

16.

A group of Sufis became my traveling companions on the way to Erzincan. They made me the leader: "Without your command, we will not stop at a way station, without your command we will not spread the cloth for meals, and without your command we will not bring any disturbance, even if we are troubled by each other."

play. He didn't see anyone who would give him an opportunity. He was saying to himself, "What kind of people are these?" He secretly pulled the hair of one of them, and secretly tormented another. They sat further away from him, but they did not dare to extend the disturbance.

I pretended that I was completely unaware. I said, "What is it? Why are you moving around?"

He said, "Nothing, teacher. There was someone motioning at him from outside."

I shouted, and he became frightened.

Before the afternoon prayer he got up. "I'll go now, teacher, a bit early. I'm still new."

He came the second day. I said, "What have you read?" "Up to [Surah] Talaq."

I said, "Good for you. Come, read!"

He opened the Koran before me, and because of his hurry a page was torn. I said to him, "How do you lift up the Book?!" I slapped him, a blow that knocked him on the ground. Another, and then I tore his hair, and I was pulling it up, and scratching his hands such that blood began to flow. "Let me take him to the stocks!"

I secretly called the headmaster, with whom I had special signals. He came to intercede. He greeted me but I paid him no attention. The child was looking- "Oh! He treats the headmaster like this!"

I said, "Why did you come?"

He said, "I wished to see you, so I came." He was talking along, and the child was choking in secret. I gestured to him, meaning "Intercede!" He bit his lip, meaning "As soon as I find the opportunity."

Then he said, "I'm here. Don't be afraid now. Wait awhile." Then he said, "Give me permission to release him." I remained silent. A porter came and took him home. For a week he didn't come out of his house.

Early the next day, I was praying. His father and mother came. They fell at my feet and said, "How can we thank you? We've come to life."

I said, "Maybe he won't come again."

In short, after a week he came. He closed the door, and furtively sat from afar, trembling in fear. I called him forward: "Sit in your own place." This time he picked up the Koran with courtesy, he took the lesson, and he read with more courtesy than anyone else.

Several days later he had forgotten. Someone said that he was outside playing dice. Would that the informer had not informed! I went, and the boy who had informed followed me. I picked up a stick to frighten him, not to beat him.

They had swept the place and were playing. His back was towards me, and I was saying, "I wish he would see me and run away." All the children were strangers. They didn't know what his situation was in relation to me, or else they would have told him to run. The life of the boy behind me had gone out

him.

The situation got even worse. All day long he would sit with his head on his knees. He had struck out at his father and mother such that they did not dare to make any objections.

At times I would listen at the door to hear what He had to say. I heard this verse:

In your lane, the lovers come and go,
 liver's blood flows from their eyes and they go. I dwell at your door
 always, like dirt others come and go like the wind.*

I said, "Repeat that. What did You say?" He said, "No."

He died at the age of eighteen.

14.

I taught that child the Koran in the three months as I had said I would. "Before the end of the three months, ask nothing about what he has learned. If you ask, it will be your fault." He did that. He was a child who had gone to school for two years, and he had learned only the last one-thirtieth part of the Koran, and he still did not have it right.

In that gathering, he began reciting the Koran. His father was astonished. He was saying, "Are you my son?"

He said, "Yes."

He said, "Let me look at you carefully."

He said, "Look carefully."

On that side his mother cried out and fainted. She had been a servant girl, and now she had ten servant girls standing before her.

Instead of two hundred, he gave me five hundred dirhems.

As much as he was saying, "You sleep here in our house," I said, "The neighborhood will make accusations—a beautiful wife, a beautiful boy." I of course said that I did not want them making accusations.

He said, "What accusations? Who are these people?"

15.

I was teaching. They brought me a cheerful child, his two eyes red, as if they were blood in motion. He entered in: "Peace be upon you, teacher! Should I give the call to prayer? I have a sweet voice. Should I be your assistant? Yes?" Then he sat down.

I laid down the condition to his father and mother that they show no change whatsoever if he came to them with a broken hand. They said, "Out of tenderness for our child, our hearts do not let us strike him with our own hands. But, if you do so, there is no blame on you whatsoever. We'll put it in writing. This boy has brought us to the top of the gallows."

All the children in my school put their heads down. Like someone preoccupied, he was looking around, seeking someone with whom to joke or

saying, "Oh my poor boy!" My mother was saying, "He won't eat anything."

I said, "After all, I'm not becoming weak. My strength is such that if you want, I'll fly like a bird out the window" Every four days, a little lethargy would overcome me, just a moment, and then it would go. Not a bite would go down.

"What has happened to you?"

"Nothing has happened. Do I appear mad? Have I torn anyone's clothes? Have I jumped at you? Have I torn your clothes?"

"But you don't eat anything."

"Today I'm not eating."

"Tomorrow, the day after, the next day?"

What is a "fellow townsman"? My father knew nothing of me. I was a stranger in my own town. My father was a foreigner to me, my heart was afraid of him. I fancied that he was going to jump at me. He spoke gentle words to me, and I fancied he was going to beat me and throw me out of the house.

I used to say, "If my meaning was born of his meaning, then this should be the result of that. It should become familiar with him and be perfected. A duck's egg under a chicken!" Tears would run from his eyes.

11

I saw that the house and the whole town were circling around him, and inside its borders there was a light that cannot be described by the tongue. I looked upwards and did not see the roof of the house. In that state, my father said to me, "Ah, my son." Like two streams, water flowed from his eyes, mixed with blood. In this state he wanted to say something else. But he couldn't talk and the fever increased. And then he went.

MY TEACHING CAREER

12.

I had a group of students. Out of kindness and good advice, I spoke cruelly to them. They used to say, "When we were children with him, he never called us by these bad names. Maybe he's become melancholic."

I used to smash all that kindness.

13.

There was a child who listened to my words. He was still young. He stayed away from his father and mother and was transfixed by me the whole day. He would say, "Let my service be that I cling to you." His father and mother were weeping and trembling. And he was fearful that I should become aware and shun

7.

There was a mad man who used to speak of unseen things. Whenever they tried to put him into a house, they would find him outside. One day my father had turned away from me and was talking to some people. The man came in anger toward him, his fist pulled back. He said, "Were it not for this child," pointing at me, "I would take you and throw, you in the river." That was a river that would have taken away an elephant, flowing into the salt desert. Then he turned to me and said, "May you be happy!" He saluted and went away.

I never lost at dice-not out of trying, but by nature.

My hands wouldn't stay busy with anything. Wherever there was preaching, I would go there.

8.

Inside me, there's good news.

I wonder at these people who are happy without that good news. If they were to be given golden crowns, that should still not satisfy them: "What should we do with these? We want opening on the inside. Let them take away everything we have and give us what belongs to us in reality."

When I was a child, they used to say to me, "Why are you sad?

Do you need clothes? Money?"

I used to say, "I wish they would take away even the clothes that I have, and then give me over to me."

9.

When I was still growing up, not having reached puberty, for thirty or forty days love took away my desire for food. If they spoke of food, I would go like this with my hands and pull back my head. Yes, what a time that was. They would give me a mouthful of food. I would accept it and be polite, but conceal it my sleeve.

With such a love, the Companion with His hot state seized me in the sama. He was turning me around like a little bird. Like a husky young man who hasn't eaten for three days and finds bread-he grabs it, breaks it quickly and hastily. I was like that in His hand. My two eyes were like two plates full of blood. I was hearing a voice - "He's still raw Leave him in a corner somewhere so he can burn in himself!" Now, God forbid, if you had brought a prostitute from the tavern-I was dancing a hundred times more quickly and skillfully. When a sincere man begins to dance, the seven heavens, the earth, and all creatures begin to dance. If a Muhammadan believer is dancing in the east* and there is a Muhammadan in the west, he also will be dancing and joyful.

10

The discussion was that when I was small, I had lost my appetite. Three or four days would pass and I would eat nothing-not because of the words of people, but because of the words of the howless and whyless God. My father was

3.

I came into this world to look around. I heard words without w, o, r, d, and s, and there was speech without s, p, e, e, c, h. I was hearing words from this side. I said to speech without letters, "If you are speech, what are these?"

It said, "For me, they're toys."

I said, "Then you sent me to toys?"

It said, "No, you wanted it. You wanted to have a house in water and clay, while I not know and not see."

Then I heard all the words, and I was looking upon the level of all speech.

4.

In the time of my childhood, a marvelous apparition had come down upon me. No one was aware of my state. My father was unaware of my state. He was saying, "First of all, you are not mad. I don't know what's going on with you. It's also not the rearing and discipline, and it's not such and such."

I said, "Listen to one word from me: With me you're like duck eggs put under a hen.* The hen nurtured them, and baby ducks appeared. When the baby ducks became a bit larger, they went with the mother to the edge of the stream and entered the water. Their mother was a hen. She ran along the edge of the stream, with no possibility of going into the water. Now, father, I see that the ocean has become my mount, and this is my homeland and state. If you are of me or I am of you, come into the ocean. If not, go back to the hens. That's where you're hung up."

He said, "If you are like this with friends, how do you act with enemies?"

5.

I never let my father see the outward form of my acts of obedience. How could I have wanted to make manifest my inwardness and my inward states? He was a good man, and he had a nobility. If you said a few words, the tears would roll down his beard. But, he was not a lover. A good man is one thing, a lover something else.

6.

The fault is that of my father and mother, for they brought me up with so much kindness. When the cat would make a mess and break the bowl, my father would not strike it in front of me or say anything. Laughing, he would say, "What did you do this time? It's good. That was destiny, and it passed in this way. Otherwise, it might have fallen on you, or on me, or on mother.* The Lord took us to harm, but He brought it to pass in kindness."

From the reed they make candy with cajolery, from the worm they make silk with the passing of days. Make slowness your trade, show patience, from grapes they make halva with time.*

CHILDHOOD

1

Some of the sages say that the spirit is eternal. Some say that it is "newly arrived"-that is, at first it was not, then it came to be. Nonetheless, it's quite some time since there was the togetherness of the spirits. *The spirits are ranked troops*. However, this togetherness is of different sorts. The tavern-goers have a togetherness, as do the workers of corruption. But here I am speaking of the togetherness that is with the spirit. God's knowledge encompasses all.

But, this togetherness is with God. *Surely God is with those who are godfearing [16:128]*. He also says, *Surely God is with us [9:40]*. So, if at the beginning of his created nature the spirit of the Tatar had been familiar with us in that togetherness, right now he would be familiar with us, and with Imad as well.

God addressed that togetherness: "I am going to bring into existence the vicegerent of water and clay, and I am going to make you his progeny in the world of water and clay."

They said, "Our God, we are at ease with You in this world of togetherness. We fear that we will become scattered and remain far from this."

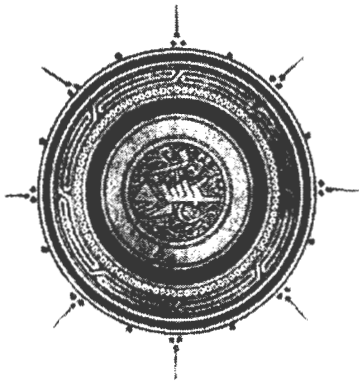
He said, "I know that you do not speak these words by way of protest and discourtesy. So, seek refuge in Me, and fear lest your togetherness be scattered. You should know that I am perfect in power. My power has no defect. In your very clothing and veil, I will gather you together and I will give you familiarity and togetherness with each other."

2.

Beyond the world of water and clay, after the mountain of the Unseen, we were mixed together like Gog and Magog. All of a sudden, we rose up from there and came down at the *call Fall down! [2:36]*. From far away we saw the outline of the province of existence. From afar, the outskirts of the city and the trees were not apparent. In the same way, during infancy we saw nothing of this world. Little by little that came about. The harm of the bait and the trap gradually came forth to us. The flavor of the bait overcame the suffering of the trap. Otherwise, existence would have been impossible.

My Years

Without Mawlana



Contents

PART I – My Years Without Mawlana	3
CHILDHOOD	7
MY TEACHING CAREER	10
MY TRAVELS.....	13
TEACHERS AND SHAYKHS I HAVE MET.....	17
PART II - My Path To God	30
THE PROFIT AND LOSS OF STUDY	33
PHILOSOPHY	51
FOLLOWING MUHAMMAD	55
THE RELIGION OF OLD WOMEN	69
THE GUIDANCE OF THE SHAYKH.....	81
AVOIDING CAPRICE	90
THE COMPANION OF THE HEART.....	98
THE SAINTS	108
MY INTERPRETATIONS OF SCRIPTURE.....	116
PART II - My Time With Mawlana	129
OUR ENCOUNTER	131
MY SPIRITUAL MASTERY	137
MAWLANA'S EXALTED STATION.....	149
OUR COMPANIONSHIP.....	153
MY INSTRUCTIONS TO THE CIRCLE	167
MY CRITICS	193
MY HARSHNESS WITH FRIENDS	202
MY RETURN FROM ALEPPO	221

Me and Rumi
The Autobiography of Shams-i Tabrizi

by
William C. Chittick